

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جلد ۲

چند مصاحبه در فراز و فرودهای عشق ناگفته

/ دکتر مرتضی منطقی /

/ استاد دانشگاه خوارزمی /

فهرست کلی مجموعه

۰۱ مقدمه جلد دوم

۰۲ ادامه مصاحبه‌های انجام شده

مصاحبه با سیمین ۲۷ ساله

من از کلاس اول دبستان دنبال انتخاب لباس‌های قشنگ بودم. یعنی رنگ قشنگی داشته باشه، مدلش قشنگ باشه و به این فکر می‌کردم، چیز قشنگی بگیرم که اون خوشش بیاد. منظورم اینه که اون حتی برای نحوه پوششم هم تو فکرم بود.

مصاحبه با ترنم ۲۴ ساله (روایت ۱۷ سالگی)

من هیچی از متین نمی‌دیدم که نشون بده من براش آدم خاصی هستم و صرفاً به خاطر هیجانان خودم، دلم می‌خواست برداشت متفاوتی از کارهاش داشته باشم، مثل این که چرا باید از من بخواد که براش تمرین کلاس قبل رو بفرستم و این یعنی دوستم داره.

مصاحبه با بهناز ۴۰ ساله

دوستم گفت، این قدر خودت رو اذیت نکن. دوره و زمونه دهه پنجاه و شصت گذشته که این قدر تابو بود که حتماً باید یه مرد یا اون پسر بیاد بهت پیشنهاد بده... تو با این همه علاقه و کشش یکی رو دوست داری، می‌تونی این رو به زیون بیاری. چه اشکالی داره؟ چرا این قدر ما سخت می‌گیریم؟

مصاحبه با الهه ۲۱ ساله

چشمام داشت سیاهی می‌رفت، هیچ جا رو نمی‌دیدم، سرگیجه داشتم، نفسم بالا نمی‌اومد، انگار یه نفر گلوم رو داشت فشار می‌داد... هر لحظه انگار هزار سال بود که داشت بهم سخت می‌گذشت، کاش خودم رو تو راه پرت می‌کردم جلو یه ماشین و راحت می‌شدم.

مصاحبه با مریم ۲۱ ساله

اون کسی بود که به من کمک کرد، کسی که شمس من بود، کسی که اومد و برام روشنایی ایجاد کرد و من رو با ابعاد وجودی خودم آشتی داد.

مصاحبه با زهرا ۲۴ ساله

من با این که مذهبی نیستم، اما برای سلامتی اون دعا می‌کنم.

مصاحبه با حدیث ۲۲ ساله

بعد از این که افشین رفت و ازدواج کرد، به خدا شک کردم، گفتم اصلاً خدایی بود که به حرفام گوش بده، اصلاً خدا حواسش به من بود. احساس کردم، اشتباه کردم که او مدام سمت خدا... می‌گفتم تو من رو ندیدی خدا، تو به حرفام گوش نکردی، نماز نمی‌خوندم و چادر رو از سر برداشتم و شدم همون حدیث قبل.

مصاحبه با غزال ۲۴ ساله

با نبودش همه چی زشت می‌شد. انگار هیچ گلی بویی نداشت، انگار آسمون تیره و تار بود، انگار نمی‌تونستم از ته قلبم بخندم، همه چی رنگش سیاه می‌شد، اگه این عشق نبود.

مصاحبه با فاطمه ضحی ۲۰ ساله

احساس می‌کنم عشقم خیلی پاکی، احساس می‌کنم عشقم باعث می‌شه پخته‌تر و بالغانه‌تر رفتار کنم، حتی باعث می‌شه بیش‌تر یاد خدا بیفتم، چون تنها کسی که راجع به تمام احساساتم کاملاً می‌دونه خدا هست و به خاطر خدا هست که سعی می‌کنم از اون فاصله بگیرم.

مصاحبه با مهتاب ۳۵ ساله (روایت ۲۲ سالگی)

اتفاق دیگه در این تلاطم‌ها، توجه من به رابطه‌ام با خدا بود. توی اون گردبادی که حس می‌کردم توش هستم، تنها پناهی که بود فقط خدا بود و این باعث شد تمایلات معنوی عمیق در من شکل بگیره.

مصاحبه با محمد ۲۷ ساله (روایت ۱۶ سالگی)

پدرم یه بار از حدیثی با این مضمون یاد کرد که: «هرکس عاشق شود و عشق خودش را پوشیده نگه دارد و در آن حال بمیرد، مرگ او همانند مرگ شهیدان است». برای همین من در نگفتن عشقم به الهام، گرچه با سختی و دل‌تنگی و عذاب عاطفی زیادی روبرو بودم، ولی این وضعیت برام زیبا بود.

مصاحبه با باران ۴۱ ساله

از این که می‌دیدم ایشون ناراحته، ناراحت می‌شدم. خصوصاً زمانی که دیدم همسرشون ترکش کرده و وقتی ایشون میان تو جمع آروم‌تر و ساکت‌تر از قبل هست... این ناراحتی ایشون، ناراحتی من هم بود.

مصاحبه با فرزانه ۲۰ ساله

من قبلاً دوستانم رو می‌دیدم که وقتی معلم شعرهای عاشقانه ادبیات رو می‌خوند، با هر بیتش همه عشق می‌کردند، اما من حتی نمی‌فهمیدم چی می‌گه، فقط سعی می‌کردم تندتند حرف‌های معلم رو بنویسم تا از معنی بیت‌ها چیزی سردر بیارم، اما بعد از اون، جوری شده بودم با تمام وجودم انگار ادبیات رو می‌فهمیدم و درک می‌کردم.

مصاحبه با سعید ۲۰ ساله

یه زمانی من غرق در شور و خوشحالی عشق بودم، زندگیم رو با اون متصور می‌شدم، خلاصه تو حال خوب عاشقی می‌بودم که یهو عقل می‌اومد گند می‌زد به همه چی.

مصاحبه با ابراهیم ۲۴ ساله (روایت ۱۵ سالگی)

گفتم خدایا نگاه کن، دخترداییم این خویا رو داره... خوشگله... این جوریه، اون جوریه، سرزبون داره، این کارا رو می‌کنه... یه کمی پایین ترش هم شروع کردم نوشتن که این بدیا رو هم داره. این باعث شد با عقل برم جلو. البته همه این‌ها رو با گریه می‌نوشتم.

مصاحبه با ساناز ۱۹ ساله

واقعاً حساب کتاب کردم دیدم این آدم مناسب من نیست، بر فرض هم که من باهاش وارد یه رابطه‌ای بشم، ولی کات می‌شه و دیگه از این که این قدر اذیت می‌شدم و گریه می‌کردم، خسته شده بودم. می‌خواستم حالم تغییر کنه.

مصاحبه با سحر ۲۵ ساله

به خودم می‌گفتم خوب تحملش کردی و بالاخره یه موقعی باید تموم می‌شد. خوب از پشش براومدی. کار خوبی کردی اعتراف نکردی و گذاشتی تا آخر با خاطره خوب و ذهنیت خوب تمومش کنید، این برام مهم بود.

مصاحبه با احسان ۵۰ ساله (روایت ۱۴ سالگی)

اون احساسی بود که من می‌دونستم یه احساسی بوده که با این آغاز شده. اون احساس بر تمام عواطف من اون موقع غالب بود. درواقع اون احساس از مابه‌ازاش جدا شده بود. برای من بود. شخصی بود. دیگه به اون مربوط نمی‌شد.

مصاحبه با سماء ۱۹ ساله

من در اون زمان فقط به فکر یه زندگی رؤیایی با اون آقا بودم و می‌خواستم با اون آدم خوشحال باشم، ولی بعداً فهمیدم ما اصلاً نمی‌تونستیم کنار هم خوشحال باشیم.

مصاحبه علی ۲۱ ساله

با عنوان «به نظر من عشق دو معنای متفاوت داره. اون مفهومی که معمولاً تو جامعه رواج داره، عشقیه که آدم رو کور و کر می‌کنه و من شدیداً در مقابل این نوع عشق مقاومت کرده و ازش دوری می‌کنم. نوع دوم عشقی هست که بر اساس شناخت عمیق و پس از مدتی طولانی به وجود میاد که همون عشق حقیقی و پایدار هست و من دنبال همین نوع عشق تو زندگی‌م هستم».

مصاحبه با آیدای ۲۱ ساله

تحلیل خودم از روابط عاشقانه‌ای که داشتم، اینه که تجربه سختی بود، ولی مفید بود، انگار من بزرگ شدم و بعد از این جریان همه چی رو منطقی می‌بینم و احساساتم توی همچین مواقعی بر عقلت غلبه پیدا نمی‌کنه.

مصاحبه با بهنوش ۲۲ ساله

بیان غیرمستقیم من در مواردی که کسی رو دوست دارم، تنها با زبان نگاه هست (خنده).
نشود فاش کسی، آنچه میان من و توست... تا اشارت نظر نامه‌رسان من و توست.

مصاحبه با نگار ۳۲ ساله

من بعد از مجتبی فقط گریه می‌کردم و به شدت بی‌قرار بودم، ولی سر بهمن فقط یک شب گریه کردم و فرداش که از خواب بیدار شدم انگار به یه ربات تبدیل شده بودم که هیچ حسی نداره. با این حال هر چی زمان گذشت من بیش‌تر توی خودم فرو رفتم و بیش‌تر از آدم‌ها فاصله گرفتم. تا جایی که الان چند سالی می‌شه که دیگه هیچ دوست و رفیقی اطرافم ندارم. ترجیح دادم تموم آدم‌ها را بگذارم کنار.

مصاحبه با مژگان ۱۹ ساله

تو کل عمرم، محمود تنها کسی بوده که هر جور دلش خواسته، باهام حرف زده و منم هیچی بهش نگفتم. ما یه مدت، اون اولاً باهم خیلی جور شدیم تا یه ماه تو تلگرام هر روز پی‌وی هم بودیم. فقط هم چرت و پرت می‌گفتم و می‌خندیدیم، یعنی دریغ از یک کلمه حرف جدی و حرفامون تو اون یه ماه، اکثرشون شوخیای بی‌ادبانه بود.

مصاحبه با فهیمه ۳۶ ساله

اون اگر من رو دوست نداشت یا به من بی‌میل بود، پس چرا باهام رابطه برقرار کرد، چرا باهام بیرون می‌اومد، چرا بهم محبت می‌کرد، یه احساسی داشتم که در لحظه هم عاشقش بودم و دلم براش تنگ بود، هم ازش متنفر بودم که نمی‌تونه همه چی رو یه دفعه این‌جوری تموم کنه (گریه می‌کند).

مصاحبه با سارای ۲۱ ساله

وقتی الهه از مهران حرف می‌زد، چشم‌هاش برق می‌زد و صداش لطیف‌تر می‌شد و آروم‌تر صحبت می‌کرد، بعضی وقتا پیش می‌اومد حتی ۳، ۴ ساعت در روز فقط و فقط از مهران بگه.

مصاحبه با بهار ۲۳ ساله

من همه آینده رو با محمد تصور می کردم، فکر کردن درباره‌ی شخص دیگه هم انگار خیانت به حسی بود که داشتم، یعنی اگر مغز عاقلی در کار بود، در خواست پسر داییم قبول می شد، ولی مغزی در کار نبود، همه اش قلب و احساس بود که تصمیم می گرفت.

مصاحبه با شبنم ۲۰ ساله

توی ذهنم می دونستم که محمد برای رابطه مناسب نیست و حتی اگه باهاش وارد رابطه بشم، بعد یه مدت کات می شه و به خودم می قبولوندم که از رابطه با اون بکشم بیرون، اما دو دقیقه بعد، انگار قلبم بهم می گفت آخه تو دوشش داری، برای همین حرف دلم خیلی بیش تر مجابم می کرد که دوستیم رو با محمد نگه دارم.

مصاحبه با مارال ۱۷ ساله

انگار این بشر هر کاری می کرد نمی تونست من رو از خودش متنفر کنه، قبل از خوابم به خاطر اون جواب ازش متنفر شده بودم، ولی بعد از بیدار شدنم دوباره عاشقش شدم!

مصاحبه با محسن ۲۲ ساله

اون کلاً مدلش این بود که با هر کی که کارش رو راه می انداخت، مهربون بود. خرش که از پل می گذشت، تحویل نمی گرفت. من کلی وقت گذاشتم و تکلیفش رو نوشتم و وقتی فرستادم، کلی ازم تشکر کرد، ولی بعد از اون دوباره هیچ سراغی ازم نگرفت.

مصاحبه با مهناز ۲۰ ساله

... قبول دارم منم یه جاهایی لذت رو ترجیح می دادم، اما الآن و بعد از این تعداد تجربه ناموفق، به این نتیجه رسیدم که از این لذت ها چیزی جز رنج نمی مونه. الآن به این نتیجه رسیدم که اگه قراره دوباره وارد رابطه ای بشم، باید با پسری باشه که خیالم از بابتش راحت باشه. پسری که من رو به خاطر شخصیتم بخواد، نه بدنم.

مصاحبه با سیمای ۲۰ ساله

می دونم خانواده اون خیلی مذهبی هستن و خط قرمز اونا هم حجاب هست، ولی فکر نکنم کوتاه بیام، اما اگر دیگه واقعاً چاره ای نداشتم، باید حجاب رو بپذیرم (بعد از چند ثانیه مکث و تأمل) حالا شاید جلو اونا رعایت کنم و وانمود کنم، ولی من سبک زندگی خودم رو عوض نمی کنم و وقتی اونا نباشن، من مدل خودم رو خواهم داشت.

مصاحبه با امیرعلی ۱۹ ساله

هانیه هیچ کدوم از عقاید من رو نداره و مثلاً با حجاب کلاً مخالفه، یعنی این جواری بگم من توی چهارچوب مذهبی هستم، ولی هانیه نه.... هانیه جزو معدود افرادی که وقتی می ریم مترو و یکی می خواد کارتتش رو شارژ کنه، از گیت مترو رد نمی شه و منتظر می ایسته تا اون همراهش هم کارتتش رو شارژ کنه و باهم رد بشن.

مصاحبه با سحر ۲۹ ساله

من تقریباً مطمئن بودم، علی اصلاً در مخیله اش یک لحظه هم به من فکر نمی کرد، اون وقت من تا میدان شوش و کوچه پس کوچه هاش رفته بودم برای این که با دعا علی را به دست بیارم. من دختری که دانشجوی پی اچ دی بودم.

مصاحبه با مهناز ۲۲ ساله

چند بار هم سعی کردم ازش فاصله بگیرم، ولی باز یه سری نشونه های محبت آمیز دیگه بهم نشون می ده و باعث می شه، نتونم فاصله خودم رو باهاش زیاد کنم. نمی فهمم چه جواری دوسم داره. انگار دوست داره باهام باشه، ولی میاد از دوست دخترش تعریف می کنه، بعد بهم می گه تو رفیقمی.

مصاحبه با سارای ۲۰ ساله

اون روز حس کردم که از درون فرو ریختم، حس کردم چاقو فرو کردن تو قلبم و دیگه پاهام سست و بی جون شدن.

مصاحبه با رؤیای ۳۸ ساله

به نقطه ضعف های هم اشاره کردن و اونا رو هی بولد کردن... همدیگه رو خراش دادن... و بعدش پیشمون شدن و همدیگه رو نوازش کردن. دیگه آخرش ما نمی تونستیم بریم خیابون و داد و بیداد نکنیم.

مصاحبه با گلنوش ۲۵ ساله (روایت ۱۴-۱۸ سالگی)

متأسفانه من هیچ وقت نتونستم مستقیم یا غیرمستقیم علاقه خودم رو نشون بدم. یعنی من حس می کنم، اگر یه ذره شل می گرفتم، ممکن بود که کلاً قضیه فرق کنه و ما الآن سر خونه زندگی خودمون بودیم.

مصاحبه با آلاله ۳۲ ساله

هیچ وقت... هنوز اون لحظه رو یادم نمی ره که داشت می رفت، من چه قدر گریه کردم... شد پنجشنبه و من رفتم فرودگاه دیدمش... وقتی رفت، من اون قدر اذیت شدم که یک ترم مرخصی گرفتم.

مصاحبه با فاطمه ۲۳ ساله

من واقعاً توی ۱۶، ۱۷ سالگی از این همه تلاش کردن و به چشم نیومدن، خسته شده بودم. اصلاً به جایی رسیده بودم که فکر می کردم شاید من مشکلی دارم که اصلاً به چشمش نیام و ناامید و غمگین شده بودم اصلاً.

مصاحبه با ستاره ۲۰ ساله (روایت ۱۷-۱۸ سالگی)

من برای تولد مهسا یه عکس از خودم و مهسا گذاشته بودم تو استوری، چند دقیقه بعد دیدم، میلاد عکس مهسا رو برش داده و عکس من رو با یه شعر در وصف چشمای عسلی ام برای من فرستاده.

مصاحبه با مایده ۲۸ ساله (روایت ۲۲ سالگی)

رفتم توی اطاق استراحت که کیفم رو بردارم، آقایون صبحانه می خوردن، از اطاق اومدم بیرون به فاصله چندلحظه همه خندیدن! روز بعد هم همه با یه لحنی از من حال ایشون رو می پرسیدن که آخرش اعصابم بهم ریخت، گفتم، ای بابا، چرا همه سراغ آقای فلان رو از من می گیرن امروز! به من چه ایشون کجاست و در چه حالیه!

مصاحبه با ترنم ۲۱ ساله

هیچ کار من معقول نیست، ولی به خودم می گم همیشه با یکی ازدواج کنم که از اون خیلی بهتر باشه که وقتی شنید ازدواج کردم، حسرت بخوره و بدونه که چه موقعیتی رو از دست داده.

مصاحبه با نسترن ۲۸ ساله

بین پسری که خشک مقدس باشه، نمی ذاره نفس بکشی. همه اش می خواد بهت گیر بده و محدودت کنه، مثلاً به لباس پوشیدن گیر می ده. نمی ذاره با دوستانت بری بیرون. نمی ذاره سرکار بری. نمی ذاره آرایش کنی و هزار و یک حق و حقوق اولیه دیگه ای که هر آدمی باید داشته باشه را ازت می گیره، همون کاری که بابای من یه عمره سر من در آورده (بغض می کند).

مصاحبه با مهرداد ۳۰ ساله

از همون اول صدف برای من خیلی متفاوت بود. توی همون دوران بچگیم دلم نمی‌خواست خم به ابروهایم بیاد، همیشه حواسم بهش بود، توی هر شرایطی... من از همون دوران بچگی یک احساس عذاب وجدان در خودم داشتم، چون می‌دونستم حسم به صدف مثل خواهر نیست و می‌خوام وقتی بزرگ شدیم باهم ازدواج کنیم.

مصاحبه با محمدرضا ۲۵ ساله

من ۷ یا ۸ سالم که بود، صبا دایم بغلم می‌کرد، ولی من هر چی سنم بالاتر می‌رفت، دیگه این اتفاق نمی‌افتاد، ولی من خیلی دوست داشتم تو بغلش باشم، اون خیلی هم بدن نرمی داشت... اون موقع من احساس خاصی نداشتم، چون اصلاً احساس جنسی نبود، ولی ۱۲ یا ۱۳ سالگی که بالغ شدم، همه‌اش تصور می‌کردم که بتونم تو بغلش باشم.

مصاحبه با نازنین زهرای ۴۱ ساله

گاهی هم فکر می‌کنم اگه خدایی نکرده اون از پیش ما بره، می‌تونم تو مراسم شرکت کنم؟ آخه بعد از مادرش من بیش‌تر از همه عزادار می‌شم، اما قرار نیست کسی بهم تسلیت بگه! چه‌طور خودم رو پیش همسرم نگه دارم؟!«

مصاحبه با صحرای ۴۹ ساله (روایت ۱۷ سالگی)

ما اصن جرأت این که بگیم مثلاً خوشمون اومد رو نداشتیم... اتفاقاً مادر مجید هم به من گفته بود که مجید صحرا رو می‌خواد، اما مادرم گفته بود، دخترم می‌خواد درس بخونه. با این که من اگه می‌دونستم، قبول می‌کردم.

مصاحبه با سابرینای ۱۹ ساله

الآن هزارتا حرف پشت سرمونه آی فلانی شکست عشقی خورده، دوماه اونا رو دعوت نکرده... من اتفاقاً برای عروسیش می‌خوام هر جوری شده...، بین اذیت می‌شی با حرفای مردم. درد خودت کمه، حرفای مردم هم روشه. بنابراین حس آدم مخفی بمونه بهتره.

مصاحبه با مصطفی ۴۰ ساله (روایت ۱۵-۲۰ سالگی)

من دیگه پام رو تو تبریز (شهر محبوب) نداشتم، با این که خیلی از اقوام ما اونجا ساکن هستند و تا همین الآن اونجا نرفتم، چون تبریز من رو فقط یاد اون دختر می‌انداخت و یاد بلاهایی که سرم اومد، یاد گریه‌هایی که تو اون خیابونا کردم، یاد ضجه‌هایی که زدم می‌انداخت.

مصاحبه با فرزانه ۴۴ ساله

من بعد از گذشت سال‌ها، وقتی به یادش می‌افتم، همیشه یه بغض فروخورده رو در خودم احساس می‌کنم، بعضی شب‌ها هم که خوابش رو می‌بینم، اصلاً فردای من خرابه (با گریه ادامه می‌دهد) کل اون روز رو بهش فکر می‌کنم، ولی خب سعی می‌کنم دوباره به زندگی عادی برگردم، خودم رو مشغول کنم تا فکرش از سرم بره.

مصاحبه با آرزوی ۲۴ ساله (روایت ۱۸ سالگی)

... اما همین یک ترم فاصله عطش من رو برای دیدنش زیاده‌تر می‌کرد و اگر اون موقع این فاصله نبود، شور و شوقم زودتر می‌خوابید.

مصاحبه با لیلا ۱۵ ساله

در این حالت انگار انسان عقلش رو از دست داده و هیچی نمی‌فهمه و فقط هر چی که دلش بگه رو گوش می‌کنه.

مصاحبه با مریم ۱۷ ساله

با شنیدن این حرف‌ها خیلی تعجب کردم از اون موقع رو رفتارش دقیق تر شدم گفتم شاید راست باشه، دیگه چند نفر که این یه حرف رو به آدم نمی‌زنن. اصلاً فک می‌کنم همون طور که عاشق شدنش دست خودم نبود، متنفر بودن ازش دست خودم نبود، هم راحت عاشقش شدم، هم راحت ازش متنفر شدم.

مصاحبه با رعنا ۵۵ ساله (روایت ۱۹ سالگی)

من از ابراهیم توقع داشتم، بعد از شنیدن نه از طرف من، خودش رأساً اینجا بیاد و با پدرم صحبت کنه و از اون برای ازدواج مون اجازه بگیره.

مصاحبه با سوسن ۷۰ ساله (روایت ۲۰ سالگی)

الآن ناراحتم، الآن از زندگی‌ای که داشتم ناراحتم و شدیداً احساس افسردگی می‌کنم، تقریباً هر روز هم گریه می‌کنم و هیچ جوری نمی‌تونم خودم رو آرام کنم.

مصاحبه با زهرا ۲۵ ساله

من این درس رو گرفتم که الکی عاشق پسری که نمی‌دونم می‌خوادم یا نه، نشم. این عشق‌ها و احساسات یک‌طرفه، بالاخره آدم رو نابود می‌کنه. چشم باز می‌کنی ۲۵ سالت شده، ولی از درون انگار ۲۵۰ سالته.

مصاحبه با شقایق ۲۴ ساله (روایت ۱۳-۱۹ سالگی)

یعنی دیدم حاجی اون ۸ ماهه که با یه دختره زشت عروسی کرده، واقعاً هم دختره زشت بود، بعد فهمیدم که این کثافت چرا استوریام رو ریپلای نمی‌کرد. چون اون موقع دوست دختر داشته و نباید یه دختر غریبه رو ریپلای می‌کرده.

مصاحبه با احمد ۴۰ ساله (روایت ۱۴-۴۰ سالگی)

من با توجه به وجود پشت بام مشترک و وجود نورگیر در میان سالن، من همیشه پنهانی به پشت بام می‌رفتم و از شیشه نورگیر داخل خانه آن‌ها را دید می‌زدم.

مصاحبه با بهروز ۲۲ ساله

در اولین فرصت که سنم از نوزده گذشت و به نوزده و نیم یا بیست رسید، دیگه احساس می‌کردم اگه نگم نمی‌شه، چون یه خانوم هم تو سن ۲۰، دیگه سن ازدواجشه به خاطر همین رفتم بهشون گفتم.

مصاحبه با آرش ۲۳ ساله

... گنگ شده بودم، نمی‌تونستم حرف بزنم. محسن دستش رو گذاشت رو شونم گفت، داداش می‌فهممت، ولی من دلم می‌خواست بمیرم، نه دلم می‌خواست برم اون پسره رو بکشممممم.

مصاحبه با نسیم ۲۵ ساله

مثلاً می‌گفتم قربونت برم داداش گلم، مرسی که هستی، دوست دارم تا بی‌نهایت خدا، دوست دارم اندازه ده‌تای بچگی مون. حتی می‌گفتم به قول آهنگ اندی که می‌گه حتی اگه خدا بخواد تو رو بهش پس نمی‌دم. بهش همیشه می‌گفتم، حتی اگه خدا تو رو بخواد بهش پس نمی‌دم، چه برسه به بنده‌هاش.

مصاحبه با مهران ۳۳ ساله (روایت ۲۰ سالگی)

من از همسر خودم راضی‌ام و توی پایین بالاهای زندگی باهام بوده، اما داستان، همون ذهن من هست که می‌ره به سمت اون عشق اول و مدام همسر من رو با عشق اولم مقایسه کنم.

مصاحبه با زینب ۲۰ ساله (روایت دوران دبستان تا نوجوانی)

زمانی که فهمیدم امیرعلی ازدواج کرده، دیگر نمی‌تونستم به هیچ جنس مخالفی احساس خاصی داشته باشم. چند باری هم بهم ابراز علاقه شد، اما نمی‌تونستم بپذیرم، چون احساسی در من نبود.

مصاحبه با ثریای ۱۹ ساله

این آقا تقریباً ۹ سال از من بزرگ تر بود... بعد چند سال قبل با یکی نامزد کرده و اون دختر ولش کرده و طلاق گرفته، بعد اون هم بعد از اون اتفاق دیگه شروع کرده به جنتلمن بازی درآوردن و این که بقیه رو عاشق خودش کنه و این جورى مثل من اذیتشون کنه، در واقع می‌خواسته از زن‌ها انتقام بگیره.

مصاحبه با علی اکبر ۳۲ ساله (به روایت دوستش)

به دید خواهری آره، خیلی خوبه. اما من اصن به این فک نمی‌کردم که بهش فک کنم، چون مثلاً می‌گفتم این خواهر مهدیه و مهدی هم مٹ داداش ماست و به خودم این اجازه رو نمی‌دادم.

مصاحبه با حمید ۲۵ ساله

من هیچ وقت نتونستم با از دست دادن دختر خاله‌ام کنار بیام. فقط تونستم ازش فاصله بگیرم. شب عروسیش رفتم پشت تالار نشستم و زار زار گریه کردم. اون هیچ وقت مال من نشد. این موضوع خیلی بیش تر از این‌ها دردناکه که کسی بتونه درکش کنه.

مصاحبه با ریحانه ۳۰ ساله

خواستگار می‌اومد، خیانت می‌دونستم به کس دیگه‌ای فکر کنم، در حالی که تعهدی بین ما نبود و وحشت داشتم با کس دیگه‌ای باشم. شناسنام رو باز می‌کردم، اسم اون رو می‌دیدم، بعد خواستگار که می‌اومد این رؤیا برام تبدیل به کابوس می‌شد.

مصاحبه با بهرام ۳۰ ساله (روایت ۲۰ سالگی)

تا ساعت دو صبح توی خیابونا قدم می‌زدم و به خودم فحش می‌دادم و خودم رو سرزنش می‌کردم.

مصاحبه با فرامرز ۳۰ ساله

هدف مشخصی از تهران اومدن نداشتم. فقط توی تهران که بودم، احساس می‌کردم بهش نزدیک‌ترم... گاهی هم می‌رفتم میدون امام حسین و اون دور و بر می‌چرخیدم. آخه یادم بود ترم اول گفته بود خونه‌مون میدون امام حسین.

مصاحبه با حدیث ۲۲ ساله

گفتم، من وقتی باهاتون حرف می‌زنم، حس می‌کنم شما موردی هستین که ایده‌آل منه و من احساس می‌کنم، شما کسی هستین که واسه من مناسبه و احساس من به شما، فراتر از یک هم‌صحبت، فکر می‌کنم بتونیم بهم فرصت بدیم، بیش تر همدیگه رو بشناسیم.

مصاحبه با مهدیه ۲۶ ساله (روایت ۱۲ سالگی تا حال حاضر)

مهدیه ۱۰ سال پیش کمی خودخواه و خودرأی بود و نظر خودش ملاک بود، اما مهدیه پنج سال پیش منطقی تر شده بیش تر خانواده‌اش رو در نظر می‌گیره و بیش تر زوایای مختلف جوانب رو تشخیص می‌ده.

مصاحبه با سعید ۲۶ ساله

کلاً فاطمه شده بود کراش من. اون موقع‌ها هیچ دختری در نظرم به اندازه فاطمه زیبا نبود. عاشق موهاش بودم. یک بار با قیچی کمی از موهاش را بریدم. خودش بهم پیشنهاد داد. من اون موها را لای کتابم نگه داشتم. خیلی قشنگ بود و در واقع این تنها ارتباط جسمی من با اون بود.

فهرست مطالب کتاب حاضر

مقدمه جلد دوم.....	۱۵
مصاحبه با نگار ۳۲ ساله.....	۲۱
مصاحبه تکمیلی.....	۵۱
تأملی دوباره.....	۷۷
مصاحبه با مژگان ۱۹ ساله.....	۸۳
تأملی دوباره.....	۸۸
مصاحبه با فهیمه ۳۶ ساله.....	۸۹
مصاحبه با سارای ۲۱ ساله.....	۱۰۵
تأملی دوباره.....	۱۲۱
مصاحبه با بهار ۲۳ ساله.....	۱۲۴
تأملی دوباره.....	۱۳۲
مصاحبه با شبنم ۲۰ ساله.....	۱۳۴
تأملی دوباره.....	۱۴۳
مصاحبه با مارال ۱۷ ساله.....	۱۴۵
تأملی دوباره.....	۱۵۸
مصاحبه با محسن ۲۲ ساله.....	۱۶۰
تأملی دوباره.....	۱۷۰
مصاحبه با مهناز ۲۰ ساله.....	۱۷۲
تأملی دوباره.....	۱۸۲
مصاحبه با سیمای ۲۰ ساله.....	۱۸۵
تأملی دوباره.....	۲۰۱
مصاحبه با امیر علی ۱۹ ساله.....	۲۰۵

- تأملی دوباره ۲۱۹
- مصاحبه با سحر ۲۹ ساله ۲۲۲
- تأملی دوباره ۲۴۱
- مصاحبه با مهناز ۲۲ ساله ۲۴۴
- تأملی دوباره ۲۵۶
- مصاحبه با سارای ۲۰ ساله ۲۵۸
- تأملی دوباره ۲۸۰
- مصاحبه با رؤیای ۳۸ ساله ۲۸۳
- تأملی دوباره ۳۱۵
- مصاحبه با گلنوش ۲۵ ساله (روایت ۱۴-۱۸ سالگی) ۳۱۸
- تأملی دوباره ۳۳۲
- مصاحبه با آلاله ۳۲ ساله ۳۳۵
- تأملی دوباره ۳۴۲
- مصاحبه با فاطمه ۲۳ ساله ۳۴۴
- تأملی دوباره ۳۴۹
- مصاحبه با ستاره ۲۰ ساله (روایت ۱۷-۱۸ سالگی) ۳۵۱
- تأملی دوباره ۳۵۸
- مصاحبه با مایده ۲۸ ساله (روایت ۲۲ سالگی) ۳۶۱
- تأملی دوباره ۳۶۷
- مصاحبه با ترنم ۲۱ ساله ۳۶۹
- تأملی دوباره ۳۸۲
- مصاحبه با نسترن ۲۸ ساله ۳۸۴
- تأملی دوباره ۴۱۸

مقدمه جلد دوم

در جلد نخست این مجموعه، مصاحبه‌های زیر درج شدند:

مصاحبه‌های سیمین ۲۷ ساله و ترنم ۲۴ ساله (در روایت ۱۷ سالگی خود) با عناوین «من از کلاس اول دبستان دنبال انتخاب لباس‌های قشنگ بودم. یعنی رنگ قشنگی داشته باشه، مدلش قشنگ باشه و به این فکر می‌کردم، چیز قشنگی بگیرم که اون خوشش بیاد. منظورم اینه که اون حتی برای نحوه پوششم هم تو فکرم بود» و «من هیچی از متین نمی‌دیدم که نشون بده من براش آدم خاصی هستم و صرفاً به خاطر هیجانات خودم، دلم می‌خواست برداشت متفاوتی از کارهاش داشته باشم، مثل این که چرا باید از من بخواد که براش تمرین کلاس قبل رو بفرستم و این یعنی دوستم داره»، (که ناظر بر شکل‌گیری ساده و زود هنگام عشق ناگفته در افراد مختلف بودند).

مصاحبه بهناز ۴۰ ساله با عنوان «دوستم گفت، این قدر خودت رو اذیت نکن. دوره و زمونه دهه پنجاه و شصت گذشته که این قدر تابو بود که حتماً باید یه مرد یا اون پسر بیاد بهت پیشنهاد بده... تو با این همه علاقه و کشش یکی رو دوست داری، می‌تونی این رو به زبون بیاری. چه اشکالی داره؟ چرا این قدر ما سخت می‌گیریم؟» (که ناظر بر گسترده‌گی عشق ناگفته -خاصه در جنس مؤنث- بود).

مصاحبه‌های الهه و مریم ۲۱ ساله و زهرای ۲۴ ساله، با عناوین «چشمام داشت سیاهی می‌رفت، هیچ جا رو نمی‌دیدم، سرگیجه داشتم، نفسم بالا نمی‌اومد، انگار یه نفر گلوم رو داشت فشار می‌داد... هر لحظه انگار هزار سال بود که داشت بهم سخت می‌گذشت، کاش خودم رو تو راه پرت می‌کردم جلوی ماشین و راحت می‌شدم»، «اون کسی بود که به من کمک کرد، کسی که شمس من بود، کسی که اومد و برام روشنایی ایجاد کرد و من رو با ابعاد وجودی خودم آشتی داد» و «من با این که مذهبی نیستم، اما برای سلامتی‌اش دعا می‌کنم» (که قدرت سحرکننده عشق را در خود به نمایش می‌نهادند).

مصاحبه‌های حدیث ۲۲ ساله و غزال ۲۴ ساله با عناوین «بعد از این که افشین رفت و ازدواج کرد، به خدا شک کردم، گفتم اصلاً خدایی بود که به حرفام گوش بده، اصلاً خدا حواسش به من بود. احساس کردم، اشتباه کردم که اوادم سمت خدا... می‌گفتم تو من رو ندیدی خدا، تو به حرفام گوش نکردی، نماز نمی‌خوندم و چادر رو از سر برداشتم و شدم همون حدیث قبل»، «با نبودش همه چی زشت می‌شد. انگار هیچ گلی بویی نداشت، انگار آسمون تیره و تار بود، انگار نمی‌تونستم از ته قلبم بخندم، همه چی رنگش سیاه می‌شد، اگه این عشق نبود» (که جلوه‌هایی از سرمایه‌گذاری‌های سنگین افراد عاشق‌پیشه در مسیر عشق ناگفته‌شان را به معرض دید می‌نهادند).

مصاحبه‌های فاطمه‌ضحی ۲۰ ساله، مهتاب ۳۵ ساله (در روایت ۲۲ سالگی خویش)، محمد ۲۷ ساله (در روایت ۱۶ سالگی‌اش)، باران ۴۱ ساله و فرزانه ۲۰ ساله، با عناوین «احساس می‌کنم عشقم خیلی پاکه، احساس می‌کنم عشقم باعث می‌شه پخته‌تر و بالغانه‌تر رفتار کنم، حتی باعث می‌شه بیش‌تر یاد خدا بیفتم، چون تنها کسی که راجع به تمام احساساتم کاملاً می‌دونه خدا هست و به خاطر خدا هست که سعی می‌کنم از اون فاصله بگیرم»، «اتفاق دیگه در این تلاطم‌ها، توجه من به رابطه‌ام با خدا بود. توی اون گردبادی که حس می‌کردم توش هستم، تنها پناهی که بود فقط خدا بود و این باعث شد تمایلات معنوی عمیق در من شکل بگیره»، «پدرم یه بار از حدیثی با این مضمون یاد کرد که: «هرکس عاشق شود و عشق خودش را پوشیده نگه دارد

و در آن حال بمیرد، مرگ او همانند مرگ شهیدان است». برای همین من در نگفتن عشقم به الهام، گرچه با سختی و دل‌تنگی و عذاب عاطفی زیادی روبرو بودم، ولی این وضعیت برام زیبا بود، «از این که می‌دیدم ایشون ناراحت، ناراحت می‌شدم. خصوصاً زمانی که دیدم همسرشون ترکش کرده و وقتی ایشون میان تو جمع آروم‌تر و ساکت‌تر از قبل هست... این ناراحتی ایشون، ناراحتی من هم بود» و «من قبلاً دوستانم رو می‌دیدم که وقتی معلم شعرهای عاشقانه ادبیات رو می‌خوند، با هر بیتش همه عشق می‌کردند، اما من حتی نمی‌فهمیدم چی می‌گه، فقط سعی می‌کردم تندتند حرف‌های معلم رو بنویسم تا از معنی بیت‌ها چیزی سردر بیارم، اما بعد از اون، جوری شده بودم با تمام وجودم انگار ادبیات رو می‌فهمیدم و درک می‌کردم» (که جلوه‌هایی از اعتلایابی و رشد در جریان عشق ناگفته فاطمه ضحی، مهتاب، محمد، باران و فرزانه را به نمایش نهاده بودند).

مصاحبه‌های سعید ۲۰ ساله، ابراهیم ۲۴ ساله (در روایت ۱۵ سالگی خود)، ساناز ۱۹ ساله و سحر ۲۵ ساله، با عناوین «به زمانی من غرق در شور و خوشحالی عشق بودم، زندگیم رو با اون متصور می‌شدم، خلاصه تو حال خوب عاشقی می‌بودم که یهو عقل می‌اومد گند می‌زد به همه چی»، «گفتم خدایا نگاه کن، دختر داریم این خوبیا رو داره... خوشگله... این جوریه، اون جوریه، سرزبون داره، این کارا رو می‌کنه... یه کمی پایین‌ترش هم شروع کردم نوشتن که این بدیا رو هم داره. این باعث شد با عقل برم جلو. البته همه این‌ها رو با گریه می‌نوشتم»، «واقعاً حساب کتاب کردم دیدم این آدم مناسب من نیست، بفرض هم که من باهاش وارد یه رابطه‌ای بشم، ولی کات می‌شه و دیگه از این که این قدر اذیت می‌شدم و گریه می‌کردم، خسته شده بودم. می‌خواستم حالم تغییر کنه» و «به خودم می‌گفتم خوب تحملش کردی و بالاخره یه موقعی باید تموم می‌شد. خوب از پشش براومدی. کار خوبی کردی اعتراف نکردی و گذاشتی تا آخر با خاطره خوب و ذهنیت خوب تمومش کنی، این برام مهم بود» (که چگونگی پیشه کردن تحلیل‌های منطقی و برخورد‌های عقلانی برخی از افراد عاشق‌پیشه در جریان عشق ناگفته‌شان را به معرض دید نهاده بودند).

مصاحبه احسان ۵۰ ساله (در روایت ۱۴ سالگی‌اش) با عنوان «اون احساسی بود که من می‌دونستم یه احساسی بوده که با این آغاز شده. اون احساس بر تمام عواطف من اون موقع غالب بود. درواقع اون احساس از مابه‌ازاش جدا شده بود. برای من بود. شخصی بود. دیگه به اون مربوط نمی‌شد» (که حکایت از شکل‌گیری نگاهی عارفانه به عشق و رسیدن به عشقی والاتر در جریان عشق ناگفته ابراهیم را داشت).

مصاحبه سماء ۱۹ ساله با عنوان «من در اون زمان فقط به فکر یه زندگی رؤیایی با اون آقا بودم و می‌خواستم با اون آدم خوشحال باشم، ولی بعداً فهمیدم ما اصلاً نمی‌تونستیم کنار هم خوشحال باشیم» (که به روایت احساس رشد و بالندگی بعد از کنار نهادن عشق ناگفته برخی از افراد عاشق پرداخته بود).

مصاحبه علی ۲۱ ساله با عنوان «به نظر من عشق دو معنای متفاوت داره. اون مفهومی که معمولاً تو جامعه رواج داره، عشقیه که آدم رو کور و کر می‌کنه و من شدیداً در مقابل این نوع عشق مقاومت کرده و ازش دوری می‌کنم. نوع دوم عشقی هست که بر اساس شناخت عمیق و پس از مدتی طولانی به وجود میاد که همون عشق حقیقی و پایدار هست و من دنبال همین نوع عشق تو زندگیم هستم» (که دورنمایی از تفاوت دو جنس در منطق‌گرایی مردان و عاطفه‌گرایی زنان را در شکل‌گیری عشق ناگفته آنان را به دست داده است).

مصاحبه آیدای ۲۱ ساله با عنوان «تحلیل خودم از روابط عاشقانه‌ای که داشتم، اینه که تجربه سختی بود، ولی مفید بود، انگار من بزرگ شدم و بعد از این جریان همه چی رو منطقی می‌بینم و احساساتم توی همچین مواقعی بر عقلم غلبه پیدا نمی‌کنه» (که به نمایش جایگزین شدن منطق به جای عواطف در انجام عشق ناگفته برخی از افراد پرداخته است).

مصاحبه بهنوش ۲۲ ساله با عنوان «بیان غیرمستقیم من در مواردی که کسی رو دوست دارم، تنها با زبان نگاه هست (خنده). نشود فاش کسی، آنچه میان من و توست... تا اشارت نظر نامه‌رسان من و توست» (که به نمایش دیدگاه عمل‌گرایانه برخی از افراد در مقوله عشق نهفته آنان پرداخته است).

در جلد دوم این مجموعه، مصاحبه‌های زیر درج شده است:

مصاحبه نگار ۳۲ ساله با عنوان «من بعد از مجتبی فقط گریه می‌کردم و به شدت بی‌قرار بودم، ولی سر بهمن فقط یک شب گریه کردم و فرداش که از خواب بیدار شدم انگار به یه ربات تبدیل شده بودم که هیچ حسی نداره. با این حال هر چی زمان گذشت من بیش‌تر توی خودم فرو رفتم و بیش‌تر از آدم‌ها فاصله گرفتم. تا جایی که الان چند سالی می‌شه که دیگه هیچ دوست و رفیقی اطرافم ندارم. ترجیح دادم تموم آدم‌ها را بگذارم کنار» (که در عمل به نمایش مشکلات نداشتن یک نظام ارزشی منسجم در مواجهه با عشق ناگفته اشاره دارد).

مصاحبه‌های مژگان ۱۹ ساله و فهیمه ۳۶ ساله با عناوین «تو کل عمرم، محمود تنها کسی بوده که هر جور دلش خواسته، باهام حرف زده و منم هیچی بهش نگفتم. ما یه مدت، اون اولا باهم خیلی جور شدیم تا یه ماه تو تلگرام هر روز پی‌وی هم بودیم. فقط هم چرت و پرت می‌گفتم و می‌خندیدیم، یعنی دریغ از یک کلمه حرف جدی و حرفامون تو اون یه ماه، اکثرشون شوخیای بی‌ادبانه بود» و «اون اگر من رو دوست نداشت یا به من بی‌میل بود، پس چرا باهام رابطه برقرار کرد، چرا باهام بیرون می‌اومد، چرا بهم محبت می‌کرد، یه احساسی داشتم که در لحظه هم عاشقش بودم و دلم براش تنگ بود، هم ازش متنفر بودم که نمی‌تونه همه چی رو یه دفعه این‌جوری تموم کنه (گریه می‌کند)» (که حکایت از تبعات خسران بار عشق‌های ناگفته‌ای دارد که بنیان شکل‌گیری آن‌ها، هیجان صرف بوده است).

مصاحبه‌های سارای ۲۱ ساله با عنوان «وقتی الهه از مهران حرف می‌زد، چشم‌هاش برق می‌زد و صداش لطیف‌تر می‌شد و آروم‌تر صحبت می‌کرد، بعضی وقتا پیش می‌اومد حتی ۳، ۴ ساعت در روز فقط و فقط از مهران بگه» (که در عمل به نقش دوستان در روابط عاطفی یکدیگر -خاصه در جنس مؤنث- اشاره داشته، از نقش پررنگ آنان در عشق ناگفته یکدیگر یاد کرده است).

مصاحبه بهار ۲۳ ساله با عنوان «من همه آینده رو با محمد تصور می‌کردم، فکر کردن درباره‌ی شخص دیگه هم انگار خیانت به حسی بود که داشتم، یعنی اگر مغز عاقلی در کار بود، در خواست پسر دایم قبول می‌شد، ولی مغزی در کار نبود، همه‌اش قلب و احساس بود که تصمیم می‌گرفت» (که حکایت از تعطیل عقلانیت در روند عشق ناگفته -به ویژه عشق ناگفته با زیربنای هیجانی- دارد).

مصاحبه شبنم ۲۰ ساله با عنوان «توی ذهنم می‌دونستم که محمد برای رابطه مناسب نیست و حتی اگه باهاش وارد رابطه بشم، بعد یه مدت کات می‌شه و به خودم می‌قبولوندم که از رابطه با اون بکشم بیرون، اما دو دقیقه بعد، انگار قلبم بهم می‌گفت آخه

تو دوستش داری، برای همین حرف دلم خیلی بیش تر مجابم می کرد که دوستیم رو با محمد نگه دارم» (که به نمایش نوسان بسیاری از افراد عاشق پیشه بین عقل و احساس پرداخته است).

مصاحبه مارال ۱۷ ساله با عنوان «انگار این بشر هر کاری می کرد نمی تونست من رو از خودش متنفر کنه، قبل از خوابم به خاطر اون جواب ازش متنفر شده بودم، ولی بعد از بیدار شدنم دوباره عاشقش شدم!» (که مصداقی از سردرگمی افراد عاشق پیشه در احساسات متعارضی که با آن ها مواجه اند را به دست می دهد).

مصاحبه محسن ۲۲ ساله با عنوان «اون کلاً مدلش این بود که با هر کی که کارش رو راه می انداخت، مهربون بود. خرش که از پل می گذشت، تحویل نمی گرفت. من کلی وقت گذاشتم و تکلیفش رو نوشتم و وقتی فرستادم، کلی ازم تشکر کرد، ولی بعد از اون دوباره هیچ سراخی ازم نگرفت» (که در عمل نمونه ای از مواجهه پسران و مردان سنتی در برابر دختران و زنان تجددطلب را به معرض دید نهاده است).

مصاحبه های مهناز و سیمای ۲۰ ساله با عناوین «... قبول دارم منم یه جاهایی لذت رو ترجیح می دادم، اما الآن و بعد از این تعداد تجربه ناموفق، به این نتیجه رسیدم که از این لذت ها چیزی جز رنج نمی مونه. الآن به این نتیجه رسیدم که اگه قراره دوباره وارد رابطه ای بشم، باید با پسری باشه که خیالم از بابتش راحت باشه. پسری که من رو به خاطر شخصیتیم بخواد، نه بدنم» و «می دونم خانواده اون خیلی مذهبی هستن و خط قرمز اونا هم حجاب هست، ولی فکر نکنم کوتاه بیام، اما اگر دیگه واقعاً چاره ای نداشتم، باید حجاب رو بپذیرم (بعد از چند ثانیه مکث و تأمل) حالا شاید جلو اونا رعایت کنم و وانمود کنم، ولی من سبک زندگی خودم رو عوض نمی کنم و وقتی اونا نباشن، من مدل خودم رو خواهم داشت» (که حکایت از سردرگمی دختران و زنان تجددطلب در روابط عاطفی شان دارند).

مصاحبه امیرعلی ۱۹ ساله با عنوان «هانیه هیچ کدوم از عقاید من رو نداره و مثلاً با حجاب کلاً مخالفه، یعنی این جواری بگم من توی چهارچوب مذهبی هستم، ولی هانیه نه... هانیه جزو معدود افرادی که وقتی می ریم مترو و یکی می خواد کارتتش رو شارژ کنه، از گیت مترو رد نمی شه و منتظر می ایسته تا اون همراهش هم کارتتش رو شارژ کنه و باهم رد بشن» (که مصداقی از تحقق ادراک تحریف شده و جهت دار در عشق ناگفته را به معرض دید نهاده است).

مصاحبه سحر ۲۹ ساله با عنوان «من تقریباً مطمئن بودم، علی اصلاً در مخیله اش یک لحظه هم به من فکر نمی کرد، اون وقت من تا میدان شوش و کوچه پس کوچه هاش رفته بودم برای این که با دعا علی را به دست بیارم. من دختری که دانشجوی پی اچ دی بودم» (که خودفریبی خویش در جریان عشق ناگفته اش را ترسیم کرده است).

مصاحبه مهناز ۲۲ ساله با عنوان «چند بار هم سعی کردم ازش فاصله بگیرم، ولی باز یه سری نشونه های محبت آمیز دیگه بهم نشون می ده و باعث می شه، نتونم فاصله خودم رو باهاش زیاد کنم. نمی فهمم چه جواری دوسم داره. انگار دوست داره باهام باشه، ولی میاد از دوست دخترش تعریف می کنه، بعد بهم می گه تو رفیقمی» (که رسیدن برخی از عشق های ناگفته به مرز حماقت را به نمایش نهاده است).

سارای ۲۰ ساله در مصاحبه خود با عنوان «اون روز حس کردم که از درون فرو ریختم، حس کردم چاقو فرو کردن تو قلبم و دیگه پاهاش سست و بی جون شدن» (که به رسیدن برخی از افراد عاشق پیشه به نوعی از توهم زدگی پرداخته است).

مصاحبه رؤیای ۳۸ ساله با عنوان «به نقطه ضعف‌های هم اشاره کردن و اونا رو هی بولد کردن... همدیگه رو خراش دادن... و بعدش پیشمون شدن و همدیگه رو نوازش کردن. دیگه آخراش ما نمی‌تونستیم بریم خیابون و داد و بیداد نکنیم» (که حکایت از فرافکنی افراد در عشق ناگفته دارد).

مصاحبه گلنوش ۲۵ ساله (در روایت ۱۴-۱۸ سالگی خویش) با عنوان «متأسفانه من هیچ‌وقت نتونستم مستقیم یا غیرمستقیم علاقه خودم رو نشون بدم. یعنی من حس می‌کنم، اگر یه ذره شل می‌گرفتم، ممکن بود که کلاً قضیه فرق کنه و ما الآن سر خونه زندگی خودمون بودیم» (که حکایت از فشارهای روانی مضاعفی بر فرد عاشق دارد که در نتیجه ناگفته ماندن عشق وی رخ می‌دهند).

مصاحبه آلاله ۳۲ ساله با عنوان «هیچ‌وقت... هنوز اون لحظه رو یادم نمی‌ره که داشت می‌رفت، من چه‌قدر گریه کردم... شد پنجشنبه و من رفتم فرودگاه دیدمش... وقتی رفت، من اون قدر اذیت شدم که یک ترم مرخصی گرفتم» (که به بر باد رفتن بسیاری از فرصت‌های زندگی افراد عاشق‌پیشه در جریان عشق ناگفته آنان اشاره دارد).

مصاحبه فاطمه ۲۳ ساله با عنوان «من واقعاً توی ۱۶، ۱۷ سالگی از این همه تلاش کردن و به چشم نیومدن، خسته شده بودم. اصلاً به جایی رسیده بودم که فکر می‌کردم شاید من مشکلی دارم که اصلاً به چشمش نیام و ناامید و غمگین شده بودم اصلاً» (که حکایت از کاهش اعتماد به نفس افراد عاشق با به انجام نرسیدن عشق نهفته آنان دارد).

مصاحبه‌های ستاره ۲۰ ساله (در روایت ۱۷-۱۸ سالگی‌اش) و مایده ۲۸ ساله (در روایت ۲۲ سالگی خودش) با عناوین «من برای توکد مهسا یه عکس از خودم و مهسا گذاشته بودم تو استوری، چند دقیقه بعد دیدم، میلاد عکس مهسا رو برش داده و عکس من رو با یه شعر در وصف چشمای عسل‌ام برای من فرستاده» و «رفتم توی اطاق استراحت که کیفم رو بردارم، آقایون صبحانه می‌خوردن، از اطاق اومدم بیرون به فاصله چندلحظه همه خندیدن! روز بعد هم همه با یه لحنی از من حال ایشون رو می‌پرسیدن که آخرش اعصابم بهم ریخت، گفتم، ای بابا، چرا همه سراغ آقای فلان رو از من می‌گیرن امروز! به من چه ایشون کجاست و در چه حالیه!» (که حکایت از به بازی گرفته شدن خویش، در جریان عشق ناگفته‌شان پرداخته اند).

مصاحبه ترنم ۲۱ ساله با عنوان «هیچ کار من معقول نیست، ولی به خودم می‌گم همیشه با یکی ازدواج کنم که از اون خیلی بهتر باشه که وقتی شنید ازدواج کردم، حسرت بخوره و بدونه که چه موقعیتی رو از دست داده» (که روایتی از واکنش‌های انفعالی که در جریان عشق نهفته مشهود است را به دست می‌دهد).

مصاحبه نسترن ۲۸ ساله با عنوان «بین پسری که خشک مقدس باشه، نمی‌ذاره نفس بکشی. همه‌اش می‌خواد بهت گیر بده و محدودت کنه، مثلاً به لباس پوشیدن گیر می‌ده. نمی‌ذاره با دوستانت بری بیرون. نمی‌ذاره سرکار بری. نمی‌ذاره آرایش کنی و هزار و یک حق و حقوق اولیه دیگه‌ای که هر آدمی باید داشته باشه را ازت می‌گیره، همون کاری که بابای من یه عمره سر من در آورده (بغض می‌کند)» (که از ویژگی ریسک کردن برخی از افراد عاشق‌پیشه بر روی همه یا هیچ یاد کرده است).

مصاحبه‌های مهرداد ۳۰ ساله و محمدرضا ۲۵ ساله با عناوین «از همون اول صدف برای من خیلی متفاوت بود. توی همون دوران بچگی دلم نمی‌خواست خم به ابروهایش بیاد، همیشه حواسم بهش بود، توی هر شرایطی... من از همون دوران بچگی یک احساس عذاب وجدان در خودم داشتم، چون می‌دونستم حسم به صدف مثل خواهر نیست و می‌خوام وقتی بزرگ شدیم

باهم ازدواج کنیم» و «من ۷ یا ۸ سالم که بود، صبا دایم بغلم می کرد، ولی من هر چی سنم بالاتر می رفت، دیگه این اتفاق نمی افتاد، ولی من خیلی دوست داشتم تو بغلش باشم، اون خیلی هم بدن نرمی داشت... اون موقع من احساس خاصی نداشتم، چون اصلاً احساسم جنسی نبود، ولی ۱۲ یا ۱۳ سالگی که بالغ شدم، همه اش تصور می کردم که بتونم تو بغلش باشم» (که هر دو به روایت عشق ناگفته خود در دوران کودکی شان پرداخته و متذکر اثرات آن در بزرگ سالی خویش شده اند).

در ادامه، سایر مصاحبه های انجام شده آمده اند.

مصاحبه با نگار ۳۲ ساله

من بعد از مجتبی فقط گریه می‌کردم و به شدت بی‌قرار بودم، ولی سر بهمن فقط یک شب گریه کردم و فرداش که از خواب بیدار شدم، انگار به یه ربات تبدیل شده بودم که هیچ حسی نداره. با این حال هر چی زمان گذشت من بیش‌تر توی خودم فرو رفتم و بیش‌تر از آدم‌ها فاصله گرفتم. تا جایی که الآن چند سالی می‌شه که دیگه هیچ دوست و رفیقی اطرافم ندارم. ترجیح دادم تموم آدم‌ها را بگذارم کنار.

یادداشت پژوهشگر:

نگار ۳۲ ساله دانشجوی دکترا و فرزند اول خانواده هست. بهمن عشق ناگفته نگار است. بهمن شاعر بوده است و هم اتاقی یکی از هم‌کلاسی‌های نگار بوده است. نگار در دوران ارشد خویش به مدت دو ماه نسبت به بهمن عشق ناگفته داشته است و پس از کسب اطلاعاتی مبنی بر آن که بهمن با شخص دیگری رابطه عاشقانه دارد به افسردگی گرفتار آمده است. مدت عشق ناگفته نگار ۲ ماه بوده است که در دوره کارشناسی ارشد وی رخ داده است و در حال حاضر قریب به ۸ سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

– لطفاً ابتدا درباره خودتان و خانواده‌ای که در آن بزرگ شده اید، توضیح مختصری بدهید؟

من نگار هستم. ۳۲ سالمه. بچه اول خانواده‌ام و یک برادر دارم که سه سال از خودم کوچک‌تره و الآن یک‌سال هست که مهاجرت کرده. خیلی به برادرم وابسته هستم و از وقتی که مهاجرت کرده، خیلی دل‌تنگش می‌شم. احساس می‌کنم یک تکه از وجودم کنده شده و رفته و این برام خیلی دردناکه. با این حال همین که می‌بینم به دنبال پیشرفتش رفته و الآن اون جا خوشحاله و داره پیشرفت می‌کنه، باعث می‌شه که دل‌تنگی‌ام کم‌تر بشه. خدا خالق گوگل میت و واتساپ رو هم بیامرزه (می‌خندد) که باعث می‌شه دل‌تنگی‌ها کم‌تر بشه. الآن هر بار که احساس کنم دلم برای برادرم تنگ شده، راحت می‌تونم با اون تماس تصویری بگیرم و حالش را بپرسم که خب این برام خیلی خوبه. می‌دونم هر چه قدر هم آدم بخواد تماس صوتی بگیره، احساس می‌کنم باز دل‌تنگی کاهش پیدا نمی‌کنه، ولی تماس تصویری خیلی می‌تونه دل‌تنگی را کم بکنه، چون اون‌طوری احساس می‌کنی برادرت کنارت نشسته. به خصوص وقتی که مثلاً یک‌سری کارهای روزمره را هم توی تماس تصویری باهم بکنید که دیگه عالیه.

– منظورتون از این که گفتید یک‌سری کارهای روزمره را توی تماس تصویری انجام می‌دید، چیست؟

مثلاً برادرم هر موقع درس نداره و می‌خواد مثلاً بره سوپر یا هایپرمارکت زنگ می‌زنه به ما و انگار خونوادگی داریم می‌ریم خرید. مثلاً از لحظه‌ای که داره تو خونه آماده می‌شه، ما با اون حرف می‌زنیم و داریم نگاهش می‌کنیم و مثلاً بهش می‌گیم زود باش دیگه ههههههه، زود آماده شووو تا وقتی که از در خونه می‌ره بیرون و توی خیابون‌ها راه می‌ره ما همین‌طور کنارشیم و برامون جالب هم هست. من مثلاً گاهی حس می‌کنم خودمم مهاجرت کردم، چون کامل خیابون‌های اطراف خونه داداشم را دیگه بلد شدم یا حتی می‌دونم هایپرمارکت‌هایی که تخفیف می‌گذارن، چه روزهایی توی تخفیف هستن یا مثلاً حتی می‌دونم

مثلاً میوه‌هاشون کدوم سمتی یا مثلاً اگر برنج ایرانی بخوایم، باید کدوم هاپیر بریم یا حتی آمار سوپرمارکت‌های ایرانی که اطراف خونه داداشم هستن را هم دارم و مثلاً حتی قیافه طرف را هم دیدم. حتی یه بار داداشم رفته بود سوپرمارکت ایرانی و داشت با من تصویری صحبت می‌کرد و خب فروشنده اون جا هم ایرانی بود و وقتی داداشم وارد شد و بهش سلام کرد و شروع کردن به فارسی صحبت کردن یهو داداشم بهش گفت این‌بار با خواهرم اومدددم خریدددد و فروشنده خندید و گفت، آره دیگه این روزها همه این‌هایی که مهاجرت کردن با گوشی‌هاشون میان خرید و انگار دیگه خریده‌ها خونوادگی شده و خب اون جا بود که داداشم گوشی را برگردوند و من به فروشنده سلام کردم و با اون حال و احوال کردم. فروشنده اصالتاً اهل سندج بود و خیلی جالب بود برام، چون یه لحظه احساس کردم انگار خودم مهاجرت کردم و رفتم از سوپرمارکت ایرانی خرید کنم یا خیلی اوقات مثلاً با داداشم می‌ریم دانشگاهشون و از لحظه‌ای که سوار اتوبوس می‌شه تا لحظه‌ای که می‌رسه دانشگاه و حتی مثلاً می‌ره سرکلاس و با دوستاش سلام می‌کنه هم من همراهش هستم و مثلاً خیلی از دوستاش را می‌شناسم و باهاشون سلام علیک کردم یا اگر دورهمی یا مهمونی باهم برن، خیلی وقت‌ها من بهش زنگ می‌زنم و چند دقیقه‌ای باهاشون توی مهمونی حرف می‌زنم و انگار حس می‌کنم که منم اون جا بودم و همین چیزهاست که من را سرپا نگه می‌داره و می‌تونم دوری برادرم را تحمل کنم.

- خوب؟

دیگه نمی‌دونم باید درباره خونواده‌ام (لبخند می‌زند) چی بگم. آهااا درباره پدر و مادرم نگفتم. پدر و مادرم بازنشسته هستن و خب در کل پدر و مادرم خیلی پسر دوست هستن و از وقتی که برادرم مهاجرت کرده، خیلی پدر و مادرم و به‌خصوص مادرم شکسته شدن و خیلی نگران برادرم هستن، ولی خب اونا هم دلشون را خوش کردن به این که برادرم بالاخره رفته دنبال آرزوهاش و اون جا دلش خوشه برای همین اونا هم دیگه کنار اومدن، ولی خیلی نگران هستن و غصه می‌خورن. مثلاً مامانم قند داره و از وقتی داداشم رفت خیلی زیاد قندش بالا رفته و داروهاش را خیلی زیادتر کرده و خب با این که به روی خودش نمیاره، ولی به نظرم از درون مدام نگرانه و داره غصه می‌خوره و خب اگر بازم بخوام درباره خونواده خودمون بگم، اینه که خیلی تحصیلات برای پدر و مادرم مهمه و به شدت روی تحصیل کردن من و برادرم حساس هستن و خیلی تأکید دارن که حتماً درس‌مون را بخونیم و خب من خودم الان دانشجوی دکترای ... هستم و تقریباً دیگه داره درس تموم می‌شه و خب برادرم که به خاطر درس کلاً مهاجرت کرد.

- درباره عشق ناگفته‌ای که دارید هم می‌شه یک توضیحی بدهید؟

این عشق ناگفته من اسمش بهمنه و خب برمی‌گرده به زمانی که دانشجوی ارشد بودم. اون زمان خیلی با الانم متفاوت بودم. یعنی چه‌طوری بگم اون زمان خیلی زندگی را جدی‌تر گرفته بودم. فکر می‌کردم از پس این زندگی برمیام (نیش‌خند می‌زند) یا بهتر بگم فکر می‌کردم هر چی از این دنیا بخوام برآورده می‌شه. نمی‌دونستم زندگی یه شوخی مسخره است که واردش شدیم که فقط درد بکشیم و درد بکشیم و تهشم هر چه قدر بیش‌تر دست و پا بزنینم، بیش‌تر غرق‌مون کنه. برای همین احساس می‌کنم بیش‌تر آدم شادی بودم و بیش‌تر داشتم از زندگیم لذت می‌بردم. یه جورایی هنوز زیاد سرد و گرم روزگار را نچشیده بودم و همین باعث شده بود که سرزنده‌تر باشم و کلاً خیلی زیاد می‌گفتم و می‌خندیدم و سر به هوا بودم و

تا می‌تونستم دلم می‌خواست بهم خوش بگذره، ولی خب روزگار یه جوری پیش رفت که کم‌کم درد و رنج‌های زندگی برام بیش‌تر و بیش‌تر آشکار شدن.

- خوب می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بله. من در دوران ارشد به دلیل این‌که از جانب جنس مخالف خیلی آسیب خورده بودم، برای همین اصلاً دلم نمی‌خواست دیگه با پسری وارد رابطه بشم و انگار یه حصار نامریی دور خودم کشیده بودم که دیگه هیچ پسری نتونه به اون نفوذ کنه و با این مسأله کنار اومده بودم که کالای ازدواج یا رابطه نیستم، ولی خب روزگار انگار زورش از من بیش‌تر بود و باز قصد این را کرد که یک بار دیگه من را بدجوری زمین بزنه.

- اشاره کردید که کالای ازدواج یا رابطه نیستید. می‌شه بیش‌تر در این باره توضیح بدهید؟

بله. منظورم این‌که با توجه به رابطه قبلی که داشتم، فهمیده بودم انگار من یه مشکلی دارم که نتونستم رابطه‌ام را مثل بقیه آدم‌ها جلو ببرم و به سرانجام برسونم و همین چیزها بود که تهش من رو به این نتیجه رسوند که کالای رابطه یا ازدواج نیستم.

- می‌شه درباره رابطه قبلی خودتون توضیح بدهید؟

بله. البته خیلی تلخ هست ممکنه وسطش گریه‌ام بگیره.

- موردی نداره. تا هر کجا که برایتان مقدور بود، توضیح بدهید.

باشه، چشم. اولین رابطه‌ام برمی‌گرده به زمانی که من سال دوم لیسانس بودم. من اون زمان خیلی بچه مثبت بودم و کلاً همه فکر و ذکر من این بود که درس بخونم و اصلاً توی قید و بند دوست پسر و این چیزها هم نبودم، ولی خب توی دانشگاه که وارد شدم، یه ذره فضا این‌طوری بود که همه مزدوج بودن (می‌خندد). یعنی منظورم اینه که بچه‌ها همه باهم رل می‌زدن و خیلی‌ها که همون ترم اول باهم اوکی شدن و خب منم راستش را بگم یه ذره توی ذهنم قلقلکم می‌شد که مثلاً کاش منم می‌تونستم یکی را برای خودم داشته باشم، ولی خب اصلاً از این دخترهایی نبودم که بخوام به کسی پا بدم و کلاً می‌دونستم این چیزها آخر و عاقبت نداره.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

منظورم اینه که می‌دونستم وقتی آدم توی دانشگاه یهویی رو یکی کرش بزنه و بره توی رابطه، سرانجامی نداره و اگر هم آدم می‌خواد بره توی رابطه، باید خیلی سبک و سنگین کنه و از طرفی هم می‌دیدم که مثلاً بچه‌های دانشگاه هر ترم با یکی می‌رن توی رابطه و خیلی زود دعواشون می‌شه و کات می‌کنن و دو هفته بعد با یکی دیگه می‌رن توی رابطه و خب اصلاً این چیزها برای من خوشایند نبود. تا این‌که حدوداً دو سال توی دانشگاه سینگل رفتم و اوادم و به کسی کاری نداشتم تا این‌که دوستای جدید پیدا کردم و اون‌ها من رو بردن توی اکیپ‌های مختلط خودشون که دختر و پسری مثلاً گاهی باهم سینما می‌رفتن یا مثلاً گاهی ناهار می‌رفتن باهم رستوران یا مثلاً می‌رفتن گاهی کوه باهمدیگه و کلاً بچه‌های پایه و باحالی هم بودن و خب وقتی من باهاشون دوست شدم، به من خیلی اصرار کردن که باهاشون برم و خب من همون‌طوری که گفتم زیاد اهل این چیزها نبودم. یعنی بیش‌تر ترجیح می‌دم که با آدم‌هایی که چندین ساله می‌شناسمشون بیرون برم، نه این‌که با کسانی که فقط چند نفرشون را می‌شناسم برم بیرون که کل اکیپشون به جز دو، سه نفرشون برام ناآشنا بودن، ولی با این حال به خاطر احترامی که براشون

قابل بودم، دو، سه باری باهاشون بیرون رفتم و این را هم بگم که خیلی اکپشون گسترده بود، مثلاً کل بچه‌های رشته‌های مختلف توی این اکپ بودن و هر بار که می‌خواستن برن بیرون به همه می‌گفتن و هر کی می‌تونست باهاشون می‌رفت. یعنی به جورایی دورهمی‌هاشون دعوتی نبود و اونا، اون زمان به گروه توی لاین داشتن و مثلاً شبش اعلام می‌کردن که فردا قراره بریم مثلاً فلان سینما و ساعتش و فیلمش را هم اعلام می‌کردن و مثلاً اگر می‌گفتن ساعت ۱۰ دیگه همه تا یک رب ۱۰ خودشون را می‌رسوندن در سینما و بعد همه باهم مثلاً بلیط می‌خریدن و وارد سینما می‌شدن و کلاً منظورم این که از بس تعداد بالا بود، کسی را دعوت نمی‌کردن، ولی خب چون من تازه وارد بودم و با دو، سه تا از دخترای اون گروه دوست بودم، اون دخترها هر دو، سه باری که می‌خواستن برن بیرون، به من اصرار می‌کردن بیا و به جورایی دعوت می‌گرفتن که خب از لطفشون بود و واقعاً هم دخترهای خوبی بودن.

- خوب؟

اولین باری که همگی رفتیم بیرون، قرار شد بریم پارک دورهم بشینیم و بعدش هم بریم رستوران شام بخوریم. اون روز من تا ۴ بعدازظهر دانشگاه بودم و به بچه‌ها گفتم که من نمی‌تونم بیام و دانشگاه هستم که خب بعدش فهمیدم اکثر بچه‌ها به‌خصوص اون دو، سه تا دوست خودمم تا ۴ کلاس دارن و این طوری شد که دیگه اوکی را بهشون دادم و گفتم منم باهاتون میام که ۴ تایی بریم اون جا و چون من کسی را نمی‌شناسم شما هم باهام باشین بهتره. آخه راستش من به ذره آدم خجالتی هستم (لبخند می‌زند).

- خوب؟

ساعت ۴ شد و من کلاس تموم شد و زنگ زدم به دوستانم و باهاشون توی خود دانشگاه قرار گذاشتم که بریم به سمت پارک. اون پارکی که قرار بود بریم حدوداً یک ساعت با ماشین تا دانشگاهمون فاصله داشت. من رفتم پیش دوستانم توی دانشگاه و یهو بهم گفتن که یکی از پسرها به اسم مجتبی قراره بیاد دنبالمون و چون ماشین داره کلاً با ماشین مجتبی می‌ریم و خب منم دیدم ۴ تا دختر هستیم و یک پسر و پیش خودم گفتم که خب پس اتفاقی نمی‌افته و گفتم باشه موردی نداره با مجتبی بریم. بعد به ذره صبر کردیم تا مجتبی بیاد با ماشین دنبالمون و اومد و سوار شدیم و از دانشگاه زدیم بیرون و رفتیم به سمت پارک. توی ماشین که نشسته بودیم، من صندلی عقب نشسته بودم و چون خیلی کسی را نمی‌شناختم زیاد هم حرفی نمی‌زدم، ولی اون سه تا دوستم با مجتبی حسابی داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن و خب منم بیش‌تر شنونده بودم و زیاد وارد بحثشون نمی‌شدم. تا این که رفتیم پارک و اون جا هم با بقیه بچه‌ها آشنا شدم و به ذره گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم و بعدشم رفتیم رستوران شام خوردیم و رفتیم خونه‌هامون. همین که رسیدم خونه، دیگه حدوداً ۹ شب شده بود و حسابی هم خسته بودم، چون از ساعت ۶ صبح که بیدار شده بودم و رفته بودم دانشگاه و خب تا ساعت ۹ شب بیرون بودم و به شدت خسته بودم و سردرد گرفته بودم. برای همین رسیدم خونه، دلم می‌خواست فقط بخوابم. دیگه به ذره کارهام رو کردم، به مسواک زدم و اوادم رو تختم بخوابم و من عادت دارم قبل از این که بخوابم به دور فضای مجازی را چک کنم و بعد می‌خوابم. همین که وارد لاین شدم دیدم به پیام دارم از به آدم ناشناس دارم و همین که به اسمش نگاه کردم دیدم نوشته مجتبی و به پروفایلش که نگاه کردم دیدم همین مجتبی بود که سوار ماشینش شده بودم. برای همین دیگه پی‌ویش را باز کردم و دیدم نوشته سلام نگار خانم چه خبر؟ منم

نوشتم سلام ممنون. شما چه خبر؟ و یهو در کسری از ثانیه سین کرد و جوابم رو داد و درست یادم نیست چی گفت، ولی یادمه تا ساعت ۱۲ شب داشتیم چت می کردیم و منم حسابی خسته بودم، ولی خب نمی شد بهش بگم خدافظ، یعنی هی داشت حرف می زد و وقت این نمی شد که بهش بگم من برم بخوابم و ساعت ۱۲ شب دیگه دیدم واقعاً چشم هام باز نمی شن و بهش گفتم من بخوابم انشاالله در فرصتی دیگه صحبت می کنیم و خوابیدم و خب مجتبی هم بعد فهمیدم که می خواسته با من دوست بشه و می خواسته اون شب بهم بگه که دیگه من رفتم خوابیدم و ننوسته بود بگه. برای همین هم رفته بود به یکی از همون دخترهایی که دوست مشترک مون بودن گفته بود و اون دختره هم بهش گفته بوده که من با نگار حرف می زنم و برات اوکیش می کنم و خب من پس فرداش باز رفتم دانشگاه و اون دختره بهم زنگ زد و حال و احوال کرد و بهم گفت مرسی که اومدی باهامون بیرون و خیلی خوش گذشت و این چیزها و منم ازش تشکر کردم که منم با خودشون بردن و بهم گفت، ظهر چه ساعتی می ری سلف؟ و گفتش که بیا باهم بریم و یه ذره پیش هم باشیم و منم قبول کردم. هیچی دیگه ظهر که رفتیم سلف، اومد کنارم نشست و درباره دوست پسر و این چیزها شروع کرد به حرف زدن و ازم پرسید تو دوست پسر داری؟ منم گفتم نه. گفت چرا؟ گفتم نمی دونم، هیچ وقت تاحالا نداشتم و کلاً توی قید و بندش نیستم و اونم بهم گفتش که به نظرم باید وارد رابطه بشی و این طوری هر چی سینگل بمونی بدتره و آدم بالاخره نیاز داره که کنار درس خوندن این چیزها را هم تجربه کنه و کلاً داشتن عشق توی زندگی خیلی قشنگه و بهم گفتش که خودشم الآن چند ساله که توی رابطه است و این رابطه خیلی تونسته بهش کمک کنه و هم باعث شده که اعتماد به نفسش بره بالاتر و هم توی درس و زندگیش پیشرفت کنه و خب تموم حرفایی که داشت اون روز بهم می زد، به نظرم درست بودن و خب منم یه جایی کنج دلم، واقعاً دلم عشق می خواست، برای همین بهش گفتم با حرف هات موافقم. بعد بهم گفت اگر کسی بهت پیشنهاد بده قبول می کنی؟ یه ذره مکث کردم و گفتم نمی دونم واقعاً. گفت خب چرا نمی دونی؟ به نظرم از هر چیزی که می ترسی برو توی دلش و تجربه اش کن تا دیگه ازش ترسی و منم گفتم، آره، اینم یک راهش هست و دیگه یه ذره توی سلف باهام حرف زد و بعدش بهم گفت، مجتبی ازت خوشش اومده و می خواد باهات رل بزنه. تو اوکی هستی؟ حقیقتش را بگم منم توی ماشین که نشسته بودیم از مجتبی خوشم اومده بود، ولی فکرش رو هم نمی کردم که اونم خوشش اومده باشه، برای همین اصلاً یه لحظه شوک شده بودم و گفتم نمی دونم، ولی خب اونم اصرار کرد که حالا یه بار با اون برو دیت و حرف بزن و بعد تصمیم بگیر. دیگه اون قدر اصرار کرد که من مجبور شدم قبول کنم و ما چند روز بهم باهم رفتیم دیت.

- خوب؟

خیلی دیت خوبی بود. خیلی مجتبی به نظر آدم پخته و خوبی می اومد و خیلی هم رفتارش باهام خوب بود. اون روز دیت رفته بودیم یه رستوران توی چارباغ و بعدش ساعت ها رفتیم توی چارباغ راه رفتیم و حرف زدیم. راستش را بگم من توی همون دیت اول خیلی ازش خوشم اومد و با این که همیشه معتقد بودم که این عشق ها فایده ندارن، ولی نمی دونم چرا دلم می خواست منم یه بار تجربه اش کنم و هر چی می خواستم جلوی احساساتم را بگیرم، می دیدم اصلاً نمی شه و هی به طرفش کشیده می شدم. مثلاً اون روز توی چارباغ دلم نمی خواست اصلاً خونه برم و دوست داشتم تا صبح فقط با مجتبی راه برم و با اون حرف بزنم و خب کلی باهم حرف زدیم و بعد گفت بیا برسونمت و توی راه خونه از پشت چراغ قرمز، برام یه عالمه گل خرید و بهم گفت،

می شه کنارم باشی و رهام نکنی؟ تاحالا تو زندگیم یه پسر این طوری باهام حرف نزده بود و خب منم یه لحظه ته دلم لرزید و بهش گفتم آره تا تهش باهات می مونم و واقعاً هم از ته دلم گفتم چون خیلی اون روز کنارش حال خوبی داشتم و فکر می کردم، قراره تا ابد همین حس و حال خوب ادامه دار باشه (می خندد).

- خوب؟

رابطه مون حدوداً یک ماه طول کشید، یعنی دقیق تر بخوام بگم ۴ هفته و سه روز شد که باهم بودیم و این مدت فوق العاده بود. هیچ مشکلی توی رابطه نمی دیدم و من اون زمان خوشحال ترین دختر روی کره زمین بودم. واقعاً عشق را داشتم تجربه می کردم و ما اصلاً هیچ دعوا یا اختلافی باهم نداشتیم. من به شدت حس خوبی داشتم و خدا رو شکر می کردم بابت این که بعد از این همه وقت که سینگل مونده بودم، بالاخره یه عشق خوب را سر راهم قرار داده بود و خب مجببی هم مدام بهم می گفت، نگار من هر چی توی دانشگاه گشتم از تو زیباتر ندیدم و تو واقعاً بی نهایت زیبایی و من وقتی این چیزها را می شنیدم، خیلی حس خوبی برام داشت، چون تاحالا از هیچ پسری این حرف ها را نشنیده بودم و تازه اون جا بود که فهمیده بودم چه قدر عشق می تونه اعتماد به نفس آدم را ببره بالا و من واقعاً از درون احساس عجیبی داشتم و حس می کردم به اندازه کافی زیبا هستم و این چیزها واقعاً همون طور که دوستم بهم گفته بود، باعث شده بود که اعتماد به نفسم بره بالا و توی زندگیم بهتر پیشرفت کنم. من توی اون زمان خیلی درس می خوندم و واقعاً داشتم تلاش می کردم و خب مجببی ترم بالایی ما بود و ترم آخرش بود، ولی خب رشته اش با من فرق داشت. اون زمان مجببی داشت کلاس کنکور می رفت و حسابی درس می خوند که ارشد قبول بشه و منم دیدم مجببی این قدر داره برای زندگیش تلاش می کنه، حسابی انگیزه گرفته بودم که منم برای کنکور بخونم و هر طور شده ۴ ساله لیسانسم را تموم کنم و زودتر برم ارشد بگیرم. دلم می خواست پا به پای مجببی منم برم جلو و اصلاً کم نیارم و یه جورایی انگار با اون روی مسابقه افتاده بودم و حسابی داشت به پیشرفتم کمک می کرد. حتی یادمه می اومد گاهی درس هایی که توش ضعیف بودم را بهم درس می داد و این چیزها خیلی حس خوبی بهم می دادن و مدام هم قریبون صدقه ام می رفت و می گفت تو زیباترین دختری هستی که تاحالا وارد زندگیم شده و تو واقعاً از همه لحاظ قابل تحسین هستی و حتی مثلاً بهم می گفت که چه قدر خوش تیپ هستی و البته خود مجببی ام خیلی خوش تیپ بود، ولی خب با این حال از تیپ منم تعریف می کرد و کلاً کارهاش خیلی حس خوبی بهم می داد. تا این که حتی دیگه بعد یکی، دو هفته هربار که می خواست برای خودش بره خرید، بهم می گفت آنلاین باش توی لاین زمانی که من می رم خرید، وقتی می رم اتاق پرو عکس بگیرم و تو نظر بده که چی بهتر بهم میاد تا همون را بخرم و خیلی این کارهاش بهم حس خوبی می داد. انگار حس می کردم در مرکز توجهش هستم و این مسأله خیلی حس فوق العاده ای برام داشت.

- خوب؟

هیچی رابطه مون همین طور فوق العاده پیش رفت تا این که بعد از حدوداً یک ماه یه بار صبح که بیدار شدم، دیدم یه پیامی از مجببی توی لاین دارم و انگار بلاک شدم. خیلی عجیب بود برام. خیلی سریع رفتم پیامش را باز کردم و دیدم یه پیام بلند بالا فرستاده و خب الان همه اش که یادم نیست، ولی محتوای پیامش این بود که من دیگه نمی خوام باهات باشم و دیگه حق نداری به من پیام بدی و تو را از همه جا بلاک کردم و دیگه نه زنگ بزنی، نه پیام بده نه اس ام اس بده و دیگه من و تو باهم هیچ

رابطه‌ای نخواهیم داشت و حتی اگر توی دانشگاه همدیگه را دیدیم، حق نداری بیایی جلو و سلام کنی. فرض کن دوتا غریبه هستیم و آخرشم نوشته بود، خداحافظ برای همیشه. خیلی برام پیام عجیبی بود. اصلاً نمی‌دونستم باید چه کار کنم.

- اون لحظه چه حسی داشتید؟

بیش‌تر حس سردرگمی داشتم. همین‌طوری گوشی دستم بود و ده بار یا حتی شاید بیست بار من پیام مجتبی را خوندم و همه‌اش سردرگم بودم. حتی پیام‌های دیشب‌مون را هم ده بار خوندم که ببینم مشکلی توی پیام‌ها بوده یا مثلاً اتفاقی افتاده که دیدم نه، اصلاً چیز خاصی نبوده و به شدت شب گذشته‌اش هم رابطه‌مون عالی بود و همه چیز بی‌نقص بود و خب حتی دیشبش بهم گفته بود که فردا شب بیا بریم شام بخوریم و دلم برات تنگ شده و اصلاً هیچ چیز بدی من لااقل توی پیام‌های شب گذشته پیدا نکردم و خب اولش خیلی سردرگم بودم. اون‌قدر شوک شده بودم که اصلاً حتی گریه‌ام نمی‌گرفت، یعنی به شدت ناراحت بودم، ولی از حجم شوک زیاد اصلاً نمی‌تونستم گریه کنم و فقط دستام می‌لرزید و یخ کرده بودم و خب اون روز شاید تا شب بیش از ده بار پیام‌ها را خوندم و بعدش از فرداش کم‌کم دیگه انگار وسواس گرفته بودم و خیلی زندگیم عجیب و سخت شده بود.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید که منظورتون از وسواس چیه؟

بله. منظورم این‌که مثلاً کل پیام‌هایی که تو این یک ماه به همدیگر می‌دادیم را می‌نشستم از صبح تا شب می‌خوندم و همه‌اش ذهنم درگیر شده بود. اوایلش اون‌قدر شوک بزرگی بود که هی می‌خواستم انگار پازل حل بکنم و مدام می‌نشستم تک‌تک حرفای مجتبی را از روز اولی که اومده بود پی‌ویم و سلام داده بود را می‌خوندم تا روز آخری که پیام داد و تهش گفت خداحافظ را می‌خوندم و هر کجاش که فکر می‌کردم، نکته خاصی داره را توی دفترم یادداشت می‌کردم و شب‌ها تا صبح بهش فکر می‌کردم.

همه‌اش سردرگم بودم و دلم می‌خواست بفهمم چی شده و انگار یکی با دوتا دستش گلوم را فشار می‌داد و یه سنگینی عجیبی روی قفسه سینه‌ام حس می‌کردم. اون‌قدر سردرگم بودم که حتی دیگه زیاد هم دانشگاه نمی‌رفتم که یهو بچه‌ها سراغش را ازم نگیرن، چون نمی‌دونستم اگر کسی بهم بگه از مجتبی چه خبر، باید چی بگم؟ می‌دوننی به تموم دخترهای اطرافم حسودیم می‌شد. اونا لااقل وقتی رابطه‌شون کات می‌شد، دلیلش را می‌دونستن، یعنی می‌دونستن مثلاً پسره بهشون خیانت کرده یا مثلاً می‌دونستن چند ماه بوده اختلاف داشتن و جنگ و دعوا و برای همین باهم به این نتیجه رسیدن که کات کنن، ولی من هیچی نمی‌دونستم. می‌دوننی رابطه با مجتبی برام مثل چی بود؟

- مثل چی؟

من را یاد تولد و مرگ می‌انداخت. دیدی برای این‌که متولد بشی خودت هیچ نقشی درش نداری، یهو ناخواسته پرت می‌شی به این دنیا و تو اوج زندگی کردن، یهو بدون این‌که کسی نظرت را بپرسه یهو می‌میری و از این زندگی پرت می‌بیرون. برای من رابطه با مجتبی دقیقاً همین شکلی بود. یهو ناخواسته عاشق شدم و آوردم توی رابطه و یهو وسط حال خوب و عشق پرتم کرد بیرون. گیج و مبهوت بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم دیگه اطرافم داره چه اتفاقی می‌افته و مدام احساس خفگی و بی‌قراری رهام نمی‌کرد.

- خوب؟

هیچی تاحدوداً یک ماه من سردرگم بودم و هر روز حالم بدتر می شد. یعنی هر روز بیش تر از قبل می رفتم پیام هامون را می خوندم و بیش تر از قبل سردرگم می شدم، چون همه چیز توی اون چت ها به شکل عجیبی عاشقانه بود و همین که همه چیز عالی بود، من را بیش تر دچار سردرگمی می کرد. به شدت دلم براش تنگ می شد. هر روزی که می گذشت یا بهتر بگم هر یک ثانیه ای که می گذشت بیش تر از قبل دلم براش تنگ می شد و دیگه اون اواخر داستان های جنایی به ذهنم رسیده بود (می خندد و بغض می کند).

- مثلاً چه داستانی؟

مثلاً می گفتم نکنه گوشیش را دزدیدن یا نکنه یه اتفاقی براش افتاده و این پیام را به شکل رمزی به من داده که من یه چیزی ازش بفهمم و برم کمکش کنم. بعد هی به خودم می گفتم، وایی اگر واقعاً نیاز به کمک داشته و من نفهمیدم و بلایی سرش اومده باشه چی؟ و اون جا بود که استرس می گرفتم و خودم رو سرزنش می کردم و می نشستم ساعت ها توی اینترنت سرچ می کردم که چه طوری می شه یه متنی را رمزگشایی کرد یا مثلاً داستان های جنایی و پرونده های جنایی را می رفتم می خوندم تا بفهمم که اگر کسی در خطر باشه و گفته باشه پیامم نده، آیا کار درستی که با یه خط دیگه بهش زنگ بزنیم یا شرایطش بدتر می شه؟ ولی خب این ها را مثلاً ۴ یا ۵ روز اول بهش فکر می کردم، ولی بعد از مثلاً ۵ روز دیگه مجبور بودم هر طور شده برم دانشگاه و اون جا بود که آمارش را از همون دوستانم گرفتم و بچه ها را توی سلف دیدم و گفتم راستی امروز سر کلاستون چه خبر؟ گفتن هیچی خبری نبود و بعد گفتم، مجتبی که امروز باز خوابش نبرده بود سر کلاس و خندیدن و گفتن، نه بابا خوش تیپ کرده بود و شاد و شنگول اومده بود و پرسیدن مگه امروز باهم نبودین و منم گفتم نه، ما رابطه مون را تموم کردیم و گفتم حالا جزییاتش را دیگه زیاد راحت نیستم بگم بهتون، ولی در کل رابطه مون تموم شده و اونا هم گفتن خیلی متأسفیم، ولی خب به نظرم خوب شد که بهشون گفتم چون تونستم آمار مجتبی را بگیرم و فهمیدم سر کلاس ها می ره و همین هم که خوش تیپ کرده بوده و شاد و شنگول بوده، فهمیدم پس حال روحیش هم خوبه و خب دیگه فهمیدم مسأله جنایی نیست، ولی خب بعدش باز نشخوار فکریم بیش تر شد و به خودم می گفتم که پس چه طوری اگر با من کات کرده، این قدر خوشحاله و بیش تر و بیش تر این مسأله داشت برام سردرگمی ایجاد می کرد تا این که حدوداً بعد از یک ماه به شکل به شدت بی رحمانه و دلخراشی معما جلوی چشمم حل شد.

- خوب؟

بعد از یک ماه که دیگه تقریباً یه ذره با خودم داشتم کنار می اومدم و دیگه داشتم سعی می کردم به خودم بگم هر چی بوده تموم شده رفته. جلوی دانشکده نشسته بودم با یکی از دخترهای هم رشته خودم که خب مجتبی را هم می شناخت و می دونست کات کردیم و داشتیم ناهار می خوردیم که یهو بهم گفت راستی دیروز مجتبی را با اکسش دیدم. گفتم اکسش؟ گفت وا آره دیگه، این دختره شیوا اکسش بود دیگه. گفتم شیووووووا؟ اکسش مجتبی بوده؟ گفت وا، آره مگه نمی دونستی؟ گفتم نه. گفت تو چه طوری نمی دونستی که مجتبی قبل از تو با شیوا بوده و به شدت عاشق شیوا بوده. گفتم کسی به من نگفت آخه اصلاً. بعد دوستم گفت بابا کل دانشگاه از عشق این دوتا باخبر بودن و تو چه قدر توی باقالیا سیر می کنی که اینم نمی دونستی.

بعد گفتش که مجتبی خیلی شیوا را دوست داشت، ولی شیوا نمی‌دونیم سر چی اصلاً یهو با مجتبی کات کرد و رفت و مجتبی هم دو هفته بعدش اومد با تو. من انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. همین‌طور نگاه می‌کردم. به دوستم گفتم مطمئنی؟ گفت آره بابا. همین‌طوری که داشتم به دوستم نگاه می‌کردم همبرگر از دستم افتاد روی شلوارم و همین‌طوری مات و مبهوت داشتم به دوستم نگاه می‌کردم. دوستم همین‌طوری هی می‌پرسید، نگار حالت خوبه؟ اصلاً مونده بودم چی بگم. یه لحظه اون حس سنگینی که روی قفسه سینه‌ام بود، انگار برداشته شده بود و تبدیل به بغض شده بود. دلم نمی‌خواست جلوی کسی گریه کنم. همیشه دلم می‌خواست خودم رو به آدم سفت و محکم نشون بدم که مسایل را تنهایی خودش حل می‌کنه، ولی حقیقت امر این بود که پشت این نقاب همیشه از بچگی یه دختر شکننده و احساسی خوابیده بود که می‌ترسید کسی بفهمه، چه‌قدر شکننده است برای همین همیشه ماسک محکم بودن می‌زدم.

- خوب؟

حس کردم نمی‌تونم جلوی اشک‌هام رو بگیرم برای همینم به دوستم گفتم من می‌رم دستشویی که شلوارم رو تمیز کنم، آخه همبرگر که افتاد روش، با سس یکی شده بود و دوستم متوجه شد که حالم خوب نیست و نیاز به تنهایی دارم، برای همین هیچی نگفت تا برم، ولی چشمتون روز بد نبینه. شنیدی می‌گن یکی را خدا زده؟ (خنده تلخ می‌کند). من دقیقاً همونم. مصداق بارز خدازدگی (بغض می‌کند).

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

همین که پاشدم برم به سمت دستشویی و شلوارم رو تمیز کنم، یهو تا برگشتم مجتبی و شیوا را دیدم که دست توی دست دارن میان به سمت دانشکده و سه تا جعبه شیرینی بزرگ دست مجتبی بود و دو تا جعبه شیرینی خیلی بزرگ هم دست شیوا بود و هررر کسی را توی راهشون می‌دیدن بهش شیرینی تعارف می‌کردن. من رو می‌گی مثل این کشتی کج کارها شده بودم که توی رینگ ایستادن و از هر طرف یکی میاد یه مشت می‌کوبه پای صورتشون و می‌ره. همین‌طوری ایستاده بودم و فقط نگاه می‌کردم و آروم می‌ریختم. فقط و فقط نگاه می‌کردم. به شیوا، به جعبه شیرینی توی دستش. به مجتبی، به لبخندی که روی لبش بود. به حرکاتشون. تاحالا توی زندگیم این‌قدر با حسرت به یه صحنه نگاه نکرده بودم. دیدی گاهی آدم می‌ره سینما کل فیلم را می‌شینه می‌بینه، ولی یهو یه صحنه اون وسط‌هاش هست که آدم را می‌خکوب می‌کنه و آدم همین‌طوری با دهن باز نگاه می‌کنه و شوک می‌شه و می‌گه حق این آدم نبود که این‌طوری بلا سرش بیاد؟ من دقیقاً اون روز انگار کل زندگیم از جلوی چشم عبور کرد و به خودم گفتم، حق من نبود که این بلا سرم بیاد، ولی نمی‌دونستم تا چند دقیقه بعد قراره بدترش سرم بیاد.

- چه‌طور؟

آخه ما روبروی دانشکده نشسته بودیم و شیوا چشمشون به ما افتاد و اومدن جلو و به من و دوستم شیرینی تعارف کردن (گریه می‌کند). ببخشید من نمی‌تونم ادامه بدم. الان حالم بد می‌شه.

- اشکالی ندارد. هر زمان حالتون بهتر شد، ادامه می‌دهیم.

من باید دارو هام را بخورم، وگرنه الان باز پنیک بهم دست می‌ده.

- حتماً بخورید. صبر کنید کمکتون کنم.

(نگار پس از خوردن دارو، حدوداً ده دقیقه گریه بی وقفه کرد و مصاحبه برای ده دقیقه کنار گذاشته شد).

بیخشید من هر بار به اون روز فکر می کنم حالم بد می شه.

- اگر تکرار اون واقعه برایتان سخت هست، ادامه ندهید.

نه اشکالی نداره، جاهای سختش را گفتم، رفت (نیشخند می زند). این پنیک هم یادگاری همون روزه. اون روز حالم اون قدر بد شد و شیش برای اولین بار پنیک را توی زندگیم تجربه کردم و از اون روز مدام دارم دارو مصرف می کنم. هر روز باید دارو بخورم و این دارو که الآن خوردم را دکتر گفته هربار حس کردی داره پنیک بهت دست می ده، سریع بخور که شدت نگیره.

- خوب؟

هیچی دیگه بعدش که جعبه شیرینی را جلوم تعارف کردن سعی کردم به روی خودم نیارم در صورتی که داشتم اشک می ریختم، ولی یه شیرینی برداشتم و اصلاً به روی خودم نیاوردم و تشکر کردم و رفتم سریع به سمت دستشویی و در دستشویی را بستم و دستم رو گذاشتم جلوی دهانم و تا تونستم گریه کردم و بعدشم بدون این که از کسی خداحافظی کنم، از دانشگاه اومدم بیرون و ۴ ساعت راه رفتم و گریه کردم. اصلاً نمی دونستم کجا دارم می رم. همین طوری مسیر را گرفته بودم و زار می زدم و اصلاً برام مهم نبود بقیه دارن بهم نگاه می کنن. اون روز برای اولین بار توی زندگیم، دیگه برام مهم نبود که بقیه دارن بعد شکننده وجودم را می بینن. اون موقع فقط می دونستم اگر گریه نکنم خفه می شم و تا تونستم راه رفتم و گریه کردم. همین طوری از جلوی مغازه ها و آدم ها راه رفتم و گریه کردم. فقط و فقط گرررریه.

- خوب می شه درباره عشق ناگفته ای که دارید هم یک توضیحی بدهید؟

بله. من بعد از مجتبی با خودم عهد کرده بودم که دیگه به هیچ وجه با پسری وارد رابطه نشم و کلاً به خانواده ام هم گفتم هیچ خواستگاری را خونه راه نندن و اعلام کردم که می خوام مجرد بمونم و درس بخونم و شاید بعدش مهاجرت کنم و کلاً از خاورمیانه برم و گفته بودم من کلاً دلم نمی خواد با مرد خاورمیانه ای دیگه وارد رابطه بشم و خب خانواده ام هم اولش گفتن، آخه این طوری که نمی شه و تا سنت بالا نرفته باید ازدواج کنی، ولی خب از اون جایی که می دونستن من خیلی آسیب خوردم، دیگه کاری بهم نداشتن و گذاشتن خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

- خانواده در جریان رابطه قبلی شما بودن؟

بله بودن و خب بعدش که حالم بد شد و کارم به روان پزشک و روان شناس رسید که دیگه بیش تر از جزییاتش باخبر شدن و واقعاً هم نگران حالم بودن و دوست داشتن زودتر بهبود پیدا کنم و واقعاً هم تمام تلاشون را کردن. حتی پدرم بهم گفت، اگر می خوایی برای ارشد مهاجرت کن، ولی من اصلاً از نظر روحی شرایطش را نداشتم که مهاجرت کنم و برای دکترام حتی چون قضیه بهمین پیش اومد، باز شرایط مهاجرت را نداشتم.

- درباره بهمین بیش تر توضیح می دید؟

بهمین همون عشق ناگفته من هستش که اونم خیلی سرش توی ارشد اذیت شدم.

- خوب؟

توی دوران ارشد من از خونواده خودم دور شدم، یعنی رفتم توی یک شهر دیگه درس خوندم و خب این اولین باری بود که از خونواده دور می‌شدم چون من توی دوران لیسانسم، همون شهری بودم که خونواده‌ام هم بودن و خب این‌طوری خیلی حمایت می‌کردن، ولی وقتی برای ارشد از خونواده دور شدم، خیلی افسرده شدم. یعنی همون روزی که نتایج اومد، یه ذره ترسیده بودم، ولی بعدش که چمدون‌هام را بستم و راهی یه شهری شدم که تا خونه‌مون ۸ ساعت راه بود، همه چیز برام خیلی ترسناک شد. همین‌طور که می‌رفتیم من بیش‌تر می‌ترسیدم و همه‌اش حس می‌کردم توی شهر غریب شاید نتونم از پس خودم بریام و خیلی استرسی شده بودم. تا این‌که اومدم و خوابگاهی شدم و کم‌کم هر روز افسرده‌تر می‌شدم. دلیلش را هم هیچ‌وقت نفهمیدم، چرا این‌طوری شدم. چون همون هفته‌های اول فهمیدم از پس خودم بریام و دیگه استرس این‌که توی شهر غریب بی‌عرضه هستم را نداشتم. تازه فهمیده بودم، چه‌قدر اگر بخوام از پس خودم بریام و می‌تونم زندگی خودم را بچرخونم، ولی خب با این حال نمی‌دونم چرا افسرده شدم. از طرفی یه حصاری هم دور خودم کشیده بودم و دیگه به خودم قول داده بودم، حتی در دورهمی‌های مختلط هم شرکت نکنم و کلاً فقط درس بخونم و کارهام رو بکنم که زودتر برای دکترا مهاجرت کنم. کلاً دید خیلی بدی به خاورمیانه پیدا کرده بودم و دلیلش این بود که دوستاییم که مهاجرت کرده بودن، مدام بهم می‌گفتن که توی کشورهای جهان اول و پیشرفته، برعکس کشورهای خاورمیانه‌ای و جهان سوم، مردها خیلی بهتر هستن و کم‌تر خیانت می‌کنن یا کم‌تر آدم را به بازی می‌گیرن و کلاً آدم‌هاش خیلی انسانی‌تر و شریف‌تر هستن و تموم دوستانم که مهاجرت کردن با یه خارجی ازدواج کردن و خیلی زندگی‌هاشون بهتر از دوست‌هاییم بود که موندن ایران و با ایرانی ازدواج کردن. برای همین هم من حسابی فاز برداشته بودم که منم حقم یه زندگی خوبه (نیشخند می‌زند) و مدام به خودم می‌گفتم، بالاخره می‌رم و یه زندگی خوب را می‌سازم، ولی نمی‌دونستم زندگی برام یه رنج جدیدتر داره. رنج بزرگ‌تری به اسم بهمن (نیشخند می‌زند).

- خوب بیش‌تر توضیح می‌دید؟

من حدوداً تا ترم ۲ ارشد خیلی با کسی دوست نشده بودم و بیش‌تر تمرکزم روی مهاجرت و زبان خوندن و مقاله نوشتن بود تا این‌که ترم حدوداً ۲ دیگه یه ذره هم کلاسی‌هام اومدن سمتم و خب من اون‌قدر گارد داشتم که پسرای کلاس‌مون دیگه کاملاً می‌دونستن که من نمی‌خوام وارد رابطه با هیچ پسری بشم و کلاً به من دیگه کاری نداشتن و اگر هم می‌خواستن با کسی رل بززن، می‌رفتن با بقیه دخترهای کلاس اوکی می‌شدن. تا این‌که همین‌طوری دو ترم گذشت و یه بار یکی از هم‌کلاسی‌های پسرم اومد بهم گفتش که نگار من یه هم‌اتاقی دارم به اسم بهمن و این داره روی یه موضوعی برای پایان‌نامه‌اش کار می‌کنه که تو هم داری روش کار می‌کنی و مقاله دادی درباره‌اش و بنده خدا چندتا سوال داره و می‌شه بیاد ازت بپرسه. منم دیدم طرف پسره، برای همین گفتم شماره موبایلم را اصلاً بهش نده و اگر سوالی داره یه بار که خودت هم هستی، بهش بگو بیاد سه تایی یه جا توی دانشگاه بشینیم و سوالاتش را بپرسه و بره و اونم گفت باشه. دیگه باهم هماهنگ شدیم و قرار شد یه بار بعد از کلاس زنگ بزنه به بهمن که بیاد و بریم توی کافه دانشگاه بشینیم و سوالاتش را بپرسه. منم اون روز شبش اصلاً خوابم نبرده بود و یه سردرد عجیبی داشتم و فقط توی دلم دعا، دعا می‌کردم که یه اتفاقی بیفته و کنسل بشه، ولی خب از بدشانسی که

داشتم، این اتفاق نیفتاد و بهمن زنگ زد به هم کلاسیم و گفت من توی کافه دانشگاه منتظر نشستم و کجایید که خب ما هم توی راه کافه بودیم و دیگه رفتیم اون جا و تا من چشمم به بهمن افتاد دیدم قیافه اش کپی مجتبی است. ای وایی بدتر از این نمی شد. تا رفتیم بهم سلام کرد و من به لحظه ماتم برده بود بهش، ولی خدا روشکر خیلی سریع خودم رو جمع و جور کردم و بهش گفتم سلام و به گوشه نشستم، ولی خب واقعاً به حس عجیبی بهم دست داده بود، ولی چیزی که عجیب تر بود این بود که اون حس، اصلاً حس منفی و بد نبود چون اصولاً از بقیه دخترها می شنوم که وقتی مثلاً یکی را می بینن که شبیه اکسشون باشه، معمولاً حالشون بد می شه و از اون طرف هم بدشون میاد و نمی تونن با اون کانکت بزنن، ولی برای من اصلاً این طوری نبود. من نمی دونم چرا حس خوبی می گرفتم ازش و خب دیگه نشستم پیش هم و من همه اش دلم می خواست که زودتر سوالاتش را بپرسه و بره که یهو من خرابکاری نکنم. منظورم از خرابکاری اینه که مثلاً یهو به مدلی نگاهش نکنم که مثلاً متوجه بشه خوشم اومده ازش یا یهو به حرفی چیزی نزوم و خیلی دلم می خواست که زودتر وارد بحث علمی بشیم و سریع تر کلاً من از پیششون برم، ولی اصلاً اون طوری که می خواستم پیش نرفتم.

- چرا؟

آخه همین که هم کلاسیم نشست پیش بهمن شروع کردن به گفتن و خندیدن و کم کم بهمن به من نگاه کرد و گفت خب، شما چه طورین؟ و شروع کرد با منم حرف زدن و بعد هم کلاسیم شروع کرد به سری خاطره از کلاس مون و اساتیدمون بگه که ناخود آگاه منم وارد بحثشون بشم و من چشم باز کردم، دیدم یک ساعته دارم باهاشون حرف می زنم و در کمال تأسف، داشتم از این معاشرت به شدت لذت می بردم و مدام نگاهم به بهمن بود. با این که می دونستم ته این مسیر قطعاً مسیر خوبی نیست، ولی باز عین مجتبی شده بود برام که نمی تونستم جلوی چیزی را بگیرم و نمی تونستم نه بیارم و جلوی احساساتم را بگیرم.

- خوب؟

هیچی بعد از این که توی کافه به قهوه ای دور هم زدیم. یهو بهمن گفت، ای بابا من سوال درسی داشتم. همه چیز گفتیم بجز درس. بعد یهو هم کلاسیم گفت حالا بریم بیرون، خیلی نشستم اینجا. بریم بیرون به قدمی بزنیم و بهمن هم گفت، آره بابا پاشید بریم از اینجا و خب منم باهاشون پاشدم و از کافه دانشگاه زدیم بیرون و همین طوری سه تایی توی دانشگاه داشتیم قدم می زدیم و حرف می زدیم تا این که سر از پارک دانشگاه در آوردیم. ای وایی اون جا که راه می رفتیم باز برای من همه چی تداعی گر روز اولی بود که با مجتبی دیت رفته بودم و داشتیم توی چارباغ قدم می زدیم، ولی به چیزی خیلی برام عجیب بود.

- چی؟

بهمن را خیلی بهتر از مجتبی می دیدم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

آره. بین من همون لحظه که بهمن را دیدم، چون برام مثل مجتبی بود، ازش خوشم اومد، ولی بعد که کنارش توی کافه نشستم و با اون حرف زدم، فهمیدم اخلاقیاتش و طرز تفکر و سبک زندگیش با مجتبی فرق داره و همین تفاوت به برام انگار خیلی جذاب تر شد. انگار حس می کردم سبک زندگی بهمن به سبک زندگی من خیلی نزدیک تره و انگار برای گفتن با اون حرف

بیش‌تر داشتم. چه‌طوری بگم، انگار جهان‌بینی که بهمن داشت، به من نزدیک‌تر بود. آخه مجتبی خیلی آدم مذهبی بود و کلاً توی یه خونواده به شدت سنتی و مذهبی بزرگ شده بود و کلاً اعتقاداتش و نوع تفکرش را من هیچ‌وقت درک نمی‌کردم و مدامم به من می‌گفت، تو خیلی بازی و کلاً به هیچی اعتقاد نداری و خیلی لباس پوشیدن راحت و کلاً مامان من از این مدل عروس‌ها خوشش نمیاد، ولی با این همه تهش می‌گفت، اصلاً مامانم مهم نیست و منم که خوشم اومده ازت، ولی خب بهمن کلاً این‌طوری نبود. یعنی همون موقع توی کافه که داشت حرف می‌زد، فهمیدم که اهل شعر هست و کتاب شعر داره و شب شعر دانشگاه دست بهمنه و کلاً یه پسری بود که به شدت آروم بود و روحیات لطیفی داشت. فهمیدم به شدت هم احساسی هست، یعنی از مدل خاطراتی که تعریف می‌کرد، قشنگ پیدا بود که یه آدم احساسی هست، ولی خب مجتبی اصلاً این‌قدر آدم احساسی نبود و بیش‌تر به آدم‌ها منطقی نگاه می‌کرد و می‌دید تا کجا آدم‌ها براش سود دارن و تا همون جا با آدم‌ها معاشرت می‌کرد، ولی بهمن به نظرم اصلاً این‌طوری نبود و بیش‌تر دلش می‌خواست حرف‌های احساسی بزنه یا حتی چند بار شعر برامون بخوند که مضمون شعرهاش هم خیلی احساسی بود و گفت، خودم این‌ها را گفتم که برام خیلی جالب بود. یعنی تاحالا ندیده بودم که پسری این‌قدر بامزه و احساسی باشه و خب من خودمم به شدت آدم احساسی هستم و شکننده و احساس کردم که چه‌قدر با درونیات بهمن راحت می‌تونم کانکت بشم و از طرفی اصلاً آدم مذهبی نبود و خیلی روشنفکر بود و به مسایل احساسی‌تر نگاه می‌کرد و دقیقاً حس می‌کردم خودم را دارم درونش می‌بینم و این خیلی برام جذاب بود. برای همین هر چی بیش‌تر اون روز با اون حرف می‌زدم بیش‌تر به نقاط مشترکی که بینمون بود، پی می‌بردم و بیش‌تر از اون چیزی که درونش هست، لذت می‌بردم و خب وقتی هم کلاسیم پیشنهاد این رو داد که بریم قدم بزنیم، از درون خیلی خوشحال شدم، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

- خوب؟

هیچی بعدش که رفتیم توی پارک، من برای این که بیش‌تر بشناسمش، شروع کردم هی بحث راه انداختم که اونم توی بحث‌ها شرکت کنه و بتونم بیش‌تر بشناسمش و خب هر چی بیش‌تر حرف می‌زد، من بیش‌تر برام همه چیز جالب می‌شد و دلم می‌خواست بیش‌تر و بیش‌تر بشناسمش و اصلاً اون روز را یادم نمی‌ره. پاییز بود و یه عالمه برگ‌های رنگی ریخته بود روی زمین و ما که از روی این برگ‌ها راه می‌رفتیم، به صدای خوردن شدن برگ‌ها زیر پاهامون گوش می‌دادم و نگاهم به بهمن بود و برام خیلی روز قشنگی شده بود. دیگه مجتبی برام رفته بود کنار. از یه جایی به بعد که به بهمن نگاه می‌کردم دیگه من رو یاد مجتبی نمی‌انداخت. دیگه برام تبدیل شده بود به یه آدم جالب و خفنی که تاحالا لنگه‌اش را روی زمین ندیده بودم. دلم می‌خواست فقط و فقط کشفش کنم. دلم می‌خواست هرطور شده با اون لینک بمونم و محش را بزنم. احساس می‌کردم خیلی چیزهای مشترک داریم که می‌تونه ما را به یه زوج ایده‌آل تبدیل کنه و همین چیزها من رو مدام می‌کشوند سمت این آدم و باعث می‌شد، اون روز چشم‌ازش برندارم. دیگه حدوداً یک ساعتی هم راه رفتیم که یهو بهمن شروع کرد به خوندن یک شعر دیگه از خودش و من اون‌قدر محو این آدم شدم که یه تابلو بزرگ جلومون بود که روش نمی‌دونم چی نوشته بودن، ولی یه میله خیلی بزرگ داشت که توی زمین بود و من اون‌قدر محو بهمن بودم که تابلو و میله به اون بزرگی‌ش را ندیدم و همین‌طور که داشتیم راه می‌رفتیم، خیلی محکم با پیشونی رفتم و خوردم توی این تابلو و پیشونیم چنان دردی گرفت که اشک

توی چشمام جمع شد و خب یهو بهمن و هم کلاسیم مونده بودن چه کار کنن که خب من یهو خندیدم و گفتم ای بابا، من خیلی حواس پرتم ببخشید، مدام می خورم توی در و دیوار و شروع کردم به خندیدن که اون دوتا هم خندیدن و خب بعدش بهمن گفت، دردت گرفت؟ گفتم آره، خدایی خیلی درد داشت، ولی اشکال نداره. بعد گفتم می خوایی چند لحظه بنشینی؟ و من گفتم نه، دیگه خویم. شما داشتی شعر می خوندی ببخشید، وسطش قطع شد و گفتم نه، اصلاً اشکال نداره و دیگه همین طوری من و بهمن بهم نگاه می کردیم و مکالمات یکی پس از دیگری رد و بدل می شد و خیلی خوب بود. تا این که دیگه بعدش یه ذره راه رفتیم باز و تلفن بهمن زنگ خورد و گفتم بچه ها من باید برم یه کاری پیش آمده و رفت و یهو گفتم، امروز وقت نشد من سوالاتم رو بپرسم، حالا انشاالله یه بار دیگه میام سوالاتم رو می پرسم ازتون و خداحافظی کرد و رفت و منم دیگه از هم کلاسیم خداحافظی کردم و رفتم به سمت خوابگاهم و تا شبش، همه اش ذهنم درگیر این آدم بود و همه اش به خودم می گفتم نه دیگه تموم شد و رفت و تو نباید دیگه این قدر به این آدم فکر کنی.

- خوب؟

[illegible]

می‌دونی چیه، وقتی هم کلاسیم داشت تعریف می‌کرد، من از این حجم از راحتی و خودمونی بودن بهمن باز هم خوشم اومد و بیش‌تر عاشقش شدم. فکر کن یه بار من رو دیده، رفته گفته شماره‌اش را بدین من زنگش بزنم، بگم بیا توی اکیپ‌مون و

خب بعدش به هم کلاسیم گفتیم، نمی‌دونم والا چی بگم و بهش گفتم راستی دیروز که رفتم توی میله خیلی زشت شد، نه؟ بهمن پشتون مسخرهام نکرد؟ و بعد هم کلاسیم گفت، اصلاً سر همین موضوع باهات حال کرده دیگه و همه‌اش می‌گفت، عجب دختر باحالیه و حالا هر دختر دیگه‌ای بود که می‌رفت توی میله، می‌خواست بنشینه، دو ساعت گریه کنه یا قهر کنه، ولی این تازه خودش شروع کرد به خندیدن و پیدا هس که از این دخترهای باجنبه هست. برای همینم گفت، این رو حتماً بیاریم توی اکیپ و با اون خوش می‌گذره.

وایی اینا رو که شنیدم، اصلاً قند داشت توی دلم آب می‌شد و دیگه مونده بودم، چی بگم. فقط لبخند می‌زدم و توی دلم می‌گفتم خب، اگر بهمن این‌طوری گفته، پس قطعاً روی من کراش زده و حسابی خوشحال بودم. توی دلم گفتم گوربابای این که به خودم قول دادم به پتری نزدیک نشم یا تو اکیپی نرم. مگه دنیا چند روزه؟ بذار منم عین بقیه برم توی دل کار و نهایتش عین بقیه دخترها می‌رم توی رابطه و اگر بد بود کات می‌کنم دیگه و برای همین بود که به هم کلاسیم گفتیم، خب شماره‌ام را بده بهش و هم کلاسیم هم گفت باشه و من زنگ زده بودم که ازت اجازه بگیرم که شماره‌ات را بدم یا نه، چون قبلاًش گفته بودی شماره‌ات را بهش ندم و فقط حضوری بیاد بینیش. برای همین زنگت زدم که ازت اجازه بگیرم و حالا که اجازه دادی، پس دیگه شماره‌ات را می‌دم که دیگه اونم زنگت بزنه و منم گفتم باشه، مشکلی نداره شماره را بهش بده و از هم خداحافظی کردیم.

- خوب؟

هیچی دیگه، همین‌طوری نشسته بودم یه گوشیم نگاه می‌کردم و منتظر بودم که زنگ بزنه و خب اصلاً اون روز تا شبش زنگ نزد و من به شدت چشم انتظارش بودم و خیلی بد بود. همین‌طور هی گوشیم را چک می‌کردم، بعد همه‌اش آنلاین بودم، می‌گفتم نکنه می‌خواد پیام بده و اصلاً پیامم نداد و دیگه ساعت حدوداً یک شب شد و من دیگه خوابیدم و فرداش تا از خواب بیدار شدم باز گوشیم را چک کردم و دیدم اصلاً نه زنگ زده و نه پیامی داده و پیش خودم همه‌اش می‌گفتم، نکنه اتفاقی افتاده یا مثلاً نکنه یکی رفته پشت سرم پیشش حرفی زده که دیگه زنگم نزد و حسابی دپرس شده بودم تا این که ساعت ۱ کلاس داشتیم و من رفتم دانشکده و بعد کلاس، هم کلاسیم اومد پیشم و سلام کرد و منم بهش گفتم چه خبر و یه ذره سر صحبت را با اون باز کردم و بهش گفتم راستی شماره‌ام را دادی بهمن؟ گفت وایسییی یادم رفت و اون جا بود که گفتم بیا من برای یه مشت حواس‌پرت داشتم هی گوشیم را چک می‌کردم و هم کلاسیم گفت ای بابا، حالا من یادم رفت. فکر کنم بهمنم یادش رفته بود که بهم بگه و خندید و گفت صبر کن همین حالا شماره‌ات را براش بفرستم و همون موقع گوشیش را برداشت و شماره‌ام را برای بهمن اس‌ام اس کرد و دیگه حدوداً ساعت ۶ عصر بود که بهمن بهم زنگ زد و از شانسم منم توی اتاق نبودم و می‌تونستم راحت حرف بزنم. دیگه زنگ زد و کلی حال و احوال کرد و گفت راستی پیشونیت چه‌طوره؟ و شروع کرد به خندیدن و منم گفتم عالیه، فقط باید حواسم را بیش‌تر جمع کنم باز نرم توی در و دیوار و یهو گفتم، خیلی خوبه که این‌قدر باحالی و منم گفتم ممنون. همه‌اش پیش خودم فکر می‌کردم که شاید الکی بهانه کرده که می‌خوام توی اکیپ و شب شعر دعوتش کنم تا شماره‌ام را از هم کلاسیم بگیره و زنگم بزنه و بهم پیشنهاد دیت بده، ولی اشتباه فکر می‌کردم و دقیقاً همون کاری که به هم کلاسیم گفته بود را اجرایی کرد. یعنی به من زنگ که زد، واقعاً بهم گفت خیلی دختر باحالی هستی و ما یه

اکیپی داریم که گاهی کوه می‌ریم و گاهی هم می‌ریم گردش باهمدیگر و هربار دورهم تصمیم می‌گیریم کجا بریم و فقط هم کسانی که باجنبه باشن و اهل بگو و بخند باشن را توی گروهمون میاریم و من دیدم تو هم خیلی باجنبه‌ای و اهل بگو و بخندی، برای همین خواستم بهت پیشنهاد بدم که اگر می‌خوایی وارد اکیپ‌مون بشی و بعدش گفت راستی من یک‌شنبه‌ها توی دانشگاه شب شعر هم برگزار می‌کنم و خوشحال می‌شم بیایی و خب منم چون از بهمن خوشم اومده بود، قبول کردم و گفتم باشه میام و اونم گفت پس من یک‌شنبه توی شب شعر منتظرتم و بعدشم با بچه‌های اکیپ آشنات می‌کنم و خب منم خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم با بهمن کانکت بشم و دیگه ازش خداحافظی کردم و همه‌اش به فکر این بودم که زودتر یک‌شنبه بشه که بتونم برم و ببینمش.

- خوب؟

خیلییی استرس داشتم. دلم می‌خواست همه چیز به بهترین شکل ممکن پیش بره، برای همین هم سعی کردم به فکر این باشم که با یه لباس شیک و البته رسمی برم اون جا که در عین سادگی، ولی شیک و باکلاس هم باشه که حسابی به چشم بیام. هیچی دیگه کارم دراومده بود. پاشدم رفتم کلی لباس خرید کردم. یه ست مشکی قرمز برای خودم درست کردم که در عین سادگی بتونم به چشم هم بیام. چون پاییز بود رفتم یه پاییزه رسمی و مشکی خریدم و یه شلوار مشکی هم خریدم و یه شال گردن قرررمز هم خریدم که در عین سادگی، ولی یه ذره اون شال قرمز بتونه به چشم بیاد و بتونم جلب توجه کنم. یه رژلب هم دقیقاً رنگ شال گردنم رفتم پیدا کردم که بتونم رنگ‌ها را باهم ست کنم و همه چیز رنگی، رنگی نباشه و تقریباً استایلم توی یه رنج رنگی باشه. کیف و کفشمم مشکی انتخاب کردم. بعدش به این فکر کردم که اگر برم شب شعر، احتمالاً اون جا همه اهل شعر هستن و یک عالمه شعر حفظ هستن و خودشونم احتمالاً یک عالمه شعر از خودشون می‌گن و من حسابی استرس گرفته بودم، چون اون زمان که ارشد بودم واقعاً زیاد اهل ادبیات نبودم و یه جورایی با این چیزها بیگانه بودم. برای همین هم سعی کردم، تو این چند روزی که تا شب شعر فاصله بود، برم و شاعرهای مختلف را سرچ کنم و از هر کدومشون یکی، دوتا شعر بخونم که لااقل دستم بیاد به کدوم شاعر علاقه دارم که حداقل اگر اون جا کسی ازم سوالی کرد، بتونم جوابش را بدم.

- خوب؟

خیلی جالب بود، همین‌طوری که سرچ می‌کردم، با اشعار حامد عسکری خیلی ارتباط گرفتم و تازه اون جا بود که حس کردم چه قدر دنیای شعر، دنیای قشنگی بوده و من اصلاً تا حالا بهش دقت نکرده بودم، ولی خب این در سطح یه خوش اومدن ساده بود و سعی کردم یه دونه از اشعار حامد عسکری رو هم حفظ کنم که اگر اون جا کسی ازم خواست که منم یه شعر بخونم، زشت نباشه و بتونم یه چیزی بگم. برای همینم یه شعر حامد عسکری داشت که می‌گفت، محرمی نیست و گرنه که خبر بسیار است... رمق ناله کم و کوه و کمر بسیار است... ای ملایک که به سنجیدن ما مشغولید... بنویسید که اندوه بشر بسیار است.. وقتی این شعر را خوندم خیلی تحت تأثیرش قرار گرفتم و احساس کردم چه قدر خوب با اون ارتباط می‌گیرم، برای همینم ناخودآگاه حفظش کردم و پیش خودم گفتم اگر اون جا کسی ازم پرسید شما بیش‌تر اشعار چه کسی را می‌خونید، بهشون می‌گم که از حامد عسکری می‌خونم و بعدم می‌گم زیاد اهل حفظ کردن اشعار نیستم، ولی اگر بخواید می‌تونم براتون یه

دونه از اشعارش را بخونم و این‌طوری پیش خودم فکر می‌کردم که می‌تونم منم خیلی آدم اهل شعر به چشم پیام و خب از طرفی پیش خودم فکر می‌کردم الآن که می‌رم اون جا بهمن خیلی تحویل می‌گیره، ولی خب اصلاً این‌طوری نشد.

- خوب؟

یک‌شنبه که شد من ساعت ۶ رفتم شب شعر. آخه بهمن گفته بود ساعت ۶ شروع می‌شه و اون ساعت بیا، ولی خب وقتی رفتم یه تعدادی آدم اومده بودند، ولی اصلاً خود بهمن هنوز نرسیده بود و شب شعر را بچه‌ها شروع کردن و بهمن حدوداً شش و نیم رسید و اون جا با چند نفری سلام علیک کرد، ولی اصلاً به من سلام نکرد و رفت سریع اون جلو نشست. یه ذره پیش خودم ناراحت شدم. فکر می‌کردم، حالا اگر برم اون جا خیلی تحویل می‌گیره، ولی خب اصلاً از این خبرها نبود و این برام یه ذره ناراحت کننده بود. با این حال سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و از شب شعر لذت ببرم. اون شب خیلی‌ها شعر خوندن، ولی هیچ کدوم به قشنگی اون یه شعری که بهمن خونده نبود. خیلی شعری که بهمن خوند برام قشنگ بود و اون جا بود که حس کردم شاید بهمن هم یکی از شعرای مورد علاقه من هست و خیلی برام جالب شد اسم کتاب شعرش را بدونم و برم کتابش را بخرم و بخونم تا بیش‌تر و بهتر با اشعارش آشنا بشم. هنوزم که تعریف می‌کنم، باورم نمی‌شه. منی که اصلاً اهل ادبیات و این چیزها نبودم می‌بینی چه‌طوری یک دفعه این قدر پیگیر شعر و ادبیات شده بودم؟ خیلی همه چیز برام عجیب شده بود و انگار دنیا را داشتم رنگی‌رنگی می‌دیدم. حتی منی که از گربه‌ها بدم می‌اومد، دیگه کم‌کم به یه جایی رسیده بودم که برای حمایت از گربه‌های دانشگاه، گروه تلگرامی زده بودم و به بچه‌ها گفته بودم، شب‌هایی که سلف دانشگاه، ماهی یا تن ماهی می‌ده، لطفاً اضافه‌اش را بیارین برای گربه‌ها و کم‌کم با کمک چندتا از بچه‌ها برای گربه‌ها پشت خوابگاه یه پناهگاه سرپوشیده ساختیم و یه تعداد گربه که مریض بودن را می‌بردیم دامپزشکی و کلاً شده بودم مامان گربه‌ها توی خوابگاه و از طرفی هر روز بیش‌تر پیگیر شعر می‌شدم.

- خوب اون شب توی شب شعر چه اتفاقی افتاد؟

آهان. اون شب بعد از این که شب شعر تموم شد، بهمن ایستاده بود با دوستاش داشت حرف می‌زد و من فکر کردم شاید من را ندیده یا شاید دیده و سرش شلوغه که نتونسته بیاد جلو و سلام کنه، برای همین رفتم جلو و بهش سلام کردم و اونم خیلی معمولی باهام سلام و احوال‌پرسی کرد و دوستاش را هم معرفی کرد و گفت این‌ها بچه‌های اکیپ‌مون هستن و منم بهشون سلام کردم و آشنا شدیم باهم دیگه و بعدشم یه ذره صحبت کردیم و دیگه همگی خداحافظی کردند و رفتن و بهمن هم با دوستاش رفت به سمت خوابگاه‌شون و منم تنها رفتم به سمت خوابگاه. خیلی جالبه، همون شب بود که داشتم می‌رفتم به سمت خوابگاهمون، یه گربه را دیدم که یه قسمت از بدنش زخم شده بود و عفونت کرده بود و همون‌جا بود که برای بار اول دلم برای گربه‌ها سوخت و فرداش گروه تلگرامیم را زدم و از بچه‌ها خواستم دوستاشون را توی گروه آدد کنن. اصلاً این نگار جدیدی که داشتم بهش تبدیل می‌شدم را نمی‌تونستم درک کنم. خیلی همه چیز با سرعت بالایی داشت در درونم تغییر می‌کرد. احساس می‌کنم خیلی آدم مهربون‌تری شده بودم و خیلی شاعرانه‌تر و احساسی‌تر به همه چیز نگاه می‌کردم و این خیلی برام جالب شده بود. حتی اطرافیانم هم متوجه این تغییرات شده بودن و بهم می‌گفتن چه قدر مهربون شدی. مثلاً من قبلاً اصلاً زیاد باهم اتفاقی هام مهربون نبودم و اگر کار اشتباهی می‌کردن، سفت می‌ایستادم و باهاشون دعوا می‌کردم، ولی بعد از این که از

بهمن خوشم اومده بود، اصلاً دیگه این طوری نبودم و مثلاً اگر به کاری می‌کردن که ناراحت می‌شدم، سعی می‌کردم سکوت کنم و در کشون کنم یا بهشون می‌گفتم، اشکالی نداره، ولی دیگه این کار را تکرار نکنین و خیلی برام عجیب بود که چه طوری این مدلی شده بودم، ولی همه می‌گفتن این نگاری که بهش تبدیل شدی، خیلی باحال تر از نگار قبله و بهم می‌گفتن که تو رو خدا دیگه همین طوری بمون (نیشخند می‌زند). یادش بخیر. آره واقعاً هم خیلی آدم مهربون و خوبی شده بودم. راستش خودم هم هنوز گاهی برای اون نگار سرزننده و شاد که به فکر گریه‌ها بود و شعر می‌خوند، دلم تنگ می‌شه، ولی چه می‌شه کرد آدم مدام تغییر می‌کنه.

- می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

بله. من اون زمان همه‌اش منتظر این بودم که بهمن بیاد جلو و بهم پیشنهاد بده و خب برای همین هم رفتم توی اکیپ‌شون و چند باری باهاشون کوه رفتم و حسابی ام به شب شعر علاقه‌مند شده بودم و هر هفته شب شعرهاشون رو هم می‌رفتم و همه‌اش دلم می‌خواست بهمن را بیش تر و بیش تر ببینم و اون جا بود که شروع کردم آمار بهمن را از طریق هم کلاسیم دریارم و مثلاً به هم کلاسیم می‌گفتم، بهمن دوست دخترم داره؟ و هم کلاسیم گفت، قبلاً داشته و الآن حدوداً ۶ ماهی می‌شه که کات کرده و این رو که گفت، خیلی خوشحال شدم و پیش خودم گفتم که خب پس خدا روشکر بهمن سینگله و من می‌تونم روش سرمایه‌گذاری کنم و دیگه از وقتی فهمیدم سینگله، هر کجا می‌خواستن با اکیپ‌شون برن منم می‌رفتم و همه‌اش حواسم به بهمن بود، ولی بهمن اصلاً حواسش به من نبود. یعنی با همه‌مون به مدل رفتار می‌کرد و من می‌دونستم که رو من کراش نیست و خب این خیلی اذیت می‌کرد، ولی خب پیش خودم می‌گفتم، اشکالی نداره و شاید بعداً کراش بزنه روم، ولی خب به روزهایی هم بود که مثلاً باهام حرف می‌زد و شوخی می‌کرد و من امیدوارم می‌شدم و می‌گفتم، نه شاید واقعاً روم کراشه. نمی‌دونم چه طوری بگم، ولی در کل حس دوگانه‌ای داشتم، یعنی نه کاملاً مطمئن بودم که نمی‌خوادم و نه کاملاً مطمئن بودم که می‌خوادم و این خیلی حس عجیبی داشت برام و همین باعث می‌شد برام جذاب تر بشه و انگار مثلاً به پازلی شده بود برام که مدام می‌خواستم حلش کنم و همه‌اش سردر پیارم، ببینم آخرش بالاخره من رو می‌خواد یا نمی‌خواد و برای همین هم می‌سعی می‌کردم همون مدلی که بهمن فکر می‌کنه، منم دیگه فکر کنم یا مثلاً می‌دونستم از دخترای مذهبی خوشش نیامد و منم سعی می‌کردم نوع لباس پوشیدنم رو به مدلی بکنم که کامل پیدا باشه که مذهبی نیستم. تا این که دیگه حدوداً دو ماهی گذشت و من خیلی زیاد با دخترای اون اکیپ هم رفیق شده بودم و به شب که شوفرز اتاق مون خراب شده بود، بچه‌های اکیپ زنگم زدن و گفتن اگر می‌خواهی امشب بیا اتاق ما و خب منم شال و کلاه کردم و پاشدم رفتم اتاقشون و شب را می‌خواستم کلاً اون جا بخوابم. هر چند تلخ‌ترین شب عمرم شد و تا صبح زیر پتو فقط گریه کردم.

- چه طور؟

بین وقتی رفتم اون جا، اولش خیلی داشت بهمون خوش می‌گذشت و بگو و بخند داشتیم باهم دیگه و دورهم نشسته بودیم و تخمه و چیپس و پفک می‌خوردیم و می‌خندیدیم. تا این که من عصرش به پیامی توی پی‌وی برای بهمن گذاشته بودم و پیام خاصی ام نبود. فکر کنم شماره یکی از بچه‌ها را می‌خواستم و بهش گفته بودم که اگر شماره فلانی را داری بهم بده، چون قبلش داشتیم درباره به مسئله‌ای حرف می‌زدیم و بهم گفت، فلانی درباره استادتون می‌دونه و بهتره این سوال درسی که داری

مثلاً اگر یکی از هم کلاسی‌های پسر من توی دکترا بیاد تلگرام بهم پیام بده، می‌رم سین می‌کنم و هیچی نمی‌گم و کلاً جوابش رو نمی‌دم یا گاهی کلاً توی دانشکده به مردها سلام نمی‌کنم یا اگر بخوام پروژه گروهی کار کنم، حتی به پسر رو هم نمی‌ارم توی گروه و همه را دختر انتخاب می‌کنم و با اونا هم زیاد گرم و صمیمی نمی‌شم و همین که کارمون تموم می‌شه، باهاشون خداحافظی می‌کنم و رابطه‌ام را کلاً باهاشون قطع می‌کنم. یعنی دیگه فقط و فقط با آدم‌ها در سطح کاری ارتباط برقرار می‌کنم.

- دلیل این کار چیه؟

من از آدم‌ها ترسیدم. به خصوص از مردها. بعد از بهمن یه مدتی به سمت پیج‌های فمینیستی هم کشیده شدم و محتوای حرف‌هاشون برام جذاب بود، چون دقیقاً حرف دل من رو می‌زدن، ولی بعد از چند سال که مدام تراپی کردم و یه ذره نسبت به خودم به شناخت رسیدم، فهمیدم که اونایی هم که فمینیست شدن، یک‌سری زخم‌های شدید از طرف مردها خوردن که الان این‌طوری شدن و اگر من حرف‌هاشون را درک می‌کنم، به خاطر این هست که منم مثل اون‌ها توی این جامعه آسیب خوردم و دیگه کم‌کم سعی کردم، پیج‌هاشون را پاک کنم، ولی خب الان هرکسی یه ذره باهام معاشرت کنه، می‌فهمه که دید خیلی بدی به مردها دارم و دست خودمم نیست. احساس می‌کنم هر بار که به سمت مردی کشیده می‌شم، قراره بزرگ‌ترین زخم‌ها را بهم بزنه و برای همین هم با دوری ازشون و نفرت ازشون، دارم انگار از خودم محافظت می‌کنم. اینا رو مشاورم بهم گفت و به نظرم درست می‌گه. من با این کار واقعاً دارم از خودم محافظت می‌کنم، چون خیلی زیاد ترسیدم. از هر جنبه‌ای نری که بگی، دیگه ترسیدم.

- خوب؟

البته الان که بزرگ‌تر شدم و دارم سعی می‌کنم عاقلانه‌تر به گذشته‌ام نگاه کنم، پیش خودم می‌گم که شاید این عشق جنبه‌های مثبتی‌ام برام داشت.

- چه طور؟

من بعد از این که متوجه شدم، بهمن از ساجده خوشش می‌اد و به شدت ناامید شدم. مدام می‌نشستم پای پنجره اتاقم توی خوابگاه و از اون بالا به بقیه خوابگاه‌ها و اتاق‌ها نگاه می‌کردم و همه‌اش به بقیه دخترها از اون بالا نگاه می‌کردم و حسرت می‌خوردم و همه‌اش خودم رو می‌ذاشتم جای اون‌ها و این‌طوری شد که خیلی زود یه عطش عجیبی به نوشتن در من شکل گرفت. فکر کن منی که اصلاً هیچ وقت توی مدرسه حتی یه انشای ساده را نمی‌تونستم بنویسم و دست به دامن بقیه می‌شدم که برام انشاء بنویسن. حالا تبدیل شده بودم به یه آدمی که مدام داشت می‌نوشت و هر بار یک بخشی از اون نوشته‌ها را می‌ذاشتم توی فضای مجازی و نوشته‌هام یه عالمه دنبال کننده پیدا کرده بود. اصلاً باورم نمی‌شد و همین که می‌دیدم یک عده هستن که درکم می‌کنن و از نوشته‌هام خوششون می‌اد، باعث می‌شد که انگیزه بگیرم و بیش‌تر و بیش‌تر بنویسم تا این که الان تنها تفریحم شده یک گوشه نشستن و نوشتن و دیگه زیاد کار به کار آدم‌ها ندارم و بیش‌تر می‌نویسم و کم‌تر با آدم‌ها معاشرت می‌کنم یا حرف می‌زنم و این کار به شدت آرومم می‌کنه. انگار تموم درد و رنج‌هایی که توی این ۳۲ سال زندگیم کشیدم، دارن تبدیل می‌شن به کلمه و این کلمات تبدیل می‌شن به جمله و میان روی کاغذ و هر جمله‌ای که می‌اد روی کاغذ، انگار یک زخم چرکی از روی بدنم کنده می‌شه و من را سبک‌تر می‌کنه. از طرفی الان تبدیل شدم به کسی که یه عالمه شعر حفظم و تقریباً اکثر اشعار حامد

عسکری را حفظ شدم. بدون این که بخوام برای حفظ آبرو یا جلب توجه پسری اون‌ها را حفظ کنم (نیشخند می‌زند). الآن دیگه برای دل خودم فقط شعر می‌خونم و سعی می‌کنم با درد و رنجی که توی اشعار هست، زندگی کنم. یک جایی حامد عسکری توی شعرش می‌گه: درد را با جان پذیرایم و با غم‌ها خوشیم... قالی کرمان که باشی می‌خوری پا بیش تر و به نظرم خیلی قشنگ می‌گه. شما آدمای عادی شاید متوجهش نشین، ولی خیلی از آدم‌ها توی زندگی خودشون به یه جایی می‌رسن که عاشق درد می‌شن و با غم‌هاشون خوشن. به نظرم این دیگه آخرین مرحله‌ایه که یه آدم می‌تونه بهش برسه. من همیشه از خدا می‌خوام کسی را به این درجه نرسونه و اگر می‌رسونه، زودتر مرگش را فراهم کنه. چون ماها همه مون مردیم. من اون روزی که بهمن با ساجده چت کرد، مردم. حامد عسکری ام زندگیش را نمی‌دونم خوندین یا نه، ولی وقتی کل خانواده‌اش را توی زلزله بم از دست داده، کلاً مرده و دیگه فقط داره نفس می‌کشه.

- خوب اشاره کردید این اتفاق براتون ابعاد مثبت هم داشته، بعد مثبتش همین نویسندگی بود؟

یکیش آره. هر چند بخوام رو راست باشم، باید بگم که این نویسندگی هم نکته مثبت نیست و از درد بیچارگی بهش رو آوردم، و گرنه زندگی نرمال قطعاً اینی نیست که من دارم. زندگی نرمال اینه که آدم بتونه یه رابطه درست داشته باشه یا بتونه یه عشق درست داشته باشه، ولی وقتی آدم ناامید می‌شه، دیگه برای این که بتونه فقط زندگی را تحمل کنه، ممکنه به هر چیزی رو بیاره و برای من نوشتن بود و خب برای یکی دیگه شاید شعر باشه و یا هر چیز دیگه‌ای.

- آیا این عشق ناگفته جنبه‌های دیگه‌ای هم براتون داشت؟

آره یکی از جنبه‌های بزرگ ترش شاید خودشناسی بود که بهش دست پیدا کردم.

- می‌شه بیش تر درباره‌اش توضیح بدید؟

من بعد از بهمن یه افسردگی خفیفی را تجربه کردم که با گذشت زمان هی شدت گرفت و دلیل شدت گرفتنش توی گذشت زمان اون خودشناسی بود که داشتم بهش می‌رسیدم و خب همین باعث می‌شد که افسردگیم روز به روز شدیدتر بشه. دیگه کلاً با آدم‌ها معاشرت نمی‌کردم و به شدت تنها شده بود و مدام یه گوشه با خودم خلوت می‌کردم. نمی‌دونم این‌ها جزو جنبه‌های مثبت این عشق ناگفته حساب می‌شن یا جنبه‌های منفی، ولی من الآن که دارم به ارزیابی زندگی گذشته‌ام می‌پردازم و احساس می‌کنم که شاید بشه جزو جنبه‌های مثبت ارزیابیش کرد.

- چرا؟

معنای زندگی من رو خیلی تغییر دادند. من به شدت آدم کتابخوانی شدم تو اون مدت و حتی یه مدت به پوچی مطلق رسیده بودم. این که آدم یه تائیمی به پوچی برسه و بعد بتونه به کمک روان‌شناس خودش را بشناسه و باز یه معنای جدیدی توی زندگیش خلق کنه، به نظرم مثل تولد دوباره هست. من شاید دو، سه سال باشه که دیگه کم کم دارم از افسردگی جدا می‌شم و باز دارم تبدیل به یه آدم جدیدی می‌شم. اصلاً نمی‌گم این آدمی که بهش تبدیل شدم آدم بی‌نقص یا کاملی هست. نه اصلاً. من الآنم مثل قبل پر از عیب هستم، ولی چیزی که در من تغییر کرده اینه که خودم را با تموم ضعف‌ها و نقاط قوتم پذیرفتم. درواقع به یه شناخت نسبتاً کاملی از خودم رسیدم و فهمیدم، مثلاً نقاط ضعفم اینه که خیلی آدم احساسی هستم و خیلی زود عاشق می‌شم و فکر می‌کنم اون شخص هم قراره همون قدر مثل من پرشور عاشق شده باشه که این‌ها اصلاً واقعیت نداره و اگر

من دارم توی دنیای خودم به چیزی فکر می‌کنم. قرار نیست دیگران هم دقیقاً همون مدل فکر کنن یا اگر من انتظار دارم که اونم عاشق بشه، دلیلی نداره که واقعاً این اتفاق بیفته و یا حتی فهمیدم که صد در صد مقصر مردها نیستن و خب منم قطعاً انتظاراتی داشتم که شاید انتظارات درستی نبوده باشه و این چیزها داره کمکم می‌کنه که کم کم منطقی‌تر به شرایط نگاه کنم و به نظرم این‌ها یک مرحله از پختگی هستن و ما اومدیم به این دنیا که روحمون پخته بشه و مدام تغییر کنیم. شاید دلیل این همه درد کشیدن را هم فهمیدم.

- دلیلش چیه؟

دلیلش اینه که اگر زخمی نباشه، هیچ رشدی هم پشتش نیست. ما آدم‌ها ناخودآگاه از همون ناحیه‌ای که توش ضعف داریم، بارها و بارها ضربه می‌خوریم تا بالاخره یه راهی برای مواجهه با اون ضعف‌ها پیدا کنیم. حالا یا راهی پیدا می‌شه و اون ضعف‌ها ترمیم می‌شه یا گاهی هیچ راهی پیدا نمی‌شه و آدم مجبوره باهاشون کنار بیاد. این‌ها شاید چیزهایی بود که این چند وقت بعد از کلی سال ترابی و کتاب خوندن بهشون رسیدم و به نظرم نقاط مثبت این شکست خوردن‌ها شاید همین فلسفه زندگی بود که در من تغییر کرد یا مثلاً من همیشه قبلاً این رو می‌دونستم که یه آدم شکننده هستم و مدام می‌خواستم خودم رو سفت نگه دارم یا به خودم و بقیه ثابت کنم که شکننده نیستم، ولی از وقتی که فهمیدم آدم شکننده‌ای هستم و اون رو پذیرفتم، خیلی چیزها در من تغییر کرد و باعث شد اتفاقاً کم‌تر شکننده باشم. احساس می‌کنم این چیزی که بهش تبدیل شدم خیلی واقعی‌تر و محکم‌تره و با این تجربیات به ناملایمات زندگی منطقی‌تر نگاه می‌کنم و همین دید منطقی باعث شده که کم‌تر زمین بخورم. هرچند اینم بگم که من هنوز یک‌سری چیزها را هم نتونستم بپذیرم یا بهتر بگم، نتونستم ازش عبور کنم. نمی‌دونم شاید یه روزی بتونم ببخشم و عبور کنم، ولی هنوز توی زندگیم به اون درجه نرسیدم که بتونم ببخشم و عبور کنم.

- مثلاً چه چیزی؟

من نتونستم هنوز مجتبی را ببخشم و هرکاری می‌کنم هنوز که هنوزه نسبت بهش خشم دارم. حتی روان‌شناسم یه حرف خیلی قشنگی بهم زد که خیلی من رو به فکر برد.

- چی گفت؟

گفت بهمن برای تو ادامه رابطه با مجتبی بوده و تو عاشق بهمن شده بودی، برای این که رابطات با مجتبی بدون هیچ سرانجامی ناکام رها شده بود و تو دنبال این بودی که یه کسی مشابه اون را پیدا کنی تا بتونی داستان مجتبی را توی ذهنت کامل ببندی و خب وقتی این حرف را زد، خیلی برام جالب بود و احساس می‌کنم شاید واقعاً همین‌طوری بوده. هر چند به نظر خودم بهمن از نظر رفتاری و نوع طرز فکر خیلی خیلییی با مجتبی فرق داشت، ولی چون لحظه اولی که دیدمش، من رو یاد مجتبی انداخت، ممکنه واقعاً این‌طوری باشه، ولی من خشم زیادی به بهمن ندارم چون اون اصلاً در حق من کار بدی نکرد، ولی مجتبی را نتونستم ببخشم. خیلی جالبه مجتبی توی همون دورانی که با بهمن تازه آشنا شده بودم، یهو سر و کله‌اش پیدا شد و بهم پیام داد.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

یه شب که از شب شعر بهمن اومده بودم خوابگاه و داشتم توی گروه گربه‌ها مطلب می‌نوشتم و حسابی‌ام هنوز اون موقع عشق بهمن توی دلم بود و همه دنیا برام رنگی رنگی بود. یهو دیدم یه پیام توی تلگرامم اومده و رفتم و دیدم اوووه مجتبی هست. ما سال‌ها بود دیگه حتی از هم خبر هم نداشتیم. یعنی همون زمان که بلاکم کرد و رفت و اون باری که شیرینی جلوم گرفت، دیگه آخرین باری بود که باهم صحبت کرده بودیم و دیگه کلاً قطع ارتباط بودیم و من حتی دیگه با بچه‌های اکیپ‌شون هم قطع رابطه کرده بودم و برام خیلی عجیب بود که چرا پیام داده. هرچند شماره‌اش را هنوز سیو توی گوشیم داشتم و اونم شماره من رو لایب سیو داشته و خب توی این مدت، اصلاً من خطم رو هم عوض نکرده بودم. برای همین احتمالاً تونسته بوده راحت توی تلگرام پیدا کنه.

- خوب؟

رفتم پی‌ویش را باز کردم دیدم باز یه متن بلند برام ارسال کرده. محتوایش را که درست یادم نیست، ولی یادمه طلب حلالیت کرده بود از من و گفته بود از روزی که این بلا را سرت آوردم، کل زندگیم با نکبت یکی شده و همه‌اش بدیاری می‌ارم و مدام بعد از هر بدیاری، چهره اون روز تو که جلوت شیرینی تعارف کردم میاد جلوی چشمم و به شدت عذاب وجدان دارم و می‌دونم آه تو تا آخر عمر پشت سر من هست و من دیگه واقعاً به آخر خط رسیدم و ازت می‌خوام فقط حلالم کنی که بتونم فقط به زندگی برگردم.

- خوب شما چی گفتید؟

هه (نیشخند می‌زند). سین کردم پیامش را و اون شب بهمن پی‌ویم بود و اصلاً دلم نمی‌خواست پی‌وی بهمن را از دست بدم یا بهمن را منتظر بذارم برای همین فقط پیام مجتبی را سین کردم و اصلاً حتی درست هم نخوندم چی گفته. یعنی شاید باورت نشه اصلاً برام مهم نبود چی می‌گه. اون قدر عشق بهمن بهم حس خوبی می‌داد و اصلاً یه حسی که غیرقابل وصف بود و من به شدت اعتماد به نفسم رفته بود بالا و خب اون شب‌ام توی شب شعر با بهمن کلی حرف زده بودم و کلاً روی ابرها بودم. برای همینم دیگه اصلاً بقیه برام مهم نبودن به‌خصوص مجتبی که دیگه برام مرده بود سال‌ها پیش و خب پیدا شدن یا نشدنش ذره‌ای دیگه اهمیت نداشت توی زندگیم، ولی همین که اول جمله‌اش را خوندم و فهمیدم طلب حلالیت کرده نمی‌دونم چرا خنده به لبم نشوند. انگار جیگر خنک شده بود و توی دلم گفتم، حالا مونده به روز من برسی، ولی کلاً اهمیت خاصی نادم و رفتم با بهمن چت کردم.

- خوب؟

اون شب توی شب شعر، بهمن یه تی‌شرت آبی پوشیده بود با یه شلوار مشکی و به شدت جذاب شده بود. نمی‌دونم چرا اون زمان‌ها همه دخترها می‌گفتن بهمن زشته (می‌خندد)، ولی برای من بهمن خیلی پسر جذاب و خوشگلی بود. به‌خصوص اون شب که آبی پوشیده بود. همه‌اش توی شب شعر نگاهش می‌کردم. بهمن یه لبخند ملیح همیشه روی صورتش داشت و این خیلی برام جذاب بود و اون شب سه تا از اشعارش را خوند و منم دیگه دل تو دلم نبود. واقعاً هر لحظه که بیش‌تر شعر می‌خوند، یا نگاهش می‌کردم، بیش‌تر بی‌تابش می‌شدم و اون جا بود که تصمیم گرفتم برم بهش بگم کتاب شعرت را از کجا می‌تونم بخرم و عاشق اشعارت شدم و واقعاً هم همین کار را کردم. اون شب به بهانه این که سر صحبت را با اون باز کنم و این که بهش

بفهمونم خوشم اومده ازش، رفتم پیشش و بهش گفتم بهمن خیلی شعرها را دوست دارم. انگار از زبون من شعر می‌گی و دقیقاً این اشعار همون چیزی هستن که اگر یه روزی منم شاعر می‌شدم، دقیقاً همین‌ها را می‌گفتم و پیش خودم فکر می‌کردم الان که دارم این طوری بهش می‌گم، یعنی باید بفهمه که عاشقش شدم (نیشخند می‌زند)، ولی اصلاً این طوری نبود. اون اصلاً متوجه این حرف‌ها نبود و فقط یه تشکر خشک و خالی کرد و بعدش دیدم دوزارش نیفتاده، بهش گفتم از کجا می‌شه کتابت را سفارش بدم و اونم گفت نیازی نیست بری بخریش، شب بهم پیام بده توی تلگرام تا برات پی‌دی‌افش را بفرستم و منم اون شب خیلی خوشحال بودم و رفتم توی پی‌وی بهش پیام دادم و اونم پی‌دی‌اف کتابش را فرستاد و داشتیم درباره اشعارش باهم حرف می‌زدیم. وایی باورم نمی‌شه اون شب من روی ابرها بودم واقعاً. اصلاً نمی‌تونم بگم چه قدر ذوق داشتم. دستام داشت می‌لرزید از شدت خوشحالی و همه‌اش هول شده بودم که چی جوابش را بدم. چون تاحالا این قدر طولانی با بهمن چت نکرده بودم و اگر هم چتی بود، قبلش بیش‌تر درباره درس و این چیزها بود، ولی این بار، درباره شعرررر بود. درباره احساسات بود. درباره درونیاتمون بود. بهش گفتم که خیلی با احساسی که توی اشعارت هست می‌تونم ارتباط بگیرم و اونم گفت ممنون و بعد یه ذره حرف زدیم. بهم گفت، راستی اگر به شعر خیلی علاقه داری، ما هفته دیگه یه غرفه شعر می‌خوایم بزنیم توی فرهنگی دانشگاه و اگر می‌خواهی تو هم بیا و غرفه داری کن.

وایی باورت نمی‌شه من چه قدر از این کارها بیزارم و هیچ وقت توی دوران دانشجوییم سراغ این کارها نرفتم. بهش گفتم من تنها باید غرفه را بگردونم؟ گفت نه خودمم هستم با یکی، دو نفر دیگه. صرفاً چون دیدم علاقه داری، گفتم بیایی، وگرنه خودمون هستیم. تا گفت خودمم هستم، گفتم آررره، منم میام. حالا فکر کن وسط این بحث‌ها مجتبی پیام داده بود و حلالیت می‌خواست (می‌خندد). آخه هیچ وقت نه، دقیقاً همون شب که من با بهمن حرف می‌زدم؟ البته خوب شد چون اون شب من این قدر اعتماد به نفسم بالا بود که تونستم انتقام کل این سال‌ها را ازش بگیرم؟

- چه طور؟

اگر بهمن پی‌ویم نبود ممکن بود جواب مجتبی را زود بدم و توی پی‌ویش بمونم، ولی خدا روشکر وجود بهمن مانع شد. من تا حدود ساعت ۱ شب توی پی‌وی بهمن بودم و بهمن داشت درباره شعر و کتابش و پایان‌نامه و غرفه شعرش برام تعریف می‌کرد و برای اولین بار بود که همین طوری حرف پشت هم می‌اومد و با این که بهمن خیلی کم حرف بود برای من، ولی اون شب خیلی باهام حرف زد و من همه‌اش حس می‌کردم نکنه روم کراش زده و هی دلم می‌خواست بهم بگه خیلی دوستت دارم، ولی خب بعدش فهمیدم دوستت دارم را می‌ره به ساجده می‌گه (بغض می‌کند).

- هر زمان راحت بودید ادامه دهید.

بیخشید.

- خواهش می‌کنم.

خب کجا بودیم؟

- اون شبی که مجتبی پیامتون داد؟

این قدر سرد جوابش را می‌دم یا گاهی مثلاً چند روز پیام‌هاش رو سین نمی‌کنم تا دیگه بفهمه زیاد تمایلی به صحبت با اون ندارم و کم‌تر پیام به من بده.

- چرا؟

چون خاطرات اذیت می‌کنن. هر بار که پیام می‌ده باعث می‌شه که من باز برگردم و به تموم خاطرات گذشته فکر کنم و این که هر بار بخوام یه سری خاطرات متناقض که اولش خوشی بود و بعدش ناخوشی را برای خودم یادآوری کنم، خیلی سخت می‌شه. برای همین هم ترجیح می‌دادم که کلاً از این آدم دوری کنم و فکر می‌کنم موفق هم شدم، چون الآن یک‌ساله دیگه پیامی بهم نداده و این خودش یعنی تونستم از خودم دورش کنم (لبخند می‌زند).

- چه چیزی توی اشعار یا شخصیت بهمن بود که بیش‌تر از همه شما را جذب می‌کرد؟

من دختر خیلی تنهایی بودم و هستم. چون پدر و مادرم کارمند بودن. من را همیشه تنها می‌گذاشتن و می‌رفتن و من همیشه هر خاطره‌ای از خودم یادمه، همیشه توش تنها بودم یا بعد از این که برادرم به دنیا اومد، برادرم را هم برای من می‌گذاشتن و می‌رفتن و من همیشه از بچگی حکم یه مادر را داشتم و باید همیشه برای بقای خودم و برادرم دست و پا می‌زدم و از طرفی به شدت هم شیطان بودم و مدام تنبیه می‌شدم و یا توی مدرسه چون درس نمی‌خوندم، مدام معلم‌هامون جلوی بقیه بچه‌ها من را می‌زدن و این چیزها باعث می‌شد که به شدت احساس تنهایی کنم و خب همیشه حسرت این را می‌خوردم که ای کاش منم مثل برادرم بودم. یعنی برادرم دقیقاً برعکس من بود. یه آدم منظم و مرتب که اصلاً شیطان نبود و خیلی همیشه باعث سرافرازی و سربلندی خونواده بود و خب من برعکس همیشه تموم بار خونه روی دوشم بود و باید برادرمم بزرگ می‌کردم، ولی چون شیطان بودم، هیچ وقت کسی وقت نمی‌کرد ازم تشکر کنه و قبل از تشکر یه شیطنتی می‌کردم که به جای تشکر، همیشه تنبیه می‌شدم و من انگار یاد گرفته بودم از بچگی که نادیده گرفته بشم و همیشه حسرت امثال برادرم را بخورم. البته این‌ها را بعد از این که پیش روانکاو رفتم فهمیدم.

- خوب؟

چیزی که شاید توی بهمن من را جذب می‌کرد، دقیقاً زندگی نزیسته‌ای بود که حسرتش را داشتم. بهمن دقیقاً همون چیزی بود که من دلم می‌خواست باشم و توی اشعارش همیشه یک سکوت و غم عجیبی پنهان بود. نمی‌دونم چه‌طوری باید بگم. بهمن انگار غم‌ها و دردهاش از جنس من بود، ولی مسیری که توی زندگیش طی کرده بود و چیزی که زندگی کرده بود اون چیزی بود که من دوست داشتم زندگیش کنم و این چیزها بود که من رو جذب بهمن می‌کرد. هم شباهت‌هایی که پیدا می‌کردم برام جذاب بود و هم تفاوت‌هامون جذاب بود و همین باعث می‌شد دلم بخواد، مدام کشفش کنم و این کار را هم کردم و نهایتاً تبدیل شدم به یه ورژن از بهمن.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بین ناخودآگاه غم از دست دادن بهمن من را توی مسیر خودآگاهی کشوند و بعدش افسردگی و بعدش عطش شدید به نوشتن و فوران کردن احساساتم توی نوشته‌هام. شاید دیگه مثل بهمن توی ظاهر آدم پخته‌تری باشم یا مثلاً دیگه احساساتم فوران نکنه توی ظاهر، ولی نوشته‌هام پر از احساسه. پر از درده. پر از خلاء و نرسیده و خب چیز دیگه‌ای که توی بهمن خیلی خوشم

می‌اومد، این بود که خیلی درس‌خون بود و مدام مقاله می‌داد و دنبال ادامه تحصیل بود و خب منم الآن دقیقاً همون شدم و به نظرم اون چیزهایی که توی بهمن می‌دیدم و برام جذاب بودن، ناخودآگاه مسیر زندگی من رو تبدیل کرد به همون چیزها، ولی این که بخوایم بگیم این‌ها خوب هستن یا نه، به بحث دیگه است.

- خوب؟

بین زندگی مثل مهندسی نیست که همه چیز توش مطلق باشه. زندگی نسبیست. مثل یه فرمول می‌مونه که هر جوابی ازش به دست بیاری، نه اون جواب الزاماً درسته و نه غلطه. درواقع زندگی یه فرمول جادویی داره و ما باید به پذیرش این برسیم که چه بخوایم چه نخوایم، زندگی ما را این قدر اذیت می‌کنه و زمین می‌زنه و هر بار که بلند می‌شیم با یه دیدگاه جدیدتر بلند می‌شیم. انگار یه آدم جدیدتری شدیم و خب این شاید ترسناک باشه، ولی نمی‌شه کاریش هم کرد و این که من تبدیل شدم به یه فردی که مدام خودشناسی می‌کنه یا کتاب‌های روان‌شناسی می‌خونه و می‌نویسه، شاید جنبه‌های منفی و مثبت زیادی داشته باشه، ولی این که بگم صد در صد از این اتفاق راضیم یا صد در صد از این اتفاق ناراحتم، واقعاً دروغ گفتم. چون بالاخره الآن دیگه خیلی چیزها توی من کشته شدن، مثل عاشق شدن. عشق ورزیدن. محبت کردن. به فکر دیگران بودن، ولی خب یه سری چیزهای دیگه توی من رشد کردن مثل عاقلانه‌تر نگاه کردن. دخیل نکردن احساساتم توی زندگی. اولویت قرار دادن خودم توی زندگی و خب هر کدوم از این اتفاقات قطعاً یه سری جنبه‌های منفی و مثبت برام خواهد داشت و خب شاید خودم زیاد توی این تبدیل شدن‌ها دخیل نبودم و نیستم و بالاخره حوادثی پیش اومده و من رو تغییر داده.

- بعد از بهمن دیگه عشق را تجربه نکردید؟

بعد از بهمن هیچ‌وقت به جواب خواستگاری و هیچ پسری دیگه‌ای بله نگفتم و حتی پیشنهاد هیچ دیتی را از هیچ پسری نپذیرفتم. تصمیم به شدت جدی که شاید بعد از بهمن گرفتم، همین بود که خیلی سفت و محکم به خودم قول دادم دیگه هیچ پسری را وارد زندگیم نکنم و تمام تمرکزم را بذارم روی درس و کار و تحصیل و خب از اینی که هیچ عشقی توی زندگیم نیست، گاهی ناراحت می‌شم، چون بالاخره اطرافیانم را می‌بینم که همه وارد رابطه شدن و روزهای تلخ و شیرین زیادی را دارن تجربه می‌کنن، ولی من احساس می‌کنم دیگه تحمل چشیدن روزهای تلخ را ندارم. هرکسی شاید یه پتانسیلی داشته باشه و خب پتانسیل من همین قدر بوده. الآن به شدت دارم به مهاجرت کردن فکر می‌کنم. احساس می‌کنم دلم می‌خواد برم تنهایی تموم کشورها را بگردم و هرکجا که احساس کردم، بهم حس بهتری می‌ده را خونه خودم قرار بدم و همون‌جا زندگی کنم. مهم نیست اون‌جا افغانستان باشه یا امریکا یا چین یا هرکجای دیگه. به نظرم هر کجا که آدم حالش خوب باشه، همون‌جا خونه‌اش هست و دیگه جدیداً مرزها مثل آدم‌ها شدن برام، به شدت کم‌رنگ و محو و بیش‌تر به حال خوب خودم فکر می‌کنم.

- آن زمان که عاشق بهمن شده بودید، چه قدر از روزتون را بهش فکر می‌کردید؟

اون زمان خیلی زیاد بهش فکر می‌کردم. شاید مثلاً در روز ۵ ساعت بهش فکر می‌کردم و خب بستگی داشت، مثلاً روزهایی که می‌دیدمش یا روزهایی که باهام حرف می‌زد، قطعاً خیلی بیش‌تر بهش فکر می‌کردم. گاهی روزها بود که مثلاً کل روز داشتم به بهمن فکر می‌کردم.

- محتوای افکارتون چه چیزهایی بودن؟

بیش تر اون زمان به این فکر می کردم که چه طوری به دستش بیارم و چه طوری توی نظرش یه دختری باشم که مطابق با معیاراشه و خب شاید بیش تر تمرکز روی این بود که بتونم توجهش را به خودم جلب کنم یا بیش تر باهام حرف بزنه و بهم توجه کنه، ولی خب مثلاً گاهی هم به این فکر می کردم که زندگی با یه شاعر می تونه خیلی قشنگ باشه و یا مطمئن بودم که اگر بهمین عاشق بشه، قطعاً آدم با احساسی می شه و منم از آدم هایی که با احساس هستن، چون خیلی خوشم میاد، برای همین مدام به این فکر می کردم که مثلاً بهم محبت می کنه و برام شعر می خونه و بهم خوبی می کنه و این چیزها، ولی خب نشد که بشه دیگه (نیشخند می زند)، ولی از این که تموم تلاشم را اون موقع کردم اصلاً ناراحت نیستم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

من اون زمان خیلی لباس می خریدم و خیلی لوازم آرایشی هم خریده بودم و خب این کارها را می کردم، چون فهمیده بودم بهمین چه تیپ دختری را دوست داره. منم مدام سعی می کردم که اون شکلی بشم و خب اون زمان سرکار هم که نمی رفتم و خب مجبور بودم، مدام از پول های تو جیبیم برم خرید کنم و با این حال این کار را می کردم و گاهی واقعاً از خیلی چیزهای دیگه خودم می گذشتم تا بتونم پول پس انداز کنم و برم لباس و لوازم آرایشی بخرم، ولی همون طوری که گفتم، الآن اصلاً پشیمون نیستم و به نظرم اون هم یه مرحله از زندگیم بوده و خب با این که اولش خیلی قشنگ بود و بعدش خیلی تلخ بود، ولی خب بالاخره اتفاقی بود که نمی شد جلوش را گرفت.

- اشاره کردید حدوداً روزی ۵ ساعت به بهمین فکر می کردید. به نظرتون اگر اون زمان را صرف کار دیگری می کردید بهتر نبود؟

قطعاً بهتر بود. من اگر بهمین سر راهم قرار نمی گرفتم، الآن مهاجرت کرده بودم و خب عشق بهمین و افسردگی بعدیش، قطعاً من را خیلی از زندگی عقب انداخت. اگر بخوام عاقلانه به مسأله نگاه کنم قطعاً اگر عشقی ایجاد نمی شد یا اگر می تونستم جلوی احساساتم را بگیرم یا اگر می تونستم جلوی فکر کردنم را بگیرم، قطعاً الآن زندگی بهتری داشتم و اصلاً ایران نبودم، ولی خب توی شرایطی بودم که دست خودم نبود. مگر می شه جلوی احساسات را گرفت یا مثلاً جلوی افسردگی را گرفت؟ به نظرم این بخشی از منه که شکننده است و خب من نمی تونم این بخشم را دور بندازم، چون همین چیزها هست که من رو تشکیل داده و شاید اگر این بخش من نبود، من الآن یه آدم دیگه بودم. مثلاً یه نگار دیگه و خب قطعاً اون نگار هم یه سری نقاط قوت و ضعف دیگه داشت. برای همین که با این ورژنی که از خودم دارم، دیگه کنار او مدم و این رو می دونم که اگر اتفاقی هم در گذشته برام افتاده، من در اون لحظه با توجه به اون شناختی که داشتم، سعی کرده بودم بهترین تصمیم را بگیرم و الآن که دیگه ازش گذشته، پشیمونی واقعاً بی فایده است. چون من اون زمان شناختم به شرایط کامل نبوده و با توجه به شناخت ناقصی که داشتم، سعی کردم بهترین کارها را کنم.

- منظورتون از شناخت ناقص چیه؟

منظورم اینه که اون زمان نمی دونستم بهمین عاشق یه نفر دیگه است یا نمی دونستم اصلاً به من فکر نمی کنه. گاهی که بهم توجه می کرد، خب منم امیدوار می شدم و فکر می کردم شاید روی من کراشه، برای همین هم تموم تمرکز را می داشتم که بتونم به دستش بیارم، ولی خب بعد که شناختم کامل تر شد فهمیدم که عاشق کسی دیگه بوده و خب به نظرم هر شناختی یه دردی هم

پشتش داره و خب برای منم شناخت و علم به این که بهمن عاشق ساجده است، خیلی دردناک بود، ولی خب ازش عبور کردم، ولی خب شاید یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای این رابطه برای من، همین بود که بفهمم توی زندگی هیچ چیز مطلقاً وجود نداره و هر مسیری را که انتخاب کنیم، بالاخره به سری چیزها داره که بعدش پشیمون بشیم، ولی باید به زندگی کردن ادامه داد. هرچند توی این مسیر خودشناسی فیلم و شعر و کتاب خیلی به من کمک کردن که من بتونم به این دیدگاه برسم.

- تأثیرگذارترین فیلم و کتاب و یا اشعاری که توی این مسیر به شما کمک کردن چی بودند؟

فیلم که زیاد بوده، ولی مهم‌ترین فیلمی که تونست مسیر زندگی من را تغییر بده فیلم مستر نوبادی بود. این فیلم را که دیدم تا صبح گریه کردم و به شدت دیدگاهم رو به زندگی تغییر داد.

- می‌شه درباره‌اش توضیح بدید؟

بله. این فیلم درباره یه بچه‌ای هست که پدر و مادرش از هم جدا شدند و مادرش داره سوار قطار می‌شه که بره یه شهر دیگه و پدرش پای قطار ایستاده و اون پسر بچه باید در لحظه انتخاب بکنه که می‌خواد با مادرش بمونه یا با پدرش و کل فیلم درباره همین تصمیم این بچه است. بعد مستر نوبادی درواقع آینده این بچه هست و یه آدم خیالیه که اصلاً وجود نداره، چون هنوز این پسر بچه بزرگ نشده، ولی اون مستر نوبادی درواقع بزرگ شده این بچه هست و یه آدم خیالیه، برای این می‌گم خیالیه چون تموم مسیرها را می‌دونه. یعنی اون پسر بچه وقتی پای قطار می‌خواد تصمیم بگیره که با مادرش بره یا با پدرش بمونه کل فیلم تازه شروع می‌شه و ما شاهد تموم اتفاقاتی هستیم که اگر با مادرش بره سرنوشتش چی می‌شه و اگر با پدرش بره سرنوشتش چی می‌شه و کل این داستان‌ها را ما از زبون مستر نوبادی داریم می‌شنویم و اون کسیه که مثلاً تموم این مسیرها و احتمالات را یک بار زندگی کرده و الآن داره برای ما تعریف می‌کنه که اگر تو کودکی که تصمیمی بگیره، چه اتفاقی خواهد افتاد و ته فیلم که خوب تموم تصمیمات احتمالی را به بیننده نشون می‌ده، آدم می‌فهمه که اون بچه هر تصمیمی می‌گرفت یه سری جنبه مثبت داشت و یه سری جنبه منفی هم داشت. یعنی اگر با پدرش می‌رفت، مثلاً بیمار می‌شد، ولی عشق خوبی به دست می‌آورد، ولی اگر با مادرش می‌رفت، مثلاً سلامت می‌موند و پولدار می‌شد، ولی عشق بدی داشت و زندگی آشفته‌ای داشت و تهش مستر نوبادی می‌گه، مهم نیست من توی کودکی کدوم یکی از این مسیرها را انتخاب کنم، چون هر کدومش را انتخاب کنم، قطعاً یه سری ابعاد مثبت داره و یه سری ابعاد منفی داره برام و خیلی خیلی این فیلم تونست توی جهان بینی من تأثیر بگذاره و از بعد از اون فیلم کلاً دیگه هر انتخابی می‌کنم، می‌دونم یه سری جنبه‌های منفی و مثبت را در کنار همدیگه خواهد داشت و برای همین هم کم‌تر از کارهایی که می‌کنم، پشیمون می‌شم.

- خوب؟

یا مثلاً زمانی که به پوچی رسیده بودم و افسردگی شدیدی داشتم و بعدش که حالم بهتر شد و معنای جدید توی زندگیم پیدا کردم، یکی از شعرهای یاسر قنبرلو خیلی بهم کمک کرد که بتونم با شکست‌هام و نرسیدن‌هام وارد صلح بشم و اونم تأثیر بزرگی توی زندگیم گذاشت.

- می‌شه کمی هم درباره این شعرهم توضیح بدید؟

بله، پس بذارید اول براتون بخونمش.

- باشد.

اسم شعر نرسیدن است.

می گه که:

زیر مجموعه خودم هستم،

مثل مجموعه‌ای که سخت تهی است،

در سرم فکر کاشتن دارم،

گر چه باغ من از درخت تهی است،

عشق آهوی تیز پایی شد و من ببر بی حرکت پتوهایم،

خشمگین نیستم که تا امروز نرسیدم به آرزوهایم،

نرسیدن، رسیدن محض است،

آبزی آب را نمی‌بیند،

آن که در ماه زندگی بکند،

رنگ مهتاب را نمی‌بیند،

دوری و دوستی حکایت ماست،

غیر از این هر چه هست در هوس است،

پای احساس در میان باشد،

انتخاب پرنده‌ها قفس است،

وسعت کوچک رهایی را از نگاه اسیر باید دید،

کوه در رشته کوه بسیار است،

کوه را در کویر باید دید،

گر چه باغ من از درخت تهی است،

در سرم فکر کاشتن دارم،

شعر را، عشق را، مکاشفه را،

همه را از نداشتن دارم.

اسم این شعر نرسیدن بود از یاسر قنبرلو و خب وقتی که من این شعر را خوندم خیلی تحت تأثیرش قرار گرفتم، به خصوص اون جاش که می گه نرسیدن رسیدن محض است. آبزی آب را نمی‌بیند. آن که در ماه زندگی می کند، رنگ مهتاب را نمی‌بیند. این شعر خیلی جهان‌بینی من را تغییر داد و فهمیدم واقعاً اگر من یه عشق خوب توی زندگیم می‌داشتم، شاید هیچ وقت این قدر خوب نمی‌تونستم درباره عشق توی نوشته‌هام حرف بزنم یا این قدر عشق و محبت را نمی‌تونستم خوب بشناسم. شاید چون هیچ وقت نتونستم بهش برسم، برای این که خوب می‌شناسمش، ولی خب از طرفی اونیه که داره زندگی عاشقانه می‌کنه هم

قطعاً به کیفیت بهتری از زندگی را داره، ولی در کل سهم منم از زندگی این مدلی بوده و این شعر یاسر قنبرلو به نظرم به بهترین شکل ممکن نرسیدن را تعریف می‌کنه و به نظرم گاهی نرسیدن خیلی بیش‌تر از رسیدن می‌تونه کلمات انتزاعی را برای ما ملموس کنه.

- به نظرتون عشقی که نسبت به بهمن تجربه می‌کردید، بیش‌تر بعد جسمانی داشت یا شناختی و یا هیجانی؟
 بین ظاهر بهمن خیلی معمولی بود. همون‌طوری که قبلش هم گفتم، از نظر اکثر دخترها واقعاً بهمن بدتیپ و زشت بود و خب چیز زیادی نداشت که بخواد ظاهرش من را تحت تأثیر قرار بده. مثلاً منظورم پسر قدبلند و خوش تیپ و هیکل ورزشکاری نبود که وقتی نگاهش می‌کنم، توی یه برخورد شیفته ظاهرش بشم. هرچند بار اولی که دیدمش، من رو یاد مجتبی انداخت و خب اینش برام جذاب بود، ولی درکل از نظر ظاهری می‌تونم بگم اصلاً ظاهر زیبا و جذابی نداشت. برای همین بعیده بعد جسمانی زیاد دخیل بوده باشه. به نظرم بعد شناختی بیش‌تر دخیل بود. چون من بیش‌تر تحت تأثیر درونیات و طرز تفکر و احساسات بهمن قرار گرفته بودم و خیلی دلم می‌خواست شناخت بیش‌تری نسبت بهش پیدا کنم و کلاً شخصیتش خیلی برام جذاب شده بود و این که بتونم غم‌هاش رو بشناسم یا کلاً با درونیاتش آشنا بشم برام خیلی جذاب بود و خب به نظرم تاحدودی هم تونستم این کار را بکنم و گاهی سوژه اصلی داستان‌هایی که می‌نویسم، یه مردی هست، دقیقاً کپی بهمن. با همون طرز تفکر و احساسات و انگار توی نوشته‌هام هنوز بهمن برام ادامه داره و خویش اینه که توی نوشته‌هام تا آخر داستان می‌تونم بهمن را داشته باشم و یا دست خودمه که یه بهمنی خلق کنم که عاشقم می‌شه یا تا آخرش بهم وفاداره. حتی توی برخی از داستان‌هام یک زن دیگه‌ای هم هست که هر بار می‌خوام متفاوتش کنم، آخرش روحیاتش مثل سجاده می‌شه (می‌خندد) و خب این زن خویش این که توی نوشته‌هام همیشه کنار گذاشته می‌شه و شخصیت اصلی داستان عاشق من می‌شه و اینجاست که می‌گم شعر یاسر قنبرلو خیلی شعر درستی هست، چون اگر من به بهمن می‌رسیدم، احتمالاً این قدر نمی‌تونستم توی نوشته‌هام عشق را به تصویر بکشم و به نظرم آدم‌ها ناکامی‌ها و خلاءهای زندگیشون را خیلی بهتر می‌تونن درباره‌اش حرف بزنن، چون هر بار که احساس خلاء می‌کنیم، با تموم وجودمون دردمون میاد و ذهنمون به شدت معطوف به اون درد می‌شه و بعد شناخت کافی به درد پیدا می‌کنیم، ولی خب اون‌ی که از اول عشق خوبی گیرش اومده، قطعاً درد بزرگی هم نکشیده و قطعاً زیاد به عشق فکر نکرده. برای همینم فکر می‌کنم که واقعاً نرسیدن، رسیدن محض است.

مصاحبه تکمیلی

- سلام مجدد نگار خانم. خیلی ممنونم که قبول کردین و وقتتون را مجدد در اختیار بنده قرار دادید.
 سلام خواهش می‌کنم.
 - خیلی خب اگر موافق باشید مصاحبه را شروع کنیم و به برخی از سوالات دیگر پردازیم.
 بله، خواهش می‌کنم.
 - امکانش هست بفرمایید که قبل از بهمن و مجتبی آیا شما رابطه دیگری را هم تجربه کرده بودید یا خیر؟
 اومممممم. من قبل از این دو نفر، دیت زیاد رفته بودم و مثلاً شاید یکی، دو هفته‌ام با طرف چت کردم، ولی خب احساسی شکل نگرفته بود و اصلاً استارت رابطه به نظرم زده نشده بود.

- امکانش هست در موردشون کمی توضیح بدهید؟

بله حتماً. فقط خیلی باید فکر کنم تا اولیش یادم بیاد. همیشه مجتبی و بهمن توی ذهنم هستن. انگار بقیه چون در حد دیت و یکی، دو هفته بودن، دیگه کلاً یادم نمیداد، ولی سعی می‌کنم به خودم فشار بیاورم که یادم بیاد (می‌خندد). آهان یادم اومد. مثلاً اولین دیتم برمی‌گرفته به زمانی که من دوم دبیرستان بودم.

- خوب؟

اون زمان من خیسبیلی درسخون بودم و شاگرد دوم یا سوم کلاس می‌شدم و کلاً سرم بیش‌تر به درس و این چیزها بود و اصلاً توی فاز دوست‌پسر و این چیزها نبودم و خب من یه خانواده به شدت کنترل‌گر هم داشتم که نمی‌داشتن حتی تا سر کوچه تنهایی برم و خب شاید کنترل‌گری بیش از حد اونا هم بود که باعث شده بود من دیگه کلاً قید تفریح و بیرون رفتن و حتی دوست‌پسر داشتن را بزنم.

- خوب؟

با این حال وقتی من دوم دبیرستان بودم خیلی احساس تنهایی داشتم. این احساس تنهایی البته همیشه باهام هست و از کودکی داشتمش و خب وقتی که دبیرستانی شدم یه دختری به اسم شادی اومد شد بغل دستیم و اون زمان ما دوم دبیرستان بودیم و خب من کم‌کم با شادی دوست صمیمی شدم و شادی شده بود بهترین دوست من توی مدرسه. خیلی بهم نزدیک بودیم و همه چیزمون را بهم دیگه می‌گفتم و من همه‌ههه درد دل‌هام رو بهش می‌گفتم و اون تقریباً از همه چیز من باخبر بود تا این که یه بار که از اردو اومده بودیم، شادی یواشکی موبایل با خودش آورده بود و وقتی رسیدیم در مدرسه به دوست‌پسرش زنگ زد و گفت امروز سرویس مدرسه ندارم و بیا دنبالم و خب منم اون موقع نشسته بودم روی جدول کنار جوب، کنار شادی که خونواده‌ام بیان دنبالم. اون جا بود که دوست‌پسر شادی زودتر از خونواده من رسیدن و اومد جلو پامون ترمز زد تا شادی را سوار کنه و بیره و خب منم پاشدم یه سلامی بکنم به دوست‌پسرش که دیدم یه پسر دیگه هم بغل راننده نشسته و خب به اونم سلام کردم. تو نگاه اول خدایی پسر خوشگل و جذابی می‌اومد باشه. حداقل از دوست‌پسر شادی که خیلی جذاب‌تر بود (می‌خندد) و خب یه سلامی کردم و اونا هم سلام کردند و شادی سوار شد و رفتند و بعدش همه بچه‌ها بهم گفتن این پسر به بغل دست دوست‌پسر شادی کی بود که بهش سلام کردی؟ و منم گفتم نمی‌دونم و بچه‌ها گفتن واییییی عجب کراشی بود، ولی خب من اصلاً اون زمان تو نخ این کارها نبودم، برای همین هم اصلاً بهش فکر نکردم و بعدش هم خونواده‌ام اومدن و رفتم خونه‌مون. تا این که فرداش اومدم مدرسه و شادی بهم گفت کیوان را دیدی بغل دست رسول نشسته بود. گفتم آره. گفت این رفیق صمیمی رسوله‌ها. گفتم آهان. گفت دیوونه روت کراش زد دیروز. گفتم رو من؟ گفت آررره. گیر داده که باهات اوکی بشه. می‌خوایش؟ گفتم نه. من اصلاً با این خونواده‌ام چه‌طوری رل بزنم؟ بعد شادی گفت حالا دو دقیقه خانوادات را ول کن. اول بگو ببینم می‌خوایش یا نه؟ و منم گفتم نه نمی‌خوام و بعد شادی یک هفته هی می‌رفت و می‌اومد و اصرار می‌کرد که تو حتماً باید با کیوان رل بزنی و بعد آخر کار شروع کرد به گریه کردن که تو حتماً باید با کیوان رل بزنی و منم دیدم دیگه خیلی اصرار می‌کنه، گفتم باشه و من حالا یه بار با اون تلفنی حرف می‌زنم و چون خونواده‌ام سخت‌گیرن، اصلاً نمی‌تونم با اون دیت برم و اونم گفت باشه. تا این که از طرف مدرسه قرار ما را شد بیرن اردو و منم چون خیلی خونواده سخت‌گیری

داشتم، اصلاً تاحالا هیچ کجا با دوستانم نرفته بودم و خیلی دلم می‌خواست همیشه با دوستانم به جایی برم چون اونا همیشه باهم بیرون بودن. برای همین هم خیلی التماس بابام را کردم که بذاره از طرف مدرسه برم اردو و چون بابام دید که من با مدرسه می‌خوام برم اردو، دیگه اون بار را گذاشت که برم و من سر از پا نمی‌شناختم از بس ذوق داشتم و خب رفتم با دوستانم مشهد، ولی شادی باهامون نیومد. این قدر خوش می‌گذشت که من اصلاً یادم نبود روزها چه‌طوری شب می‌شن و بعدش دو، سه باری شادی بهم زنگ زد و گفت شماره‌ات را به کیوان بدم که تا مشهدی و خانواده‌ات نیستن که گوشت را چک کنن، با اون حرف بزنی؟ منم گفتم نه‌هههه، شماره‌ام را نده و اگر من برسم خونه و این زنگم بزنه بابام سرم را می‌بره و واقعاً هم بابام پتانسیل این رو داشت که سر ببره و به شدت آدم سنتی و بسته بود. الان خیلی بهتر شده، ولی هنوزم به آدمیه با افکار به شدت زن‌ستیز و قدیمی و سنتی. برای همین هنوز هم ازش می‌ترسم، ولی دیگه جامعه عوض شده اونم به ذره بهتر شده، ولی قبلاً این‌طوری نبود و اگر با پسری حرف می‌زدم به شدت کتکم می‌زد و گفته بود، اگر دوست پسر بگیری می‌کشم و برای همین من جرأت نمی‌کردم که شماره‌ام را بدم به کیوان، ولی اینم بگم که من خیلی آدم کله خرابی بودم (می‌خندد).

- خوب؟

تا این که شادی بهم زنگ زد و گفت می‌خواهی من شماره‌ام را روی شماره تو دایورت کنم و به کیوان بگم که به شماره خودم زنگ بزنه و تو جواب بدی؟ منم گفتم آره‌ره، این راهکار خوبی و خب همین کار رو هم کرد و من توی راه برگشت به خونه بودم دیگه که زنگ زد و حرف زد و گفت زیارت قبول و این چیزها. حدوداً یک ساعتی باهام حرف زد و گفت، تو خیلی خوشگلی و من دوست دارم باهات رل بزنم و منم گفتم اصلاً شرایطش را ندارم و گفت، تو نگران نباش و من خودم به طوری برنامه می‌ریزم که خانواده‌ات نفهمن و من حواسم به همه چیز هست و خب این‌طوری شد که من ریسک بزرگی کردم و برای اولین بار تو زندگیم اجازه دادم که به پسری بهم زنگ بزنه.

- خوب؟

هیچی حدوداً یک هفته‌ای بهم زنگ زد و هی شادی به بهانه من به کیوان زنگ می‌زد و من برای این که کیوان را ببینم، مجبور می‌شدم هی دروغ بگم که کار کلاسی داریم و برم خونه شادی تا بتونیم از در پشتی خونه شادی اینا که توی یه کوچه دیگه باز می‌شه بریم و کیوان را ببینیم و خب توی اون یکی، دو هفته شاید من مثلاً دو، سه بار کیوان را دیدم. الان که داره بهتر یادم میاد به بارش توی کوچه پشتی کلاس زبانم دیدمش. دو بارش هم توی کوچه پشتی خونه شادی اینا دیدمش و هر کدومش شاید به مدت ده دقیقه بود، ولی خب برام جذاب بود و خب داشت رابطه‌مون پیش می‌رفت و کم‌کم داشت وابستگی ایجاد می‌شد تا این که یهو شادی اومد گفت من دیشب با کیوان سکس کردم و دیگه حق ندارم بهش زنگ بزنی. من گفتم یعنی چی؟ و خب اون جا بود که فهمیدم همه این‌ها نقشه شادی بوده و شادی از اولشم به کیوان چشم داشته و می‌خواست من رو هرطور شده با کیوان دوست کنه که به بهانه من و دایورت کردن شماره‌اش روی شماره من بتونه شماره خودش رو به کیوان بده و شماره کیوانم بگیره و بعدشم به بهونه من هی به کیوان زنگ بزنه و بتونه مخ کیوان رو بزنه که خب انگار موفق هم شد و حتی با اون سکس هم کرد.

- خوب بعدش چی شد؟

من یادمه اون روز خیلی گریه کردم. مفهوم عشق و رفیق خیلی اون روز برام تغییر کرد. یعنی چه طوری بگم بیش تر شاید مفهوم دوست و رفیق برام تغییر کرد و حس کردم دیگه توی این دنیا حتی به دوستانم نمی تونم تکیه کنم و این خیلی برام دردناک بود چون من اون زمان هیچ کسی را نداشتم و خب خونواده‌ام که اصلاً قابل اعتمادم نبودن که حرفی بهشون بزنم و خب دوستانم بهترین تکیه گاهم بودن که خب اون جا فهمیدم حتی دوست هم می تونه برای آدم نقشه بکشه و آدم را زمین بزنه و خب من دیگه دور پسر را خط کشیدم تا رفتم دانشگاه و ترم دوی لیسانس قضیه مجتبی باز پیش اومد.

- باز هم تجربه دیگری دارید؟

آره خب. از این رابطه‌های یکی، دو هفته‌ای بازم بوده. مثلاً بعد مجتبی یه پسر دیگه از اکیپ بچه‌های مهندسی دانشگاه لیسانسم اومد جلو که باهام اوکی بشه و خب من چون سر کیوان و مجتبی خیلی ترسیده بودم. این که اومد سمتم دیگه جرأت نکردم بهش سریع اعتماد کنم برای همینم بهش گفتم، اگر می خوایی رل بزنی باشه من مشکلی ندارم، ولی توی ذهنم بود که امتحانش کنم و خب همین کارم کردم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

من حس کردم که این آدم زیاد حواسش به من نیست برای همین شک کردم بهش و پیش خودم گفتم نگار، خیلی حواست را جمع کن، چون اگر حواست رو جمع نکنی، این تویی که آخر رابطه باید بشینی گریه کنی و دیگه این بار یه کاری کن که پسر به جای تو گریه کنه و برای همینم توی گروه‌های لاین دانشگاه زیر نظرش داشتم یواشکی و خب اونم شب دوم رابطه بهم گفت عزیزم من با موتور دارم می رم خارج از شهر و تا شب نمی تونم بهت پیام بدم و رسیدم اون جا، بهت پیام می دم و منم گفتم باشه، مراقب خودت باش و رفتم دنبال کارهام. تا این که حدوداً ده شب بود که آنلاین شدم و رفتم یه چرخی توی گروه‌ها زدم که دیدم یهو داره چت می کنه. سریع پیام‌ها را دادم بالا که ببینم از چه ساعتی داشته چت می کرده و دیدم از همون لحظه که به من گفت دارم می رم و نمی تونم چت کنم، نشسته توی این گروه داره چت می کنه و خب اون گروه از بس شلوغ بود، این اصلاً نفهمید که منم اون جا عضوم و منم نشستم با ریلکسی تمام تموم چت‌هاش با دخترها را خوندم و به دو، سه تا از دخترهای اون گروه شک کردم. یعنی نمی دونستم دقیقاً روی کدوم یکی از این‌ها کراش داره، ولی مطمئن بودم که روی یکی از این سه تا کراشه. برای همین هم پیش خودم گفتم، باید بازی را جلوتر از امیر پیش ببرم، و گرنه باز اونی که اشکش درمیاد منم. برای همین اون روز هیچی نگفتم و گذاشتم خوب امیر چت‌هاش رو بکنه و همه را خوندم و بعد شب ساعت ۱۲ اومد پیام داد و من اصلاً به روش نیاوردم و بهش هیچی نگفتم. تا این که فردا شبش توی یه گروه دیگه که همه اینا اون جا هم بودن و امیر می دونست من اون جا عضوم رفتم بالا و گفتم بچه‌ها!!!!!! من فردا دارم می رم سینما. کی ها هستن؟ هر کی پایه است اعلام کنه و خب از بس این سه تا دختره همه جا بودن دیگه می دونستم به احتمال بالا این سه تا می گن ما هم میایم و اگر می اومدن قطعاً امیر هم می اومد و این طوری می تونستم بفهمم چه خبره و از شانسم اون سه تا دختر گفتن میایم و امیرم اومد زیرش نوشت منم میام (می خندد) و خب این طوری شد که ما فرداش همگی رفتیم سینما و من اون جا امیر را زیر نظر داشتم و بعدشم رفتیم رستوران و حسابی امیر را زیر نظر گرفتم که ببینم با کی بیش تر تیک و تاک می زنه و دیدم بعهله. کیس مورد نظر دقیقاً یکی از همون سه تا دختر بود و من درست فهمیده بودم که این روی یکی از این سه تا کراشه و امیرم بهم گفته بود،

فعلاً کسی نفهمه که ما باهم هستیم و من همون جا هم شک کردم که شاید روی یکی کراشه و می‌خواد گزینه‌های بعدیش را از دست نده، برای همین هم دیگه اون شب که فهمیدم رو یکی دیگه کراشه، با اون کات کردم و اصلاً هم ناراحت نشد و خب راحت کات کرد و رفت. فقط بهم گفت تو خیلی... هستی. بهش گفتم چرا؟ گفت تاحالا هزارتا دوست دختر داشتم، هیچ کدوم توی یک هفته نتونسته بودند این قدر تمیز آمار زیرآبی رفتن‌هام رو دربیاره که تو درآوردی و منم بهش گفتم من گرگ بارون دیده‌ام. امثال تو زیادی به پستم خوردن و دیگه یاد گرفتم چه‌طوری باید با پسرها عین خودشون بی‌صفت و بی‌ذات رفتار کرد و بلاکش کردم رفت.

- خوب؟

یا مثلاً به پسر دیگه بود که بعد از بهمن توی خیابون بهم شماره داد و من هی گفتم برو مزاحم نشو، ولی اون اصرار می کرد که نه حتماً باید شماره ام را بگیری و منم دیگه گرفتم. کلاً بعد از بهمن دیگه بی حس شده بودم و برام مهم نبود چی می شه. برای همین هم شماره اش را گرفتم و اتفاقاً زنگش زد و حسابی ام با اون لاس زدم پشت تلفن.

— چر؟

بی صفتن آخه. یخوایی شناسیشون باید همین یلا را سرشون پیاری تا بهتر شناسیشون.

— خوب؟

هیچی دیگه گفت رل بزیم؟ گفتم آرررررره و این طوری شد که رابطه مون شروع شد و من دیگه هیچ حسی به جز انتقام توی ذهنم نبود و برای همین هم هی لاس زدم با اون تا بتونم بشناسمش و خب اونم خوشش می اومد و اونم لاس می زد. حالا فکر نکنی آدم بی خودی بودها!!!!. پسره ارشد مهندسی شیمی داشت. یه استارتاپ بزرگ توی ... داشت. ۱۳ تا مقاله آی اس آی داشت و داور ژورنال های خارجی بود و کلاً آی اس آی نوشتن رو همین به من یاد داد. اصلاً رزومه اش را که پشت تلفن شب اول بهم گفت، شک کردم که قطعاً باید بی صفت باشه برای همین با اون ادامه دادم.

– چه طور؟

طبق تجربه‌ای که من داشتم پسرهای باهوش، خیلی بدتر از این پسرهایی هستن که هوش متوسط دارن. اینا که زیادی موفق هستن، خیلی بدتر بازی می‌دن. مثلاً امیر خیلی خنگ بود و با یه سینما رفتن راحت همه چیزش رو فهمیدم، ولی امثال مثلاً مجتبی، بد چیزایی هستن. مجتبی هم خیلی باهوش بود و خب الانم به شدت توی زندگیش موفقه، چون اون شبی که پیام داد آمار زندگیشم در آوردم و فهمیدم یه سمت بالا توی یه شرکت خفن توی ... به دست آورده و به شدت هم از حرف‌هاش فهمیدم هنوز داره دختر بازی می‌کنه و خب این تیپ پسرای زیادی موفق و باهوش خیلی ترسناک‌تر از امثال بهمن یا امیر هستن.

- خوب؟

هيڇي ديگه من با اين پسره هي چت کردم و مي دوني دنبال چي بودم؟

– دنبال چھی؟

دنبال شناختن این آدم‌ها بودم. می‌خواستم زندگی اینم بفهمم و یاد بگیرم بی‌صفت بودن چه‌طوریه. خیلی دلم می‌خواست منم بی‌صفت باشم. برای همین هم بار اول مثلاً اگر بهم می‌گفت یه شغل معمولی داره یا یه تحصیلات معمولی من اصلاً راغب

نمی‌شدم دیگه با اون حرف بزnm، ولی وقتی گفت ۱۳ تا آس آی داره و استارتاپ داره و داور مقالات خارجیّه و آهاااااااا کلی هم ثبت اختراع داشت و مربی تکواندو هم بود و کلی هم مقام ورزشی داشت. بین پسری که این قدر موفقه، قطعاً خیلی باهوشه و پسری که خیلی باهوشه، خیلی بیش تر می تونه بهت آسیب بزنه و منم دنبال کشفش بودم. هیچی دیگه حدوداً یک ماهی با اون چت کردم و کاااامل بی صفت بودن را از کنارش یاد گرفتم و خونه شونم نزدیک خونه مون بود و هم محل بودیم. هیچی دیگه یه بار رفته بودم پیاده روی که با یه دختری دست توی دست دیدمشون توی خیابون. حالا نمی دونم زنش بود یا دوست دخترش. آخه این تیپ پسر ها از شون بعید نیست حتی زن هم داشته باشن، ولی راه بیفتن دنبال دختر و دوست دختر بازی و خب من اون جا که دیدم با یه دختر دیگه دست توی دسته، دیگه وجدانم اجازه نداد با اون چت کنم چون یاد خیانت هایی که بهم شده بود افتادم و گفتم من دیگه باعث نشم که همجنس خودم بخواد یه زخمی بخوره و برای همینم بلاکش کردم و فتم.

- بعد از اون دیگه موردی هم بوده؟

نه ديگه، موردی نبود واقعاً که پسری بیاد ستم، ولی این اواخر من سمت یکی رفتم.

– می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

بله. من این اواخر به واسطه تراپی‌هایی که انجام دادم و به واسطه خودشناسی‌هایی که روی خودم انجام دادم، می‌تونم بگم خیلی چیزها را درون خودم کشف کردم و خب مثلاً یکی از چیزهای جالب که فهمیدم درباره خودم این بود که من سایبوسکشوال هستم.

- می‌شه بیش تر درباره اش توضیح بدید؟

آره. بین من همیشه برام سوال بود که چرا مثلاً یکی مثل کیوان که خیلی ظاهر جذابی داشت را زیاد بهش حسی نداشتم، ولی یکی مثل مجتبی و یا بهمن که قیافه و تیپشون به شدت داغون بود و واقعاً زشت بودن برام این قدر جذاب بودن و خوب یادمه مثلاً توی دوران دبیرستان به خودم شک کرده بودم و توی دوران لیسانس و ارشد من این شک هی بیشتر و بیشتر شد.

— چہ طور؟

وقتی می دیدم که بقیه دخترها چه قدر توجه شون به ظاهر پسرهاست و مثلاً اگر یه پسری می دیدن که هیکل ورزشکاری داره یا مثلاً قدش بلنده و یا مثلاً خیلی خوش تیپه سریع روش کراش می زدن و خب من اصلاً این چیزها توی پسرها جذبم نمی کرد و یادمه توی دوران ارشد، خیلی ترسیده بودم و شک کرده بودم به خودم که نکنه لزیبن هستم و مدام توی اینترنت سرچ می کردم و درباره لزیبن ها می خوندم و خب می دیدم که من واقعاً علایم همجنس گرایی را ندارم، ولی باز می فهمیدم که یه جای کارم می لنگه و خب مدام این سوال توی ذهنم بود که پس من چه مشکلی دارم که ظاهر یه مرد آخرین چیزیه که بهش توجه می کنم. تا این که یه مدت هم به خودم شک کرده بودم که نکنه آسکشوال هستم و خب باز هم درباره اینم سرچ کردم و خب دیدم این آدم ها مثلاً به هیچ وجه سکس براشون جذابیت نداره، ولی خب هر چی به خودم فکر می کردم می دیدم من واقعاً سکس برام مهمه و همین چیزها باعث شده بود که بفهمم یه مشکلی دارم، ولی نمی فهمیدم مشکل کجاست. تا این که توی دوران دکترابه واسطه سرچ هایی که می کردم تا درباره گرایش جنسی خودم مطمئن بشم، یک دفعه با یه مقاله ای مواجه شدم که توش

یه واژه‌ای به کار برده بود به نام سایپوسکسوال و بعد درباره‌اش توضیح داده بود. توضیحش هم این بود که یه سری از زنان وجود دارند که این زنان معمولاً هوش بالایی دارن و تحصیلات بالایی دارن یا اگر هم تحصیلات بالایی ندارن، معمولاً زنان آگاه و روشنفکر و متفکری هستن که به جای این که ظاهر یک مرد براشون جذابیت جنسی داشته باشه، هوش یک مرد براشون جذابیت جنسی داره و نوشته بود این خاصیت دنیای مدرن هست. یعنی در گذشته قذبلند و مثلاً هیکل بزرگ و بازوی بزرگ برای یک مرد، نشون از این بود که می‌تونه از خونواده‌اش محافظت کنه، ولی الآن که در دنیای مدرن دیگه خطرهای بیرونی کم‌تر شدن و کلاً کارهای یدی کم‌تر شدن، برای همین دیگه کم‌کم فیزیک بدنی مرد بی‌استفاده شده و به جاش این هوش هست که مهم شده و توی دنیای مدرن هرکسی که هوش بیش‌تری داشته باشه، قطعاً می‌تونه پول‌دارتر بشه و به جایگاه‌های بالاتری برسه و تفکر انعطاف‌پذیرتری داشته باشه و به مسایل بازتر نگاه کنه و این مردها قطعاً می‌تونن در دنیای مدرن بیش‌تر پیشرفت کنن، پس بقاشون بیش‌تر حفظ می‌شه و بعد می‌گفت برای همین زنانی که خیلی باهوش هستن ناخودآگاه این مسأله را درک می‌کنن و در دنیای مدرن می‌رن به سمت مردهایی که هوش بالایی داشته باشن، چون می‌دونن این هوش بالای یک مرد است که می‌تونه بقای خانواده را حفظ کنه، ولی خب می‌گفت هنوز بیش از ۹۰ درصد از زنان در جامعه مدرن، هنوز به دنبال هیکل ورزیده هستن که این جنبه تکاملی داره و چون اجدادشون این‌طوری بقاشون حفظ می‌شده ناخودآگاه در ژن زنان مونده و ناخودآگاه هیکل ورزشکاری براشون سیگنال بقا می‌ده و جذب این مردها می‌شن. مگر این که یک زنی خیلی باهوش باشه و آگاه باشه که متوجه این شده باشه که در دنیای مدرن یک فاکتور دیگه است که بقا را داره ادامه می‌ده.

- خوب؟

هیچی من اون روز بعد خوندن اون مقاله کلاً انگار یک دریچه‌ای از آگاهی به روم باز شد. بعد از کلی وقت تازه فهمیدم گرایشم چی بوده (می‌خندد). خیلی مسخره بود. این همه سال هی بفهمی با بقیه متفاوتی، ولی نفهمی چرا متفاوتی و خب اون جا بود که فهمیدم چرا مجتبی و بهمن برام جذاب بودن. چون مجتبی به شدت آدم باهوشی بود، من جذبش می‌شدم و مدام پیشرفت‌هاش فقط برام جذاب بود و سعی می‌کردم جا پای پیشرفت‌هاش بذارم و مثلاً رفتم منم ارشد گرفتم مثل اون یا مثلاً بهمن هوش کلامی عجیبی داشت و خیلی قشنگ خاطره‌ها را تعریف می‌کرد و یا شعر خیلی خوب می‌گفت و خب همیش فقط برام جذاب بود و کاری به ظاهرش زیاد نداشتم و یا اون پسر که بهم شماره داد که ۱۳ تا مقاله داشت و استارتاپ داشت چون خیلی باهوش بود برام جذاب بود و دلم می‌خواست با اون حرف بزنم که این چیزها را ازش یاد بگیرم و خب تازه فهمیده بودم، شاید همه مردها هم بی‌ذات و بی‌صفت نیستن (نیشخند می‌زند) شاید گرایش جنسی منه که من رو سوق می‌ده به سمت این تیپ پسرها. هر چند خب من تجربه کیوان و امیر را هم داشتم که خیلی خنگ بودن و خب اونا هم بهم خیانت کردن، ولی خب این چیزها دیگه مهم نیست. مهم این بود که من دیگه گرایشم را فهمیده بودم و این خیلی تونست به مسیر عشقی من جهت بده.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بین مثل این می‌مونه که تو یک بازی را شروع می‌کنی که قواعدش را نمی‌دونی و هی می‌بازی و می‌خوری زمین تا بالاخره خودت به تنهایی کشف کنی که این بازی چه‌طوری کار می‌کنه و وقتی یاد بگیری چه‌طوری کار می‌کنه دیگه ازش نمی‌ترسی و فقط سعی می‌کنی که هر روز چیزهای بیش‌تری درباره‌اش بفهمی.

- خوب؟

من از وقتی که فهمیدم سایپوسکشوال دارم، دیگه انگار تکلیفم بیش‌تر با خودم روشن شده و از اون جایی که دیگه سنم رفته بالا و دیگه حال و حوصله عشق و عاشقی ندارم از حدوداً یکی، دو سال پیش تصمیم گرفتم با خودم وارد صلح بشم و بپذیرم اگر هر مشکلی دارم مهم نیست و باید روی ریتم زندگی، زندگی کنم. می‌دونم من دیگه اون دختر بچه معصومی نیستم که عاشق مجتبی شده بود و براش ذوق می‌کرد یا از دیدن خیانتش اشک می‌ریخت یا اون دختر معصومی که برای عشق بهمن داشت مثل شمع ذوب می‌شد. من دیگه الان به نگاری هستم که در گذشته هر تصمیمی گرفتم و هر راهی را که انتخاب کردم بهش احترام می‌ذارم و به نظرم اصلاً مسیر درست یا غلط یا انتخاب درست و غلط اصلاً وجود نداره. من قطعاً هر تصمیمی در گذشته می‌گرفتم، به سری عواقب مثبت و منفی باهم داشت و خب برای همین از این‌که عاشقی کردم و لطمه خوردم، اصلاً پشیمون نیستم و به نظرم بزرگ‌ترین درس‌های زندگی را آدم وقتی می‌گیره که سفت زمین می‌خوره، ولی خب دیگه ام‌آدمی نیستم که مثلاً عاشق بشم و به نظرم عشق اصلاً وجود نداره و منم حال و حوصله این‌که بخوام دیگه توی سن ۳۲ سالگی باز اون هیجانات را تجربه کنم، اصلاً ندارم. از طرفی از دوران ارشدم به بعد که مستقل شدم و توی یه شهر دیگه زندگی می‌کنم و از خونواده دور هستم، بهم خیلی کمک کرده که بتونم اعصابم را جمع و جور کنم و با توجه به تموم این شرایط تصمیم گرفتم که دیگه ازدواج نکنم و کلاً عاشق نشم.

- خوب؟

فقط می‌مونه مسأله رفع نیاز جنسی که خب یک‌ساله هست تصمیم گرفتم، به پارتنر سکس برای خودم داشته باشم که خب این اواخر اون چیزی که می‌خواستم را پیدا کردم، ولی نشد (نیشخند می‌زند).

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

راستش من حدوداً ۶ ماه پیش با دوستای دکترام رفته بودم کافه و یکی از هم‌کلاسی‌های پسرم با دوستش اومده بود. همین‌که این پسر از راه رسید من متوجه هوش بالاش شدم.

- چه‌طور؟

بین ما ۴ نفر بودیم اون‌جا که این پسر که دوست هم‌کلاسیم بود توی ترافیک مونده بود و دیرتر از همه رسید و وقتی رسید فقط یه صندلی روبروی من جا بود که بشینه و خب همین کار را هم کرد و اومد نشست روبروی من و بعد یکی از بچه‌ها برای خودش شیک سفارش داد، ولی ما ۴ تا گرسنه‌مون بود و می‌خواستیم شام بخوریم که یهو دوست همین پسر گفت خب دوتا پیتزا دو نفره سفارش بدیم و ۴ تایی بخوریم که خب اون‌که داشت این رو می‌گفت اصلاً به یه چیزی دقت نکرد، ولی تا گفت من فهمیدم.

- چی؟

این که من و اون پسره روبروی هم بودیم و اگر قرار بود پیتزا دو نفره بگیریم، چون اون دوتا اون طرف بودن باید باهم می‌خوردن و من رو این پسرهم که روبروی هم بودیم باید یه پیتزا را باهم می‌خوردیم و این خیلی قضیه را صمیمی می‌کرد و خب من فکر کردم، فقط خودم به این مسأله پی بردم تا این که دیدم تا جمله اون هم کلاسیم تموم شد و پیشنهاد را داد یهو این پسره توی هوا معادله را حل کرد و گفت نه، من همبر می‌خوام بخورم و اون جا بود که من خنده‌ام گرفت و فهمیدم این خیلی حواسش هست و منم از قصد گفتم خب من پیتزا می‌خوام تا ببینم چه کار می‌کنه و دیدم سکوت کرد و هیچی نگفت و دوستش بهش گفت رضا تو قطعاً همبر می‌خوری؟ گفت آره و اون جا بود که مطمئن شدم بازی را دست گرفته و منم گفتم خب شما دوتا پیتزا بخورین و من پاستا می‌خورم و این طوری شد که هنوز ده دقیقه نگذشته بود، من فهمیدم که این آدم باهوشه و برای این که مطمئن بشم باهوشه یا نه شروع کردم یه بازی راه انداختم.

- چه بازی‌ای؟

بین گارد پسره وقتی نشسته بود بسته بود و با این که یه جایگاه شغلی خیلی بالا ۱۱۱ داشت و یه عالمه مقاله داشت و کلاً جایگاه علمی و شغلی خیلی بالایی داشت، ولی هم گاردش بسته بود و هم لباس پوشیدنش خیلی بد بود. یه لباسی پوشیده بود که مثلاً با اون می‌رن تا سرکوچه از سوپر خرید کنن و بیان و اصلاً مناسب جمع نبود و اون جا بود که حدس زدم این آدم آسیب خورده احتمالاً و با این زبان بدن داره از خودش محافظت می‌کنه. برای همین پیش خودم گفتم باید به غریزه‌ام اعتماد کنم و یه بازی را شروع کنم که بیاد سمتم و همین کارم کردم. برای همین چون حس کردم آسیب خورده، اصلاً و اصلاً بهش نگاه نکردم و اصلاً مخاطب حرف‌هام قرارش ندادم، چون این تیپ پسرها را دیگه خوب می‌شناسم، اینا را وقتی بهشون توجه کنی، عقب می‌کشن و وقتی خودت رو بکشی عقب، بعد میان سمتت. برای همین هم حسایی خودم رو کشیدم عقب و نگاهش نکردم تا خودش شروع کنه و بیاد سمتم و همین هم شد. بعد حدوداً ۲۰ دقیقه شروع کرد از من سوال پرسیدن و سر حرف را باهام باز کردن و منم برای این که هوشش را تست کنم یه حرکت خفن زدم.

- چه حرکتی؟

درباره استاد راهنما و پایان‌نامه‌ام پرسید و منم بهش گفتم استاد راهنمام را خیلی دوست دارم، چون یه زن به شدت حمایت‌گری هست و همیشه حامی بزرگی برام بوده، برای همینم با اون چندتا مقاله کار کردم و خواستم با این کار بهش این سیگنال را بدم که من دنبال مرد حامی می‌گردم تا ببینم واکنشش چیه و خب دیدم سکوت کرد و حدود ده دقیقه هیچی نگفت و من باز نگاهش نکردم و صبر کردم تا ببینم معما را چه طوری حل می‌کنه و با این که اون جا به غیر از من یه دختر دیگه‌ام بود و دختری بهش گفت برام کار پیدا کن، ولی به دختری که من کار سراغ ندارم و تا دختری پا شد و رفت و منم اومدم خدافظی کنم که برم یهو گفتم، راستی شما کار هم می‌کنی؟ منم گفتم فعلاً که نه و گفتم می‌خواهی کار کنی؟ گفتم آره. گفتم من برات کار سراغ دارم و یه کاری بهم پیشنهاد داد و بهم گفتم بیا سر این کار اگر دوست داری و این کار برای یکی از دوستانه و منم اون جا بود که فهمیدم درست حدس زدم که آدم باهوشیه و کامل بازی که من راه انداخته بودم را افتاد توش و حلش کرد و منم گفتم چه طوری می‌تونم بهتون اوکی بدم که می‌خوام این کار را یا نه؟ گفتم شماره‌ام را بزن توی گوشیت و این رو که گفتم دیگه مطمئن شدم که داره نخ می‌ده.

- خوب؟

هیچی من فرداش زنگش زدم و اونم به بهونه کار هی به من زنگ می زد و من فهمیدم که از ایناس که می خواد فاز رل برداره و وابسته بشه و این چیزها و دیدم حوصله اش را ندارم و به شدت هم آدم باهوشی بود و داشت بازییم می داد و هی می گفت حالا کاره را صبر کن که درست بشه و من می فهمیدم پشت این نقاب به شدت موجه که برای خودش ساخته، قطعاً به شخصیت دیگه خوابیده و خیلی کنجکاو بودم که اون شخصیتشم کشف کنم و کلاً پسرای باهوش همین، خیلی شخصیت شون لایه لایه است و اون چیزی که نشون می دن با اون چیزی که واقعاً هستن خیلی فرق داره.

- یعنی شما از ایشون خوشتون آمده بود؟

آره، ولی این که فکر کنی عاشق بشم نه. فقط فهمیدم که این آدم از نظر جنسی برام جذابیت جنسی داره و پیش خودم فکر کردم، می تونه پارتنر سکسم باشه و مثلاً در ماه چند بار با اون فقط سکس کنم و تموم، ولی یک جای کار را اشتباه رفتم.

- کجا را؟

من برای این که مطمئن بشم واقعاً کراش زده یا نه تموم چت هامون رو اسکرین شات گرفتم و فرستادم برای مهسا دوستم و مهسا در جریان همه چیز بود و همین باعث شد که مهسا بره مخ پسره را بزنه و تمام (نیشخند می زند).

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

من و مهسا دوستم، دوستای ده ساله هستیم و خب توی این مدت دوستیمون می تونم بگم خیلی از کارهامون را باهم کردیم و خیلی بهم دیگه مشورت دادیم و من هیچ وقت فکر نمی کردم که به روزی به من بخواد آسیب بزنه، ولی خب همیشه آدم از جایی آسیب می خوره که فکرشم نمی کنه.

- خوب؟

بین، من و مهسا توی اینستاگرام به پیج فیک داریم که پروفایلش اصلاً عکس خودمون نیست و اسمشم به اسم دیگه است و پست هاش هم همه را از پیج به دختری توی اینستاگرام برداشتیم که پیجش باز بود و ما هم چندتا از عکس هاش رو برداشتیم و پست کردیم که کسی شک نکنه این به پیج فیکه و با این پیجه تاحالا خیلی کارها کردیم و مثلاً گاهی حوصله مون سر می رفت پسر ایستگاه می کردیم و یا سر به سر پسرهای می داشتیم و یا حتی خیلی وقت ها اکسامون را فالو می کردیم و باهاشون چت می کردیم و مثلاً قرار می داشتیم باهاشون و سر قرار نمی رفتیم و خب این کارها را بیش تر مهسا می کرد و من کلاً حال و حوصله این کارها را نداشتیم، ولی من به شدت آدمی هستم که با دوستانم درد دل می کنم و کلاً آدمی هستم که خیلی دوست دارم توی کارهام مشورت بگیرم و سر کیوان هم چوبش را خوردم و شادی اومد مخ کیوان را زد و رفت، ولی برام درس نشد تا این که این بار سر رضا باز همون اتفاق افتاد. یعنی من به مهسا گفتم که رضا شغلش چیه و چه آدم خفنی هست و درباره اون روز توی کافه و تموم اتفاقاتش را هم برای مهسا گفتم و بعدشم چت های رضا را برای مهسا می فرستادم و گاهی اون می گفت که چی جوابش رو بده و منم همین کار را می کردم و خب این طوری بود که مهسا هم عین من همه جریانات را می دونست و تاحدودی رضا را شناخته بود و خب به شب بعد از حدود دو ماه که من با رضا رابطه ام کاری بود و می دونستم دیگه رضا کراش را زده و خب منم حال و حوصله رل زدن و عشق و عاشقی نداشتم و فازم فقط سکس بود. پیش خودم تصمیم گرفتم

که تستش کنم و ببینم واقعاً همین قدر موجه و سر به زیره یا زیر این نقاب مظلومیت و سر به زیری و خجالتی بودنش، یه گرگ خوابیده. که خب مطمئن بودم که یه گرگ خوابیده، ولی نیاز داشتم یه تستی کنم، ببینم چه قدر گرگه که بتونم تصمیم بگیرم به درد سکس می‌خوره یا نه. برای همینم به مهسا گفتم من با پیچ فیکه امشب می‌خوام به رضا پیام بدم و چون پیچه دست جفت‌مون بود، پیام‌ها برای مهسا هم می‌رفت و من در جریانش گذاشتم که نره جواب بده و حرفی بزنه و خب فکر می‌کردم چون دوست ده ساله‌ام هست، واقعاً اتفاقی نمی‌افته. برای همینم رفتم به رضا پیام دادم و در کمال ناباوری جواب داد و به ثانیه نکشیده به اون پیچ فیک پیشنهاد آشنایی داد و منم دیدم این قدر این راحت، اومدم خودم را معرفی کنم که یهو دیدم مهسا پیام داد این تلگرامه یا تلگرام چت کنیم. من رو می‌گی هنگ کردم. اصلاً قرارمون این نبود. رفتم به مهسا گفتم این چه کاری بود که کردی؟ اونم گفت داشتی ضایع بازی درمی‌آوردی و من بردمش تلگرامم که سرش را گرم کنم که نفهمه تو کی هستی و من فهمیدم داره بهانه میاره و دنبال اینه که با رضا اوکی بشه و منم سکوت کردم و تماشا کردم و دیدم در عرض سه روز مخ رضا را زد و اومد گفت من با رضا اوکی شدم.

- واکنش شما چی بود؟

ببین من این قدر توی زندگیم آسیب خوردم که دیگه بی‌حس شدم. واقعیش را بگم هیجان خاصی را اون لحظه زیاد تجربه نکردم، ولی یه درس بزرگی را از این واقعه گرفتم.

- چی؟

فهمیدم نباید برای دوستای دخترم درد و دل کنم. به نظرم این بزرگ‌ترین نکته‌ای بود که توی این همه سال من درسش را نگرفته بودم و اون شب سر قضیه رضا، من این درس مهم را گرفتم و خب از طرفی خیلی به رابطه‌ام با مهسا فکر کردم. می‌دونم ده سال دوستی صمیمانه اصلاً شوخی نیست. من تو زندگیم خیلی زیاد از دست دادم. من بیش‌تر از هر کسی معنی نرسیدن را می‌فهمم توی زندگی. وقتی یکی بهم می‌گه توی زندگیم نتونستم به چیزی برسم و شکست خوردن را من قشنگ درک می‌کنم چی می‌گه و تموم این زخم‌ها را مهسا از شون باخبر بود و اون با وجود این که دوتا دوست پسر داشت و من سینگل بودم، ولی باز حتی رحم نکرد به منی که دوستش و کلی آسیب خوردم و اومد رضا را برد و سومین دوست پسرشم برای خودش دست و پا کرد و من واقعاً بین یه عالمه مفهوم گیر کرده بودم.

- چه مفاهیمی؟

انسانیت. رفاقت. عشق. تعهد و هزارتا چیز دیگه. می‌دونم من توی زندگیم فقط زمین خوردم و همیشه دلم می‌خواست لاف‌ها به یکی از آرزوهایم برسم، ولی نشده (بغض می‌کند).

- هر موقع تونستید ادامه می‌دهیم.

الآن می‌تونم ادامه بدم.

- خوب؟

نمی‌گم عاشق رضا بودم. اصلاً و ابداً. حتی مهسا نمی‌دونست من برای سکس دارم می‌رم سراغ رضا و فکر می‌کرد واقعاً عاشقش شدم و دلم نمی‌خواست مهسا بدونه می‌خوام برای سکس برم سمت رضا. دلم نمی‌خواست هیچ کسی بدونه که من توی این

سن هنوز حتی سکس نداشتم، برعکس تموم آدم‌های دیگه که رابطه را تجربه کردن و سکس داشتن. من واقعاً آخرین تلاشم را برای این که بتونم روزنه امیدی ایجاد کنم و حتی شده کوتاه، ولی لااقل به بار توی زندگیم یه لذتی را تجربه کنم، کردم، ولی باز نشد. نشدن فعلی هست که من توی این ۳۲ سال زندگیم روزی هزار بار صرفش کردم و دیگه خسته شدم از این فعل. با این حال باز سعی کردم خودم رو سرپا نگه دارم و پیش خودم گفتم باید از هر زمین خوردنی یه درسی بگیری و بلند بشی و اینطوری شد که یکی از بزرگ‌ترین درس‌های زندگیم را گرفتم و تصمیم گرفتم دیگه با دخترها هم زیاد صمیمی نشم و فقط و فقط رابطه‌ام را در حد خیلی دور باهاشون ادامه بدم. الان باز دچار سردرگمی شدم و نمی‌دونم واقعاً باید با مهسا چه کار کنم، ولی دیگه از چشمم افتاده و می‌خوام رابطه دوستانه رو با اون کم کنم. این که باز مهسا هم همون بلایی را سرم آورد که شادی آورد، خیلی برام دردناک بود. می‌دونی مثل چی می‌مونه؟

- مثل چی؟

مثل این می‌مونه که یه بستنی را بدی دست یه بچه و هنوز ازش نخورده، از دستش بگیری و بگی خب دیگه بسه، بده من بخورم و بایستی جلوی بچه و تا ته اون بستنی را بخوری.

- به نظرتون دیگه چه چیزهایی اشتباه بوده که این مسایل مدام براتون تکرار شدن؟

خیلی زیاد بهش فکر کردم. من چون خودم آدمی هستم که به کسی بدی نمی‌کنم، یعنی منظورم اینه که به کسی خیانت نمی‌کنم یا دوست پسر دوست‌هام را مخ نمی‌زنم، برای همین هم هست که همیشه فکر می‌کنم بقیه‌ام همین‌طور هستن. مثلاً توی یه رابطه که می‌رم، حتی شده اصلاً حسی هم به طرف ندارم، ولی تا وقتی توی اون رابطه‌ام، محاله به پسر دیگه‌ای فکر کنم یا مثلاً توی رفاقتم با دخترها حتی اگر شماره موبایل دوست پسرشونم داشته باشم، محاله برم مخ دوست پسرشون را بزنم و خب چون خودم این شکلی هستم، همیشه فکر می‌کنم بقیه‌ام این شکلی هستن. در صورتی که بقیه آدم‌ها اینطوری نیستن. آدم‌ها به شدت می‌تونن آسیب بزنن. می‌تونن بی‌رحم باشن. بعد یه چیزی که من بهش رسیدم اینه که زیادی به دنبال مفاهیم انتزاعی بودم توی زندگیم. مثلاً تعهد، عشق، دوستی، صداقت، تموم این‌ها برای من به شدت مهم بودن، ولی احساس می‌کنم این‌ها یه مشت مفاهیم انتزاعی هستن که کسی بهشون دقت نمی‌کنه و باید آدم عینی‌تر به زندگی نگاه کنه.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

منظورم این که آدم باید به مثلاً پول فکر کنه. به این که پسر ماشینش چیه. خونه‌اش چیه، ولی خب سایپوسکسوال بودنم از یه طرف و ویژگی‌های شخصیتیم از طرف دیگه باعث شده که مدام به هوش و تعهد و عشق و این‌ها فکر کنم و از طرفی فکر کنم چون من تعهد دوست دارم پس بقیه‌ام دوست دارن.

- الان هنوزم به عشق و تعهد معتقد هستین؟

به تعهد که آره صد در صد هنوز معتقدم و به نظرم آدم اگر می‌ره توی رابطه، برای این می‌ره توی رابطه که حالش خوب بشه و این اتفاق نمی‌افته، مگر این که آدم صد در صد به طرف مقابلش متعهد باشه، ولی خب دیگه سعی می‌کنم زیاد از آدم‌ها انتظار نداشته باشم یا مثلاً سعی می‌کنم همون اول کار طرفم را تست کنم و مطمئن بشم که چه‌طور آدمیه که کامل بشناسمش و الکی ازش انتظار تعهد و عشق نداشته باشم، وقتی توی شخصیتش اصلاً هیچ‌چیزهایی نیست. درباره عشق هم همین‌طوره،

من پس ذهنم به تموم این مفاهیم انتزاعی اعتقاد دارم و می‌دونم که اگر این چیزها در زندگی کسی باشه، اون آدم خیلی خوشبخته، ولی خب به دلیل آسیب‌هایی که خوردم، واقعاً دیگه حال و حوصله عشق و تجربه هیجانانگیز را دیگه ندارم و خیلی دلم می‌خواد حداقل تا وقتی که توی ایران زندگی می‌کنم، لااقل دیگه سمت عشق و عاشقی کشیده نشم، ولی این که بتونم به زندگی داشته باشم که فقط بعد سکس درش مطرح باشه و عشق و علاقه اصلاً درش نباشه را نمی‌دونم توی عمل بتونم اجراش کنم یا نه. چون من تاحالا سکس نداشتم و همیشه دلم می‌خواست در بستر عشق این کار را انجام بدم. یعنی اون اوایل که فقط می‌گفتم در بستر ازدواج باید رخ بده (نیشخند می‌زند)، دیگه کم کم با توجه به اتفاقاتی که توی مسیر روابطم رخ داد، دیگه فهمیدم من حالا یا شانسم خوب نیست یا شایدم انتخاب‌هام خوب نیستن و خب خیلی هم سعی کردم خودم را تغییر بدم، ولی باز به سری حوادث که خیلی از اون‌ها هم مشابه هستن، برام رخ می‌دهند و من واقعاً به جاهایی دیگه دلیل این چیزها را نمی‌فهمم و فقط سعی کردم با بخشش خودم و این که هر تصمیمی گرفتم توی اون موقعیت گرفته شده و دیگه نباید براش پشیمون بود، خودم را قانع کنم و خودم را آرام کنم و خب بعدش دیگه کم کم به این فکر کردم، حالا که شانس ندارم توی رابطه و مدام بهم خیانت می‌شه، دیگه کلاً ازدواج نکنم و به فکر دوستی باشم، ولی خب بعدش باز دیدم توی دوستی‌هام هم یا بهم خیانت می‌شه یا دوستانم مخ طرف را می‌زنن. برای همین پیش خودم گفتم لااقل سکس را بدون عشق برم تجربه کنم که خب اونم این طوری شد و واقعاً نمی‌دونم آینده قراره چی بشه و زیاد دوست ندارم درباره آینده فکر کنم چون خیلی از آینده می‌ترسم و می‌دونم آدم بدشانسی هستم برای همین هم می‌ترسم بخوام به آینده زیاد فکر کنم، ولی در کل الان نظرم را درباره عشق بخواین پرسین، می‌تونم بگم که عشق قطعاً وجود داره. من دیدم آدم‌هایی را که عشق را تجربه کردن، ولی باید عشق به نظرم دوطرفه باشه و هرکسی توی زندگیش شانس این رو نداره که با کسی مواجه بشه که اونم بخواد عشق را با اون تجربه کنه و دو نفر باید تلاش کنن که عشق را بسازن و خب از طرفی باید صداقت و تعهد هم باشه (نیشخند می‌زند) که خب اینم من تاحالا از پسرها ندیدم، ولی خب احتمالاً اینم بین برخی پسرها وجود داره و نوش جون هرکسی که به همچین پسری سر راهش قرار بگیره.

- خوب؟

نمی‌دونم دیگه چی بگم درباره صداقت و مفاهیم مشابه اون، ولی می‌تونم بگم که از به جایی به بعد، این مفاهیم توی آدم کشته می‌شن. مثلاً بعد از چند بار که خیانت دیدی، دیگه عشق برات بی‌معنی می‌شه و به جاش شک و بدبینی جاش را می‌گیره. چند بار که از دوست خیانت ببینی، معنی اعتماد و رفاقت برات خدشه‌دار می‌شه و به جاش بی‌اعتمادی زندگیت را می‌گیره و خب چند بار که به خاطر صداقت کتک بخوری، دیگه مفهوم صداقت برات کم رنگ می‌شه و یاد می‌گیری چه طوری دروغ بگی.

- چرا کتک؟

این برمی‌گرده به زمانی که بچه‌تر بودم.

- خوب؟

من یه پدر به شدت کنترل‌گری داشتم و خب یادمه سر حجاب و این چیزها خیلی خیلی به شدت توی خونه مون سخت‌گیری داشتیم و از طرفی من اجازه نداشتم از خونه بیرون برم و چند باری سر حجاب و بیرون رفتن بدجوری کتک خوردم.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بله. خانواده پدری من خیلی آدم‌های مذهبی و سنتی هستن و از اینا هستن که کلاً زن را آدم حساب نمی‌کنن و معتقد هستن زن باید بشینه توی خونه و خیلی زود باید شوهرش داد و حق نداره بره بیرون یا بره با دوستاش تفریح و مثل یه کالا به زن نگاه می‌کنن که باید ازش مراقبت کرد و آفتاب و مهتاب ندیده، شوهرش داد و خب من نوه اول توی خانواده پدریم بودم و سه‌تا عمه قبل از خودم دارم و خب پدر بزرگ و عموهام هر سه‌تا عمه‌ام را به زور شوهر دادن و حتی عمه کوچیکم اصلاً شوهرش را دوست نداشت و پدر بزرگم با کتک و دعوا، عمه‌ام را شوهر داد و من اون زمان راهنمایی بودم و خیلی بچه بودم، ولی با این حال می‌دونستم سرنوشت منم همین می‌شه و خیلی می‌ترسیدم و خب یادمه اول راهنمایی که بودم یه شب خاله‌ام اینا می‌خواستن بیان خونه مون و خب پدرم رفته بود بیرون خرید کنه و من مادرم اصلاً از خانواده آن چنان مذهبی نیست و کلاً خانواده مادریم خیلی نرمال‌تر هستن و خب منم بچه بودم و مامانم گفت بلوز شلوار بپوش و خاله‌ام اینا اومدن و بعدش بابام از راه رسید و تا دید من با بلوز شلوار و شال هستم صدام زد توی اتاق و گفت من امشب تو را می‌کشم و بعد از این که خاله‌ام اینا رفتن من را به شدت کتک زد و تموم لباس‌هام را پاره کرد و گفت دیگه حق نداری کسی اومد خونه از اتاقت بیایی بیرون و خب منم به مدت سه سال یعنی کل دوران راهنمایی را توی اتاق حبس شده بودم و اجازه نداشتم جایی برم. فقط با التماس مامانم بود که بابام راضی شد بذاره من برم مدرسه و بقیه روز توی اتاق حبس بودم و اون جا بود که توی اون سه سال من هیچ کاری نداشتم به جز این که شبانه روز توی اتاقم بشینم و فکر کنم و فکر کنم و همون جا بود که با اون سن کم فهمیدم اگر درس نخونم و آگاه نشم، قطعاً سرنوشت بدتر از عمه‌هام می‌شه و نه تنها توی خونه از بابام کتک می‌خورم، بلکه به یه روانی‌تر از خودشون شوهرم می‌دن که اونم تا می‌تونه هر روز بزنم و ازم بخواد کلفتیش را بکنم. برای همین هم شروع کردم یواشکی کتاب خوندن. چندین بار قرآن را با معنی خوندم. چندین بار قانون اساسی را نشستم خوندم و کم‌کم رمان‌های معروف را خوندم تا با جهان‌بینی آدم‌هایی که بیرون از اتاقم هستن، روبرو بشم. همون‌جا بود که سعی می‌کردم از هم کلاسی‌هام عقب نمونم و اونا اکثراً شب‌ها را می‌رفتن بیرون و من ازشون می‌خواستم کل اتفاقاتی که براشون افتاده را برام تعریف کنن و من سعی می‌کردم، تصویرسازی کنم و توی تصوراتم خودم را بذارم توی اون موقعیت تا منم جزیی از اون جامعه باشم و مثلاً اگر کافه‌ای یا جایی می‌رفتن، حتی درباره جزییات هم ازشون سوال می‌کردم تا با اسم چیزهایی که توی کافه‌ها سرو می‌شه آشنا بشم یا حتی درباره قیمت‌ها می‌پرسیدم تا قیمت‌ها را هم بدونم و دلم می‌خواست درباره همه چیز بدونم که کلاً آدم آگاهی بشم.

- خوب؟

هیچی بعد از سه سال کلی تغییر کرده بودم و احساس می‌کردم آدم آگاه‌تری شده بودم. اون جا بود که فهمیدم راه نجات من تحصیلاته و تصمیم گرفتم به بهانه درس، برم به شهر دیگه و مدام به این فکر می‌کردم که اگر یه راهی پیدا کنم که از خانواده‌ام دور باشم، هم می‌تونم توی جامعه باشم و هم جلوی کتک خوردن‌ها و شوهر کردن اجباریم گرفته می‌شه و اون جا بود که

صبح تا شب درس می‌خوندم و سال سوم راهنمایی بود که معدل من شد ۲۰ و رفتم به یه مدرسه غیرانتفاعی خیلی خوب و کلاً بعد از سه سال که مقاومت کردم، بابام دیگه کوتاه اومد و حاضر شد من رو ببره بیرون و من باز با خانواده می‌تونستم برم بیرون و این خیلی برام خوشایند بود، ولی مخفیانه همیشه به این که از خونه به بهانه درس باید برم، فکر می‌کردم.

- خوب؟

هیچی دیگه رفتم دبیرستان و پر از عقده شده بودم. بچه‌های اون جا پولدار بودن و هر ۵ شنبه شب دورهمی می‌گرفتن و من حتی اجازه نداشتم از در خونه برم بیرون و تنهایی هیچ کجا نمی‌تونستم برم و اون جا بود که تمرکز من را گذاشتم روی درس و سعی می‌کردم آدم جرات‌مندی بشم تا این که سال دوم دبیرستان که قضیه کیوان پیش اومد، خیلی ترسیده بودم، ولی یه چیز خیلی عجیب را توی خودم کشف کردم.

- چی؟

من همیشه از بچگی معتقد بودم ما عضو یک خانواده‌ایم و صداقت تنها چیزیه که می‌تونه صمیمت بین ما ایجاد کنه. من تا دوم دبیرستان هررر اتفاقی برام می‌افتاد را راستش را به خانواده‌ام می‌گفتم و تا می‌تونستم، فحش و بد و بیراه و کتک‌نارم می‌شد، ولی باز تهش می‌گفتم بهشون که شماها حق‌تونه راستش رو بدونید و من همیشه راستش رو بهتون می‌گم هر چند که کتکم بزنین و فحشم بدین. حالا چیز خاصی ام نبود نهایتاً اتفاقات توی مدرسه را مثلاً بهشون می‌گفتم که اتفاق خاصی ام نبود، ولی سر همونم همه‌اش تحقیر و کتک‌کاری بود.

- خوب؟

تا این که چند هفته قبل از این که قضیه کیوان پیش بیاد، ما یه پژوهش داشتیم و من مجبور بودم واقعاً برم خونه شادی اینا و بابام گفت بگو شادی بیاد و شادی گفت، من ده بار تاحالا اومدم و این بار دیگه نوبت توعه و اون جا بود که بابام من را برد در خونه شادی اینا و بهم گفت، نگار من بیست دقیقه دیگه میام دنبالت و منم گفتم باشه و خب ما رفتیم بالا و کارمون طول کشید و مامان شادی زنگ زد به مامانم که بذارید کارشون را بکنن و خب مامانم توی رودربایستی قبول کرد و خب منم با شادی کارمون را انجام دادم و بابای شادی برعکس بابای من بود و خیلی آدم خوش اخلاق و روشنفکری بود و شادی به باباش گفت که می‌ری کارمون را پرینت بگیری و خب بابای شادی به اون گفت، دخترم از صبح تاحالا درس خوندی و بیرون نرفتی، اگر می‌خواهی با دوستت باهم برید سر کوچه پرینت بگیرید و بیاید و پول بیش‌ترم بهمون داد که سر راه برای خودمون بستنی هم بخریم و من این قدر غرق این رفتار بابای شادی شده بودم که یادم رفت یه لحظه من نمی‌تونم از خونه برم بیرون و با شادی تا سر کوچه شون رفتم و پرینت گرفتیم و اومدیم برگردیم خونه که بابام توی کوچه دیدمون و پیاده شد و اون قدر داد و بیداد کرد و کتکم زد که همه همسایه‌ها ریختن بیرون و من تا تونستم گریه کردم، ولی خب شانس آوردم و فرداش که رفتم مدرسه، شادی بهم گفت نترس من به کسی نمی‌گم که بابات کتک می‌زنه و منم خیلی خوشحال شدم که شادی به کسی نگفت و اون جا بود که وقتی جلوی دوستم کتک خوردم یک باره مفهوم صداقت برام از بین رفت و تونستم از روش عبور کنم و خب بعد یکی، دو هفته که جریان کیوان پیش اومد با این که خیلی می‌ترسیدم، ولی بیش‌تر به دنبال این بودم که چه‌طوری می‌شه دروغ گفت و خانواده را پیچوند و اصلاً به این فکر نمی‌کردم که باید با خانواده صادق بود و خب خیلی‌ام بهم این مسأله

کمک کرد و باعث شد من بالاخره از ترس هام عبور کنم و هر چند عشق تلخی بود، ولی باعث شد به خودم ثابت کنم در بدترین حالت هم می شه باز یه راهی پیدا کرد و یه روزنه امیدی داشت و خب منم گوشیم را مدام می گشتن و چک می کردن و من هیچ حریم خصوصی نداشتم، ولی دیگه مخم خوب کار می کرد و این کتک ها و تحقیرها که به جونم زده بودن، انگار شده بود سوخت برای این که من انگیزه بگیرم و دروغ گفتن را تمرین کنم و توی قطار که داشتم برمی گشتم خونه، به راه های پیچوندن فقط فکر کردم و بعد که کیوان شماره اش را بهم داد، اسمش را شادی ۲ سیو کردم و بهش گفته بودم هروقت می خواهی پیام بدی اولش بگو سلام نگار فردا درس خوندی؟ اگر من کد ۳۶۳۶ را ارسال کردم، یعنی گوشیم دست خودمه و می تونم باهات اس ام اس بازی کنم، ولی اگر به جز این کد هررر چیز دیگه ای در جواب شنیدی، یعنی اوضاع خرابه و هیچ چیزی نگو و اگر باهات تماسی برقرار شد، اصلاً جواب نده و خب اونم قبول کرد و توی اون یکی، دو هفته ما این طوری باهم در ارتباط بودیم و باز به بهونه کار کلاسی من یکی، دو بار رفتم خونه شادی و در حد چند دقیقه کیوان را دیدم و خیلی به نظرم دنیایی که توش از صداقت خبری نبود، دنیای باحال تری بود و کلاً توی اون دو هفته، خیلی حالمم بهتر شده بود و می دیدم یکی توی این دنیا هست که کتکم نمی زنه و تحقیرم نمی کنه و باهام خوب رفتار می کنه و اون جا بود که فهمیدم منم می تونم آدمی باشم که دوست داشتنی باشم، ولی خب بعدش سریع همه چیز خراب شد (می خندد) و فهمیدم کتک های فیزیکی که می خوردم، خیلی دردش کم تر از این مدل آسیب های روحی بود که به جونم خورد و تازه فهمیدم خیانت دردش از هزارتا کتک بیش تره (می خندد)، ولی خب سعی کردم تمرکز را بذارم روی درس تا بتونم از خونه فرار کنم.

- خوب بعدش چی شد؟

هیچی دیگه رتبه ام که اومد بابام نداشت هیچ شهری را به جز شهر خودمون بزنم و خیلی ناراحت شدم، ولی می دونستم نباید نقشه ام را لو بدم و پیش خودم می گفتم نگار تویی که تا این سن دوام آوردی قطعاً می تونی بازم دوام بیاری و زنده بمونی و فقط باید حواست به این باشه که ضربه هایی که اطرافیان بهت می زنن را به حداقل برسونی و سعی کنی آدم خوبی هم باشی و کسی را اذیت نکنی، ولی باید از خودتم محافظت کنی و این طوری شد که من توی شهر خودمون رفتم دانشگاه و آزادی هام خیلی بیش تر شد. تازه اون جا بود که فهمیدم وایی چه قدر آزادی باحاله هه هه هه و من اولین دختری بودم توی خانواده پدریم که دانشگاه رفته بود و خب همه می گفتن حالا خراب می شه، ولی من بالاخره تونسته بودم با تموم موانع راهی برای ورود به دانشگاه پیدا کنم و خب به بهونه این که کلاس دارم تا گاهی ۸ شب هم می پیچوندم و با بچه ها می رفتم بیرون و خوبیش این بود که بابام نمی تونست بیاد داخل دانشگاه به این بزرگی که چک بکنه، بینه بین اون همه دانشجو من توی دانشگاهم یا نه (می خندد) و این موفقیت بزرگی برای من شده بود و خب با وجود این که مجتبی اذیتم کرد، ولی حضور همون مجتبی هم باعث شد که من افق دید پیدا کنم و به این فکر کنم که برم ارشد بگیرم و همون موقع حرف این شده بود که سنت رفته بالا و باید زودتر ازدواج کنی و من اصلاً از ازدواج سنتی خوشم نمی اومد، ولی می ترسیدم حرفی بزنم و خب از طرفی چون درس هم داشتم می خوندم یه جورایی دیگه اون اواخر الگوی دخترای فامیل هم شده بودم و همه تو مهمونی ها می گفتن که خوب کردی رفتی درس خوندی و بابام هم می دید دارن تعریف می کنن، پاش را می انداخت روی اون پاش و کیف می کرد و دیگه اون جا بود که برای این که پز بده، احساس کردم شاید با ارشد گرفتن توی یه شهر دیگه موافقت کنه و منم می خواستن شوهر

بدن و خدا باهام یار بود که خواستگاری که مورد تأیید بابام باشه توی اون زمان پیدا نشد و من پیش خودم می‌گفتم اگر بتونم امسال قبول بشم، بزرگ‌ترین شانس زندگی را آوردم و با تموم مشکلاتی که داشتم، درس خوندم و ترم ۴ لیسانس بودم که کنکور دادم و یه شهر دیگه قبول شدم. هم خوشحال بودم هم ترسیده بودم. چون تاحالا روی پای خودم نبودم، خیلی می‌ترسیدم، ولی بیش‌تر نگران این بودم که بابام نذاره برم، ولی خب خداروشکر موافقت کرد که بیام. اینم بگم که کلاً بابام خیلی الآن بهتر شده و هر چی گذشت، انگار روشنفکرتر شد و همین باعث شد بذاره برم یه شهر دیگه و خب منم رفتم و دیدم می‌تونم از پس خودم بریام و آزادی‌هام بیش‌تر و بیش‌تر شدن و من هر روز یاد گرفتم برای آرامش اعصاب خودم از پشت تلفن بهشون دروغ بگم و دیدم چه باحاله این کار. مثلاً می‌دونستم اگر بگم بیرون بودم دعوا می‌کنن، برای همین می‌گفتم از صبح تاحالا توی خوابگاه بودم (می‌خندد) و این‌طوری بود که من فهمیدم برای این که کتک نخوری و فحش نشنوی، باید دقیقاً همون چیزی را به خونواده بگی که منتظرن بشنون و بعدش دیگه توی دوران ارشد بود که رابطه‌ام با خونواده‌ام هم کم‌رنگ‌تر شد و دیگه دیدن نمی‌تونن کنترل کنن و گفتم بهشون که من نمی‌خوام ازدواج کنم و حتی فهمیدن که یه رابطه بد داشتم، ولی هیچی نگفتن و کلاً اون‌قدر حالم بد بود که بیش‌تر نگران حال جسمی‌ام بودن و می‌دونستن تموم این حال خرابم برمی‌گرده به بدرفتاری‌هایی که توی دوران زندگی با من داشتند، چون روان‌شناسم خیلی سفت و قاطع باهاشون صحبت کرده بود و خب دیگه بعدشم دکترا قبول شدم و باز ازشون دور شدم و خب الآن دیگه فقط حرمت نگه می‌داریم و زیاد رابطه عاطفی صمیمی بین من و پدرم نیست و فقط در حد این که حرمت نگه می‌دارم، ولی همچنان پیش میاد که باز فحشم بده و سرم داد بزنه، ولی دیگه می‌دونه بی‌فایده هست و می‌دونه من دیگه آدمی نیستم که بترسم و یا بخوام به خودم بلرزم.

– الآن دیگه به صداقت اعتقادی ندارین؟

اتفاقاً بیش‌تر از همیشه معنی صداقت را فهمیدم. هیشکی بیش‌تر از من برای یه مفهوم انتزاعی این‌قدر کتک نخورده، ولی من هنوز مثل عشق و تعهد که معتقدم لازمه یه رابطه سالم هستن، معتقدم صداقت هم لازمه ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها هست، ولی خب چه آدم‌هایی؟ من همیشه آرزو دارم اگر یه روزی بچه‌دار شدم، بچه‌ام من رو امن‌ترین آدم توی دنیا بدونه و همه چیزش را بیاد بهم بگه و من بهش گوش کنم و با درد و رنجش همدردی کنم، ولی خب پدر و مادر من به‌خصوص پدرم قطعاً یه همچین چیزی هیچ‌وقت شاید دغدغه‌شون نبوده و نیست و قطعاً چیزهای دیگه‌ای براشون اولویت بوده و خب برای همین هم لابد به چیزهای دیگه‌ای توی زندگی‌شون فکر می‌کردن که من هیچ‌وقت نفهمیدم اون چیزها چی بوده و دیگه الآنم نفهمیدنش دردی را دوا نمی‌کنه، چون دیگه توی اون خونه نیستم که بخوام بنشینم و کتک بخورم و خوشحالم توی دوران راهنمایی که همه بچه‌ها از باباشون پاستیل و این چیزها را کادو می‌گرفتم، من به خاطر کمبودهام مجبور شدم بشینم و منطقی به آینده‌ام فکر کنم و سرنوشت‌ام را متفاوت از عمه‌هام رقم بزنم. هرچند زندگیم سراسر نرسیدن و نشدن هست و مدام دارم شکست می‌خورم، ولی قطعاً یه روزی برای این دردهامم یه راهی پیدا می‌کنم. حالا یا راهش مهاجرته یا سکس بدون احساسه یا واقعاً سکسی شاید برام رخ بده که یه احساس دوطرفه هم در اون شکل بگیره و اون‌وقت بفهمم واقعاً مردها اون‌قدر هم بی‌صفت نیستن و برخی‌شون یه ذره احساس و شعور هم دارن (نیشخند می‌زند).

– به نظرت با مهاجرت این مسأله حل می‌شه؟

بین تنها چیزی که می‌دونم اینه که از جایی که نقطه ضعف داری، این قدر ضربه می‌خوری تا یاد بگیری یه راهی براش پیدا کنی. من اگر مشکلی درون خودم باشه که قطعاً بی‌مشکلم نیستم، قطعاً هر کجای دنیا که برم باز مشکلات باهام هستن، ولی خب چیزی که می‌دونم این هست که در کشورهای پیشرفته، توی مدرسه از همون بچگی بهشون آموزش می‌دن که چه‌طوری با یه زن رفتار کنن و یا کلاً درباره تعهد و این چیزها بیش‌تر براشون می‌گن و خب دوستاییم که با خارجی‌ها ازدواج کردن، می‌گن که اصلاً قابل قیاس با مرد ایرانی نیستن و خیلی شعور و طرز برخوردشون بهتره و کم‌تر خیانت می‌کنن و خب برای همین که من حس می‌کنم توی یه کشور دیگه، شانس ایجاد یه رابطه نرمال شاید خیلی بیش‌تر باشه، ولی خب اونم به خیلی چیزها بستگی داره و شاید من برم اون جا و خب بینم زندگیم از اینجا بدتر شده (نیشخند می‌زند)، ولی خب به نظرم باید در لحظه در زندگی کرد. این که آدم مدام بخواد غم گذشته را بخوره کار درستی نیست. می‌دونی من بعد از این همه سال که زندگی سختی داشتم فهمیدم که هر کس که میاد توی زندگیت، انگار یه رسالتی داشته و اصلاً مهم نیست چه آسیبی بهت زده و رفته مهم اینه که در کنار اون آسیب‌ها، قطعاً درس‌های بزرگی بهت داده و من فهمیدم این دنیا هیچ درسی را مجانی به کسی نمی‌ده و در ازای هر درسی که بهت می‌ده، یه خنجر محکم بهت فرو می‌کنه که تا آخر عمر زخمش خوب نمی‌شه و خب این قانون دنیاست و یه عده شاید کم‌تر زخم بخورن و خب درس‌های کم‌تری هم می‌گیرن و یه عده بیش‌تر زخم می‌خورن و درس‌های بیش‌تری هم می‌گیرن، ولی چیزی که مهمه اینه که اون معصومیتی که با اون به این دنیا اومدی را روزگار یه کاری می‌کنه باهات که کنارش بذاری و باعث می‌شه که جدی‌تر به این دنیا نگاه کنی و این خیلی مهمه.

- درباره اعتقاداتتون هم کمی توضیح می‌دید؟

بله. من از بچگی خب توی یه خانواده به شدت سنتی و مذهبی بزرگ شدم. هر چند مادرم زیاد آدم مذهبی نبود، ولی خب پدرم بود، ولی من از همون بچگی اصلاً برام این چیزها جذاب نبود که جذبش بشم و خب بزرگ‌تر که شدم کتک هم خوردم که چادری بشم و اون شبی که خاله‌ام اینا اومدن، بعدش بابام لباس‌هام رو پاره کرد و گفت اگر چادری بشی می‌ذارم بیایی بیرون که خب من این شرط را قبول نکردم و سه سال جایی نفرتم و خب توی اون مدت خیلی قرآن خوندم و کلاً نتونستم ارتباطی بگیرم و خب به نظرم آدم‌ها همه نیاز دارن یه فلسفه‌ای توی زندگی خودشون داشته باشن که به پوچی نرسن و من یه مدت بعد از بهمن به پوچی رسیده بودم و اون جا بود که فهمیدم باید یه معنایی برای خودم خلق کنم و خب شروع کردم به خودکاوی و پیدا کردن معنا برای خودم و خب همون‌طوری که گفتم از توی فیلم‌ها کتاب‌ها خیلی چیزها را یاد گرفتم و همین که فلسفه زندگیم تغییر کرد، خیلی تونست بهم کمک بکنه که از پوچی خارج بشم و به نظرم آدم‌هایی که سفت و سخت به چیزی چنگ ننداختن، خیلی بیش‌تر می‌تونن آسیب بخورن و دچار پوچی بشن، ولی خب مزایایی هم داره و مزایاش این که آدم متعصبی نیستی و پذیرای هر طرز تفکری هستی و خودتم مدام در حال تغییر اندیشه‌ای و این چیزها خیلی به نظرم بهتر از وقتی که آدم متعصب باشه و خب من چون با پدرم زندگی کردم می‌دونم که آدم هر چه قدر بیش‌تر به یه تفکری معتقد باشه، بیش‌تر می‌تونه آدم خطرناکی باشه و هر چه قدر ذهنش را بازتر بذاره، هر لحظه ممکنه بیش‌تر به پوچی نزدیک بشه، ولی به جاش می‌تونه پذیرای همه نوع طرز تفکری باشه و انتخاب من اینه که گاهی پوچی را تجربه کنم، ولی آدم متعصبی نباشم قطعاً.

- خوب درباره این که گفتید با دوستتون مهسا چت‌هاتون رو بهم نشون می‌دید می‌شه کمی بیش‌تر توضیح بدید؟ از چه زمانی این کار را می‌کردید؟

مهسا دوست دوران لیسانس منه. از همون لیسانس ما این کار را می‌کردیم.

- به جز مهسا با کسی دیگه‌ای هم این کار را کردین؟

آررره خب. من یادمه مثلاً اولین باری که این کار را کردم، فکر کنم با شادی بود. یعنی وقتی که با کیوان دوست شده بودم، خب چون تجربه اولم بود، اصلاً نمی‌دونستم باید چه کاری انجام بدم و خب اون زمان فضای مجازی اصلاً وجود نداشت و فقط اس‌ام‌اس می‌شد داد، برای همین هم من شب‌ها با کیوان اس‌ام‌اس بازی می‌کردیم و خب یادمه خیلی شب‌های اول همه‌اش پیام‌هاش را برای شادی می‌فرستادم و می‌گفتم وایییی بگو چی جوابش را بدم و خب شادی‌ام راهنمایی می‌کرد و می‌گفت مثلاً اگر به پرسی در جواب این سوال این را بگی خیلی بهتره و بیش‌تر عاشقت می‌شه و خب توی اون دو هفته که با کیوان بودم می‌تونم بگم اکثراً همین کار را می‌کردم و با مشورت شادی با پسره حرف می‌زدم.

- خوب؟

یا به چیز خیلی جالب‌تر این که من وقتی اومده بودم ارشد چون دیگه ارشد شده بودیم، رابطه اساتید خیلی باهامون نزدیک‌تر شده بود و بهمون شماره موبایلشون را داده بودن و من چون بار اولم بود که می‌خواستم توی واتساپ براشون پیام بذارم واقعاً نمی‌دونستم باید چه کار کنم برای همین به یکی از دوستانم که دکتر داشت، پیام می‌دادم و پیام‌های استادم را فوراً می‌کردم و بهش می‌گفتم حالا بهم بگو چی باید جواب این طرف را بدم و اون مثلاً به من می‌نوشت و برام ارسال می‌کرد و من همون را در جواب اساتیدم می‌فرستادم هرچند بعد به مدت دیگه فهمیدم باید چه‌طوری باهاشون مکالمه کنم و کم‌تر سراغ دوستانم رفتم، ولی خب اولش یادمه خیلی از دوستان توی این زمینه‌ها کمک می‌گرفتم.

- خوب؟

یا مثلاً یادمه به بار توی ارشد که بودیم یکی از پسرای دکتر داشت بهم نخ می‌داد و خب من شک کرده بودم که این واقعاً داره نخ می‌ده یا نه، برای همین هم رفتم به هم اتاقیم که خیلی تجربه‌اش بالاتر بود پیام‌ها را نشون دادم و اون بهم گفت با توجه به این که این حرف‌ها را بهت زده به نظرم روت کراش داره و تو اگر می‌خوایش باید به ذره راحت‌تر با اون حرف بزنی، ولی اگر نمی‌خوایش باید سفت‌تر برخورد کنی و خب من چون نمی‌خواستمش، سفت‌تر برخورد کردم و واقعاً هم جواب داد و پسر دیگه بهم زنگ نزد و خیلی برام جالب بود و همین‌جا بود که احساس کردم، چه‌قدر در برخورد با پسرهای چیزهایی هست که نمی‌دونم. آخه من تا قبل از دوران ارشدم بازم اعتماد به نفس خیلی بهتر بود، ولی از بعد از بهم، خیلی به خودم شک می‌کردم و همه‌اش حس می‌کردم به مشکلی دارم که نمی‌تونم از پس روابطم بریام برای همین ناخودآگاه دوستانم را خیلی توی روابط خودم دخیل می‌کردم و خب حسابی‌ام آسیبش را خوردم.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

مثلاً یادمه تا قبل از بهم، زیاد مهسا یا کس دیگه‌ای را توی جزییات رابطه‌ام قرار نمی‌دادم و مثلاً حتی شادی هم همون چند روز اول توی رابطه‌ام دخالت کردن و همیشه به روحیه‌ای داشتم که فکر می‌کردم خودم از پس کارهام برمیام، ولی وقتی

شکست، پشت شکست پیش اومد و به جاش می‌دیدم که چه قدر دوستانم راحت وارد رابطه می‌شن یا راحت روابطشون را حفظ می‌کنن، اون جا بود که احساس شکست کردم و انگار خودم را عقب کشیدم و یه احساس بی‌عرضگی عجیبی توی خودم احساس کردم و اون جا بود که انگار خیلی بیش‌تر فرمون رابطه‌هام را دادم دست دوستانم. مثلاً یادمه ارشد که بودیم خیلی وقت‌ها گوشیم را می‌دادم به هم اتاقیم و می‌گفتم بیا تو با استادم چت بکن و قانعش بکن مثلاً من موضوع پایان نامه‌ام را عوض کنم و یا مثلاً قانعش بکن، دفاعم چند روز عقب‌تر بیفته و خب اینا دقیقاً یک‌سال بعد از بهمن بود که من شدیداً افسرده شده بودم و دیگه اعتماد به نفسم به صفر رسیده بود و اون قدر افکار مختلف سراغم می‌اومد که نگار تو ناتوانی و نمی‌تونی که باعث می‌شد من حتی برای کوچیک‌ترین کارهام درباره رابطه‌ام با آدم‌ها از بقیه دوستانم کمک بخوام و خب مثلاً کار به جایی رسیده بود که از هم اتاقیم برای چت حتی با اساتیدم استفاده می‌کردم.

- خوب؟

متأسفانه کار به اینجا ختم نشد و من یادمه زمانی که برای کنکور دکترا می‌خوندم و ارشدم تموم شده بود، اون قدر غرق در ناتوانی خودم شده بودم که می‌ترسیدم با آدم‌ها تلفنی حرف بزنم و همین باعث شد که من از آدم‌ها بخوام توی واتساپ یا تلگرام پیام بدن و خب اون زمان دقیقاً مصادف شد با زمانی که مهسا یه عالمه دوست پسر داشت و سرکار می‌رفت و حسابی اعتماد به نفسم توی اوج بود و خب اون جا بود که هر روز من بیش‌تر احساس ضعف می‌کردم و مهسا هر روز قدرتمندتر می‌شد و روی کارهای من نظارت می‌کرد و خب یادمه مثلاً اون شبی که من از اون پسر شماره گرفتم و بعد فهمیدم باهوشه و آی اس آی داره و استارتاپ داره، با این که می‌دونستم باید چه کار کنم، ولی خیلی می‌ترسیدم که خرابکاری کنم و خب مهسا هم یه آدمی بود که همیشه مسخرهام می‌کرد و می‌گفت تو عرضه نداری با یک پسر لاس بزنی و هیچ وقت پسرهای باهات نمی‌مونن، چون همه‌اش به تعهد و این چیزها فکر می‌کنی و خب اون جا بود که من توی اوج افسردگی، واقعاً با شنیدن این حرف‌ها هر روز بیش‌تر می‌شکستم و بیش‌تر وابسته می‌شدم برای همینم چت‌های رامینم یادمه همه‌اش به مهسا نشون می‌دادم و مهسا مسخرهام می‌کرد و می‌گفت تو کلاً عرضه هیچ کاری به جز درس خوندن نداری و تو رو خدا فقط درس بخون و نمی‌خواد دنبال پسر باشی و من واقعاً ناراحت شدم و دلم می‌خواست یاد بگیرم باید چه کار کنم. برای همینم یه ایده‌ای به ذهنم رسید.

- چه ایده‌ای؟

به مهسا پیشنهاد دادم نظرت چیه یه پیج فیک توی اینستاگرام بزنینم و تو با اون پیج فیک بری چندتا پسر مخ بزنی و من به مدل چت کردن نگاه کنم تا یاد بگیرم چه‌طوری باید لاس زد و پسر مخ کرد و مهسا هم قبول کرد.

- خوب؟

هیچی دیگه چند روزی رفتم گشتم توی پیج‌های بازی که از دخترهای خوشگل بود و یه عکس پروفایل خوشگل پیدا کردم و اسم پیج هم یه اسم امروزی گذاشتم و شروع کردم چندتا پست گذاشتم و خب همه‌اش را از پیج همون دختری برداشتم که عکس پروفایلم را از توی صفحه‌اش برداشته بودم و با این کار می‌خواستم به مخاطب بفهمونم که من فیک نیستم و یه پیج عادی هستم.

- خوب؟

بعدش به مهسا گفتم پیچ آماده هست و مهسا اومد داخل پیچ و تا تونستیم آدم فالو کردیم و بعد مهسا گفت قدم اول اینه که دو روز به باریه عکس از این دختره را استوری کنیم. گفتم چرا؟ گفت چون پسرهای بصری هستن و عقلشون توی چشمشونه و با دیدن عاشق می‌شن و تو تا زمانی که استوری هات را باز کنن و عکس کتاب و فیلم و حرف علمی ببینن، نمی‌تونن عاشقت بشن و واقعاً هم راست می‌گفت. من همیشه توی اینستاگرام هر استوری می‌ذاشتم درباره کتاب و فیلم بود و کم‌تر از خودم عکس می‌ذاشتم، ولی به نظرم مهسا اون زمان درست می‌گفت و همین کار را هم کرد. شروع کرد به این که دو روز به باریه عکس خیلی خوشگل از اون دختره را استوری کنه و این طوری شد که سیل عظیمی از پسرهای هر روز می‌ریختن دایرکت و بعد گام بعدی این بود که بین استوری‌هایی که از خودت می‌ذاری گاهی عکس غذا و دسر استوری کنی و این‌ها را لازم نیست خودت پخته باشی و فقط کافیست که از پیچ دیگه برداری و استوری کنی و زیرش بنویسی خودم پز و این طوری باعث می‌شد واقعاً سیل عظیم تری پسر بریزه دایرکت و برام خیلی جالب شده بود. به مهسا گفتم دلیل این کار چیه و اونم گفت مردها بعد از چشم‌ماشون، عاشق شکم‌شون هستن و اگر ببینن دختری هستی که آشپزی می‌کنی، ناخودآگاه جذب می‌شن و بعد گام بعدی مهسا این بود که مدام توی این پیچ فیک پست‌های طنز و خنده‌دار را نشر می‌داد و باز پسرهای می‌ریختن دایرکت و من سوالم این بود چرا با این‌ها میان دایرکت و مهسا می‌گفت، دلیلش اینه که مردها حوصله زن افسرده و غمگین را ندارن و دنبال دختر شاد می‌گردن و خب دیدم راست می‌گه و اون جا بود که درس‌های زیادی همون چند روز اول گرفتم و فهمیدم استوری‌هایی که من توی پیچ اصلیم می‌ذارم، چه قدر پسرهای را فراری می‌ده، چون من مدام محتوای علمی نشر می‌دم یا درباره کتاب و فیلم و این چیزها حرف می‌زدم و خب فهمیدم مردها دنبال تنها چیزی که نیستن، همین چیزها هست و این طوری شد که اون اوایل این پیچ تبدیل شده بود به بزرگ‌ترین مدرسه زندگی من و تا می‌تونستم داشتم ازش چیز یاد می‌گرفتم.

- خوب؟

تا این که گام بعدی این بود، حالا که پسرهای با استوری کشیده شدن توی پی‌وی حالا باید چه رفتاری توی پی‌وی داشت تا موندگار بشن و اون جا بود که من چند وقتی باز شاگردی مهسا را کردم (می‌خندد).

- خوب؟

چیز جالبی که مهسا بهم می‌گفت این بود که باید مرموز بود و پسرهای عاشق این هستن که کشف نکنن و از طرفی باید به شدت دست نیافتنی بود و به طوری رفتار کرد که زیاد تمایلی به پسر نداشتی و خب با این پیش زمینه رفت و استارت را زد و جواب پسرهای را داد. حقیقتش خیلی برام جذاب بود و خوشحال بودم که این نقشه را کشیدم و این پیچ را راه انداختم تا بتونم شیوه مخ زدن مهسا را ببینم.

- حالا چرا فکر می‌کردین مهسا می‌تونه چیزی در این زمینه بهتون اضافه کنه؟

چون از همون اول خیلی دوست پسر داشت و من متوجه شده بودم که این آدم به توانایی داره که می‌تونه این قدر پسر را به سمت خودش جذب کنه و بعد هم رابطه‌اش را باهاشون طولانی کنه و به کاری کنه که همه پسرهای برایش بمیرن و شاید اصلاً این ویژگی مهسا بوده که همیشه برام جذاب بود و همیشه شاید به اعماق وجودم حسرتش را می‌خوردم برای همین هم خیلی

دلم می‌خواست هر طور شده یاد بگیرم که مهسا چه کار می‌کنه و خب اینم بگم که من اون زمان از عشق و عاشقی و این چیزها ناامید نشده بودم و مثل الآن نبودم که دیگه حال و حوصله این چیزها را نداشته باشم. اون زمان واقعاً بعد از هر شکست، به شدت احساس ضعف می‌کردم و حتی به کسانی که باهاشون بهم خیانت می‌شد، فکر می‌کردم و خودم را دایم باهاشون مقایسه می‌کردم. مثلاً یادمه بهمن که رفت با ساجده. من یه گروه ۴ نفره زدم با دوستای صمیمیم و عکس‌های پروفایل ساجده را گذاشتم توی گروه و بعدشم چت‌های خودم را با بهمن گذاشتم توش گذاشتم و به دوستام گفتم شما بگید مشکل کار من کجاست؟ و خب یادمه یکی از این آدم‌ها مهسا بود که توی اون گروه بود.

- خوب؟

هیچی راستش را بخوایی من اون زمان بیش‌تر دنبال این بودم که دوستام تأیید بکنن که من خوشگل‌تر از ساجده‌ام و چت‌های من با بهمن مشکلی نداشته و من دختر خوبی بودم و مشکلی ندارم و خب همین هم شد و همه گفتن تو خیلی سرت‌تر از ساجده هستی، ولی خب الآن که بزرگ‌تر شدم و دارم به قضیه نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم زیبایی زیادم مهم نیست و چیزهای دیگه‌ای هم قطعاً برای شروع و تداوم رابطه خیلی مهم‌تر هستن.

- مثلاً چی؟

نمی‌دونم الآن که فکر می‌کنم می‌بینم قطعاً ساجده یا هر دختر دیگه‌ای که توی رابطه‌هاش موفق‌تره، قطعاً مهارت‌های دیگه‌ای داشته که تونسته و خب من این‌ها را جدیداً بهش پی بردم و دارم بهش فکر می‌کنم.

- خوب چی شد که بهش پی بردین؟

بعد از این که مهسا بهترین دوستم اومد و با رضا اوکی شد، به این چیزها فکر کردم. خیلی زیاد هم نشستم فکر کردم تا متوجه بشم کجای کارم مشکل داره و خب بعدش فهمیدم، قطعاً همه چیز زیبایی نیست و این دخترها در کنار زیبایی یه سری مهارت‌های دیگه‌ای دارن که تونستن که به اینجا برسن.

- چه مهارتی؟

نمی‌دونم، ولی همون‌طور که داشتم تعریف می‌کردم، مثلاً توی اون پیچ فیک، مهسا خیلی عملکرد خوبی داشت.

- می‌شه صحبتتون را درباره اون پیچ فیک رو ادامه بدین؟

بله، حتماً. همون‌طور که گفتم مهسا با چندتا ترفند ساده توی استوری‌هاش می‌تونست راحت پسرها را بکشونه توی پی‌وی و باهاشون قرار ملاقات بذاره و خب چیز جالبی که بود این بود که وقتی پسرها می‌اومدن توی دایرکت و شروع می‌کرد باهاشون چت کردن خیلی جواب‌های خلاصه به پسرها می‌داد و خب همین باعث می‌شد که پسرها جذب بشن و دوست داشته باشن بیش‌تر با اون چت کنن و همین هم می‌شد و خب اون جا همین‌طور که قبلاً هم گفتم یه پیچ فیکی بود که من زده بودم تا مهسا توش چت کنه و چون جفتمون به پیچ دسترسی داشتیم برای همین مهسا که داشت چت می‌کرد من می‌تونستم توی چت‌شون با پسر بمونم و همه چیز را همون وقت ببینم و این خیلی تونست بهم کمک کنه که چه کار باید کرد و خب بعدشم که به زمان قرار می‌رسید، مهسا می‌زد و پسر را بلاک می‌کرد. تا این که بعد چند بار که مهسا جلوم این کار را کرد و من با دقت زیاد بهش نگاه کردم بعد بهش گفتم مهسا بذار یک مورد را من این بار جوابش را بدم و تو اشکالات من را بگیر و مهسا هم قبول

کرد و خب من شروع کردم به صحبت کردن با یه پسر و مهسا بهم گفت خیلی بهتر از قبل داری عمل می‌کنی و آفرین. در واقع چون مهسا قبلاً هم اکثر چت‌های من رو با دوست پسرهام می‌دید و خونده بود، برای همین راحت می‌تونست تشخیص بده که ارتقاء پیدا کردم یا نه و همین چیزها بود که بین دوستانم از مهسا خواستم با اون پیچ فیک بزوم و این کار را یادم بده و خب از طرفی مهسا آدمی بود که از سن خیلی کم دوست پسر داشته و اصلاً تعهد براش معنی نداشت و از همون اوایل هم هم‌زمان با چند نفر بوده و اصلاً به تعهد و این چیزها فکر نمی‌کنه و بیش‌تر به این که چه‌طوری می‌شه لوند بود و مخ زد، فکر می‌کنه.

- خوب؟

هیچی دیگه من چند بار دیگه جلوی مهسا با چندتا پسر دیگه‌ام چت کردم و مهسا اشکالات کارم را گرفت و نکاتی که لازم بود را بهم می‌گفت.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بله، مثلاً منظورم این که بهم می‌گفت نگار تا اینجای چت‌هات عالی بودن، ولی وقتی یه پسر این سوال را می‌پرسه نباید در جوابش فلان جواب را داد یا نباید این قدر صادق باشی و مثلاً اگر فلان جواب را می‌دادی الآن چتتون ادامه‌دارتر می‌شد و کلاً همیشه توی طول دوستیمون مهسا بهم می‌گفت که تو توی چت کردن و لاس زدن با پسرها خیلی ضعیف هستی و برای همین که نمی‌تونی پسرها را نگه داری و خب من اون اوایل به حرفش باور نداشتم و انکار می‌کردم و یا مثلاً بهم می‌گفت، مردها حتی اونایی که خیلی باهوشن و هزارتا مقاله دارن و این چیزها، ولی توی رابطه دنبال حرف علمی نیستن و دوست دارن با یه زن شاد برن توی رابطه و خب همه‌اش بهم می‌گفت، توی پیچ اصلیت وقتی فقط شعر و رمان و کتاب و فیلم می‌ذاری پسرها وایب این رو ازت می‌گیرن که یه آدم جدی و افسرده هستی و جذبت نمی‌شن و می‌گفت که باید بیش‌تر چیزهای سطحی و خنده‌دار بذاری تا فکر کنن خیلی شاد هستی.

- خوب؟

من اون اوایل باورم نمی‌شد که درست می‌گه و پیش خودم می‌گفتم من دنبال یه پسری هستم که تحصیل کرده باشه و خب چون اون تیپ پسرهایی که من می‌پسندم متفاوت، پس قطعاً این طوری که مهسا می‌گه اگر جلوшон باشم، قطعاً جواب نمی‌ده و خب گذشت و گذشت و من مدل مهسا بودن را توی اون پیچ فیکه چند باری تمرین کردم تا این که به رضا رسید و من اون جا فهمیدم که دقیقاً حتی افرادی مثل رضا که این قدر علمی هستن، روی امثال مهسا کراش می‌زنن و اینم خیلی تجربه عمیق و جالبی بود.

- به رضا احساسی داشتید؟

بین من کلاً آدم احساسی هستم و به شدت تنها، ولی دیگه از این که بخوام زیادی روی یه پسر تمرکز کنم و عاشق بشم خسته شدم، یعنی بیش‌تر از شکست خوردن خسته شدم. من کل زندگیم همیشه تنش و استرس داشتم و الانم از بعد از مجتبی دارم حملات پنیک را تجربه می‌کنم و بعد از بهمن هم یه دوره افسردگی شدید و پوچی را تحمل کردم. برای همین خیلی دوست دارم دیگه به سمت عشق نرم و خب تجربیات مثبتی‌ام از عشق و عاشقی و کلاً برخورد با مردها نداشتم و همیشه رها شدم. برای

همین هم می‌تونم بگم که رضا به شدت برای من جاذبه جنسی بالایی داشت و من تنها چیزی که از این دنیا می‌خواستم این بود که حداقل یه سکس توی این دنیا گیرم بیاد که خب همونم نشد (می‌خندد). من خیلی بیش‌تر از هر چیزی احساس شکست دارم، به‌خصوص از بعد از رضا و خب حسادت شدید به مهسا. در واقع پیچی که خودم با دستای خودم ایجادش کردم که فضایی باشه برای آموزش، همون پیچ تونست بزرگ‌ترین و باز سخت‌ترین درس‌های زندگی را بهم بده.

- چه درس‌هایی؟

بزرگ‌ترینش این بود که آدم نباید حتی به دوست صمیمیش خیلی اعتماد کنه و همه چیز را بهش بگه. من جدیداً فهمیدم چه قدر پرایوسی داشتن مسأله مهمی بوده و من همیشه ازش غافل بودم و من الآن جدیداً به شدت دارم محافظه کار می‌شم و به نظرم لازم نیست آدم با دوست‌های صمیمیش زیاد حرف بزنه. به‌خصوص درباره رابطه عاشقانه‌اش و من الآن تا حدودی دیگه مطمئنم که از اینجا به بعد اگر پسری را برای سکس یا هر چیزی وارد زندگیم کنم، اصلاً نمی‌دارم دیگه حتی دوستانم از وجودش باخبر بشن، چه برسه به این که بخوام درباره چت‌هامون و یا شخصیت پسر باهاشون حرف بزنم. می‌دونم وقتی دوستان چت‌های یه پسر را می‌خونن، درواقع به همون میزانی که تو از اون پسر شناخت پیدا کردی، اونا هم به همون اندازه شناخت پیدا می‌کنن و این بستری می‌شه برای این که بتونن خیلی بهتر مخ اون پسر را بزنن. درواقع اون تویی که برای اون رابطه وقت گذاشتی تا به شناخت از طرف مقابل برسی، ولی اون دوستان هستن که از اون وقتی که گذاشتی برای شناخت طرف مقابل دارن استفاده می‌کنن و سود می‌برن و خب این درس بزرگی بود که بالاخره من باید توی زندگیم بهش می‌رسیدم و خب بعد از رضا بهش رسیدم.

- خوب؟

و یا درس دیگه‌ای که گرفتم و این مدت خیلی بهش دارم فکر می‌کنم این که واقعاً حق با مهسا بوده و مردها عاشق دخترهای شاد می‌شن و حال و حوصله دختری که زیادی علمی باشه و یا درباره علم حرف بزنه را ندارن، ولی خب من این مدت به چیزهای دیگه‌ام فکر کردم. این که آیا من باید به خاطر مردها خودم را تغییر بدم؟ ببین هر طوری من فکر می‌کنم، می‌بینم شخصیت من همینه. یعنی یه دختری هستم که هرکاری کنم، نمی‌تونم مثل مهسا باشم. من بعد از ۳۲ سال سن دیگه واقعاً به این نتیجه رسیدم که من نمی‌تونم آدم غیرمتعهدی باشم و هرچه قدر هم زیر نظر مهسا لاس زدن را تمرین کنم، تهش من نمی‌تونم یه دختری باشم که صبح تا شب با همه بلاسه و خب همیشه ته ذهنم دلم می‌خواسته با همه صادق باشم و به رابطه‌ام متعهد باشم و خب درسته که هیچ‌وقت آدم‌ها از اون چیزی که هستم، خوششون نیومده و مثلاً پدرم سر صداقتم کتکم زده و یا مثلاً دوست پسرهام، من را رها کردن و رفتن، ولی خب جدیداً دارم به این فکر می‌کنم که من همینم، حالا چرا باید سعی کنم مثل مهسا باشم. چیزی که خیلی بهش فکر می‌کنم اینه که اون زمانی که مهسا داشت بهم یاد می‌داد که چه طوری لاس بزنم و مخ پسر رو بزنم. یادمه اصلاً با خودم راحت نبودم و همه‌اش حس می‌کردم این من نیستم و احساس سردرگمی می‌کردم و خب الآن که این اتفاق افتاده، دارم با خودم فکر می‌کنم آدم تا کی قراره نقش بازی کنه یا سعی کنه اون چیزی که نیست باشه و من الآن توی سن ۳۲ سالگی خیلی خوشحالم که مهسا همیشه بهم می‌گفت تو نمی‌تونی لاس بزنی و هر چی هم من بهت آموزش بدم، تو باز ذاتت یه طوریه که نمی‌تونی لاس بزنی و خب این نشون می‌ده که من حتی اون زمان هم خود واقعیم را بیش‌تر داشتم

زندگی می‌کردم و خب شاید درس مهم دیگری که این جریان رضا برام داشت این بود که سعی کنم خود واقعیتم را بیش‌تر بپذیرم و این را بپذیرم که تفاوت زیادی بین ما آدم‌ها وجود دارد و اگر من این شکلی هستم و تنها موندنم از این تنهایی نترسم و سعی کنم پیش خودم این را بگم که هر انسانی توی یه سری چیزها قوی هست و توی یه سری چیزها ضعیفه. مثلاً مهسا به زور لیسانس گرفت. فکر کنم ۱۳ ترمه شد و نمی‌تونست درس‌هاش را پاس کنه، چون توی درس به شدت ضعیف بود و من مدام بهش درس می‌دادم و اون اصلاً نمی‌فهمید و هربار می‌رفت باز اون درسی که هزار بار بهش درس داده بودم را می‌افتاد و می‌اومد، ولی من توی طول تحصیلم اصلاً حتی یک بار هم هیچ درسی را نیفتادم و خب این نشون می‌ده که منم توی یه سری چیزها برتر از مهسا هستم و اینم باید بگم که من توی کل زندگیم، تمرکز روی درس بوده و درس خوندن را تمرین کردم، ولی مهسا همیشه تمرکزش روی پسر و رل زدن بوده و توی رابطه رفتن را تمرین می‌کرد، و خب این طبیعیه که الان من توی درس قوی باشم و اون توی رل زدن و خب این اصلاً نشون از برتری یکی از ما دو نفر نیست و این نشون می‌ده که ما دوتا آدم، با دوتا سبک زندگی کاملاً متفاوتیم و خب دغدغه‌های متفاوتی هم داریم و اینم چیزی بود که توی این ده سال من خیلی کم بهش توجه کرده بودم و الان که این اتفاق افتاد، خیلی بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من خودم با علم به این که مهسا دختریه که تعهد براش مهم نیست، ده سال با اون رفاقت کردم و خب باید همون اول کار شاید به این فکر می‌کردم که آدمی که تعهد براش مهم نیست، ممکنه یه روزی به من هم آسیب بزنه و شاید باید بیش‌تر به تموم جوانب فکر می‌کردم و خب الان بیش‌تر دارم به این فکر می‌کنم که دلم می‌خواد رابطه‌ام را با این آدم ادامه بدم یا نه چون به هر حال ممکنه من در آینده یه پارتنر سکس دیگه پیدا کنم و خب هرچه قدرم بخوام این رو از مهسا مخفی کنم، ولی ممکنه که مهسا ازش باخبر بشه و خب باز ممکنه که بیاد مخ طرف را بزنه و بیره و خب سوال اینجا این هست که آیا رفاقتم با مهسا باید اولویت باشه یا حفظ رابطه‌ام. هر چند به نظرم مردها هم ارزشش رو ندارن و اونا هم حالا نهایتش ۴ بار سکس با طرف می‌کنن و می‌رن و اصلاً هیچی درباره عشق و عاشقی نمی‌فهمن و کلاً بیش‌تر تمرکزشون روی شهوت و این چیزهاشونه، ولی خب من همیشه توی زندگیم سر این دو راهی‌های اخلاقی زیاد قرار گرفتم و چیزی که خیلی سال‌ها پیش وسط کتک خوردن‌هام بهش رسیدم، این بوده که نباید از کسی انتظار داشت. در واقع هر آدمی را که وارد جهان ذهنی و منطقیش بشی، می‌بینی از زاویه خودش داره راست می‌گه و این برمی‌گرده به این که هر کدوم از ما یه چیزی را مهم می‌دونیم. مثلاً من چون تعهد و صداقت را مهم می‌دونم، الان این کار مهسا برام ناراحت‌کننده بود، ولی شاید توی جهان ذهنی مهسا این کار اصلاً کار بدی نبوده باشه و شاید یه نوع زرنگی یا برتری هوش بوده باشه و خب برای همینه که می‌گم اگر من مخ دوست پسرهای مهسا را تاحالا نزد، برای این بوده که من تعهد برام مهم بوده، ولی وقتی برای مهسا مهم نبوده پس مخ دوست پسرهای من رو زدن هم براش مسأله خاصی نیست و ممکنه این رفتار را باز تکرار کنه. هر چند می‌دونم قبلاً هم رفته مخ دوست پسرهای بقیه دوست‌هاش رو هم زده و خب همین چیزها هست که این مدت دارم بهشون فکر می‌کنم و من رو سر دو راهی قرار داده.

- اشاره کردید که برای صداقتتون از پدرتون کتک خوردید. می‌شه یه موردی که راستش را گفتید و کتک خوردید را بگید؟
 بله. مثلاً یادمه یه بار دوستانم می‌خواستن بعد از مدرسه برن توی یه مرکز خرید که روبروی مدرسه‌مون بود و من پیش خودم فکر کردم که دو راه وجود دارد. راه اول این که به سرویس مدرسه‌مون بگم امروز ظهر دنبالم نیا و من خودم می‌رم خونه و بعد

با دوستانم پیچونم برم مرکز خرید و بعدشم با اتوبوس برم خونه و وقتی رسیدم خونه بگم که امروز کلی وقت در مدرسه معطل شدم و سرویس دنبالم نیومد و یا یک راه دیگه‌ام هست این که به خونواده‌ام بگم من با دوستانم قراره فردا بریم مرکز خرید روبروی مدرسه و دورهم ناهار بخوریم و بعدشم با اتوبوس بیایم خونه و خب من پیش خودم گفتم اینا خونواده‌ام من هستن و حقشونه که بدونن من کجا هستم و خب راستش رو گفتم و خب اون شب دعوا شد توی خونه ما و من فرداش با دوستانم نرفتم مرکز خرید و با سرویس برگشتم خونه. البته بعدش که بزرگ‌تر شدم دیگه کلاً توضیحی نمی‌دادم و یه مدت سکوت می‌کردم، ولی بعدش دیگه دروغگو شدم (می‌خندد).

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

آره من اواخر دبیرستانم بود دیگه فهمیدم توضیح دادن فایده‌ای نداره برای همین دیگه بیش‌تر سکوت می‌کردم. مثلاً یادمه توی دوران دبیرستانم که بودم من خیلی شیمی‌ام خوب بود و رؤیا دوستم اصلاً شیمی‌اش خوب نبود. بعد معلم صداش زد پای تخته و یه تست شیمی بهش گفت حل کنه و خب من اون تست را سریع حل کردم و رؤیا علامت داد بهم که تو رو خدا جوابش رو بگو و منم بهش گفتم گزینه ۴ می‌شه و معلمون دید که من بهش تقلب دادم و اومد گوشم را گرفت تابوند و گفت نگار من حالت را جا میارم و خب همین کار را هم کرد. رفته بود از ناظم مدرسه شماره پدرم را گرفته بود و زنگ زده بود به بابام و گفته بود که دخترتون چند وقته که درس نمی‌خونه و به شدت درس‌هاش افت کرده و ما توی جلسه معلم‌ها هم بحثش را کردیم و بقیه معلم‌ها هم گفتن که درس نمی‌خونه و کلاً تموم درس‌هاش به شدت افت کرده و برین بینین داره چه کار می‌کنه که دیگه درس نمی‌خونه.

- خوب؟

اون شب قیامت شد. من که رسیدم خونه این قدر کتک خوردم که حد نداشت. بهم می‌گفتن توی اتاقت چه غلطی می‌کنی و باید راستش را بگی که چه کار می‌کنی و خب من اون جا بود که فهمیدم معلم شیمی‌ام این‌طوری انتقام گرفته و اون جا بود که فقط اشک می‌ریختم و هیچی نمی‌گفتم.

- چرا؟

زندگی بهم یاد داده بود توضیح دادن بی‌فایده است. من اون موقع هر چه قدرم راستش را می‌گفتم که من به دوستم تقلب دادم و برای انتقام معلمون این کار را کرده هیچ کس باورش نمی‌شد. احتمالاً همه می‌گفتن مگه می‌شه یه معلم این قدر عقده‌ای باشه؟ و قطعاً تو یک کاری کردی و مشکل از تو بوده و هیچ وقت یه معلم نمی‌تونه این قدر عقده‌ای باشه.

- خوب بعدش چی شد؟

من حسابی اون شب کتک خوردم و فرداش رفتم مدرسه و دوستانم متوجه شدن. اصلاً حال خوبی نداشتم و بدنم درد می‌کرد. موبایلم گرفته بودن چون فکر می‌کردن که من لابد با پسری در ارتباطم که درسم ضعیف شده. در صورتی که من اصلاً درسم افت نکرده بود و برای المپیاد شیمی داشتم آماده می‌شدم و خب بچه‌ها که سرکلاس بودن و دیدن معلم گفته بود انتقام می‌گیره، فهمیدن که جریان چیه و رفتن به ناظم مدرسه گفتن که نگار شرایط خوبی توی خونه نداره و شما ندونسته شماره پدرش را به معلم شیمی دادین و باعث شدین که دیروز نگار کتک بخوره.

- خوب؟

من رو توی دفتر مدرسه خواستن و من این قدر بدنم درد می کرد و حال روحیم بد بود که فقط گریه می کردم و هر سوالی ازم می پرسیدن هیچی نمی گفتم و فقط گریه می کردم و خب معلم شیمی مون که متوجه خرابکاری که کرده بود، شده بود، کلاً انکار کرد و گفت من هیچ تماسی با پدرش نداشتم و منم فقط اون روز به دنیای لجن آدم بزرگ ها نگاه کردم و اشک ریختم و من تا دو هفته توی خونه شرایط به شدت وحشتناکی داشتم و از بس کتک می خوردم دیگه نمی تونستم درست درس بخونم و واقعاً درسم افت کرد و دیگه کلاً قید المپیاد را هم زدم و مدرسه ام را هم عوض کردن و بردنم مدرسه دولتی (گریه می کند).

- هر زمان تونستید ادامه می دهیم.

من نیاز دارم چند دقیقه حرف نزدم. احساس می کنم الان باز پنیك بهم دست می ده.

- راحت باشید. اگر خاطرات اذیتتون می کنه ادامه ندهید.

نه فقط چند لحظه زمان بهم بدید.

(مصاحبه برای حدوداً بیست دقیقه کنار گذاشته شد).

- الان نسبت به گذشته چه احساسی دارید؟

خاطرات گاهی اذیتم می کنن به خصوص وقتی که با جزییات بهشون فکر می کنم، ولی من همیشه گذشته را سعی می کنم مثل یه درس بهش نگاه کنم و معتقدم که ما اومدیم به این دنیا که درس بگیریم و رشد کنیم برای همین هم سعی می کنم بیش تر از هر شکستی که می خورم، درسش را بگیرم و ازش عبور کنم و هر بار که این کار را می کنم تبدیل به یه آدم جدیدتری می شم.

- خیلی ممنونم که مجدد وقتتون را در اختیار من گذاشتید.

خواهش می کنم.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، نگار در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

شکل گیری عشق بر پایه های هیجانی، تمایل به تجربه عشق، تمایل به تجربه کردن عشق بر پایه های هیجانی در روابط قبلی، یافتن وجه اشتراک با محبوب، ستایش زیبایی ظاهری فرد در رابطه قبلی، الگو قرار دادن محبوب، لطافت یابی در زندگی، مهربان شدن با انسان ها و حیوانات، اهمیت دادن و علاقه مند شدن به حیوانات، آشنایی با شعرای مختلف جهت جذاب ظاهر شدن در برابر محبوب، پی بردن به جنبه های مثبت عشق ناگفته، تحول آفرینی های عشق در فرد، تخلیه هیجانی با نوشتن، تداعی عشق ناگفته جدید با ظاهر عشق قبلی، تلاش برای بیان غیرمستقیم عشق خویش نزد محبوب، علاقه مند شدن به شعر در جریان عشق ناگفته، فکر کردن به طرف مقابل، قلیان احساسات و هیجانات مثبت در شروع عشق ناگفته، چشم انتظار محبوب بودن، الگو قرار دادن شخص قبلی برای پیشرفت در درس، تلاش در جهت جذاب ظاهر شدن در برابر محبوب، تمایل به پیشنهاد شروع رابطه از جانب طرف مقابل، تمایل به شناخت طرف مقابل، تمایل به دیدار طرف مقابل، کمک گرفتن از جانب طرف مقابل در درس، احساس سردرگمی، احساس سردرگمی پس از قطع رابطه قبلی، احساس مسوولیت درقبال طرف مقابل پس

از قطع رابطه قبلی، احساس ناتوانی در کنترل خود، اظهار نظر کردن در مورد انتخاب لباس برای طرف مقابل، باخبر شدن از طرف مقابل به واسطه دوستان پس از قطع رابطه قبلی، بازگشت عشق سابق در میانه راه عشق ناگفته، بررسی کردن تعهد و وفاداری عاشق، بروز علایم زیستی پس از قطع رابطه قبلی، بروز برخی از علایم شدید زیستی در به خاطر آوردن خاطرات رابطه قبلی، بروز علایم زیستی پس از مرور خاطرات عاشقانه محبوب با شخصی دیگر، بی‌توجهی و عبور از محبوب پیشین، پذیرش نقاط ضعف و قوت خویش پس از اتمام عشق ناگفته، تجربه جدایی سخت در رابطه قبلی، تلاش برای شناخت بیش‌تر طرف مقابل، تمایل به دانستن دلیل قطع رابطه قبلی، تمایل به شناخت بیش‌تر جنس مخالف در روابط قبلی، تمایل به محافظت از خود در برابر آسیب‌های احتمالی بعدی در رابطه عاشقانه، جست و جو کردن برای پی بردن به گرایش جنسی خود، خشم داشتن نسبت به خیانت دیدن در رابطه قبلی، دعوت شدن به اکیپ و جمع‌های خصوصی از طرف محبوب، دل‌تنگی پس از قطع رابطه قبلی، رنج بردن از نداشتن یک نظام ارزشی مدون، سردرگمی نسبت به عشق و تعهد بعد از شکست‌های متوالی در روابط عاشقانه، شدت گرفتن سردرگمی با گذشت زمان پس از قطع رابطه قبلی، شک کردن به گرایش جنسی خود در روند روابط خود، شک کردن نسبت به تعهد و عشق بعد از شکست‌های مکرر، عدم تمایل به ازدواج پس از روابط نابسامان قبلی، عدم تمایل به تجربه عشق بعد از روابط نابسامان قبلی، عدم تمایل به در تماس بودن با محبوب پس از اتمام عشق ناگفته، عدم تمایل به وارد شدن به رابطه عاشقانه با جنس مخالف، عدم تمرکز، قطع شدن رابطه قبلی بدون توضیح دادن دلیل آن، گذشت نکردن از خیانت در رابطه قبلی، الگو قرار دادن موفقیت‌های طرف مقابل در روابط قبل از عشق ناگفته، مانع شدن عشق ناگفته برای نرفتن به سمت رابطه قبلی، مشکل نداشتن نظام ارزشی مستحکم و کسب ارزش در جریان آزمون و خطا، مطابقت افکار و رفتار خود با طرف مقابل، مورد توجه واقع شدن در رابطه قبلی، نقش دوستان در روابط عاشقانه قبلی (به اشتراک‌گذاری اطلاعات طرف مقابل برای دوست خود در فضای مجازی، سوءاستفاده کردن اطلاعات پسر از طرف دوست خود، دیدن خیانت از جنس موافق بعد از عشق ناگفته، سوءاستفاده از دوست خویش، تأثیر دوستان در دید منفی به جنس مخالف، تأثیر دوستان در دید منفی به خاورمیانه، آموزش عملی، شناخت طرف مقابل به واسطه دوستان مشترک)، شرم از فاش کردن اتمام رابطه قبلی برای دوستان، وسواس، نگرانی برای شرایط طرف مقابل پس از قطع رابطه قبلی، مدیریت خط‌مشی‌های نامتعارف خویش، مدیریت خودفریبی خویش، تبدیل زندگی رنگی دوران عشق به زندگی رباتی، فلسفه‌پردازی برای ادامه زندگی خویش، عدم تمایل به شروع رابطه عاشقانه پس از اتمام عشق ناگفته، غرق کردن خود در درس و کار پس از اتمام عشق ناگفته، کشیده شدن به سمت محتوای فمینیستی پس از پایان عشق ناگفته، کم‌رنگ شدن ارزش‌های اخلاقی فرد بعد از شکست‌های متوالی در روابط عاشقانه، کم‌رنگ شدن روابط دوستانه پس از پایان عشق ناگفته، رو آوردن به شعر پس از اتمام عشق ناگفته، سرزنش کردن خود پس از قطع رابطه قبلی، سوق یافتن به سمت بی‌احساسی، رسیدن به افسردگی، دوری کردن از جنس مخالف پس از پایان عشق ناگفته، یافتن دید منفی به مردان خاورمیانه، محدود کردن ارتباط‌های انسانی، رسیدن به نوعی از خودشناسی پس از اتمام عشق ناگفته، کم‌رنگ شدن روابط دوستانه پس از پایان عشق ناگفته، مساوی دانستن عشق ناگفته با رنج بزرگ، تمایل به برقراری رابطه جنسی بدون تجربه ابعاد احساسی و هیجانی آن بعد از شکست‌های متوالی در رابطه، تمایل به زندگی در کشوری دیگر پس از اتمام عشق ناگفته، تمایل به سنجش گرایش جنسی خود در جنس مخالف

برای برگزیدن او، تلاش برای گریز از مرز و بوم خویش، تغییر دید نسبت به زندگی پس از اتمام عشق ناگفته، ترجیح به انزوایی پس از پایان عشق ناگفته، محدود کردن ارتباط‌های انسانی، ترجیح به دوری جستن از جنس مخالف برای محافظت خود از شکست‌های بعدی، تمایل به گرفتن انتقام از جنس مخالف در روابط قبلی، تصمیم به عدم ازدواج بعد از شکست عاطفی، تجربه غم شدید پس از مشاهده خیانت در رابطه قبلی، پیدا کردن دید و معنای جدیدی در زندگی پس از پایان عشق ناگفته، تأثیرپذیری از فیلم برای رسیدن به خودشناسی پس از اتمام عشق ناگفته، پیدایش عطش به نویسندگی پس از پایان عشق ناگفته، بروز علایم زیستی (احساس سنگینی در قفسه سینه) بعد از قطع رابطه قبلی، بروز علایم پنیك پس از مشاهده خیانت در رابطه قبلی، بی تفاوت شدن به مسایل زندگی پس از شکست عشقی، پی بردن به گرایش جنسی خود پس از شکست‌های متوالی در روابط عاشقانه، ابتلا به وسواس پس از جدایی، نوشتن به منزله راهی برای کاهش رنج‌های عشق ناگفته، ادامه زندگی و عشق در داستان‌هایی که می‌نویسد (ارضای خویش روی صفحه کاغذ)، اطلاع یافتن از رابطه عاشقانه محبوب با شخصی دیگر، از دست دادن احساس پس از تجربه شکست عشقی، انتقام گرفتن از محبوب پیشین، از بین رفتن اعتماد نسبت به جنس مخالف در روابط قبلی، بدبینی به جنس موافق در روابط بعد از عشق ناگفته، بدبینی نسبت به جنس مخالف، برخورد توأم با نفرت با محبوب پیشین، از دست دادن امید در زندگی پس از پایان عشق ناگفته، از دست دادن معنای زندگی، رسیدن به پوچی بعد از اتمام عشق ناگفته و آرزوی مرگ.

از مجموعه نکات مورد اشاره نگار در مصاحبه انجام شده، مورد «مشکل نداشتن نظام ارزشی مستحکم و کسب ارزش در جریان آزمون و خطا»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی در کودکی خودش، از سویی به سبب برخوردهای نامناسب اولیا، دچار خلاء عاطفی مفروطی شده است و از سوی دیگر به دلیل سخت‌گیری‌های غیرمتعارف دینی آنان، از دین و دیانت زده شده است، به نحوی که اطرافیان وی، به صراحت در مورد او بیان می‌دارند:

«تو خیلی بازی و هیچ اعتقادی نداری».

نگار در قسمت‌های دیگری از مصاحبه خود، گزارش می‌دهد، مثلاً وقتی دوست پسر نخست وی به سبب مشکلات متعددی که در زندگیش با آن‌ها مواجه شده است، از او طلب حلالیت می‌کند، وی به او پاسخ می‌دهد، حتماً کارما به کم‌رت زده است. به همین ترتیب نگار در گزارش عشق دوم خویش، گزارش می‌کند، از آنجا که می‌دانستم بهمن از دختران مذهبی خوشش نمی‌آید، موقع رفتن پیش او، به گونه‌ای لباس می‌پوشیدم که کامل پیدا باشد که من مذهبی نیستم.

نگار به سبب نداشتن محیط زندگی مناسب، با حداقل مهارت‌های اجتماعی لازم قدم به عرصه جامعه نهاده است، گزارش می‌دهد، وی چنان در این عرصه متزلزل بود که به فرض برای تماس با استادانش در دوره تحصیلات کارشناسی ارشدش، از دوستانش می‌خواست تا از سوی وی با استاد حرف زده، پیام وی را منتقل کنند. اما دوستان نگار در مقاطع مختلف، با شناخت روحیات منفعل او، از نگار به نوعی سوءاستفاده کرده، ماحصل زحمات وی برای برقراری رابطه با یک پسر را از آن خود کرده و آن را تصاحب کرده بودند که این مسأله، بر دید منفی شکل گرفته نگار از مردان، به دید منفی شکل گرفته از دنیای زنان نیز انجامیده است. آشنا شدن با اشعار ناامیدانه فردی مانند حامد عسکری که در زلزله بم تمامی خانواده‌اش را از دست داده است، موجد عامل مؤثر دیگری در بدبین‌تر شدن نگار به روابط انسانی گردیده است.

برخی از مهم‌ترین علایم اولیه‌ای که نگار در مجموع هر دو رابطه عاشقانه‌اش مطرح می‌سازد، به قرار زیر هستند:

شکل‌گیری رابطه مبتنی بر هیجان، ستایش زیبایی طرف مقابل، مهربان شدن با انسان‌ها و حیوان‌ها، تلاش عملی برای کمک و یاری رساندن به گربه‌ها که پیش‌تر از آن‌ها می‌ترسید، آشنا شدن با ادبیات و شعر، تلاش برای جذاب ظاهر شدن در برابر محبوب، تلاش برای بیان غیرمستقیم عشق خویش به محبوب، چشم‌انتظار محبوب بودن و مانند آن‌ها.

نگار در گزارش خود خاطرنشان می‌سازد، وی پس از آن که در یک جلسه گروهی، پسری را می‌بیند و در جلسه دوم با اصرار دوستش با او سر قرار می‌رود، در برابر تقاضای پسر که می‌گوید، همیشه کنارم باش، پاسخ می‌دهد:

«آره تا تهش باهات می‌مونم، چون فکر می‌کردم قراره رابطه تا ابد همین‌طور بمونه».

نگار در فراز دیگری از مصاحبه از لطافت یافتن زندگی‌اش در آغاز عشق به قرار زیر یاد کرده است:

«انگار دنیا را داشتم رنگی رنگی می‌دیدم. حتی منی که از گربه‌ها بدم می‌اومد، دیگه کم‌کم به یه جایی رسیده بودم که برای حمایت از گربه‌های دانشگاه، گروه تلگرامی زده بودم و به بچه‌ها گفته بودم، شب‌هایی که سلف دانشگاه، ماهی یا تن ماهی می‌ده، لطفاً اضافه‌اش را بیارین برای گربه‌ها و کم‌کم با کمک چندتا از بچه‌ها برای گربه‌ها پشت خوابگاه یه پناهگاه سرپوشیده ساختیم و یه تعداد گربه که مریض بودن را می‌بردیم دامپزشکی و کلاً شده بودم مامان گربه‌ها توی خوابگاه و از طرفی هر روز بیش‌تر پیگیر شعر می‌شدم».

پس از گذشت یک ماه و اتمام رابطه نخست، نگار به گزارش علایم زیر در خود اقدام کرده است:

بروز برخی از علایم زیستی پس از قطع رابطه، احساس دلتنگی پس از قطع رابطه، احساس سردرگمی و عدم تمرکز، عدم تمایل به عشق، عدم تمایل به ازدواج، جست‌وجو برای پی بردن به علایق جنسی خویش، وسواس، بروز علایم اختلال هراس (پنیک) و برخی از موارد مشابه.

نگار که پس از تجربه ناموفق خود به خویش قول داده است که دیگر هرگز با پسری وارد رابطه نشود، در یک برخورد احساسی با بهمن، پسر شاعرپیشه‌ای که هم دانشگاهی وی بود، دلباخته او شده و با فراموش کردن قول و قرارهای خویش، می‌کوشد تا دل وی را به دست بیاورد. از این رو عشق ناگفته مجددی در وی شکل می‌گیرد که در فاصله دو ماه، با آگاهی یافتن از این که بهمن با دختری رابطه دارد، عشق وی خاتمه می‌یابد.

نگار در توصیف این شکست عاطفی، در قسمتی از مصاحبه‌اش بیان می‌دارد، لطافت طبعی که او در آغاز عشق یافته بود و طی آن حتی رسیدگی به حیوان‌های بیمار را در دستور کار خود قرار داده بود، با این شکست به کلی نابود شده، وی با از دست دادن شور و شوق خویش به زندگی، در عمل به یک ربات بدون احساس تبدیل شده است:

«من بعد از مجتبی فقط گریه می‌کردم و به شدت بی‌قرار بودم، ولی سر بهمن فقط یک شب گریه کردم و فرداش که از خواب بیدار شدم، انگار به یه ربات تبدیل شده بودم که هیچ حسی نداره. با این حال هر چه زمان گذشت، من بیش‌تر توی خودم فرو رفتم و بیش‌تر از آدم‌ها فاصله گرفتم. تا جایی که الان چند سالی می‌شه که دیگه هیچ دوست و رفیقی اطرافم ندارم. ترجیح دادم تموم آدم‌ها را بگذارم کنار. حتی با خونواده خودم هم دیگه رفت و آمد ندارم».

نگار در انتهای شکست عشق ناگفته‌اش به بهمن، به گزارش تبعات زیر، پس از شکست عاطفه خویش پرداخته است:

کم‌رنگ کردن روابط دوستانه خویش با دوستان دختر، تلاش برای غرق کردن خود در مسایل درسی، رو آوردن به محتواهای فمینیستی برای مجهز شدن به اندیشه‌ای که مردان را متجاوز و پست می‌شمارد، دوری گزیدن از مردان، به نحوی که او حتی در کارهای پژوهشی خویش نیز حاضر به استفاده از نیروی مردان نیست؛ اقدام به انتقام گرفتن از محبوب نخست، یافتن دید منفی به مردان ایرانی و حتی مردان خاورمیانه، زیرا آنان را افرادی سلطه‌طلب در رابطه می‌داند؛ تلاش برای مهاجرت از ایران و فرار کردن از هر دوست، فامیل، آشنا و حتی پدر مادر پیر خود و رو آوردن به نویسندگی برای تخلیه هیجانی خویش، به نحوی که وی با فاصله گرفتن از دنیای انسان‌ها می‌کوشد تا در دنیای یک بعدی ورق کاغذ، به آرزوهای خویش پاسخ داده و از آلام خود، کناره بگیرد - به این ترتیب که غالباً قهرمان‌های داستان وی خودش، بهمن و ساجده (دوست دختر بهمن) هستند و اوضاع داستان به گونه‌ای به پیش می‌رود که دردهای درونی وی را التیام بخشند و شخصیت اصلی داستان، عاشق نگار شود -، انزوایی، تصمیم قطعی به ازدواج نکردن، سوق یافتن به سمت بی‌احساس بودن، افسردگی، تحول دید نسبت به زندگی، آرزوی مرگ و مانند آن‌ها.

نگار با وجود تجربه یأس، اندوه و افسردگی، به سبب آن که نمی‌تواند از نیازهای زیستی خود به شکل کامل چشم‌پوشد، کوشیده است تا با تن دادن به نوعی نسبیت‌گرایی اخلاقی، از سکس بدون احساس استقبال کند. نگار در فرازهای دیگری از مصاحبه‌اش، خاطرنشان می‌سازد، وی برای تبیین شرایط و نگاه متفاوتی که یافته است، درصدد فلسفه‌پردازی برآمده و مثلاً با سال‌ها اندیشه و اخذ مدت‌های طولانی درمان، به این نتیجه رسیده است که «قرار نیست همه مثل هم باشند یا پشت هر زخمی، رشدی هم نهفته است».

نگار از فیلم مستر نوپادی که اذعان می‌دارد، دید او را به زندگی تغییر داده است، نتیجه گرفته است که هر انتخابی، واجد جنبه‌های مثبت و منفی است. مواردی که نگار به عنوان ماحصل سال‌ها فکر و اندیشه خویش از آن‌ها یاد می‌کند، موارد ساده و ابتدایی هستند که در دیدگاه‌های ارزشی منسجم، نظیر دین یا حتی دیدگاه‌های معنویت‌گرای بدون خدا یا حتی مارکسیستی، تدوین شده و مورد تأکید قرار گرفته‌اند. به تعبیر دیگر نگار که رنج اولیای ناشایست را در کارنامه زندگی خویش دارد، بدون یک نظام ارزشی مدون، وارد فراز و فرودهای روابط اجتماعی خویش شده است و در نتیجه، در برخورد با روابط عاطفی، صرفاً به بعد هیجانی آن توجه داشته است، در حالی که این اندیشه خطاست که بنیان نهادن عشق بر مبنای هیجان صرف، بنیان مستحکمی خواهد بود.

اریک فروم با گزارش دستاوردهای برخی از روان‌شناسان که دوام عشق‌های مبتنی بر هیجان و جسم را ۶ تا ۳۰ ماه دانسته‌اند، برای ممانعت از انفکاک و جدایی زنان و مردانی که زمان عاشقی هم بوده‌اند، خاطرنشان می‌سازد که زندگی عاشقانه موفق، حاوی دو مؤلفه هیجانی و شناختی و ارزشی است، به این معنا که اگر افراد تنها بخواهند به بعد هیجانی رابطه خویش اکتفا کنند، بلافاصله نسبت به ابعاد جسمانی و هیجانی رابطه اشباع شده، از یکدیگر فاصله می‌گیرند، حال آن که اگر زن و مرد رابطه، از ارزش‌های یک‌سانی برخوردار باشند و هر یک وجود مستقل طرف مقابل را پذیرفته و برای آن ارزش و احترام قایل باشد و بکوشد تا از چهارچوب وجودی خویش گامی بیرون بنهد و در رابطه با طرف رابطه ایثار داشته باشد، در این حالت، رابطه عاشقانه دو فرد تداوم خواهد یافت.

با توجه به آنچه از آن یاد شد، مشخص است که بی‌بهره بودن نگار از یک نظام ارزش منسجم، وی را در تلاطم هیجان عشق قرار داده و وی با شکست در این تلاطم‌ها، از یک نگار عاطفی و مهربان، به یک نگار بی‌احساس، رباتی و در آرزوی مرگ، تبدیل شده است.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با مژگان ۱۹ ساله

تو کل عمرم، محمود تنها کسی بوده که هر جور دلش خواسته، باهام حرف زده و منم هیچی بهش نگفتم. ما یه مدت، اون اولاً باهم خیلی جور شدیم تا یه ماه تو تلگرام هر روز پی‌وی هم بودیم. فقط هم چرت و پرت می‌گفتم و می‌خندیدیم، یعنی دریغ از یک کلمه حرف جدی و حرفامون تو اون یه ماه، اکثرشون شوخیای بی‌ادبانه بود.

یادداشت پژوهشگر:

مژگان، ۱۹ ساله دانشجوی رشته ... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی معمولی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، در سطح پایینی قرار دارد. فرد مورد علاقه وی دانشجوی و فوتبالیست است. مدت عشق ناگفته مژگان قریب به ۶ ماه است که تا حال حاضر ادامه دارد.

- مژگان خانم، تا به حال شده کسی رو دوست داشته باشی و اون ندونه؟

بله، الان دقیقاً تو این موقعیتم.

- خوب می‌شه بگی چطور با هم آشنا شدید؟

اول این که چندبار تو بوفه و حیاط دانشگاه دیدمش و... و شخصیتش برام خیلی جذاب بود. بعد از یه مدت، اتفاقی تو اینستاگرام پیداش کردم.

- چه کار کردی؟

از قضا لینک گروه گذاشته بود تو بیواينستاش، بعد من رفتم تو این گروه، کل گروه رو بالا پایین کردم، بعد دیدم که اصلاً تو گروه فعال نبوده، بعد من دیدم تنهام و نمی‌تونم با غریبه‌ها حرف خاصی بزنم، چندتا از دوستانم رو آوردم تو ای اون گروه.

- این قضیه مال چند وقت پیشه، این آقا هی باهام حرف می‌زد، کسی که دوهفته یه بار یه سلام می‌داده تو گروه، حالا روزی چندین ساعت می‌اومد و فقط هم با من یا حرف می‌زدیم یا کل کل می‌کردیم.

- بعدش چی شد؟

من گفتم شما و نسترن که شهید بهشتی و دانشگاه آزاد درس می‌خوندند، اومدن دانشگاه، بعد با اینا هم که یه اکیپ بودن قرار گذاشتیم همدیگه رو دیدیم که شما از یکیشون تاحدودی خوشش اومد، نسترن اومد با مسخره بازی اینا رو باهم دوست کرد سر همین هم یه گروه جداگونه زد که خودمونیا بودیم، فقط من و دوستای من و اون و دوستای نزدیک اون.

- یعنی تلاش کردید رابطه رو نزدیک کنید، درسته؟

آره خیلی برام مهم بود که بشه بعد دیگه کم کم خیلی باهم جور شدیم، یه اکیپ عالی و صمیمی که تقریباً هر هفته بیرون می‌رفتیم یا تو دانشگاه باهم بودیم. اون اوایل قبل اکیپ شدن که شناخت خاصی راجع بهش نداشتم، مطمئن بودم همین روزا هست که بهم پیشنهاد بده. اما بعد که جور شدیم، فهمیدم نخیر، آقا کلاً تو این فازها نیست. بعد من از روز اول هم نمی‌خواستم که در این رابطه پیش قدم بشم.

- یعنی از قبل آشنایی، به اون احساس داشتی؟

آره، بعدش بیش تر شد، ولی بعد که شناختمش، دیگه مطمئن شدم که نباید بگم، چون آدمیه که کلاً تو فاز عاشقی و اینا نیست، خیلی بی احساسه. تازه قبلاً هم که با دو، سه نفر بوده یک ماهه باهاشون بهم می زده، چون کلاً تو این فازا نیس انگار. باهم خیلی صمیمی بودیم همه چی خوب پیش می رفت، من به همینم که باهم صمیمی ایم، راضی بودم تا این که من گند زدم....

- چی شد؟

کم کم همه شک کردن یعنی همه دوستای اون چون دوستای خودم که می دونستن.

- به این که تو دوشش داری؟

آره. همه شک کردن که من ازش خوشم میاد و هی تیکه می انداختن و می گفتن بگو یه کاری کنیم باهم دوست بشید. هی از اینا اصرار از من انکار.

- چرا شک کردن؟

چون اون به خاطر فوتبالش اکثر روزای هفته می ره یه شهر دیگه و نیست، معمولاً اگر بازی نداشته باشن، فقط آخر هفته ها هست. مثلاً وقتی می خواستیم بریم بیرون، من اولین چیزی که مطرح می کردم، این بود که حواستون به بازیای آقای ایکس باشه که بتونه بیاد و اینا، دیگه دوستاش کاملاً شکشون داشت به یقین می رسید که من ازش خوشم میاد.

یه بار قرار شد ما بریم جاده چالوس، من یه هفته عذاب الهی کشیدم سر این بیرون رفتن. هی برای یکی یکی بچه ها مشکل پیش می اومد و من هی اصرار می کردم بیاید و حرص می خوردم.

- چرا برات این قدر مهم بود؟

من خودم رو می کشتم فقط بریم که بشه چند ساعت کنارش باشم، بالاخره قرار شد بریم چیتگر. من هم از چیتگر متنفرم.

- مگه قرار نبود جاده چالوس برید؟

آره. اما لعنت به این شانسم، هوا برفی شد و روز قبلش کلاً جاده بسته شد. بعد اون اومد گفت خب بریم چیتگر. اینم بگم که از دو روز قبل من به همه گفته بودم که اگر چیتگر می رین، من نیام، چون از اون جا بدم میاد.

بچه ها گفتن مژگان می گه چیتگر نه. یهو داد زد گفت، این آخه آدمه ازش نظر می پرسین، جمع کنید بریم چیتگر. آخ دلم شکست... هی خودم رو کنترل کردم، هی نتونستم، هی بغض کردم و گریه. محمود اینا هیچ کدوم ماشین ما نبودن، فقط یکی از دوستاش بود که می شد دوس پسر شیما و داداشش، این دوتا که مطمئن شدن من دوستش داشتم و آبروم رفت هیچ، بعد رسیدیم چیتگر، دیگه من و محمود همه اش بهم تیکه می انداختیم، تا جایی که نزدیک بود بزнім همدیگه رو.

- چی شد این قدر بی اخلاق شد؟

بد اخلاق که هست، ولی با من خوب بود همیشه، نمی دونم اون روز چرا باهام اون طوری کرد. کلاً یه مدت بود فهمیده بود خوشم میاد ازش، قیافه می گرفت.

- تو چه حسی نسبت به این رفتارهاش داشتی؟

احساس می کردم غرورم خورد می شه.

- ادامه اش رو می شه بگی؟

بعد اون که سرم داد زد، من کلاً قیافه می‌گرفتم. سر همین هم انگار لجش گرفته باشه که هی باهاش بدم، اونم بدتر رفتار می‌کرد.

بعد تو همون چیتگر دورهم نشسته بودیم، چندتا پسر داشتن بسکتبال بازی می‌کردن. یکیشون خیلی خوشگل و خوش استایل بود، همه گیر دادن به اون و راجع بهش حرف زدن. همه گفتن چه خوبه و خوشگله... محمود گفت من اگه دختر بود، هر کاری می‌کردم که مخ این رو بزنم. پسر هم همه تأیید کردن، من هم برای این که لجش دریاد گفتم می‌خواید یه کاری کنم بهم شماره بده؟

پسرا خندیدن و گفتن اون به این خوشگلی، چرا باید به تو شماره بده، چقدر اعتماد به نفس داری... بعد از یک ساعت که داشتیم وسطی بازی می‌کردیم، من خسته شدم، اومدم این طرف استراحت کنم، همون پسره اومد پیشم و ازم خواست که شماره‌اش رو بگیرم. اما من شماره‌اش رو نگرفتم تا محمود بفهمه به خاطر اون نگرفتم. بعد من هی قیافه می‌گرفتم و به پسرا می‌خندیدم.

- محمود چه واکنشی نشون داد؟

قیافه اون که دیدنی بود. کاملاً خودش رو زده بود به اون راه که اصلاً نمی‌بینه. هنوزم یادش می‌افتم، خنده‌ام می‌گیره. تو همین روز چیتگر، همه مطمئن شدن که من از اون خوشم میاد.

- اون اوایل که فهمیدی دوستش داشتی، چه حسی داشتی؟

والای یعنی ۲۴ ساعته به خودم می‌رسیدم مثل احمقا، هی ماسک‌های مختلف بزن، صورتت رو فلان کن....

- چقدر سعی می‌کردی نزدیکش باشی؟

همه برنامه‌هام رو طوری می‌چیدم که اون رو ببینمش، حتی شده یه لحظه. من به خاطرش خیلی تغییر کردم. شخصیتم رو کاملاً عوض کردم به خاطر اون.

- می‌شه مثال بزنی و بیش‌تر توضیح بدی؟

مثلاً یه مورد کوچیکش این که از وقتی فهمیدم اون پاپ دوس داره، بیست و چهار ساعته آهنگ‌هایی که اون دوس داشت رو گوش می‌دادم.

- وقتی می‌دیدش، اون لحظه چه حسی داشتی؟

من نمی‌فهمیدم، فکر می‌کردم عادی دارم رفتار می‌کنم، ولی بعد که دوستانم تعریف می‌کردن، می‌فهمیدم چقدر مثل احمقا لبخند رو لبام بوده و صدام خود به خود نازک و عشوهای می‌شده و هی ناز می‌کردم و همه‌اش هم توجه‌ام به اون بوده، یعنی می‌گن نگات می‌کرد، نیش‌ت تا بنا گوش باز می‌شد.

- گفتمی مورد کوچکی که تغییر کردی اونو بود که گفتی... تغییر مهم‌ترت رو می‌شه بگی؟

مورد بزرگش این که من خیلی حساسم رو این که پسر پیشم با بی ادبی حرف نزنن. من از این که جنس مخالف باهام رکیک حرف بزنه، به شدت متنفرم. با دوستانم راحت‌تر، ولی پیش پسرا اصلاً، یعنی طوری که من به دوستانم حتی گیر می‌دادم همیشه

که مؤدب باش و فلان و بهمان. دوستانم بهم می گفتن تو سخت گیرترین مامان دنیا می شی، اما ... وقتی دیدم محمود و دوستاش کلاً بی ادب باهم و دست می دن با دخترا، منم باهاشون همون طوری راه اوادم.

- یعنی برای این که پیشش باشی و پذیرفته بشی خودت رو عوض کردی؟

آره، خیلی جاها یعنی تو کل عمرم، محمود تنها کسی بوده که هر جور دلش خواسته، باهام حرف زده و منم هیچی بهش نگفتم. ما یه مدت، اون اولاً باهم خیلی جور شدیم تا یه ماه تو تلگرام هر روز پی وی هم بودیم. فقط هم چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم، یعنی دریغ از یک کلمه حرف جدی و حرفامون تو اون یه ماه، اکثرشون شوخیای بی ادبانه بود.

- از وقتی فهمیدی عاشقشی دنیا رو چطور می دیدی؟

اون اولاً خیلی خوب بود، خیلی شاد بودم، می گم که همه اش به خودم می رسیدم، با همه خوب بودم. رفتارم کلاً شنگول بود. کل روز منتظر بودم پی ام بده و وقتی می داد، خوابگاه از صدای جیغای من می لرزید.

البته بعد یه مدت من دپرس شدم. یعنی یه روز نسترن با محمود حرف می زد و بحث رو برده بود روی من که محمود گفته بود، من ۱۰۰ سال هم بگذره، با مژگان دوس نمی شم. اصلاً ازش خوشم نمیاد. دیدی که توی پارک چیتگر هم محل ندادم بهش. از همین حرفاش به این وره که گریه های هر شبه من شروع شده. دو هفته هست که ندیدمش و دارم می میرم از دوریش. هیچ کاری هم نمی تونم بکنم. دیشب شنیدم که خوابگاه مونده بود پیش بچه ها. از ساعت ۱۰ تا ۱ بیرون حیاط می چرخیدم بینمش که نشد.

- وقتی یه دختری نزدیکش می شد یا با اون می خندید، چه حسی داشتی؟

حس مردن. یه روز رفتیم بیرون پارک تو کرج، این همه اش با نسترن بیش از حد صمیمی حرف می زد، یعنی هی شوخیای بد بد می کرد، قشنگ مرگ رو می دیدم با چشمام. هی می ریختم تو خودم. شب اوادم خوابگاه. کل شب رو راه رفتم و گریه کردم.

- واکنشت تو این جور مواقع چیه؟

معمولاً اون لحظه خودداری می کنم، بعد که تنها می شم خودزنی می کنم.

- آیا بعد اون موضوعی که پیش اوامد و حرف های نامناسبی که بهت زد. نظرت درباره به اون فرق کرده یا نه؟

اول که اینا رو شنیدم، فقط گریه می کردم. اول می گفتم هرطور شده باید حالش رو بگیرم. بعدش گفتم من که طاقت نداشتنش رو ندارم. گفتم می رم باهاش حرف می زنم توی یه روز هزارتا تصمیم گرفتم. اول گفتم بهش می گم اینا توهم بچه ها هست و من دوست ندارم، فقط می خوام مثل قبل صمیمی باشیم. بعد گفتم دیگه وقتی همه فهمیدن، پنهون کاری فایده ای نداره. گفتم بهش می گم دوست داشتم، حالا دیگه از چشم افتادی. بالاخره پاک سردرگم بودم، چون نمی دونستم باید چه کار کنم. چون حس شکست داشتم. کسی که عاشقشم پشت سرم نشسته گفته مژگان آویزون من بود و من ازش خوشم نمیاد. این انگ داشت روانیم می کرد، اما بعد تصمیم گرفتم بی خیال شم و بسپرم به زمان.

- از آشنایی با اون پشیمونی؟

فقط صبوری می کنم، به امید این که روزی بشه دوسم داشته باشه.

- حس الانت بهش چیه، از اون متنفر نشدی؟

نه! هنوزم می‌کشم خودم رو تا به لحظه بینمش. دیشب که تو گروه ویس می‌داد، هزار بار صداش رو گوش کردم.

- تا حالا شده دوست‌هات بگن داری دیونگی می‌کنی، ولش کن و فراموشش کن؟

دوستام ۲۴ ساعته دارن سرزنشم می‌کنن، ۲۴ ساعته به معنای واقعی. فقط می‌کوبنش، می‌گن داغونه، آدم نیس. طوری که هیچ-کدوم دیگه گوش نمی‌دن به درد و دلام. اون قدر همه ازش بدشون میاد، جرأت نمی‌کنم اسمش رو بیارم.

- تا حالا شده بود دعا کنی یا نذر کنی که بهش برسی یا اونم دوست داشته باشه؟

اون قدر زیاده، مثل احمقا به دوستام می‌گفتم، بریم پیش دعانویس، جادوش کنه، عاشقم بشه. الانم نادعلی کبیر می‌خونم، یعنی هر موقع فرصت کنم.

- اوایل برای این که بیش‌تر بشناسیش، چه کار می‌کردی؟

یه بار نسترن باهاش حرف زده بود، یه طور خواهرانه که آدم شو و بیا یکی رو انتخاب کن مثل آدم باهم باشید و اینا. بعد محمود گفته بود که من به خاطر هدفم که فوتباله، دور این چیزا رو خط زدم و اینا.

بعد خودم هم اون موقع‌ها که همه‌اش پی‌وی بودیم، هی تو شوخی می‌پروندم، می‌گفتم تو پابلیکی، اگه اختصاصیم می‌شدی، می‌شد روت حساب کرد و اینا.

اونم به شوخی می‌گف تو اونی باشی که می‌خوام اختصاصی می‌شم و اینا.

- خوب اگر یه روز بفهمی با یکی دوست شده چی؟

دق می‌کنم می‌میرم. اون موقع که شرایط عادی بود، سعی می‌کردم زود جور کنم، بریم بیرون بینمش. ولی الان تو این ۲، ۳ هفته می‌میرم از دل‌تنگی. شبا فقط زار می‌زنم. جز گریه هم نمی‌تونم کاری کنم. دیگه بمیرم، هرگز نمی‌رم پی‌ویش که بعد بهم بگه آویزون.

- به این فکر کردی اون چه حسی از دوری تو داره؟

عین خیالش نیست.

- یعنی می‌خوای فراموشش کنی؟

نه، اصلاً.

- خوب پس اگه پاپیش نگذاره، می‌خوای چه کار کنی؟

من الان فعلاً هدفم این هستش که دید بچه‌ها رو تغییر بدم که فکر نکنن دوش دارم. صبر می‌کنم، صبر می‌کنم، صبر می‌کنم. اگر ۱ درصد از چشمم افتاد که هیچ، اگر نه، اون قدر صبر می‌کنم تا یا او کی شه، اگر نشد و صبرم تموم شد، یه روزی می‌گم بیاد که فقط دو تا مون باشیم. می‌گم چشمات رو ببند. بغلش می‌کنم و می‌گم که تمام این مدت‌ها چقدر دوش داشتم و چقدر براش گریه کردم. چقدر مردم از دل‌تنگیش، بعد واسه همیشه می‌ذارمش کنار و هیچ وقت جایی نمی‌رم که اون باشه که بینمش.

- توی این مدت، چه تجربه‌ای بهت اضافه شد؟

فهمیدم به هر کسی نباید ابراز عشق کرد، فهمیدم خیلیا غرورشون براشون بیش تر از عشقشون اهمیت داره، فهمیدم عشق واقعی اگر هم باشه، دوطرفه نیست، همیشه یه طرف باید تو عذاب باشه، اون یکی عین خیالش نباشه، فهمیدم آدمی که عاشق می شه، هر چقدر هم بگذره، فراموش نمی کنه هر چقدر هم که عشقش بچه گانه و اشتباه باشه، پس بهتره که عاشق نشه.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، مژگان در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی عشق ناگفته، خودخاموشی انتخابی (همسویی با بی ادبی فرد مورد علاقه، استقبال داذ آهنگ های مورد علاقه محبوب)، عدول از ارزش های اخلاقی خویش، بسترسازی برای مرتبط شدن با فرد مورد علاقه، تلاش برای ماند در مسند ناز، سکوت در برابر اهانت های محبوب، لجاجت ورزی با فرد مورد علاقه، نقش دوستان در روابط عاطفی یکدیگر، سردرگمی، درگیر شدن در وسواس های عاشقانه، توسل به نذر و نیاز و دعانویس و جادوگر، عذاب کشیدن و فهم بی ارزش بودن رابطه یک طرفه و ضرورت دوطرفه بودن رابطه.

از مجموعه نکات مورد اشاره مژگان در مصاحبه انجام شده، مورد «بنیان هیجانی عشق ناگفته» واجد اهمیت است. مژگان در مصاحبه خویش خاطرنشان می سازد، وی به صرف دیدن یک پسر نسبتاً جذاب، متوجه وی شده، احساس علاقه مندی به او را یافته است و برای مرتبط شدن با وی، از دوستانش خواسته است تا با وارد صحنه شدن، گروهی تشکیل دهند که آن پسر هم در آن حضور داشته باشد تا امکان مانور بیش تری برای مژگان، در این گروه فراهم آید. با تشکیل گروه در فضای مجازی و قرار و مدارهای بعدی اعضای گروه برای رفتن به گردش های دسته جمعی، امکان برخورد بیش تر مژگان با پسر مورد علاقه اش فراهم آمده است، اما پسر مورد نظر، نه تنها در اندیشه ایجاد رابطه با کسی نیست، بلکه با دیده تحقیر نیز با مژگان برخورد می کند و این مسأله مژگان را که دایم در تلاش برای آرایش بهتر خویش بوده، برای بهتر شدن رابطه اش به نذر و نیاز، دعانویس و جادوگر متوسل می شد یا با خودخاموشی و پذیرش همه بی اخلاقی های پسر مورد نظر، می کوشد با ارزش های وی منطبق شود، دچار عذاب الیمی کرده، آرام و قرار را از وی گرفته است. مژگان در انتهای مصاحبه خود خاطرنشان می سازد، او به این نتیجه رسیده است که عشق یک طرفه انجامی ندارد، اما با توجه به آنچه در نمونه قبل (مصاحبه نگار) از آن یاد شد، حتی در صورت دوطرفه بودن رابطه نیز به سبب بنیان هیجانی رابطه، این رابطه دوام چندانی نداشت.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه شونده، در کتاب های بعدی با عنوان «روان شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با فهیمه ۳۶ ساله

اون اگر من رو دوست نداشت یا به من بی میل بود، پس چرا باهام رابطه برقرار کرد، چرا باهام بیرون می‌اومد، چرا بهم محبت می‌کرد، به احساسی داشتم که در لحظه هم عاشقش بودم و دلم براش تنگ بود، هم ازش متنفر بودم که نمی‌تونه همه چی رو به دفعه این جوری تموم کنه (گریه می‌کند).

یادداشت پژوهشگر:

فهیمه ۳۶ ساله در حال روایت عشق ناگفته ۲۰ سالگی خود است. او در یک خانواده ۶ نفره به دنیا آمده است و یک خواهر و برادر بزرگ‌تر از خود و یک خواهر کوچک‌تر دارد. فهیمه فرزند سوم خانواده است. او هم اکنون شغلی ندارد و از حقوق پدر متوفی خود استفاده می‌کند. وضعیت فرهنگی، اجتماعی خانواده وی، متوسط است. طرف مقابل، محمد هم اکنون ۵۱ ساله است. مدیر امور مالی است. وضعیت اقتصادی وی خوب و وضعیت فرهنگی اجتماعی او نیز خوب است.

مدت عشق ناگفته فهیمه قریب به ۱۴ سال بوده است که از ۲۰-۳۳ سالگی وی ادامه داشته است و در حال حاضر سه سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

- خوب فهیمه جان می‌شه اول کمی خودتون رو معرفی کنید.

من فهیمه‌ام، ۳۶ سالمه، تو به خانواده ۶ نفره زندگی می‌کنم به خواهر و برادر بزرگ‌تر از خودم دارم و به خواهر کوچک‌تر، تا الآن کارهای زیادی انجام دادم، اما در حال حاضر شغل خاصی ندارم و دنبال کارم، قبلش به آنلاین شاپ زدم که برام نمی‌صرفید و مجبور شدم که جمعش کنم. اگر بخوام راجع به گذشته خودم هم بگم، باید بگم که گذشته سختی داشتم، تو خانواده‌ای بودم که خیلی سخت گیر بودن و حواسشون به بچه‌هاشون نبود و مادر و پدرم نسبت به ما و آینده‌مون بی تفاوت بودن و فقط سخت گیری‌هاشون در مورد چیزای الکی بود، البته بهتره به جای سخت گیری بگم که بیش‌تر متعصب و مذهبی بودن و روی چیزای الکی گیر می‌دادن، چون وقتی می‌گم سخت گیر، شاید این به ذهنتون بیاد که بچه‌هاشون خیلی براشون مهم بودن و اونا رو آینده‌شون سخت گیری می‌کردن، ولی این‌طور نبود، سخت گیری‌ها بیش‌تر راجع به نماز و روزه و حجاب و بیرون می‌ری این‌طوری کن، اون‌طوری کن، اینا بود. بعد خونه ما به جوری مثل کاروانسرا بود. تو خانواده فقط ما بودیم که ... زندگی می‌کردیم و بیش‌تر فامیلامون اون‌موقع شهرستان بودن و می‌شد خیلی وقت‌ها عموهام یا فامیلای بابام از شهرستان بیان و برای به مدت خیلی طولانی خونه ما بمونن و بابام هم این‌طوری بود که خیلی رو فامیلاش و مخصوصاً داداشاش حساس بود، چون برادر بزرگ‌تر بود و پدر و مادرش فوت کرده بودن، احساس مسوولیت زیادی نسبت بهشون می‌کرد. مامانم که بنده خدا وقتی عموهام و زن و بچه‌شون می‌اومدن، دیگه دنبال مهمون‌داری و پخت و پز و بشور و بساب بود و بابام که اکثراً سرکار بود و شب‌ها می‌اومد خونه. به خاطر همین شاید اون وقت لازم و کافی رو برای ماها نمی‌داشتن. ما هم کلاً خیلی رابطه گرم و صمیمی‌ای با پدرمون نداشتیم، در کل جو خانواده به لحاظ عاطفی سرد بود و همه به جورایی مشغول کار خودشون بودن. مادر

و پدرم رابطه خیلی خوبی باهم نداشتن، با همدیگه صمیمی نبودن و گاهی با هم دعوا داشتن، در کل محیط خونه محیطی نبود که بگی سرشار از عشق و آرامشه، ۲۰ سالم بود که درسم رو تازه تموم کرده بودم و دیپلم گرفته بودم، رشته من هم انسانی بود. تو خونه بودم و کار خاصی نداشتم و تقریباً همین موقع ها بود که پسر عموم اومد خواستگاریم.

- فاصله سنیتون با پسر عموتون چه قدر بود؟

اون تقریباً ۳ سالی ازم بزرگ تر بود، ولی خب من هیچ علاقه ای بهش نداشتم و نمی خواستمش، ولی اون قدر رفت و اومد و تو گوش خانواده ام خوند که دیگه بالا جبار خانواده گفتن که باید زنش بشی. در صورتی که من اصلاً دوستش نداشتم.

- چرا خانواده قبول کردن که با پسر عموتون ازدواج کنید؟

چون پسر عمو بزرگم بود و چون پدرم اون رو می شناخت و فامیل بودن و کلاً پدر من خیلی داداشاش رو دوست داشت، به همین خاطر راضی شد و می گفت، پسر خوبیه.

- چرا شما از پسر عموتون خوشتون نمی اومد؟

اصلاً به دلم نمی نشست دیگه، خیلی دو رو بود، از اینا که به ظاهر نشون می دن آدم خوبی هستن، ولی از درون آدم بی خودی هستن، اینم همون جوری بود، ظاهرش رو می دیدی، می گفتمی چه پسر خوبیه، ولی واقعاً از اون عوضی ها بود. بعد این که نشون نمی داد، ولی خیلی هوس باز بود، مثلاً من از دختر دایم شنیده بودم که می گفت مصطفی به من پیشنهاد رابطه داده یا تو جمع های خودمونی شوخی های مسخره و جنسی می کرد و حالا شبیه اینا رو من از این و اون می شنیدم.

- راجع به چیزهایی که شنیده بودین با پدر صحبت کردید و مخالفتتون رو ابراز کردید؟

نه و فکر می کنم دلیلش همون عدم صمیمیت بین من و پدرم بود. این که اصلاً دلمون نمی خواست و جرأت نداشتم رو حرفش حرف بزیم یا مخالفت کنیم، ولی به مادرم گفته بودم که خیلی خوشم نیاد ازش و مادرم گفته بود، حالا بذار آشنا شید باهم، شاید نظرت تغییر کرد. دیگه این جوری شد که این انفعال خودم و این که جرأت نمی کردیم با پدرمون مخالفت کنیم، چون که احساس می کرد، خودش همه چیز رو بهتر می دونه، باعث شد که من دهنم رو ببندم و چیزی نگم و خلاصه با مصطفی نامزد کردیم، ولی البته هنوز غیررسمی بود، قرار شد باهم باشیم تا یه ذره همدیگه رو بهتر بشناسیم و ببینیم چی پیش میاد.

- مصطفی علاقه ای به شما داشت؟

نه، فکر می کنم اونم بیش تر به خاطر اصرار خانواده اش می خواست من رو بگیره، و گرنه اصلاً نشونه ای که بگه این عاشق منه رو اصلاً نداشت.

- خوب، بعد نامزدیتون چه اتفاقی افتاد؟

که گذاری همدیگه رو می دیدم و مثلاً تو پروسه آشنایی بودیم و منم بنا به آسیب هایی که تو دوران کودکی دیدم و رابطه مادر و پدرم رو می دیدم که شکرابه، اصلاً احساس خوبی به این رابطه نداشتم و داشتم اذیت می شدم. اونا هم یه موقع هایی از شهرستان می اومدن و خونه ما می موندن و من یه چند باری با مصطفی صحبت کردم.

دیگه اوضاع و شرایط همین جوری داشت می گذشت و من ۲۱ سالم شده بود که رفتم سرکار و مشغول به کار شدم.

- می تونید توضیح بدید که چه جوری رفتید سرکار و کجا کار می کردین؟

آره، من خواهر بزرگ‌ترم اون موقع... کار می‌کرد، منم که تو خونه بودم و کاری نداشتم دانشگاه قبول نشده بودم، یه آشنا دوری هم اون جا داشتیم دیگه، به کمک خواهرم رفتم اون جا و تو بخش حسابداریش مشغول به کار شدم، ولی خب اون موقعی که سرکار می‌رفتم، خیلی فشار روم بود و بعد یه چند ماهی که گذشت تو محل کارم به مشکل برخورددم و خیلی اذیت می‌شدم. حتی بعضی موقع‌ها به این فکر می‌افتم که استعفاء بدم و خودم رو راحت کنم از اون جا.

- چه مشکلی در محل کارتون داشتین؟

خب بین من اون موقع خیلی کم سن و سال و بی تجربه بودم. اولین بارم هم بود که یه جایی خارج از خونه کار می‌کردم و اولین بار بود که به صورت مستقل وارد اجتماع شده بودم. هیچ پیش زمینه‌ای هم از حساب داری و اعداد نداشتم، چون تو دبیرستان رشته من انسانی بود و من کلاً از عدد و حساب کتاب و این کارا بدم میاد، ولی خب داشتم سعی می‌کردم یاد بگیرم، یه طرف قضیه این بود، شغلی که خوشم نمیاد ازش و برای من کار کردن تو همچون محیطی سخت بود، همه همکارا هم تقریباً سن بالا و جدی بودن. از یه طرف دیگه هم مشکلات خانوادگی زیادی در خانواده ما وجود داشت. همچنان با مصطفی نامزد بودیم و فکر این که من بخوام یه روزی با این آدم ازدواج کنم، باعث شده بود که کلاً تو اوضاع و شرایط بدی باشم و از لحاظ روحی واقعاً داغون و افسرده بودم. به خاطر همین مسایل و رفتارای خودم شاید یه سری از کارمندا اون جا از من خیلی خوششون نمی‌اومد، کارا رو دقیق و با حوصله بهم یاد نمی‌دادن و وقتی هم که مشکلی پیش می‌اومد، می‌انداختن تقصیر من و زیرآبم رو پیش رئیس اداره می‌زدن.

اون قسمتی که من کار می‌کردم تو اون بخش حسابداری، رئیس ما یه آقای ۳۶، ۳۷ ساله بود که یه جورایی همشهری خانواده ما می‌شد و ما یه آشنایی دوری باهم داشتیم. پدرهامون همدیگه رو می‌شناختن و همشهری بودن. اسم ایشون محمد بود و جزو معدود نفراتی بود که اون جا با من خیلی خوب بود و بهم تو کارا خیلی کمک می‌کرد، مثلاً شاید کاری که یه شخص دیگه باید بهم توضیح می‌داد، محمد خیلی با حوصله و آروم بهم یاد می‌داد و هر وقت هر سوالی داشتم، می‌رفتم پیش اون و ازش می‌پرسیدم و خیلی خوب جوابم رو می‌داد. حتی یادمه یه بار سرکار حالم بد شد و فشارم افتاد. اون اومد بهم کمک کرد آب قند بهم داد، بعد من رو تا درمانگاه برد. خلاصه همه جوهره زیر پر و بال من رو می‌گرفت، بهم دلداری می‌داد. سعی می‌کرد کار رو یادم بده. دیگه این رفتارهاش در نهایت باعث شد که دوستش داشته باشم و بخوام بهش نزدیک تر بشم.

- اولین بار چه جوری محمد رو دیدید؟

خیلی دقیق یادم نیست. فکر می‌کنم هفته اول کارم بود، خب می‌دونستم که اون رئیس اون بخش، همون اوایل هم که بهش سلام می‌دادم، برعکس همه که خیلی خشک و ساده جواب می‌دادن اون در جواب من که می‌گفتم مثلاً سلام خسته نباشید، اون خیلی مؤدبانه و با لحن دوستانه می‌گفت، سلام خانم... شما هم خسته نباشید، کلاً رفتارش با همه خیلی محترمانه و خوب بود. خوش برخورد بود.

- اولین بار کی متوجه شدید که بهش علاقه دارید؟

من اوایل احساسم بهش مثل یه همکار معمولی بود، خیلی برام قابل احترام بود، خیلی متین بود، این که اولین بار کی متوجه شدم دوستش دارم رو نمی‌دونم، شاید به مرور زمان با دیدن رفتارها، حمایت‌ها و راهنمایی‌هاش باعث شد کم‌کم بهش علاقه‌مند بشم. من اول‌ها به جای این که عاشقش باشم، بیش‌تر یه احساس پدران‌ه نسبت بهش داشتم، چون که سنش هم از من بیش‌تر بود.

- چند سال تفاوت سنی داشتین؟

تقریباً ۱۵ سال، به خاطر این که ازم بزرگ‌تر بود یه جورایی مثل یه پدر نگاهش می‌کردم و این که یه نفر هست که من می‌تونستم با اون راحت صحبت کنم بدون این که استرس بگیرم، این که کم‌کم می‌کرد اگر سر کار گریه‌ام می‌گرفت، اون بود که آرومم می‌کرد و این موارد در مجموع باعث شد علاقه‌ام بهش بیش‌تر و بیش‌تر بشه.

- و دیگه از یه جایی به بعد اون احساس پدران‌ه کنار رفت و شما علاقه‌تون نسبت بهش بیش‌تر شد؟

آره، درسته.

- چه چیزی در محمد بود که شما رو جذب می‌کرد؟

ببین نمی‌دونم چه جوری باید توضیح بدم، خب من بابام رو که بهت گفتم چه جوری بود، خیلی خشک، جدی و متعصب بود. بعد تقریباً همه مردای خانواده ما هم مثل بابام بودن، عموهام این جوری بودن، دایم هم همین‌طور، با پسر عموها و پسر عمه‌هام هم من خیلی صمیمی نبودم که بگم چه جورین، ولی خب همه‌شون تقریباً رفتارها و اخلاق‌های شبیه هم داشتن، منم که تا قبل از ۲۱ سالگی ارتباطی با جنس مخالف نداشتم، احساس خوبی هم به این قضیه نداشتم فکر می‌کردم همه مردا این جورین، بعد شما فرض کن من وارد محیطی می‌شم و یه آقایی رو می‌بینم که تقریباً جای پدر منه، باهام خوب رفتار می‌کنه، محترمه، مهربونه، عاقله، حمایت‌گر هست و نظر من رو نسبت به مردها تغییر می‌ده و من تو اون سن می‌فهمم که همه مثل مردهای خانواده ما نیستن، خیلی از مردها این جوری مثل محمد مهربون و حامی و همین رفتارها و شخصیتش بود که من رو جذب خودش کرد و رفتارها و حمایت‌هاش نسبت به من تو محل کاری که خیلی من رو تحویل نمی‌گرفتن، باعث شد من علاقه‌ام بهش بیش‌تر بشه، یعنی منی که می‌خواستم از اون کار پیام بیرون و استعفاء بدم، هر روز با انرژی ساعت ۵ صبح بیدار می‌شدم که پیام سرکار و همه اخلاقای همکارا و سختی کار را به جون می‌خریدم که فقط اون رو ببینم و بتونم پیشش باشم و سعی کنم بیش‌تر بهش نزدیک شم.

- از لحاظ ظاهری چی، جذب ظاهرش نشده بودید؟

نه اصلاً، چهره‌ی بدی نداشت، ولی خیلی معمولی بود این جوری که بگم جذب ظاهرش شدم، اصلاً. بعد این که ۱۵ سال از من بزرگ‌تر بود و جا افتاده‌تر و یه ذره نسبت به سنش شکسته‌تر بود.

- فکر می‌کنید دلیل حمایت‌هاش از شما چی بود؟

کلاً که رفتارش با همه کارمندا خوب بود، نه این که فقط با من خوب باشه، ولی شاید به لحاظ سن کمی که داشتم و آشنایی دوری که باهم داشتیم و پدرم رو می‌شناخت، شاید به خاطر اون حواسش به من بیش‌تر بود بعد این که خب خواهرم تو یه بخش دیگه کار می‌کرد و اون می‌دونست که خواهرم هم اینجاست.

- گفتید که سعی می‌کردین بهش نزدیک‌تر بشین، چه جوری؟

دوست داشتم دایم پیشش باشم، هی به بهونه‌های مختلف می‌رفتم پیشش ازش سوال می‌کردم، شاید می‌تونستم اون سوال رو از آدم دیگه‌ای هم پرسم، ولی همه‌اش دنبال این بودم که یه بهونه‌ای پیدا کنم برم پیشش. دوست داشتم همه‌اش دور و برش باشم. به بهونه‌های مختلف می‌رفتم تو اتاقش ازش سوال می‌کردم، اونم همیشه با حوصله جوابم رو می‌داد. می‌شد یه وقت‌هایی هم خیلی کوتاه راجع به چیزای دیگه صحبت کنیم، مثلاً حال خانواده‌ام رو می‌پرسید، می‌گفت داداش چه کار می‌کنه، خودت چه‌طوری و از این جور صحبت‌های معمولی، چون که شرایط من رو هم می‌دونست که خیلی تو همکارا تحویل نمی‌گیرن، خیلی گیر نمی‌داد بهم که چرا این قدر می‌ای اینجا و دور و بر من می‌پلکی، ولی درنهایت همین که من هی می‌رفتم پیشش و توجهی که شاید اون بهم می‌کرد، باعث شد یه زمزمه‌هایی بین همکارا بیچه که فلانی با فلانی رابطه دارن و من این رو تک و توک از یه سری‌ها می‌شنیدم یا به گوشم می‌رسید که خیلی حالم رو بد می‌کرد و اصلاً تحمل حرف‌ها و نگاه‌های بد بقیه رو نداشتم. شاید همه‌اش هم تقصیر من نبود و به خاطر گذشته محمد هم ممکن بود بوده باشه، چون از بقیه قبلاً شنیده بودم که می‌گفتن انگار سابق با یکی دیگه از همکارا هم تو محل کار همین جوری بوده و شاید یه رابطه‌ای باهم داشتن، حالا من صحت و سقم این قضیه رو نمی‌دونم، بعدها که از خودش پرسیدم، گفت نه چیزی نبوده، فقط برای من حرف درآوردن و این مسأله تهمتی بیش تر نبوده است.

- وقتی اون رو می‌دیدید، چه احساسی داشتین؟

شاید بهتر باشه بگم وقتی نمی‌دیدمش چه احساسی داشتم، یه جوری بود، یه احساسی بود که انگار یه چیزی رو گم کردم. بی‌قرار بودم، همه‌اش فکر می‌کردم امروز با چه بهونه‌ای می‌تونم برم پیشش و با اون حرف بزنم، اصلاً من می‌رفتم سرکار، دوست داشتم یک راست برم تو اتاق اون بشینم، دوست داشتم هر چی مشکل برام پیش می‌اومد، رو برم بهش بگم، خیلی آدم عاقلی فرضش می‌کردم و خب بود هم، آلتش هم همین‌طوره، خیلی دانا بود و برای همه چیز راه حل داشت. اگر باهام حرف می‌زد، آروم می‌شدم و حس خیلی خوبی داشتم، بعضی موقع‌ها هم می‌شد از سرکار که تعطیل می‌شدیم، من رو تا یه جایی می‌رسوند. لذت می‌بردم از بودن در کنارش، احساس امنیت بهم می‌داد و وقتی پیشش بودم، حالم خوب بود، اما اگر حتی یه روز می‌شد که سر کار نیاد، من انگار اون روز تو حال خودم نبودم و مضطرب و بی‌قرار می‌شدم.

- وقتی حمایت‌هاش رو می‌دید، فکر نمی‌کردی که اون هم به شما علاقه داشت؟

خیلی به من رسیدگی می‌کرد، اما من اون جور علاقه رو توش نمی‌دیدم، بیش تر انگار یه احساس پدران بهم داشت، شاید می‌خواست اون احساس امنیت را برام برقرار کنه، نمی‌دونم یا شاید اون قدر زیرک بود که این جوری قضیه رو پیش برد که من به این وابستگی برسم، باز نمی‌دونم و خب چون اون متأهل بود، برای من خیلی مرموز بود.

- شما از قبل خبر داشتید که ایشون متأهله؟

آره، به خاطر همون آشنایی دوری که باهم داشتیم، خبر داشتم و خب محمد سرنوشتش این جوری بود که تو دوران مجردیش که بیست و خورده‌ای ساله بود، برادرش که زن و بچه داشته و جانباز جنگ بوده به رحمت خدا می‌ره، خانواده محترم چون کرد بودن و خیلی متصب بودن و یه سری رسم و رسوم‌های خاص خودشون را داشتن، اون رو مجبور می‌کنن که زن داداشش رو بگیره و محمد یه ازدواج اجباری بدون عشق داشته و من این‌ها رو می‌دونستم. بعد که با زن برادرش ازدواج می‌کنه دوتا

پسرهای برادرش رو بزرگ می کنه و خودش هم از اون خانم یه دونه دختر داره. این آدم با این حال که ازدواج بدون عشقی داشته، اما جوری برای اون دوتا پسرها پدری می کنه و بزرگشون می کنه که شاید یه پدر برای بچه‌های خودش این کار رو نکنه، بزرگشون کرد، سرکار فرستادشون، برای تک‌تکشون خونه و ماشین خرید و به شدت در اختیار زن و بچه‌اش بود، یعنی همین الانش هم همین‌طوره. محمد واسه همه دل‌سوز بود و برای همه هر کمکی از دستش برمی‌اومد انجام می‌داد.

- این که می‌دونستید متأهله و با این حساب بهش نزدیک می‌شد، باعث نمی‌شد احساس بدی داشته باشید؟
چرا این که متأهل بود برای من خیلی خط قرمز بود، من همیشه خودم قبل این که درگیر همچین رابطه‌ای بشم، فکر می‌کردم اگر دختری بره به سمت یه مرد متأهل خیلی کثیفه، خیلی پسته، خیلی نامرده، ولی وقتی خودم تو این شرایط قرار گرفتم، فهمیدم یه سری چیزها پیش میاد که دست خود آدم نیست، اصلاً نمی‌خوام کار اشتباهی که داشتم رو توجیه کنم، می‌دونم که کارم بد بوده، ولی اون زمان برای من این جوری پیش رفت.

- زمانی که تلاش می‌کردین بهش نزدیک بشید، دلیلش چی بود؟
من فقط اون قدر عاشقش بودم که دوست داشتم دایم کنارش باشم، پیشش باشم و اصلاً قصد این که بخوام بگم می‌خواستم اون رو عاشق خودم بکنم نداشتم، چون اون هم متأهل بود و هم سنش بالاتر از من بود. من هی به بهونه‌های مختلف حالا سوال می‌رفتم تو اتاقش، با اون حرف می‌زدم و حرف زدن با اون آروم می‌کرد، حالم بهتر می‌شد، تو خونه یا تو محل کار، دایم فکرم درگیرش بود، رفتارها و حرف‌هاش رو هی با خودم مرور می‌کردم، خب من گفتم از حسابداری متنفر بودم، ولی اون که بهم توضیح می‌داد، به نظرم خیلی شیرین می‌اومد، بعد سعی می‌کردم یه جوری با دقت کارهام رو انجام بدم که مشکلی توش پیش نیاد.

- این که می‌دونستید متأهله باعث نمی‌شد احساس عذاب وجدان کنید؟
داشتم و هنوز هم دارم. این که عاشق یه مرد متأهل بشی خط قرمز بود برام و وقتی می‌دونستم متأهله و من دوستش دارم، اذیت می‌شدم و یه جورایی احساس گناه می‌کردم، ولی خب یه چیزایی باعث شد که این احساس گناه برام کم‌رنگ‌تر بشه و یه جورایی به خودم گفتم که حق منم هست زندگی کردن، چه قدر باید دلم واسه بقیه بسوزه، مثلاً چه قدر دلم واسه زن اون بسوزه، اون مرد هم تو زندگیش بالاخره حق این رو داشت که عاشق بشه، حقش بود که یکی رو عاشقونه دوستش داشته باشه، چون اون از خود گذشتگی کرده بود و همسر برادرش رو گرفته بود، یعنی از خود گذشتگی کرده بود برای دل خودش کاری نکرده بود و من کم کم خودم رو و وجدانم رو این جوری توجیه می‌کردم که حق با منه، اونم حق این رو داره که کسی مثل من رو داشته باشه که عاشقانه دوستش داشته باشه و این گناه نیست و یه ترسی هم وجود داشت که خانواده‌ام بفهمم و خیلی بد می‌شد، اصلاً من رو می‌کشتن، ولی خب این احساس گناه به مرور زمان کم‌رنگ‌تر شد.

- پس این که فهمیدین ازدواجش به نوعی اجباری و بر اساس رسومات بوده باعث شد بازداریتون کم‌تر بشه و بیش‌تر بهش نزدیک بشید؟

آره، چون هم من و هم اون حق این رو داشتیم که کنار کسی باشیم که عاشقانه دوستش داریم، اون موقع‌ها فکر می‌کردم مگه من چند سال زنده‌ام که بخوام عمرم رو با آدمی بگذرونم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم، ولی باز نمی‌تونستم راحت بهش

نزدیک بشم همیشه وقتی با خودم فکر می‌کردم که عاشقش و دوست دارم همیشه کنارش باشم، احساس گناه می‌کردم، ولی این احساس مانع از این نمی‌شد که هی نرم پیشش و با اون حرف نزدم. بعد از یه طرفی زمزمه‌هایی که تو محل کارم بود و ماجرای که پیش اومد که می‌گفتن ما باهم ارتباط داریم، باعث شد خیلی تحت فشار قرار بگیرم و از کارم استعفاء دادم تا این قضیه رو تموم کنم.

- گفتین که نامزد داشتن، نامزدتون چی شد؟

با نامزدم بهم زد و جلو خانواده‌ام و ایسام و همه چی رو تموم کردم و گفتم نمی‌خوامش.

- قبلاً گفته بودید که جرأت مخالفت با خانواده خودتون رو نداشتید.

آره واقعاً نداشتم، همون موقعی که سر همین قضایا حالم بد بود این قضیه رو به محمد گفتم، اتفاقاً یکی از دلایلی که باعث شد احساسم به محمد بیش‌تر بشه همین بود، زمانی که بهش گفتم خیلی با حوصله باهام صحبت کرد، راهنمایی کرد که برم با پدرم صحبت کنم و چی و چه جور بهش بگم. محمد خیلی بهم شجاعت و شهامت داد، من همیشه به خاطر این موضوع ممنونشم، یه بار که داشتم با اون صحبت می‌کردم و این موضوع رو براش تعریف کردم، گریه‌ام گرفت، بهم گفت که باید به پدرت بگی چرا نمی‌خوای خودت رو یه عمر بدبخت کنی، وایسا رو حرفت، حرفت رو بدون ترس بزن، تو که می‌دونی آدم درستی نیست، چرا ساکت نشستی نذار بقیه برات تصمیم بگیرن. دیگه همون شد که من رفتم همه چی رو به بابام با ترس و لرز گفتم، گفتش برام خیلی سخت بود، بابای منم آدم متعصبی بود، یادمه یه بار وقتی خواهرم با یکی، دوست بود و همدیگه رو می‌خواستن، پدرم و برادرم وقتی فهمیدن خواهرم رو انداختن تو خونه و دعواش کردن، گفتن درها رو هم قفل می‌کنیم تا تو دیگه نتونی بری بیرون، خلاصه نداشتم خواهر من با کسی که دوست داره، ازدواج کنه و مجبور شد با پسرخاله‌ام ازدواج کنه و الانم یه زندگی‌ای دارن که فقط دارن می‌گذرونن، منم خب همین چیزا رو دیده بودم که جرأت نمی‌کردم برم بگم من این رو نمی‌خوام، ولی محمد بهم این شهامت رو داد. خلاصه این‌طور شد که من رفتم به بابام گفتم، اولش خیلی عصبانی شد و مخالفت کرد. منم گفتم که این، این جور آدمیه، خیلی هوسبازه، کثیفه تا الان چند بار بهم پیشنهاد رابطه داده، یه بارم شب وقتی خونه مون مونده بود، وقتی که همه خواب بودن، اومد بالا سرم و اون جور کرد. این رو که به بابام گفتم، دیگه برخورد بهش و این جور شد که دیگه نامزدی رو بهم زدیم که البته به صورت رسمی هم نبود، فقط اسم هامون روی هم بود و خانواده باهم صحبت کرده بودن. نامزدی که بهم خورد عموم اینا هم با ما قطع رابطه کردن و تا وقتی که پدرم زنده بود، با ما هیچ رفت و آمدی نداشتم دیگه، حتی زن داداش منم که خواهر اون می‌شد، دیگه خونه ما نمی‌اومد، ولی دلیل این که تونستم حرفم رو بزنم، محمد بود، کلاً محمد به من شور و انگیزه ادامه دادن می‌داد. خیلی بهم کمک می‌کرد، به خاطر همین بود که می‌گم وقتی کنارش بودم، حالم خوب بود.

- گفتین که از کارتون استعفاء دادین به خاطر همین حرف و حدیث‌ها بود؟

آره دیگه، تحملش رو نداشتم، هم حرفای بقیه، هم عذاب وجدانی که گلوم رو چسبیده بود و گفتم بذار دیگه تمومش کنم بره، شاید از اینجا برم و دیگه نینمش، فکرش از سرم بره، ولی خب نمی‌شد.

- محمد با استعفاء دادنتون مشکلی نداشت؟

نه، اتفاقاً بهش که گفتم موافق هم بود. خب چون یه سر قضیه مربوط به خودش می شد و موقعی هم بود که داشت ترفیع درجه می گرفت و می رفت تو حوزه ریاست، به خاطر همین چون داشت برای خودش بد می شد، مخالفتی نشون نداد.

- در کل چند سال اون جا کار کردید؟

۵ سال تقریباً.

- و شما ۵ سال درگیر این عشق ناگفته به ریاستون بودید؟

بله.

- هیچ وقت مستقیماً ابراز نکردید که دوستش دارید؟

نه، هیچ وقت، چون متأهل بود.

- اگر متأهل نبود این کار رو می کردید؟

آره حتماً، اگر اون محدودیتی نداشت، حتماً حتماً این کار رو می کردم.

- بعد از این که استعفاء دادید چی شد؟

یه چند ماهی بی کار بودم، ولی تونستم بازم یه کاری گیر بیارم تو یه شرکتی و مشغول به کار بشم. اون جا به شدت عذاب وجدان گرفته بودم، خیلی حالم بد بود، از یه طرفی هم می خواستم فراموشش کنم، ولی نمی شد. اصلاً این که هی تلاش می کردم بهش فکر نکنم، انگار بدتر می شد، تمام فکر و ذکرم پر می شد از محمد، این که الان کجاست، داره چه کار می کنه، حالش چه طوره، تمام چند ماهی که بی کار بودم، همه اش ذهنم درگیرش بود و داشتم اذیت می شدم. از یه طرفی این احساس هم ممنوعه بود و حس عذاب وجدان می گرفتم که من عاشق یه مرد زن دار شدم. شب ها نمی تونستم خوب بخوابم و هی داشتم افسرده تر می شدم.

- خانواده خودتون از این که استعفاء دادین و حالت های افسردگی داشتن، چیزی رو متوجه نشدن؟

نه، چون تقریباً ۲ ماه بعد این که استعفاء دادم، پدرم فوت شدن، سکنه قلبی کردن و از قبل هم ناراحتی قلبی داشتن. دیگه اون قدر حال همه خانواده بد بود و درگیر کارای پدرم بودیم که تا چند وقت حواسم از محمد پرت شد و فقط توی مراسمای پدرم که با زنش می اومدن می دیدمش. بعد که دیگه کار پیدا کردم، خیلی ذهنم درگیر محمد می شد. از یه طرف خیلی دلم براش تنگ شده بود، از طرف دیگه به خاطر فوت پدرم، حال روحی خوبی هم نداشتم.

- وقتی تو مراسم های پدرتون می دیدیدنش برخوردی باهم نداشتید؟

من اون موقع که دیدمش، خیلی دل تنگش بودم، دوست داشتم مثل اون زمان که سرکار می رفتم، برم دوباره با اون حرف بزنم، سرم رو بذارم رو شونه اش، ولی برخوردمون خیلی عادی بود، در حد این که با من یه سلام و احوال پرس و تسلیت گفت. انتظار بیش تری هم نداشتم البته، چون جلو خانواده ها هم چیز بیش تری نمی تونست بگه.

- خوب این احساس چه جوری ادامه پیدا کرد؟

همون جوری مثل روز اولش زیاد بود، بعد استعفاء هم بیش تر دل تنگش می شدم، حدود یه سالی می شد که ازش خبر نداشتم، فقط چند ماه پیشش تو مراسمای ختم دیده بودمش که دل تنگیم رو بیش تر کرده بود، از قبل هم به خاطر اوضاع و شرایط،

افسردگی داشتم و دیگه دیدم نمی‌تونم این جوری ادامه بدم و تصمیم گرفتم که بهش زنگ بزنم، دیگه این جوری شد که زنگ زدم بهش و حالش رو پرسیدم و گفتم که آره، شرایطم این جوریه و حالم خیلی بده.

- بهش گفتید که دل‌تنگش بودید؟

نه نگفتم، فقط بهش گفتم که حالم خیلی خوب نیست، از بعد فوت پدرم و از وقتی که از اون جا استعفاء دادم، نیاز داشتم که با یکی حرف بزنم، به خاطر همین باهاتون تماس گرفتم. اونم که دید حالم اون جوریه، گفت آدرس محل کارت رو بگو من پیام دنبالت. منم آدرس رو بهش دادم و بعد سرکار اومد دنبالم، وقتی اومد دنبالم و درست و حسابی بعد یه سال دیدمش، انگار مثل یه بچه‌ای بودم که مامانش رو گم کرده بود و الان پیداش کرده، انگار بازم جون گرفته بودم، باهم رفتیم یه جا تو پارک نشستیم و من شروع کردم حرف زدن راجع به کارم، راجع به فوت پدرم و هر چیزی که تو این یه سال اتفاق افتاده بود. اونم مثل همیشه با حرفاش بهم دلداری داد و آرومم کرد.

دیگه یه ذره که گذشت و حرف زدیم، محمد یه آقای رو بهم معرفی کرد که با اون آشنا بشم و اون جا محمد خیلی خیلی من رو شیکوند، چون من نسبت به این آدم حس داشتم، عاشقش بودم بعد اون به گمان خودش برای این که حال من رو بهتر کنه، بهم یکی دیگه رو پیشنهاد داد، من از درون خیلی شکستم، ولی به خاطر این که تو ظاهر من نشون ندی و اون نفهمه که من عاشقش بودم، لبخند زدم و گفتم حالا بهش فکر می‌کنم و بهت خبر می‌دم.

بعد گفتم که مامانم خونه تنه‌است و باید برم و یه جوری از اون جا فرار کردم. قرار بود بینمش که حالم بهتر شه، ولی با پیشنهادی که داد، حالم بدتر شد، اگر همون یه ذره‌ای که احساس می‌کردم شاید اونم بهم علاقه‌مند باشه، همون یه ذره امیدمم از دست رفت. شاید قبلش فکر می‌کردم با حمایت‌هایی که ازم می‌کرد یا مهربونی‌هاش، اونم دوسم داره، ولی خب فهمیدم که اشتباه بود و واقعیت کوبیده شد تو صورتم. تو تا کسی تو راه خونه اون قدر گریه کردم که بیچاره راننده تا کسی ترسیده بود، می‌گفت اتفاقی افتاده، خانم کمکی از دست من برمیاد. یه حالی داشتم که اصلاً نگو نپرس. انگار یه سطل آبجوش خالی کرده بودن رو من. از اون روز یه یکی، دو هفته‌ای گذشت و همین جوری حالم خراب بود، ولی با خودم نشستم فکر کردم، گفتم ببین، اون که زن داره، هیچ وقت خانواده‌اش رو ول نمی‌کنه، تو هم که نمی‌تونی بگی، این فرصتی که هست رو از دست نده، شاید با یکی وارد رابطه بشی اونم از ذهنت بره و تو عاشق اون بشی تا کی می‌خوای به فکر اون زندگی و هدر بدی، خلاصه که همین فکرا رو کردم و زنگ زدم به محمد و گفتم راجع به اون آقای که صحبت کرده بودید، خواستم بهتون بگم که من مشکلی ندارم.

- اون آقای که بهتون معرفی شده بود رو می‌شناختید؟

نه غریبه بود. اسمش مهدی بود و تو همون... کار می‌کرد تو یه قسمت دیگه، ۶ سال هم از من بزرگ‌تر بود و قبلاً یه بار ازدواج کرده بود و طلاق گرفته بود. با مهدی که وارد رابطه شدم دیگه ارتباطم رو با محمد قطع کردم، شیش ماهی هم شد که باهم تو رابطه بودیم.

- خانواده تون از ارتباطتون با مهدی باخبر بودند؟

آره، با مامانم صحبت کرده بودم که با یه آقای هستم و فعلاً داریم باهم آشنا می‌شیم.

- این که با مهدی وارد رابطه شدید، باعث شد محمد رو فراموش کنید؟

نه اصلاً، ارتباطم رو بعد این که با مهدی وارد رابطه شدم، با محمد قطع کردم، ولی فکرش از سرم نمی‌رفت، همه‌اش این تو ذهنم بود که من عاشق یکی دیگه‌ام، الآن اینجا با این چه کار می‌کنم چرا فقط برای این که محمد رو فراموش کنم تصمیم گرفتم خودم رو وارد رابطه‌ای کنم که علاقه‌ای بهش ندارم، ولی کاری بود که کرده بودم دیگه، بعد چند ماه به مهدی گفتم بین من نیتم ازدواجه، اگر ازدواجی هستی باهم بمونیم، اگر نه، من نمی‌تونم همین‌جوری تو رابطه‌ای باشم که هدفی نداره و اونم گفت نه من تازه طلاق کردم و یه شکست سختی بود برام، فعلاً آمادگی ازدواج دیگه‌ای رو ندارم منم که این رو شنیدم، از خدا خواسته دنبال یه بهانه بودم که این رابطه را تموم کنم و اون با این حرفش بهانه‌ی خوبی به دستم داد.

- مهدی چه‌جوری بود؟

مهدی خیلی شوخ بود، بگو بخند بود، آدم با انرژی‌ای بود با اون بهت خوش می‌گذشت، ولی از لحاظ ظاهری خیلی به دل نمی‌نشست، قدش کوتاه بود و یه ذره هم رنگ پوستش تیره بود، ولی خب خوش‌برخورد بود. یه ویژگی بدی که داشت این بود که خیلی خسیس بود، مثلاً اگر ما می‌رفتیم یه جایی رستورانی چیزی یه شامی می‌خوردیم، دفعه بعد من باید حساب می‌کردم، وگرنه دیگه نمی‌اومد. از لحاظ مالی نمی‌خوام بگم وضعیتش خیلی خوب بود، ولی در حد خودش و حساب کردن یه شام داشت، ولی با این حال خسیس و حساب‌گر بود و این رفتارش خیلی روی مخ بود. بعد اونم سریع همون اوایل رابطه بهم پیشنهاد رابطه جنسی داد و چند بار این رو تکرار کرد که این رفتارشم اذیت‌کننده بود و دیگه نهایتاً باهم کات کردیم.

- چند ماه با مهدی رابطه داشتین؟

۶ ماه تقریباً.

- تو این ۶ ماه تماسی با محمد نداشتین؟

نه تماسی نداشتم، ولی هنوزم بهش فکر می‌کردم.

- بعد این که با مهدی قطع رابطه کردین، چی شد؟

بعد این که با مهدی کات کردم، دوباره حس‌های بد و ناامیدی اومد سراغم و بیش‌تر از قبل به محمد فکر می‌کردم و همین باعث شد دوباره با اون تماس بگیرم. بعد ۶، ۷ ماه بهش زنگ زدم و با اون صحبت کردم و خودم رو خیلی شکسته‌تر از چیزی که بودم نشون دادم که بتونم اون رو دوباره سمت خودم بکشونم یا دوباره حس دلسوزی‌ای که بهم داشت رو بیدار کنم، چون واقعاً بهش نیاز داشتم و می‌خواستمش.

- پس شما با یه زیرکی خاص، دوباره سعی کردید محمد رو به طرف خودتون بکشونید؟

دقیقاً، شاید اون‌قدرها هم حالم بد نبود، چون از یه رابطه عاشقانه که بیرون نیومده بودم، از اولش هم علاقه‌ای به مهدی نداشتم، ولی یه جووری پشت تلفن نشون دادم که انگار حالم خیلی بده و اونم احساس مسوولیت کرد، چون اون کسی بود که مهدی رو معرفی کرده بود و شاید من تعریف کردم براش اون‌جوری بود و اینا، خجالت کشید که این کار رو کرده و این آدم رو بهم معرفی کرده بود.

- تو اون ۶ ماهی که با مهدی بودید با محمد مقایسه‌اش می‌کردین؟

چرا دایم تو ذهنم همه کارهایش رو حتی حرف زدن، غذا خوردن، راه رفتن و همه چیزش رو با اون مقایسه می‌کردم. انگار از محمد برای خودم یه بتی درست کرده بودم، یه الگویی که بی‌نقصه و همه رو با اون مقایسه می‌کردم.

- راجع به احساستون تاحالا با دوستی یا کسی صحبت کردین؟

یه دوست صمیمی دارم و با اون صحبت می‌کردم. اون تنها کسی بود که بدون قضاوت به حرف‌هام گوش می‌کرد. سعی نمی‌کرد هر بار نصیحتم کنه که این کارت غلطه این کار رو نکن، اون کار رو بکن، شاید از رابطه‌ای که داشتم و کاری که می‌کردم راضی نبود و من این رو متوجه می‌شدم، خودشم بعضی موقع‌ها بهم می‌گفت، ولی خب تنها کسی بود که نگاه بدی بهم نداشت و قضاوت نمی‌کرد و من می‌تونستم با اون درد دل کنم. خانواده‌ام هم یه بوهایی برده بودن، یه بار یکی از فامیلای دورمون من رو بیرون با محمد دیده بود و به مامانم گفته بود، ولی من حاشا کردم و گفتم که یکی از همکارام تو شرکت بود و داشت من رو می‌رسوند تا یه جایی، همه بیرون‌هایی که با محمد می‌رفتم مخفیانه بود و سعی می‌کردم هیچ کس نفهمه. یه چندتا دوست دیگه هم داشتم که اونا هم یه چیزایی می‌دونستن، ولی یه چند باری که باهاشون صحبت کردم، احساس کردم دیگه بعدش رفتار خوبی باهام ندارن یا همه‌اش می‌خوان نصیحتم کنن، به خاطر همین دیگه پیششون حرفی نزدم همه حرفام رو پیش سارا می‌گفتم، ولی من اون موقع این جور می‌بودم که اگر دنیا می‌اومد راجع به محمد بد می‌گفت، من باز نمی‌تونستم قبول کنم که این خوب نیست، حتی اگر بین جمع دوستانم، یه جایی حرف نامربوطی درباره‌اش می‌زدن، من خیلی بهم برمی‌خورد و سعی می‌کردم دیگه تو اون جمع نرم.

- نظر دوستان راجع به این رابطه چی بود؟

می‌گفتن اشتباهه، چون اون زندگی خودش رو داره، سرزندگیشه، زن و بچه‌اش رو داره و چیزی رو از دست نمی‌ده، ولی این تو هستی که داری جوونیت رو از دست می‌دی، برای عشقی که می‌دونی تهش هیچی نیست و واقعاً هم راست می‌گفتن. الان متوجه شدم که چه راه اشتباهی رو رفتم.

- بعد این که با مهدی قطع رابطه کردین و با محمد تماس گرفتین، چی شد؟

دوباره رفت و آمدهامون شکل گرفت و این سری آخر دیدارهامون بیش‌تر شد نسبت قبل، یعنی می‌شد گفت که شکل یه رابطه به خودش گرفت، باهم دیگه بیرون می‌رفتیم، تماس تلفنی داشتیم باهم گاهی اوقات و می‌شد که این بینابین دوباره احساس گناه کنم، ولی سعی می‌کردم یه جور خودم رو توجیه کنم و احساس گناه رو نادیده بگیرم و خیلی بهش وابسته‌تر شدم، چون از قبل هم این وابستگی بود، ولی این رفت و آمدهای بیش‌تر باعث شد علاقه‌ام بهش دوچندان بشه، اصلاً یه جور عجیبی بودم و داشتم حس می‌کردم که محمد هم نسبت به من میل داره، چون از روی رفتارها و حرفاش که خودمونی‌تر شده بود، می‌شد این رو فهمید و من یه چیزایی، یه حسی رو از طرف اون احساس می‌کردم، ولی هیچ‌وقت بروز نمی‌داد. منم که دیدم این جور یه سعی کردم یه جور بهش بفهمونم که دوستش دارم.

- چه کار می‌کردین که اون متوجه شه شما دوستش دارید؟

مثلاً وقتی مریض بود، خودم تو خونه براش آبمیوه طبیعی می‌گرفتم می‌بردم، از خونه براش غذا درست می‌کردم می‌دادم بهش، مثلاً می‌گفت سرم درد می‌کنه، سریع براش یه دمنوش درست می‌کردم یا می‌گفتم این رو باید بخوری برات خوبه، بعد من

ماشین گرفته بودم یه وقتی که حوصله رانندگی اینا نداشت، صبح ساعت ۵ از خواب بیدار می شدم ۶ از خونه می زدم بیرون که اول اون رو برسونم سرکار، هر کاری می کردم که فقط بتونم بیش تر بینمش، این آدم هم از یه جایی به بعد اصلاً خودش رو بی میل نشون نمی داد، ولی چیزی هم نمی گفت، نه اون می تونست بگه، نه من، ولی خب من دیگه چشمم داشت داد می زد که چی می خوام ازش، ولی من به همین دیدارهای ساده هم راضی بودم.

- از ابتدا می دونستید که نمی تونید احساستون رو بروز بدید؟

خب چون متأهل بود، این یه مانع بزرگ بود برام.

- چه جوری این احساس پیش رفت؟

خب وقتی باهم وارد رابطه جنسی شدیم، همه چیز برام خیلی جدی تر شد.

- شما پیشنهاد رابطه دادید؟

مستقیماً نه، خب ما روابطمون، بیرون رفتنمون، باهم بیش تر شده بود. من اونقدر به این آدم محتاج شده بودم که اگر نمی دیدمش، خواب و خوراک نداشتم، برای همین باعث شد که هی بخوام خودم رو بهش نزدیک تر کنم و خب اونم مرد بود، شاید احساسات جنسیش رو تحریک کردم و بین ما این رابطه پیش اومد. می تونم بگم که من شروع کننده بودم یه روزی که باهم بیرون بودیم من گفتم خونه خواهرم هیچ کس نیست، بریم بشینیم یه چایی بخوریم صحبت کنیم که دیگه رفتیم خونه و پیش اومد و اونم من رو پس نزد. این که خودم رو در اختیارش گذاشتم برای من این نبود که بگم لطفی در حق اون کردم، انگار اون یه لطفی در حق من کرد که من رو پذیرا شد. چون من عشقم اونقدر پررنگ بود که راضی بودم هر آنچه دارم رو در اختیارش بذارم. بعد دیگه از اون موقع به بعد انگار این رابطه برای هر دومون جدی تر شده بود.

- تا به حال به این فکر افتادید که زندگیش رو بهم بزیند و خودتون با اون ازدواج کنید؟

آره، دیگه من یه جایی این عذاب وجدان که این متأهله و زن و بچه داره رو از خودم دور کردم، گفتم خب منم حق زندگی دارم، اون آدم هم حق زندگی داره، چرا من دارم این حق رو از خودم می گیرم، این جوری بود که بگم شاید من اون خیانت رو تو خودم پرورش دادم و گناه رو انداختم تقصیر زنش که می خواست بهش برسه که سمت من نیاد، زنش می خواست سیرایش کنه که نیازاش رو من برطرف نکنم، خودم الان می دونم که این یه خیانتی بود، اما خودم رو توجیه می کردم این جوری، ولی این که بخوام زندگیش رو خراب کنم نه، بیش تر فکر می کردم که زنش حالا فوت کنه، چون چند سال از خودش بزرگ تر بود بعد من بتونم برم با اون ازدواج کنم دوباره. چون اصلاً احتمال طلاقشون صفر بود، چون محمد خیلی براشون خوب بود، هر چیزی هم که می شد، اون ولشون نمی کرد و تو اون سن بالا دیگه طلاق گرفتن براشون معنایی نداشت.

- بعدش رابطه شما چه جوری پیش رفت؟

رابطه همین جوری داشت پیش می رفت، گاه گذاری خیلی کم باهم رابطه جنسی داشتیم مثلاً یکی، دوبار در ماه شاید، ولی من به همون جوری داشتنش هم راضی بودم همون هم برام کافی بود که فقط یه موقع هایی پیشش باشم و بتونم بینمش، اون موقع ها حالم خیلی خوب بود از این که تونستم یه جورایی اون رو به دست بیارم و با اون باشم و فهمیده بودم اونم بهم حسی داره، ولی ابراز نمی کنه، البته منم هیچ وقت نفرتم مستقیم بهش بگم که عاشقتم، ولی خب رفتارم ضایع بود دیگه، بعد راضی بودم و حالم

خوب بود. همه چی همین جوری داشت پیش می‌رفت که خواهر بزرگ‌تر من فهمید که من با محمد رابطه دارم و یه دعوی بزرگ تو خونه ما شد، دیگه خواهرم، مادرم، برادرم همه فهمیدن و خیلی خیلی زیاد عصبانی شدن و چه‌قدر من رو دعوا کردن. خواهرم زنگ زد به محمد و هر چی از دهنش درمی‌اومد به اون گفت، دیگه فحش و تهدید و همه چی که من میام به زنت می‌گم که تو چه آدم عوضی‌ای هستی و محمد هم گفت که اصلاً رابطه‌ای بین من و خواهر شما وجود نداره، خواهرتون دنبال من راه افتاده، شما جلو خواهر خودت رو بگیر که من رو ول نمی‌کنه، خواهرت رو جمع کن و از این حرفا و من اصلاً قصد بدی نداشتم و سعی می‌کردم بهش کمک کنم.

- خواهرتون چه جوری فهمید؟

حالا نمی‌دونم چه جوری، ولی یکی به گوشش رسونده بود و دیگه اونم دعوا راه انداخت و من از سمت خانواده‌ام بی‌احترامی دیدم و توهین‌هایی شنیدم که خیلی بد بود و دیگه این جوری شد که من از خانواده طرد شدم.

- بعد از دعوا چه اتفاقی افتاد؟

محمد دیگه به کل خودش رو از من عقب کشید، دیگه به زنگ‌هام جواب نمی‌داد، پیامام رو نمی‌خوند من یه چند باری رفتم سرکوخه شون و ایستادم که فقط بتونم از دور ببینمش، حالم انقد بد بود که به خودکشی هم فکر می‌کردم. من علاوه بر اون دل‌تنگی‌ای که برای محمد داشتم، یه احساس خشمی هم داشتم که منکر همه چی شد و یه دفعه‌ای دیگه به هیچ‌کدوم از زنگ‌هام و پیامام جواب نمی‌داد، اون اگر من رو دوست نداشت یا به من بی‌میل بود، پس چرا باهام رابطه برقرار کرد، چرا باهام بیرون می‌اومد، چرا بهم محبت می‌کرد، یه احساسی داشتم که در لحظه هم عاشقش بودم و دلم براش تنگ بود، هم ازش متنفر بودم که نمی‌تونه همه چی رو یه دفعه این جوری تموم کنه (گریه می‌کند).

دیگه من اون جا زده بودم به سیم آخر، دیگه هیچی مهم نبود، خانواده من فهمیده بودن و من رو طرد کردن، چرا اون همین جوری راحت داره زندگی می‌کنه، انگار که هیچ اثری از من تو زندگیش نبوده. بعد شماره خونه‌شون رو پیدا کردم، داشتیم از قبل شماره‌شون رو زنگ زدم به خونه‌شون و زنش برداشت، خودم رو معرفی کردم و گفتم که من با شوهرت رابطه داشتم و دوستش دارم ازت خواهش می‌کنم که اجازه بده شوهرت بیاد من رو صیغه کنه، شما که تو روستاتون چند همسری رواج داره، تو خودتم پدرت دوتا زن داشته، من نمی‌خوام که زندگی تو رو خراب کنم اصلاً کاری با تو و زندگیت ندارم فقط اجازه بده که من بتونم شوهرت رو ببینم و صیغه‌اش باشم، فکر می‌کنم که زنش یه چیزایی متوجه شده بود، شاید اون احساس زنونه‌اش باعث شده بود بفهمه، ولی وقتی بهش گفتم خیلی عصبانی شد و شروع کرد به توهین کردن به من. بهم گفت... بعد شوهرش و پدرش رو فحش داد و گفت اگر بچه‌هام بفهمن، می‌کشتن، دیگه با ما کاری نداشته باش.

- محمد متوجه شد که با همسرش تماس گرفتید؟

آره، بعدش محمد به من زنگ زد، من تاحالا محمد رو اون جوری ندیده بودم، محمد که همیشه آرام و مهربون بود، خیلی خیلی عصبانی بود، گفت چرا این غلط رو کردی، چرا من رو پیش خانواده‌ام خراب کردی، چی از جون من می‌خوای، ولم کن، دیگه نمی‌خوام ببینمت و خلاصه بهم توهین کرد و هر چی از دهنش دراومد، بهم گفت. آخرش هم گفت کاش هیچ‌وقت کاری نمی‌کردم که تو به من وابسته بشی، دیگه نمی‌خوام ببینمت و این جوری شد که رابطه ما تموم شد.

- بعد از اتمام رابطه چه حسی داشتید؟

حس مرگ، بعد اون جریان دیگه هیچ امیدی برای زندگی نداشتم، می خواستم خودکشی کنم، حتی یه بار انقد قرص خوردم که دیگه بیدار نشم، ولی نشد، الانم انقد خودم رو با قرصای مختلف و قرص خواب خفه می کنم که بیش تر تو خواب باشم و بهش فکر نکنم. تا چند وقت با ماشین می رفتم سر کوچه شون منتظر می موندم چند ساعت تا بره خونه یا از خونه در بیاد و بتونم نگاهش کنم. تا الان که تقریباً سه سالی از ماجرا گذشته، ولی هنوز هم نتونستم مثل قبل به زندگی عادیم ادامه بدم.

- از این که این احساس رو داشتید پشیمانید؟

آره، من دیگه ۳۶ سالمه، نه دیگه شرایط ازدواج کردن رو دارم، نه شرایط بچه دار شدن رو دارم، شدم یه آدم تنها که هیچ کس رو نداره، یه مادر پیر دارم، پدرم فوت کرده، خواهر و برادرام همه دنبال زندگی خودشون هستن، نگاهشون هم بهم تغییر کرده بعد اون ماجرا و من بابت این عشق خیلی ضربه خوردم، شغلی که داشتم رو از دست دادم، اگر الان همون شغل رو داشتم، وضعیتم خیلی فرق می کرد، الان هم تو خونه با حقوقی که بابت فوت پدرم داریم، داریم زندگی می کنیم.

- چه درسی از این عشق ناگفته گرفتید؟

این که رابطه ها باید کنترل شده باشه و آدم باید همیشه اون حد خودش رو رعایت کنه، من اگر یه دایره اطراف خودم می کشیدم و حریم رو مشخص می کردم، الان این اتفاق نمی افتاد، آدم حتی نباید یک قدمم پاش رو فراتر از حد خودش بذاره، من اگر تو حریم خودم باقی می موندم، اگر هیچ وقت یه مرد رو به عنوان سنگ صبور و هم صحبتیم انتخاب نمی کردم، صد در صد کارم به اینجا نمی کشید.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، فهیمه در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان عاطفی و هیجانی رابطه، تجربه عاطفه ای متفاوت، انرژی بخشی عشق، ادراک آرمان گرایانه از محبوب، جذابیت های شخصیتی محبوب، تقدیس محبوب، تلاش برای بیان غیرمستقیم علاقه، تلاش های زیرکانه برای نزدیک شدن به محبوب، تمایل به داشتن رابطه جسمی با محبوب، خودمانی شدن با محبوب، دادن پیام های غیرمستقیم به محبوب، سعی در جلب توجه محبوب، شادمانی از دیدار محبوب، علاقه به حرف زدن با فرد مورد نظر، علاقه به دیدار محبوب، فرافکنی آرمان های ذهنی خویش بر محبوب، لذت بردن از مجوار شدن با محبوب، لذت بردن و آرامش یافتن از مجوار شدن با محبوب، برخورد مادرانه با فرد مورد علاقه، امنیت بخشی محبوب، برنامه ریزی پیچیده برای جلب توجه محبوب، احساس بی قراری در غیاب محبوب، احساس تلخ کامی و شکست، ادراک جهت دار و ندیدن عیوب محبوب، اشک ریختن در مواجهه با ناکامی ها، برقراری رابطه جنسی با محبوب، بروز برخی از اختلال های روانی مانند افسردگی، به مخالفت برخاستن با ارزش های همه خانواده، به نمایش نهادن اوجی از جرأت و جسارت در برابر خانواده، پذیرش به حراج نهادن آبرو برای دستیابی به محبوب، پشیمانی، تشدید علاقه با ملاحظه پیشرفت مرحله به مرحله، تعطیل شدن تفکر و عقلانیت در تلاطم عواطف، تعمیق عشق ناگفته در گذر زمان، تلاش برای سانسور عواطف و احساسات عاشقانه، خودفریبی، داشتن احساس های متناقض نسبت به محبوب، درگیر شدن با خود،

درگیر شدن در نوسان‌های خلقی، درگیر شدن در وسواس‌های عاشقانه، درگیری ذهنی در رابطه با فرد مورد نظر، درگیری ذهنی درباره محبوب، دست زدن به نقد خویش، دل‌تنگی برای محبوب، دور زدن و فریب خانواده، رد کردن تقاضا رابطه دیگران، رسیدن به مرحله فروپاشی روانی، زودرنجی و تحریک‌پذیری، سردرگمی در اتخاذ خط‌مشی عاطفی، سرزنش خویش، سعی در ابراز عشق به صورت غیرمستقیم، عدول از ارزش‌های عقیدتی خویش، عصبی شدن و پرخاشگری، متأهل بودن طرف مقابل مانع اصلی برای وی برای بیان عشق، ناامیدی نسبت به آینده، نقش دوستان در روابط عاطفی یکدیگر، نقد دوستان، دور شدن از دوستان نقاد، احساس بر باد رفتن سرمایه عاطفی، احساس تمام شدن سرمایه عاطفی برای عاشق شدن، نفرت یافتن موقتی از معشوق از دست رفته، خروج غم انگیز از رویاپردازی و برخورد با جهان واقع، احساس گناه، آرزوی مرگ همسر محبوب، افکار خودکشی و تلاش برای خودکشی.

از مجموعه نکات مورد اشاره فهیمه در مصاحبه انجام شده، مورد «بنیان عاطفی و هیجانی رابطه»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است که زندگی وی در دوران کودکی تا اوان جوانیش، در یک جو سرد خانوادگی و سخت‌گیری‌های پدر و مادری متعصب و سنتی گذشته است. وی پس از رفتن سر کار، با اذیت و آزار دیگر همکاران با سابقه در محیط کار خود مواجه می‌شود که در این میان پناه جستن به یکی از مدیران که ۱۵ سال اختلاف سنی با وی داشته، اما در برخورد با او به رفع اشکال‌های کاری او پرداخته و به حمایت روانی وی دست زده است، به آن فرد علاقمند می‌شود.

اگر چه فهیمه اظهار می‌دارد که علاقه اولیه وی، علاقه‌ای از سنخ پدر فرزند بوده است، اما به تدریج با پانهادن روی ارزش‌های شخصی خویش، دال بر زشتی دزدیدن شوهر یک زن متأهل، بیان می‌دارد که چرا من باید فقط به آن زن فکر کنم، من هم باید حق زندگی کردن و عشق ورزیدن داشته باشم، از این رو شدت علایق فهیمه در برخورد با همکار مردش، فزونی می‌گیرد. فهیمه در پی تصمیم خویش مبنی بر عمق بخشیدن به روابط عاطفی خود با همکار مردش، از آنجا که دایم به وی مراجعه کرده و با وی حشر و نشر دارد، اعتراض دیگران را برانگیخته، از سوی دیگر همکاران زیر سوال می‌رود تا جایی که مجبور به استعفاء و ترک محل کارش می‌گردد، اما این هشدارها در فهیمه کارگر واقع نشده، او در محل کار جدید نیز روابط خود با همکارش را در فضای خارج از محیط کار ادامه می‌دهد، با رسیدن خبر مراد مصاحبه‌شونده با همکار مردش به خانواده، خانواده دخترش را طرد می‌کند. اما فهیمه باز بدون توجه به این هشدار جدی، روابط خود را چنان با مرد همکارش عمیق می‌کند که کار آنان به روابط جنسی می‌رسد.

فهیمه با تماس حاصل کردن با همسر همکارش، از وی می‌خواهد تا او رضایت به عقد او توسط همسرش بدهد که آن زن به شدت فهیمه را تهدید می‌کند و با وارد آوردن فشار بر شوهرش، در عمل کاری می‌کند که وی روابطش را با فهیمه فتح می‌کند. رفتارهای فهیمه که مالا مال از هیجان‌های جنسی افراد جوانی نظیر اوست، فاقد هرگونه ارزش بوده، با ارزش‌های مرسوم اجتماعی نیز در تعارض هستند. از این رو در انجام فهیمه را به طرد شدن از سوی همکاران و خانواده رسانده، وی را به سمت اندیشه خودکشی سوق می‌دهند، حال آن که اگر فهیمه عواطف خویش را در مسیر نادرستی که پیش گرفت، به تاراج نمی‌داد، می‌توانست ضمن پاسخ به نیازهای هیجانی خویش، از زندگی آبرومندی در زندگی اجتماعی خویش برخوردار گردد.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با سارای ۲۱ ساله

وقتی الهه از مهران حرف می‌زد، چشم‌هاش برق می‌زد و صداش لطیف‌تر می‌شد و آرام‌تر صحبت می‌کرد، بعضی وقتا پیش می‌اومد حتی ۳، ۴ ساعت در روز فقط و فقط از مهران بگه.

تذکر پژوهشگر:

سارا ۲۱ ساله، دانشجوی دوره کارشناسی رشته... و هم‌خوابگاهی الهه ۲۱ ساله^۱ است. جهت روشن‌گری بیش‌تر در مورد فراز و فرودهای عشق ناگفته الهه، مصاحبه با سارا در دستور کار قرار گرفت.

- در ابتدا به کم از خودتون بگید؟

سلام. من سارا هستم دوست صمیمی الهه. اولین بار تو دانشگاه همدیگه رو دیدیم و همون روزای اول بود که باهم رفیق صمیمی شدیم. به نظرم همه‌ی آدم‌ها بالاخره یکی رو دوس دارن تو زندگی شون من و الهه هم عاشق بودیم دیگه، من عاشق به پسر که اسمش ارسلان بود، الهه هم عاشق مهران بود، به خاطر همین خیلی درکش می‌کردم و واقعاً می‌فهمیدم عشق یعنی چی، به خاطر همین دلم می‌خواست واقعاً الهه رو همراهی کنم تو این مسیر و کنارش باشم. الهه خیلی دختر خوبی بود، واقعاً با خانواده و آدم حسابی بود، گفتم می‌تونیم دوستای خیلی خوبی برای هم دیگه باشیم و واقعاً هم الهه چیزی برای این دوستی کم نداشت.

- شما از نظر شخصیتی الهه رو چه طور دختری می‌دیدین؟

الهه خیلی دختر صاف و ساده‌ای بود، خیلی صداقت داشت، واقعاً احساسش نسبت به مهران واقعی بود، خیلی از دخترا هستن به خاطر منافع شون یا این که به پسر صرفاً پولداره، عاشقش می‌شن، ولی الهه واقعاً مهران رو دوست داشت، الهه همه رو برام تعریف کرده که قبل از دانشگاه اومدن، عشقش به مهران شکل گرفته و حاضر نبود این عشق رو با هیچی عوض کنه. منم واقعاً صداقت حرف الهه رو می‌دیدم، چون مهران به پسر معمولی بود، ولی احساسی که الهه نسبت بهش داشت، فراتر از به حس معمولی بود، وقتی می‌دیدش انگار از خود بی‌خود شده و هیچ کس دیگه‌ای به نظرش نمی‌اومد، من خودم چند بار اوایل به الهه گفتم، به موردهای دیگه که بهت پیشنهاد می‌دن فکر کن، همه‌اش که مهران نیست، این همه پسر که از مهران هم بهتر هستن، ولی الهه قبول نمی‌کرد و ازم ناراحت می‌شد، به خاطر همینم سعی می‌کردم که دیگه این حرف رو بهش نزنم.

الهه خیلی عاشق مهران بود، به دفتر خریده بود و تموم حرفاش رو به مهران توی اون دفتر می‌نوشت، من هیچ‌وقت اون دفتر رو نخوندم به جز چند باری که الهه خودش بعضی از صفحه‌هاش رو باز گذاشته بود و من اتفاقی دیدم، مثلاً نوشته بود مهران اگر باهم ازدواج کنیم این دفتر را می‌دهم بخوانی تا از عشقم نسبت به خودت هزار بار بیش‌تر مطمئن شوی، مهران جانم، یک

^۱ - الهه ۲۱ ساله دانشجوی رشته... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی متوسطی برخوردارند. فرد مورد علاقه وی مهران است. وی ۱۹ ساله، دانشجو، فرزند اول با یک برادر کوچک‌تر است، خانواده مهران نسبتاً غیرمذهبی است. وضعیت اقتصادی آنان خوب است. مدت عشق ناگفته الهه ۷ سال بوده است که از ۱۴ سالگی الهه و ۱۲ سالگی مهران شروع شده است و در حال حاضر دو سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

تار موی تو را با دنیا که هیچ با تمام کهکشان‌ها عوض نخواهم کرد، تو بهترین هستی برای من، عیب و نقصی در تو نمی‌بینم و بی‌تردید تو آرزوی دست یافتنی من هستی، آرزویی که به زودی محقق می‌شود.

- چه طور الهه امید وصال داشت؟

من خیلی بهش امید می‌دادم که بالاخره به مهران می‌رسی و اون مال تو می‌شه، منم فقط برای دلخوشی این حرفا رو می‌زدم و البته مهران هم پسری نبود که رسیدن بهش برای الهه خیلی دور از ذهن باشه، بالاخره هم رفت و آمد خانوادگی داشتن و آشنا و همسایه بودن به زمانی، هم این که از لحاظ علمی یا اقتصادی و مسایل دیگه تقریباً هم سطح بودن و شکاف زیادی بینشون نبود که بخوام بگم رسیدنشون به هم عجیبه، منم احتمال می‌دادم که اگه همه چی خوب پیش بره، این رابطه شکل می‌گیره.

- در مقابل نظرتون درباره شخصیت مهران چی هست؟

به نظرم مهران نسبت به الهه پسر زرننگ‌تر و زیرک‌تری بوده، البته من چون خیلی مهران رو از نزدیک نمی‌شناختم و فقط می‌دیدم، چون الهه عاشقش هست، می‌خواستم به جوری به الهه کمک کنم که به مهران برسه، اون اوایل که با الهه دوست شدیم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر به هم نزدیک بشیم، ولی روزهای سخت باعث می‌شه آدم‌ها یا خیلی از هم دور بشن یا خیلی به هم نزدیک بشن، الهه خیلی از مهران تعریف می‌کرد، از خانواده‌اش می‌گفت از مادرش و این که خیلی به ظاهرش اهمیت می‌ده و این که خانواده‌شون خیلی تحصیل کرده هستن و از پدرش می‌گفت که خیلی مهربونه. من خودم تو دانشگاه عاشق یه پسر به اسم ارسلان شدم. قبلاً هم از یه پسری خوشم می‌اومدا، یعنی منظورم قبل از دانشگاه اومدنه، ولی وقتی اومدم دانشگاه اون رو فراموش کردم، وقتی الهه از مهران حرف می‌زد، من واقعاً از چشم‌اش می‌فهمیدم که چه قدر عاشق مهران هست، آدم متوجه می‌شه کی واقعاً عاشقه و کی داره ادا درمیاره، الهه واقعاً عاشق واقعی بود، من این رو درک می‌کردم، بالاخره هر دو تامون دختریم.

- در عشق بین الهه و مهران، شما چه نقشی داشتین؟

من وقتی می‌دیدم الهه این‌قدر مهران رو دوست داره، خب تشویقش می‌کردم که بتونه به مهران برسه، تشویق کردیم مثل همه دخترا بود دیگه، مثلاً به الهه می‌گفتم، مطمئنم مهران به روز مال تو می‌شه، مطمئنم اونم به روز این‌قدر عاشقت می‌شه که باور نمی‌کنی و به تموم این روزایی که دلتنگش هستی، می‌خندی و از این حرفا دیگه، ولی می‌دونی چیه، الهه خیلی زیاد دختر احساساتی و لطیفی بود، من اوایل خیلی نسبت به مهران شناخت نداشتم و صرفاً چیزایی بود که الهه تعریف می‌کرد، خب الهه عاشق مهران بود و قطعاً موقعی که داشت از مهران حرف می‌زد، به سری چیزا رو یا نمی‌گفت یا اگه به بدی از خودش یا خانواده‌اش می‌دونست، نمی‌خواست بگه که وجهه مهران خراب نشه، بالاخره همه‌ی آدم‌ها همین جوری ان دیگه، وقتی عاشق یه نفر می‌شن، فقط دلشون می‌خواد خوبی‌هاش رو ببینن و به بدی‌هاش هیچ توجهی نمی‌کنن، بالاخره هر آدمی به خوبی‌ای داره و به بدی‌ای، ولی الهه هر وقت از مهران برای من حرف می‌زد، فقط از خوبی‌هاش می‌گفت، منم می‌گفتم خب حتماً این فرد این‌قدر خوبه دیگه. من تو زندگیم وقتی با یه نفر دوست می‌شم، اون آدم واقعاً برام مهم می‌شه، انگار ناراحتیش ناراحتی خودمه یا خوشحالی‌ش، خوشحالی خودمه، واقعاً رفاقت برام مقدس هست، به خاطر همین می‌خواستم تا می‌تونم به الهه کمک کنم تا به مهران برسه، وقتی درباره مهران حرف می‌زد، به تک‌تک حرفاش گوش می‌دادم، بعضی وقتا خسته می‌شدم، اون‌قدر

که درباره مهران حرف می‌زد، ولی دلم نمی‌اومد بگم، الهه بس کن، وقتی الهه از مهران حرف می‌زد، چشم‌هاش برق می‌زد و صداش لطیف‌تر می‌شد و آروم‌تر صحبت می‌کرد، بعضی وقتا پیش می‌اومد حتی ۳، ۴ ساعت در روز فقط و فقط از مهران بگه. دوباره از اول شروع می‌کرد می‌گفت که سارا راستی اون شب که عروسی بود و مهران رو دیدم، خیلییی خوش گذشت و بهترین شب زندگیم بود. هر بار این داستان‌ها رو دوباره از اول تعریف می‌کرد و منم سنگ صبورش بودم و با جون و دل گوش می‌کردم و درکش می‌کردم، الهه عمیقاً عاشق مهران بود و این رو کاملاً می‌شد فهمید.

- می‌شه بگید که الهه بیش‌تر جذب چه مواردی در مهران شده بود؟

خودش که می‌گفت اون اوایل که مهران باشگاه می‌رفته و خیلی خوش‌هیکل بوده، الهه ازش خوشش اومده و بالاخره توی اون سن پایین که فکر کنم الهه ۱۴ سالش بوده، از مهران خوشش می‌اومده و وقتی ۱۶ سالش که بود، دیگه جدی عاشق مهران می‌شه، اون موقع بیش‌تر از لباس پوشیدن و تیپای مهران خوشش می‌اومد و می‌گفت، مهران اون موقع‌ها خیلی بیش‌تر از الانشم خوش‌تیپ بوده و الهه می‌گفت که خیلی سکسی بوده اون موقع‌ها، ولی کم‌کم بیش‌تر از رفتار و منش مهران خوشش اومده و این که از لحاظ خانوادگی هم می‌گفت، خیلی خانواده‌هامون باهم خوب هستن و به هم شبیه‌اند. الهه اوایل که عشق رو تجربه می‌کنه، بیش‌تر جذب موارد ظاهری توی مهران شده بود، مثلاً می‌گفت که می‌دیدم مهران خیلی هیکلش خوبه و ورزشکاریه، این باعث می‌شد بخوام باهاش برم تو رابطه، یعنی یه جور کشش جنسی بهش داشته فقط اوایل، ولی کم‌کم که الهه هم بزرگ‌تر شده، به جنبه‌های دیگه‌ی قضیه نگاه کرده و دیده مهران از لحاظ‌های دیگه هم براش خوبه، هم خانوادگی به هم میان، هم اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی. اینا باعث تداوم این عشق شده.

- الهه چه جور مهران رو توصیف می‌کرد؟

الهه همه‌اش تعریف می‌کرد ازش و می‌گفت خیلی آقااست و خیلی مؤدب و باشخصیته. از اون دفعه‌ای که مهران براش کیک برده بود جلو در گفت که الهه یه جور این خاطره رو برای من تعریف می‌کرد که فکر می‌کردم مهران یه پسری باشه که دیگه مثلش تو دنیا وجود نداره. الهه هر رفتار خوب مهران رو خیلییی بزرگ می‌کرد، مثلاً می‌گفت آره مهران یه بار اومده بود جلو در خونه مون و در زده بود و با این که در باز بود نیومده بود داخل و این به خاطر اینه که خیلییی پسر مؤدیه، به نظرم مهران خوب بود، ولی اون قدری که دیگه الهه اصرار داشت خوب نشونش بده، ولی عشق همینه دیگه، آدم می‌خواد کسی که دوس داره رو عالی جلوه بده.

الهه می‌گفت، سارا هیچ عیب و ایرادی من نمی‌بینم توی مهران، سراسر خوبی و زیباییه فقط، وای اگه خندیدنش رو ببینی، تو هم عاشقش می‌شی، حتی گاهی اوقات می‌گفت، سارا نکنه یه وقت تو عاشق مهران بشی، این قدر که خوبه، منم می‌گفتم دیوونه شدی دختر، من چرا باید عاشق مهران بشم، الهه فکر می‌کرد، خدا مهران رو ساخته براش، این قدر که به نظرش بی‌عیب و نقص بود.

- به نظرتون این که الهه از مهران بزرگ‌تر بود ایرادی نداشت؟

به نظرم تو این دوره زمونه این حرفا بی‌خوده. البته این که پسر عقل‌شون دیرتر کامل می‌شه و دیرتر به سن بلوغ زیستی و اجتماعی‌شون می‌رسن رو قبول دارم، ولی این که خود اون فرد هم چه جور هست و از لحاظ شناختی چه قدر پخته هست هم

مهمه. الهه یه دختری بود که به نظرم هم به لحاظ ظاهری و هم شناختی انگار از مهران ۲-۳ سال کوچیک تره. آخه الهه هم به چهره اش دست نزده که باعث می شه سنش کم تر بخوره، هم این که واقعاً اون معصومیت رو توی خودش حفظ کرده، چیزی که خیلی از دخترا وقتی بزرگ می شن، یادشون می ره و رفتار و عقایدشون به کلی تغییر می کنه، یا یه کارهای دور از شانی می کنن که باعث می شه کم کم اون معصومیتشون رو از دست بدن، ولی الهه واقعاً دختر ماهی بود و اون نجابت و حیا رو حفظ کرده بود و این که الهه تو زندگیش با هیچ پسر دیگه ای تو رابطه نبوده و خیلی تو این مسایل عشق و عاشقی پخته نیست و برعکسش مهران بود که برخلاف ظاهرش که خیلی موجه هست، پسر کاربلد و با تجربه ای هست و این که می دونسته چه جوری کم کم الهه رو سمت خودش بکشه، منم اول فکر می کردم مهران تو هیچ رابطه ای نیست، آخه مهران یه جوری رفتار می کرد که هر کس دیگه ای هم بود، همین فکر رو می کرد، ولی بعداً من و الهه گول خوردیم. حالا در ادامه می گم.

- یه کم از حمایت هاتون از الهه بگید؟

من خیلی تلاش می کردم که الهه به مهران برسه، چون واقعاً دوشش داشت و دلم نمی خواست این عشق بی سرانجام باشه، به خاطر همین سعی می کردم یه جورهایی مسیر رو به الهه نشون بدم، چون بالاخره من با تجربه تر بودم، من قبلاً چندتا رابطه داشتم تو زندگیم که خب هر رابطه ای یه سری چیزا به آدم اضافه می کنه، من سعی می کردم به الهه امید بدم با گفتن این حرفا که مهران مال تو می شه یه روز، قراره کلی با مهران خاطره بسازی و این حرفا. من خودم دخترم، آدم واقعاً دلش می خواد وقتی یه نفر رو دوس داره، دوستاش بهش دلگرمی بدن، بهش امید بدن، دوست داره یه نفر باشه که همه اش درباره معشوقش باهاش حرف بزنه، گاهی که می رفتیم بیرون خرید کنیم، لباس های پسرانه و دخترانه ست انتخاب می کردیم و می گفتم، الهه فکر کن با مهران از اینا بپوشید و اون قدر الهه ذوق می کرد، آدم دلش می خواد یه نفر پابه پای رؤیاپردازی هاش باشه، یه نفر درکش کنه و براش این حرفا مهم باشه.

- می شه یه کم از روابط قبلی خودت بگی؟

خب من چندتا رابطه داشتم تو زندگیم که روابط معمولی بودن، مثل همه آدم ها. من و اون پسر از هم خوشمون می اومد و بیرون می رفتیم و معاشرت داشتیم و بعدم کات می کردیم، خیلی عاشقانه خاصی نبود، منم بیش تر به چشم تفریح به روابط نگاه می کردم، وقتی کم سن و سال تر بودم، می گفتم فقط یکی باشه حرف بزنیم و بخندیم، خیلی هم دووم نداشت رابطه هام، تا این که بدترین اتفاق زندگیم رو تجربه کردم. من یه دوست خیلی صمیمی داشتم دوران دبیرستان که ۳ سال باهم دوست بودیم و اون با یه پسری رفت تو رابطه که من و دوستم ستاره با دوست پسر ستاره که اسمش ارسلان بود و با چندتا پسر و دختر دیگه، یک اکپ شده بودیم. ستاره مادرش فوت شده بود و باباش خیلی کاری به کارش نداشت و با پدر و مادر بزرگ پدریش تو یه خونه زندگی می کرد. ستاره با ارسلان خیلی رابطه شون خوب بود و ستاره همه جیک و پیک رابطه شون رو بهم می گفت و مثل همه ی دوستای دیگه همه حرف های ارسلان و کاراش رو تجزیه تحلیل می کردیم. با اکپ بیرون می رفتیم و کلی خوش می گذشت. اینم بگم که توی تلگرام گروه هم داشتیم و گپ می زدیم. من توی این برهه از زمان تو رابطه نبودم. یه بار ستاره با ارسلان قهر کرده بود و ارسلان به من پیام داد که سارا، می شه شماره کارتت رو بفرستی، می خوام یه پولی برات انتقال بدم، بری از طرف من برای ستاره گل بخری، چون اصلاً جواب من رو نمی ده هر چی بهش زنگ می زنم، منم گفتم باشه، ولی

راستش یه چیزی هست که تاحالا به هیچ کس نگفتم، من عاشق ارسلان شده بودم، آخه ستاره خیلی قیافه نداشت و من ازش خیلی بهتر بودم و اخلاق خوبی هم نداشت و ارسلان ازش خیلی مهربون‌تر و خوش اخلاق‌تر بود، ولی ارسلان واقعاً ستاره رو دوست داشت. من راستش حسودیم می‌شد که تاحالا هیچ کدوم از پسرای احمقی که باهام تو رابطه بودن، حتی یه شاخه گل برام نخریدن، ولی ستاره با این همه مشکل خانوادگی و چهره داغونش، بین ارسلان چه قدر دوشش داره، من یه جور دلم می‌خواست ارسلان رو مال خودم کنم، دلم نمی‌خواد الآن فکر کنین که من بدجنسم، ولی اون موقع واقعاً حسودیم می‌شد که ارسلان به اون خوبی چرا باید با ستاره باشه، ولی درنهایت این کش مکش‌ها باعث به هم خوردن اکیپ و رابطه من و ستاره شد و خیلییی خاطره بدی توی زندگی برام بود.

- پس خودتون هم عشق رو تجربه کردین؟

نمی‌دونم اسم اون عشق بود یا نه، ولی دوست داشتن رو می‌دونم بود. من می‌فهمیدم وقتی واقعاً یکی رو دوست داشته باشی، دلت می‌خواد هر جور که شده، بهش برسی، من خودم تجربه زیادی داشتم و خیلی چیزا رو پشت سر گذاشته بودم، به خاطر همین می‌خواستم تجربه‌هام رو در اختیار الهه قرار بدم تا اون ازشون استفاده کنه، چون الهه عاشق مهران بود، به خاطر همین دلم می‌خواست هر جور شده الهه رو به مهران برسونم.

الهه خیلی مخش کار نمی‌کرد برای نقشه کشیدن، من خودم فکر می‌کردم، بهش می‌گفتم الهه این کار رو انجام بده، اون کار رو انجام بده، الهه هم خیلی حرف گوش کن بود، مثلاً سر همین جریان تولد خاله‌جان که به زور الهه رو راضی کردم به مهران پیام بده که می‌خواد برای خاله تولد بگیره، یا من خودم خیلی تو آشناها دیده بودم که پسرا واقعاً به نظر مادرشون اهمیت می‌دن و گفتم، اگه الهه خودش رو به خاله‌جان نزدیک کنه، می‌تونه دلش رو به دست بیاره و کم کم مادر مهران باعث بشه که تو خونه حرف الهه بشه و بالاخره تو این تعریف و تمجیدها، ممکنه مهران هم یه علاقه‌ای به الهه پیدا کنه بالاخره. به نظرم الهه باید محتاطانه به مهران نزدیک می‌شد و یه جور نقشه رو می‌چیدیم که مثلاً الهه علاقه خاصی به مهران نداره و خیلی عادی رفتار کنه که مهران خودش بیاد سمت الهه. البته الهه خیلی دست دست می‌کرد و یه کم خجالتی بود، چون قبلاً تو رابطه نبود و از لحاظ عقاید خانوادگی یه کم سنتی بودن، یه کم براش سخت بود بخواد خودش پیش قدم بشه، مثلاً تو سلام کردن. مثلاً می‌رفتیم کلی کشیک می‌دادیم تو دانشکده مهران اینا، اما تا مهران می‌اومد، الهه می‌پیچید یه سمت دیگه، خب این بده. باید یه کم پررو بازی درمیاورد، پسرا از دختری که اعتماد به نفس داره، خوش شون میاد، الهه خجالتی بود و این رو راحت می‌شد تو برخوردش فهمید، منم گفتم الهه این خجالتی بودن و کم حرفی درست نیست، یه کم ناز و ادا نشون بده که طرف فکر کنه که تو مثلاً خیلی بلدی و نفهمه که خجالت می‌کشی، چون پسرا نباید بفهمن که تو هیچی حالت نیست. الهه کلاً مخش نمی‌کشید برای راه حل دادن، می‌گفت هر چی تو بگی همون رو انجام می‌دم، ولی بعد کلی نقشه کشیدن، الهه اغلب موارد توی نقشه‌های من گند می‌زد، باید مدام بهش یادآوری می‌کردم که حواسش جمع باشه و این موقعیت رو از دست نده. الهه واقعیت به حمایت احتیاج داشت، چون خانواده‌شون هم یه جور بودن که سنتی بودن، این دختر زیاد با پسرا تو رابطه نبوده که بدونه باید چه کار کنه، به خاطر همین من دلم می‌خواست بهش کمک کنم و ازش حمایت می‌کردم در همه‌ی زمینه‌ها و همه جوهر پشتش بودم.

– ادامه بدید؟

همه‌اش تو فکر الهه بودم، اون قدر که به الهه فکر می‌کردم و نگرانش بودم، نگران خودم نبودم، به جور شدیدی نگرانش بودم، حتی وقتی می‌رفتم لباس بخرم، به این فکر می‌کردم که این لباس جوری هست که سلیقه الهه باشه و بخواد بره خونه مهران اینا بتونه بپوشه، به جوری لباسم رو می‌خردم که جفتمون بتونیم استفاده کنیم. آخه الهه لباسای رنگ تیره دوست داشت، من رنگ جیغ دوست داشتم، به خاطر همینم سعی می‌کردم به جوری بخرم که الهه هم بپوشه و می‌خواد بره خونه مهران اینا، با لباس جدید بره. فکر کن چه قدر کار سخت شده بود که لباسی که می‌خرم، هم سلیقه الهه باشه، هم به جوری باشه که مهران هم خوشش بیاد، من خودم رو فراموش کرده بودم کلاً، از خودم گذشتم و فقط فکر می‌کردم چه جوری می‌تونم به کاری کنم که الهه به قدم به مهران نزدیک تر بشه (می‌خندد).

– می‌شه با جزئیات بیش‌تر بگید؟

مثلاً می‌نشستم با الهه حدس می‌زدیم که مهران چه جور دختری مورد سلیقه‌ش، بعد با الهه که می‌رفتیم به چیزی بخریم، دقت می‌کردیم که اون جوری باشه که در نهایت مهران دوست داره، به نظرم مهران از دخترایی که خانومانه لباس می‌پوشن، یا خانومانه رفتار می‌کنن خوشش می‌اومد، منم به الهه می‌گفتم از این به بعد، هر لباس و کیف و کفش رو نخر، اونی رو بخر که دخترونه است، نه اسپرت، رفتار الهه هم مدام نیاز به گوشزد داشت تا به کم تغییر کنه. منم چه موقع‌هایی که خودم با الهه همراه بودم و سعی می‌کردم به جورایی با رفتارم حالا یا چشم غره می‌رفتم یا با پام بهش می‌زدم، به جوری بهش می‌گفتم که حواسش رو جمع کنه و مراقب نصیحت‌هایی که بهش کردم باشه، اگه هم می‌رفت خونه مهران، بهش با پیام و تماس می‌گفتم و خلاصه حواسم بود بهش.

– به عنوان دوست صمیمی الهه، رفتار ایشون رو چه طور می‌دید؟

به نظرم الهه خیلی زیادی صداقت داشت و خیلی داشت از خودش مایه می‌داشت، البته به نظرم که آدم باید برای کسی که دوش داره تلاش کنه، ولی تلاش به طرفه اونم توی این مدت طولانی به کم عجیبه، البته منم با دلایل الهه قانع می‌شدم، هر وقت می‌گفتم الهه، چرا این همه سال گیر دادی به مهران، این همه پسر که میان بهت پیشنهاد می‌دن، حتی به پسر بود هم کلاسی خودمون بود، چهره و هیکلش هم خیلی خوب بود، ولی الهه می‌گفت سارا من فقط مهران رو می‌خوام، احساس می‌کردم به بخشیش وابستگی، یعنی عادت کرده به دوست داشتن مهران و به بخشیشم واقعاً اون عاطفه شدیدی بود که نسبت بهش داشت و نمی‌شد نادیده‌اش گرفت، گاهی به کاری منطقی هست، ولی انگار آدم دوست داره به حرف قلبش گوش بده. به چیزی رو هم که الهه خیلی بهش تأکید می‌کرد، این بود که می‌گفت سارا این پسرای که میان به من پیشنهاد می‌دن رو که من ازشون شناخت ندارم، اگه به روزی این پسرا بهم آسیب بزنن، من نمی‌دونم چه کار کنم، انگار به این فکر می‌کرد که نسبت به مهران سال‌ها هست که شناخت داره و از طرف دیگه با خانواده مهران آشناست و چون الهه تو به خانواده سنتی مذهبی بزرگ شده، این برایش به نقطه امن بود، می‌گفت اگه با مهران برم تو رابطه، لااقل می‌دونم نمی‌تونه بهم آسیب جسمی یا جنسی بزنه و اگه به روزی همچین کاری بکنه، می‌تونم به مادرش بگم، ولی هر پسر دیگه‌ای باشه که من خانواده‌اش رو نمی‌شناسم، منم به جورایی به الهه حق می‌دادم چون خب بلد نبودم زرننگ باشه، اونم تو این دوره زمونه.

- نظر شما در رابطه با واسطه شدن برای شروع این رابطه چه بود؟

من دختر کم رویی نیستم و می‌تونستم برم به مهران بگم که الهه ازت خوشش میاد، ولی با تجربه‌هایی که از رابطه‌های قبلم دارم، می‌دونم که پسرا رو باید بکشونی سمت خودت و یه جور دیگه داستان رو بچینی که انگار اونا دارن میان سمت تو. منم اصرار داشتم که یه کاری کنیم که در نهایت مهران خودش بیاد پیشنهاد بده.

- با تجربه‌هایی که داشتید آیا حدس می‌زدین که مهران با کسی توی رابطه هست؟

ببین من کلاً چند بار مهران رو دیدم و خیلی باهاش هم کلام نشدم و هر وقت الهه می‌اومد ازش حرف بزنه، یه جوووری ازش می‌گفت، آدم فکر می‌کرد پسر پیغمبر هست، همه‌اش تعریف و تمجید، من متوجه شدم که مهران پسر زیرک و خودداری هست، ولی بهش نمی‌اومد تو رابطه باشه و این که روی خوش به الهه نشون می‌داد، من حدس می‌زدم لابد تو رابطه نیست و شاید اونم خجالتی باشه که پاپیش نمی‌ذاره یا می‌خواد الهه بیش‌تر به خونه‌شون رفت و آمد داشته باشه تا شناختش کامل تر بشه نسبت به الهه، ولی اینا همه‌اش حدس بود.

- می‌خوام یه کم با جزئیات بیش‌تر از احساس الهه نسبت به مهران بگید؟

الهه واقعاً عاشق مهران بود، ساعت‌ها می‌نشست لب پنجره اتاق و هندزفری می‌داشت تو گوشش و انگار از دنیا کنده می‌شد، این قدر که می‌رفت تو عالم رؤیا، اصلاً حواسش به هیچی نبود و فقط می‌خواست به مهران فکر کنه، بعضی‌ها شبا که دیگه نمی‌تونست دوری مهران رو تحمل کنه، می‌اومد کنارم می‌نشست و می‌گفت، سارا می‌شه سرم رو بذارم روی پاهات، منم می‌گفتم آره، باهاش شوخی می‌کردم و می‌گفتم باز مهران! آها اینم بگم من مهران رو نیهو صدا می‌کردم، اسم رمز بود، چون می‌خواستم وقتی داریم راجع بهش حرف می‌زنیم، کسی نفهمه داریم درباره کی صحبت می‌کنیم، تا الهه یه کم می‌رفت تو خودش می‌گفتم الهه، برمی‌گشت نگام می‌کرد، می‌گفتم نیهو؟ می‌گفت آرهههه دیگه. بعضی اوقات می‌نشست درس بخونه ۲ ساعت می‌گذشت، می‌دیدم هنوز همون صفحه اوله، می‌گفتم الهه می‌خوای حداقل صفحه رو بزنی بعدی، خشک شد گردنت دختر، پاشو ببینم، این قدر که به مهران فکر می‌کنی ننه جونش نگرانش نیست، بعدم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. مطمئن بودم اگه مهران می‌دونست که الهه چه قدر عاشقشه، هیچ وقت، به هیچ دختر دیگه‌ای فکر نمی‌کرد، الهه حتی سرما و گرما رو نمی‌فهمید و حس نمی‌کرد، گاهی می‌رفت پایین توی محوطه آهنگ گوش بده هوا سرد بود، این دختر تا ۴ ساعت اون پایین می‌موند و آهنگ عاشقانه گوش می‌داد و براش مهم نبود که مریض می‌شه.

- چرا این قدر از الهه حمایت می‌کردین؟

من بعد از این که رابطه‌ام با ستاره به هم خورد، هیچ دوست واقعی دیگه‌ای نداشتم، وقتی الهه رو پیدا کردم، باعث شد بخوام واقعاً براش دوست خوبی باشم و الهه واقعاً مثل خواهر بود واسم.

- خوب ادامه بدین؟

واقعاً عشقی که توی الهه می‌دیدم نسبت به مهران، کم‌یاب بود، دختری این دوره نمونه با چندتا پسر تو رابطه هستن و هیچ تعهدی هم ندارن، بعد الهه نسبت به آدمی که این همه سال عاشقش بوده و حتی نمی‌دونسته که این عشق دوطرفه است یا نه، این قدرر تعهد داشته، واقعاً عجیبه.

اون روزایی که الهه می خواست بره خونه مهران اینا، اون قدر ذوق داشت که نگم. سعی می کرد بهترین خودش باشه، همه اش بهم می گفت، سارا من خوبم امروز؟ خوشگلم؟ منم بهش می گفتم تو بهترین الهه دنیایی. اون روزی که می خواست بره با مهران برای تولد خاله کیک انتخاب کنن، از شبش خوابش نمی برد که آخرش بهش دمنوش دادم تا خوابید، الهه کلاً شخصیت آرومی داشت، ولی اون وقتی که پیش می اومد که مهران رو ببینه، اون قدر پرانرژی می شد که خدا می دونه، به شوخی بهش می گفتم الهه وای به حال اون روزی که مهران بخواد بیاد بگیرت، فکر کنم تا کره مریخ رو می دوی، این قدر خوشحال و بشاش می شد که حد نداشت، منم با خوش حالی اون، خوشحال می شدم دیگه. الهه به شدت حساساتی شده بود، رفتارش با یه خبر از مهران می تونست از بدترین حالت به بهترین حالت تبدیل بشه، یه بار بود که الهه رفته بود خونه خاله اینا، بعد اینا می خوان برن سینما، مهران نمی ره باهاشون، الهه سر یه اتفاق به این کوچیکی زنگ زد به من انگار دیوونه شده بود، من از ترس سخته کردم، گفتم الهه چی شده؟ می خواست خودش رو بکشه این دختر، فقط سر این که مهران نیومد بود سینما، این واکنش هاش به خاطر این بود که خیلی احساساتی بود و نوسانات خلقی زیاد داشت. همون باری که مهران وسط راه سینما با مادرش گفته که نمیداد سینما و الهه حالش خیلی بد شده بود، فرداش که برگشته بود خوابگاه، اصلاً من دیدم الهه رو وحشت کردم، عین مرده متحرک شده بود، انگار صدسال پیر شده، اون قدر که شبش گریه کرده بود و از خونه خاله اینا زود زده بود بیرون و رفته بود تو خیابون چرخیده بود تک و تنها، من خیلی نگرانش بودم، واقعاً از طرفی خانواده اش به خصوص مادرش خیلی نگرانش بوود و مدام زنگ می زد بهش و پیگیرش بود و حتی فردای روز سینما که الهه کلاً تو تخت بود از حال بد و سر کلاس دانشگاه نرفتم، البته الهه گیر داده بود به من که تو پاشو برو و من حدس می زدم که می خواد یه بلایی سر خودش بیاره و خودکشی کنه، به خاطر همین بهش گفتم از پشت جم نمی خورم، خیالت راحت. مادرش زنگ زد بهش، من جواب دادم و کلی باهاش صحبت کردم، الکی به دروغ گفتم من و الهه جفتمون سرما خوردیم و به خاطر همین نرفتم کلاس، دیگه الهه قرص خورد و خوابید، مادرش بی خیال نمی شد که می گفت مطمئن هستین که خوبین، کلاً الهه از نظر جسمی هم خیلی ضعیف شده بود، این قدر که به خاطر مهران حرص می خورد و شب و روز نداشت، به الهه گفتم، الهه بالاخره یه روز کار دست خودت و من می دی.

– مادر الهه متوجه نشد؟

مادرش نمی دونم، شاید شک کرده باشه، ولی هیچ وقت متوجه عشقی که الهه به مهران داشت نشد، من به الهه گفتم که به مادرت بگو شاید بتونه یه جوری کمک کنه که رابطه تو و مهران شکل بگیره، ولی الهه می گفت نه، اگه مادرم بفهمه، شاید همه اش به این فکر کنه که من الان می رم خونه مهران یه اتفاقی می افته برام و توی شهر غریبم و هزارتا فکر و خیال میاد تو سرش، کلاً نمی خواست بگه دیگه. منم نمی خواستم اصرار کنم، ولی به نظرم اگه مادرش می دونست، خیلی بهتر می تونست کمک کنه. من مادر مهران رو که دیده بودم، همون باری که قرار بود با الهه برن خرید و منم با الهه رفتم، به نظرم خیلی خانوم پخته و تیزی بود، به الهه به شوخی گفتم بد مادرشوهری داری، چون مادر الهه خیلی خانوم ساده ای بود، چه ظاهری، چه شخصیتی، ولی مادر مهران هم خیلی به روز بود و به قول خودمون داف بود برای خودش و همین که خیلی به روز بود، مثلاً بهمون می گفت خب چندتا دوست پسر دارید دخترا، بابا برای خودتون حال کنید، حالا که اومدید دانشگاه، سعی کنید خوش

بگذروید، هم‌زمان با چندتا پسر تو رابطه باشید، یکی برای بیرون رفتن، یکی برای خرج کردن و... حرفایی که می‌زد برای مادر من و مادر الهه قفل بود، این قدر که راحت بود، من بعدشم به الهه گفتم الهه، ماشالله خاله‌جان چه قدر راحت‌ههه، چه حرفایی می‌زنه، آخه الهه به من گفته بود راجع به خاله، ولی من حتی فکرشم نمی‌کردم این جور باشه و افکارش عین دخترای ۱۸ ساله بود، من گفتم الهه تو اگه با مهران ازدواج کنی، حریف این مادرشوهر نمی‌شی. الهه هم فقط می‌خندید. می‌گفت، عوضش خیلی مهربونه، ولی واقعیتش این بود که وقتی به مادر این جور باشه، قطعاً بچه‌هاش هم مثل خودش هستن، ولی الهه می‌گفت، مهران اصلاً شبیه مادرش نیست و خیلی پسرخوبیه و خیلی آرومه، ولی الهه همه‌اش می‌گفت مهران با مادرش فرق می‌کنه، ولی من بعید می‌دونستم.

- آیا مهران هم به الهه علاقه داشت؟

مهران خیلی زیرکانه رفتار می‌کرد، الهه وقتی می‌دیدش، فکر می‌کرد از این پسرای هست که سال به سال به دختر از کنارش رد نمی‌شه، در این حد آقا بود، ولی من همیشه حس می‌کردم این مهران نمی‌تونه سینگل باشه و حتماً تو رابطه هست، به حس ته قلبم بود که نمی‌دونم چرا این حس رو داشتم، به جور حس ششم بود، ولی هیچ وقت به الهه این رو نمی‌گفتم، چون الهه حالش بد می‌شد واقعاً، حتی حرفش رو به شوخی هم که می‌زدم، الهه حالت تهوع می‌گرفت، منم بی خیال شدم دیگه، واقعاً به غم بزرگ توی چشمش می‌دیدم، اصلاً فکر این که مهران بخواد با به نفر دیگه تو رابطه باشه، دیوونه‌اش می‌کرد و نمی‌خواست حتی حرفش رو بزنه، الهه اصلاً نمی‌خواست واقعیت‌ها رو ببینه.

- الهه چه قدر برای اثبات خودش به مهران تلاش می‌کرد؟

الهه اگه اون محدودیت‌های خانواده‌اش نبودن که به سری کارها براش قبح داشت، هر کاری می‌کرد، می‌دونستم حاضره برای رسیدن به مهران، هر کاری انجام بده، می‌گفت حتی اگه به رابطه‌ای بین من و مهران شکل بگیره و من آسیب جسمی ببینم و مهران مجبور بشه باهام ازدواج کنه هم راضی‌ام، بهش می‌گفتم الهه در حدی که آبروت بره، می‌گفت برام مهم نیست، فقط مهم اینه که به مهران برسم، این دختر عقلش رو از دست داده بود، ارزش‌هاش رو، افکارش رو مطابق میل مهران تغییر می‌داد، مثلاً می‌گفت چون مهران می‌خواد بره دنبال کار آزاد و درس خوندن براش مهم نیست، منم می‌خوام این جور باشم، البته ناخودآگاه این تغییر اتفاق می‌افتاد، مثلاً می‌گفت سارا به نظر من درس خوندن فایده نداره، بیا بریم دنبال به شغلی، کاری که پول داشته باشه، آخه ته درس خوندن چیه، هیچی، منم می‌گفتم الهه چرا داره این حرف رو می‌زنه، بعد از به مدت متوجه می‌شدم که الهه این رو از مهران شنیده و همه‌اش فکر می‌کرد مهران به آدمی هست که اشتباه نمی‌کنه، هر حرفی که می‌زنه درسته، بهترین پسر کره زمین هست، بهتر از اون پیدا نمی‌شه و هر حرفی که می‌زنه، درسته، منم رفته بودم از مشاوره دانشگاه پرسیده بودم، از یکی از مشاورا که به دوستی دارم که همه جوره می‌خواد از پسری که دوشش داره پیروی کنه و این داره بهش آسیب می‌زنه، آخه واقعاً نگرانش بودم، الهه هیچ وقت این رو نفهمید که من رفتم مشاوره دانشگاه که راجع به اون حرف بزنم، بهش گفتم خودم حالم خوب نیست و می‌خوام ببینم مشاورای مرکز مشاوره دانشگاه خوب ان یا نه، اون مشاور بهم گفت وقتی دوست این جور واکنش نشون می‌ده نسبت به حرفای واقع بینانه تو، باید غیرمستقیم بگی، مثلاً نگو نباید ترک تحصیل کنی و می‌خوای مثل مهران بشی، بلکه اصلاً به مهران اشاره نکن و فقط بگو که این کار غیرعقلانیه، چون دوست

روی این پسر حساسه و می‌خواد همه جور خودش رو با اون هماهنگ کنه. الهه قبل تر همیشه کلاس‌ها رو می‌اومد و حتی اگه حالش بد بود می‌سپرد به بچه‌ها که برام جزوه بنویسید، ولی از وقتی که خیلی بیش‌تر درگیر مهران شده بود، کلاً درسش افت کرده بود و اصلاً علاقه‌ای نشون نمی‌داد.

- شما چه حمایت‌هایی از الهه در این مسیر داشتین؟

یه شب من و الهه رفته بودیم مرکز خرید که خیلی هم از خوابگاهمون دور بود و به خونه خاله‌جان نزدیک بود، من و الهه کلی چرخیدیم توی مرکز خرید و الهه گفت اون‌ور خیابون یه آش فروشی هست خیلی خوبه آشش، بیا بریم اون‌ور آش بخوریم، ما از خیابون رفتیم اون‌ور یهو دیدیم رضا داره میاد سمتمون، رضا داداش کوچیک مهران بود، یه کم خوش و بش کردیم و به نظرم خیلی پسر باحالی بود، فکر کنم ۱۳-۱۴ سالش بود، رضا گفت اینجا چه کار می‌کنید، گفتیم اومدیم یه کم خرید کنیم و اینجا یه آش فروشی هست می‌خواهیم بریم آش بخوریم، رضا گفت یه کافه خوب بالاتر هست بیاید بریم اونجا، رضا خیلی بانمکه، من خیلی ازش خوشم اومد، الهه هم همیشه ازش تعریف می‌کرد، رفتیم کافه، من یه چشمک به الهه زدم و با رضا طرح رفاقت ریختم و این پسرای که تو سن بلوغ ان یه کم جوگیرن، می‌خوان یه خودی نشون بدن، رضا می‌گفت الان من با دوتا دختر اومدم کافه، یعنی خیلی خفن‌ام، پام رو از زیر میز زدم به پای الهه گفتم حواس جمممع باشه، البته زبونی نگفتم، مفهوم رفتارم این بود، یهو گفتم الهه من که نمی‌تونم چیزی بخورم اصلاً، رضا گفت برای چی، اینجا خیلی همه چیزش خوبه، گفتم آخه ظهر الهه یه قورمه سبزی‌ای پخته اون‌قدر خوشمزه بود یه کمش هم توی یخچال مونده می‌خوام برم اون‌ور بخورم، الهه بدبخت چشماش گرد شده بود، چون آشپزش خوب نیست و تاحالا قورمه سبزی نپخته بود، ولی من چنان داشتم ازش تعریف می‌کردم که رضا گفت، یه بار که الهه اومد خونه‌مون، برام آشپزی کنه، الهه هم فهمیده بود بدبخت شده و اگه قرار باشه پاشه بره خونه مهران اینا، هیچی بلد نیست بپزه، می‌خواست بحث رو عوض کنه، بحث رو بردیم سمت دختر پسرای کلاس مون، که من دراومدم گفتم الهه که دیوونه است این همه پسر بهش پیشنهاد رابطه می‌دن، اینم فقط رد می‌کنه، البته دروغ نگفتم که پسرا به الهه پیشنهاد رابطه می‌دن، ولی تعداد زیاد رو دروغ گفتم و فقط می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و هی از الهه تعریف کنم، چون قبلاً الهه گفته بود رضا هر اتفاقی رو برای مادرش تعریف می‌کنه، منم این نقشه به ذهنم رسید که از الهه تعریف کنم، رضا می‌ره خونه و برای مادرش تعریف می‌کنه و خوب می‌شه، خلاصه اون شب تموم شد و من از هر فرصتی استفاده می‌کردم که به الهه کمک کنم که به مهران برسه دیگه.

- چه موانعی رو سر راه این عشق می‌دیدین؟

به نظرم شاید ظاهراً مهران و الهه به هم می‌اومدن، ولی اگه عمیق‌تر می‌شدی، متوجه تفاوت ارزشی که بین خانواده مهران و خانواده الهه بود، می‌شدی، حتی من رضا رو که دیدم، متوجه شدم این پسر خیلییی نسبت به سنش می‌فهمه و زرنکه مثلاً من و الهه رو بازی می‌داد، یه بحثی رو وسط می‌کشید، اون‌موقع که تو کافه بودیم بعد یهو اون بحث و عوض می‌کرد، من با این سنم تاحالا همچین حرکتی نردم و به نظرم یه ویژگی مشترک بین خاله‌جان و بچه‌هاش این بود که خودشیفته بودن، یعنی فقط خودشون رو قبول داشتن و خودشون در اولویت بودن، در صورتی که الهه یه دختری بود که همیشه به جز خودش دیگران رو هم می‌دید و در نظر می‌گرفت و هیچ‌وقت خودخواهی نداشت، ولی بحث این بود که الهه هیچ جور این‌ها رو نمی‌پذیرفت و

فقط کافی بود به رفتار خوب از مهران یا خانواده‌اش ببینم، همون رو کاملاً پررنگ می‌کرد و ساعت‌ها راجع بهش حرف می‌زد با من و رؤیاپردازی می‌کرد، من هم نمی‌خواستم به زور چشمای الهه رو باز کنم، الهه هم برای دفاع همیشه می‌گفت، همه‌ی آدم‌ها خوبی و بدی دارن، همه کامل نیستن، ولی درنهایت مهران رو به آدم بی‌نقص می‌دید و این حرف الهه پر از تناقض بود به نظرم. من همون قدری که الهه توی این مسیر آسیب دید، آسیب دیدم حتی بیش‌تر، چون هر لحظه کنارش بودم، نگرانیش بودم، همدمش بودم، وقتی می‌دیدم برای یه پسر داره این جور می‌کنه با خودش، اون قدر عصبی می‌شدم، ولی واقعاً عشق همینم، آدم می‌سوزه توی این راه، منم نمی‌خواستم الهه رو تنها بذارم، خیلی وقتا شب که الهه می‌خوابید، خوابم نمی‌برد و همه‌اش فکر می‌کردم، چه جوری باید بهش کمک کنم، چه کار کنم که به آرزوش برسه، دیگه نشد برم مرکز مشاوره، چون بهم نوبت نمی‌دادن می‌گفتن برای ترم پر شده، منم گاهی به ذهنم می‌رسید که برم با مهران صحبت کنم یا توی اینستاگرام بهش پیام بدم و باهاش صحبت کنم که اگه الهه رو دوست نداره، من خودم یه کاری می‌کنم که الهه بی‌خیال مهران بشه، ولی مطمئن باشم که مهران واقعاً الهه رو دوست نداره، بعد می‌گفتم نه اگه الهه متوجه بشه، خیلی ناراحت می‌شه و می‌خواستم یه واسطه پیدا کنم که پسر باشه و بره با مهران دوست بشه و از طریق اون بفهمم که مهران تو رابطه هست یا نه که خب اینم به صرف زمان زیادی نیاز داشت و مهران خیلی تو دانشگاه نبود و اکثر اوقات بعد از کلاس از دانشگاه می‌رفت و کلاً بیش‌تر بچه‌های خوابگاهی می‌مونن تو دانشگاه و بقیه زود می‌رن به کاراشون برسن، حقیقتاً دیگه مغزم کار نمی‌کرد، همه‌اش نگران الهه بودم، چون چند باری گفته بود کاش از دوری مهران بمیرم و راحت شم، وقتی تو زندگیم ندارمش، این زندگی با جهنم هیچ فرقی نمی‌کنه برام، منم این قدر دلم می‌سوخت برای الهه، چه قدر پسرای رحم‌ان، اصلاً براشون مهم نیست یه نفر دوس شون داره و دخترا باید در فراغ کسی که دوشش دارن، این جور عذاب بکشن، خیلی سخت بود دیدن دوست که داره اذیت می‌شه و تو هیچ کاری از دست برنمیاد که براش انجام بدی.

– الهه از لحاظ اعتقادی چه تغییری کرده بود؟

الهه اوایل خیلی رابطه‌اش با خدا خوب بود، نماز می‌خوند و کلاً دختر باایمانی بود و همیشه برای هر کاری به خدا می‌گفت و اعتقاد داشت اون خودش همه‌ی کارها رو درست می‌کنه، حتی برای رسیدن به مهران نذر کرده بود. من می‌دونم هر بار سر هر مسأله کوچیکی که به مهران مربوط می‌شد، نذر می‌کرد، مثلاً می‌گفت اگه مهران رو بینم فلان قدر پول می‌دم به یه نیازمند یا برای بچه‌های بی‌بضاعت لوازم التحریر می‌خرم، این اعتقادات رو داشت، ولی بعدها اعتقادات الهه کم‌رنگ‌تر شد.

– واکنش شما وقتی که متوجه شدید مهران با یه دختر دیگه تو رابطه هست، چی بود؟

هیچ وقت اون شب رو یادم نمی‌ره، الهه بهم زنگ زد و صداش می‌لرزید و اصلاً نمی‌تونست حرف بزنه، گفت سارا بدبخت شدم و نفسش بالا نمی‌اومد و حالش خیلی بد بود، راه خیلی دور بود و گرنه می‌خواستم خودم رو بهش برسونم، گفتم الهه چی شده؟ گفت، سارا این پسر ۷ ساله با یه دختر تو رابطه هست، من اولش باور نکردم، آخه مگه می‌شه؟ مهران سنی نداشت، یعنی از سن خیلی کم رفته تو رابطه، من فقط باید الهه رو آرام می‌کردم، بهش گفتم الهه شاید داره شوخی می‌کنه، شاید داره دروغ می‌گه، اصلاً می‌خواد ببینم واکنش تو چیه، از کجا می‌دونم، تو چه کار کردی هان، الهه گفت هیچی سعی کردم خودم رو حفظ کنم و واکنش خاصی نشون ندادم که شک کنه، گفتم آفرین دختر بهترین کار دنیا رو کردی، حالا سعی کن یه چندتا

نفس عمیق بکشی و فقط نگران نباش خب، من هستم، نینم ناراحتی‌هاا، هر جور شده می‌فهمیم این قضیه از چه قراره، می‌دونستم زدن این حرفا هیچ تأثیری روی الهه نداره و حالش خیلی بدتر از این‌ها هست، من خودم هنگ کرده بودم، گیج شده بودم، آخه مهران بهش نمی‌اومد، نه این که با کسی تو رابطه نباشه‌ها، من از این تعجب کردم که این همه سال با یه دختر تو رابطه بوده، اون شب خیلی از دست مهران عصبی شدم، من نمی‌خواستم این رو به الهه بگم، ولی پسری که ۷ سال با یه دختر تو رابطه هست، قطعاً یه علاقه جدی بین شون وجود داره، الکی که نمی‌شه، ولی تو تلفن مجبور بودم به الهه دلداری بدم و با حرفای الکی دلش رو خوش کنم، چون می‌دونستم الهه اصلاً طاقت شنیدن واقعیت رو نداره، مهران رابطه جدی خودش رو داشت و از اون‌ور می‌خواست با بقیه دخترا هم یه حالی کنه و لذت ببره، این جوری که مهران به الهه گفته بود، گویا دختره هم از شهرستان خودشون بوده و کلی فاصله مسافتی با مهران داره، به خاطر همین اون دختره بدبخت از کجا می‌دونه که مهران اینجا داره با بقیه دخترا هم حال می‌کنه، اگه مهران واقعاً شعور داشت، باید یه جوری رفتار می‌کرد که الهه متوجه بشه که مهران تو رابطه است، نه این که یه جوری اونم بخواد رفتار کنه که انگار تو هیچ رابطه‌ای نیست، در هر صورت من فقط نگران الهه بودم، فقط می‌ترسیدم یه بلایی سر خودش نیاره، چون زندگیش سال‌ها بود فقط توی مهران خلاصه می‌شد.

- حرف مهران رو باور کردین یا احتمال دیگه‌ای درباره رابطه ۷ ساله‌اش می‌دادین؟

من گیسج شده بودم واقعاً و اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم، ولی یه شک‌هایی هم کرده بودم، چون مهران پسر زرنگی بود احتمال می‌دادم، شاید می‌خواد یه حرفی بزنه، بعد واکنش الهه رو ببینه، یا هم یه احتمال دیگه‌ای که می‌دادم این بود که شاید خاله‌جان از الهه حرفی توی خونه‌شون زده، مثلاً به مهران گفته الهه دختر خوبیه برای ازدواج، مهران هم اون‌قدر از الهه خوشش نیومده و می‌خواسته با گفتن این حرف به الهه بگه که من با یه دختر دیگه تو رابطه‌ام و کاری کنه که الهه اگه به مهران حسی هم داره، دیگه بی‌خیالش بشه. کلاً ماجرا خیلی پیچیده شده بود به نظرم، من فقط طوطی تو فکر الهه بودم و می‌دونستم الان دنیا براش به آخر رسیده و آرزوی مرگ می‌کنه، دوستم بود، می‌دونستم الان فقط دنبال یه جایی می‌گرده که این قدر گریه کنه تا اشکاش خشک بشه، کاش کنارش بودم.

- برای این که احتمالاتی که گفتین رو بسنجین، چه کاری انجام دادین؟

الهه بعداً برام تعریف کرد، شب که رسیدن خونه، رفته بود تو اتاق بخوابه و تا صبح زیر پتو فقط گریه می‌کرده و حالش خیلی بد بوده و نمی‌خواست هیچ کس تو اون خونه بفهمه که غمگینه. من فکر کردم الهه می‌مونه خاله‌جان و نمی‌دونستم میاد، برای همین یه سری کارا داشتم که از خوابگاه زدم بیرون، وقتی برگشتم اتاق، الهه رو دیدم که اصلاً شبیه الهه من نبود، چشماش گود افتاده بود و اون‌قدر حالش بد بود که دلم می‌خواست بمیرم، ولی یه لحظه الهه رو توی اون حال نینم، دودستی زدم تو سرم و گفتم، الهه تو آخر من رو سخته می‌دی، چرا با خودت این جوری می‌کنی دخترر، می‌خوای خودت رو نابود کنی، می‌خوای خودت رو بکشی، آره، اون قدر ناراحت بودم که حد نداشتم، دستای الهه رو گرفتم، گفتم الهه حرف بزن یه کم، حرف بزن تا سبک شی، الهه حتی حوصله حرف زدن نداشتم، هیچ انرژی براش نمونه بود، من فقط سعی می‌کردم با حرفای الکی و امیدهای الکی، الهه رو آرام کنم، ولی انگار خودشم فهمیده بود واقعیت رو و بالاخره باید اون رو می‌پذیرفت، منم فقط بهش می‌گفتم، الهه بابا این پسر یه حرفی زده، باور نکن داره چرت می‌گه، مهران می‌خواسته ببینه واکنش تو چیه، و گرنه

اصلاً چرا باید یهویی همچین حرفی رو به تو بزنه، مگه تو رفیق صمیمیش هستی، الهه بی‌خیالش شو، ولی الهه اصلاً نمی‌شنید، تو دنیای خودش بود، منم گفتم پس بیا یه کاری کنیم من قبلاً یکی از دوستانم رفته بود پیش یه دعانویس خوب و آمار دوست پسرش رو درآورده بود، منم گفتم الهه شماره این دعانویس رو گیرمیارم برات و ازش می‌پرسیم که حرفای مهران درسته یا نه؟ خوبههه؟ یهو انگاری که الهه یه کم امیدوار بشه، به این که شاید این دعانویسه بگه که حرفای مهران دروغ بوده، یه نور امید توی دلش روشن شد، برق چشمای الهه من رو هم آروم کرد. شماره دعانویس رو گیر آوردم و هماهنگ کردیم برای نوبت، گفت دو هفته دیگه بهتون نوبت می‌دیدم، گفتم ما عجله داریم، گفت پس پول بیش‌تر بدین اگه می‌خوایید نوبتون جلو بیفته، خلاصه ما تونستیم بالاخره با دعانویس صحبت کنیم. من دل تو دلم نبود، اون قدر که استرس داشتم، حال الهه رو می‌دیدم که رنگش عین گچ دیوار سفید شده و هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداره، فقط دعا می‌کردم که دعانویس بگه دروغ بوده حرفای مهران، اما گفت تموم حرف‌های مهران راست بوده و همین یه جمله کافی بود تا الهه از هوش بره، من نمی‌خواستم نوبتمون بسوزه، الهه و سرش رو روی پام نگه داشتم و گذاشتم دعانویس حرفاش تموم بشه، گفت این دختره که با مهران تو رابطه است، خیلی همدیگه رو دوست دارن و بالاخره باهم ازدواج می‌کنن و خانواده‌هاشون هم راضی هستن و بهتره که بی‌خیالش بشید. من حتی نتونستم خداحافظی کنم، چشمام سیاهی می‌رفت، ولی الهههه، چه جوری باید این حرفا رو بهش می‌گفتم، من ادامه حرف‌های دعانویس رو هیچ‌وقت برای الهه نگفتم و به الهه گفتم که خانومه فقط همین جمله رو گفت و بعدم قطع کرد، این جوری بهتر بود، آخه نمک می‌پاشیدم روی زخمش که چی بشه، حتی به ذهنم رسید که برم دعا بگیرم بدون این که به الهه بگم و یه کاری کنم که رابطه مهران با دوست دخترش تموم بشه، ولی بعد از این فکرم پشیمون شدم، آخه چرا دو نفر که این قدر عاشق همدیگه هستن رو من باید از هم جدا کنم، درسته الهه رو خیلی دوست داشتم، ولی حس می‌کردم انجام این کار عاقبت خوبی نخواهد داشت، یه کم آب قند دادم به الهه و دیدم آروم آروم داره چشماش رو باز می‌کنه، فشارش افتاده بود، چندتا دونه خرما دادم بهش و گفت سارا، می‌شه بذاری بمیرم، نمی‌خوام این زندگی رو ادامه بدم، هیچ حسی بدتر از این نیست که دوستت رو تو این شرایط ببینی، توی دلم می‌گفتم، خوب شد الهه بقیه حرف‌های دعانویس رو نشنید، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌تونست به زندگی عادی برگرده و من فقط باید بهش کمک می‌کردم که هر جور شده بتونه مهران رو فراموش کنه، همین. مهران دیگه قرار نبود هیچ‌وقت مال الهه بشه و الهه باید این رو می‌پذیرفت و توی این راه نیاز به کمک داشت. حتی نباید یه روز رو از دست داد، الهه این همه سال از زندگیش رو صرف دوست داشتن مهرانی کرده بود که سرش با یه دختر دیگه گرم بوده، آره تا اینجای زندگیش به خاطر این عشق خیلی چیزا رو از دست داد، مثل انرژی، یعنی اگه الهه برای کارای دیگه که بهشون علاقه داشت و توشون استعداد داشت، اون انرژی رو صرف می‌کرد، الآن کلی پیشرفت کرده بود، بالاخره روزای خوب جوونی که باید بهت خوش بگذره رو الهه همه‌اش با نگرانی در مورد مهران هدر دادشون، فرصت‌های رابطه با پسرهای دیگه که حتی بهتر از مهران بودن، ولی الهه فقط می‌گفت، من مهران رو می‌خوام و چشماش رو روی همه بسته بود، ولی باید مهران رو فراموش می‌کرد، باید هر جور شده بود از بقیه زندگیش درست استفاده می‌کرد، من باید بهش کمک می‌کردم. باید کمک می‌کردم هر جور شده مهران از یادش بره.

- آیا الهه پذیرفت که باید مهران رو فراموش کنه؟

الهه می گفت که آره باید مهران رو فراموش کنم و دیگه نمی خوام ببینمش، ولی من متوجه می شدم که این حرفا از ته قلبش نیست و انگار منتظره هنوز یه معجزه اتفاق بیفته، یه شب که نشسته بودیم پیش هم، گفت سارا کاش تموم اینا یه خواب مسخره بود و من از خواب بیدار می شدم و می دیدم مهران کنارمه و تموم اون حرفاش هیچ کدوم راست نبود، می شه سارا؟

الهه نحیف شده و بی جون بود. هیچ انرژی و انگیزه‌ای نداشت، مثل آدم رو به موتی که به زور داره راه می ره و زندگی اجباری داره، من فقط باید حواسم بود که الهه یه بلایی سر خودش نیاره، چون مشخص بود اگه فرصتش پیش می اومد، حتماً خودش رو از بین می برد، شب و روز ازش چشم برنمی داشتم و حتی وقتی می رفت دستشویی هم مراقبش بودم و دنبالش می رفتم. یه بار با الهه دعوا مون شد و بهم گفت سارا ازت متنفرم، چرا تنهام نمی داری هان! چرا نمی داری تو حال خودم بمیرم! نمی خوام ببینمت! تو هم برو من رو تنها بذار! می خوام هیچ کس پیشم نباشه. ولی من می دونستم می خواد یه کاری کنه که من برم و خودکشی کنه، منم با وجود این که خیلی از درون داغون شدم با این حرفش، ولی خیلی قاطعانه گفتم که من همینجام و هیچ جا نمی رم، هر جایی که بری باهات میام و تنهات نمی دارم، فکرت رو از سرت بیرون کن.

- برای حل این مسایل چه تدبیری داشتین؟

من مدام می گفتم بریم پیش روان شناس، ولی هر بار الهه می پیچوند و هی می گفت، حوصله ندارم و نمیام، منم می گفتم، باید صبری کنم و نمی شه به زور مجبورش کرد که بیاد پیش روان شناس، منم خسته شده بودم، حتی یه لحظه هم نباید الهه رو تنها می داشتم و گاهی فکر می کردم، شاید یه لحظه غفلت باعث بشه یه کاری بکنه که تا آخر عمر نشه جبراننش کرد، هر شب باهاش صحبت می کردم و بهش می گفتم، الهه به خدا یه پسر بهتر از مهران میاد تو زندگیت که مهران رو فراموش می کنی، مطمئنم اون قدر دوست داره که یه تار موش رو دیگه با مهران عوض نمی کنی، همه اش بهش امید می دادم که بالاخره هر کسی، یه قسمتی داره و باید فقط از خدا خواست که بهترین اتفاقا رو واسمون رقم بزنه و فقط اونه که می دونه صلاح زندگی ما چیه، باید به خدا پناه ببری، ولی الهه به خدا هم بی اعتقاد شده بود، می گفت هر چی صداش می زدم و می گفتم من فقط یه آرزو دارم، اونم اینه که مهران مال من بشه، ولی اون هیچ توجهی نکرد و می بینم دارم این جور می سوزم از غم دوری مهران، ولی بازم هیچ کاری نمی کنه! می گفتم الهه آخه این حرفا چیه می زنی، ولی بعدش می گفتم بذار خودش رو خالی کنه بذار یه کم سبک بشه، یه بار الهه خیلی حالش بد بود و دراومد گفت، کاش اون دختره که با مهران توی رابطه هس بمیره تا من خوشحال شم. بهش گفتم الهه می دونی داری چی می گی، تو داری آرزوی مرگ یه نفر دیگه رو می کنی که هیچ بدی ای ازش ندیدی، ولی الهه می گفت اون مهران رو ازم گرفته، چه کاری بدتر از این، می خوام بمیره، اصلاً می خوام مهران مال من نباشه، ولی مال اون دخترم نباشه، یه جور حس حسادت خیلییی شدید داشت نسبت به اون دختر.

- آیا الهه تلاش کرد دختری که با مهران تو رابطه است رو بشناسه؟

پیچ اینستاگرام مهران باز بود، من چند باری رفتم کامنت هاش رو نگاه کردم و دیدم یه دختره زیر همه پست هاش یه قلب صورتی می ذاره، شک کردم که شاید این دختره هست، ولی راهی نبود که بخوام مطمئن بشم آیا واقعاً خودش یه نه، ولی احتمال خیلییی زیادی می دادم که همینه. دختره توی بیو پیجش تاریخ تولدش رو زده بود و هم سن الهه بود یعنی مهران اگه با این دختره هم توی رابطه بوده، بازم مهران از دختره ۲ سال کوچیک تر بوده و این برام جالب بود، الهه اون قدر حال روحیش

بد بود که اصلاً تو دنیای واقعی سیر نمی‌کرد و همه‌اش توی توهمات بود، یه حرفی که بهش می‌زدم رو باید چند بار تکرار می‌کردم، چون اصلاً نمی‌شنید و حواسش اصلاً نبود.

– الهه حرفی از دختری که با مهران تو رابطه بود نمی‌زد یا نمی‌خواست ازش بیش‌تر بدونه؟

من همه‌اش به الهه می‌گفتم باید هر چیزی که از مهران هست و نیست رو فراموش کنی و دیگه تا جای ممکن ازش حرف نمی‌زدم و همه‌اش الهه رو تشویق می‌کردم که فراموش کنه مهران رو، اگه الهه حرفی داشت، گوش می‌دادم، ولی هیچ‌وقت خودم شروعش نمی‌کردم، ولی راستش خیلی پیگیر بودم ببینم این دختره کیه که مهران باهاش تو رابطه است یا بعضی روزها که الهه می‌رفت خونه‌شون شهرستان، من تو دانشگاه می‌رفتم کلاس، بعد از کلاس می‌رفتم دانشکده مهران ببینم با دختری می‌بینمش و از دور حواسم بهش جمع بود، ولی توی ظاهر یه جور رفتار می‌کردم که دیگه نباید از مهران حرف بزنیم و باید فراموشش کنیم. اون روزا سخت‌ترین روزا برای الهه بود، خودش می‌گفت سارا تاحالا این‌قدر توی زندگیم عذاب نکشیده بودم و هیچ‌وقت این‌قدر درد عمیقی رو توی زندگیم تجربه نکرده بودم.

– الهه چه چیزهایی رو توی این دوران تجربه می‌کرد؟

از اون روزی که الهه با مهران رفته بود بیرون و متوجه این قضیه شد، دیگه نرفت خونه خاله‌جان. هر چی بهش می‌گفتم الهه اگه نری خاله شک می‌کنه‌ها، پاشو یه بار که مهران اونجا نیست برو یه سر بزن، چون این جور رابطه خانوادگیون آسیب می‌بینه، ولی حرف تو گوش الهه نمی‌رفت که، می‌گفت اون خونه و آدماش و هر چیزی که من رو یاد مهران می‌اندازه، حالم رو به شدت بد می‌کنه، چه جور می‌تونم برم جایی که می‌دونم مهران اونجا نفس می‌کشه و تو چشم‌های مادرش نگاه کنم و خم به ابرو نیارم، می‌دونم اگه پام برسه اونجا، می‌زنم زیر گریه و حالم بد می‌شه، من بهش حق می‌دادم، ولی می‌گفتم شاید خاله‌جان به مادر الهه چیزی بگه و مادر الهه هم شک کنه که چرا الهه نمی‌ره خونه‌شون، ولی الهه کوتاه نمی‌اومد. خاله‌جان چند بار پیام داد به الهه، ولی الهه گوشی رو می‌داد دست من، می‌گفت تو جواب بده، حتی دلم نمی‌خواد با مادر مهران حرف بزنم، می‌گفتم الهه دیگه این حرف رو زن، این زن این‌قدر برای تو زحمت کشیده، الهه می‌گفت یه تنفری دارم نسبت به مهران و هر کسی که بهش مربوطه که نمی‌تونی تصور کنی چه‌قدر شدیده. من یه خشمی رو نسبت به مهران تو چشم‌های الهه می‌دیدم که واقعاً ترسناک بود، حتی ممکن بود بخواد به مهران آسیب بزنه، گاهی خیلی خشمگین می‌شد و عصبی و بی‌حوصله بود و زیاد غذا می‌خورد، مثلاً ساعت یک شب من رو مجبور می‌کرد بریم بوفه و کلی خوراکی می‌خرد و همه رو زود می‌خورد، از اون طرف بعضی وقت‌ها هیچی نمی‌خورد و به شدت می‌خندید و می‌گفت، سارا من عاشق زندگی‌ام، خیلی خوشبختم. من بیش‌تر نگران رفتاراش می‌شدم، چون حالش اصلاً نرمال نبود. یه شب من پاشدم برم دستشویی وقتی برگشتم دیدم الهه روی تخت نشسته، از ترس مردم گفتم چی شده، الهه گفت هیچی خوابم نمی‌بره، شبا خواب درست حسابی نداشت و بعضی وقتا تا لنگ ظهر می‌خوابید. افت تحصیلی شدید داشت، ولی من جزوه و مطالبی که از بچه‌ها می‌گرفتم رو می‌نوشتم و سر جلسه امتحان سعی می‌کردم، بهش برسونم که بیش‌تر از این عقب نیفته.

– الهه که می‌رفت خونه، پدر و مادرش مشکوک به این که اتفاقی افتاده برایش نشده بودند؟

الهه خیلی خوب نقش بازی می‌کنه، هر بار که خانواده‌اش زنگ می‌زدن، بهشون می‌گفت که اینجا خیلی تحت فشارم و دلم براتون تنگ شده و گاهی الکی می‌گفت با بقیه بچه‌ها دعواش می‌شه و یه جور حرف می‌زد که انگار خیلی داره تو خوابگاه اذیت می‌شه، به خاطر همین وقتی می‌رفت خونه، پدر و مادرش فکر می‌کردن به خاطر فشارهایی که اینجا داره، این قدر بهش سخت گذشته و الهه ماجرای مهران رو پنهون می‌کرد. پدر و مادر الهه هم آدم‌های ساده‌ای بودن و هیچ وقت متوجه نشدن، ولی الهه نسبت به قبل که چندین روز خونه می‌موند، ۲، ۳ روز نهایتاً خونه می‌موند و به بهونه این که سارا تو خوابگاه تنهاست، زود می‌اومد، الهه بیرون خودش رو یه جور نشون می‌داد که تو هیچ وقت فکر نمی‌کردی این آدم این قدر حالش بده و خوب فیلم بازی می‌کرد، ولی اتاقمون نقطه امن بود براش، یه جایی بود که می‌تونست خود واقعیش باشه و هیچ کس قضاوتش نمی‌کنه و می‌تونه راحت گریه کنه، بدون این که بخواد به کسی جواب پس بده، من سعی می‌کردم اون آدم امنی باشم که الهه بتونه حداقل پیش من، خودش باشه و احساساتش رو ابراز کنه. بعد از گذشت ۳ ماه، یه بار الهه گفت، سارا دلم می‌خواد برم پیش مشاور، دیگه خسته شدم از این شرایط، از خودم متنفرم. چرا زندگیم به این روز افتاده، الهه چاق شده بود و اصلاً شبیه اون الهه سابق نبود، این رو همه متوجه شده بودن، اون قدررر با این حرف الهه خوشحال شدم و رفتم بغلش و گفتم به روی چشم، خودم برات یه مشاور خوب برات پیدا می‌کنم، تو فقط امر کن.

پرس وجو کردم و رفتیم برای اولین جلسه مشاوره. الهه اصرار کرد که تو هم باهام بیا تو اتاق، هر چی من گفتم نه خودت باید بری، گفت تو رو خدا بیا.

در جلسه مشاوره الهه گفت می‌شه سارا همه چی رو توضیح بده، چون من حوصله ندارم حرف بزنم. مشاور هم پذیرفت. من از اول هر چیزی که الهه از مهران برام گفته بود رو تعریف کردم و مشاور گفت کم کم و قدم به قدم کمک می‌کنیم که الهه حالش بهتر بشه. البته خودش هم باید بخواد و کمک کنه و منتظر واکنش الهه موند، الهه فقط به پایین خیره شده بود و من دیدم الهه حرف نمی‌زنه، گفتم بله خانوم دکتر اصلاً امروز هم به پیشنهاد الهه اومدیم اینجا و خودش خواسته. به جز همون جلسه اول بقیه جلسات رو الهه خودش تنها می‌رفت و مشاور گفت بهتره تنها تو اتاق باشه. به مرور حالش بهتر می‌شد، ولی نه مثل سابق. آخه ضربه روحی بدیه واقعاً و چیزی نیست که با چند جلسه درمان بشه یا بخواد فراموش بشه.

من یه بار بدون این که به الهه بگم رفتم از مشاورش وقت گرفتم و فقط رفتم که بگم چه جوری به الهه کمک کنم که بهتر بشه؟ بهم گفت نباید عجله کرد و باید با قدم‌های کوچک باعث بشیم الهه این واقعیت تلخ رو بپذیره و کم کم به زندگی برگرده، یه سری توصیه‌هایی هم بهم کرد و منم سعی می‌کردم انجامشون بدم، می‌گفت سعی کنید باهم کلاس‌های مختلف برید، بیرون برید و سعی کنید به طبیعت برید و کم‌تر از مهران حرف بزنید یا یه کارگروهی انجام بدین، می‌تونه خیلی خوب باشه، منم یه روز به الهه پیشنهاد دادم که الهه ما که عاشق نقاشی هستیم، روزایی که کلاس نداریم و وقتمون خالی هست، یه کلاس بریم، الهه قبول نمی‌کرد، ولی چند بار در فواصل زمانی متفاوت با لحن ملایمی مطرحش کردم و گفتم، نه جوری که اجبار باشه، گفت آره بریم و این فرصت خوبی شد تا یه روزایی ذهن الهه درگیر بشه و یه کم از این فضا بیرون بیاد و کم‌تر نشخوار فکری کنه.

- الهه به شما پناه آورده بود، درسته؟

به‌هم وابسته شده بود، می‌گفت سارا خواهش می‌کنم تنهام نذار. از تنها بودن می‌ترسید، بعضی شب‌ها می‌گفت بیا کنار تختم بشین تا من خوابم ببره، بعد که خوابیدم برو یا می‌گفت چراغا رو خاموش نکن شب، بذار روشن باشه. همه‌اش می‌ترسید. دکتر برایش دارو نوشته بود و می‌گفت یه بخشی از این تغییر اشتها و یه کم کندشدن عملکردش به خاطر عوارض قرص‌ها هست و نباید نگران باشیم. چند بار که رفته بودیم کلاس، مثلاً من مهران رو از دور می‌دیدم، به یه بهونه الکی می‌گفتم، الهه بیا امروز از اون مسیر که می‌ره سمت کتابخونه بریم، اون مسیر خیلی خوشگل تره، فقط می‌خواستم الهه مهران رو نبینه، ولی چند بار از بخت بد الهه متوجه مهران شد و من می‌گفتم الهه نه، بعد الهه با یه نگاه ملتسمانه‌ای بهم التماس می‌کرد و می‌خواست که بایستیم مهران رو نبینه. الهه از ته قلبش هنوزم نمی‌خواست این رو قبول کنه که مهران مال اون نیست و مال یکی دیگه است، مهران بی‌خیال بود و من ندیدم حتی تو این مدت یه سراغ از الهه بگیره، بالاخره آشنا و هم دانشگاهی بودن و می‌تونست پیام بده و حالش رو بپرسه، ولی هیچ‌وقت این کار رو نکرد، منم نمی‌خواستم الهه بیش‌تر از این آسیب ببینه و دیگه تا همین جا هم زیادی بود، برای یه پسری که لیاقت نداشت، از خودش مایه بگذاره.

الهه به اون زیبایی و بشاشی حالا به یه دختر افسرده تبدیل شده بود که شب و روز برایش معنایی نداشت و همه‌اش داشت عذاب می‌کشید، من می‌دونستم اگه مهران یه نگاه به الهه بکنه، این دختر تا عرش آسمون می‌ره، اون قدر که خوشحال می‌شه، ولی باید قبول می‌کرد که مهران دیگه تموم شده. الهه یه آدم ناامید شده بود که هیچی دیگه خوشحالش نمی‌کرد. الان از این ماجرا چند ماه می‌گذره و الهه یه کم بهتر شده، ولی همچنان در گیر هست و جلسات درمانش ادامه داره.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، سارا در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

مواجه شدن با قدرت بی‌پایان عشق، انرژی بخشی عشق، نذر عاشق برای رسیدن به محبوب، ادراک آرمان‌گرا در آغاز عشق ناگفته، کشش جنسی اولیه فرد در عشق ناگفته، تلاش در جهت در مسند ناز ماندن دختر، علاقه به حرف زدن درباره محبوب، استقبال از خودخاموشی انتخابی، ابتلاء به اختلال خواب، ابتلاء به اختلال خوردن، احساس درد و عذاب کشیدن پس از شکست عشقی، افسردگی، انتظار وقوع یک معجزه از سوی فرد عاشق، ایجاد نوسان‌های شدید خلقی، پذیرش به حراج نهادن آبرو برای دستیابی به محبوب، احساس ترس، علایم غیرکلامی قابل مشاهده در طول عشق ناگفته، فاصله گرفتن از دیدن واقعیات، نفهمیدن سرما و گرما در کوران عشق، همراهی دوستان در عشق ناگفته یکدیگر (تبدیل شدن به سنگ صبور دوست عاشق، الزام کمک دوستان به فرد در مقوله عشق، تشویق دوستان به در نظر گرفتن فرصت‌های عاشقانه دیگر، امیددادن دوستان در مقوله عشق به یکدیگر، اشتراک گذاری تجربه دوستان در مقوله عشق، توصیه دوستان به ضرورت صمیمیت یافتن فرد با مادر محبوب، حمایت همه جانبه دوستان، کمک‌های عملی دوستان در جریان عشق دوست خویش، زیر نظر داشتن حرکات فرد از سمت دوستان، تلاش دوستان فرد برای به وصال رسیدن وی، همراهی پا به پای دوستان در رؤیاپردازی‌های فرد، رمزگذاری اسم محبوب توسط دوستان، پذیرش دوستان نسبت به رفتارهای عاشقانه دوست خویش، مراقبت از دوست جهت عدم ارتکاب به خودکشی، پیشنهاد دوستان برای دخالت مادر در عمق یابی رابطه، بحث دوستان درباره اطرافیان محبوب، استفاده دوستان از

فرصت‌ها برای مطرح کردن دوست خویش، آگاهی دادن به تفاوت‌های ارزشی خانواده‌ها، شناخت ویژگی‌های منفی خانواده محبوب توسط دوستان، همراهی با دوست در پیش‌بینی رفتارهای آتی محبوب، ارایه مشورت در مورد چگونگی رفتار کردن، ارایه مشورت‌های آرایشی، ارایه لباس‌های خویش برای هر چه جذاب‌تر شدن ظواهر دوست خویش، نقشه‌های دوستان برای وصال به محبوب، الزام دوستان به حمایت از دوست خویش در جریان شکست عاطفی وی، تلاش دوستان در جهت حفاظت از دوست عاشق، امیدواری دادن دوستان به فرد، پیشنهاد دوستان برای روی آوردن به خرافات، پنهان‌کاری دوستان در بیان برخی از حقایق، مراقبت دوستان از دوست عاشق در پی اتمام عشق، حمایت حداکثری دوستان، امید دادن دوستان نسبت به آینده به دوست عاشق خویش، ایجاد فضایی مناسب برای ابراز ناراحتی فرد توسط دوستان، تشویق دوستان به روی آوردن دوست عاشق به خدا، زیر نظر گرفتن محبوب توسط دوستان، تلاش دوستان برای کمک به جبران افت تحصیلی فرد، زیر سوال بردن محبوب پیشین برای کوچک‌نمایی شکست عشقی پیش آمده، پناه جستن به دوستان، تلاش در جهت تغییر مسیر دوست عاشق خویش، تلاش دوستان جهت جلوگیری از دیدار فرد با محبوب، حمایت عاطفی دوستان از فرد در پایان عشق، کمک گرفتن از روان‌شناس، متغیر شدن از محبوب (و خانواده او)، آرزوی مرگ رقیب عشقی و آرزوی مرگ.

از مجموعه نکات مورد اشاره سارا در مصاحبه انجام شده، مورد «نقش دوستان در عشق ناگفته یکدیگر»، واجد اهمیت است. پیش‌تر از روحیه پیوندگرای زنان یاد شد، پیوندگرایی زنان سبب می‌شود، آنان در مواجهه با مقوله عشق، در غالب موارد، به دوستانشان رجوع کرده، از آنان کمک فکری، مشورتی، حمایت روانی و مانند آن‌ها را طلب کرده و بگیرند، در حالی که این مسأله در جهان مردان کم‌تر رخ می‌دهد و گاه دوستان یک مرد، بعد از گذشت سال‌ها عشق‌ورزی وی، ممکن است حتی از آن باخبر نیز نشوند.

روحیه عاطفی زنان، دلیل دیگری برای طرح مقوله عشق گفته و ناگفته آنان، نزد یکدیگر است. به همین ترتیب زنان که همچون مردان دنبال سیطره‌جویی بر جهان اطرافشان نیستند، ممکن است با طرح عشق خویش، به نوعی برتری روانی خود نسبت به دوستانشان را به آنان یادآور شوند.

برخی از مطالعات انجام شده در محیط ایران نیز حکایت از آن دارند که به دلیل تحول‌های نسلی شدیدی که در جامعه ایران رخ داده است، از میزان ارتباط‌های عمیق فرزندان و اولیا کاسته شده، فرزندان خلاءهای پدید آمده در روابط خویش را در ارتباط با دوستانشان پر می‌کنند و آنان را در تنگناهای روانی‌شان، به عنوان یار و یاور خویش می‌پذیرند.

سارا، دوست هم‌خوابگاهی الهه است که گزارش مصاحبه وی پیش‌تر آمد. مصاحبه انجام شده با سارا متمرکز بر بازشناسی اقدام‌های سارا در روند کمک به دوستش الهه است. که لیستی قریب به ۴۰ مورد را تشکیل می‌دهد. به این معنا که سارا در آغاز عشق ناگفته الهه، با پیش گرفتن اقدام‌هایی مانند: تبدیل شدن به یک سنگ صبور برای الهه، امید دادن به الهه در عشقش، ارایه مشورت در چگونگی رفتار کردن، ارایه مشورت‌های آرایشی و دادن لباس‌های خودش برای هر چه جذاب‌تر ظاهر شدن دوستش و مانند آن‌ها، به یاری الهه شتافته است.

در میانه راه عشق ناگفته الهه، سارا با انجام اقدام‌های مانند: ادامه تلاش‌های مستمر برای به وصال رسیدن دوست، ارایه انواع کمک‌های عملی به الهه، همراهی با رؤیای پردازی‌های دوست خویش، ارایه پیشنهاداتی درباره چگونگی رسوخ در دل مادر و یا

اطرافیان محبوب، روشنگری در امر وقوف به اختلاف‌های ارزشی موجود بین الهه و محبوب، تهیه گزارش از چگونگی رفتارهای محبوب در محیط درس و کار، اشتراک‌گذاری تجربیات پیشین خویش، همراهی در صحبت کردن درباره فرد محبوب الهه، همراهی با دوست در پیش‌بینی رفتارهای آتی محبوب، تلاش برای مطرح کردن دوست خویش نزد محبوب و اطرافیانش، مراجعه با الهه نزد دعانویس، فال‌گیر و مانند آن‌ها، خدماتی به دوست عاشق پیشه خود ارایه می‌کند، اما در انجام عشق، خدمات سارا دوچندان شده، برای ممانعت از درهم شکستگی روانی الهه، به اقدام‌های گسترده‌ای دست می‌زند. برخی از این اقدام‌ها به قرار زیر است:

پنهان‌کاری در بیان برخی از حقایق، مراقبت از دوست در پی اتمام عشق ناگفته، امید دادن به آینده، دادن امیدهای واهی برای دل‌گرم کردن دوست آسیب‌خورده، امید دادن نسبت به فرصت‌های فرار و آتی، زیر نظر گرفتن رفتارهای دوست برای ممانعت از آسیب زدن به خویش، کمک برای جبران افت تحصیلی دوست، تلاش در جهت کوچک‌نمایی شکست عشقی پیش آمده، زیر سوال بردن محبوب، جلوگیری از دیدار دوست با محبوب پیشین، تشویق دوست به روی آوردن به خدا و استعانت جستن از او، از دیگر اقدام‌های سارا در انجام عشق دوستش است. البته همیاری دوستان در مقوله عشق گفته و ناگفته یکدیگر، منحصر به موارد گزارش سارا نشده، شامل موارد گسترده دیگری نظیر معرفی و پیشنهاد دوست جنس مخالف به دوستانشان، کمک به دوست خود برای دور زدن خانواده، وساطت برای رفع اختلاف‌های پدید آمده بین دوست و فرد مورد علاقه‌اش، کمک به دوست در جهت راستی‌آزمایی بیانات محبوب نیز هست. از سوی دیگر، دوستان گاهی به دلیل تعطیل کردن عقلانیت‌شان، ممکن است به رهنمودهای دوست‌شان توجه نکرده و یا آن‌ها را کنار گذاشته و یا حتی با آنان قطع رابطه کنند و یا برعکس، دوستان ممکن است به دلیل مشورت‌ناپذیری دوست عاشق‌شان، با وی قطع رابطه کنند تا حداقل به این ترتیب، بر وخامت اوضاع دوستشان و شرایطی که در آن قرار گرفته است، در عمل صحه بگذارند.

مقوله گسترده دزدی دوست جنس مخالف یکدیگر نیز در نمونه نگار مورد اشاره قرار گرفت.

بنابراین در یک جمع‌بندی اجمالی، می‌توان با افزودن موارد جدید به بیش از ۴۰ مورد از اقدام‌های سارا در کمک به دوستش الهه، حداقل به لیستی با متجاوز از ۵۰ عملکرد مختلف دوستان در ارتباط با روابط عاطفی دوستشان دست یافت. در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با بهار ۲۳ ساله

من همه آینده رو با محمد تصور می کردم، فکر کردن درباره‌ی شخص دیگه هم انگار خیانت به حسی بود که داشتم، یعنی اگر مغز عاقلی در کار بود، در خواست پسر داییم قبول می شد، ولی مغزی در کار نبود، همه اش قلب و احساس بود که تصمیم می گرفت.

یادداشت پژوهشگر:

بهار ۲۳ ساله دانشجوی دانشجوی ترم آخر مهندسی، از یک خانواده تحصیل کرده و با اعتقادات اندک مذهبی است. عشق ناگفته بهار در سال اول دانشجویی وی اتفاق افتاده است و این فرد اکنون ترم های آخر دانشگاه را سپری می کند.

- سلام عصرتون بخیر، برای مصاحبه اعلام آمادگی کرده بودین.

سلام بله، برام جالب بود و دوست داشتم موضوعی که برام پیش اومده رو جایی تعریف کنم برای یک بار هم که شده.

- می شه بیش تر خودتون رو لطفاً معرفی کنید؟

بله حتماً. من بهارم ۲۳ سالمه، کارشناسی رشته مهندسی... هستم و این اتفاق برای سال اول دانشگاه من هست. من فشار خیلی سنگینی رو برای کنکور تحمل کرده بودم و قوای روانیم واقعاً بعد از کنکور تحلیل رفته بود با رتبه خیلی عالی دانشگاه امیرکبیر قبول شدم و خب کلاسای مهندسی به خصوص رشته ما این جوریه که همه پسران و تعداد کمی دختر دارن. روز اول که رفتم دانشگاه با حجم عظیمی از پسر رو به رو شدم و خب به خودم گفتم دیگه حوصله سر رفتنای بعد کنکور تمومه.

- یعنی به خاطر این که دوستان زیادی پیدا می کردین به این موضوع فکر کردین که دیگه حوصله تون سر نخواهد رفت؟

اوووم آره، خب بگذارید براتون بگم، اصولاً اکیپای دانشگاه وقتی باحال می شن که هم توشون دختر باشه و هم پسر و خب از اونجایی که دختر تو کلاس ما کم بود، ما رو تو همه اکیپا راه می دادن و تقریباً با همه بچه ها و اکیپاشون در ارتباط بودیم و این خیلی فضای خوبی بود برای کسی که مدت طولانی بی حوصله و تنها بوده.

- می شه بیش تر در مورد این بی حوصلگی و تنهایی صحبت کنید که قبلاً هم بهش اشاره کردین؟

از بچگی همه اش زیر بار بکن و نکن مامان و بابام بودم، کل تایم فقط بهم می گفتن درس بخون و هیچ وقتی برای من نمی گذاشتن فکر می کردن با برطرف کردن نیازهای مالییم و گرفتن بهترین معلما، می تونن کافی باشن و هیچ وقت من رو درک نکردن. شاید الان با خودتون بگید من که با رتبه عالی دانشگاه خوبی قبول شدم، ولی به نظر خودم دلیل اینا این بوده که تهران قبول شم و از مامان و بابام دور باشم تا شاید بتونم زندگی که تمام این سال ها نکردم رو به کم تجربه کنم مادرم پرستار اتاق عمل و پدرم هم مهندس ساختمون ساز هستن، هیچ وقت نبودن و من همیشه تنها بودم و الان اومده بودم تو جمع آدمایی که می خواستن باهام دوست باشن و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم.

- خوب روزای اول دانشگاه چه جوریه می گذشت براتون؟

خیلی خوب بود اوایل همه تو نخ هم بودیم که بیش‌تر همدیگه رو بشناسیم، بیرون می‌رفتیم تا شب بام، دربند، تئاتر، انقلاب گردی خیلی خوش می‌گذشت و خب این بین و در طول این مدت در کنار همه دوستی‌های سطحی فکر می‌کنم داشتم یه دوست واقعی پیدا می‌کردم که اسمش نهال بود و تو اکیپ ما بود هم کلاسی و هم خوابگاهی هم بودیم و به نظرم دختری بود که تایپ من بود.

- اکیپتون چند نفره بود و تا چه زمانی مثل اوایل باقی موند؟

تایم زیادی نبود اوایل با کل بچه‌های ورودی رفت و آمد داشتیم و بیرون می‌رفتیم، ولی فقط یه ماه اول بعدش که هم دیگه رو بیش‌تر شناختیم دیگه کم‌کم فهمیدیم که کی به درد دوستی باهامون می‌خوره و کی نمی‌خوره، هر چه قدر داشتیم به امتحانات ترم اول نزدیک‌تر می‌شدیم یا چیزایی عوض می‌شد ما موندیم و یک گروه شش نفره من، نهال، لیلا، محمد، امین، پوریا دیگه رسماً فهمیده بودیم که باید بشینیم بخونیم و درسا خیلی سخته و کم‌تر باید وقتمون رو تلف کنیم.

- از برنامه‌ریزی خودتون برای ورود به امتحان‌ها بگو، اون هم فردی بود یا گروهی؟

هم فردی بود، هم گروهی، برنامه ریختیم که هر روز چهار ساعت بریم کافه‌ای جایی که فضا برای مطالعه داره بشینیم باهم درس بخونیم چون واقعاً همگی بچه‌های درس‌خونی بودیم شب هم که هرکسی می‌رفت خونه‌اش یا خوابگاه می‌تونست باز برای خودش بشینه بخونه تو این بین بچه‌ها یه گروه شیش نفره هم زده بودن و توش صحبت و شوخی می‌کردن.

- صحبت‌ها و ارتباط‌های شما همه‌اش گروهی بود؟

نه، صرفاً گروهی نبود تو مسایلی که فردی بود، پی‌وی یا تنهایی هم صحبت می‌کردیم. مثلاً من و محمد بیش‌تر بحثامون تو پی‌وی بود، من وقتی یه سوالی درسی داشتم و تو گروه ۶ نفر خودمون می‌پرسیدم، می‌اومد پی‌وی برام کلی توضیح می‌داد، درسش واقعاً خوب بود و همه دخترای کلاس به بهانه سوالای درسی همه‌اش خودشون رو بهش نزدیک می‌کردن و از راهای مختلف می‌خواستن باهاش ارتباط بگیرن، ولی محمد خیلی محترم رفتار می‌کرد و اصلاً باهاشون گرم نمی‌گرفت. همین مسأله واقعاً توجه من رو جلب می‌کرد به خودش و این برام ابهام بود که چرا میاد پی‌وی من و این قدر به من توجه داره. تازه بعد این که توضیح می‌داد مسأله درسی رو، کلی می‌ایستاد به صحبت و شوخی، این جوری بود که بچه‌ها اون‌ور داشتن تو گروه صحبت می‌کردن و می‌خندیدن، ولی من و محمد تو پی‌وی باهم صحبت می‌کردیم. مودش رو واقعاً می‌پسندیدم با این که ترم یک بود، هم درس می‌خوند، هم کار می‌کرد، هم این که لول درسیش از بقیه بچه‌ها بالاتر بود و هم این که حس می‌کردم به من لطف ویژه‌ای داره. ساعت‌ها شب با هم صحبت می‌کردیم و این خیلی حس خوبی به من می‌داد.

- یه کم در مورد موضوع صحبت‌هاتون می‌تونم ازتون بپرسم؟

بله، اوایل که فقط درسی و شوخی‌های مربوط به بچه‌های کلاس و این موضوعات بود، اصلاً با ظاهر موجهش نمی‌اومد که این قدر پایه شوخی و مسخره بازی باشه، دخترای کلاس رو که به بهانه جزوه می‌اومدن سراغش، سوژه می‌کرد و ساعت‌ها می‌خندیدیم. اسکرین‌شات می‌فرستاد از بچه‌هایی که اومدن پی‌وی و کلی می‌خندیدیم. انقدر سرگرم صحبت می‌شدیم که ساعت از دستمون در می‌رفت. یه چیز دیگه هم که خیلی ازش خوشم می‌اومد، شخصیت ادبی داشت و کلی شعر و کتاب خارج از رشته خودمون رو باهم می‌خوندیم و مثل من عاشق داستایوفسکی بود. همین جوری که داشت پیش می‌رفت، دوست

داشتم بیش تر باهاش صحبت کنم و بیش تر بشناسمش، فکراش و ایده هاش برام خیلی جذاب بود همه اش به چالش می کشیدمش که چیزای بیش تری ازش بفهمم توی همین صحبتا فهمیدم کلاً آدم ادبی و هنری و شخصیت کاریزماتیکی برام داشت.

- در مورد قرارهایی که باهم بیرون می رفتین بیش تر توضیح بدین تا چه زمانی با دوستانتون بود و از چه زمانی قرارهای دو نفره هم داشتین؟

خب همون طور که گفتم دیگه داشتیم وارد فرجه های ترم اول می شدیم و تقریباً کلاسا دو هفته ای قرار بود تعطیل باشه، چون حجم درسا خیلی زیاد بود تا این تایم اتفاق می افتاد که باهم تنها بشیم، ولی بدون هیچ برنامه ریزی قبلی بود، اکثراً تو کلاس نشسته بودیم همگی و بچه ها پراکنده می شدن و اتفاقی ما تنها می شدیم، ولی خب برای بیرون رفتن ها بیش تر همگی باهم یعنی شیش نفره می رفتیم بیرون. وارد فرجه ها که شدیم چند روزی بود همدیگه رو ندیده بودیم و این موضوع کلاً رو مخم بود هر جوری شده می خواستم یه قرارای چیزای برنامه ریزی کنم که بریم بیرون محمد رو بینم به بچه ها داخل گروه گفتم پایه اید بریم غروب امروز یا فردا یه چرخی بزنیم آب و هوامون عوض بشه، همه شون مخالفت کردن و من بیش تر بهم ریختم نمی دونم چرا، ولی واقعاً دلم می خواست بینمش همون طور که گفتم همیشه سوالات رو داخل پی وی از اون می پرسیدم، منظورم سوال های درسیم بود و اون با حوصله جواب می داد باهم رفتم تو چتش و با کلی ایموجی گریه از این که مسایل یه قسمت از فیزیک یک رو نمی فهمم و هر کاری می کنم باز متوجه نمی شم، ازش خواستم بریم به کافه کتاب که برام توضیح شون بده، در اصل این بهونه بود تا خودش رو بینم چون آن چنان مشکلی هم نداشتم در اصل و اون هم قبول کرد که فردا غروب باهم بریم بیرون تا برام درسا رو رفع اشکال کنه و من بال در آوردم رفتم تو تخیلاتم و خودم و اون رو با خودم تصور می کردم.

- خوب از حستون و از این که قرار بود ببیننش، برام می گین؟

خیلییی خوشحال بودم، انگاری تو دلم رخت می شستن. اولین باری بود که قرار بود باهم دیت داشته باشیم. تصمیم گرفتم بهترین استایل و بهترین آرایش رو داشته باشم رفتم سراغ کمد با وجود کلی لباس داخلش حس می کردم هیچی ندارم که به درد فردا بخوره، برای همین تصمیم گرفتم برم خرید. همیشه لباسایی که می پوشید یه ترکیب گرمی حداقل داخلش پیدا می شد، از اینجا فهمیده بودم که گرمی شاید دوست داشته باشه، برای همین یه پالتو گرمی خریدم و برگشتم فردا صبح که بیدار شدم رفتم دوش گرفتم و کلی به خودم رسیدم که پیشش خوب به نظر برسم. وقتی دیدمش واقعاً دستپاچه شده بودم و شبیه بچه ها دست و پام رو گم کرده بودم انگاری و اصلاً نمی دونستم چم شده.

- قرار اولتون چه طور پیش رفت، راضی بودین؟

محمد که رسید مجبور شدم چندتا مسأله ازش بپرسم، چون بهش گفته بودم مشکل درسی دارم. شروع کردم به پرسیدن مسأله اول رو برام کامل توضیح داد، دقیق، باجون و دل توضیح می داد، در عین حال متواضعانه، مسأله دوم رو یه چیز سخت تری پرسیدم، باز بلد بود و داشت به خوبی توضیح می داد و سومی که واقعاً برام مشکل بود، ولی اون مثل آب خوردن اینا رو حتی بهتر از اساتیدمون توضیح می داد. واقعاً نمی دونستم چه قدر یه آدم می تونه حس خوب تو وجودش جمع کنه و به یه نفر انتقال بده، چه قدر یه آدم می تونه فاز مثبت باشه، با این که واقعاً داشتم مسایل درسی رو خیلی خوب یاد می گرفتم، ولی یه جا به خودم گفتم کافیه بهار، بذار دیگه موضوع درسی نباشه، بحث رو از مسایل درسی سعی کردم عوض کنم. ازش تشکر کردم

که چه قدر خوب توضیح داد و من کاملاً متوجه شدم و گفتم دیگه کافیه درس و مشق، بیا به کم صحبت کنیم. چیزی که برام جالب بود این بود که هیچ وقت در مورد زندگی شخصیش چیزی نمی گفت و جوریم رفتار نمی کرد که بشه ازش پرسید. برای همین منم به فضولیم غلبه کردم که سمت سوالای خیلی شخصی نرم که گارد بگیره، به کم از این ور و اون ور صحبت کردیم، ولی حضورش اون قدر آرامش داشت که نمی خواستم تموم شه، از این دیت وجودم کلاً آرامش گرفته بود، ولی دیگه هر دو مجبور بودیم پاشیم بریم خوابگاه، ازش تشکر کردم و خواستم برم میز رو حساب کنم، چون من دعوتش کرده بودم، ولی دیدم اخم کرد و گفت نمی خواد تو حساب کنی، وقتی با من میای بیرون، من حساب می کنم. به جوری ته دلم از این رفتاراش ذوق کردم که روی ابرا بودم از این رفتار مردونه اش. بازم ازش تشکر کردم و خداحافظی کردیم. توی راه برگشت همه اش توی رؤیا و خیال ترکیب خودم رو با محمد تصور می کردم و چه قدر خوب می شد، اگر این اتفاق می افتاد.

- دوستانتون هم اطلاع داشتن که با آقای محمد رفتین بیرون؟

وقتی باهم می خواستیم بریم بیرون، بهشون نگفتم، ولی وقتی برگشتم اون قدر ذوق داشتم که دوست داشتم به بلندگو بگیرم دستم و امروز رو برای همه تعریف کنم و نهال و لیلا چون بهم نزدیک بودن، ماجرا رو براشون کلی با آب و تاب تعریف کردم.

- به کم از احساسی که داشت درونتون شکل می گرفت، برام می گید که چه احساساتی رو تجربه می کردین؟
واقعاً نمی دونم چم شده بود، وقتی بچه ها اسم محمد رو می آوردن، ضربان قلبم می رفت بالای هزار، وقتی نوتیف پیامش تو گروه یا تو پی وی برام می اومد، بدنم گر می گرفت و به اضطراب خاصی وجودم رو می گرفت، حتی می دونید گاهی از این که محمد با لیلا و نهال توی به گروه بودن احساس خطر می کردم که نکنه برن سمتش. کلاً خیلی حساس شده بودم و خلاصه محمد همه اش تو ذهنم بود.

- از واکنش دوستانتون به احساساتون بگید؟

دوستام یعنی نهال و لیلا که در جریان ماجرا و حسای که داشت شکل می گرفت بودن، می گفتن که محمد به شخصیت عجیبی داره، هیچ وقت در مورد خودش صحبت نمی کنه هیچ وقت از خانواده اش چیزی نمی گه، همیشه وقتی تلفنش زنگ می زنه پا می شه می ره بیرون و اصلاً اتفاق نمی افته که پیش ما که دوستای نزدیکش تو دانشگاه محسوب می شیم، جواب تلفنش رو بده. پوریا و امین هم که باهاش هم اتافی بودن گاهی می گفتن ما از کاراش سر در نمیاریم اصلاً، ولی به نظر من بچه ها بیش از حد حساس شده بودن و قضیه رو داشتن جنایی می کردن.

- گفتین در وقت فرجه برای امتحانات بودین، از روند امتحانات بگید، آیا احساستون روی عملکردتون هم تأثیر داشت؟

ذهنم خیلی درگیر شده بود تا کتاب و جزوه و لپ تاپ رو باز می کردم، ذهنم می رفت سمت محمد به جورایی روی تمرکز تأثیر گذاشته بود این احساس اصلاً حواسم جمع به کار نمی شد. امتحانا به شدت سخت بودن و من احساس می کردم به معنی واقعی کلمه دارم گند می زنم. اصلاً به حالی شده بودم. حرف بچه ها که می گفتن بهار این به دوستی ساده هس، بهم برمی خورد حتی به شب یادمه رفتم تو تراس و زدم زیر گریه و به خودم گفتم، بهار چت شده به خودت بیا، داری خراب می کنی، هر چی که تلاش کردی و این همه درس رو خوندی، ولی با خودم می گفتم محمد هم قطعاً به حسایی داره، وگرنه رفتاراش با من فرق

نمی کرد. برگشتم پیش بچه‌ها تو اتاق خودم رو جمع و جور کردم، بهشون گفتم راست می گین، گور پدر محمد، اصلاً برعکس ظاهرش، خوب به نظر نمی رسه، به نظر منم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست.

- یعنی شما هم شک کرده بودین که رفتارهای آقامحمد عجیب هست؟

نه اون حرفی که زدم خب از ته دلم نبود این جوری گفتم که بچه‌ها دست از سرزنشم بردارن، ولی واقعاً حس می کردم بهش علاقه‌مند شدم و یه حسایی درونم هست، وقتی افراد بیرون و دوستان مخالفت می کردن مجبور می شدم این جوری بگم و یه آن رفتم تو نقش این که من محمد رو دوست ندارم، ولی این جوری نبود واقعاً، تا این که امتحانا شروع شد. اینجا بود که دوستانم فهمیدن یه حس در من شکل گرفته.

- واکنش‌ها تون نسبت به این که دوستانتون فهمیدن حس در شما شکل گرفته، چی بود؟

روز اول امتحانا بود با بچه‌ها آماده شدیم و صبحونه خوردیم که بریم سر امتحان. رفتیم و من محمد رو بعد یکی دو هفته دیدم باورم نمی شد که توی این تایم دلم انقدر برای کسی تنگ شده باشه. قبل امتحان تو سالن پایین دانشکده شیش نفری دور هم جمع شدیم یه حس غریب خوشحالی و بغض، داشت خفم می کرد. مخاطب همه حرفام محمد بود، وقتی داشتم صحبت می کردم به اون نگاه می کردم، همه حرفاش رو تأیید می کردم، زل زده بودم بهش نمی دونم چرا من می خواستم بهش بفهمونم که برام مهمه، ولی اون متوجه نمی شد. تایم امتحان شد. رفتیم بالا همه‌اش سر امتحان حواسم و نگاهم می رفت سمت محمد که داشت با تمرکز برگه رو پر می کرد، حتی یه نیم نگاه هم به دور و ورش نمی انداخت. یه لحظه به خودم اومدم، دیدم چرا من دارم هیچ غلطی نمی کنم، تایم امتحان داره تموم می شه و من هیچی نمی نویسم. شروع کردم به محاسبه و نوشتن. استرس گرفته بودم، اصلاً نمی دونستم دارم چه کار می کنم با این که خونده بودم، انگار قفل شده بودم، با هزار بدبختی اندازه این که پاس بشم، تو برگه یه چیزایی نوشتم و اومدم بیرون، می دونستم گند زدم. بچه‌ها یکی یکی با حال خوب از امتحان می اومدن بیرون. همه جمع شدیم تو لابی دانشکده، من حالم از دست خودم خیلی بد بود و هم عصبانی بودم. بچه‌ها پرسیدن چطووورر بود؟ یهو که انگار منفجر شده باشم، پاشدم با عصبانیت دویدم بیرون. صداهای پشت سرم که داشتن صدام می زدن رو می شنیدم، ولی نمی خواستم هیچ کس رو ببینم و فقط دویدم که از اون جمع دور بشم و به حال زار خورم بمیرم.

- در مورد روند این احساس چه چیزهایی رو در ذهن خودتون تصور می کردین؟

فکر می کردم عشق خیلی چیز رؤیایی باشه، چیزی که آدم رو رشد بده و آدم رو حالش رو تبدیل کنه به بهترین حال دنیا، همیشه تو رؤیاهام فکر می کردم، اگر یه روز عاشق بشم، همه‌اش حالم خوبه، فکر نمی کردم یه روز به این نوعش دچار بشم، چیزی که نه بتونم بیانش کنم و یک طرفه باشه کاملاً، فقط می دونستم دارم دیوونه می شم. حالم نامشخص بود یه لحظه خوب بودم یه لحظه بد، کارا و برنامه‌های روزمره یادم می رفت و نمی رسیدم انجامشون بدم. گاهی شب یادم می افتاد که فلان کار رو باید انجام می دادم، فلان تایم باید به مامان و بابا زنگ می زدم و چیزی که می تونم بگم اتفاقی که برام افتاد، مطابق تصوراتم نبود.

- امتحانات چه طور پیش رفت، آیا نتیجه و نمره دلخواه خودتون رو گرفتین؟

حقیقتاً جزییات رو نمی‌تونم زیاد دقیق تعریف کنم، چون مدتی از اون ماجرا گذشته، ولی یادمه که اصلاً خوب نبود یه معنای واقعی کلمه گند تو گند، همین که مشروط نشده بودم جای شکر داشت واقعاً، ولی نمراتم اصلاً خوب نبودن و اگه خانواده‌ام می‌فهمیدن خیلی مامان و بابا رو از خودم ناامید کرده بودم، چون اونا من رو با هزار امید فرستاده بودن دانشگاه و من امتحانات رو با بدترین وضع سپری کردم و تمام شدند. آخرین امتحان رو که دادم، دیگه حتی سمت خوابگاه نرفتم با بچه‌ها از همونجا تو دانشکده خداحافظی کردم. بلیط گرفتم و رفتم فرودگاه که برم شهر خودم. خونه‌مون رسیدم، خیلی دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود، ولی اونا از دیدنم، جا خوردن که چرا انقدر لاغر و ضعیف شدم. منم گفتم که فشار درسا بوده و این حرفا و سعی کردم چیزی از موضوع محمد نفهمم، ولی تلاشم بی‌نتیجه بود، ولی اتفاقاتی که برام افتاد واقعاً خودم رو هم شوکه کرد.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدین چه اتفاقاتی؟

از بچگی با پسر داییم خیلی خوب بودیم باهم رفیق و هم بازی بودیم، پسر فوق‌العاده باهوش و جذابی بود. چند سالی ازم بزرگ‌تر بود مثل این که پیش دایی و زندایی مطرح کرده بود که خیلی وقته از من خوشش میاد و الآن که دانشگاه قبول شدم و درگیر کنکور و این حرفا نیستم، زمان خوبییه برای مطرح کردنش توی جمع خانوادگی هر دو تامون، اینا رو مامان بهم گفت و گفت که امشب شام دعوتیم خونه دایی پسر داییم هم هست و احتمالش هست که در خواستش رو مطرح کنه، مامان و بابا هم مثل این که بدشون نمی‌اومد، البته حق هم داشتن، پسر داییم خیلی فرد کاملی بود به لحاظ اخلاقی و موقعیت اجتماعی. وقتی که مامان این رو بهم گفت، انگار پارچ آب سرد خالی کردن رو چهره‌ام. قشنگ محمد اومد جلو چشمم اون روز که تو کافه مسایل رو یکی یکی برام توضیح می‌داد، با صدای بلند فقط گفتم نه مامان، نه امکان نداره این حرف، بگو که شوخی می‌کنی و رفتم تو اتاق، باز هم بغض شکست، مثل تمام این مدت که شکننده‌ترین شده بودم، ولی مجبور بودم مهمونی رو برم این جوری مامان و بابا بهم شک می‌کردن، چون قبل این موضوع خیلی خانواده دایی رو دوست داشتم، رفتم دوش گرفتم و آماده شدم رفتیم خونه دایی، دایی و زندایی و پسر داییم. وسط مهمونی بابا و دایی مشغول بودن به صحبت‌های مردونه، مامان و زندایی هم تو آشپزخونه بودن، پسر داییم با دوتا استکان چایی اومد سمتم گفت بهار بریم بشینیم تو حیاط یه کم گپ بزنیم، مثل قبل گفتم باشه و رفتیم حیاط از دانشگاه و کارش گفت دانشجوی پزشکی بود و تو شرکت دایی کار هم می‌کرد، از این که درساشون سخته از من پرسید چه طور پیش می‌ره و این حرفا من دو سال پشت کنکور بودم و بعد قبول شده بودم، ولی پارسا همون سال اول قبول شده بود. شروع کرد گفت بهار من ازت خوشم میاد از همون دوره نوجوونی که همیشه هوات رو داشتم، از سال کنکور که علی‌رغم تلاش‌ها نتایج دوبار چیزی نشد که می‌خواستی، همه این مدت صبر کردم که فرصت مناسبی پیدا کنم که بهت بگم، بهم دیگه فرصت بدیم بیش‌تر هم دیگه رو بشناسیم تا وقتی درست و درسم تموم شد، باهم ازدواج کنیم من تو رو برای این رابطه‌های دم‌دستی و چرت نمی‌خوام، واقعاً می‌خوام آینده خوبی باهم داشته باشیم، ولی من خنثی بودم، قفل بودم، وسط حرفاش چند بار بهم گفت خواست بهم هست و من فقط سر تکون دادم، بعدش گفتم فکر می‌کنم و از حیاط اومدم داخل خونه. خدایا! چرا داری اذیت می‌کنی، اگر قبل محمد بود پارسا رو واقعاً قبول می‌کردم، چون تمام معیارهایی که یه دختر می‌خواست رو داشت، ولی الآن نه نمی‌تونم.

- به پسر داییتون گفتید در مورد پیشنهادش فکر می‌کنید؟

من همه آینده رو با محمد تصور می کردم، فکر کردن درباره‌ی شخص دیگه هم انگار خیانت به حسی بود که داشتم، یعنی اگر مغز عاقلی در کار بود، در خواست پسر داییم قبول می شد، ولی مغزی در کار نبود، همه‌اش قلب و احساس بود که تصمیم می گرفت.

- بعد از تعطیلات ترم که برگشتین دانشگاه، رابطه شما چه طور پیش رفت؟

آره اوادم دانشگاه، تصمیم گرفتم مثل آدم کلاسام رو برم و درسام رو بخونم. با گندی که ترم پیش به بار آورده بودم، همه آبروم پیش محمد رفته بود، بنابراین خواستم نتیجه امتحانات رو جبران کنم. همچنان با بچه‌ها بیرون می رفتیم هر چه قدر می خواستم توجه اون رو به خودم جلب کنم و بفهمم که اونم من رو دوست داره، به در بسته می خوردم. خسته شدم از این بار سنگینی که به دوش می کشیدم و نمی تونستم بیانش کنم. حتی چند بار خواستم احساسم رو بیان کنم، ولی نتونستم. این مدت محمد هم خیلی عجیب شده بود، بچه‌ها می گفتن همه‌اش می ره آموزش دنبال کارای اداری، ولی به هیچ کس هم هیچی نمی گه. خلاصه که واقعاً احساس ضعف در برابر این احساس داشت خفهام می کردم. چند ماهی با همین منوال گذشت. تلاش می کردم تو این مدت کارایی که اون دوست داره رو انجام بدم، تا در نظرش از همه لحاظ خوب به نظر برسم ولی متأسفانه انگار آخرین تلاشام بود.

- گفتین تلاش‌های آخرتون می شه یه کم بیش تر بازش کنید این صحبتون رو؟

آره، تلاشای آخرم بود، یعنی بعدش محمدی نبود که تلاشی کنم براش. یه روزی دعوتمون کرد کافه‌ای که همیشه با بچه‌ها می رفتیم. مضطرب و گرفته به نظر می رسید. پوریا و امین شروع کردن به شوخی کردن با محمد، ولی اون به شوخیاشون نخندید و جوّ حسابی جدی شده بود. محمد صحبت کرد که می دونم همیشه در مورد خانواده من سوال داشتین و براتون مبهم بودم. بچه‌ها مادر و پدرم وقتی که من خیلی بچه بودم، از هم جدا شدن. مامان سالی که از بابا جدا شد از ایران رفت من موندم پیش بابا و یه احساس بد نسبت به مادرم که من رو تو اون سن ول کرد و رفت. از اونجایی که هیچ وقت و هیچ جا زندگی باهام خوب رفتار نکرد، دو سال پیش پدرم تو مسیر برگشت به خونه تصادف کرد و اونم بعد یک ماه تو بیمارستان فوت شد. من یه خواهر دارم که مامان و بابا توافق کرده بودن خواهرم پیش مامانم باشه و من پیش پدرم. اسمش فاطمه هس. بعد فوت پدرم اوامد و چند وقتی موند و از اونجایی که ازم بزرگ تره و کارش هم تو دانمارک پیش مادرمه، برگشت اونجا. کلی باهام کلنجار رفت که برم پیش شون. برام توضیح داد که زندگی پدر و مادرم چاره‌ای جز طلاق نداشته و تو این ماجرا فقط یک نفر مقصر نبوده. من هم دیگه هیچ کس رو اینجا ندارم که کنارش بخوام ادامه بدم. کارای پذیرشم اوکی شده و آخر این ماه دارم می رم. بچه‌ها شما بهترین دوستای من بودین این مدت، ببخشید که دیر بهتون گفتم. من دیگه نمی فهمیدم داره چی می گه، فقط می دونستم باید خودم رو کنترل کنم و نباید هیچی از احساساتم بگم، باید عاقلانه رفتار و فکر می کردم، اون می خواست بره، حتی بیان احساسم هم برای کسی که آخر این ماه پرواز داشت، گفتن و نگفتنش هیچ تأثیری براش نداشت و فقط عزّت نفس خودم رو له کرده بودم پیشش، ولی حالم زار بود و این رو هم بچه‌ها و هم خودم می دونستم برای همین تا آخر مهمونی دوستانمون موندم و جا نردم.

- از احساستون بعد شنیدن حرف‌های محمد بگید، چه اتفاقی افتاد بعد از اون روز در کافه؟

محمد بعدش دیگه دانشگاه نیومد. در اصل بعد از اون شب منم دیگه نمی‌خواستم به هیچ عنوان باهاش در ارتباط باشم. حالم خیلی خیلی بد بود. همون شب که از کافه برگشتیم رفتم تو تراس و یه نخ سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن نخ دوم و سوم و چهارم و گریه و گریه و گریه که من چه قدر بدبختم، اگه قبلاً همچین چیزی رو می‌شنیدم، می‌گفتم فقط تو فیلما اتفاق می‌افته و همچین چیز دار کی عمراً برای من پیش بیاد، ولی اومده بود اون شب یه کم با این کارا خالی شدم.

- فکر می‌کنید این اتفاق چه پیامدهایی براتون داشت؟

اوایل این جوری بود، هیچی غذا نمی‌خوردم، یه جوری بود که بچه‌ها نگرانم شده بودن. خوابم بهم خورده بود. شب نمی‌تونستم بخوابم و صبح با فحش به خودم و خریدم از خواب بیدار می‌شدم. رفتم پیش تراپیست انگار این اتفاقا و اون سالایی که برای کنکور تلاش کرده بودم، همه باهم باعث شده بودن افسرده بشم. مدت‌ها با حال بد و افسردگی من سپری شد. شباً با خواب بد و بالا رفتن ضربان قلب از خواب بیدار می‌شدم و می‌تونم بگم خیلی سخت و بد گذشت.

- دیدتون نسبت به محمد و عشق چه تغییری پیدا کرد؟

در مورد محمد بعدش همه‌اش پیش خودم فکر می‌کردم که من چه قدر کور و کر بودم زمانی که بچه‌ها می‌گفتن یه چیزی رو داره پنهان می‌کنه، من نمی‌دیدمش و البته فکر می‌کردم هر کسی اگر به جای اون هم بود، شاید همین کار رو انجام می‌داد. اون کسی رو ایران نداشت دیگه و هیچ کس دوست نداره تنها و دور از خانواده‌اش باشه، مخصوصاً زمانی که پدرت رو هم از دست داده باشی.

محمد خیلی تجربه دردناکی برام بود، خیلی و من شاید هیچ‌وقت نتونم به خودم اجازه بدم که دوباره عاشق بشم و عشق برام شده چیزی که ازش می‌ترسم دیگه چون دیگه نمی‌تونم اون همه درد رو تحمل کنم.

- دیدتون نسبت به خودتون چه تغییری کرد؟

می‌دونید من وضعیت بدی رو از سر گذروندم و تجربه تلخی بود که ازش درس گرفتم، بعدش که حالم بهتر شد چسبیدم به درس و دانشگاه تا چند ترمی که خراب کردم رو جبران کنم و الان که ترم آخرم دانشگاهم و داره درسم تموم می‌شه، از خودم راضی هستم که تونستم دووم بیارم این مدت رو و بار زندگی خودم رو به دوش کشیدم و می‌خوام به یه جایی برسم که اگر محمد سراغم رو از بچه‌ها گرفت، یه روزی متوجه بشه که من هم آدم هدفمندی بودم.

- در کل اگر بخواید یه تجربه کلی از این موضوع بگید چیه؟

نمی‌دونم در تمام اون لحظات فکر کردم یکی بوده که حواسش بهم بوده و کمکم کرد که بتونم اول این که بیان نکنم این موضوع رو چون بیان عشقم خیلی گرون‌تر تموم می‌شد و این که کمکم کرد تا رد شم و به خودم پیام و اون خدا بود و بعدش انگار از اون پوچی رها و شدم زندگیم یه مفهومی پیدا کرد که باید خودم رو رشد بدم و اسیر احساسات زود گذر نشم.

- ممنونم که قبول کردین مصاحبه کنید.

خواهش می‌کنم امیدوارم ازش در راستای کمک به دیگران استفاده بشه و افراد کم‌تری مثل من آسیب ببینن.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، بهار در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

فرایندهای آغازین شکل‌گیری عشق از طریق صحبت در پی‌وی، احساس مورد توجه قرار گرفتن از سوی فرد مورد نظر، بروز علائم زیستی در فرد، آرامش یافتن با دیدار فرد مورد نظر، تجربه اوج هیجان زدگی، منطبق شدن با علایق فرد مورد نظر، میل به حرف زدن در مورد فرد مورد نظر با اطرافیان، نزدیک شدن و احساس حضور خدا، سعی در جلب توجه معشوق، شادی و شمع، هول شدن و دست‌پاچگی هنگام دیدن فرد مورد نظر، تلاش برای خوب به نظر رسیدن و زیبا جلوه دادن خود، زندگی در رؤیا، تلاش در جهت انطباق‌یابی با محبوب، تلاش برای اثبات برتری خویش، احساس تنهایی و درک نشدن از سمت خانواده، احساس آزرده‌گی، اختلال تغذیه، اختلال خواب، افت تحصیلی (در اثر قفل شدن ذهن در اثر تلاطم عاطفی فرد)، افسردگی، بدگویی در مورد فرد مورد علاقه، برخورد زیرکانه، تخلیه هیجانی از طریق مصرف سیگار، تعطیل شدن عقلانیت، بی‌توجهی به رهنمود دوستان، پرحرف شدن،

حساس حسادت نسبت به رقیبان بالقوه، خودفریبی، ندیدن عیوب معشوق (رفتارهای تردید برانگیز)، فرار کردن از فرد مورد علاقه، رد کردن خواستگارها، احساس زودرنجی، عدم تمرکز، فراموش کاری، لاغر و ضعیف شدن، معترض شدن به خدا، استفاده از تجربیات تلخ، ترس از عاشق شدن دوباره، یافتن معنا و هدف در زندگی، احساس رضایت از عدم بیان عشق، رضایت از حفظ غرور خود، عقلانی‌تر اندیشیدن، تحسین خود و هدفمندتر شدن از قبل.

از مجموعه نکات مورد اشاره بهار در مصاحبه انجام شده، مورد «تعطیل شدن عقلانیت در جریان عشق ناگفته» واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطر نشان ساخته است، وی پس از قبول شدن در دانشگاه، با چند نفر از دانشجویان گروهی را تشکیل می‌دهد که در آن گروه پسری به نام محمد نیز وجود دارد. محمد در طول مدتی که با گروه خویش به سر می‌برد، نه تنها در مورد خانواده‌اش کم‌ترین حرفی به میان نمی‌آورد، بلکه هرگاه می‌خواهد به تلفن همراه خود پاسخ دهد، از جمع دوستان گروه فاصله می‌گیرد. اگر چه دیگر اعضای گروه احتمال این را می‌دهند که مسئله خاصی در زندگی محمد وجود دارد که او این گونه رفتار می‌کند، اما بهار که شیفته ظواهر و رفتارهای محمد شده است، بنیان عشق ناگفته‌ای را در ارتباط با محمد در خود می‌گذارد و می‌کوشد تا بیش از پیش با محبوب به سر برده و عشق یک‌طرفه خویش را تبدیل به عشقی دوطرفه کند. از این رو نه تنها با بهانه پرسیدن سوال‌های درسی با محمد قرار می‌گذارد (و حتی برای رفتن سر قرار، پالتویی به رنگ دلخواه محمد برای خودش می‌خرد)، بلکه می‌کوشد تا حتی با بدگویی از محمد نزد دوستانش، آنان را فریب دهد و در عین حال از پیدا شدن رقیبی دیگر در صحنه نگران باشد.

علاقه بهار به محمد چنان عمق می‌یابد که حتی هنگام امتحان، به جای پاسخ دادن به برگه امتحانی خود، متوجه حرکات و سکناات محمد در سر امتحان است.

بهار وقتی در تعطیلات میان ترم در حالی که وزن زیادی هم از دست داده است، به خانه می‌رود، ناگهان با خواستگاری پسر خاله‌اش که دانشجوی پزشکی بوده و به تعبیر بهار، همه معیارهای ایده‌آل یک دختر را دربردارد، مواجه می‌شود، اما به سبب

عشقی که به محمد دارد، او را نمی‌پذیرد، در حالی که تأکید می‌کند، اگر خواستگاری پسر خاله قبل از آشنایی وی با محمد بود، حتماً آن را می‌پذیرفت.

در ترم بعد محمد به دلیل از دست دادن پدرش در ایران و استقرار مادر و خواهرش در خارج، به اصرار مادر به اروپا می‌رود و بهار در حالی که شاهد شکست عشق ناگفته خویش است، ضمن پناه جستن به مواد دخانی، اختلال‌های تغذیه، خواب و افسردگی را تجربه می‌کند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با شبنم ۲۰ ساله

توی ذهنم می‌دونستم که محمد برای رابطه مناسب نیست و حتی اگه باهاش وارد رابطه بشم، بعد یه مدت کات می‌شه و به خودم می‌قبولوندم که از رابطه با اون بکشم بیرون، اما دو دقیقه بعد، انگار قلبم بهم می‌گفت آخه تو دوشش داری، برای همین حرف دلم خیلی بیش‌تر مجابم می‌کرد که دوستیم رو با محمد نگه دارم.

یادداشت پژوهشگر:

شبنم، ۲۰ ساله و دانشجوی کارشناسی رشته... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی مناسبی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، در سطح پایینی قرار دارد. فرد مورد علاقه وی محمد ۲۲ سال سن داشته، دانشجوی کارشناسی رشته... است و از موقعیت اقتصادی، اجتماعی و عقیدتی نسبتاً پایینی برخوردار است. مدت عشق ناگفته شبنم ۱/۵ سال است و تا حال حاضر ادامه داشته است.

- خوب دوست دارم شما رو بیش‌تر بشناسم، می‌شه خودتون رو معرفی کنید؟

شبنم هستم، ۲۰ ساله از تهران.

- تحصیلات شما چی هست؟

دانشجوی... دانشگاه تهران در مقطع کارشناسی هستم.

- معشوق خودتون رو هم می‌تونید معرفی بکنید؟

محمد ۲۲ ساله.

- تحصیلات ایشون چی هست؟

دانشجوی کارشناسی رشته... دانشگاه تهران.

- وضع اقتصادی شما و محمد به چه صورت هست؟

می‌تونم بگم که وضع اقتصادی ما بهتر از وضع اقتصادی اونا هست. چون اونا توی خیابون پیروزی زندگی می‌کنن، ولی ما توی جنت‌آباد. منطقه‌ای که اونا زندگی می‌کنن با منطقه‌ی ما خیلی فرق می‌کنه.

- درباره اعتقادات خودتون و محمد هم توضیح می‌دید؟

ما خیلی از نظر اعتقادی به هم نزدیکیم، یعنی نه من زیاد حساس هستم نه اون. مثلاً این که اعتقادی باشیم و بگیم که نه دستمون نباید بخوره به هم و یک سری قوانین مذهبی بخوایم برای خودمون قرار بدیم، نه این جور نیستیم.

- خوب داستان آشنایی شما از کی شروع شد؟

من داشتم توی کوچه پورسینا با دوتا از دوستانم سیگار می‌کشیدم که محمد و یکی از دوستاش که من با دوستش آشنایی داشتم اومدن سمت ما و اونجا باهم دوست شدیم.

- اطراف دانشگاهتون منظوره؟

بله، کوچه پورسینا ورودی شمالی دانشگاهه.

- خوب وقتی برای بار اول دیدیش، چه حسی داشتی؟

این که چه پسر باشعوری هستش. سر بعضی از حرف‌ها و رفتاراش این برداشت رو کردم.

- مگه چی کار می‌کرد؟

یکی از کارایی که خیلی تحت تأثیرم قرار داد، این بود که بعدش باهم به سمت مترو رفتیم و داخل کابین مردها رفتیم. اونجا احساس کرد کمی معذبم، مراقب بود کسی باهام برخورد نکنه.

- حرف‌هاش چی؟

مثل بقیه‌ی پسرا بددهن نبود. با یه خانوم با ادب صحبت می‌کرد، ولی ظاهرش هم بی‌تأثیر نبود.

- ظاهرش چه طوری بود؟

موهای خیلی برام جذاب بود و قطعاً چشماش. موهایش فر فری بود و چشماش قهوه‌ای. قهوه‌ای خوشگل، می‌شد توش غرق شد.

- بقیه پسرا این رفتارها و حرف‌هایی که می‌زد رو انجام نمی‌دادن؟

شاید انجام بدن... ولی در اطرافیانم زیاد نیستن. بنابراین رفتارهایش برای من جذاب بود.

- همون جا عشقت شروع شد یا بعدتر؟

اونجا شروعش بود. شروع این که جذبش شدم. در حدی که ازش یواشکی یه عکس گرفتم 😊.

- دوباره دیدیش؟

آره، هفته بعد چهارشنبه، همدیگه رو باز توی کوچه پورسینا دیدیم. من و علی دوستم و محمد، ما سه تا ناهار نخورده بودیم. رفتیم باهم ناهار خوردیم و در حین ناهار خوردن، محمد بهم گفت که می‌تونم آیدی شما رو توی اینستاگرام داشته باشم؟ منم بهش دادم و آیدیش رو گرفتم. بعد ناهار هم پیاده یه کم قدم زدیم تا تئاتر شهر. چون کلاسامون تموم شده بود و می‌خواستیم برگردیم خونه. ما داخل مترو از هم جدا شدیم و خداحافظی کردیم. علی و محمد طرف شرق می‌رفتن و من طرف غرب، ولی اشتباهی مترو رو سوار شدیم و محمد به سمت غرب رفت و من به سمت شرق. بعد توی همون اینستاگرام آیدیش رو پیدا کردم و بهش پیام دادم که مترو رو اشتباهی سوار شدیم و اون جا بحثمون شروع شد که گفت، آره تو چه قدر دختر مهربونی هستی و می‌شه گفت اولین باری بود که یه پسر این جوری داشت از من تعریف می‌کرد. تاحالا پسری، توی شخصیتیم ریزین نشده بود. شاید بهم گفته بودن آره تو خیلی مهربونی، ولی این یه ذره موضوع رو باز کرد. دقیق دقیق نمی‌دونم، ولی یادمه که خیلی ذوق می‌کردم.

- و همون جا بود که ازتون تعریف کرد. بعدش باهم، هم صحبت شدین، درسته؟

بله 😊.

- وقتی تو راه مترو تئاتر شهر پیاده در کنارش راه می‌رفتی، چه حسی بهش داشتی؟

شاید یه کم اغراق‌آمیز به نظر برسه، داشتم پیش خودم قربون صدقه قد و بالاش می‌رفتم 😊. قدش هم بلنده. دلم براش خیلی ویلی می‌رفت.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدین؟
- خوشحال بودم از این که حتی می‌تونم به عنوان دوست کنارش باشم.
- حس و حال بدنیتون چه طور بود؟
- ضربان قلبم بالا بود و صورتم هم خیلی قرمز بود.
- تنگی نفس، گزگز کردن دست و پا، عرق کردن، لرزش دست و پا و نظایر اون‌ها، هیچ‌کدوم رو داشتین؟
- لرزش دست رو اونم خیلی کم، ولی نه زیاد.
- وقتی برای اولین بار داشت آیدی اینستاتون رو می‌گرفت، توی دلتون چی می‌گفتین؟
- قبلش توی اون یک هفته خودم پیجش رو پیدا کرده بودم و به یکی از دوستانم راجع بهش گفتم، ولی شجاعت فالو کردنش رو نداشتم. برای همین وقتی آی‌دی‌م رو خواست خوشحال شدم و از این خوشحالی فهمیدم که دوستش دارم 😊.
- وقتی توی مترو، موقعی که اشتباه مسیر رو رفته بودین، به صورت مجازی ازتون تعریف کرد چه احساسی داشتید؟
- واقعاً ذوق کردم. لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. از ذوق هم به همون دوستم مجدد پیام دادم.
- همون دوستتون علی؟
- نه، نه. ریسک نکردم که به دوست مشترک مون، علی، پیام بدم. به دوستم آیدا پیام دادم. یکی از دوستان صمیمی من هستش.
- آگه ریسک می‌کردین و به دوست مشترک خودتون می‌گفتید، امکان داشت چه اتفاقی بیفته؟
- امکان داشت به محمد بگه و من از این موضوع هراس داشتم.
- قبلاً هم این مسأله پیش او آمده بود که بره و حرف‌های شما رو به این و اون بزنه؟
- نه اصلاً. کلاً این ترس توی آدم‌ها وجود داره که می‌ترسن اعتراف کنن کسی رو دوست دارن.
- این ترس به علت صمیمی بودنتون با آیدا کم‌تر بود؟
- بله، این دلیل اصلی بود و علت بعدی این بود که آیدا و محمد باهم آشنا نبودن، پس آیدا چون به محمد دسترسی نداشت نمی‌گفت، اما باز هم علت اصلیش همونیه که گفتم، با آیدا صمیمی‌تر هستم. پس بالطبع باهاش راحت‌ترم و بهش اعتماد بیش‌تری دارم.
- خوب بعد اون دفعه که مسیر رو اشتباهی رفتید، دوباره به صورت حضوری همدیگه رو دیدیدن؟
- بله بعد از یکی از امتحانات خودمون باهم رفتیم بیرون. رفتیم پارک لاله.
- چه تاریخی؟
- می‌شه ۷ بهمن پارسال.
- ۲ نفره رفتید پارک لاله یا با دوستانتون؟
- مثل همیشه علی هم بود.
- بعد محمد یک کاری هم کرد اون روز تو پارک که ضربه محکمی به قلبم زد و من رو خیلی تحت تأثیر قرار داد. اونم این بود که یکی از این موتوری‌های گشت داشت توی پارک از جلومون رد می‌شد، من گفتم ازشون می‌ترسم. محمد گفت من بمیرم

هم نمی‌ذارم بیان سمت، ترس. اون لحظه واقعاً از ته دل ذوق کردم. خوشحال بودم که این حرف رو زد. می‌دوننی احساس مهم بودن بهم دست داد.

بعد موقع خدافظی دستم رو طولانی مدت توی دستش نگه داشت. تازه یه بچه کوچولو توی پارک دیدیم که دوتایی ذوق کردیم.

- خوب زمانی که نمی‌دیدنش چه حسی رو تجربه می‌کردید؟

دل‌تنگش بودم و همه‌اش بهش فکر می‌کردم و اون هم برام فیلم می‌فرستاد از خودش.

- پس به صورت مجازی در ارتباط بودین؟

بله.

- محتوای فیلم‌ها چی بود؟

محتوای فیلم خودش بود 😊.

محمد بدنش خیلی آماده بود و مدام ورزش بدنسازی می‌کرد. گاهی از اوقات تمرین‌های ورزشی خودش رو برام می‌فرستاد. یادمه یه بار رفته بود توی پارک و داشت توی فیلم عضلات خودش رو به نمایش می‌داشت یا مثلاً بعضی اوقات از خودش فیلم می‌گرفت، در حالی که داشت موهاش رو این‌ور اون‌ور می‌کرد.

- معمولاً وقتی همدیگه رو نمی‌دیدید، چند وقت به چند وقت باهم صحبت می‌کردید؟

هر روز، ولی به مقدار کم در حد حال و احوال‌پرسی.

- بعداً بیش‌تر شد؟

آره، بعدش یه کلاس عمومی باهم برداشتیم. بعد بیش‌تر بحث‌ها درسی شد تا این مهرماه. تابستون خیلی آروم گذشت، ولی زیاد پیام نمی‌دادیم.

- این کلاس عمومی برای ترم ۲ شما بود؟

بله. این که روز تولدمون هم یکی بود خیلی برام عجیب بود، در جواب اونجا که پرسیدی چیا خاصش می‌کرد.

- عمدی دوتاتون کلاس عمومی برداشته بودید یا اتفاقی هم کلاس شدین؟

خیلی اتفاقی بود، هر دو مون تعجب کردیم.

- چی شد که بحثون درسی شد؟

هم گروهی شدیم برای یه پروژه... بعدشم از استاد بدمون می‌اومد غیبت استاد رو می‌کردیم. کم‌کم هم ازم می‌پرسید کلاس امروز رو می‌ری یا نه و اگر اون روز نمی‌تونست بیاد، عذرخواهی می‌کرد.

- توی تابستان که همدیگه رو نمی‌دیدین چه حسی داشتی؟

دل‌تنگ شده بود براش و در تلاش بودم که سرم رو با کار گرم کنم.

- برنامه نمی‌ریختی که ببینیش؟

نه. نمی‌خواستم بفهمه بهش علاقه دارم. حتی با این که اون هم ابراز دل‌تنگی می‌کرد من تلاش می‌کردم پیشنهاد ندنم بریم بیرون.... داشتم تمام زورم رو می‌زدم که بهش علاقه نداشته باشم.

– چہ جوری ابراز دل تنگی، می کر د؟

مثلاً می گفت شب‌نم کجایی دلم برات تنگ شده البته فقط ۲ بار توی تابستون این رو بروز داد.

- برای چی می‌خواستید تمام زورتون رو جمع کنید که دیگه بهش علاقه نداشته باشین؟

با بیش تر شدن شناختم، متوجه شدم که پسر خوبی نیست.

نه وایسا اصلاح کنم، پسر خوبی برای من نیست.

- چرا احساس می کردید پسر خوبی برای شما نیست؟

با همه‌ی دوستای دخترش خیلی راحت بود... و من استثنای زندگیش نبودم.

- یعنی دوست داشتید فقط مال شما باشه؟

من مشکلی ندارم که دوست دختر معمولی داشت... ولی دوست نداشتم بینم با اونا خیلی راحت و همون طوری که با من رفتار می‌کنه با اونا رفتار می‌کنه. پس فاصله‌ام رو حفظ کردم.

- وقتی این رو می دیدید چه احساسی پیدا می کردید؟

احساس خیلی بدی از این موضوع می‌گرفتم، البته نه از سمت اون، از سمت خودم. حالم بد می‌شد که چرا با این که نسبتی به جز دوستی نداریم، روش حساسم.

- توی اون دوره‌ای که می‌خواستی از دل بکشی، سعی نداشتی جای اون رو توی زندگیت با چیز دیگه‌ای پر کنی؟

چراااا، خیییییییی سعی کردم جاش رو با بقیه پسرا پر کنم، ولی این موقعیت اگر توی دانشگاه بود که خودش می دید و خیلی عصبانی می شد و اگر بیرون بود، هم همه اش داشتم به اون فکر می کردم.

- شده بود تو ی این مدت عاشق کس دیگه ای هم بشی؟

نه، نمی‌تونستم از فکرش دریام. چون خیلی دوستش داشتم.

- توی این موضوع که گفتین سعی می‌کردم رواز اون دور نگه دارم، وضعیت اقتصادیش هم تأثیر داشت؟

نه اصلاً، این موضوع به چشم نمی‌آید. اصلاً و ابداً. اون قدر دوستش دارم که اینا به چشم نمی‌آوند.

- از یاییز به بعد چه اتفاقی افتاد؟

از پاییز به بعد رفتاراش باهام صمیمی تر شد و انگار روم حساس شد.

- مگہ سعی نمی کردی ازش دور شی؟

آرہ.

- ڀڄڻ جي شڪل ۾ ڇڏي، ڇڏي ڇڏي؟

خب کلاسمون باهم افتاد و مجبوراً، باهم می رفتیم و می اومدیم. قلبم طاقت نداشت 😊، ولی خب نمی خواستم معلوم بشه.

برای همین تلاش می‌کردم تمرکز رو بذارم روی بقیه پسر. اینم اون رو حساس می‌کرد.

بین یعنی انگار توی ذهنم می‌دونستم که محمد برای رابطه مناسب نیست و حتی اگه باهاش وارد رابطه بشم، بعد یه مدت کات می‌شه و به خودم می‌قبولوندم که از رابطه با اون بکشم بیرون، اما دو دقیقه بعد، انگار قلبم بهم می‌گفت آخه تو دوشش داری، برای همین حرف دلم خیلی بیش‌تر مجابم می‌کرد که دوستیم رو با محمد نگه دارم.

- چی شد که فهمیدی حساس شده؟

قشنگ بروز می‌داد.

- یه نمونه‌اش رو مثال می‌زنی؟

مثلاً می‌گفت که هر کی بخواد نگاه چپ بهت بکنه، من می‌دونم با اون. یا هر وقت با پسرا خودمونی می‌شدم، بعدش بهم می‌گفت که چی شده امروز دور و بر ما پیدات نمی‌شه یا کبکت خروس می‌خونه.

- این مال کی بود؟

بعد از مهر، آبان‌ه فکر کنم.

- وقتی این رو گفت با خودت چی گفتی؟

گفتم که شاید اونم دوستم داشته باشه. حس می‌کردم این اون چیزی نیست که یه دختر معمولی از یه پسر باید بشنوه. یعنی حس می‌کردم اون احساسی که به من داره، یه چیزی بیش‌تر از دوستیه.

- با بقیه دخترا هم به همین صورت حرف می‌زد و رفتار می‌کرد؟

نه. اصلاً.

- خوب مگه تو دوست نداشتی که اونم دوست داشته باشه؟

الآنم دوست دارم که دوستم داشته باشه، ولی نداره 😊.

- خوب تو از کجا این رو می‌فهمی؟

فکر می‌کنم نداشته باشه دیگه.

- یعنی حس ششم بهت این رو می‌گه و هیچ شواهدی نداری؟

آره.

- آخه اون که داشته بهت ابراز احساسات می‌کرده، برای چی حس می‌کردی که دوست نداره؟

واقعاً نمی‌دونم حسم بهم می‌گفت.

- به حس مطمئنی؟

نه. اینم یه بدبختیه.

- و از آبان تا حالا داره چه جوری می‌گذره؟

خیلی عادی. هر روز معمولی پیام می‌ده و حرف می‌زنیم.

- هنوز اون صمیمیته هست؟

آره بیش‌تر هم شده. بهم پیشنهاد داد باهم بریم چالوس. دعوت می‌کنه کافه، ولی من همه‌اش تلاش می‌کنم بیچونم.

- خوب چرا؟

چون نمی‌خوام بیش‌تر دل ببندم.

- چرا؟

چون اون من رو دوست نداره و من اگر بیش‌تر دل ببندم نابود می‌شم. یعنی می‌ترسم که همین‌ی که دارم از دست بدم. بین حس می‌کنم که اونم می‌خواد من در کنارش باشم، اما به عنوان یه دوست فقط، چون چندین بار سعی کردم بهش به صورت غیرمستقیم بگم ازت خوشم اومده مثلاً یه مدتی بهش می‌گم که از یکی خوشم میاد، ولی هی بحث رو عوض می‌کنه، برای همین وقتی من می‌بینم که حتی دوست نداره درباره‌اش حرف بزنه، می‌فهمم که اونم این حس رو به من نداره و نمی‌خواد وارد رابطه بشه. مثلاً بعد این که بهش این رو گفتم گفت به سلامتی و بحث رو عوض کرد، قشنگ فهمیدم.

منم خیلی دوست دارم کنارش باشم، اما حس می‌کنم هر چی این زمان ادامه پیدا می‌کنه، حس عاطفی من بهش بیش‌تر می‌شه و وابستگی من به اونم بیش‌تر می‌شه، ولی باز دلم می‌خواد کنارش باشم و جرأتش رو ندارم که ازش دوری کنم.

یه چند بارم تونستم پا روی دلم بگذارم و یه یکی دو روزی بهش پیام ندادم، ولی اون ول کنم نیست و هی زنگ می‌زنه حتی یه بار بلاکش کردم که دیگه نتونه زنگ بزنه، ولی دوباره توی دانشگاه چشم تو چشم شدیم و اون با تعجب پرسید، چه مرگته، چرا جواب نمی‌دی؟

- تاحالا شده بود که به اندازه محمد از کس دیگه‌ای هم خوشتون بیاد؟

نه، اصلاً.

شاید بعضی از افراد رو توی دانشگاه یا بقیه جاها دیده باشم و بگم طرف چه قدر خوشگله، ولی این که برای یه مدت طولانی از یکی خوشم بیاد، نه.

- یعنی محمد اولین عشقتونه؟

آره، با هیچ پسری تاحالا این قدر صمیمی نشده بودم و به کسی این احساس رو نداشتم.

- از اون موقع که عاشق محمد شدین وضع تحصیلتون تغییری نکرد؟

چرا، بهتر شده. همه‌اش تشویقم می‌کنه که درس بخون و اینا و وقتی نمراتم رو می‌بینم، خودش هم ذوق می‌کنه.

دارم برای ذوق اون و آینده‌ی خودم هم زمان تلاش می‌کنم و این بهم نیرو می‌ده.

- شده بود توی این برهه حال و حوصله دوستانت رو نداشته باشی و بخوای تنها باشی؟

قطعاً بعضی زمان‌ها بوده که می‌خواستم تنها باشم. در نتیجه حال و حوصله کسی رو نداشتم. اما نمی‌تونم بگم این لزوماً به این دوره ربط داره.

- شده بود فحش و ناسزا بهش بگی؟

بله صد در صد حتی توی چت با خودش 😊 من معمولاً از فحش دادن به آدمی که عاشقشم، خوشم میاد.

- چه زمان‌هایی بهش فحش می‌دادید؟

اون زمانایی که با دخترا خیلی راحت بود. راستش توی این جور مواقع بهش فحش می‌دادم، ولی همراه با اون فحش به خودم هم فحش می‌دادم، یعنی در واقع یه جورایی حسرت می‌خوردم که کاش الآن من به جای اون دختره بودم. وقتایی هم که در حضور خودش توی چت بهش فحش می‌دادم، صرفاً جهت شوخی و خنده بود و هیچ وقت از سر عصبانیت نبود.

- برای این که محمد خوشش بیاد تاحالا شده که یه کاری رو که قبلاً انجام نمی‌دادی، انجام بدی؟
آره پیش اومده، ولی سریع به خودم اومدم و گفتم چرا من باید خودم رو برای یه نفر دیگه عوض کنم. من همین‌ام که هستم، ولی درباره کارای خوبش آره، مثلاً محمد نسبت به نیازمندا و افراد فقیر خیلی دلسوز بود و همیشه در حد توانش به اون‌ها پول می‌داد یا حتی به یه مرکز خیریه هر ماه کمک می‌کرد، خب منم تشویق می‌شدم که این کار رو انجام بدم، ولی خب یه سری رفتارهاش هم بود که من از گذشته انجام نمی‌دادم. مثلاً من قلیون نمی‌کشیدم، ولی محمد خیلی بهش وابسته بود. منم یه بار جوگیرشدم کشیدم، ولی بعد منصرف شدم چون من به قلیون عادت نداشتم و دوست نداشتم به عادتم تبدیل شه. کاری به خوب و بدش ندارم. این برام مهم بود که همینی که هستم باشم.

- توی ذهنت درباره محمد خیال‌بافی هم می‌کردی؟
قطعاً... .

اون بعضی مواقع هم به این خیال‌بافی‌ها پر و بال می‌داد. مثلاً بهش گفتم شب کنار دریا با نوشیدنی خیلی آرامش‌بخش می‌شه (تو ذهنم می‌گفتم کنار تو). اونم به تأیید گفت آره، مخصوصاً اگر من برات گیتار بزنم.

- خوابش رو هم می‌دیدي؟

نه خوابش رو تاحالا ندیدم. من کلاً زیاد خواب نمی‌بینم، اگر هم ببینم یادم نمی‌مونه.

- می‌شه عشق رو برام تعریف کنی؟

عشق یه آتیشه که آدم رو می‌سوزونه. معمولاً آدما از این که توسط این آتیش بسوزن، لذت می‌برن و متوجه دودی نمی‌شن که داره خفه‌شون می‌کنه... .

- یعنی از نظرت عشق یه رنجه؟

آره، مثل همین رنجی که من دارم توش می‌سوزم.

- خوب این رنجت درمانی نداره؟

چرا داره. یکیش اینه که این رو بهش بگم که از این موضوع خیلی می‌ترسم و یه راه دیگه هم هست که بی‌خیالش بشم و سعی کنم ازش دل بکنم که متأسفانه فعلاً هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم.

- چرا از گفتن بهش می‌ترسید؟

خب تو فکر کن جوابش نه باشه. من علاوه بر این که شکست عشقی سنگینی می‌خورم، دیگه همون رابطه دوستی هم که باهاش دارم، نمی‌تونم داشته باشم. حالا من کاری به قوانین سنتیش ندارم که قبلاً می‌گفتن پسرا باید به دخترا علایق‌شون رو بگن، اما در کل می‌دونم که هر جور گفتن بهش، کار رو خراب‌تر می‌کنه و به علاوه این که من علاقه‌ام رو به طور غیرمستقیم

بهش گفتم، یعنی مثلاً بهش گفتم که از یکی خوشم اومده، اما اون گفته به سلامتی و از اون رد شده. منم فهمیدم که فعلاً علاقه‌ای به توی رابطه بودن نداره، پس بهتره منم صبر کنم تا اوضاع بهتر بشه، بعد بگم.

- توی اون مدت فکر کردی که اون ممکنه بره و با یکی دیگه رابطه تشکیل بده؟
خیلی به این موضوع فکر کردم و ناراحت شدم سرش، ولی این موضوع یک بار بینمون پیش اومد. اومد آمار یکی از دخترای دانشگاه رو از من گرفت و پرسید که این دختر دوست پسر داره یا نه؟
منم چون با دختره آشنا بودم، آمارش رو درآوردم و فهمیدم دختره سینگله.... بهش گفتم اونم تشکر کرد و منم براشون آرزوی موفقیت کردم. اون هم تأکیدی گفت که این قدر برای رفیقم ارزش قایلیم که اگر خواستم رل بزnm بهش بگم... و تو بهترین رفیقمی.

- خوب چه احساسی پیدا کردی وقتی این رو شنیدی؟
خب خیلییییی ناراحت شدم و حس بی ارزش بودن براش بهم دست داد. گفتم با خودم یعنی بهترین رفیق دنیا نمی تونه به بهترین پارتنرت تبدیل شه؟ و یه جورایی احساس کردم که به اون دختره که محمد داشت آمارش رو از من می گرفت، حسودیم شد.
- خوب اگه اون رفت توی رابطه تو می خوای چی کار کنی؟
منتظرش می مونم... حتماً یه روزی می فهمه که اشتباه کرده و میاد پیشم.
- تاحالا شده به مرحله‌ای برسی که ازش خسته شی؟

خسته نه، ولی ناامید خیلییییییی...
محل‌های که زندگی می کنن کمی پایین شهر حساب می شه. این موضوع اصلاً برای من اهمیتی نداره. یعنی این موضوع برای افرادی که ترازوشون مرام و معرفت و شخصیت، نه پول، اهمیتی نداره، ولی خودش خیلی روی این موضوع تأکید می کنه که تو بچه بالا شهری و من بچه پایین شهر یا وقتی از روابط راحتش با دخترا حرف می زنه و یا حتی وقتی به کسی فحش‌های بدی می ده... ازش ناامید می شم.
- خوب شما مگه اول مصاحبه نگفتید که محمد خیلی با ادب صحبت می کرد. پس چه جوریه که الان از فحش‌های بدش می گید؟

خب اون برای اوایل آشنایمون بود، ولی بعد کم کم دستش رو شد.
- و با این وجود هنوز هم دوستش دارید؟
بله.

- به خانواده هم این مسأله رو اطلاع دادی که عاشق محمد هستی؟
بله. مامانم در جریان و خیلی کنجکاو که ببینتش. کنجکاو بدونه که چه پسری تونسته قفل قلب من رو باز کنه... و کاملاً عاشقم کنه، در حالی که من کلاً به جماعت مرد علاقه‌ای نداشتم.
- آینده روابط خودتون رو چه طوری می بینید؟

بیخشید، من دیگه مایل به ادامه مصاحبه نیستم.

- تا همین جا هم که با من همراهی کردید، از شما ممنون و متشکرم.
خواهش می‌کنم.

(به علت عدم تمایل مصاحبه شونده برای ادامه بحث، بحث ناتمام مانده و نقاط تاریک بسیاری برای مصاحبه شونده بر جای گذاشت).

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، شب‌نم در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی عشق ناگفته، بروز تحول‌های زیستی، هیجان‌های عاشق از شنیدن تعریف‌های معشوق، جذابیت‌های رفتاری، شخصیتی و ظاهری عاشق، حساس شدن معشوق نسبت به عاشق، خیال‌بافی درباره معشوق، پیشرفت تحصیلی، احساس تلخ‌کامی از خود به دلیل حساس شدن به محبوب، احساس سردرگمی، احساس مالکیت نسبت به معشوق، احساس وابستگی بسیار به معشوق، ادراک جهت‌دار، آزمون غیرمستقیم محبوب، برداشت از شواهد جزئی، بروز تدریجی عیوب معشوق، به نمایش نهادن جذابیت‌های ظاهری خویش برای طرف مقابل، بی‌اعتنایی به معشوق به واسطه افراد دیگر، تحقیر خود و احساس حسادت، ترس از دست دادن معشوق، تلاش برای ثبت آثاری از محبوب، جدال درونی روی انطباق‌پذیری و عدم انطباق‌یابی با محبوب، حس دل‌تنگی نسبت به معشوق در طی ندیدن او به مدت طولانی، خودفریبی و گول زدن خود، رجوع به حس ششم خویش، فکر کرد مداوم به معشوق، قرار گرفتن در اوج هیجان، ماندن در مسند ناز، متفاوت بودن عشق برای عاشق، نادیده گرفتن وضعیت مالی معشوق به علت عشق، نوسان بین عقل و احساس، بدگویی و فحاشی نسبت به معشوق، جایگزینی کار به جای فکر مداوم به معشوق، پرهیز از خودخاموشی در برابر محبوب و فحاشی به محبوب و خود.

از مجموعه نکات مورد اشاره شب‌نم در مصاحبه انجام شده، مورد «نوسان بین عقل و احساس»، واجد اهمیت است.

شب‌نم در گزارش خود خاطرنشان می‌سازد، وی در حال تفریح و سیگار کشیدن با یکی از دانشجویان هم‌دانشکده‌ای خود آشنا می‌شود که ظواهر وی به شدت مورد توجه او قرار می‌گیرد، تاحدی که یواشکی و پنهانی از او عکس می‌گیرد. شب‌نم گزارش می‌دهد، در حالی که با محمد مسیری را قدم می‌زدند، در ذهن خودش دایم قربان صدقه قد و بالای او می‌رفته است! شب‌نم در فراز دیگری از گزارش خویش می‌گوید، هنگامی که در پارک می‌خواستند خداحافظی کنند، محمد دست او را بیش‌تر در دست خودش نگه داشته بود و بر مبنای همین مسأله جزئی، علاقه محمد به خودش را نتیجه می‌گیرد و به عشق ناگفته خویش دامن می‌زند.

از سوی دیگر، محمد نیز همچون شب‌نم، در بند ظواهر و ابعاد هیجانی رابطه دو جنس بوده، برای شب‌نم فیلم‌هایی از نمایش عضلات بدن خودش و یا فرم دادن به موهایش را ارسال می‌دارد.

پس از گذشت مدتی، وقتی شب‌نم درمی‌یابد که محمد احساسی نسبت به او ندارد و با دیگر دختران نیز رفتاری مشابه با خود وی را دارد، از او سرخورده شده، می‌کوشد تا جای او را با دوست پسرهای دیگر پر کند، اما همین که شب‌نم در ترم بعد در

کلاس مشترکی با محمد حضور می‌یابد، بیان می‌دارد، باز دلم طاقت نیاورد و به طرف او رفتم. شب‌نم از تعارض عقل و دل خویش در مصاحبه‌اش به قرار زیر یاد کرده است:

«انگار توی ذهنم می‌دونستم که محمد برای رابطه مناسب نیست و حتی اگه باهاش وارد رابطه بشم، بعد یه مدت کات می‌شه و به خودم می‌قبولوندم که از رابطه با اون بکشم بیرون، اما دو دقیقه بعد، انگار قلبم بهم می‌گفت آخه تو دوشش داری، برای همین حرف دلم خیلی بیش‌تر مجابم می‌کرد که دوستیم رو با محمد نگه دارم».

نوسان بین عقل و احساسی که شب‌نم در خودش به نمایش نهاده است، نوسانی است که از ماحصل بنیان هیجانی رابطه وی نشأت گرفته است و اگر شب‌نم دید روشنی نسبت به اشباع شدن افراد از مقوله جسم یکدیگر و در بن‌بست قرار گرفتن نهایی ابعاد هیجانی خویش داشت و به اهمیت احترام متقابل و دوست داشتن روح یکدیگر در جریان عشق وقوف لازم را داشت، دچار نوسان‌های خرد کننده که درگیرشان است، نمی‌شد.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با مارال ۱۷ ساله

انگار این بشر هر کاری می‌کرد نمی‌تونست من رو از خودش متنفر کنه، قبل از خوابم به خاطر اون جواب ازش متنفر شده بودم، ولی بعد از بیدار شدنم دوباره عاشقش شدم!

یادداشت پژوهشگر:

مارال ۱۷ ساله، دانش‌آموز سال آخر دبیرستان، فرزند دوم خانواده و دارای یک خواهر بزرگ‌تر است. وضعیت اقتصادی خانواده متوسط رو به بالا و دارای پدری با اعتقادات تقریباً سنتی است. طرف مقابل رهام ۲۰ ساله، دانشجوی سال اول و تک فرزند است. وضعیت اقتصادی خانواده متوسط رو به بالا و وضعیت اعتقادی اولیا تقریباً غیرمذهبی است. تاریخ شروع عشق ناگفته مارال از ۸ ماه قبل بوده و تا به حال پایان نیافته است.

- سلام مارال خوبی؟

سلام. ممنونم.

- اولین بار کی و کجا رهام رو دیدی؟

خب حدود ۸ ماه پیش یکی از دوستای مدرسه‌ام من و چندتا دیگه از بچه‌ها رو به یه مهمونی که خودش می‌خواست بگیره دعوت کرد. مناسبت خاصی هم نداشت، یه دورهمی ساده بود. منم رفتم و یکی از دوستای این دوستم شیما که مهمونی گرفته بود، دوستش رو با خودش آورده بود. یعنی همین رهام که می‌گم. بعد اون جا بود که برای اولین بار دیدمش. - پس مهمونی که رفته بودی مختلط بوده؟

آره، ولی نه اون جوری که فکر کنی پارتی و اینا، یه دورهمی ساده بود، مامان بابای شیما رفته بودن مسافرت اونم بچه‌ها رو جمع کرده بود دور هم. ۵ تا دختر بودیم ۴ تا پسر. من دخترا رو می‌شناختم، با یکی از پسرا که دوست پسر دوستم بود.

- همیشه توی این جور مهمونی‌ها شرکت می‌کنی؟

مهمونی دخترونه و تولد و اینا از بچگی شرکت می‌کردم، ولی این که بخواد مختلط باشه، این اولین بار بود.

- خوب موقعی که برای اولین بار دیدیش چه حسی داشتی؟

اولین بار حس اون طور زیادی نداشتم که بگم قلبم به تپش دراومده بود و عشق در یک نگاه بود، ولی واقعاً خوشم اومده بود و جذبش شده بودم. نگاهم رو تقریباً نمی‌تونستم بردارم کراش زده بودم. اون وسط هانیه، یکی از دخترا فهمیده بود، هی با خنده بهم اشاره می‌کرد و اذیتم می‌کرد. آخر سر هم یه موزیک گذاشت به همه گفت پاشید برقصید به من و رهامم گفت شما دوتا هم باهم برقصید، حرکتش ضایع بود به نظرم، ما دوتامون هم دیگه رو نمی‌شناختم بعد حالا باید باهم می‌رقصیدیم، ولی رقصه واقعاً جرقه رو زد.

- منظورت از جرقه دقیقاً چیه؟

یعنی یه جورایی از کراشم دیگه مطمئن شدم و فهمیدم که ازش خوشم اومد.

- مارال می تونی بگی چي بیش تر از همه توی اون شخص باعث شد توی اون مهمونی ارزش خوشت بیاد؟

چشم و ابرو مشکی بود و من نقطه ضعفم واقعااا! پسرای چشم و ابرو مشکی هستن، ولی نه که بگم همیشه عاشقشون می‌شم یا در حد رهام ازشون خوشم میاد، چون حسی که به رو هام دارم یه دونه هست و فرق داره، ولی کلاً خوشم می‌اومد دیگه که دوست پسری داشته باشم که اون مدلی باشه.

- مارال قبل از رهام با کس دیگه‌ای هم وارد رابطه عاطفی شده بودی؟

شاید باورت نشه، ولی نه (با خنده).

– چرا نباید باورم بشه؟

چون به هر کی می گم باورش نمی شه، بهم می گن بهت نمی خوره به قیافهات میاد که دوست پسر داشته باشی، ولی واقعاً نداشتم هیچ وقت، برعکس چیزی که بقیه فکر می کنن اتفاقاً سرم اکثراً توی درس و این چیزها هست.

- یعنی دوست داشتنی وارد رابطه بشی، ولی درس اجازه نمی‌داد؟

نه که فقط درس اجازه نمی‌داد، شرایطش رو داشتم، ولی دلم نمی‌خواست از سن پایین شروع کنم. بعد من بابام یه کم مذهبی، باز مامانم بهتره، ولی بابام رو تربیتم تأثیر گذاشته حس می‌کنم. به هر حال ترجیح دادم فعلاً رو خودم تمرکز کنم. به نظرم برای رابطه قبل از ۱۷ سالگی خیلی زوده.

- از بابات ترس هم داشتی؟

اگه بحث رابطه با جنس مخالف باشه، آره ترس هم دارم.

- که این طور. مارال از نظر اعتقادی خانواده تو و روهام مشکلی نداشتن که توی مهمونی‌های مختلط شرکت کنید؟

خانواده روهم اینا که قطعاً مشکلی نداشتن، نه که بگم خیلی اوپن مایند بودن، نه معمولی بودن، ولی به پسر کلاً خانواده‌ها آسون‌تر می‌گیرن و کاری بهشون ندارن، اونم این‌طور بود، منم بابام که نمی‌دونست، ولی مامانم می‌دونست، البته اون شب ده بار زنگ زد که ازم آمار بگیره، این جوری نیست که آدم رو راحت بذاره، ولی در حد دو ساعت اوکی بود که بمونم، خودشم اومد دنبالم و برگردوندم.

- آهان. خب لطفاً ادامه بده، اون شب که داشتی میرقصیدی چه احساس و علایم جسمانی داشتی؟

بین اون ده دقیقه، انگار تو قفسه سینه‌ام پروانه‌ها داشتن پر می‌زدن (با خنده) و در کل انگار یه خوشحالی بیش از حد بود که فقط ده دقیقه طول کشید، بعدش که رفتیم نشستیم، از بین رفت مخصوصاً این که حس کردم اون حس خاصی نداره، چون وقتی نشستیم دیگه نگام نمی‌کرد یا زیاد باهام هم کلام نمی‌شد، واسه همین مودم پایین اومد دیگه و تا آخر مهمونی اتفاق دیگه‌ای هم نیفتاد.

– بعد از اون شب چی شد؟

بعدش بچه‌ها چون باهم دوست شده بودن، یه گروه زدن و هر کی اون جا بود رو عضو کردن، بعد کم کم آی دی اینستا شون رو هم گذاشتن و اون جا بود که دیگه من و رهام همدیگه رو فالو کردیم.

- کی برای فالو کردن پیش قدم شد؟

بین هم اون آیدیش رو تو گروه گذاشته بود، هم من، یعنی این جوری نبود که من برم از اون آیدی بگیرم، ولی به محض این که دیدم تو گروه گذاشته، سریع رفتم فالو کردم، شاید اگه به کم صبر می کردم و فرصت می دادم، اصلاً اون اول من رو فالو می کرد، ولی فرصت ندادم سریع فالو کردم از بس کنجکاو بودم که پیجش رو ببینم. بعد اونم سریع به من ریکوئست داد.

- بعد از این که همدیگه رو دنبال کردید، چی شد؟

هیچی تا به مدت اتفاق خاصی نیفتاد، ولی من شب و روز توی پیجش بودم، اصلاً معتاد پیجش شده بودم، به جوری پستا و استوری هاش رو برای بار مثلاً ۱۲۰م توی روز می دیدم که انگار اولین باره دارم می بینمشون، خیلی از فیسش خوشم اومده بود و علاوه بر اون به استوری هایی هم می داشت، بعضی وقتا مثلاً نظرش رو درباره فلان کتاب و فلان موسیقی کامنت می کرد و خیلی این حرف زدناش و فعال بودنش توی استوریا برام جالب بود، چون توی حضوری خیلی ساکت بود و اصلاً درون گرا بود و زیاد مشارکت نمی کرد تو بحثا، ولی توی مجازی این طور نبود و من انگار داشتم چیزی جدیدی ازش کشف می کردم که این حس خیلی برام جالب و خاص بود، این حس که فکر می کنی طرفت رو می شناسی، ولی بعد هی چیزی جدید ازش می بینی.

نمی دونم چه طور توصیفش کنم فقط می دونم، حسی که داشتم رو خیلی دوست داشتم، به جوری ذوق داشتم انگار مثلاً یارو اومده بهم پیشنهاد داده، در صورتی که اصلاً فکر کنم اون حسابم نمی کرد (می خندد).

- واکنشی هم توی این مدت نشون دادی که به روهام بفهمونی ازش خوش میاد؟

اولاش هیچ کاری نمی کردم مثلاً دو، سه هفته فقط استوریاش رو سریع سین می زدم و تو پیجش می چرخیدم، چند بار هم چندتا عکس از خودم گرفتم که استوری کنم، بینم ریپلای می کنه یا نه، ولی پشیمون شدم استوریشون نکردم.

- چرا پشیمون شدی؟

اعتماد به نفسش رو نداشتم که بذارم، اول فکر می کردم خوب افتادم، بعد که به کم دیگه نگاش می کردم، می دیدم نه خوب نیست، شاید اصلاً اگه به ذره هم اون از من خوشش اومده باشه، با دیدن عکسم پشیمون شه.

- اون هم که تو رو از نزدیک دیده بود، پس اگه قرار بود از تو خوشش اومده باشه، چرا باید با دیدن عکست منصرف بشه؟ عکس گذاشتن فرق داره، ممکنه خوب نیفتی، شبیه خودت نیفتی یا چه می دونم، اونم انقد بیاد از رو استوریم عکسم رو نگاه کنه که آخرش بگه این دختره چه قدر زشته (باخنده).

- مارال بدون توجه به روهام خودت ظاهر خودت رو چه طور توصیف می کنی؟ فکر می کنی قبل از آشنایی با روهام اعتماد به نفست بیش تر بوده یا بعدش؟

آمممم، بین خودم به این نکته زیاد فکر نکردم، ولی الآن که دارم دقت می کنم، شاید به مقدار تأثیر گذاشته باشه. اون موقع خب منتظر این نبودم که به آدم خاص عکسم رو ببینه و نظر بده، ولی بعدش که قصدم فقط ریپلای زدن روهام بود، آره به ذره بیش تر حساس شده بودم.

- سعی می کردی از بقیه دوستان یا اعضای خانوادهات در مورد این قضیه، نظر کسی را بپرسی؟

در مورد روهام فقط به شیما گفته بودم، همونی که مهمونی تو خونه شون بود. چون با جنبه بود و مسخره بازی درنمیآورد مثل هانیه، با بقیه دخترا هم در حد اینا صمیمی نبودم که بخوام بهشون بگم، بودما، ولی دلم نمیخواست آدمای زیادی بدونن، من کلاً به عادت می‌کنم خوبه، اینه که به کاریم تا وقتی مطمئن شدم انجام شده، نمی‌رم همه جا جار بزنم.

- نظر شیما در مورد حس تو به روهام چی بود؟

اول می‌گفت که این کلاً خیلی ساکت و گوشه گیره و به تو نمی‌خوره، تو خیلی تو جمع‌ها، پر سر و صداتری، ولی بعدش که هی پستاش رو نگاه کرد و تو پیجش چرخیدی، نظرش عوض شد گفت نه، خدایی خیلی جذابه، بچسب بهش... بعد مثلاً همین عکسایی که می‌خواستم بذارم، حتماً قبلش از شیما هم می‌پرسیدم که خوب ان یا نه، البته به گروه دخترونه داریم اون جا هم می‌فرستادم و نظر می‌پرسیدم، ولی اونا نمی‌دونستن که دارم برای رهام می‌ذارم، بعد آها راستی اینم بهت بگم، بعداً متوجه شدم یکی از اون دخترا که تو مهمونی بود و دوست شیما بود، اونم از رهام خوشش می‌اومده و می‌دیدم توی اون گروهی که با پسرا داشتیم، به جوری با رهام داره حرف می‌زنه و تقریباً داره لاس می‌زنه!

- وقتی این رو فهمیدی چه حسی داشتی؟

اولش فکر کردم خب حسش به طرفه هست و رهام بهش محل نمی‌ده و واقعاً هم تو گروه بهش محل نمی‌داد، واسه همین از پیامایی که دختره تو گروه می‌نوشت من و شیما اسکرین شات می‌گرفتیم، واسه هم می‌فرستادیم و می‌خندیدیم.

- این که می‌دونستی فرد دیگه‌ای به رهام حس داره، برات احساس ناراحتی ایجاد نمی‌کرد؟

چرا، به حسادت می‌گرفتم و خب قطعاً ترجیح می‌دادم همچین چیزی نباشه، ولی چون روهام بهش محل نمی‌داد، دلم خنک می‌شد و برام دلگرمی بود.

بعدش به چیزی فهمیدم که خیلییی به هم ریختم و هیچ وقت یادم نمی‌ره چه حس بدی براش داشتم.

- توضیح بده، چی شد که بهم ریختی؟

بین هانیه به شیما گفته بود که داشته از کنار آشپزخونه رد می‌شده، دیده روهام دست این دختره رو گرفته، همین دختره که می‌گم توی گروه لاس می‌زد با رهام، اسمش فاطمه هست. بعد گویا شیما وقتی این رو می‌فهمه تا به مدت به من نمی‌گه که من ناراحت نشم. وقتی بهم گفت، اون قدر عصبانی شدم که شیما رو زدم بلاک کردم، چون قضیه رو زودتر بهم نگفته بود.

- اگه زودتر بهت می‌گفت، فکر می‌کنی چه فرقی می‌کرد؟

بالاخره من حقمه که بدونم و اون دوست صمیمیمه، باید بهم می‌گفت.

- خوب وقتی فهمیدی چه کار کردی؟

بین حسم رو نمی‌تونم توصیف کنم، حس می‌کردم با رهام خیلی وقته وارد رابطه هستم و روهام بهم خیانت کرده! در این حد داغون بودم. ۲۴ ساعت اولش فقط عصبانی بودم و دلم می‌خواست برم پی‌وی اون دختره و بشورمش بذارمش سر بند، ولی نمی‌خواستم خودم رو کوچیک کنم. بعد که عصبانیت کم شد، شیما رو آن‌بلاک کردم و بخشیدمش، چون گفت به خاطر خودم بهم نگفته و این حرفا. بعدم بهم گفت رهام رو آنفالو کنم و دیگه بهش فکر نکنم چون باتوجه به اون خبری که بهمون رسیده بود، رهام قطعاً با اون دختره فاطمه تو رابطه هست. چندین بار دستم رفت که آنفالوش کنم، ولی هر کاری کردم،

نتوانستم. همه‌اش اون صحنه رقص می‌اومد جلو چشمم، چیز خاص و عاشقانه‌ای هم نبود، یه رقص ساده بود و بقیه هم داشتن می‌رقصیدن، ولی من خیلی بهش پر و بال داده بودم، یه جوری همه‌اش می‌اومد تو ذهنم، انگار همه نشستن فقط من و اون داریم رقص تانگو عروسیمون رو اجرا می‌کنیم (باخنده).

- پس نه آنفالوش کردی نه کار دیگه‌ای کردی که خشم خودت رو نشون بدی، درسته؟

بین ۲۴ ساعته اولش، خشم بود، ولی دیگه فقط ناراحت بودم و اصلاً انگار افسرده شده بودم. چند روز کلاً تو این چرخه گیر افتاده بودم که اول ناراحت می‌شدم، گریه می‌کردم، بعد می‌رفتم اینستاش رو چک می‌کردم، بعدش خیال‌پردازی می‌کردم. اصلاً الآن که دارم تعریف می‌کنم، خودم باورم نمی‌شه این کارا رو می‌کردم.

- چه جور خیال‌پردازی‌هایی می‌کردی؟

از همه نوعش! مثلاً اول اون دوتا رو تصور می‌کردم که باهم هستن و هم دیگه رو خیلی دوس دارن، ولی از فکر خودم به قدری حالم بد می‌شد که سریع تغییر فکر می‌دادم و این سری رهام رو تصور می‌کردم که اومده جلو و داره بهم ابراز علاقه می‌کنه و کامل برام توضیح می‌ده که در مورد خودش و دختره دارم اشتباه می‌کنم. بعد حتی تو خیالم خودم رو براش می‌گرفتم و ناز می‌کردم، ولی اون قدر اصرار می‌کرد تا من رو به دست می‌آورد.

- فکر می‌کنی در واقعیت اگر همچین چیزی اتفاق می‌افتاد، باز اولش خودت رو می‌گرفتی؟

آممم! سوال خوبی بود (با خنده) نه فکر نکنم، چون می‌ترسیدم از دستش بدم.

- از این اتفاق آخری که تعریف کردی چند ماه می‌گذره؟

اینی که دارم می‌گم مال تقریباً دو ماه بعد از مهمونیه، یعنی فکر کنم ۶ ماه پیش.

- گفتی گریه هم می‌کردی، در مورد هیجاناتی که در اون مدت تجربه می‌کردی، بیش‌تر توضیح می‌دی؟

آره، اون چند روز گریه هم کردم، ولی نه خیلی زیاد، دلم که می‌گرفت اشکم می‌اومد یا مثلاً مامانم خیلی بیش‌تر از قبل رفتاراش رو مخم بود هی گیر می‌داد بهم که چرا از اتاقت نمی‌ای بیرون، بیا پیش من و بابات بشین و از این حرفا، منم حوصله‌شون رو نداشتم و باهاش دعوا می‌شد.

- رابطات با خواهرت چه‌طوره، با اون هم در مورد این قضیه حرف زدی؟

با خواهرم رابطه‌ام خیلی بهتره، اذیتم نمی‌کنه مثل مامانم اینا، چون فاصله سنیش هم باهام کمه ۴ سال ازم بزرگ‌تره فقط، ولی اون مثل شیما اینا زیاد همراهیم نمی‌کرد، مثلاً همه‌اش می‌گفت اینا عشق نیست و یه حس معمولیه و زود از بین می‌ره و از این حرفا، منم چون خوب در کم نمی‌کرد، دیگه با اون حرف نزدیم، ولی از این لحاظ که محرم اسرارمه بهش اطمینان دارم واقعاً.

- وضعیت جسمیت هم تغییری کرده بود؟

نه وضعیت جسمیم اوکی بود، از نظر خودم مشکلی نداشت، ولی مثلاً مامانم مدام بهم می‌گفت تو چیزی نمی‌خوری و همه‌اش چرت و پرت می‌خوری و به خودت نمی‌رسی، ولی من همیشه تغذیه‌ام همین طوری بوده و زیاد تغییر نکرده بود، فقط بیش‌تر به چشم مامانم می‌اومد، چون اکثر اوقات تو اتاقم بودم.

- وضعیت درسیت هم تغییری کرده بود؟

آره، درس خیلی بهتر شده بود.

- چه طور؟

رهام دانشگاهش علوم تحقیقاته، رشته اش هم مهندسی و خیلی دانشگاه خفن و خوییه توی دانشگاه های آزاد و خیلی معتبره و به نظرم این باهوشیش رو می رسونه که تونسته این رشته رو اون جا قبول شه و مثل این که کلاً تو دبیرستانم درسش خوب بوده، این واسه من انگیزه شده که از الآن که سال آخرم واسه کنکور بخونم که حداقل اون جا رو بتونم قبول شم.

- یعنی برنامه ات اینه که با اون تو یه دانشگاه باشی؟

آره، دقیقاً.

- اگه این اتفاق نیفته چی؟

احتمال دیگه ای رو در نظر ندارم، چون این اتفاق باید بیفته، باعث می شه که خیلی ما به هم نزدیک تر بشیم و پلن هایی که دارم رو راحت تر بتونم اجرا کنم.

- اگر همه چیز طبق تصور تو پیش رفت و تو و رهام باهم وارد رابطه شدید، آینده ی اون رابطه رو چه طور می بینی و به ازدواج هم فکر می کنی؟

اگه این چیزی که تو می گی اتفاق بیفته، دیگه من از خدا هیچیسییی نمی خوام! معلومه که با اون ازدواج می کنم و اگه بگه ۶ تا بچه هم بیارم (باخنده).

- باتوجه به این که تو از بقیه ابعاد شخصیت رهام باخبر نیستی، از کجا می دونی که ازدواج موفق خواهد داشت؟ حالا موقع خواستگاری بهش فکر می کنم، الآن نظری ندارم، ولی من بعید می دونم این آدم با این کاریزما بخواد شخصیت بدی داشته باشه.

- وقتی فهمیدی رهام توی رابطه هست، این مسأله توی منصرف شدنت، نقشی نداشت؟

نه، چون بعدش به این فکر کردم که این موضوع قطعی نیست و شاید اون طوری که هانیه هم گفته، نباشه و اصلاً رهام دست کسی رو نگرفته باشه، اگه هم گرفته باشه، شاید قصد بدی نداشته و خیلی چیزا ممکنه باعث این سوء تفاهم شده باشه و بعدش هم یه جورایی بهم ثابت شد که حالا برات تعریف می کنم.

- لطفاً برام تعریف کن.

خب بذار از اینجا برات بگم قضیه اش طولانیه. هیچی دیگه، چند روز بعدش از فاز افسردگی بیرون اومدم. درس خوندم رو بیش تر کردم و انگار یه کم از فاز رهام بیرون اومده بودم و کم تر تو خودم بودم و بیش تر سعی می کردم درس بخونم برای اون قضیه دانشگاه که بهت گفتم. آقا من تو حال خودم بودم و یه بار از کتاب دفترام یه استوری ام گذاشتم با یه جمله انگیزشی که یهو زد و استوریم رو واسه اولین بار ریپلای کرد! بعد از مدت ها یهو انگار پر از ذوق شدم، فکر کنم منظورم رو بفهمی، دقیقاً اون حسی بهم دست داد که موقع رقص بهم دست داده بود. اون قدر شوکه و خوشحال بودم رفتم تو هال و لپ مامان و بابام رو محکم بوسیدم! اون قدر تعجب کرده بودن، مونده بودن چی بگن. به شیمما هم گفتم، باور نمی کرد تا زمانی که اسکرین شات گرفتم فرستادم براش اونم کرک و پرش ریخته بود! شیمما گفت بذار یک، دو ساعت دیگه جواب بده، فکر نکنه منتظر پیامش

بودی. خیلییی سعی کردم دیر جواب بدم، ولی فقط ۴۰ دقیقه تونستم تحمل کنم بعد از ۴۰ دقیقه پیامش رو سین کردم، گفته بود می‌خواهی امسال کنکور بدی؟ منم گفتم بله اگه خدا بخواد. خدا، خدا می‌کردم باز یه چیز دیگه بگه مکالمه کش پیدا کنه. دو ساعت گذشت تا پیامم رو بخونه، بعدش گفت موفق باشی همین.

باز انگار یه سطل آب یخ ریختن روم. حس می‌کردم اون قدر که احساساتم داره زود به زود تغییر می‌کنه، دیگه دادم تَرَک می‌خورم! هیچی نگفتم و گرفتم خوابیدم ساعت ۴ ظهر تقریباً خوابیدم تا ۸ شب. بعد که بیدار شدم دیدم این دفعه از تلگرام پیام داده. دوباره ذوق کردن‌های من شروع شد. روز از نو روزی از نو. انگار این بشر هر کاری می‌کرد نمی‌تونست من رو از خودش متنفر کنه، قبل از خوابم به خاطر اون جواب ازش متنفر شده بودم، ولی بعد از بیدار شدنم دوباره عاشقش شدم! سرت رو درد نیارم، تو تلگرام گفته بود سلام منم جوابش رو دادم. بعد کم کم دیگه مکالمه‌هامون شروع شد. اول در مورد درس و کنکور و دانشگاه حرف زدیم، بعدش در مورد مهمونی اون شب و این که چه قدر خوش گذشت و این حرفا، بعدش گفت من دیگه باید برم باشگاه و ازم خدافظی کرد. خیلییی حس بدی داشتم وقتی رفت. حس می‌کردم ممکنه دیگه بهم پیام نده و من رو همین جور آرزو به دل ول کنه یا دیگه ازم خوشش نیومده باشه، تا شب که اون از باشگاه برگرده همین جور ته دلم آشوب بود تا این که برگشت و واقعاً دوباره پیام داد! فکر کن منی که دو ماه و خورده‌ای بود منتظر بودم، بالاخره اتفاق افتاده بود و خود طرف داشت بهم پیام می‌داد. حسم واقعاً وصف نشدنی بود. الآن هم انقد با فکر کردن به اون موقع حس خوب گرفتم که یادم رفت بعدش می‌خواستم بهت چی بگم.

- فکر می‌کنم می‌خواستی در مورد این بگی که چه طور بهت ثابت شد که رو هام با فاطمه توی رابطه نبودن. آهان، آره، آره. اون شب دوباره بحث مهمونی شد، بعد من دیگه تونستم جلوی خودم رو بگیرم. ازش پرسیدم تو با فاطمه توی رابطه‌ای؟ خیلی تعجب کرد از حرفم، انگار اولین بار بود که شنیده باشه. گفت نه، کی گفته، چرا این حرف رو زدی و اینا، منم گفتم نه چیزی نیست، فقط من این طوری حس کردم، اونم گفت حس غلطه، من با فاطمه نسبت خاصی ندارم، تو اون مهمونی‌ام اولین بار بود می‌دیدمش. اگر اون به من حس داره، دلیل نمی‌شه که منم به اون حس داشته باشم. یعنی لبخند از رو لبم نمی‌رفت، وقتی این رو فهمیدم. ساعت ۱۲ شب بود رو هام داشت با من چت می‌کرد و علاوه بر اون داشت از عدم علاقه‌اش به فاطمه می‌گفت. پس من نمی‌تونستم از این خوشبخت‌تر باشم! واقعاً رو هوا بودم رو زمین نبودم.

- به حرفی که زده بود، شک نکردی؟

یه کم شک کردم، ولی چون با تمام وجودم می‌خواستم باور کنم، اصلاً پر و بال ندادم به شک و ترجیح دادم فراموشش کنم.

- خوب ادامه بده بعدش چی شد؟

آره، خلاصه اون شب تمام شد و بماند که تا صبح خوابم نبرد و مدام داشتم خیال‌پردازی می‌کردم، در مورد این که بهم پیشنهاد داده و باهم دیگه وارد رابطه شدیم و حتی تا شب عروسی‌مونم پیش رفتم. (با خنده) از اون شب به بعد، چت کردنمون شروع شد. گاهی اون پیام می‌داد و حال و احوال می‌پرسید، گاهی من پیام می‌دادم. آهان راستی اینم بگم که من یه استعدادی هم تو نوشتن دارم و گاهی برای خودم از قدیم دل‌نوشته و داستان می‌نوشتم، ولی هیچ کدومشون عاشقانه نبودن هیچ وقت، ولی از

وقتی که با رهام شروع به چت کردن کردیم، شروع کردم به نوشتن متن‌های عاشقانه که مخاطبم کاملاً روهم بود. مثلاً داشتم درس می‌خوندم، وسط درس خوندن یه متن به ذهنم می‌رسید شروع می‌کردم به نوشتن. حتی چندتا شون رو هم براش فرستادم، البته نگفتم که مخاطبم اونه‌ها، فقط می‌گفتم در مورد نوشته‌هام نظر بده. اونم خیلی تعریف می‌کرد، حتی حس می‌کردم، رهام بیش‌تر از اون چیزی که نوشته‌هام ارزش دارن، داره تعریف می‌کنه و خب این برام خیلی شیرین بود و تقریباً مطمئن بودم که اونم از من خوشش میاد، ولی صرفاً هیچ‌کدوم مستقیم علاقه خودمون رو به زبون نمی‌آوردیم.

- تو این مدت تمایلی داشتی که پیش قدم بشی و احساسات رو مستقیماً ابراز کنی؟

خیلی تمایل داشتم، ولی اصلاً نتونستم، من واقعاً آدمی نیستم که پیش قدم بشم، واقعاً غرور خودم رو دارم و خیلی این چیزا برام سخته، می‌دونم اگه بخوام ابراز کنم، بعدش خیلی پشیمون می‌شم و مدام خودخوری می‌کنم که چرا این کار رو کردم. از طرفی هم می‌ترسیدم بدتر ازم دور بشه و همین چت ساده‌ای هم که بعضی وقتا باهم داریم، از بین بره. - اون هم به جز تعریف‌هایی که از نوشته‌هاش می‌کرد، چیز دیگه‌ای بهت ابراز نمی‌کرد؟

نه دیگه، همین تعریف کردن بود و دو، سه باری هم استوری گذاشتم، باز از اونا تعریف کرد. دیگه چیز خاصی نبود. - خودت حس می‌کنی چیزی که بیش‌تر تو رو به سمت اون جذب می‌کرد، ظاهرش بود یا شخصیتش؟

بین درسته که اون معیارهای ظاهری من رو داشت، ولی واقعاً اگر این شخصیت رو نداشت، من جذبش نمی‌شدم، فو‌قش روش کراش می‌زدم و بعد فراموشش می‌کردم، ولی این مرموز بودنش، این دوپهلو بودن شخصیتش، واقعاً برام جذاب بود و هست. حتی اینم بگم که بعضی وقتا بهم بی‌محلی می‌کرد و مثلاً یه روز خیلی گرم می‌گرفت، یه روز معمولی بود و من براش ناراحت و اذیت می‌شدم، ولی احساس می‌کنم اگر این مدلی نبود شاید اون قدر بهش جذب نمی‌شدم و این واسه خودم خیلی عجیبه! - یعنی هر چه قدر که اون کم محلی می‌کرد، تو بیش‌تر بهش علاقه‌مند می‌شدی؟

کاملاً نه، ولی می‌شه گفت آره، بعضی وقتا هم واقعاً عصبانی می‌شدم و به سرم می‌زد که آنفالوش کنم، ولی بعد تا می‌اومد و سلام می‌کرد، تمام این حس عصبانیت از بین می‌رفت.

- خوب ادامه بده لطفاً.

آره، بعد یه روز یه چیزی افتاده بود تو سرم که انجام بدم. دلم می‌خواست یه مرحله جلوتر برم حوصله‌ام از باتکلیفی سر رفته بود. اومدم بش پیام دادم، گفتم یکی از دخترا ازت خوشش اومده و به ما گفته، دوست داری بدونی کیه؟ اصلاً دوست داری بری تو رابطه؟... و خودم می‌دونستم که این حرفم خیلی ریسکیه و حتی ممکنه بفهمه، من منظورم خودم هستم، ولی دیگه انجامش دادم.

- واکنش رهام چی بود؟

گفتش که جدی می‌گی؟ منم گفتم آره جدی‌ام، اونم گفت که قطعاً حسش یه چیز سطحیه و از سرش می‌پره و این حرفا. منم گفتم نه کامل برای ما توضیح داده و کاملاً عاشقت شده و اصلاً این جوریه که تو فکر می‌کنی نیست. اونم اصرار کرد که اسم طرف رو بگم و منم گفتم اون راضی نیست که اسمش رو بگم و واسه همین من رو فرستاده جلو تا از تو مطمئن بشه. رهام هم گفت که من حقیقتاً حس می‌کنم به دختری اون جمع ندارم و خیلی ازش عذرخواهی کن و من قصد رابطه ندارم و این حرفا. اینا

رو که شنیدم، گوش‌های رو دیگه نمی‌تونستم تو دستم بگیرم، هم مردمک چشمم داشت می‌لرزید، هم دستم، خیلی حس بدی داشتم خیلی. با این که نگفته بودم که اون شخص خودمم، ولی باز حس خورد شدن داشتم. دیگه هول‌هولکی خدافظی کردیم و بازم نداشتم بفهمه که تغییری توی حالم ایجاد شده، ولی هر جور شده مکالمه رو تموم کردم و گرفتم خوابیدم. دلم می‌خواست هیچ‌وقت از خواب بیدار نشم یا حداقل یه سال بخوابم!

- بعد از اون شب که رو هام هم گفت که من حقیقتاً حسی به دخترای اون جمع ندارم، چه کار کردی؟
فرداش که بیدار شدم خیلی بدنم کرخت بود، زیر چشمم هم به شدت پف کرده بود، چون قبل از خواب گریه کرده بودم، قیافه خودم رو تو آینه دیدم، وحشت کردم دوتا فحشم نثار روح رو هام کردم. خلاصه دیگه اون روز بهش پیام ندادم، خودش هم پیام نداده بود، فقط استوری گذاشته بود که سین نکردم.

تا این که یه روز بچه‌ها قرار بیرون رفتن گذاشتن توی گروه مختلط. با این که دل و دماغ نداشتم، ولی بازم یه ذوقی ته دلم داشتم و دوست داشتم برم. اصلاً از خودم بدم می‌اومد که هر چی بشه، من این ذوق رو دارم. خلاصه بچه‌ها قرار رو گذاشتن و چند روز بعد ما همگی رفتیم سینما. بماند که کل اون چند روز داشتم دنبال لباس می‌گشتم و حتی از شیما هم خواستم عکس لباساش رو بفرسته تا اگه اونا بهتران، ازش قرض بگیرم، ولی آخر سر لباسای خودم رو پوشیدم. انگار نه انگار از دست رو هام شاکی بودم. با ذوق نشسته بودم لباس انتخاب می‌کردم. خلاصه رفتیم سینما و تعدادمونم ۱۹ نفر بود. یعنی همون جمعی که تو مهمونی بودن دوستاشونم آورده بودن، دیگه شدیم ۱۹ نفر.

- وقتی برای بار دوم که رو هام رو از نزدیک دیدیش، چه حسی داشتی؟
یه هیجانی بود چند برابر هیجان اون رقصی که باهم داشتیم. چون اون مدت باهم چت کرده بودیم و باهم بیش‌تر آشنا شده بودیم، هیجانم خیلی بالا بود و حتی یه موقع‌هایی نمی‌تونستم نگاهم رو کنترل کنم و هی نگاهش می‌کردم. که شیما هم چند بار زد بهم و تذکر داد که خیلی داری نگاه می‌کنی، ضایع نکن.

- رفتار رو هام با شما چه‌طور بود؟
رفتارش خیلی اوکی بود، اصلاً سرد نبود با این که اواخر باهم کم‌تر چت می‌کردیم، ولی خیلی صمیمی برخورد کرد و سلام و احوال‌پرسی گرم کرد و همگی رفتیم نشستیم فیلم دیدیم. اون روز از ۳ ظهر تا ۱۰ شب ما بیرون بودیم و با بچه‌ها وقت گذروندیم و من هیچ رفتار بدی از رو هام ندیدم. حتی با رفتارای کوچیکش هم ذوقم می‌کردم، مثلاً موقع راه رفتن سعی می‌کرد، خانوما جلوتر راه برن، بعد خودش حرکت می‌کرد یا یه رفتارهای مؤدبانه‌ای داشت و سعی می‌کرد حرف طرف مقابلش کامل تموم بشه، بعد حرف می‌زد یا مثلاً غذا سفارش داده بودیم، غذاش که رسید تک به تک به ۱۸ نفر دیگه تعارف کرد بعدش شروع کرد به خوردن. می‌دونی شاید چیز طبیعی و مسخره‌ای باشن این چیزها، ولی به چشم من خیلی اومد و هی تو دلم براش ضعف می‌رفتم و قریبون صدقش می‌رفتم.

یه چند باری هم به این فکر کردم که چی می‌شد الآن که داریم کنار هم راه می‌ریم، یهو دستم رو بگیره یا یه چیز عاشقانه بگه. با فکر کردن بهش هم دلم قنچ می‌رفت، چه برسه بخواد انجامشون بده، ولی بعدش خنده‌ام می‌گرفت از فکر خودم می‌گفتم چه خیال خامی داری تو.

- این رفتارهایی که داشت رو فقط مختص خودت می‌دید یا این که متوجه بودی که شخصیت اون با همه همین طور هست؟
اگه مثلاً تنها می‌رفتم بیرون قطعاً فکر می‌کنم فقط با من این طوری و عاشقم شده (باخنده)، ولی چون هر دو باری که دیدمش توی جمع بود و رفتاراش رو توی جمع دیدم، فهمیدم که شخصیت کلاً مؤدب و کاریزماتیکه.

- کاریزماتیک رو به چه معنا به کار می‌بری؟

شخصیت جذاب، از اون شخصیت‌ها که همه دوستون دارن و جذبشون می‌شن، شخصیت‌هایی که توی جمع به چشم میان.
- گفتی بودی که یکی از دخترهای گروه به اسم فاطمه تمایلاتی رو به روهام نشون می‌ده، اونم اون روز حضور داشت؟
نه، اون نیومده بود. کلاً اون از هم کلاسی هامون بود و دوست یکی از بچه‌ها بود، بقیه با اون زیاد آشنایی نداشتن و انگار اونا هم زیاد با رفتاراش حال نکرده بودن، برای همین دعوتش نکرده بودن. خدا رو شکر شرش کنده شد، شاید اگه حضور داشت و باز می‌رفت با روهام لاس می‌زد، دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و با اون جدی درگیر می‌شدم.
- یعنی چه کار می‌کردی؟

چه می‌دونم، یهو یه چیزی بهش می‌گفتم و ضایعش می‌کردم یا به روش می‌آوردم که رفتار خیلی مسخره‌ای داره از خودش نشون می‌ده.

- مشکلی نداشتی با این که با این کارت، بقیه به علاقه‌ات پی ببرن؟

نه، قطعاً جوری نمی‌گفتم که بفهمن، مثلاً شاید یه جوری بهش می‌فهموندم که اینجا جای این کارا نیست تا خجالت بکشه.
- خوب مارال بعدش چی شد؟

هیچی دیگه اون روزم خیلی خوش گذشت، ولی من وقتی برگشتم خونه، دیگه اون مارال قبل نبودم. حس می‌کردم حسم صددرصد برابر شده، احساس می‌کردم طرف به من پیشنهاد دوستی داده در این حد ذوق داشتم! هی به خودم می‌گفتم مارال بی جنبه بازی در نیار، از کی تاحالا انقدر بی جنبه شدی، پسر مردم دو بار تو روت خندیده، از خودت بی خود شدی. یعنی خودم متوجه رفتار اغراق آمیز خودم بودم، ولی نمی‌تونستم کنترلش کنم.

- اون لحظه امید داشتی که حس رهام هم ممکنه نسبت به تو قوی شده باشه؟

آره دقیقاً، با این که چیز به خصوص ازش ندیده بودم یا این که محبت به خصوص به من نکرده بود و با همه اوکی بود، ولی می‌دوننی نوع نگاه‌هاش و نوع برخوردش متفاوت بود. شاید من متفاوت می‌دیدم، ولی هر چی که بود، خیلی امیدوارم شده بودم، خیلی. انگار این دیدار مجدد، آتیش دوست داشتنم رو خیلی بیش‌تر کرده بود. حال من تا چند روز خیلی خوب بود، شارژ شده بودم. البته الان در مورد بیرون رفتنمون یه چیزی یادم اومد می‌تونم بگم؟

- بگو عزیزم.

بین موقعی که هم دیگه رو دیدیم و همه به هم سلام کردن، روهام مستقیم اومد سمت من و اول با من خوش و بش کرد، یعنی انگار وارد جمع که شد از بین ۱۸ نفرمون، یهو چشمش افتاد رو من، من این‌طور حس کردم و اون جا خیلییییی ذوق کردم یا مثلاً یه جا داشتم عکس می‌گرفتم توی رستوران، روهام سمت چپم نشسته بود و توی عکس می‌افتاد و وقتی دید داره می‌افته،

خودش اومد نزدیک گفت بیا عکس بگیریم. اون جا هم قلبم رو تو دهنم احساس می کردم. واقعاً شواهد و مدارک می گفت که اونم حسایی داره به من. خلاصه تا به مدت بازم کارم شده بود خیال پردازی و فکر به رو هام.

- فکر می کنی چند ساعت از روزت رو صرف خیال پردازی در موردش می کردی؟
فکر کنم ۶ ساعت.

- بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟

بعدش ما بازم چت کردیمون رو گاهی اوقات داشتیم، ولی پیشرفت خاصی نکرده بود. یعنی اون طوری که من آرزو داشتم، نشده بود، همون چت ساده‌ی دوستانه بود، ولی دیگه به حدی رسیده بودم که همین هم برام کافی بود. یعنی فقط داشتم تلاش می کردم همین چت ساده حفظ بشه و از بین نره. حتی شیما بهم می گفت، منم براش پررنگ نباشم و زود به زود جوابش رو ندم که اون حس نکنه، من مشتاقم که این جوری رابطه دوستانمون حفظ بشه. منم همین کار رو کردم.

- آیا سعی کردی خودت رو برای رو هام تغییر بدی که بیش تر باب میلش بشی؟

یکیش همین بود که برخلاف میل که دلم پرمی کشید، زود به زود جوابش رو بدم و ۲۴ ساعته با اون صحبت کنم، این کار رو نمی کردم و به زور جلو خودم رو می گرفتم و خیلی هم اذیت می شدم، ولی تنها راه نگه داشتن رهام همین بود. یه بارم گفته بود که رنگ موی فانتزی رو برای دختری خیلی دوست داره که منم چند وقت بعدش مثلاً دو، سه هفته بعد، مو هام رو هم کوتاه کردم، هم زیرش رو آبی کردم. کوتاه کردم چون دوستام می گفتن بیش تر بهت میاد و قشنگ تر می شی. این جوری شاید بیش ترم یه چشمش می اومدم. آبی هم کردم برای این که خودش دوست داشت، ولی اصلاً به روی خودم نیاوردم که به خاطر اون بوده، می گفتم خودم عاشق رنگ آبی ام.

- واکنشی هم به ظاهر جدیدت نشون داد؟

آره، استوری گذاشتم ریلای زد و تبریک گفت.

- مارال تو این مدت سعی نکردی با شخص دیگه‌ای دارد رابطه بشی؟

چرا اتفاقاً سعی کردم. کلاً رو هام واسه من هیچ تضمینی نبود، نه من می تونستم برم جلو، نه اون جلو می اومد. خیلی اوقات خب منم کلافه می شدم و قطع امید می کردم. حتی وقتی تولد پدر بزرگم بود، تصمیم گرفتیم فامیل رو دعوت کنیم و اون رو خوشحال کنیم. خانواده عمه ام اینا هم اومده بودن، بعد پسر عمه ام، پسر عموی خودش رو با خودش آورده بود. اسمش آریا بود. مثل این که آریا توی اون مهمونی از من خوشش میاد و به پسر عمه ام می گه، پسر عمه ام هم خیلی آدم راحتیه و با من و خواهرم صمیمیه. یک سال از من کوچیک تره، ولی آریا دو سال از من بزرگ تر بود. یعنی ۱۹ سالش بود. وقتی بهم گفتن یه کم بهش فکر کردم و حتی بررسیش کردم، ولی هر کاری کردم، تأکید می کنم هرر کاری کردم، نتونستم قبول کنم.

- چرا نتونستی قبول کنی، ویژگی خاصی داشت که مورد پسندت نبود؟

نه، اتفاقاً هیچ مشکلی نداشت، ظاهرش اوکی بود، اخلاق و رفتارشم خوب بود، مستقل هم بود و کار می کرد و خیلی هم روی من تأکید داشت، همین الان هم اگه راه رو براش باز کنم، راحت میاد جلو... ولی حقیقتاً من نخواستم، نمی دونم، حس می کنم به رو هام خیانت می شه.

- وقتی تو با رهام نسبت خاصی نداری، چرا باید کار اون خیانت حساب بشه؟
خودم این موضوع رو درک می‌کنم، ولی باز حس می‌کنم، دارم خیانت می‌کنم، نمی‌دونم چه‌طور توضیح بدم، به نظرم از این بحث بیایم بیرون، چون نمی‌دونم چه‌طور باید بگم که قابل درک باشه.
- باشه عزیزم هر جور راحتی، اختلاف سنی کمت، روی تصمیمت تأثیر نداشت؟
اتفاقاً شاید برات جالب باشه، من اختلاف سنی کم در حد یکی، دو سال رو بیش‌تر ترجیح می‌دم. البته رهام هم اختلافش زیاد نیست ۳ ساله دیگه.

- رابطات با رهام به کجا رسید مارال؟
کل این مدت به همین منوال گذشت و باهم دوست معمولی بودیم. تا این‌که کابوسم بالاخره اتفاق افتاد. اون چیزی که ته خیال‌پردازی‌هام همیشه ازش می‌ترسیدم، اتفاق افتاد. واقعاً راست می‌گن همیشه اون چیزی که بیش‌تر ازش می‌ترسی، سرت میاد.

- چی شد؟
رهام دوباره حضورش کم‌رنگ شد، حتی گاهی چند روز هیچ پیامی نمی‌داد و این واسه من خیلی وحشتناک بود. خودم به یه چیزایی شک کرده بودم، ولی از هیچی مطمئن نبودم. می‌رفتم از شما در موردش می‌پرسیدم که شاید اون چیزی بدونه که من ندونم، ولی قسم می‌خورد چیزی نمی‌دونه. یه مدت اون قدر کار آگاه بازی در آوردم و پی‌وی همه رفتم که یه خبر جدید در مورد رهام دستگیرم بشه که دیگه اکثر دوستانم فهمیده بودن من رو هام رو دوست دارم. شایدم زودتر از اینا فهمیده بودن و به روم نمی‌آوردن نمی‌دونم، ولی این اواخر دیگه داشتن به روم می‌آوردن و باهام در موردش شوخی می‌کردن، ولی برای من این قضیه اون قدر جدی بود که عصبانی می‌شدم و جوابشون رو می‌دادم اونا هم دیگه چیزی نگفتن. این داستانی که دارم می‌گم زیاد دور نیست، مال همین یک ماه و نیمه پیشه.

- بالاخره فهمیدی که چرا رهام باهات سرد شده؟
من نفهمم؟ من تو زندگی قبلیم کار آگاه بودم! از دوست خود رو هام که برای اولین بار آورده بودش توی اون مهمونی فهمیدم که بله... رهام با یه دختری آشنا شده و تقریباً باهم وارد رابطه شدن. دختره هم هم‌دانشگاهی اون بوده. دیگه فکر نمی‌کنم نیاز باشه حسم رو توصیف کنم تا الان فکر کنم حدس زده باشی. اولش باور نمی‌کردم، فکر می‌کردم رو هام و دوستش نقشه ریختن من رو گول بزن که واکنش من رو ببینن، تا چندین روزم به این فکر خودم ایمان داشتم. هر چی شما بهم می‌گفت خودت رو زن به اون راه، اصلاً حالم نمی‌شد. فقط خداروشکر می‌کنم که این اتفاق آخرای تابستون بود و مدرسه نداشتم، چون مطمئنم اون قدر مدرسه نمی‌رفتم و می‌نشستم تو خونه که اخراجم می‌کردن.

- چرا فکر می‌کنی مدرسه نمی‌رفتی؟
چون که تو نمی‌دونی که من ماه پیش چه فشار روحی داشتم، واقعاً نمی‌دونی. با اون حال عمراً نمی‌تونستم درس بخونم یا مثلاً امتحان بدم و این جور چیزا. تمام امید من برای درس خوندن رو هام بود. بعد حالا فکر کن امیدم پرپر بشه، فکر می‌کنی دیگه می‌تونم درس بخونم؟

- مارال اول بگو بعدش چی شد که مطمئن شدی رو هام وارد رابطه شده، بعدش اگه موافق باشی در مورد درست حرف بزنیم. باشه حتماً. رو هام چند روز بعدش خودش یه استوری گذاشت که عکس جلوی ماشینش بود و یه متن تقریباً عاشقانه چرت و پرت هم نوشته بود. عکس جوری بود که معلوم بود راننده از پشت فرمان گرفته و کسی هم بغل دستش نشسته. الان نبین راحت دارم تعریف می‌کنم، من این رو دیدم واقعاً دیوونه شدم، یک هفته تمام فقط گریه کردم.

- خانواده‌ات هم متوجه شدن؟

نه، من خوب بلدم مخفی کنم. چون در حالت عادی هم همه‌اش تو اتاقم و زیاد باهاشون تعامل ندارم، فکر نکنم متوجه شده باشن.

- آیا پس از ایجاد رابطه رهام با دیگری، به این باور رسیدی که شما متعلق به هم نیستند؟

اگه بگم رسیدم، دارم دروغ می‌گم. اگه تاحالا کسی رو دوست داشتی، می‌فهمی چی می‌گم. وقتی یکی رو دوست داری حتی جدایی هم نمی‌تونه تو رو از دوست داشتنش منصرف کنه.

- یعنی الان که مطمئنی رو هام با شخص دیگری هست باز هم امید داری؟

بین نمی‌دونم اسمش رو چی می‌شه گذاشت، امید یا هر چیز دیگه‌ای، ولی احساسم الان این طوره که اولاً این ۸ ماه انگار خیلی بیش‌تر از ۸ ماه بود برام، حالا نمی‌گم ۸ سال، ولی انگار دو، سه سال بود. از بس که حس عمیق بود. حتی با این که خیلی کم از نزدیک دیدمش، اما اون چند بار انقد عمیق بود و شخصیتی که این آدم توی مجازی نشون می‌داد اون قدر کاریزماتیک بود که اینا کافیه واسه من برای این که منتظر باشم. می‌دونم نمی‌شه و خودمم حالم بهم می‌خوره گاهی از این فکر خودم، ولی دست خودم نیست. حتی می‌دونم شما هم حالت بهم خورده.

- نه مارال این چه حرفیه، من قضاوت نمی‌کنم، کنکور امسال رو شرکت می‌کنی؟

بین دل و دماغی ندارم، البته با وجود این مسأله، به نظر خودم خوب درس خوندم. البته این طور بگم موقع‌هایی که رو هام خوب بود، خوب می‌خوندم موقع‌هایی که نبود، نه. الان نمی‌دونم به این سوال چه جوابی بدم، خدا بزرگه!

- مارال توی این مسیر هیچ وقت تاحالا به آسیب زدن به خودت فکر کردی؟

نه، خوشبختانه خودزنی و این داستانا رو نداشتم. اگر هم منظوره فکر به خودکشی و ایناست، اونم نداشتم.

- بابت این ۸ ماه عشق ناگفته که پشت سر گذاشتی، پشیمونی؟

فکر کنم خودت جوابم رو بدونی. نه، نیستم. فکر نکنم نیاز باشه، توضیح اضافه‌ای بدم، قبلاً دلیلش رو گفتم، فقط این رو می‌دونم که احساس می‌کنم، پشیمون نیستم. چون حسایی که تجربه کردم، ارزشش رو داشتن. شاید هم یه تجربه هست برام که در آینده می‌تونه کمکم کنه... نمی‌دونم، گاهی وقتا به اینم فکر می‌کنم که یعنی ممکنه از طرف مقابلهش جدا بشه؟ ولی بعدش عذاب وجدان می‌گیرم. تا همین جا کافیه؟

- آره مارال جان، کافیه، ممنون از وقتی که در اختیارم گذاشتی.

منم ممنونم که گوش دادید، خدا حافظ.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، مارال در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی شکل‌گیری رابطه، احساس شعف و شادی، گرایش به نوشتن متن‌های عاشقانه، لذت بردن از رؤیاپردازی طولانی مدت با محبوب، ناتوانی در کنترل نگاه، احساس ناتوانی در کنترل عواطف خویش، ردگیری محبوب در فضای مجازی، فرافکنی آرمان‌گرایانه نسبت به محبوب، واکنش حداکثری به رفتارهای جزیی محبوب، احساس تداوم عاطفی نسبت به محبوب قبلی، برخورد زیرکانه برای اخذ بازخورد از محبوب، همیاری دوستان در عشق یکدیگر، تأثیر دوستان در روابط عاطفی فرد، دخالت دوستان در شکل‌گیری برخورد اولیه، مشورت‌خواهی از دوستان، پیشنهاد نگه داشتن خویش در مسند ناز، کنجکاوی برای شناخت محبوب، نمایش علاقه وافر به محبوب، احساس خصومت نسبت به رقیبان بالقوه، احساس خیانت از سوی دوستان، احساس سردرگمی و درگیری‌های ذهنی، احساس وجود رقیب عشقی، اتلاف وقت، ادراک جهت‌دار، تبعات شکل‌گیری رابطه بر بنیان هیجانی، تجربه عاطفی شدید در طی یک رابطه یک‌طرفه، تجربه فشارهای روانی شدید و گریه در مواجهه با ناکامی، خودفریبی، خودخاموشی انتخابی، خیانت دانستن توجه کردن به جنس مخالف، درگیر شدن در احساسات متعارض (خودداری به دلیل غرور، ترس افتادن از چشم معشوق با بیان عشق ناگفته، تمایل به تعمیق رابطه)، درگیر شدن در نوسان‌های عاطفی (در عشق‌های هیجانی)، دنبال عشق جدید برآمدن، فحاشی نسبت به محبوب (به نشانه دوست داشتن)، کاهش انگیزه برای آینده، نفرت و نفرت‌پراکنی نسبت به رقیب، نوسان عاطفی در ارتباط با محبوب، نوسانات هیجانی، تحلیل و ارزیابی تجربه عاشقانه به عنوان یادگیری و تعطیل شدن اندیشه.

از مجموعه نکات مورد اشاره مارال در مصاحبه انجام شده، مورد «سردرگمی و درگیر شدن در احساسات متعارض»، واجد اهمیت است.

مارال پس از این که در یک پارتی مختلط با پسری می‌رقصد، بیان می‌دارد که احساس می‌کرد، پروانه‌ها در سینه‌اش به پرواز درآمده‌اند و بلافاصله دلباخته رهام می‌گردد که با او رقصیده بود. مارال گزارش می‌کند، هنگام رقص، در ذهن خودش تصور می‌کرد که او و رهام در حال اجرای رقص تانگوی خودشان، در مراسم عروسی‌شان هستند.

مارال در ادامه به دنبال شناخت هرچه بیش‌تر محبوب، گاهی در روز ۲۰ بار صفحه اینستاگرامی وی را بررسی می‌کند و با خود قرار می‌گذارد، درس‌هایش را چنان خوب بخواند که در دانشگاه علوم و تحقیقات که رهام در آنجا درس می‌خواند، قبول شود تا روابط آنان از عمق بیش‌تری برخوردار شود.

مصاحبه‌شونده با کسب اطلاع از دوست دختر داشتن رهام، دچار ناراحتی و اندوه شده، دایم با دوست صمیمی‌اش دختر مورد نظر را به تمسخر گرفته و نسبت به وی نفرت‌پراکنی می‌کنند، اما پس از تماس با رهام در فضای مجازی، با انکار رهام در این زمینه مواجه شده، اندوه خویش را با شادی به افراط عوض می‌کند.

شدت علاقه مارال به رهام سبب می‌شود که او در تماسی با رهام، به دروغ به او بگوید، یکی از دختران حاضر در همان پارتی مختلط به وی علاقه‌مند است، اما رهام به او پاسخ می‌دهد که وی به هیچ‌کدام از دختران آن پارتی حسنی ندارد، ولی با این

همه، مارال که باید با این پاسخ از عشق ناگفته خودش دست بکشد، با شدت فزون‌تری عشق خود به رهام را دنبال می‌کند و خاطرنشان می‌سازد، روزانه قریب به شش ساعت ذهنش درگیر رهام بوده، ناتوان از کنترل عواطف خویش است. نکته قابل توجه در بیانات مارال آنجاست که وقتی از وی پرسیده می‌شود، از کجا به دقایق شخصیتی رهام اطلاع پیدا کرده است، می‌گوید، اطلاع خاصی در این جهت ندارد، اما حدس می‌زند فردی با کاریزمای رهام باید فرد خوبی باشد. سردرگمی و درگیر شدن در احساسات متعارض، نتیجه طبیعی حرکت بر مبنای حدس و گمان و سیطره ابعاد هیجانی در ذهن مارال است.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با محسن ۲۲ ساله

اون کلاً مدلش این بود که با هر کی که کارش رو راه می انداخت، مهربون بود. خرش که از پل می گذشت، تحویل نمی گرفت. من کلی وقت گذاشتم و تکلیفش رو نوشتم و وقتی فرستادم، کلی ازم تشکر کرد، ولی بعد از اون دوباره هیچ سراغی ازم نگرفت.

یادداشت پژوهشگر:

محسن فرزند دوم خانواده‌ای چهارنفره است. او خانواده خود را غیر مذهبی و شدیداً سهل گیر و از نظر مالی متوسط به بالا معرفی می کند. طرف مقابل شهره هجده ساله، دانشجوی و هم کلاسی دانشگاه محسن است که فرزند اول خانواده‌ای چهارنفره با وضع اقتصادی بسیار خوب است.

طول این رابطه دو سال بوده و از نوزده سالگی محسن تا بیست و یک سالگی او و هجده سالگی شهره تا بیست سالگی اش به طول انجامیده است و در حال حاضر یک سال از زمان پایان آن می گذرد.

- در ابتدا ممکنه یک شرح حال مختصر از خودتون بدی؟

من محسن هستم. بیست و دو سالمه. اصالتاً ... هستم، اما الآن ساکن تهرانم. دانشجوی سال سوم جامعه‌شناسی‌ام. اوضاع مالی خونوادم بدک نیست. خودم شاغل نیستم و خونواده ساپورتم می کنن. دیگه چیا باید بگم؟

- از نظرت خونواده‌ات مذهبی هستن؟

تو خونواده فقط مامانم مذهبه. نماز می خونه، روزه می گیره، نذری می ده و از این کارا. خودم و بابام و خواهر بزرگم اصلاً مذهبی نیستیم. مامانم اوایل خیلی اصرار می کرد که ما هم مثل خودش بشیم، ولی خب واقعاً دیگه دوره این حرفا گذشته دیگه.

- در مورد کسی که عاشقش بودین و شاید الآن هم هستین، یه توضیح مختصری می دین؟

الآن که عاشقش نیستم. اسمش شهره هس. بچه پولداره. یه سال از من کوچیک تره. الآنم هم کلاسیمه و جفتمون سال آخر جامعه‌شناسی هستیم. خونواده اون هم اصلاً مذهبی نیستن. خودش هم مذهبی نیست.

- چه طور با شهره آشنا شدی؟

خب ما هم کلاس بودیم. یعنی الآن هم هستیم. چون تعداد بچه‌های کلاس زیاد بود، من اوایل اصلاً نمی شناختمش و متوجهش نبودم، ولی دانشگاه که شروع شد، همون هفته اول بچه‌ها یه گروه تلگرام زدن. وارد این گروه که شدم، شروع کردم پروفایل هم کلاسیام رو چک کردن. چندتا از دخترا که خیلی خوشگل بودن، توجهم رو جلب کردن. یکی شون هم شهره بود. اوایل که حس خاصی بهش نداشتم. فقط خوشگل بود. چند روزی که گذشت متوجه شدم که ردیف اول می‌شینه و احتمالاً از اون خرخونا هس. من ردیف آخر می‌نشستم و کلاً رو مود درس خوندن نبودم. با چندتایی از پسرا که رفیق شده بودیم، ردیف آخر بگوبخند می کردیم. یه شب تو گروه تلگراممون یه بحثی پیش اومد که یکی از دوستای شهره یه حرف بدی به رفیق من، یعنی سعید زد. سعید هم دوتا گذاشت رو همون حرفه و جواب دختره رو داد. دعوا بالا گرفت و خیلیا لفت دادن از گروه کلاس. منم که بدم نمی‌اومد خودم گروه کلاسی رو تشکیل بدم و ادمین اصلی گروه باشم، یه گروه با اسم کلاس زدم و یک

به یک به پی‌وی بچه‌ها رفتم و گفتم بیاید اینجا. چون من تو دعوا طرف کسی رو نگرفته بودم هر دو جبهه باهام اوکی بودن و خیلیاشون اومدن. پی‌وی شهره که رفتم، شروع کرد پشت سر سعید و کلاً باقی پسرا چرت و پرت گفت. قشنگ از اون فمینیستای خونه خراب کنه بود. من، ولی جوابش رو مؤدبانه دادم و هم‌زمان تو گروه هم برای ردیف کردن اوضاع گفتم قراره چهار سال یه جا باشیم و چشممون به چشم هم بیفته و زشته این کارا. شهره هم برگشت تو گروه گفت: «مرسی از نصیحت‌ها با بابرگ، ولی دوست خودت شروع کرد، بهتره چیزی به ایشون بگی». من هم دوباره مؤدبانه جواب دادم و بعدشم رفتم پی‌وی. همون شب اول کلی حرف زدیم، ولی فقط در مورد اون اختلاف پیش اومده و دعوایی که دوست من با دوست اون کرده بود. در مورد خودمون چیزی نگفتم.

- پس شروع ماجرا چندان هم دوستانه نبوده. خب، بعدش چی شد؟

بعدش که تو کلاس می‌دیدمش، کم‌کم ازش خوشم اومد. شیطنت‌هاش، اداهای دخترونه‌ش. نازی که تو صداش بود. دیگه خوشم اومد دیگه ازش... چه‌طور بگم... اول فکر می‌کردم مثل روابط قبلی منه. فکر نمی‌کردم اون قدر داستان شه واسه من.

- در مورد روابط قبلی خودت که اشاره کردی، می‌تونی توضیح مختصری بدی؟

توضیح مختصر که... خب من قبل از شهره با دو نفر تو رابطه بودم. رابطه به معنی رل‌هاا. و گرنه دوست اجتماعی دختر که تا دلت بخواد داشت و دارم. رابطه اولم وقتی شونزده سالم بود، شروع شد و کاملاً مجازی بود با یه دختر از شیراز که حتی یه بارم نشد حضوری ببینمش و کلاً سه، چهار ماه باهم تو رابطه بودیم. رابطه دوم هم با دوست خواهرم بود که برای هفده سالگی منه و شش ماه بعدش کات کردیم.

- می‌تونم پرسم دلیل قطع رابطه شما در روابط قبلی چی بود؟

اولیه که زهرا بود، خیلی پاستوریزه بود. از یه جایی به بعد هم خیلی دیر به دیر پیام رو سین می‌کرد. تازه بعدها که از خودش عکس داد، خیلی خوشگل نبود و خیلی هم جذبخ نشدم. نمی‌دونم چه‌طور شد که یهو یه روز بیدار شدم، دیدم بلاکم کرده. دیشبش هم حرفمون نشده بوداا. فقط عین گاو بلاک کرد، بدون توضیح و خداحافظی. منم چون زیاد جذاب نبود، زیاد پیگیر داستان نشدم و متقابلاً منم بلاکش کردم، اما دومی که زینب بود، اون هم خیلی جذاب بود و هم دختر خوبی بود، ولی در مورد آینده خیلی تحت فشارم می‌داشت. هی در مورد آینده مشترک و ازدواج می‌گفت که واقعاً رو مخم می‌رفت. تازه یه چیزایی رو به خواهرم می‌گفت که من اصلاً خوشم نمی‌اومد. برای همین با اون کات کردم. حتی بعد کات هم گیر بود و از طریق خواهرم پیام می‌داد که منم الکی گفتم با یکی دیگه تو رابطه‌ام که بی‌خیال ما بشه.

- از شریک عاطفیت یا بهتر بگم، از پارتنرت چه انتظاراتی داری؟

این که دختر خوبی باشه. خوشگل و جذاب باشه. خوش‌اندام باشه. زیاد با پسرای دیگه لاس‌زنه. درکم کنه. خیلی تو کارام فضولی نکنه و به فضای خصوصی من احترام بذاره. تفکراتش و تیپش به روز باشه. اهل فمینیست‌بازی و این عقاید مسخره هم نباشه.

- تو این دیدگاهی که شما داشتی، عشق چه جایگاهی داشت؟

من اون موقع عشق رو واقعی تجربه نکرده بودم. تو روابطم فکر می کردم عاشقم، ولی ته دلم می دونستم که نیستم. برای همین عشق جای خاصی تو زندگیم نداشت تا این که شهره اومد وسط زندگیم و من مزه تلخ عشق رو برای دو سال چشیدم که کاش نمی چشیدم.

- خوب داشتی در مورد شروع رابطه خودت با شهره می گفتی. می شه ادامه اش بدی؟

آره. من چون چشمی از شهره خوشم اومده بود. اومدم یه حرکتی بزنم. بهش پیام دادم تو پی وی گفتم بیاد برای آشتی دادن رفیق من با رفیق اون یه کاری بکنیم. اونم پرسید: «مثلاً چه کاری؟» منم گفتم که من دوستم رو ببرم تو کافه بدون این که قضیه رو بهش بگم، اونم همین کار رو با دوست خودش بکنه و اون جا هم رو بینم و آشتی شون بدیم. شهره اولش قبول نمی کرد و می گفت دوستش ممکنه ناراحت شه و اینا، ولی من اون قدر گفتم و گفتم که قانع شد و قرار شد آخر هفته بریم یه کافه بیرون از دانشگاه.

- چرا نمی خواستی دوست خودت و دوست شهره در جریان باشن؟

خب معلومه. اگه می دونستن که نمی اومدن. من بیش تر می خواستم خود شهره رو بینم و این یه مدل بهونه بود. راستش رو بخوای اصلاً یه درصد هم برام مهم نبود که سعید با اون دختره سایه همدیگه رو با تیر می زنن، ولی این بهترین راه بیرون رفتن با شهره بود.

- خوب آخر هفته که سر قرار رفتین، چی شد؟

اتفاقی افتاد که فکرشم نمی کردم. اول که من و سعید رسیدیم، چون سعید نمی دونست اونا قراره بیان، نشست و سفارش دادیم. بلافاصله بعد از سفارش دادن شهره و دوستش رسیدن. اولش دوستش فکر کرد اون جا بودن من و سعید تصادفیه و رفت سمت یه میز دیگه. وقتی شهره قضیه رو بهش گفت خیلی عصبی شد از دست شهره و حتی هلش داد. شهره که رفت دنبالش گفت نیا و سوار یه تاکسی شد و رفت. سعید هم که داستان رو فهمیده بود، از من ناراحت شد، ولی نه به اون شدت. اونم پا شد و رفت. شهره اومد و به من گفت: «همین رو می خواستی؟» من گفتم: «چی بگم. اینا خیلی بی جنبه بازی دارن درمیارن. ما اومدیم خوبی کنیم خیر سرمون». شهره که خواست بره بهش گفتم اگه ممکنه بنشینه چون من سفارش دادم و رفتنی هم باهم می ریم، چون جفتمون مسیرمون یکی بود و جفتمون هم خوابگاه داخل دانشگاه بودیم. با این که فکرش رو هم نمی کردم، شهره قبول کرد و اومد نشست سر میز، ولی مدام گوشی دستش بود و داشت به دوستش پیام می داد. منم به سعید زنگ زدم و اوکی شد و اون گفت کار داره بیرون و خودش عصر برمی گرده خوابگاه.

- خوب با شهره در مورد چی حرف زدین؟

بیش تر در مورد جو کلاس، بچه ها، استاد و دانشگاه. شهره یه حالتی داشت که اصلاً هیچ جوری نمی شد بحث رو بکشونم سمت خودمون. یه بیست دقیقه نشست. بعد گفت که باید بره. گفتم باهم آژانس بگیریم بریم، قبول نکرد و گفت دوس نداره تو دانشگاه حرف پشت سرش باشه. کلاً اون جوری که دلم می خواست نشد، ولی خب من به دخترایی که این مدلی هستن و در برابر پسر زود و امنی دن، بیش تر جذب می شم. همین رفتاراش باعث شد که مصمم بشم که مخش رو بزنم.

- خوب بعدش چه اتفاقی افتاد؟

من یه عادت دارم اونم اینه، آهنگایی که دوس دارم رو تو گروه‌ها می‌فرستم. چند باری که شب‌ها آهنگ گوش می‌دادم فرستادم گروه و هر بار شهره یه ریپلای کوتاه می‌زد و می‌گفت قشنگ بود و عالی بود و این حرفا. منم که دیدم این طوریه، به خودم گفتم که چرا تو پی‌وی براش آهنگ نفرستم؟ چند بار آهنگ فرستادم و اون هم در همون حد ریپلای کوتاه جواب داد. در همون حین اینستاش رو هم پیدا کردم و ریکوئست دادم که فالوش کنم. اونم اکسپت کرد و من رو فالو کرد. یه ماه هم نگذشته بود از شروع دانشگاه که من تو اینستا هرروز چندتا پست فوروارد می‌کردم. اونم همه رو لایک می‌کرد. رفته‌رفته باهام صمیمی شد و ریپلای‌هاش بلندتر و بلندتر شد. در مورد آهنگایی که می‌فرستادم نظر می‌داد، ولی هنوز خیلی در مورد همدیگه اطلاعاتی نداشتیم. من البته سعی کرده بودم آمارش رو دربارم، ولی چون شهره با کسی خیلی در مورد زندگی شخصی خودش حرف نمی‌زد، چیز زیادی دست‌گیرم نشد. شهره خیلی با دیسپلین بود. خیلی هم سخت‌گیر بود، ولی این سخت‌گیری و دست‌نیافتنی بودنش برام جذاب‌ترش می‌کرد. یه جور بی‌اختیار کشیده می‌شدم سمتش.

- علاوه بر ویژگی‌هایی که گفتی، چیز دیگه‌ای هم بود که شهره رو برات خاص می‌کرد؟
شهره هم خوشگل بود، هم جذابیت داشت، هم صداش قشنگ بود و هم بلد بود چه‌طوری آدم رو تو خماری نگه داره. فکر کنم اگه راحت به دستش می‌آورد، قضیه فرق می‌کرد و اون قدر درگیرش نمی‌شدم.

- کی حس کردی که به شهره علاقه داری؟
آبان ماه همون ترم اول. منتها اوایل حس می‌کردم گذراست، اما هر چی جلوتر رفتیم، تشنه‌تر شدم انگار و احساسم به شهره بیش‌تر شد.

- بعد از آبان، وقتی می‌دیدیش چه حسی بهت دست می‌داد و چه کار می‌کردی؟
خب من بیش‌تر از قبل به سر و وضع خودم می‌رسیدم. سعی می‌کردم توجه‌ش رو جلب کنم، ولی خب برای حضوری حرف زدن، حس می‌کردم استرس دارم. نمی‌دونم چرا، ولی حسابی دست‌پاچه می‌شدم و مدام می‌ترسیدم که سوتی‌ای، چیزی بدم پیشش.

- چرا برخلاف روابط قبلی خودت مستقیم بهش پیشنهاد نمی‌دادی؟
خب نمی‌دونستم که اون من رو دوس داره یا نه. می‌ترسیدم ردم کنه بعد هم بره بگه فلانی کشته‌مرده منه و داستان شه. برام مهم بود که وجهه‌ی خودم حفظ شه بین بچه‌ها و پیش شهره هم غرورم نشکنه. نمی‌تونستم حدس بزنم که چه برخوردی ممکنه داشته باشه. فکر می‌کردم اگه بهش بگم، همین رابطه نیم‌بندی هم که داریم به فنا می‌ره. من حتی نمی‌دونستم که شهره سینگله یا نه. یعنی هیشکی نمی‌دونست. زندگی خارج از دانشگاهش، برای همه بچه‌ها یه مدل معما بود، اما تنها کسی که دوست داشت این معما رو حل کنه، من بودم.

- خوب برای حل این معما چه کارا کردی؟
خب من خیلی دوست داشتم با اون هم‌صحبت بشم. کمی که گذشت بعضی اوقات گاه و بی‌گاه کوتاه چت می‌کردیم. منم درسم خوب بود و شهره سؤالاتش در مورد کلاسا و اینا رو از من می‌پرسید. کمی که گذشت، باهام نرم‌تر شد. گاهی می‌شد که شب‌ها باهم چند ساعت چت می‌کردیم. کم‌کم در مورد خودش و علایقش برام می‌گفت و در مورد علایقم از من

می‌پرسید. همون روزا از طریق دوستانم سعی داشتم آمارش رو دریارم. بدون این که ازش پرسم، فهمیدم وضع مالی باباش حسابی تویه. البته از نحوه لباس پوشیدنش هم معلوم بود که وضعشون خوبه، ولی فکر نمی‌کردم در این حد باشه. این مسأله یه کم دودلم کرد که بهش نزدیک بشم یا نه.

- خوب حرفا زدناتون رو می‌گفتی. ممکنه ادامه بدی؟

آره، آره. حرفامون رفته‌رفته صمیمی شد، ولی هیچ نشونه‌ای از این که اون هم به من علاقه داشته باشه تو حرفاش نبود. چون اکثر اوقات من پیام می‌دادم و سر صحبت رو باز می‌کردم. تو حرفا برام مهم بود که به چیا علاقه داره، حتی یادداشت می‌کردم که یادم نره. رفته‌رفته چت‌هامون هم‌روزه شد، ولی من باز از حرف زدن باهاش سیر نمی‌شدم. یه حس عجیب بود. بار اول بود که تجربه‌اش می‌کردم. تو روابط قبلی همیشه دخترا رو از سرم و می‌کردم، اما در مورد شهره، کاملاً برعکس بود. شهره تو حرف زدن هم شخصیتش سخت‌گیر بود. درسته مذهبی نبود، ولی نمی‌تونستی یعنی بهت اجازه نمی‌داد که با اون شوخیای مثبت هیجده بکنی، ولی در حالت کلی من خیلی حالم خوب بود و از این که با اون صمیمی بودم خوشحال بودم.

- به آینده مشترک با شهره فکر می‌کردی؟

اوایل نه، اما بعد از شش یا هفت ماه آره. امیدوار بودم به این که یه روز بهش پیشنهاد بدم و اونم قبول کنه. دوست داشتم آینده خودم رو با اون سهیم شم، ولی خب همه اینا به شرطی ممکن بود که این حس یک‌طرفه نباشه، ولی حس می‌کردم رابطه ما یه رابطه یک‌طرفه هست.

- زندگیت بعد از شروع این احساس تفاوت خاصی کرده بود؟

آره. انگیزه گرفته بودم برای زندگی. به ظاهر می‌رسیدم و خوش تیپ می‌کردم. دخترای دیگه رو از خودم دور کردم و فقط به شهره فکر می‌کردم. سعی می‌کردم همون پسری باشم که ممکنه شهره خوشش بیاد. چون شهره به گیتار علاقه داشت، رفتم و کلاس گیتار ثبت‌نام کردم. شدید دل‌تنگ می‌شدم و این دل‌تنگی رو هم بار اول بود که تجربه می‌کردم. اولین بار بود که حس می‌کردم مرد شدم. خلاصه که زندگی برام از این رو به اون رو شده بود. با همه این‌ها، این نگرانی هم وجود داشت که اگه من رو نخواه چي؟

- خوب در ادامه چی بین‌تون پیش اومد؟

صمیمی که شدیم، شماره خودش رو بهم داد. به این بهانه شماره رو داد که ممکنه برای یه مدت از فضای مجازی بره و اگه کاری داشتم، بهش زنگ بزنم. منم که از خدا خواسته قبول کردم و شماره خودم رو بهش دادم. هیچ‌وقت نگفت که چرا دو هفته کل اکانتای مجازی‌ش رو دی‌اکتیو (غیرفعال) کرده بود. تو اون دو هفته من مدام دنبال بهونه می‌گشتم که بهش اس‌ام‌اس بدم یا بزنم و با اون حرف بزنم، ولی خب تا من پیام بهونه جور کنم، خودش پیش‌دستی کرد و بهم زنگ زد. سلام و احوال‌پرسی کردیم و بعدش اون گفت که اگه من تا الان با کسی هم گروهی نشدم، با اون بشم. قضیه از این قرار بود که یکی از استادان گفته بود که دو به دو گروه بشیم و هر گروه یک فصل از کتاب رو قراره کنفرانس بده. من از خدا خواسته قبول کردم و به یکی از پسرای کلاس که ازم خواسته بود با اون هم گروه بشم، گفتم که با کس دیگه‌ای قراره کنفرانس بدم و اون هم خیلی از دستم ناراحت شد، ولی خب واقعاً نمی‌تونستم به خواسته‌های اون «نه» بگم. دست خودم نبود. در مورد ارایه هم

همین قدر بگم که حتی یک خط هم چیزی ننوشت و جمع نکرد. من خودم کتاب و منابع اضافی مرتبط تو اینترنت رو خوندم، خلاصه کردم، جدولا رو کشیدم، طرح کلی ارایه رو نوشتم، پاورپوینت رو هم کامل درست کردم و مطلقاً کمکی نه ازش خواستم و نه اون کرد. فقط یه روز قبل از ارایه رفتیم یه کلاس خالی و من تو نیم ساعت شیرفهمش کردم که چه طوری باید ارایه بده و کدوم بخشها رو چه طوری ارایه بده. درنهایت هم ارایه خوبی شد و استاد به هر دو مون نمره کامل داد.

- چی باعث می شد که حاضر بشی تمام کارها رو خودت تنهایی انجام بدی؟

دوست داشتم خوشحالش کنم. می خواستم براش کاری کرده باشم. فکر می کردم اگه این کارا رو بکنم به چشمش میام، ولی خب نیومد دیگه. من قبلاً این جور نبودم. فقط به فکر خودم بودم. اگه عاشقش نبودم، کار خودمم انجام نمی دادم و می انداختم گردن اون (می خندد)، ولی خب دوستش داشتم دیگه. این جور فکر می کردم که بذار من این کارا رو بکنم و زحمت رو من بکشم و اون راحت باشه.

- واکنش اون به این که تو همه کارها رو خودت کردی چی بود؟

خیلی ذوق کرد و خوشحال شد. برخلاف این که جلو می نشست و بهش می خورد که خرخون باشه، اصلاً درس نمی خونند. تا الان فکر کنم چهار یا پنج درسش رو افتاده بود. دو بار هم من رفتم با اساتید حرف زدم که اگه ممکنه بهش نمره بدن پاس بشه. یکی از استادها گفت به کل کلاس یه نمره می دم تا چند نفر از کسایی که افتادن پاس شن. شهره هم جزو اونایی بود که با همون یه نمره پاس شد. فکر می کرد که استاد به خاطر حرفای من نمره داده و خیلی ذوق کرد و از تشکر کرد. منم که خب همین رو می خواستم دیگه.

- تو روند این اتفاقات چه احساسی نسبت بهش داشتی؟

این که براش می تونستم کاری انجام بدم، برام فوق العاده بود. این که آدم کسی رو که دوستش داره خوشحال کنه و بعد ذوق کردنش رو ببینه، خیلی فوق العاده هس. حسم هم بهش خیلی خیلی بیش تر شده بود. یه جورایی دیگه حس می کردم که مال خودمه. از این که گاهی با پسرای دیگه کلاس حرف می زد، خوشم نمی اومد و فکر می کردم خب اگر کاری داری به خودم بگو، چه نیازی داری که مدام بری با این و اون هم کلام شی. کم کم حسودی هام و حساسیت هام رو رفتاراش بیش تر و بیش تر شد. غیرمستقیم هم بهش می گفتم، ولی اون اصلاً به روی خودش نمی آورد و با پسرای دیگه هم صمیمی شده بود.

- این مسأله باعث شد بین تو و شهره اختلافی پیش بیاد؟

خواه ناخواه به جایی می رسید که من صبرم لبریز می شد، ولی من می ترسیدم چیزی بگم که ناراحت شه و چون البته با من هم رل نبود، من چیز خاصی نمی تونستم بگم. اگه می گفتم ممکن بود یه به تو چه بارم کنه و همه چی خراب شه، ولی من هم ناراحتی خودم رو غیرمستقیم نشون دادم. مثلاً وقتی می رفت تو جمع پسرا، من می گفتم: «خب دیگه، من برم مزاحمت نشم تو هم به کارات برس» شهره هم تعجبی نمی کرد. غیرتی شدن من براش مهم نبود، می دید کامل، ولی عمداً نادیده می گرفت.

- تو واکنش خاصی به این قضایا نداشتی؟

یکی، دو بار بهش تیکه غیرمستقیم انداختم که «دور و برت شلوغ شده» و «دوستای جدید پیدا کردی ما رو یادت رفته» و «نو که اومد به بازار، کهنه می شه دل آزار» و این جور حرفا، ولی رک و مستقیم جرأت نکردم بهش بگم. اون هم همه اینا رو حمل

بر شوخی می کرد و جواباشم به شوخی می داد. نمی دونم که عمداً حرفام رو نادیده می گرفت یا اصلاً این که کسی بخوادش رو خودش و رفتارا و ارتباطاتش حساس باشه، واسهش قابل درک نبود، ولی هر چی بود، باعث شد من همه چی رو تو خودم بریزم. باورم نمی شه که شب ها با فکر کردن به این که الان شهره داره با یه پسر دیگه چت می کنه، اصلاً خوابم نمی برد. فقط یه بار که متوجه شدم با دوتا پسر از کلاس مون و یه دختر دیگه تا دیر وقت رفتن کافه، خیلی خیلی عصبی شدم. آخه من بعد از ظهر همون روز یه کار واجب با اون داشتم و هر چی زنگ می زدم گوشیش رو جواب نمی داد و هر چی هم اس ام اس می دادم جوابی نمی اومد. قشنگ چهار ساعت نگران بودم و دل شوره داشتم که ساعت ده ونیم شب خانوم پیام داد که چی شده؟ چرا اون قدر زنگ زدی؟ من هم که از این لحن طلبکارش حسابی عصبی شده بودم، زنگ زدم بهش و با لحن خیلی تندی بهش گفتم که: «تا این وقت شب کجا بودی؟» و اون هم که هرگز تاحالا ازم حرف تند و لحن خشونت آمیز نشنیده بود، زود گارد گرفت و به تندی گفت: «چیه به تو هم باید جواب پس بدم؟» این حرفش دیگه قشنگ آتیشم زد. من هم برگشتم خیلی تندتر از قبل بهش گفتم: «آره باید جواب بدی. کدوم گوری بودی؟ با کیا بودی؟ چه غلطی می کردی تا الان که پنج ساعته جواب من رو نمی دادی؟» اونم بدتر جواب داد: «تو فکر کردی کی هستی سر من داد بزنی؟ اصلاً به تو هیچ ربطی نداره که من کجا می رم و با کی می رم. هر کاری دلم بخواد می کنم. مگه تو بابامی؟ مگه شوهرمی؟ مگه نامزدمی؟ تو دوس پسر منم نیستی، پس این اداهات رو واسه من درنیار». این رو که گفت، انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم. گفتم: «تو راست می گی. خدافظ» و گوشی رو قطع کردم. بعدش دیگه یه هفته نه زنگی به همدیگه زدیم نه پیامی رد و بدل شد. حتی تو کلاس هم نگاهش نمی کردم. حتی یکی، دو بار هم با سرش بهم سلام کرد که من جواب سلامش رو هم ندادم. تو فاز قهر بودم کامل.

- بعد از این دعوا و بگو مگویی که داشتین، چه حسی بهت دست داد؟

سه یا چهار روز اول حس آزاد شدن داشتم. با اون حرفش به این نتیجه رسیده بودم که بی خیالش شم و دیگه کل ارتباطم رو با اون قطع کنم. نمی دونم چرا، ولی روزای اولش حالم به شکل عجیبی خوب بود. احساس سبکی می کردم. انگار اون رابطه یه باری بود که از روی دوشم زمین گذاشته بودمش. احساس غرور هم می کردم. این که اجازه نداده بودم هر جوری که دلش می خواست، باهام رفتار کنه. دلم نمی خواست نقش زاپاس رو داشته باشم براش و هروقت که کارش گیره بیاد سراغم، ولی خب بعد از سه، چهار روز اول دوباره دل تنگی هام شروع شد. خیلی خیلی به خودم فشار می آوردم که بهش پیام ندم. حالم دوباره بد شده بود. شاید از قبل هم بدتر. غمگین بودم. مغزم پر از هرج و مرج و افکار مزخرف بود.

- می تونی بگی این افکار چه چیزهایی بودن؟

بیش ترش این بود که شهره رو با پسرای دیگه تصور می کردم و این بدجور من رو به هم می ریخت. هر چی بیش تر سعی می کردم بهش فکر نکنم، بیش تر و بیش تر تو باتلاق اون افکار فرو می رفتم. این فکر داشت دیوونه ام می کرد و تنها راهش این بود که زنگ بزنم و با اون حرف بزنم، ولی خب اگه من زنگ می زدم، هوا ورش می داشت که خبریه و من آویزونشم و این اجازه رو به خودش می داد که عین قبل رفتار کنه. نمی خواستم تسلیم بشم. دو روز کلاس رو نرفتم و بعدش هم که رفتم، سر و شکلم بیش تر شبیه آدمایی بود که از میدان مین رد شدند. خیلی داغون بودم. این رو همه تو کلاس می دیدن. تنها دل خوشیم هم این بود که شهره هم این احوالاتم رو می بینه و ممکنه عذاب وجدان بگیره در قبالم و سراغی ازم بگیره.

- بعدش چه اتفاقی افتاد؟

از کلاس که اوادم بیرون، همون روز، شهره اوادم طرفم و گفتم: «حالت خوبه محسن؟» منم گفتم: «ممنون. به خوبی شما». بعد برای این که ناراحتی خودم رو بیش تر نشون بدم، راه افتادم که برم که باهام هم قدم شد و گفتم: «چرا سرسنگین شدی؟ جواب سلامم رو هم نمی‌دی چند روزه» من هم جوابی ندادم و آروم راه می‌رفتم. دوباره گفتم: «دو روز چرا غایب بودی؟ مریض شده بودی؟» خیلی دلم می‌خواست که تو جوابش بگم به تو ربطی نداره، ولی از طرفی هم نمی‌خواستم کل پل‌های بین خودم و شهره رو خراب کنم. گفتم: «کمی سرم درد می‌کرد و حوصله کلاس و دانشگاه رو نداشتم». بعدش چیزی نگفتم و کمی باهم راه رفتیم. بعدش یهو یی برگشت و ازم پرسید: «دلیل خاصی داره که اون قدر روی روابط من با بقیه پسرا حساسی؟» من اول انکار کردم و گفتم: «حساس نیستم». گفتم: «ولی اون شب که با بنیامین و رضا و فاطمی بیرون رفته بودم، حسایی ناراحت شدی، نشدی؟» منم گفتم: «باهات کار واجب داشتم و تو نبودی دلیل ناراحتیم این بود. وگرنه برام مهم نیس که با کی، کجا می‌ری و چه کار می‌کنی». البته مهم بود، ولی دوست نداشتم بگم که مهمه برام. دوس نداشتم حسم رو بفهمه چون با شناختی که ازش داشتم، بعدش دمار از روزگارم درمی‌آورد. شهره دوباره پرسید: «چه کار داشتی باهام؟» منم که سر لج بودم با اون گفتم: «اگه برات مهم بود یا همون موقع تلفنت رو ورمی داشتی یا اقلاً شبش جای این که من رو با بابات و شوهرت و دوس‌پسرت مقایسه کنی، می‌پرسیدی که چه کار داشتم. به هر حال مهم نیست. اون کار رو سپردم حانه برام انجام بده». عمداً از حانه خواسته بودم، چون می‌دونستم شهره ازش خوشش نیاد و عمداً هم بهش گفتم تا دلم خنک شه. شهره هم که دید این‌طوره و من کوتاه بیا نیستم، گفتم: «خیلی هم عالی. پس من فعلاً برم. می‌بینمت». شبش که تو خوابگاه بودم و رو تختم داشتم حرفامون رو مرور می‌کردم، دیدم که شهره از تلگرام یه آهنگ برام فرستاد و زیرش نوشت: «این اولین آهنگیه که برام فرستادی. خیلی خاصه و خیلی قشنگه». همین باعث شد سر صحبت وا شه. منم دیگه وا دادم و دوباره کلی شوخی و بگو بخند داشتیم و تا ساعت چهار صبح باهم چت کردیم. در مورد اتفاقی هم که افتاده بود اصلاً حرف نزدیم و کلی خوش گذشت شب بهمون.

- بعد از اون شب، ارتباطتون بهتر از قبل شد؟

آره خیلی. صمیمی تر هم شد باهام. دو هفته بعدش بهم زنگ زد و با لحن نگران گفت: «محسن من هر کاری می‌کنم کیف پولم رو پیدا نمی‌کنم. کل کارت‌ها و مدارکم و پولام تو اون کیفم بود». خیلی نگران بود. من پرسیدم ازش که کی کیفش رو گم کرده و اون تایم کجاها رفته. گویا رفته بود خونه مجردی یکی از دوستاش از رشته‌های دیگه که من دختره رو نمی‌شناختم. هر کاری هم کردیم کیفش پیدا نشد. آخرش بهش گفتم بیا جلوی بوفه کنار سلف کارت دارم. وقتی اوامد، ازش پرسیدم، حدوداً چه قدر پول گم کردی؟ گفتم: «حدود دوازده میلیون. منتها دو تومنش نقد بود بقیه تو کارتم» من هم گفتم: «فردا صبح برای کارتت برو بانک». بعد هم یکی از کارت‌های بانکی خودم رو بهش دادم و گفتم که این همراهش باشه تا کارت خودش رو بگیره. توش چهار تومن پول بود. رمزش رو هم بهش گفتم. اول قبول نمی‌کرد، ولی بعدش گفت که فردا بعد از گرفتن کارت خودش کارت من رو برمی‌گردونه. فردا هم برگردوند. یه ریالم خرج نکرده بود، ولی یه جور حس می‌کرد مدیون منه. همه این اتفاقات باعث شده بود فکر کنم که دیگه مال منه و هی داشتم خودم رو آماده می‌کردم که بهش بگم دوسش دارم.

- روابطش با سایر پسرها اون موقع هم ادامه داشت؟

آره. من بعدها فهمیدم. اون موقع فکر می کردم کلاً روابطش رو با پسرا قطع کرده، اما خب گویا اون موقع هم می رفت و فقط از من پنهونش می کرد.

- بعدش چه اتفاقی براتون افتاد؟

بعدش ترم دو تموم شد و هرکی رفت شهر خودش. شهر اونا از شهر ما اقلأ چهار ساعت فاصله داشت. کل طول تابستون نشد که بینمش. خیلی دلم براش تنگ می شد و بی تاب می شدم. خصوصاً که دیگه شب ها هم باهام تا دیر وقت چت نمی کرد. وقتی هم که چت می کرد دیر به دیر سین می کرد و معلوم بود هم زمان داره با چند نفر حرف می زنه. این من رو خیلی خیلی اذیت می کرد. به هر جهنی که بود و با هر بدبختی ای که بود تابستون تموم شد و دوباره برگشتیم دانشگاه. با شروع ترم سه بدبختی های منم شروع شد. از همون اوایل ترم سه شهره با یه پسر سال بالایی خیلی صمیمی شد. جوری شد که پیامای من رو چند ساعت به چند ساعت سین می کرد و بیش تر اوقات من رو از سرش وا می کرد. بارها هم دیدم که با اون پسر وایساده و داره باهاش لاس می زنه. خیلی اعصابم خورد شده بود. یه روز که دیدم تو سالن باهم می گن و می خندن، اون قدر عصبی بودم که وقتی رفتم خوابگاه با هم اتاقیام سر هیچ و پوچ دعوا کردم. به همه می پریدم. خیلی بهم برخوردیده بود. حس می کردم دارم دیوونه می شم. از اون پسر و واقعاً متنفر بودم. باورم نمی شد یه سال با من اون قدر حرف زده، بعد یکی دیگه رو دیده، کلاً من رو آدم حساب نمی کنه. از همه کارایی که براش کرده بودم، واقعاً پشیمون بودم.

- چه کارهایی براش کرده بودی؟

خیلی کارها. من خیلی از تکالیف کلاسی اون رو انجام می دادم. حتی ترم اول که یه درسی رو افتاد، رفتم به استاد رو انداختم که پاسش کنه. هر بار که بیرون می رفتیم علاوه بر خودش، هزینه دوستاشم من می دادم. واقعاً این سطح از نامردی برام قابل تصور نبود. تا وقتی که به من نیاز داشت، ازم استفاده کرد و وقتی کارش تموم شد من رو نادیده گرفت. خیلی حس بدی بود.

- به نظرت این به خاطر شناخت ناقصت ازش نبود؟

چرا، همین طور بود. من تو ذهنم ازش یه فرشته ساخته بودم. یه ملکه اصیل که هر قدر هم یه پسری نزدیکش بشه، باز نمی تونه اون رو به دست بیاره. من فکر می کردم می شناسمش، ولی فقط چیزایی در موردش می دونستم که اون دوست داشت بدونم. البته از عقاید عجیب و ضد مردش کاملاً برمی اومد که چنین رفتاری کنه.

- می تونی در مورد عقاید ضد مردش کمی صحبت کنی؟

بذار تو یه جمله برات خلاصه اش کنم: شهره از یه خواننده اسکلی یه جمله یاد گرفته بود و اون رو مدام تکرار می کرد و اون جمله هم این بود که: «آدم ها یا ابزاران یا دشمن». کلاً خیلی آدم مغروری بود و خودش رو برتر از بقیه می دونست. از نظر اون آدمایی ارزشمند بودن که به هر قیمتی موفق بشن حتی به قیمت له کردن و نابود کردن آدمای دیگه. افکارش واقعاً وحشتناک بود. عشق براش معنی نداشت. یکی دیگه از جملات قصارش این بود که: «زندگی فقط سه چیزه: پول، سکس و مشروب». اینا رو اوایل ترم سه تو همون گفت و گوهای کمی که باهم داشتیم می گفت و من رو به چشم یه بچه می دید. من تازه اوایل ترم سه این بشر رو شناختم. یه فمینیست افراطی بود که حتی به پدر خودش هم بدبین بود. دیدش به همه مردها به خاطر این که مرد

بودن، منفی بود، ولی در عین حال از این که توجه اونا رو جلب کنه و بعد تو خماری ولشون کنه لذت می‌برد. واقعاً آدم مزخرفی بود. من هم خیلی دیندار نیستم، ولی اونا عملاً خدا و پیغمبر و همه رو مسخره می‌کرد.

- بعد از دیدن اونا با یه پسر دیگه و بعد از شناختنش حسست بهش عوض شد؟

نمی‌دونم. یه جور درمونده شده بودم. اصلاً نمی‌دونستم چه کار بکنم. داشتم دیوونه می‌شدم، اما رفته‌رفته قبول کردم که عاشق یه آدم اشتباهی شدم. رفته‌رفته افسردگی جای اونا دیوونگی رو گرفت. من داشتم بی‌خیالش می‌شدم که آخر ترم سه خودش پیام داد و کمی حرف زدیم. چون دوست نداشتم جلوش امل جلوه کنم، در مورد اونا پسره نپرسیدم و عادی رفتار کردم. ازم پرسید که چرا کم پیدا شدم، منم گفتم که مشغول کارامم و باز اشاره نکردم که سرد جواب دادنا‌ی خودش باعث شده منم پیام ندم. بعد از این که یک و نیم ماه یه پیامم بهم نداده بود با پرویی تمام. گفت که: «محسن به کمکت احتیاج دارم» و من هم با خیریت هرچه تمام‌تر گفتم که چه کاری ازم برمیاد؟ گفت که تکلیف طول ترم یکی از درسا رو انجام نداده و الان نمی‌دونه باید چه کار بکنه. من دوباره خر شدم و گفتم: «من واسه خودم انجام دادم. بلدم. واسه تو رو هم انجام می‌دم» و اونا کلی خوشحال شد و تشکر کرد. اونا کلاً مدتش این بود که با هر کی که کارش رو راه می‌انداخت، مهربون بود. خرس که از پل می‌گذشت، تحویل نمی‌گرفت. من کلی وقت گذاشتم و تکلیفش رو نوشتم و وقتی فرستادم، کلی ازم تشکر کرد، ولی بعد از اونا دوباره هیچ سراغی ازم نگرفت و هر بار که من پیام دادم دیر جواب می‌داد و یا یه جور جواب می‌داد که آدم از پیام دادنش پشیمون می‌شد.

- به دوستان چیزی در مورد احساسات به شهره گفته بودی؟

نه. اصولاً پسرا این چیزا رو به همدیگه نمی‌گن، ولی فکر کنم فهمیده بودن. از رفتارها و نگاه‌هام مشخص بود دیگه، ولی هرگز در موردش حرف نزدیم با دوستانم.

- بعد از ترم سه، ارتباط خاصی با اونا داشتی؟

فقط یه بار اومد بهم گفت اگه می‌خوام با اونا و بقیه بچه‌ها بریم بیرون. منم گفتم نمیام. بعد از اونا رفتاراش، یه جور تو شوک بودم. وقتی چهره واقعیش رو دیدم، دیگه نه تنها عاشقش نبودم که ازش متنفر شده بودم. بار آخر هم که پیام داد بهم، اوایل ترم چهار بود که گفت تو تکلیف یه استادی هم گروهی بشیم که من گفتم با سعید هم گروهیم. اونا اول اصرار کرد که سعید با پسرای دیگه می‌تونه باشه و ما باهم هم گروه بشیم که دیگه من خر نشدم و گفتم دوس دارم با رفیقم تو یه گروه باشم. بعدش که دید دیگه آبی از من براش گرم نمی‌شه و قرار نیست که دیگه کارای خودشم گردن من بندازه، دیگه سراغم رو نگرفت. منم سراغمش نرفتم. الان هم تو کلاس در دورترین نقطه ممکن می‌نشینم ازش. اصلاً ازش خوشم نمیاد. حتی از فمینیسم متنفر شدم. از خواننده‌هایی که اونا خوشش میاد بدم اومده. هر چیزی که از اونا تو زندگیم بوده رو حذف کردم.

- الان نظرت در مورد عشق و رابطه چیه؟

عشق از نظر من یه چیز پوج و بیهوده و آزاردهنده هس. عشق یعنی خودت نقطه ضعف خودت رو به دست کسی بدی و بعد التماسش کنی که از اونا نقطه ضعف سوءاستفاده نکنه. حالا اگه مثل من عاشق یه عوضی از دماغ فیل افتاده هم بشی، دیگه

فقط خدا باید به دادت برسه. اصلاً دیگه حس مثبتی به دخترا ندارم. از نظرم همه شون یا لااقل اکثرشون آهن پرست و پول پرستن. من یه سال از بهترین سالهای عمرم رو پای یه آدم نمک‌شناس الکی سوزوندم. البته همه اینا از خیریت خودم بود.

- احتمالش هست که دوباره وقتی اون میاد سراغت همون روند رو تکرار کنی؟

اصلاً. آدم یه اشتباه رو فقط یه بار باید تکرار کنه. من دو بار این اشتباه رو کردم. بذار بره به جهنم. این دو ترم لعنتی هم تموم بشه، دیگه ریخت نحسش رو نینم دیگه.

- از این تجربه‌ای که داشتی، چه نتیجه‌ای گرفتی؟

آدم رو از روی ظاهرشون نپسندم. ممکنه یه آدم قیافه‌اش شبیه فرشته‌ها باشه، ولی باطنش خود شیطان باشه. یاد گرفتم که دیگه نذارم کسی اون قدر ازم سوءاستفاده کنه و مهم‌تر از همه این که وقتی به کسی فرصت دوباره می‌دی، داری بهش این فرصت رو می‌دی که بهت بیش‌تر آسیب بزنه.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، محسن در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان‌های هیجانی رابطه، جذابیت‌های فیزیکی محبوب، شادی و شغف، علاقه به تجربه زنی با شخصیت و سخت‌گیر، کم‌توجهی به تفاوت‌های ارزشی و عقیدتی، کمک به محبوب، علاقه به حرف زدن با فرد مورد نظر، علاقه به حرف زدن با محبوب، خودخاموشی، دل‌تنگی برای محبوب، سعی در جلب توجه محبوب، علاقه به سخت‌گیری دختر مورد نظر، لطافت یافتن (گذر از خودمیان‌بینی و رسیدن به میان‌واگرایی)، امیدواری به آینده، امید به وصال، تعمیق عشق ناگفته به محبوب در گذر زمان، تغییر معیارهای رابطه، تلاش برای پردازش هرچه بهتر خویش، تلاش برای تحریک غیرمستقیم عواطف طرف مقابل، تلاش برای جلب توجه محبوب، تلاش در انطباق‌یابی با معشوق، تلاش زیر‌کانه برای نزدیک شدن به محبوب، پیگیری زیر‌کانه علایق محبوب، احساس آزرده‌گی، احساس پیشی گرفتن رقیب، احساس جنون، احساس خصومت نسبت به رقیبان بالقوه، احساس مالکیت، احساس یک‌طرفه بودن عشق، آزرده‌گی، احساس اضطراب، بدبینی به عشق، برنامه‌ریزی پیچیده برای دیدار محبوب، پرخاش به محبوب، پشیمانی، ترس از رد شدن و شکست خوردن در عشق، ترس از زیر سؤال رفتن شخصیت با بیان عشق ناگفته، حساسیت و حسادت نسبت به رقیب،

دست زدن به نقد خویش، دید منفی به عشق، ردگیری محبوب در فضای مجازی، سوءاستفاده از عاشق خویش، نقش دوستان در روابط عاطفی هم، نقش کم‌رنگ‌تر دوستان در پسران، مواجهه پسر سنتی با دختر فمینیست، نوسان‌های شدید خلقی، فحاشی گاه و بی‌گاه به محبوب از دست رفته، فرار از فرد مورد علاقه، واقف شدن به عیب‌های معشوق، وقوف به ضعف‌های اخلاقی فرد مورد علاقه، بی‌اعتمادی به جنس مخالف، نفی پذیرش مواضع فمینیستی و نفرت یافتن از معشوق از دست رفته.

از مجموعه نکات مورد اشاره محسن در مصاحبه انجام شده، مورد «مواجهه پسر سنتی با دختر فمینیست»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده در این ارتباط خاطر نشان ساخته است، وی فردی غیرمذهبی بوده از خانواده‌ای سهل‌گیر برخوردار است. وی در فرازی از مصاحبه‌اش، دختر ایده‌آل خودش را دختری معرفی می‌کند که اهل فمینیست بازی نباشد، خوشگل و خوش‌اندام باشد، با پسرهای دیگر زیاد لاس‌نزند، به حریم خصوصی وی احترام بگذارد و در کارهای فضولی نکند. اما محسن پس از

آشنا شدن با یکی از هم‌کلاسی‌های خودش، به دلیل قشنگی صدای وی، آداهای دخترانه، شیطنت‌هایش، نازی که در صدایش بود و بلد بود که چگونه آدم را در خماری بگذارد، به وی دل می‌بندد. اما محسن هم‌زمان تأکید می‌ورزد، شهره، از نگاهی فمینیستی برخوردار بوده، نه تنها خدا و پیامبر و ائمه را قبول نداشته و به تمسخر می‌گیرد، بلکه شعار وی نیز این است که زندگی فقط در سه چیز خلاصه می‌شود: سکس، پول و مشروب! و به همین ترتیب انسان‌ها را یا ابزار و یا دشمن می‌داند.

میزان دلدادگی محسن به شهره چنان است که محسن خود خاموشی در برابر وی را پیش خود می‌کند و به سبب آن که شهره گیتار را دوست دارد، محسن نیز در کلاس گیتار ثبت نام می‌کند.

محسن در گذر زمان، با این مسأله مواجه می‌شود که شهره انجام تکالیف‌اش را بر دوش او می‌گذارد و محسن هم برای نشان دادن عاطفه خویش به او، حتی اگر شده با کنار نهادن کارهای خودش، به انجام تکالیف درسی شهره می‌پردازد و یا برای گرفتن نمره برای درس‌هایی که شهره در آن‌ها افتاده است، به استادان آن درس‌ها مراجعه کرده، و در همین رابطه دست به چانه‌زنی برای گرفتن نمره برای شهره می‌زند.

محسن با توجه به صرف وقت گسترده‌ای که برای شهره دارد، تصور می‌کند، شهره وی را بیش‌تر از پسران دیگر مورد نظر قرار می‌دهد، اما با ملاحظه خوش و بش شهره با پسران دیگر، ناراحت شده، وقتی ناراحتی خویش را به شهره ابراز می‌دارد، شهره با بیان این که تو نه پدر منی، نه شوهر منی و نه حتی دوست پسر من هستی، بنابراین حق نداری اعتراضی نسبت به رفتارهای من داشته باشی، با وی برخورد می‌کند.

محسن سعی می‌کند، باز هم در برابر شهره کوتاه بیاید و به این راضی شود که هرگاه شهره کاری دارد، به او توجه کرده و هرگاه دیگر کاری ندارد، با دیگران صرف وقت کند.

سرانجام محسن با ملاحظه روابط نزدیک شهره با یکی از پسران سال بالایی، قانع می‌شود که وی نمی‌تواند روی شهره به عنوان شریک و همراه زندگی خودش، حساب کند، بنابراین از او فاصله گرفته، سعی می‌کند هر چیزی را که تداعی‌گر شهره در زندگی خودش هست، حذف کند، ولی تبعات صرف وقت‌های زیاد محسن برای شهره و پاسخ نامناسب شهره به وی، به سادگی خاتمه نیافته، محسن نسبت به دختران دیگر نیز دیدی منفی یافته، با همین دید با آنان برخورد می‌کند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با مهناز ۲۰ ساله

... قبول دارم منم یه جاهایی لذت رو ترجیح می‌دادم، اما الآن و بعد از این تعداد تجربه ناموفق، به این نتیجه رسیدم که از این لذت‌ها چیزی جز رنج نمی‌مونه. الآن به این نتیجه رسیدم که اگه قراره دوباره وارد رابطه‌ای بشم، باید با پسری باشه که خیالم از بابتش راحت باشه. پسری که من رو به خاطر شخصیتم بخواد، نه بدنم.

یادداشت پژوهشگر:

مهناز ۲۰ ساله دانشجوی سال کارشناسی... است. وی از سطح اجتماعی-اقتصادی متوسطی برخوردار بوده، فردی خیرخواه و نودوست است، مهناز به لحاظ تفکر تجددگرای خویش، از تقید دینی چندانی برخوردار نیست. فرد مورد علاقه وی، علی ۲۴ سال سن داشته، دانشجوی کارشناسی است. علی نیز فردی نودوست است و از گرایش مذهبی بسیار بالایی برخوردار است. مدت عشق ناگفته مهناز ۱۰ ماه بوده است و در حال حاضر دو سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

- ابتدا یه شرح حال از خودتون و طرف مقابل بفرمایید.

اسم مهنازه. ۲۰ سالمه. ساکن تهرانم. طرف مقابل اسمش علیه و ۲۴ سالشه. اونم ساکن تهرانه، اما ما باهم تو تهران آشنا نشدیم. - اولین آشنایتون چه جوری و کجا بود؟

از دو، سه سال پیش، وقتی برای اولین بار توی یه پروژه خیریه شرکت کردم، فهمیدم که کمک کردن به آدم‌ها یه حس خاص و عجیبی داره. شاید اون موقع فقط دنبال یه راه برای فرار از روزمرگی‌های خودم بودم، اما کم کم این کار برام یه معنا پیدا کرد. دیدن لبخند آدمایی که کم‌ترین انتظار رو داشتن، حسی بهم می‌داد که تو هیچ رابطه انسانی تجربه نکرده بودم. این احساس به من نیرو و انگیزه‌ای می‌داد که نمی‌تونستم اون رو با هیچ چیز دیگه‌ای عوض کنم. می‌دونستم که این فرصت به من اجازه می‌ده تا باز هم به دیگران کمک کنم و تجربه‌ای مشابه با اونچه قبلاً داشتم رو تکرار کنم، اما این بار در شرایطی متفاوت و خیلی حادثر. هر بار که به صورت مستقیم با افرادی که تحت تأثیر سیل قرار گرفته بودند، مواجه می‌شدم، قوی‌تر از قبل می‌شدم و حس می‌کردم که می‌تونم تأثیر بزرگی تو زندگی‌شون بذارم.

برای همین، وقتی خبر سیل سیستان و بلوچستان اومد و گروه خیریه تصمیم گرفت که اعضای رو داوطلبانه به مناطق سیل‌زده بیره، بدون لحظه‌ای تردید همراهشون شدم. اگه یادتون باشه این سیل مربوط به اسفند پارسال یعنی ۱۴۰۲ع. اون تایم خیلی اومدن پای کار. از سلب‌ریتی‌ها و ورزشکارهایی مثل علی دایی بگیر تا هلال‌احمر و گروه‌های جهادی بسیج و سپاه.

من از لحظه‌ای که پام رو توی روستای سیل‌زده گذاشتم، قلبم یه جور عجیبی می‌تپید. شاید از هیجان بود، شاید هم از ترس. هر چی که بود، اینجا بودن حس عجیبی داشت. همه‌جا پر از گل و لای بود، انگار که زمین بعد از یک جنگ طولانی تسلیم شده باشه. دیوارهای بعضی از خونه‌ها فرو ریخته بودن، بعضیا تا نیمه توی آب فرو رفته بودن و بقیه هم انگار به زور سرپا مونده بودن. لباسای مردم هنوز از گل خیس بود، چهره‌هاشون نشون از رنج و زحمت داشت. بچه‌ها با پاهای برهنه وسط خیابون‌های گلی راه می‌رفتند و با خوشحالی و بی‌خیالی بازی می‌کردند، در حالی که نگاه‌های نگران مادرهاشون دنبالشون می‌کرد. بوی

خاک نم‌خورده توی هوا پیچیده بود و توی هر گوشه‌ای، صدای گریه‌ی یه بچه یا ناله‌ی یه پیرزن رو می‌شنیدی، ولی با این حال، توی همین ویرونی، یه حس همبستگی موج می‌زد. مردمی که همه‌چیزشون رو از دست داده بودن، با همدیگه مهربون بودن و با دستان پر از زخم و درد، همدیگه رو کمک می‌کردن. امیدی تو دل‌هاشون زنده بود، امید آمدن و تحقق روزهای بهتر.

یه چیزی توی قلبم تکون خورد. اینجا، فقط یه منطقه‌ی سیل‌زده نبود. یه دنیای جدید بود، پر از درد، ولی پر از عشق و انسانیت. انسانی که توی مشکلات سخت و دلخراش خودش رو به بهترین شکل ممکن نشون می‌داد و من به سادگی نمی‌تونستم از این حس شگفت‌انگیز غافل بشم.

کلاً ما با بچه‌های گروه خیریه اومده بودیم که کمک کنیم. پتو و غذا بین مردم پخش کنیم، چادرها رو برپا کنیم و هر کاری که از دستمون برمیاد انجام بدیم. هدف ما این بود که با تقسیم پتو و غذا بین مردم، به اون‌ها دل‌گرمی بدیم. از طرفی چادرها رو برپا کنیم تا یه جای امن برای استراحت و پناهگاه داشته باشن. با انرژی و انگیزه بالا هر کاری که از دستمون برمی‌اومد، انجام می‌دادیم و سعی می‌کردیم تا جایی که ممکنه به همه کمک کنیم، ولی چیزی که تو چنین شرایطی انتظارش رو نداشتیم، دیدن «اون» بود.

– چه تصویری از اولین دیدارتون با علی دارید؟

علی از سمت گروه‌های جهادی بسیج اومده بود و منطقه خدمت رسانیش با ما یکی بود. اولین بار که دیدمش، داشت کیسه‌های آذوقه رو بین مردم تقسیم می‌کرد. چهره‌ی آروم و متمرکزش، رفتار مؤدبانه و محترمانه‌اش با مردم، اون لبخند کم‌رنگ، اما واقعی‌اش، ریش‌های مرتب و سیاهش، چشم‌های نافذ و گیرایش، موهای به هم ریخته‌اش در شرایط سخت کمک‌رسانی، همه چیزش برام جالب بود.

افرادی که تو اطرافش بودن، به وضوح از حضورش خوشحال بودن و همین مسأله توجه من رو جلب کرد. به نظرم اون واقعاً یه شخصیت متفاوت داشت و این مسأله در مقایسه با تموم پسرهایی که قبلاً در زندگی‌ام با اون‌ها برخورد کرده بودم، بسیار جذاب بود. اولین بار که چشمم بهش افتاد، نمی‌تونستم از نگاه کردن بهش دست بکشم. یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم که خودمم درست درکش نمی‌کردم. حضورش وسط اون جمعیت نیازمند، یه حس خاصی به من منتقل می‌کرد که نمی‌تونستم به راحتی اون رو نادیده بگیرم و این احساس، من رو بیش‌تر و بیش‌تر بهش جذب می‌کرد.

– چه چیزی تو کمک کردن علی به اون جمعیت نیازمند براتون جذاب بود؟

این که خود منم عاشق کمک کردن به مردم و وقتی می‌دیدم اونم شبیه من و حتی عاشق‌تر از منه، دیدنش خوشحال‌کننده بود. این که یه نفر حتی بهتر از من می‌تونه این‌جوری مردم رو خوشحال کنه، حس خوبی به من می‌داد. انگار علی داشت آرزوی من رو زندگی می‌کرد.

خب من و کل گروه، هر روز کلی بسته را این‌ور و اون‌ور می‌کردیم، با مردم گاهی عصبانی سر و کله می‌زدیم و وقتی که شب می‌خوابیدیم، خسته، خسته بودیم. حتی صبح نایی برای بلند شدن نداشتیم، ولی وقتی صبح چشم‌هام رو نیمه باز می‌کردم،

می‌دیدم علی با همون انرژی همیشگی داره به مردم کمک می‌کنه، بنابراین من هم انرژی می‌گرفتم که برم سهم کوچیکی تو لبخند این مردم داشته باشم.

- از مقایسه با پسرهای دیگه‌ای که در زندگیتون بودند، گفتید. بیش‌تر توضیح می‌دید؟

حقیقتش من دختری‌ام که تا همین سن هم روابط مختلفی داشتم. پسرهای مختلفی رو تجربه کردم، با شخصیت‌های متفاوت، ولی متأسفانه تو هیچ‌کدوم از این روابط، حس امنیت لازم رو نگرفتم. امروزه همه دنبال منافع مادی و لذت‌های جنسی ان و این به حس پاک بودن روابط آسیب می‌زنه. من خودم کسی هستم که این آسیب رو کاملاً حس کردم. زخم روابط قبلی هنوز رو تنمه. کسی دیگه از تعهد و عشق حرف نمی‌زنه. حرفی هم اگه زده شه، صرفاً یه مقدمه چینه برای رسیدن به همون لذات زودگذر.

نمی‌خوام بگم من از اول چنین دیدگاهی داشتم. قبول دارم منم یه جاهایی لذت رو ترجیح می‌دادم، اما الآن و بعد از این تعداد تجربه ناموفق، به این نتیجه رسیدم که از این لذت‌ها چیزی جز رنج نمی‌مونه. الآن به این نتیجه رسیدم که اگه قراره دوباره وارد رابطه‌ای بشم، باید با پسری باشه که خیالم از بابتش راحت باشه. پسری که من رو به خاطر شخصیتم بخواد، نه بدنم. پسری که حس امنیت بلندمدت به من بده و بتونی کنارش خود واقعیت باشی.

علی رو حتی اگه از دور نگاه می‌کردی، چنین حسی بهت می‌داد. کاملاً مشخص بود با پسرهای دیگه‌ای که من تو زندگیم دیدم فرق داره. علی اون قدر از خودش گذشته بود که اومده بود به سیل زده‌ها کمک کنه. خیلی بعیده این آدم دنبال منافع خودش تو یه رابطه عاطفی باشه. این آدم به این درک رسیده که شادی به صورت جمعی معنا پیدا می‌کنه، نه فردی.

- در مجموع چه قدر از زمانی که به علی علاقه‌مند شدید می‌گذره؟

۱۰ ماه می‌شه. واسطه اسفند پارسال بود که رفتیم برای کمک به سیل زده‌ها و از همون روزهای اول حس متفاوتی نسبت به علی پیدا کردم.

- تو علاقه‌تون به علی چه قدر مسایل باوری و اعتقادی براتون مهم بود؟

همون جور که گفتم و از زندگی قبلیم مشخصه، من آدم زیاد مذهبی‌ای نیستم. خدا رو قبول دارم، اما پایبند به رعایت اعمال دینی نیستم. حجابم همون جور که مشخصه نسبتاً بازه و تو عمرم چادر نداشتم. درسته حدود اسلامی رو رعایت نمی‌کنم، اما حدود شخصی برای خودم دارم و این جوری نیست که دست به هر کاری بزنم.

اعتقادات علی خیلی بیش‌تر بود. از یه جنس دیگه بود. مثلاً همون روز اول چند ساعت بعد از این که وسایل تاحدی توزیع شد، دیدمش که رفت کنار یه دیوار نیمه‌فروریخته، یه تیکه مقوا روی گل‌ها انداخت و وضو گرفت. توی اون همه شلوغی و خستگی، وقتی که همه داشتن از حال می‌رفتن، علی نماز می‌خوند. آروم، بی‌هیچ عجله‌ای. انگار که دنیا، با همه‌ی خرابی‌ها و دردهاش، نمی‌تونست اون لحظه رو ازش بگیره. محو تماشااش شده بودم. یه چیزی توی این صحنه بود که قلبم رو تگون می‌داد. یه اطمینان، یه آرامش خاص.

با این که خودم مذهبی نبودم، اما دیدن ایمان علی بهم قوت قلب می‌داد. حس می‌کردم که این اعتقاد، این آرامش درونی، به چیزی بود که همیشه ناخودآگاه دنبالش می‌گشتم. اون لحظه بود که فهمیدم علی فقط به آدم مهریون نبود، به تکیه‌گاه بود، به چیزی که همیشه دنبالش بودم. کسی که نشون می‌داد تو دل سختی‌های زندگی هم می‌شه به آرامش رسید.

- چه قدر جذابیت‌های جنسی دخیل بود؟

خب علی کنار شخصیتش اندام خوبی هم داشت. بادی بیلدینگ کار نبود که سیکس پک داشته باشه، ولی ورزیده و متناسب بود. معلوم بود به طور روتین ورزش می‌کنه. همین بدن متناسبش حتی تو توزیع بسته‌ها و نظم دادن به جمعیت اطرافش، کمکش می‌کرد. معلومه که جذابیت‌های ظاهریش هم تأثیر داشت.

- در مجموع فکر می‌کنید هر کدام از ابعاد هیجانی، معنوی و شناختی در این میان چه قدر تأثیر داشتند؟

اول شناختی واقعاً. من دیگه رابطه‌های هیجانی رو تجربه کردم و می‌دونم چیزی تهش نیست. الان دیگه روی شناختم از طرف مقابل متمرکزم. ابعاد معنوی علی هم من رو نسبت به شناختی که ازش داشتم، مطمئن‌تر می‌کرد. اگه بخوام درصد بگم ۶۰ درصد جنبه شناختی، ۳۰ درصد معنوی و ۱۰ درصد هیجانی و جنسی.

- اون جا با همدیگه صحبتی هم کردید؟

آره، چند بار توی مسیر کمک‌رسانی، اتفاقی با اون برخورد کردم. به بار که داشتم به جعبه‌ی سنگین دارو رو جابه‌جا می‌کردم، اومد جلو و بدون این که چیزی بگه، جعبه رو از دستم گرفت. همیشه آماده کمک به دیگران بود و البته با یک حس درک عمیق نسبت به وضعیت اطرافش. اومد جلو، فقط به نگاه کوتاه کرد و گفت: «سنگینه، بده من». همین. بدون هیچ حرف اضافه‌ای، ولی همین به جمله کافی بود که قلبم برای چند لحظه از تپش بیفته. احساس می‌کردم به اتفاق جدید داره توی دلم می‌افته، چیزی که نه تنها تا به حال تجربه نکرده بودم، بلکه به هیچ وجه تو تصورات و خیالاتم تصور نمی‌کردم.

این حس با همه‌ی روابط قبلم فرق داشت. دیگه خبری از هیجان‌های زودگذر، دل‌بستن‌های موقت یا ترس از رفتن کسی نبود. احساس کردم، علی به دیوار محکم و مطمئنه، چیزی که همیشه دنبالش بودم، ولی هرگز توی گذشته تجربه نکرده بودم. این بار، این حس انگار به ریشه‌ی عمیق‌تر داشت، به چیزی که نمی‌شد به راحتی ازش گذشت. این احساس جدید و عمیق به من می‌گفت که این بار، ممکنه همه چیز متفاوت باشه و همه اینا به من نشون می‌داد که از این احساس خوب لذت ببرم و تلاش کنم تا حفظش کنم. به نوعی، این تجربه جدید به من یادآوری کرد که عشق می‌تونه رنگ و بوی دیگه‌ای داشته باشه و من باید از اون بهره‌مند بشم و بهش اهمیت بدم. همون رنگ بویی که بعد روابط شکست خورده قبلی دنبالش بودم تا طعم همدلی رو حس کنم.

- چه چیز دیگه‌ای از علی دیدید که براتون جذاب بود؟

با این که کارش جدی و سخت بود، اما همیشه به راهی پیدا می‌کرد که مردم رو بخندونه. به روز که داشتیم بسته‌های مواد غذایی رو توزیع می‌کردیم، به پیرمرد با اخم جلو اومد و گفت: «این سهم ما خیلی کمه!» علی بدون لحظه‌ای مکث، خندید و گفت: «حاجی، سهم شما بیش‌تر می‌شه، ولی باید قول بدی که این بار قصه‌های قدیمیت رو برامون تعریف کنی!» پیرمرد لبخند زد و با رضایت بسته‌اش رو گرفت.

یا به بار دیگه که به بچه‌ی کوچیک بهونه می‌گرفت، علی با به لحن جدی گفت: «مگه نگفتم تو مسوول خندوندن اینجایی، چرا خودت گریه می‌کنی؟!» بعدش براش به شکلک بامزه درآورد که باعث شد بچه از ته دل بخنده. این شوخی‌هاش، تو اون شرایط سخت، مثل به نور کوچیک تو دل تاریکی بود.

یکی از اون آدمایی که بی‌سر و صدا کار می‌کردن، بدون این که دنبال دیده شدن باشن. از اونایی که نمی‌شد به راحتی ازشون گذشت. علی با روحی‌های پر از عشق و همدلی جلو می‌رفت و می‌دونست که هر عمل کوچیک، چه تأثیر بزرگی می‌تونه روی زندگی دیگران بذاره. اون با اعتقاد راسخ به این که می‌تونه تغییراتی مثبت ایجاد کنه، نه تنها تو کارهای بزرگ، بلکه تو امور روزمره هم سعی می‌کرد تا به بهترین نحو ممکن عمل کنه و به دیگران امید و انگیزه بده.

به چیز دیگه هم که دیدم و فهمیدم این آدم ذاتش پاکه، این بود که به روز، درست وسط شلوغی و تلاش برای کمک‌رسانی، دیدمش که به گوشه کنار به کانال آب پر از گل و لای خم شده بود. اول فکر کردم دنبال به وسیله‌ی افتاده می‌گرده، ولی بعد فهمیدم به گربه‌ی کوچیک، خیس و وحشت‌زده، بین شاخ‌وبرگ‌ها گیر کرده.

علی بدون هیچ تردیدی، با کف دست گل‌ولای رو کنار زد، دست‌هاش رو توی آب فرو برد و گربه‌ی لرزون رو آروم بیرون کشید. حیوون بیچاره چنگ به آستینش انداخته بود و محکم نگهش داشته بود، انگار که حس کرده بود این دست‌ها می‌تونن نجاتش بدن. علی با مهربونی دستی به سر گربه کشید و آروم توی به پتو پیچیدش، بعد هم بردش سمت چادر پزشکی. همه جا شلوغ و پر از صدا بود، ولی علی فقط حواسش به گربه‌ی کوچیک بود. چهره‌اش پر از دلسوزی بود.

وقتی به چادر پزشکی رسید، دکترها گفتن این که گربه هس این رو چرا آوردی، ولی علی اصرار کرد تا دکترها به دستی هم به زخم‌های این حیوونکی بکشن. قبول کردن. علی به آرومی گربه رو روی میز پزشکی گذاشت و خودش کنارشون ایستاد. انگار دوست نداشت از این موجود کوچیک دور شه. دکترها شروع به کار کردن و علی هم بدن سرد و خیس گربه رو خشک می‌کرد. گربه ناله می‌کرد، ولی علی با صدای ملایمش می‌گفت: «نگران نباش، همه چیز درست می‌شه. من اینجام، تنها نیستی». بعد از به مدت، گربه به کم بهتر شد و بدنش رو به آرومی از قنداق پتو باز کرد. گربه هم آروم‌تر شده بود و به نظر می‌رسید که حس می‌کنه، امنیت و آرامش پیدا کرده. علی گربه رو ناز می‌کرد و لبخند می‌زد. انگار تو اون روزهای شلوغ و پر از مصیبت، مرگ‌ها و زندگی‌ها، همین که تونسته به زندگی کوچیک رو نجات بده، براش کافی بود.

وقتی این صحنه‌ها رو می‌دیدم، به چیزی توی دلم فرو ریخت. این آدم نه فقط برای مردم که برای به موجود کوچیک و بی‌پناه هم وقت می‌ذاشت. این، چیزی بود که توی هیچ کدوم از آدمای قبلی زندگیم ندیده بودم. چه‌طور می‌شه که به نفر این‌قدر بزرگ باشه، در حالی که همه‌ی ما درگیر روزمرگی‌هامون هستیم؟ اون روز، موقع قدم زدن تو روستا، فکر می‌کردم چه‌طور می‌تونم مثل اون باشم. آیا می‌شه برای دیگران وقت گذاشت، حتی اگه برای به گربه یا پرندۀ کوچیک باشه؟

همین که به آسمون چشمم افتاد، اشکالی از ابرها رو دیدم که شبیه دوتا دست بودن. شاید زندگی واقعی درباره‌ی همین لحظه‌های کوچیکه، همون‌هایی که ما معمولاً نادیده می‌گیریم. این افکار من رو به سمت گذشته‌ام برد. آدم‌هایی که باهاشون رابطه داشتم، شاید هرگز حتی به بار هم وقتی برای طبیعت صرف نکردن. شاید فقط به خودشون فکر می‌کردن و دنیای کوچیک خودشون رو می‌ساختن، اما علی چیز دیگه‌ای بود. از اون لحظه به بعد، دلم می‌خواست بیش‌تر درباره علی بدونم.

- برای دونستن درباره علی بهش نزدیک‌تر شدید؟

آره. یه بار که کنار چادرها نشسته بودیم و هر دومون از کار خسته بودیم، چند بار لب باز کردم که چیزی بگم، ولی از خجالت صدام درنیومد. دلم می‌خواست با اون حرف بزنم، ولی یه چیزی توی دلم من رو عقب نگه می‌داشت. بالاخره، بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، یه نفس عمیق کشیدم و آروم پرسیدم: «چرا این کمک‌ها رو به مردم می‌کنی؟». علی یه لحظه نگاهم کرد، انگار که در پاسخ دادن مردد بود. بعد، بدون هیچ حرفی، چهره‌اش رو برگردوند و پا شد رفت.

قلبم فرو ریخت. یعنی سوال من براش این قدر بی‌اهمیت بود یا شاید اصلاً نمی‌خواست جواب بده یا شاید به خاطر اعتقاداتش خجالت می‌کشید با من هم کلام بشه؟ هر چی بود حس کردم صورتم داغ شده، یه چیزی بین ناراحتی و عصبانیت. شاید هم شرم از این که اصلاً همچین سوالی پرسیدم. خیلی از رفتاراش دلخور شده بودم. تو که انقد به همه آدم‌ها و حتی حیوون‌ها توجه داری، چه جوری تونستی من رو دایورت کنی؟

چند ساعت بعد، وقتی که داشتم وسایل رو مرتب می‌کردم، یه صدایی از پشت سرم شنیدم: «چون دوست دارم به آدم‌ها کمک کنم». برگشتم. علی بود، با همون نگاه جدی، ولی لبخند ملایم همیشگی. ادامه داد: «حس می‌کنم این طوری یه چیزی به دنیایی که توش زندگی می‌کنم، اضافه می‌کنم. هر کسی یه راهی برای پیدا کردن آرامش داره، برای من این راه، کمک کردنه. دیدن لبخند یه بچه که دیگه گرسنه نیست یا مادری که خیالش راحت شده، به من حس زنده بودن می‌ده». با صدایی که به سختی از دهنم خارج می‌شد، پرسیدم: «چه طور می‌تونی این طور فکر کنی و از وقت و انرژی خودت هزینه کنی؟»

اون برای یه لحظه ساکت موند. احتمالاً در حال مرور تجربیاتش بود. بعد از یه کم تأمل گفت: «من همیشه باور داشتم که کارهای کوچیک، اثرات بزرگ ایجاد می‌کنه. حتی یه لبخند یا یه کلمه‌ی مهربانانه، می‌تونه روز کسی رو بسازه. برای من، این همدلی با بقیه، یه نوع ارتباط عمیق و واقعیه».

نمی‌دونم چرا، ولی اون لحظه احساس کردم این حرفش چیزی فراتر از یه جواب ساده هست. یه باور عمیق بود. چیزی که تو هیچ کدوم از آدمای قبلی زندگیم ندیده بودم. احساس کردم حتی کمک کردنش هم با من متفاوته. هدف من از کمک کردن، همیشه اون حس لذت‌گذرای رفع رنج دیگری بوده، ولی علی انگار دنبال یه مفهوم عمیق‌تر بود و فلسفه پشت دنیا و زندگی رو تو این راه می‌دید. این تفاوت من رو نگران می‌کرد که نکنه کمک کردن خودم از روی خودخواهی باشه، اما در عین حال توجه من رو به ذهنیت علی جذب می‌کرد.

- چه شباهت‌هایی با علی داشتید که براتون جالب بود؟

خیلی احساس شبیه بودن می‌کردم. شاید به این دلیل که هر دو توی نگاه کردن به دنیا شباهت‌هایی داشتیم، هر دو آدم‌های احساسی‌ای بودیم که با دیدن درد دیگران آروم نمی‌گرفتیم، هر دو عاشق سکوت شب بودیم تا تو خلوت خودمون فکر کنیم و فکر کنیم و فکر. علی مثل من توی کمک کردن، بی‌توقع بود، هر چند که اعتراف می‌کنم اون تو کمک کردن صاف و ساده‌تر بود. علی پرشور و هیجان بود، منم بودم. علی به کارهایی که می‌کرد باور داشت، منم داشتم. علی سختی‌های زندگی رو ساده می‌گرفت، منم همین جور بودم. این شباهت‌ها یه چیز متفاوت رو این بار داشت به من می‌گفت. این که این بار، همه چی واقعیه.

- تفاوت چه طور؟

تفاوت‌هایی مثل میزان اعتقادات دینی بینمون بود. چیزی که شاید به نظر بعداً مشکل‌ساز می‌شد، اما مسأله‌ای که من دنبال همین آدم متفاوت بودم. کسی که باورهاش بهش اجازه نده هر خط قرمزی رو رد کنه. کسی که به پشتوانه اعتقاداتش بشه بهش تکیه کرد. اگه همه آدم‌ها بتونن، تفاوت‌های بین همدیگه رو درک کنن، هیچ‌وقت مشکل حادی پیش نیاد. عیسی به دین خود موسی به دین خود. من که کاملاً به اعتقادات علی احترام می‌داشتم. علی هم به نظر آدم با درک و شعوری بود و می‌تونست باورهای من رو درک کنه.

- در مورد علی چه قدر خیال‌پردازی می‌کردید؟

هر چی بیش‌تر می‌گذشت، حسم نسبت به اون قوی‌تر می‌شد و به تناسب خیال‌پردازیم هم بیش‌تر می‌شد. من شب‌ها قبل از خواب با این که از توزیع بسته‌های کمک و مسایل سیل خسته بودم، اما مثلاً نیم ساعت راجع بهش فکر می‌کردم. اون قدر فکر می‌کردم که چشم‌هام گرم می‌شد و خوابم می‌برد.

- در مورد چی فکر می‌کردید؟

هر رؤیایی که علی توش حضور داشت. توی چادر روی پتوی ناز کم دراز می‌کشیدم و صدای باد بین چادرها می‌پیچید، چشم‌ام رو می‌بستم و رؤیاپردازی می‌کردم.

خودم رو تصور می‌کردم که توی یه عصر پاییزی، کنار علی نشسته‌ام، داریم باهم حرف می‌زنیم، از روزمرگی‌ها، از چیزایی که دوست داریم. تصور می‌کردم که یه روز توی یه خیابون شلوغ، بی‌هوا دستم رو بگیره، آروم، بی‌نیاز به حرف زدن، فقط یه نگاه که بگه «کنارت هستم». یا شاید بعد از یه روز سخت، بدون هیچ حرفی، بفهمه که خسته‌ام و یه جای داغ برام بیاره. رؤیاها زیاد بودن، ولی جرأت بیان‌شون رو نداشتم. این حس، با همه‌ی احساسات قبلی‌ام فرق داشت. این بار یه رؤیا بود که دلم می‌خواست واقعی بشه.

- چرا جرأت بیان‌شون رو نداشتید؟

هنوز می‌ترسیدم. شاید ترس از این که اگر احساسم رو بگم، همه چیز تغییر کنه. شاید هم ترس از این که علی، مثل من احساس نکنه یا شاید به خاطر گذشته‌ام بود. به خاطر همه‌ی تجربه‌های نصفه و نیمه‌ای که هیچ‌وقت به جایی نرسیدن. به خاطر آدمایی که اومدن و رفتن، بدون این که حتی برگردن و ببینن چه حسی پشت سرشون جا گذاشتن. نکنه علی هم یکی از اون‌ها باشه، نکنه این احساس یه طرفه باشه؟

به همین خاطر اون موقع با خودم گفتم که شاید باید یه کم صبر کنم. یه کم زمان بگذره تا مطمئن بشم که احساساتم واقعی هستن. شاید باید بیش‌تر با علی وقت بگذرونم و ببینم آیا این حس بینمون قوی‌تر می‌شه یا نه، اما متأسفانه این صبر تا امروز ادامه داره. اولش صبر بود، ولی الآن مسأله جرأت نکردنه.

یه چیزی که باعث می‌شه جرأت نکنم، فرهنگ ما ایرانی‌هاست. ببینن بالاخره من یه دخترم و تو ایران هنوز این مسأله جا نیفتاده که دختر بره علاقه خودش رو به پسر بگه. شاید آدم مذهبی‌ای نباشم، ولی حیا و خجالت که دارم. چه‌جوری روم شه برم یه کاره بگم، علی آقا من شما رو در حالی که اومده بودی به مردم سیل زده کمک کنی و اون شرایط اسفناک رو بهتر کنی

دیدم و بهتون علاقه‌مند شدم؟ نمی‌گه این دختره عجب آدمیه، معلوم نیست اومده دنبال کمک‌رسانی یا پسر پیدا کردن؟ چه جوری وسط رنج و ناراحتی مردم روت می‌شه چنین صحبتی رو مطرح کنی؟

جدای از این، یه بحثی که مردم تو فضای مجازی می‌کنن و منم بهش معتقدم، اینه که وقتی علاقه خودت رو به یه نفر می‌گی، از این رو به اون رو می‌شه. شروع می‌کنه ازت فاصله گرفتن. اونم اگه از سمت دختر باشه. دختری که خودش ابراز علاقه کنه، دم‌دستی محسوب می‌شه. پسرها هم عاشق دختر دم‌دستی نمی‌شن.

ما هم آدمیم دیگه و در طول تکامل شکل گرفتیم. فکر می‌کنم حیوون‌های نر هم دنبال ماده‌ای هستن که از همه بهتر و دست نیافتنی‌تره. واسه همین سرش جنگ و خونریزی می‌کنن. خب علی هم طبیعیه همین‌طور باشه. من اگه خودم پا پیش بذارم، دیگه دست نیافتنی به حساب نیام. واسه همین پسرها به دخترهایی که ابراز علاقه می‌کنن، نگاه منفی پیدا می‌کنن. حالا دلایلش شاید مسأله تکامل و چیزی که من گفتم نباشه، ولی من به خود این اتفاق باور دارم.

حالا شما حساب کن من این علاقه رو دارم به چه جور آدمی ابراز می‌کنم. کسی که خودش احتمالاً سرشار از این فرهنگ و باورهای اسلامی. واسه علی قطعاً مسأله قابل‌پذیرشی نیست که یه دختر بخواد ابراز علاقه کنه. حتی اگه من جرأت پیدا کنم و بگم، تهش تو نگاه علی یه دختر خیره سر می‌شم که با بی‌حیایی اومده به من می‌گه، دوستت دارم. با این نگاه چه جوری امیدوار باشم که بعدش از من خوشش بیاد و باهم وارد رابطه بشیم.

- پس هنوز هم علاقه‌تون رو با علی مطرح نکردید؟

الان که واقعاً ازش بی‌خبرم. خیلی می‌گذره. راه ارتباطی خاصی با اون ندارم. البته اگه بخوام می‌تونم از طریق اون گروه جهادی پیدااش کنم، ولی مسأله اینه هنوز دل و جرأت گفتنش رو پیدا نکردم. همون موقع که سیستم بودیم یکی، دو بار تلاش کردم، ولی نشد.

- از تلاشتون بگید.

یه روز بعد از تموم شدن کار، کنار چادر نشسته بودم که یه صدای آروم کنارم اومد: «خسته نباشی». برگشتم، خودش بود. یه بطری آب دستم داد گفت: «بیا، باید آب بخوری که فردا جون داشته باشی واسه کمک». لبخند زدم و تشکر کردم. خودش هم یه مقدار اون‌ورتر نشست آب بخوره و خستگی در کنه. می‌خواستم یه چیزی بگم، ولی سکوت کردم. نمی‌دونستم چی بگم. یعنی چی می‌تونستم بگم؟ بگم: «علی، من ازت خوشم میاد؟» نه، نمی‌شد این رو گفت. نمی‌تونستم. دهنم خشک شده بود. قلبم انگار وایساده بود. هوا تو ریه‌هام ساکن شده بود. دست‌هام عرق کرده بود.

من که نتونستم سکوت رو بشکنم، ولی علی با لبخند گفت: «داری چه کار می‌کنی؟» نگاهش کردم. قلبم تندتر می‌زد. گفتم: «فقط دارم فکر می‌کنم». سمت چرخید پرسید: «به چی؟». دلم می‌خواست بگم که تو دلم چی می‌گذره، اما نتونستم. فقط جواب دادم: «به کار، به آینده». علی سرش رو تکیه داد و گفت: «آره، آینده همیشه آدم رو می‌ترسونه، اما نباید باعث بشه به جلو نگاه نکنیم».

حرفش باعث شد یه کم راحت تر شم. پرسیدم: «تو خودت به آینده فکر می کنی؟». گفت: «بله، همیشه. می خوام یه روز کار خودم رو راه بندازم، شاید یه رستوران یا چیزی شبیه به این». علاقه اش به کارش تو چشمش دیده می شد. گفتم: «منم دوست دارم یه کاری از خودم داشته باشم، اما نمی دونم هنوز چه کاری».

هوا کم کم تیره می شد. به خودم اومدم و دیدم دارم درباره نگرانی هام با کسی صحبت می کنم که شاید، فقط شاید، اون هم تو دلش احساساتی شبیه به من داشته باشه. از نگرانی هام گفتم، اما از نگرانی اصلیم که اون روزها خود علی بود، نگفتم. روزهایی که گذشت و تموم شد و من با گروهمون باید برمی گشتیم تهران.

- از لحظه ای که باید همراه گروه خیریه برمی گشتید تهران بگید.

لحظه سختی بود به دو دلیل. اولاً که دیگه بچه های ناز بلوچ رو نمی دیدم که با گرفتن یه عروسک، تموم غصه ها یادشون می رفت. دوماً برمی گشتیم به زندگی قبلی، به دنیایی که علی توش نبود. دنیایی که هیچکی حس تکیه گاه بودن نمی داد.

سوار مینی بوس که شدم بریم فرودگاه، قلبم سنگین شد. از پشت شیشه نگاهش کردم. هنوز مشغول کمک بود، بدون این که حتی بدونه چه قدر دلم می خواست این لحظه طولانی تر بشه. از همدیگه خداحافظی کرده بودیم، اما بازم یه لحظه برگشت و نگاهمون تو هم گره خورد. لبخند زد، همون لبخند آروم همیشگیش. دلم می خواست که بتونم این حس و لحظه رو تو سینه ام نگه دارم. نمی دونستم دوباره هم دیگه رو می بینم یا نه، ولی یه چیزی رو می دونستم. این احساس از اعماق قلبم، واقعی و خالص بود.

- از دوستانتون هم در این مورد مشورت گرفتید؟

دوستام وقتی فهمیدن که چه قدر علی برام مهم شده، من رو تشویق کردن و می کنن که حسم رو بگم. می گن که نباید بذارم یه فرصت خوب از دست بره که اگه واقعاً دوستش دارم، باید شجاع باشم، اما من هنوز خجالت می کشم. نمی تونم به راحتی احساساتم رو بگم. قلبم پر از تردیده.

اگه علی این حس رو نداشت چی؟ اگه جوابش چیزی نبود که انتظار داشتم؟ هنوز آمادگی شکستن به دست آدمی که قراره پناهم باشه رو ندارم. هنوز نمی تونم این ریسک رو بپذیرم.

دوست هام می گن بالاخره تا کی ریسک نکنی. تا کی فقط علاقه ات رو پیش خودت حبس کنی. راستم می گن. از اسفند ۱۴۰۲ هیچ پسر دیگه ای به چشمم نیومده. حتی دو، سه نفر پا پیش گذاشتن برای رابطه، اما دست و دلم سمت کسی جز علی نمی ره. دوست هام راست می گن، اما حیا رو چه کار کنم. توقعی که از یه دختر نمی ره تا به پسری ابراز علاقه کنه رو چه کار کنم. اگه حتی حیا رو کنار بذارم و مطرح کنم، اما جواب رد بشنوم، دیگه خیلی افتضاح می شه. قبول دارم بلاتکلیفم، ولی چاره چیه.

- تا حالا به روش های غیرمستقیم مثل نامه نوشتن یا واسطه گری یه دوست مشترک فکر کردید؟

فکر کردم، ولی بحث اصلاً روش گفتن نیست. خود گفته. حالا چه مستقیم باشه چه غیرمستقیم. نگاه مردم و حتی نگاه مذهبی علی اجازه مطرح کردن رو بهم نمی ده. حالا هر جور که می خواد باشه.

- گفتید الان از علی بی خبرید. بعد از برگشتن به تهران تلاشی برای پیدا کردن علی نکردید؟

کل چیزی که از علی دارم اسم و فامیلیشه. اونم تو اینستا و تلگرام و توییتر و این جور جاها سرچ کردم، ولی پیجش رو پیدا نکردم. هرجوری که می‌شد اسمش رو سرچ کردم. یه بار اول فامیلی بعد اسم. یه بار دیگه اول اسم بعد فامیلی. سه بار با خط تیره یه بار با نقطه یه بار خالی. اثری ازش موجود نیست.

بعدم اگه عشقی باشه اون باید من رو پیدا کنه به خاطر بحث‌هایی که گفتم. اون موقع سیل شماره سرپرست گروهمون رو داشت. اگه من رو واقعاً می‌خواد کاری نداره پیدا کردن من.

- همون موقع سیل چرا سعی نکردید یه راه ارتباطی ازش بگیرید؟

چه کار می‌کردم؟ می‌رفتم جلو بهش می‌گفتم علی آقا شماره تو بده من عاشقت شدم؟ واسه یه دختر از گفتن عشق بدتر اینه که خودش بیفته دنبال شماره و پیج پسره.

مورد دیگه این که من اون موقع خودمم گیج بودم. یه حسی در درونم بود، ولی نمی‌دونستم لزوماً باید اسمش رو عشق بذارم یا نه. خب آره می‌دیدم علی چه قدر آدم تأثیرگذاریه تو اون جمعیت و با اون حال می‌کردم، ولی با خودم می‌گفتم شاید فقط همین باشه. دیدن یک آدم و تحسین رفتارش. از طرفی درگیری‌ها و دغدغه‌های کمک‌رسانی تو اون بلبشو هم بود که به آدم اجازه درست و حسابی فکر کردن رو نمی‌داد.

عشق من اصلاً از جایی شروع شد که برگشتم تهران. وقتی نشستم خاطرات و صحنه‌های سیل رو مرور کردم، بیش‌تر و بیش‌تر بهش حس پیدا کردم. وقتی دقت کردم که اون موقع چه حسی داشتم، وقتی کارهای علی رو می‌دیدم، وقتی شب‌ها بهش فکر می‌کردم و با اون هم صحبت می‌شدم تازه فهمیدم چه خبره. واسه همین تو تایمی که اون جا بودیم هیچ‌وقت لزوم این رو احساس نکردم که باید هر جور شده از علی شماره داشته باشم.

- شما از رؤیایپردازی‌های عمیق‌تون در مورد علی تو همون زمان سیل و این که می‌دونستید با بقیه پسرها فرق داره صحبت کردید، اما الان معتقدید اون موقع عاشق نشده بودید که فکر راه ارتباطی باشید؟

چی بگم والا. گذشته دیگه برنمی‌گرده. واقعیش پشیمون که هستم. این رو نمی‌شه انکار کرد. کاش یه بهونه‌ای جور می‌کردم یه جوری ازش شماره‌اش رو می‌گرفتم. کاش اون موقع درک درست‌تری از شرایط داشتم تا حداقل یه پلی برای رسیدن بهش می‌داشتم. کاش می‌تونستم با اون پل، ارتباط مستقیم رو با اون ادامه بدم و مثلاً بیرون بریم و این حرفا. درسته اعتقادات علی نشون می‌داد شاید اهل این بیرون رفتن‌ها نباشه، ولی حداقل من یه امیدی داشتم.

- زندگی الانتون بعد دیدن علی تغییری کرده؟

الان یه وقتایی وسط یه کاریم، ولی یهو حواسم پرت علی می‌شه. می‌رم تو اون روزای سیل. کوچیک‌ترین نشونه‌ای من رو یاد علی می‌اندازه. از پشت پنجره گربه می‌بینم، یاد خاطره کمک کردن علی به اون گربه کوچیک می‌افتم. خبر سیل یا زلزله از تلویزیون پخش می‌شه یادش می‌فتم. پدرم که نماز می‌خونه، یه جاهایی شبیه علی عبادت می‌کنه. تو خیابون قیافه‌ها رو که می‌بینم، انگار دنبال قیافه علی می‌گردم. وقتی می‌بینم یا می‌شنوم یکی ازدواج کرده و زندگی خوبی ساخته، حسرت می‌خورم که چرا با علی این اتفاق برای من نمی‌افته. کلاً هنوزم آمادگی این رو دارم که با هر چیزی یاد علی بیفتم. تمرکز درست حسابی رو کارهام ندارم.

به همون خدایی که علی سر نمازش می پرسدتش و منم قبولش دارم، این درست نیست که من تو این منگنه گیر کنم. خدا چه جوری این وضع بنده هاش رو می بینه و هیچ راهی پیش پاشون نمی ذاره. اونم بنده هایی که برای خدمت به بنده های مستاصلش از کار و زندگی شون زدن تا سیستان و بلوچستان رفتن. مگه همون خدا نمی گه خدمت به خلق برام خیلی مهمه. پس کو پاداش خدمتی که کردم؟ چرا راهی جلوم نمی ذاره که بتونیم به هم برسیم؟ چرا علی رو عاشق من نمی کنه که خودش بیاد بهم ابراز علاقه کنه؟

- از کجا می دونید علی عاشقتون نشده بود؟

نمی دونم شایدم شده بود، ولی چرا هیچ کاری نکرد. یه بار آخر شب داشت نماز شب می خوند، منم تو تاریکی و آرامش روستا داشتم قدم می زدم. دیدم خیلی داره از ته قلب دعا می کنه و ریز اشک می ریزه. وایسادم یه گوشه دعاش تموم شه. بعد بهش گفتم چی از خدا می خوای که انقد برات مهمه. خندید گفت عه بیداری؟ هیچی. فقط از خدا یه دختر سر به زیر و مهربون می خوام که زندگیم رو با اون بسازم. نکنه منظورش این بود که بیا دوتایی زندگی رو بسازیم. اون قدر می گفت و می خندید و همه اش در حال شوخی بود که شوخی و جدی حرفاش معلوم نمی شد، ولی خودمم بعداً حس کردم که شاید داره یه جورایی نخ می ده، ولی خب اینم که هیچ وقت حرف مستقیمی نزد، یه فکته.

- برنامه تون برای آینده چیه؟

فراموش کردن. چاره دیگه ای ندارم. من حتی اگه عاشق شخصیتی مته علی بشم، چاره ای ندارم جز این که چنین شخصیتی خودش عاشق من شه. خودش بیاد علاقه اش رو با من مطرح کنه. من باید فراموشش کنم. علی رو فراموش می کنم، ولی رفتار و شخصیتش رو نه. رفتار علی می تونه الگویی باشه برام که اگه پسر دیگه ای بهم ابراز علاقه کرد، اون رو به عنوان ترازو قرار بدم. حداقل باید چندتا از ویژگی های برجسته علی رو تو خودش داشته باشه تا من دلم بهش رضا بشه.

خود علی، ولی اگه چنین برنامه ای داشت تاحالا اقدام کرده بود. نمی دونم. شایدم یه اتفاق ناگهانی اون رو از آسمون بندازه وسط زندگیم. شاید یهو من رو یادش بیاد و مهرم به دلش بیفته. شاید یه روز چشم هام رو باز کنم و ببینم علی کنارم قدم می زنه و رؤیاهایی که داشتم رنگ واقعیت گرفته.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، مهناز در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

اولویت دادن ابعاد شناختی، برتری محبوب در مقایسه با افراد مورد علاقه گذشته، بروز تحول های زیستی در مواجهه با محبوب، جذابیت اقدام نود و ستانه محبوب، جذابیت برخورد مهربانانه با حیوانات، جذابیت زیبایی ظاهری و شخصیتی محبوب، پراورزی شدن با دیدن محبوب، توجه به نوع دوستی طرف مقابل، جذابیت شباهت علایق با محبوب، جذابیت شباهت های شخصیتی با محبوب، جذابیت شوخ طبعی محبوب، جذابیت ظرفیت های کمک رسانی محبوب، جذابیت های معنوی - اعتقادی محبوب، به تعویق انداختن مطرح کردن علاقه، پشیمانی از حفظ نکردن ارتباط با محبوب، تأثیر فرهنگ و نقش جنسیتی در عدم بیان عشق،

ترس از فاصله گرفتن محبوب در صورت بیان عشق، ترس جابجایی از روابط ناموفق گذشته در عشق ناگفته، تسری شادمانی عشق به سایر عوامل زیست محیطی، تلاش برای تفسیر دلخواه رفتارهای محبوب، تلاش در جهت در مسند ناز ماندن دختر، جست‌وجوی محبوب در فضای مجازی، دردناک بودن دوری از محبوب، رؤیاپردازی در مورد رابطه با محبوب، عدم موفقیت تلاش‌ها در بیان علاقه، فراموشی پس از عدم موفقیت در بیان عشق، کاهش تمرکز، کشش جنسی اولیه فرد در عشق ناگفته، مشورت با دوستان در مورد محبوب، ناراحتی از بی‌توجهی محبوب، الگو قرار دادن محبوب در روابط آینده، تداعی محبوب در ذهن با ملاحظه کم‌ترین نشانه‌ها، واقف شدن به عشق پس از دور شدن از محبوب، سردرگمی دختران متجدد در عشق ناگفته‌شان، اعتراض به خدا و انتظار وقوع یک معجزه از سوی فرد عاشق.

از مجموعه نکات مورد اشاره مهناز در مصاحبه انجام شده، مورد «سردرگمی دختران متجدد در عشق ناگفته‌شان»، واجد اهمیت است.

مهناز دختری با تفکر تجددگرا هست. وی اگر چه بیان می‌دارد که خداوند هستی را قبول دارد، اما پایبند به رعایت مسایل دینی از جمله حجاب، نیست. از سوی دیگر مهناز در فراز دیگری از مصاحبه خودش اذعان می‌دارد، وی تجربیات عاطفی مختلفی را در روابط بین دو جنس تجربه کرده است، اما در این تجربیات، امنیت بلند مدتی را نیافته است و افرادی که فراروی او بودند، به جز منافع مادی و لذات جنسی خودشان، به چیز دیگری فکر نمی‌کرده‌اند. مهناز به دلیل روحیات نوع دوستانه‌ای که از آن برخوردار است، در زمان سیل سیستان، با یک گروه امدادی به سیستان می‌رود. و در حین کمک‌رسانی به مردم سیل زده، با پسری به نام علی آشنا می‌شود که با گروه دیگری برای کمک به سیل‌زدگان به آن منطقه آمده است. مهناز در مراداتی که با علی دارد، ضمن آن که تحت تأثیر جذابیت او قرار می‌گیرد، متوجه ویژگی‌های شخصیتی بارز وی می‌گردد و در عمل می‌بیند که علی، حتی از کمک کردن به بچه‌گربه‌ای که در گل و لای ناشی از سیل گیر افتاده است، دریغ نمی‌ورزد.

مهناز با توجه به رفتارهای ایثارگرانه علی، دل‌باخته او شده، مترصد فرصتی برای بیان علاقه خویش به علی برمی‌آید که فرصت مناسب را نمی‌یابد و با اتمام مأموریت امدادرسانی مهناز از سوئی و علی از سوی دیگر، آن‌ها در عمل از هم جدا می‌شوند. مهناز بدون توجه به عمق عقیدتی علی، نزد خود تصور می‌کند، او و علی هر دو به سبب نوع دوستی و هر دو به دلیل دوست داشتن سکوت شب و ساده گرفتن زندگی، از وجه اشتراک قابل ملاحظه‌ای برخوردارند و در ارتباط با تفاوت نگاه عقیدتی خودش و علی، بیان می‌دارد، من حاضرم به احترام گذاران به اعتقادات علی هستم، و علی باید همین‌گونه رفتار کند و به مصداق عیسی به دین خود موسی به دین خود، تفاوت نگاه عقیدتی برای آنان چندان عارضه‌زا نیست. وی در همین ارتباط بیان می‌دارد:

«اگه همه آدم‌ها بتونن، تفاوت‌های بین همدیگه رو درک کنن، هیچ‌وقت مشکل حادی پیش نیاد. عیسی به دین خود موسی به دین خود. من که کاملاً به اعتقادات علی احترام می‌ذاشتم. علی هم به نظر آدم بادرک و شعوری بود و می‌تونست باورهای من رو درک کنه».

حال آن که افراد مقیدی مانند علی، بالطبع در انتخاب شریک زندگی‌شان، پیش از توجه به اشتراک‌های نظیر دوست داشتن شب یا ساده‌زیستی، در درجه نخست اهمیت به ابعاد ارزشی و عقیدتی طرف مقابل خویش توجه دارند و مثلاً هیچ‌گاه جهان‌بینی

خداامدار الهی را با جهان‌بینی انسان‌مدار اومانستی و مادی هم‌پوش و هم‌سطح نمی‌دانند. امری که مهناز در استدلال‌های خویش به آن توجه ندارد.

مهناز بعد از جدا شدن از علی، ضمن از دست دادن تمرکز در کارهای روزمره خودش، بیان می‌دارد که کم‌ترین نشانه‌ها نظیر نماز خواندن پدرش، دیدن یک بچه گربه، شنیدن خبر یک ازدواج، سیل، زلزله و مانند آن‌ها، همگی او را به یاد علی انداخته، به حسرت و اندوه می‌کشد، بنابراین در عمل دست به اعتراض به خدا زده، از خدا می‌خواهد تا علی با یک معجزه به سوی او بیاید.

مشکل مهناز، مشکل بسیاری از دختران متجدد شده هست که با پشت کردن به ارزش‌های اخلاقی و عقیدتی جامعه خودشان می‌خواهند با پسران روابط طولانی مدت برقرار کنند که با ارزش‌های اخلاقی و عقیدتی جامعه خودشان بزرگ شده و آن‌ها را قبول دارند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با سیمای ۲۰ ساله

می‌دونم خانواده اون خیلی مذهبی هستن و خط قرمز اونا هم حجاب هست، ولی فکر نکنم کوتاه بیام، اما اگر دیگه واقعاً چاره‌ای نداشتیم، باید حجاب رو بپذیرم (بعد از چند ثانیه مکث و تأمل) حالا شاید جلو اونا رعایت کنم و وانمود کنم، ولی من سبک زندگی خودم رو عوض نمی‌کنم و وقتی اونا نباشن، من مدل خودم رو خواهم داشت.

یادداشت پژوهشگر:

سیمای ۲۰ ساله، دانشجوی رشته... است، وی فرزند دوم خانواده با یک برادر بزرگ‌تر است. وضعیت اقتصادی خانواده متوسط روبه بالا، والدین از نظر اعتقادی، غیرمذهبی هستند، خود سیمای نیز به لحاظ اعتقادی غیرمذهبی است. طرف مقابل، احسان ۲۴ ساله است، وی معلم مقطع دبیرستان، فرزند اول خانواده با یک برادر کوچک‌تر است. وضعیت اقتصادی خانواده احسان متوسط روبه بالا بوده، والدین وی مذهبی هستند، اما خود احسان غیرمذهبی است. طول رابطه سیمای و احسان قریب به ۴ سال است که از ۱۶ سالگی سیمای و ۲۰ سالگی احسان شروع شده و تا به حال ادامه داشته است.

- لطفاً به شرح حال اجمالی از خودتون و طرف مقابلتون بفرمایید؟

من سیمای هستم ۲۰ ساله دانشجوی سال اول... هستم. من فرزند دوم خانواده هستم که به برادر بزرگ‌تر از خودم دارم که ۵ ساله ازم بزرگ‌تره و اونم دانشجوی تحصیلات تکمیلی هستش. احسان هم ۲۴ سالش هستش و فرهنگیان درس خونده و الان معلم ... دبیرستان است. دوتا داداش هستن که ایشون فرزند اول خانواده است و برادر کوچیک‌ترش ۱۸ سالش است.

- به مقدار از شرایط اقتصادی خانواده‌تون برام بگو؟

ما خودمون اوکی هستیم و متوسط روبه بالا هستیم اونا هم همین‌طور از نظر اقتصادی متوسط روبه بالا هستن و جفتمون توی به سطح هستیم و از نظر اقتصادی وضعمون خوب است.

- لطفاً از شرایط مذهبتون هم بهم بگو؟

من خودم فقط خدا رو قبول دارم و بقیه چیزا رو قبول ندارم. خانواده‌ام هم مثل من هستن، ولی طرف مقابلم خانواده‌اش مخصوصاً باباش خیلی مذهبی و اهل خدا و پیغمبر و نماز و قرآن هست، ولی خودش به کم به روزتر هستش و خودش خیلی به این جور چیزا گیر نیستش، نماز نمی‌خونه، حجاب و اینام فکر نکنم براش مهم باشه. توی دین و این‌طور چیزا به نظرم خیلی معمولی هستش.

- از نظر فرهنگی خانواده‌تون به چه صورتی هستن؟

توی خانواده ما بابام تا دیپلم درس خونده و شغلش آزاده، اما مامانم دوتا دیپلم داره به دیپلم کامپیوتر داره، یکی دیگه‌ام درست یادم نمیداد چی بود و الان کارمند هست. ایشان هم پدر مادرش تحصیلات بالایی ندارن و به نظرم در حد همون دیپلم هستند. چون بابای احسان خیلی مذهبی است، زیاد به کتاب اعتقادی نداره، اگر بخواد چیزی هم بخونه احتمالاً قرآن می‌خونه، ولی ما

یه کم متفاوت هستیم، شاید چون اونا شهرستان زندگی می کنن این مدلی باشن، اما ما خانوادگی به کتاب خیلی علاقه داریم، مخصوصاً من و داداشم خیلی کتاب می خونیم و یه کتابخونه نسبتاً بزرگی تو خونه مون است یا از تفریحاتمون موزه رفتن و سینما رفتن هست.

- چه طوری با احسان آشنا شدی و اون موقع چند سالت بود؟

ما چون یک نسبت خانوادگی دوری باهم داریم، از بچگی همدیگر را می شناختیم و من از بچگیم احسان را توی یه سری از مهمونی ها و دورهمی ها یا عروسی و عزاها می دیدیم و چون آنجا محیط خیلی کوچیک هست و همه همدیگره را می شناسند و باهم خیلی رفت و آمد دارند، ولی من و احسان خیلی باهم صحبت نمی کردیم تا این که من حدوداً ۱۶ سالم بود و احسانم فکر کنم ۱۹-۲۰ سالش بود، یعنی اون موقع دانشجو بود که من فهمیدم ازش خوشم میاد، ولی خوب من خیلی خجالتی تر از این حرفا بودم که اصلاً بخوام حرفی با اون بزنم.

- چه طور و مبتنی بر چه شواهدی متوجه شدی که به طرف مقابل علاقه داری؟

خوب اون زمان وقتی که با احسان روبه رو می شدم، احساس اضطراب و استرس داشتم و همه اش جلوی این فرد تلاش می کردم که خوب به نظر برسم، در صورتی که این خوب به نظر رسیدن اصلاً برای دیگران نبود و این شد که فهمیدم دیدگاهم نسبت به این فرد متفاوت هست و ازش خوشم اومده است.

- یعنی چی خوب به نظر برسم؟

یعنی این که منظم باشم و تیپ و لباسم اوکی باشه و موهام درست باشه و قیافه ام خوب دیده بشه و از لحاظ ظاهری یک حالت منظم و مرتبی داشته باشم که مثلاً به دلش بشینم.

- وقتی می دیدش، چه کار می کردی؟

حقیقتاً من خیلی در برابر مردم خجالتی هستم و بلد نیستم که خوب ارتباط بگیرم، من بیش تر سعی می کردم نگاهش کنم، چون وقتی معذب می شوم، خیلی ساکت تر از حد نرمال می شوم، اصلاً نمی تونستم حرف بزنم یا سلام احوال پرسی چیزی داشته باشم، واقعاً دست و پام رو گم می کنم.

- در ابتدا دلیل جذابیتش برای تو چی بود؟

خوب از اون جایی که فامیلمون بود، وقتی که در موردش حرف شد، نظر من را بیش تر جلب کرد. من اون زمان برای کنکور درس می خوندم بعد فهمیدم رشته ای که می خواسته قبول شده و رتبه ی خیلی خفنی آورده و بقیه شروع کردن به تعریف کردن ازش که چه پشتکاری داره، هم کارش را دارد و هم درسش را خونده و این که چه قدر آدم موفق هست. این تعریفای که ازش به عنوان یه آدم ایده آل می کردند، یه جورایی تو ذهن من مونده بود و همون جا بود که فهمیدم ازش خوشم میاد.

- پس یعنی ویژگی های ظاهری اون آدم برات مهم نبود؟

نه زیاد، می گم که من خیلی خجالتی بودم و زیاد توجه نمی کردم، می نشستم یواشکی نگاهش می کردم.

- پس چه طوری وقتی در موردش حرف می زدن تو فهمیدی از این آدم خوشت میاد؟

وقتی در موردش حرف زدن انگاری زنگش تو مغزم خورد که چه قدر این آدم می‌تونه الگوی خوبی برای من باشه، پس بهتره بهش بیش‌تر توجه کنم.

- چه‌طور الگویی می‌تواند برای تو باشد؟

هر آدمی وقتی می‌بینه که یه آدمی از نظرش در هر زمینه‌ای ایده‌آله و در هر بعدی پیشرفت کرده است، خوب ناخودآگاه جلب می‌شی به این که تو هم به بعدای مختلف توجه کنی و پیشرفت کنی، نه این که تنها مثلاً از نظر علمی پیشرفت کنی، این‌طوری باشی که هم از نظر علمی خوب باشی، هم شخصیت اوکی باشه، هم رفتارت یه طوری باشه که بقیه تأییدت کنن و وقتی می‌دیدم یه آدم این همه رو باهم داره، منم این‌طوری ترغیب می‌شدم که از هر نظری سعی کنم خوب باشم و به ایده‌آلی که مورد تأیید بقیه قرار بگیرم، برسم. این الگو قرار دادن، به صورت کلی بود، چون جزییات زندگی هر آدمی و شرایطش با دیگری متفاوت هستش و من دنبال این بودم که به یه کلیت خوب برسم که در واقع مورد پسند اونم باشم.

- یعنی تو اصلاً قبلش بهش توجه نمی‌کردی و فکر نمی‌کردی که ازش خوشت می‌آید؟

نه، چون اصلاً روم نمی‌شد که نگاش کنم یا با اون صحبت کنم و اون جایی که در موردش صحبت شد، بعد از اون من دیگه همیشه بهش دقت می‌کردم که بینم چه‌طور آدمی هست و هی هر روز بیش‌تر به دلم نشست. بعدش دیگه مدل موهاش و استایلش و مدلی که رفتار می‌کرد، توجهم رو به خودش جلب کرد.

- اون مدلی که رفتار می‌کرد، چه‌طوری بود؟

خیلی کم حرف بود و زیاد از خودش تعریف نمی‌کرد و این که مثل من یه مقداری خجالتی بود و خیلی سر به زیر و خیلی مؤدب بود، این‌طور ویژگی‌هاش باعث شد که خیلی به چشمم بیاد، در کنار این که دیدم از نظر استایل و قیافه هم چه‌قدر خوش قیافه هس و چه‌قدر استایل خوبی داره.

- شما کاری کردی که اون متوجه بشه تو از اون خوشت می‌آید؟

یه بار یه قراری من و داداشم و اون داداشش به عنوان یک فامیل یا دوست گذاشتیم که باهم بریم بیرون. دیگه اون جا سعی می‌کردم یه آماری بهش بدم که دیدم نه بابا، اصلاً تو باغ نیست و پیگیری نمی‌کنه.

- یعنی چی اصلاً تو باغ نیست و پیگیر نبود، چه‌طوری فهمیدی، برام مثال بزن؟

خوب همه‌اش سرش تو کار خودش بود یا مثلاً وقتی که سعی می‌کردم با اون هم صحبت بشم، یه حالتی داشت که زود مکالمه را تموم می‌کرد، به جای این که مکالمه رو کش بده و چهار کلام با آدم صحبت کنه جواب قاطع و جامع می‌داد که دیگه نتونی سوال بعد را بپرسی.

- تو چه سوال‌هایی ازش می‌پرسیدی و سعی می‌کردی چه‌طوری با اون ارتباط برقرار کنی؟

راجع به این که مثلاً سوار کدوم وسیله بشیم و به نظرت کدوم جالب‌تره و بهتره یا این که هوا چرا این‌طور یهو بارونی شد.

- آیا خودت رو گول نمی‌زنی که اصلاً ممکنه از آدمی با تیپ و قیافه‌ی دیگه‌ای خوشش بیا و دلیل پیگیر نبودنش هم همین مورد بوده باشه؟

اون اوایل که نه، چنین فکری نداشتم، چون اون دانشگاه فرهنگیان درس می‌خوند و من مطمئن بودم که هیچ دختری توی دانشگاه‌شون نیست و این مورد را برای خودم یه برد تلقی می‌کردم که جز من دختری دور و برش نیستش، ولی دیگه اون وقتایی که دانشگاهش تموم شده بود و سر کار می‌رفت و این‌ور اون‌ور می‌رفت، وقتی می‌دیدمش، قاعدتاً با خودم فکر می‌کردم که حتماً باید شده باشه یه پشهی مؤنثی باید اون اطراف باشه که این به من محل نمی‌ده و درگیر من نمی‌شه.

- خوب اون وقت احساسات به این که ممکنه آدمای دیگه سر راحت وجود داشته باشن، چه‌طور بود؟

بغض می‌کردم و یه ذره سعی می‌کردم که بی‌خیالش بشم و این که با خودم می‌گفتم، ما از هم خیلی دور هستیم و ارتباط خیلی کمی باهم داریم، پس بذار یه کم شل بگیرم موضوع را و این که اگر کسی دیگه‌ای باشه، قاعدتاً می‌خواد چند وقت دیگه ما رو عروسیش دعوت کنه و اون وقت من چه غلطی بکنم و تلاش می‌کردم، فاصله بگیرم و بی‌خیالش بشم که اگر یه زمانی همچین اتفاقی هم افتاد، زیاد بروزش ندم که بقیه بفهمن و من بتونم عادی جلوه کنم و همون حالت بشاش و شادی که توی جمع دارم را حفظ کنم و نرم تو اون جا بشینم و غم‌برک بزنم که هی بقیه بخوان پیرسن چی شده و چه اتفاقی افتاده و چرا امروز این‌طوری هستی.

- خوب چه آماری بهش دادی؟

ما قرار شد بعد یک‌سال که حدوداً از دوست داشتن من به اون آدم می‌گذشت، یه بیرون باهم دیگه بریم چون که ما از یه شهر دیگه می‌ریم اون جا و احساس غریبگی می‌کنیم، قرار شد که چهارتایی بریم بیرون.

- چه‌طوری این قرار را هماهنگ کردی؟

من با برادر کوچیک‌تر احسان، خیلی صمیمی هستم، برادر کوچیکش با من خیلی جون‌جونیه، از منم یه سال کوچیک‌تره، ولی از بچگی ما زیاد پیش هم بودیم و خیلی بهم نزدیک و اوکی هستیم. این‌طور که همه چی رو بهم می‌گیم و باهم صحبت می‌کنیم و خیلی با همدیگه چت می‌کنیم یا هربار می‌ریم شهرستان، هماهنگ می‌کردیم که اون هم بیاد خونه مادر بزرگم که هم دیگه رو ببینیم و باهم فیلم می‌دیدم و بازی می‌کردیم. بعد من تو این رفت آمدها و چت کردن‌ها مثلاً هی چندبار بحث انداختم راجع به داداش بزرگش که آمار بگیرم ببینم، می‌شه حرکتی زد یا نمی‌شه که بعدش من رو داداش کوچیکه این قرار رو چیدیم که وقتی ما عید می‌ریم شهرستان، چهارتایی بریم بیرون.

- تو مطمئن بودی که احسان هم میاد؟

نه، ولی خوب من امیدوار بودم که احسانم بیاد، چون توی تعطیلات عید بود احتمالش زیاد بود که بیاد.

- تو چه‌طور داداشش رو متقاعد کردی، کاری کنه که داداشش هم با شما سه تا بیاد بیرون؟

خوب من بهش گفتم ببین من که با برادر بزرگ‌تر تو نمی‌تونم ارتباط بگیرم، اگر قراره داداش من بیاد، بگو داداش تو هم بیاد که با داداش من اوکی بشن، منم با تو اوکیم بریم باهم دیگه خوش بگذرونیم و دور هم باشیم، یه چندباری حرفش رو انداختم تا به داداشش بگه، بلکه اونم متقاعد بشه با ما بیاد بیرون که خوشبختانه قبول کرد و درنهایت با ما اومد بیرون.

- خوب ادامه‌اش چی شد برام توضیح بده؟

خوب اول قرار شد که باهم بریم سینما و بعدشم بریم شهر بازی وقتی رفتیم سینما از شانس خوبی که من دارم داداشم نشست پیش داداش اون و احسان نشست پیش من (خیلی با هیجان روایت می‌کند). اینجا بود که دیگه من از فیلم هیچی متوجه نشدم و همه‌اش حواسم به اون بود، حتی یادم نمیاد اسم و موضوع فیلم چی بود، فقط اون قدری یادمه که وقتی همه می‌خندیدن، منم می‌خندیدم تا ضایع نشه که حواسم به فیلم نیست و احسان فکر نکنه که من اوسکلم.

- خوب از احساسات تو اون موقعیت برام بگو؟

خیلی ذوق داشتم و خوشحال بودم که چه اتفاق باحالی افتاده و دست روزگار با من یار بوده و از اون طرف هم استرس داشتم که خوب به نظر برسم و گفتم اصلاً نفهمیدم که فیلم چی شد، فقط وسطاش جماعت می‌خندیدن که من فهمیدم فیلم طنزه. در ادامه دیگه دستام خیس عرق شده بودن و قلبم داشت از تو سینم می‌زد بیرون و داشت از جاش کنده می‌شد، آخه من مشکل تپش قلبم دارم و این هیجان باعث شده بود که تپش قلبم بیش‌ترم بشه، بعد خیلی خجالت می‌کشیدم و همه‌اش حواسم بود که یه وقت دستم نخوره بهش، چون پاپ کورنی که گرفته بودیم، پاپ کورن خانواده بود، داداشمون یه دونه باهم برداشته بودن، ما دوتا هم یه دونه باهم دیگه، من همه‌اش حواسم بود که موقع برداشتن پاپ کورنا، دستم بهش نخوره و نکنه فکر بدی کنه و اصلاً سعی می‌کردم که نخورم تا فاصله‌ام رعایت بشه. بعدش که از سینما اومدیم بیرون، رفتیم شهر بازی از شانس بد من همین که نشستیم توی فریزی^۱ باران شروع کرد به باریدن، عجب باران شدیدی هم بود. قطره‌های گنده گنده از آسمون می‌بارید رو سرمون و اون جا بود که کلاً اوضاعم بهم ریخت و شبیه موش آب کشیده شده بودم و این جوری بودم که وایییی دیگه این الان حالش از من بهم می‌خوره، چون هم موهام بهم ریخته بود هم قیافه‌ام بهم ریخت و هم داشتم یخ می‌زدم، اصلاً گندش دراومد دیگه، ببین من وقتی سردم می‌شه، دماغم قرمز می‌شه و اصلاً یه قیافه‌ی بدی پیدا می‌کنم، این جور که گند قیافه‌ام دراومد، نگم برات، اصلاً خیلی بد بود. بعد توی اون وضعیت فقط می‌خواستم فرار کنم هی همه‌اش می‌زدم به داداشم که بسه دیگه، بریم، من سردمه، دارم یخ می‌زنم و تو رو خدا یه کاری کن بریم خونه فقط.

- احسان توی اون موقعیت چه کار می‌کرد؟

هیچی فقط بهم یه تیکه انداخت و خندید، برگشت گفت حیف خودم سردمه، و گرنه مثل جنتلمن‌ها کتم رو می‌دادم بهت. که به من خیلی برخورد، چون احساس می‌کردم که باید کتتش رو می‌داد به من و از من مراقبت می‌کرد و بهم توجه می‌کرد.

- می‌شه از قبل اون روز برام بگی که اصلاً چی شد که تو اون قدر ازش خوشت اومد و خواستی که بهش نزدیک‌تر بشی؟

اوایل که من می‌خواستم با داداش کوچیکش بیش‌تر اوکی بشم، سر این بود که می‌خواستم به داداش بزرگه نزدیک بشم و بیش‌تر می‌خواستم از طریق داداشش، آمارش رو در بیارم که بعد یه مدت دیدم چه قدر داداشش با من صمیمی شد و یه رابطه‌ی رفاقتی خوبی باهم برقرار کرده بودیم، دیدم خیلی ضایع هست و عذاب وجدان گرفته بودم و فکر می‌کردم دارم ازش سوءاستفاده می‌کنم و من چه قدر آشغالم که دارم از این استفاده می‌کنم تا به احسان برسم.

- چه طوری از داداش کوچیکه آمار درمی‌آوردی که احسان رو بیش‌تر بشناسی؟

^۱ - یک وسیله‌ی سرگرمی در شهر بازی

مثلاً می‌اومدم با داداش کوچیکه راجع به فیلم صحبت می‌کردم، بعد این جور بودم که آهان، راستی تو و احسان باهم فیلم نگاه نمی‌کنید، اون چه فیلم‌هایی دوست داره، شما چه فیلم‌هایی دوست دارید و باهم چه فیلم‌هایی می‌بینید، سعی می‌کردم بفهمم علایقش چیه که بتونم از اون طریق بیش‌تر بهش نزدیک بشم، اما برادر کوچیکه، هیچ‌وقت اطلاعات درست درمونی به من نمی‌داد و اطلاعاتش واقعاً به درد نخور بود، یعنی این جور بود که آره ما فوتبال خیلی دوست داریم، بعد من این‌طوری بودم که آخه من چه‌طوری برم فوتبال بینم یا چه‌طوری در مورد فوتبال حرف بزنم، منی که از فوتبال سر در نمی‌ارم و اصلاً خوشم نمیاد.

- وقتی می‌دونستی اونم قرار بیاد خونه مادر بزرگت، چه کار می‌کردی؟
من حقیقتاً زیاد اهل آرایش و این چیزا نیستم، فقط در حدی بود که وقتی می‌فهمیدم داره میاد، می‌رفتم لباسام رو عوض می‌کردم و فکر می‌کردم باید یه چیزی بپوشم که من رو قشنگ‌تر نشونم بده.
- چه‌طور لباسی می‌پوشیدی؟

لباسی می‌پوشیدم که نه خیلی باز باشه، نه خیلی بسته باشه و از نظر پوشیدگی متوسط باشه، نه اون قدر باز باشه که زشت باشه، نه اون قدر مذهبی‌طور که خود واقعیم نباشم، ولی حجابم نمی‌داشتم چون اصلاً برام مهم نیستش، ولی چون می‌دونستم که خیلی کم میاد خونه مادر بزرگم، خیلی به خودم قبل اومدنشون سخت نمی‌گرفتم، چون اکثر مواقع با مامانش اینا نمی‌اومد، مگر مراسم خاصی بود یا چی می‌شد که با اونا می‌اومد، چون اکثر وقت‌ها هم آمارش رو از داداشش داشتم و می‌دونستم که مثلاً دانشگاه یا میاد یا نه... .

- هدف از انتخاب این لباس‌ها چه بود، آیا نمی‌خواستی تحریکش کنی؟
نه، چون من زیاد به سلیقه‌اش آشنایی نداشتم و نمی‌دونستم که از چه‌طور دخترایی خوشش می‌آید، با خودم فکر می‌کردم اگر بخوام لباس باز بپوشم ممکنه فکر کنه من دختر خوبی نیستم... یا اگر بخوام خیلی مذهبی‌طور رفتار کنم، شاید خوشش نیاد و عملاً از خود واقعیم هم فاصله می‌گرفتم، برای همین سعی می‌کردم خیلی معمولی حضور پیدا کنم و اصلاً قصد تحریکش را هم نداشتم، چون خودمم خجالت می‌کشیدم.

- یه جا گفتی چون می‌دونم ساده دوست داره، منم ساده می‌پوشیدم، تو که گفتی سلیقه‌اش رو نمی‌دونم؟
چون با اون مکالمه‌ای نداشتم که، اصلاً نمی‌دونستم چی دوست داره و از چه‌طور آدمایی خوشش میاد، ولی خوب چون خودش رو می‌دیدم که سعی می‌کنه خیلی معمولی باشه و ساده لباس بپوشه، پس منم به این نتیجه می‌رسیدم که ساده بپوشم.
- احسان اولین عشقت بود یا قبلش هم از کسی خوشت می‌اومد؟

نه احسان اولین کسی هستش که من دوش دارم و اصلاً قبلاً چنین حسی به کسی نداشتم.

- تعریف از عشق چی هست؟

این که دو نفر کنار هم بتوانند آرامش رو تجربه کنند. آرامش برای من این‌طوره که هیجان و آدرنالین زیادی را تجربه نکنم، این جور که یه زندگی متوسط داشته باشیم که غم توش نباشه و احساس رضایت داشته باشیم، نه این که حالا همیشه هم خوشحال باشیم‌ها، نه، این جور معنی نمی‌ده، ولی از وضعیتی که داریم، احساس رضایت کنیم.

- خوب این رضایت از چی میاد؟

از این که امنیت داشته باشیم، سالم باشیم و از نظر اقتصادی، اجتماعی، رفاهی و چیزایی که نیاز داریم تأمین باشیم.

- چه قدر اوایلش احساسات رنگ و بوی مسایل جنسی داشت؟

اولش خیلی کم، چون من خیلی سنم کم بود و اصلاً توی این فازا نبودم، ولی این طوری بودم که خیلی ازش خوشم می‌اومد و به دلم نشسته بود و مدام وقتی برمی‌گشتم تهران با دوستانم راجع بهش صحبت می‌کردم.

- چند ساعت با دوستان در موردش صحبت می‌کردی؟

دو، سه ساعتی می‌شد، می‌نشستیم کلاً همه ابعاد را آنالیز می‌کردیم و می‌سنجیدیم، ولی هر قدر روزا می‌گذشت، چون داستان جدیدی برای ارایه نداشتم، این صحبت‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شد.

- محتوی حرفاتون چی بود و چی رو تحلیل می‌کردید؟

دوستانم بیش‌تر در مورد این که قیافه‌اش چه شکلی هست یا لباس پوشیدنش چه مدلیه، اینا رو می‌پرسیدن، بعد دیگه در مورد این حرف می‌زدیم که چه کار می‌کنی، اون نمیداد بهت چیزی بگه یا این که تو نمی‌ری یا نمی‌خوای که بری با اون حرفی بزنی یا این که اصلاً ولش کن، راهش دوره به درد نمی‌خوره.

- بهت راهکار نمی‌دادن؟

چرا راهکار هم بهم می‌دادن، مثل این که بهش پیام بده، چرا بهش پیام نمی‌دی یا مثلاً وقتی که پیجش رو نداشتم، بهم می‌گفتن سعی کن پیجش رو پیدا کنی و با اون چت کنی یا مثلاً اگر باهم رفتید بیرون، برو سمتش یا دستش رو بگیر و مهربون‌تر برخورد کن و این جور چیزا....

- تو سعی می‌کردی که این راهکارها رو پیاده کنی؟

نه راهکاراشون مثل این که دستش رو بگیر و مهربون‌تر باش که اصلاً عملی نبود، چون همون جا اصلاً روابط خانوادگی مون هم خدشه‌دار می‌شد و این عمل تو خانواده‌ی ما قفله و برای یه دختر زشته که بخواد این کار رو بکنه.

- دوستان چه کار می‌کردن و بهت چی می‌گفتند؟

دوستانم می‌گفتند که به درد نمی‌خوره، چون راهش دوره از تو و بهتره که بی‌خیالش بشی و همه‌اش دایم تو گوشم می‌خوندن که بی‌خیال بشم و سعی می‌کردن من رو با دوستای دوست پسرشون دوست کنن و خوب من معمولاً خوشم نمی‌اومد و اوکی نبودم اصلاً با این کار.

- به خاطر احساسات به احسان بود که دوست نداشتم با دوستای دوستان دوست بشی؟

از یه طرف این بود که ذهنم حسابی درگیر احسان بود و با هر کسی که می‌خواستم وارد رابطه بشم، پس ذهنم حس می‌کردم که این خیلی زشته که به کسی دیگه علاقه داشته باشی و دایم به اون فکر کنی بعد با کسی دیگه بری بیرون و واسه خودم خیلی زشت می‌دونستم و سعی می‌کردم، بی‌خیال این کار بشم و از طرف دیگه سعی می‌کردم که درسم رو بخونم و اون زمان‌ها خیلی درس می‌خوندم و باشگاه می‌رفتم و اصلاً فرصت تو رابطه رفتن نداشتم و فرصتی برای این کارا نداشتم.

- دوستان بعد از این که دیدن تو واقعاً به احسان و احساسش متعهدی و به خاطرش با کسی تو رابطه نمی‌ری، اون وقت چی، باز هم حرفی بهت نمی‌زدند؟

من راجع بهش خیلی با هر کسی صحبت نمی‌کردم، منتهی یکی از دوستای صمیمیم کامل از احساس من به احسان خبر داشت و هم‌اش بهم می‌گفت، یه حرکتی کن، نه این که هی این‌طور بی‌خیال بری بیای و کاری نکنی و فقط راجع بهش حرف بزنی، بهتره که یه حرکتی بزنی مثلاً بهش پیام بده یا وقتی می‌بینیش بیش‌تر با اون صحبت کن و یه حرکتی کن که اون بیاد سمت و همه‌اش مدام منتظر بود تا من یه حرکتی بزنم....

- از فکر و خیال و رؤیا بافی‌ها ت برام بگو؟

همیشه فکر می‌کردم که اگر اونم یه همچین حس متقابلی به من داشته باشه، چی می‌شه یا مثلاً یک جا خونده بودم که اگر تو به کسی فکر کنی، اونم متقابل به تو فکر می‌کنه و همیشه با این فکر که دل به دل راه داره، بهش فکر می‌کردم تا اونم به من فکر کنه و کهکشان بهم کمک کنه تا اون سر راهم قرار بگیره و این چیزا... انگار به من امید می‌دادن و من همه‌اش بهش فکر می‌کردم، اون قدر بهش فکر کردم تا توی اینستا به من درخواست داد و منم سریع درخواستش رو قبول کردم.

- چه‌طور کهکشان‌ها به تو کمک خواهند کرد؟

این چیزی که می‌گم یه مدت تو اینستا خیلی ترند شده بود و منم آدم زیاد مذهبی نیستم که بگم آره دعا کنم و اینا، ولی به این معتقدم که تو هر قدر مثبت فکر کنی، اتفاقات مثبت بیش‌تر توی زندگیت اتفاق می‌افته و هر چی منفی‌بافی کنی، اون اتفاقات کم‌کم سرت میاد، برای همین همیشه سعی می‌کردم که راجع بهش مثبت فکر کنم و کلاً راجع به همه چی، چون این جوری حداقل خوشحال‌تر هم بودم که اگر راجع بهش خوب فکر کنم، احتمالاً نتیجه‌اش خوب خواهد شد.

- خوب بعدش چی شد؟

دیگه من هر روز استوری می‌ذاشتم تا این آقا ریپلای کنه و بتونم سر حرف و با اون باز کنم که اونم انگار نه انگار، اصلاً ریپلای نمی‌زد.

- مضمون استوری‌ها ت چی بودن؟

از خودم خیلی عکس می‌ذاشتم تا اون ببینم تا این که یکی، دوبار از درس خوندم گذاشتم چون اون موقع زمان کنکورم بود، عکس از کتابام گذاشتم و بالاخره آقا ریپلای زد و اون جا بود که گفتم خوب، دیگه هر روز از کتاب و دفترم استوری می‌ذارم (بلند می‌خندد) اون قدر مشوق خوبی بود که من به عشقش درس می‌خوندم و استوری می‌ذاشتم (می‌خندد) توی ریپلای‌ها ازم پرسید که برای کنکور درس می‌خونی و راجع به درس با من صحبت می‌کرد.

- چه‌طور عکس‌هایی از خودت می‌گذاشتی؟

معمولاً عکس تکی می‌ذاشتم، بعد سعی می‌کردم که عکس خوبی باشه و منظور بدی انتقال نده، اگر هم می‌خواستم عکس باز بنذارم، احسان رو هاید می‌کردم که یه وقت فکر بدی درباره من نکنه و فکر نکنه چرا من تو مجازی از خودم همچین عکسایی به اشتراک می‌گذارم و منم می‌خواستم یه جلوه‌ی خیلی دختر خوبی بهش بدم، چون خیلی شنیده بودم که زندگیش خیلی ایده‌آل هستش و آدم خیلی موفقیه و پسر خوبیه، سعی می‌کردم، منم خوب باشم تا به نظرش بیام.

- قبل از این که به تو توی اینستاگرام درخواست بده تو توی مجازی دنبالش بودی؟
حقیقتاً شماره‌اش را که نداشتم، ولی یک بار به سرم زد تمام فالورای داداشش رو چک کردم تا آی‌دیش رو پیدا کنم، ولی اون موقع نتونستم پیدااش کنم برای همین فکر کردم که نیست و دیگه دنبالش نگشتم.

- چند سالتون بود که این کار رو کردی؟

۱۷ سالم بود، تقریباً اون اوایل احساسم بهش بود.

- اون وقتی که استوریت رو ریپلای کرد چه احساسی داشتی؟

اصلاً اون قدر ذوق داشتم، در حد مرگ بودم و الآن این جور بودم که حالا چی بنویسم و چی جوابش رو بدم یادمه قشنگ ۱ ساعت طول کشید تا به خط جوابش رو بدم جوری که چند بار نوشتم و پاک کردم و همه‌اش حواسم بود چیزی رو اشتباه ننویسم و همه‌اش می‌خواستم که به ورژن خیلی خوبی از خودم رو نشون بدم، اون ورژنی که بدون ایراده و هیچ مشکلی نداره، می‌دونم به حالت وسواس گونه‌ی شده بودم که باید کامل باشم و هیچ مشکلی نباید داشته باشم.

- منظورت از حالت‌های وسواسی چی هستش؟

از حرف زدن خودم انگار ایراد می‌گرفتم و مثلاً تایپ می‌کردم و اگر تو جمله خودم، دو بار از کلمه خوب استفاده می‌کردم به خودم می‌گفتم چرا اون قدر خوب می‌نویسی و دوباره پاکش می‌کردم. انگار که دنبال به عیبی می‌گشتم تو نوع حرف زدنم که می‌درستش کنم و تصحیحش کنم.

- این مورد چند بار اتفاق افتاد؟

زیاد دیگه هر بار که اون استوریم را ریپلای می‌کرد، من این حالت‌ها رو داشتم بعد مثلاً تم را می‌بستم که برای اون آنلاینی نزنه تا من بشینم فکر کنم بینم چی تایپ کنم.

- تو به استوری‌ها و پست‌های اون چه واکنشی نشون می‌دادی؟

اون خیلی کم پست و استوری می‌گذاشت، شاید توی این چند سال ۳-۴ باری بیش‌تر نبود که منم فقط لایک می‌کردم به بارم تولدش رو تبریک گفتم بهش، اونم خیلی با خودم فکر و خیال کردم که براش پیام بذارم یا نه که یک دفعه با خودش فکر نکنه من دختر دم‌دستی هستم و این جور فکر... .

- سیماجان از وقتی که احسان به زندگت اومده، چه تغییراتی کردی؟

خودم حس می‌کنم خیلی برام خوب بود، چون از به طرف نمی‌گذاشت که فکرم درگیر آدم‌های دیگه بشه و این‌طوری باشم که با هر آدمی وقت بگذرونم، به خاطر همین خیلی از این نظر بهم کمک می‌کرد، چون واقعاً من خیلی بدم میاد که کلی آدم تو زندگیم بیان و برن و تهش هم یکی شون هم به دردم نخورن و نتونم کسی رو انتخاب کنم و مثلاً همیشه از ۱۳-۱۴ سالگی این جور بودم که من با هیشکی اوکی نمی‌شم تا تهش با به نفر درست و حسابی برم تو رابطه و اوکی بشم و تا آخر با اون باشم، نه این که با هر کسی برم توی رابطه و تستش کنم. حالا شایدم اشتباه بود نظرم، چون تا آدم تعامل نکنه و با آدم معاشرت نکنه، چه‌طور می‌تواند جفت خودش رو پیدا کنه.

- یعنی الآن این‌طور نظری نداری؟

نه دیگه، الآن کم تر این نظر را دارم چون هر قدر بزرگ تر می شم، می بینم آدمای خیلی متفاوتی توی دنیا وجود دارن و نحوه های متفاوتی برای آشنایی با یه نفر هست.

- ممکنه اگر یه نفر بهت پیشنهاد بده که از نظرت خوب باشه، دیگه به احسان فکر نکنی و دیگه نخوای که به این دوست داشتن ادامه بدی؟

وارد رابطه مستقیماً نمی شم، ولی شاید با اون یه دیت آشنایی برم و در حد آشنا شدن بخوام که بشناسمش و ببینم شاید بیش تر از احسان به من بخوره.

- اون وقت اگر بیش تر از احسان بهت خورد، چه کار می کنی؟

نه دیگه نمی خوره (می خندد)، چون من واقعاً احسان رو یه جور دیگه دوستش دارم و اصلاً دلم نمی خواد با کس دیگری جایگزینش کنم، خیلی سعی می کنم قضیه را شل بگیرم ها، ولی نمی تونم و دید گاهم ممکن نیست بهش تغییر کنه، هیچ کس تو این دنیا شبیه احسان نیست.

- خوب دیگه چه تغییراتی داشتی؟

به خودم یه احساس غروری بیش تری پیدا کرده بودم، چون بچه های هم سن من قاطی هر نوع اکپیی می شدنند و من اونو بودم که هیچ وقت قاطی اینا نشدم، احساس غرور می کردم و فکر می کردم که مثلاً من خودم رو خیلی با ارزش تر می دونم که با هر آدمی هم صحبت نمی شم و به خودم احساس خوبی داشتم و به خودم افتخار می کردم، بعد از یه مدتی هم کلاً دوستام رو می دیدم که همه اش از روابطشون پشیمون هستن، من بیش تر به خودم می بالیدم که به خاطر ارزش های خودم و دوست داشتن احسان درگیر این جور روابط نشدم و تا به حال اشتباه نکردم و خودم را آدم عاقلی می دیدم. ظاهر مم خیلی تغییر نکرد، چون کلاً من خیلی معمولی هستم و این طور نیستم که پیرسینگ و تتو بزنم و مد روز بگردم، اما سر این که به چشمش دختر خوبی پیام و چون می دونستم چیزای ساده را دوست دارد، سعی می کردم در مورد حجابم ساده بپوشم، حتی اگر اون با حجاب دوست داشته باشه که می دونم براش مهم نیست، من امکان نداره که بخوام حجاب کنم و شال بذارم.

- گفتی با چند نفر سر قرار رفتی و باهاشون قرار دیدار گذاشتی؟

خوب بین این تضادی که مد نظرتون هست یک فاصله زمانی داشت، فکر کنم دو سالی فاصله زمانی داره و من این که به خودم احساس غرور داشتم و خودم رو دختر عاقلی می دیدم، زمانی بود که ۱۷ سال اینام بود، ولی این دیت ها رو حدود ۱۹ سالگی رفتم. اولش خودم را از دیدگاه اون می سنجیدم که چه قدر دختر خوبیم که با بقیه نگشتم، ولی بعد از چند سال که گذشت و از این اوضاع خسته شده بودم و می خواستم فراموشش کنم و بی خیال این فرد بشم، اون دیت ها رو رفتم که در نهایت به این نتیجه رسیدم که هیچ کس برام احسان نمی شه و هیچ کس به دلم ننشست.

- خوب اگر تو نخوای حجاب کنی خانواده احسان چی می شن، اونا ممکنه تو رو به خاطر بی حجابیت نخوان؟

خوب احتمالاً من اون شخص مورد پسند خانواده اش نیستم و حقیقتاً نمی تونم توی این مورد تغییر بکنم، چون هر کسی یه سری خط قرمز داره، ولی یه سری چیزا رو ممکنه که بخوام تغییر بدم، مثلاً بخواد از خونه داری من ایراد بگیره، چون من مامانم همه اش سر کاره و من خیلی از کارا و رفتارهای خونه داری را بلد نیستم و این رو برای خودم یه ضعف می دونم و اگر از این

چیزام ایراد بگیرن، خوب قبول می‌کنم و سعی می‌کنم که اصلاحش کنم و خودم رو تغییر بدم، چون طرف داره حق می‌گه و مشکل از من هستش، ولی راجع حجاب باشه، تغییر نمی‌کنم.

- خوب خانواده اون خیلی مذهبی هستن و خط قرمز اونا هم حجاب هست و اگر بخواد این مورد تغییر نکنه تو اصلاً نمی‌تونی وارد این خانواده بشی و گفتم احسان هم خیلی خجالتی هست، پس نمی‌تونه جلو خانواده‌اش بایسته، آیا تو واقعاً می‌خوای قید این رابطه رو بزنی؟

می‌دونم خانواده اون خیلی مذهبی هستن و خط قرمز اونا هم حجاب هست، ولی فکر نکنم کوتاه بیام، اما اگر دیگه واقعاً چاره‌ای نداشتیم، باید حجاب رو بپذیرم (بعد از چند ثانیه مکث و تأمل) حالا شاید جلو اونا رعایت کنم و وانمود کنم، ولی من سبک زندگی خودم رو عوض نمی‌کنم و وقتی اونا نباشن، من مدل خودم رو خواهم داشت.

- نگاهت به دنیا چه‌طوری شد؟

می‌دونید انگار زندگی حوصله من رو سر می‌برد، تا اون زمان که تعطیلات برسه و من برم زنجان، این‌طوری که همیشه از ۴ ماه قبل ساکم برای سفر به زنجان آماده بود، چون مثلاً قرار ۴ ماه دیگه بریم خونه مادر بزرگم ما فقط تابستونا و عیدا می‌ریم اون جا، حالا کرونا هم که اومد و تعطیل شد خودم یه بار تنها رفتم اون جا چند هفته موندم تا شاید بیش‌تر ببینمش.

- وقت‌هایی که احسان با کس دیگری حرف می‌زند، چه احساسی داری و چه واکنشی نشان می‌دهی؟

حرص می‌خورم، اما اون خیلی ساکت‌تر و خجالتی‌تر از این حرفاس که بخواد با دخترا خیلی گرم بگیره و صحبت کنه، اما زمان‌هایی که می‌شینم با کسی تعریف می‌کنه، من می‌شینم یواشکی نگاش می‌کنم که ببینم چه‌طوری حرف می‌زنه یا اصلاً مدل برخورد و حرف زدنش چه‌طوره یا حرکات بدنیش موقع صحبت کردن چه‌طوری هست، چون آدم کسی رو که دوست داره حتی از دیدن و از تماشا کردنش هم لذت می‌بره، اما در مورد حرف زدنش با یه زن یا دختر، من خیلی آدم زودجوشی هستم و ممکنه که قاطی کنم و چون خودآزاری دارم، می‌نشینم نگاش می‌کنم، حرص می‌خورم و دلایلی برای این که ازش بدم بیاد جمع می‌کنم، انگار با خودم لج می‌کنم که تو نباید از این خوشت بیاد این همچین تحفه‌ای هم نیست حالا....

- اون فکرهایی که گاهی در مورد متنفر شدن ازش داری، چی هست؟

مثلاً این که همچین هم آدم مغروری نیستی‌ها، فقط برای من اون قدر تو قیافه‌ای و چشم و ابرو بالا می‌کشی و برای بقیه خیلی آدم معمولی می‌تونی باشی یا این که واسه ما خودت رو می‌گیری، باعث نمی‌شه شخص خاصی جلوه کنی یا فکر نکن با بی‌توجهی می‌توانی من رو حرص بدی یا این که باعث بشه که من ازت خوشم بیاد.

- از این شرایط خسته نشدی؟

آره خوب، چون خیلی ساله که طول کشیده و گاهی این جوریم که بسه دیگه و دیگه داره تو مخی می‌شه برام، چون زندگی خودم را بسته نگه داشتیم که حالا اون بخواد تشریف بیاره، برای همین هم دیت رفتم و خواستم با بقیه آشنا بشم تا شاید بتونم بی‌خیال احسان بشم.

- ممکنه از این که از این وضع خسته شدی، ازش متنفر هم شده باشی؟

متنفر نه، ولی یه حس عصبانیتی دارم، این طوری که مگه من نسبت به بقیه چیم کمه و هی خودم رو با بقیه مقایسه می‌کنم، من که از اینا سر ترم، پس چرا این سمت من نمیداد و حرکتی برای برقراری رابطه نمی‌زنه.

- اگر بفهمی با کسی دوست شده یا ازدواج کرده، چه کار می‌کنی؟

وایی نمی‌تونممم، وایی اصلاً نمی‌تونم بهش حتی فکر هم بکنم، ولی می‌دونم که عروسیش نمی‌رم، چون فامیل هم هستیم، حتماً می‌خواد دعوتمون هم بکنه. اگر بفهمم با یکی، دوست شده ناراحت می‌شم، دلم می‌شکنه و افسردگی می‌گیرم. بین زشته، ولی دلم می‌خواد سر پارتنرش یه بلایی بیاد و خیلی خوشحال می‌شم از این اتفاق، البته وجدان درد هم می‌گیرم‌ها.

- آیا تلاشی در جهت رد گم کردن داری که مثلاً داداشش نفهمه که تو از احسان خوشت می‌آید؟

آره خوب، اصلاً جلوی خانواده‌اش به جز داداشش، خیلی کم در موردش صحبت می‌کنم یا کنجکاوی می‌کنم، شاید تنها باری که با مامانش راجع به احسان حرف زده باشم، سر این بود که روز تولد من با روز تولد اون با اختلاف ۴ سال دقیقاً یه روز هست.

- این رو از کجا متوجه شدی؟

این رو مامانم برام تعریف کرده که ما روزای تولدمون توی یه روز هست و یه بار که مامانش رو دیدم، تولدم رو تبریک گفت، منم تولد پسرش رو تبریک گفتم و این که آره ما دوتا روزای تولدمون یکی هست و فلان... تا همین حد و بیش‌تر از این اصلاً در موردش توی جمع صحبتی نمی‌کنم. پیش داداشش هم من خیلی مستقیم سوال نمی‌کنم و خودش معمولاً آمار می‌ده و یه کم دهن‌لق هست، مثلاً ازش پرسم چه خبر آمار همه خانواده رو می‌ده و مثلاً من غیرمستقیم می‌پرسم که مثلاً پس احسان می‌خواد بره سرکار می‌رسونت... و این جواری بحث رو به اون ربط می‌دم، بدون این که بخوام اسمش رو به صورت مستقیم بیارم.

- تاحالا شده که از احسان متنفر بشی؟

نه نشده، ولی مثلاً اون وقتی که با یه دختری، کسی حرف می‌زنه، سعیم رو می‌کنم که ازش متنفر بشم یا اگر بفهمم با کسی دوست شده و ازدواج کرده، ممکنه ازش متنفر بشم، ولی باز اینم از بی‌عرضگی خودم می‌بینم که تو خودت مقصری که این همه سال حرفی نزدی، اونم حق داره که زندگی کنه و نباید از تو اجازه بگیره که... .

- تا به حال رفتار زننده‌ای از احسان دیدی؟

نه، همیشه موقر و مؤدب و باشخصیت بوده و تا به حال من رفتار یا حرکت اشتباهی جز اون یه دفعه که تو پارک کتش رو به من نداد با این که دید من سردمه، ازش ندیدم.

- وقتی‌هایی که یه مدت نمی‌بینیش و دل‌تنگش می‌شی، چه کاری انجام می‌دی؟

یه بار شده که زمان طولانی ندیدمش حتی رفتم زنجان، اما باز اصلاً فرصت و موقعیتش پیش نیومد که ببینمش، بعد چون چند ماه به کنکورم بود الکی بهش پیام دادم به این بهونه که زمان کنکورتم چند ساعت درس می‌خوندی و مثلاً فلان درس رو حذف کنم چی می‌شه و... ربطش دادم به این که انگاری ازش سوال دارم که بهش پیام دادم و کار واجب دارم. وقتی که دلم تنگ می‌شه بیش‌تر حواس خودم رو پرت می‌کنم و نمی‌گذارم زیاد بهش فکر کنم که حالم از دوریش بد بشه.

- چه کار می‌کنی تا حواست پرت بشه؟

کتاب می‌خونم، فیلم می‌بینم یا اتاقم رو جمع می‌کنم، هر کاری می‌کنم تا بهش فکر نکنم و ذهنم فرصت نکنه تا بهش فکر کنه و دلم بیش‌تر تنگ بشه، می‌دونم چون وقتی دلم براش تنگ می‌شه یه غم و ناراحتی حس می‌کنم، انگار که ته دلم خالی هستش... و یه حالت حسرتی دارم که کاش یه پیام بهم می‌داد، کاش می‌تونستم الان با اون صحبت کنم.

- الان که دیگه دانشگاه قبول شدی و در مورد کنکور سوال نداری، به چه بهونه‌ای بهش توی اینستا پیام می‌دی؟
یکی، دوبار خودش بهم پیام داد و راجع به نتیجه کنکور ازم سوال کردش... منم هی از خودم و دانشگاه استوری می‌ذاشتم به امید این که ریپلای کنه و بتونم با اون صحبت کنم. از طریق داداششم که از حال و احوالش و این که چه کار می‌کنه و کجاست خبردار می‌شم.

- احساسات نسبت به اوایی که فکر کردی دوستش داری، چه تغییری کرده؟

اوایل خیلی بیش‌تر هیجانی بودم، چون بچه‌تر هم بودم و با خودم فکر می‌کردم که آره این عشق اول و آخر من هستش، هرکسی هم فقط تو دنیا یه بار عاشق می‌شه، تموم شد و رفت و این نشه دیگه نمی‌شه و یک همچین خیالاتی زیاد داشتم که اگه این نشه دیگه راه دیگری نیست یا همین می‌شه یا من بدبخت شدم و تا آخر عمرم تنها می‌مونم، اما حالا یه کم بی‌خیال‌تر شدم و می‌گم اگر این نشد، کسای دیگه‌ای هستن که من بتونم دوستشون داشته باشم و دیگه راجع بهش هیجانی تصمیم نمی‌گیرم و به آدمای دیگه هم فرصت می‌دم.

- وقت‌هایی که احسان بهت توجه می‌کنه، چه احساساتی رو تجربه می‌کنی؟

وقت‌هایی که می‌بینم پیام داده یا ریپلای زده یا باهام سلام و احوال‌پرسی گرمی می‌کنه، این جووری می‌شوم که اول از همه دستپاچه می‌شوم و استرس می‌گیرم، بعد برای این که کنترلش کنم و دیگه خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم، سعی می‌کنم خیلی معمولی رفتار کنم، یعنی شاید در حالت عادی معمولی رفتار کردن برام آسون‌تر باشه، اما اون لحظه خیلی برام معمولی بودن سخته که تو چهره‌ام خوشحالی و ذوقم رو نشون ندم یا یک وقت عرق کف دستم و لرزشش رو متوجه نشه... خیلی سعی می‌کنم عادی باشم، ولی عادی بودن تو اون لحظات خیلی سخت‌تر از حالت عادی و نرماله.

- سیماجان چی شد که از احساسات به احسان مطمئن شدی و فهمیدی که اون عشق اول و آخرت هست؟

می‌گشتم و چیزهای مرتبط بینمون رو پیدا می‌کردم، یعنی بین خودم و اون وجه اشتراک پیدا می‌کردم، حالا هر چه قدر هم مسخره‌ها، ولی همه‌اش دنبال این جور چیزا بودم از تاریخ تولدای خودمون بگیر تا تاریخ تولدهای مامان باباهامون که تنها بتونم بینمون وجهه اشتراک پیدا کنم و دلم قرص‌تر بشه که ما خیلی شبیه هم هستیم، پس دیگه این آدمه مال من می‌شه و یه موردی که خیلی کمکم کرد که به احساسم مطمئن بشم، این بود که زمان خیلی طولانی از ذهنم بیرون نرفت، مثلاً اگر یکی، دوماه بود بعد کلاً بی‌خیال می‌شدم می‌گفتم از این هوسای زودگذره، اما دیدم ۳ سال متوالیه که از ذهنم بیرون نمی‌ره و هر سری می‌بینمش دست پاچه می‌شم و خودم رو گم می‌کنم، مطمئن می‌شدم که این احساس شوخی نیست و مثل این که جدی جدی دوستش دارم.

- از این که سر راحت قرار گرفته، احساس پشیمانی نداری؟

نه اصلاً، حس خیلی خوبی بهش دارم و از وقتی که هست واقعاً احساسات بهتری را تجربه می‌کنم و امیدم به زندگی و آینده خیلی بیش‌تر شده و بیش‌تر تلاش می‌کنم که آدم موفق‌تری بشم که بتونم مثل اون مورد تحسین اطرافیانم قرار بگیرم و این که اون از من خوشش بیاد.

- ترس از دست دادنش رو داری؟

آره خوب، چون وقتی که از یه زمانی به بعد گذشت، دیدم از ذهنم بیرون نمی‌ره، بعد فکر می‌کردم اگر از این به بعد نباشه هم باز تو ذهن من خواهد ماند یا اگر نباشه، چه قدر حال من بد می‌شه، چه قدر دنیا برام تاریک و تنگ می‌شه، می‌دونی فکر نبودنشم اذیتم می‌کنه، چه برسه به این که بخواد واقعاً نباشه، اصلاً دوست ندارم به این سوال فکر کنم و ببینم که چی می‌شه اگر یه روزی نباشه.

- دقیقاً از کی فهمیدی که قرار نیست این آدم از ذهنت بیرون بره؟

دقیقاً ۱۸ سالگی بود که با خودم فکر کردم که من بالاخره باید با یکی یه رابطه‌ی داشته باشم، الآن چه کار کنم یا می‌خوام چه کار کنم و من باید این آدم رو رها کنم تا بتونم یه آدم دیگری رو به ذهن و قلبم راه بدم، اون جا فهمیدم که مسأله خیلی جدی هست و این فکر، خیال نداره که از سرم بره بیرون، چون حتی من با آدمای دیگه هم قرار آشنایی گذاشتم و رفتم بیرون باهاشون و در مورد علایق و شخصیت‌شون هم حرف زدم، اما بازم به احسان فکر می‌کردم و همه را با احسان مقایسه می‌کردم و این جوری می‌شد که نه، وای اینا اصلاً به درد من نمی‌خورند و تنها آدمی که من دوستش دارم، این آدمه.

- خوب از رؤیا بافی‌هات بگو؟

زیاد آینده رو نمی‌بینم، چون از فکر به آینده دور یک طورهایی می‌ترسم، یه حالت کم‌رنگی تو ذهنم داره، ولی مثلاً به این فکر می‌کنم که کنارش چه طوری می‌شم و اصلاً بهم می‌ایم یا نه و یا به این فکر می‌کنم، وقت‌هایی که بعداً باهم قرار بریم بیرون چه طوری می‌شه یا این که کجاها باهم بریم و راجع به خیلی مکان‌ها فکر می‌کنم، چون جفتمون هم فضای باز رو دوست داریم و از کافه اینا خوشمون نمیاد، حالا اگر جای خوشگلی برم که طبیعتش قشنگ باشه، همه‌اش تصور می‌کنم، اگه با احسان پیام چه قدر خوب می‌شه یا چه قدر می‌تونه باحال باشه، مثلاً برای روز دانشجو رفتم باغ گیاه‌شناسی بعد این جوری بودم که آره، مثلاً اگر احسان اومد تهران بیمارمش اینجا و کاش اونم اینجا بود تا می‌تونستیم باهم راه بریم و کنار آبشارش باهم عکس بگیریم، یه همچین چیزایی... یه مدتی هم به این فکر می‌کردم که خانواده احسان ممکنه از من خوششون نیاد و مثلاً اگر قرار بشه ما باهم باشیم، باید چه کاری بکنم.

- می‌خوای با این تفاوتی که از نظر مذهبی بینتون هست، چه کار کنی؟

حقیقتاً هیچ وقت یه راه حل درست و درمون پیدا نکردم، چون مطمئنم خانواده و اطرافیان احسان من رو قبول ندارن، اطرافیان من هم اونا رو قبول ندارند، کنار او مدن با این قضیه برام سخته، من راجع بهشم فکر کردم‌ها، اما نمی‌دونم چی می‌شه، درسته همیشه اطرافیان من درباره خود احسان تعریفای خوب می‌کنن، اما همیشه می‌گن خانواده‌اش به درد نمی‌خورن یا چه می‌دونم ازشون خوشمون نمیاد که وقتی من این حرفا رو می‌شنوم، انگار بهم بربخوره، خیلی ناراحت می‌شم، اما نمی‌دونم باید چه کاری

بکنم که این تناقض حل بشه، چون من که نمی‌تونم چیزی رو تو خودم تغییر بدم که بقیه دوسم داشته باشن و بیش‌تر از این واقعاً نمی‌تونم رفتار خودم رو تغییر بدم و واقعاً من همینم که هستم.

- مگه چه رفتاریت رو تغییر دادی؟

خیلی ساده‌تر صحبت کردم و لباس پوشیدم یا این که اونا دوست دارن من ترکی صحبت کنم، منم جلو اونا ترغیب می‌شم که بیش‌تر ترکی صحبت کنم و همه می‌دونن، من مثل اونا نمی‌تونم خوب ترکی صحبت کنم، چون از بچگی فارسی حرف زدم، ولی بازم ترغیب می‌شم که پیششون ترکی حرف بزنم، آها راستی آشنیزی کردم براشون و این که شدیداً با جای ازشون پذیرایی کردم و وقتی که خونه مادر بزرگم هستند، من خیلی کار می‌کنم و پذیرایی می‌کنم تا دختر خوب و کاری به نظر برسم، چون اونا ارزش یه دختر خوب رو تو این چیزا می‌بینن که کار خونه کنه، لباسای ساده بپوشه و شبیه این دوره زمونه‌ای‌ها نباشه و آرایش غلیظ نکنه، گفتم دیگه مذهبی هستن.

- بیش‌تر سعی می‌کنی نظر مادرش جلب کنی یا پدرش را؟

من با جفتشون هم رابطه‌ی خیلی خوبی دارم و جفتشون هم من رو خیلی دوست دارن و با من اوکی هستن.

- خوب تو قبلاً گفتی که اطرافیانش با من خیلی موافق نیستن، اما الان می‌گی که من رو خیلی دوست دارن؟

(می‌خندد) نه دیگه، اون موقع که بخواد جدی بشه، دیگه دوسم ندارن. البته می‌دونید آخه اونا یه سری هدف‌های دیگری را برای بچه‌شون دیدن که من تو چارچوب اونا قرار نمی‌گیرم.

- مگه تو می‌دونی که اونا چه اهدافی برای بچه خودشون دارن؟

حدوداً می‌شه حدس زد دیگه، بالاخره من از بچگی اینا رو می‌شناسم و احتمالاً باباش یه عروس چادری برای پسر بزرگش در نظر داره که محجبه باشه و اصلاً آرایش نکنه و... مامانش هم این‌طوره که زیاد با خانواده ما اخت نمی‌گیره، درسته رفت و آمد زیادی دارن، ولی قشنگ ازش مشخصه که یه حالت نژاد پرستانه‌ای داره و فقط طایفه‌ی خودشون رو قبول دارن تا ما رو و یه جاهایی این حالت نژاد پرستانه و ژن برترش را بروز می‌ده که قشنگ توی رفتارش مشخصه و مطمئنم جفتشون امکان نداره که به عنوان عروسشون از من خوششون بیاد یا این که با پسرشون باشم و من نمی‌دونم، اگر این اتفاق بیفته چی می‌شه.

- خوب طبق بیان خودت وقتی پسر خودشون مذهبی نیست، چرا پدرشون باید دنبال دختر مذهبی و مثلاً چادری برای پسرش باشه؟

خوب احسان و باباش خیلی از این نظر باهم مشکل دارن و بارها شده که داداش کوچیکه بین صحبت‌هاش درباره این موارد صحبت کرده که آره احسان و بابام خیلی سر نماز و این جور چیزا باهم بحث می‌کنند، مثلاً بابام گیر می‌ده بهش که بیا نماز بخون، بعد احسان بابام رو مسخره می‌کنه و... .

- سیماجان چه قدر فکر و خیال به احسان باعث می‌شه که از کار و زندگیت بیفتی و یا برعکس، باعث می‌شه کارهات را بهتر انجام بدی؟

وقتی که بی کارم، خیلی بده، چون همه‌اش می‌نشستم به فکر و خیال کردن، ولی روزایی که سرم شلوغه و کلاس دارم، خیلی خوبه، چون تا فکرش میاد تو سرم، به خودم می‌گم بنشینی به فکر کردن، یه ساعت وقت رو می‌گیری، پاشو برو به کارت برس و چون می‌خوام از فکرش فرار کنم، زودتر به کارم می‌رسم.

- فکر می‌کنی که یه روزی بهش بگی؟

من نمی‌گم، اون باید بیاد بگه، الآن ۳-۴ ساله گذشته و من نگفتم، از این به بعدش هم نمی‌گم و اون باید بیاد بهم بگه.

- اگر احسان پایش نگذاره چی؟

هیچی از فکرش میام بیرون، اما واقعاً می‌دونم من آدمی نیستم که برم بهش بگم درسته که این یه تابو هستش و می‌شه دخترا هم به پسرها پیشنهاد بدن و باید این تابو شکسته بشه، ولی من تو خودم این اعتمادبه‌نفس رو نمی‌بینم که برم بهش پیشنهاد بدم، حالا طرفم هر کسی می‌خواد باشه، باشه. من نمی‌تونم برم بهش بگم و از این کار خیلی خجالت می‌کشم.

- سیما تا به حال فکر کردی از یک نفر سومی کمک‌گیری که اون یه جورایی شما دوتا رو بشناسه و غیرمستقیم بخواد که تو را به چشم احسان بیاره؟

اوایل که از داداشش به عنوان ابزار استفاده می‌کردم، به اینم فکر کردم که اصلاً شاید یه روزی به داداشش بگم و از اون کمک بگیرم، ولی بعد یک مدت دیدم که من حتی روم نمی‌شه که به داداشش بگم، اصلاً به خودش بگم برام راحت‌تره تا به داداشش بگم.

- مثلاً خاله‌ای، عمه‌ای، زن عمویی کسی باشه که به عنوان مثال، وقتی می‌گن احسان ازدواج کن، بگه مثلاً من یه مورد خوب می‌شناسم، سیما دختر فلانی خیلی دختر خوب و تحصیل کرده‌ای هست و...؟

من هیچ وقت با کسی اون قدر راحت نبودم که بتونم از احساساتم بهش بگم یا با هیچ کس توی فامیل اون قدر صمیمی نیستم که بخوام این موضوع را با اون در جریان بذارم، شاید چون من همیشه ازشون دور بودم این حس تعلق را بهشون ندارم و نمی‌تونم باهاشون صمیمی بشم.

- پس قصد فراموش کردنش رو داری؟

قصدش رو که ندارم، ولی اگر این جور بشه، مجبورم که فراموشش کنم و چاره‌ای جز این ندارم که قیدش رو بزنم و فراموشش کنم تا شاید یه روزی آدم مناسب خودم رو دوباره پیدا کنم.

- شده که یک مدت طولانی ازش بی‌خبر باشی؟

آره، ولی دیگه طاقت نیاوردم و به داداشش پیام دادم و یه جورایی از حالش باخبر شدم و استوریایی گذاشتم که فکر می‌کردم اون بیش‌تر ریپلای می‌کنه یا این که چون هر سری توکد مامانم رو تبریک می‌گه، حتماً براش استوری می‌گذاشتم که تبریک بگه و سر حرف رو با اون باز کنم.

- شده این مدتی که نبوده، خسته بشی و بخوای اصلاً ولش کنی؟

آره، سر همین شد که یک سری دیت برای آشنایی چیدم و هیچ کدومم موفق از آب در نیومدن و کاش این دیت‌ها رو نمی‌رفتم، با خیال یه آدم خوب زندگی کنی، بهتر از زندگی با یک سری از آدم‌ها هست، چون اونقدر که به درد نخورن و ملاک و معیاراشون داغونه، همون زندگی با چراغ سبزی احسان به دنیا می‌ارزه تا بودن با این آدم‌ها.

- مگه چه چراغ سبزی نشون داده؟

چراغ سبزا یه چند ماهه که بیش‌تر شده، قبلاً هر ۳-۴ ماه یه بار استوریم رو ریپلای می‌کرد، الان خیلی بیش‌تر شده و به نظرم چراغ سبز داره نشون می‌ده یا این که من یه استوری با داداشم گذاشتم، ریپلای کرد که چه پسر قشنگی و زیرش هم نوشته بود، تو هم خیلی خوب افتادی، قبلاً خیلی کم پیام می‌داد و خیلی کم حرف می‌زد، اما الان حتی تعداد جملاتی که هم با من حرف می‌زنه بیش‌تر شده و خوب اینا اگر چراغ سبز نیست پس چیه....

- احساس به این کارهاش چیه؟

خیلی بهتره و احساس می‌کنم که داره بهم توجه می‌شه و خوب می‌دونید دیگه ما دخترا ذاتاً هم خیلی توجه را دوست داریم و خیلی حس خوبی بهم می‌ده.

- تا حالا شده نذر و نیاز کنی که بهش برسی یا براش فال بگیري که ببینی نظرش در مورد تو چی هستش؟

نه، تا به حال نشده، چون اصلاً به این چیزا اعتقاد ندارم، وگرنه این کار رو می‌کردم، ولی این چیزا رو خرافات می‌دونم.

- اگر این احساس نافرجام بمونه چه تجربه‌ی برای تو باقی می‌ماند و آیا دیدگاه تو به عشق عوض می‌شه؟

اون موقع عشق رو می‌تونم این جور تعریف کنم که همون نرسیدن هست، این که تو یک کسی رو خیلی دوست داری، ولی چون نمی‌تونید به هم برسید، این رو باید پذیری و از این احساس عبور کنی و تنها یاد خویش رو در ذهنت نگه داری و به زندگی ادامه بدی، هرچند که تجربه‌ی ناراحت کننده‌ای هم برات هست، چون هر موقع بهش فکر کنی، این طوره که من یه چیزی رو می‌خواستم که نشد، چون من معمولاً آدم رقابتی هستم که یک چیزی رو می‌خوام باید به دستش بیارم و اگر به دستش نیارم، خیلی غصه می‌خورم و ناراحت می‌شم، ولی باز من این عشقه و حسه قشنگه....

- این عشق تو را با چه ابعادی از خودت آشنا کرد؟

باعث شد که بفهمم می‌تونم با سخت‌ترین شرایط هم کنار بیام. بفهمم چه قدر خوب بلدم عاشقی کنم و چه قدر راه و رسم عاشقی رو بلدم و این که چه قدر آدم صبوری هستم.

- تو یک جا گفتی خیلی زود جوش می‌اری، اما اینجا می‌گی که صبوری؟

شاید تو جزئیات و تو لحظه، سریع جوش بیارم، ولی اگر بخوام با شرایطی هم سازگاری پیدا کنم می‌تونم. من تلاشم رو می‌کنم تا به چیزی که می‌خوام برسم، در مورد احسانم من باید یه جاهایی کوتاه بیام یا خانواده اون باید یه جاهایی کوتاه بیان تا بالاخره مسأله حل بشه، شاید زمان ببره، ولی چیزی نیستش که نشه حلش کرد.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، سیما در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

اولین تجربه‌ی عشق، بروز علایم زیستی در مواجهه با محبوب، تجربه عاطفه‌ای متفاوت، احساس ذوق از ویژگی‌های معشوق، افزایش امید به زندگی و آینده، بروز برخی از علایم زیستی در همجواری با محبوب، جذابیت فیزیکی محبوب، جذابیت ویژگی‌های رفتاری محبوب، جذابیت‌های شخصیتی محبوب، دریافت توجه از محبوب، دقت بیش از حد روی فرد مورد علاقه، دل‌تنگی برای معشوق، برنامه‌ریزی زیرکانه برای دیدن محبوب، تلاش برای صحبت با محبوب، تلاش به جهت برقراری ارتباط با محبوب، تلاش به جهت جلب توجه محبوب، تلاش به جهت حفظ ظاهر کردن، تلاش به جهت زیباتر جلوه کردن در مواجهه با محبوب، تلاش جهت شناخت بیش‌تر محبوب، تلاش جهت نزدیک شدن به محبوب، تلاش در جهت اثبات خود به محبوب، تلاش در جهت شناخت بیش‌تر فرد مورد نظر، تلاش در جهت نزدیک شدن به محبوب، تصمیم‌گیری و قضاوت بهتر، تغییر در پوشش جهت جلب توجه محبوب، تغییر در ابعاد ظاهری خود، تغییر در معیارهای فرد، توجه به جزئیات رفتاری محبوب به جهت شناخت بیش‌تر، توجه به ویژگی‌های اعتبار اجتماعی معشوق، توجه به ویژگی‌های ظاهری خود، نگاه هیجانی به عشق اول، نگه داشتن خود در مسند ناز، ساکت شدن در هنگام مواجهه با محبوب، سعی در جلب توجه معشوق، کسب آرامش از روابط عاشقانه، علاقه به حرف زدن با فرد مورد نظر، الگو قرار دادن معشوق در ابعاد مختلف، لذت بردن از همجواری شدن با محبوب، کسب اطلاعات از اطرافیان محبوب، مشوق بودن معشوق، مورد توجه قرار گرفتن ویژگی‌های ظاهری محبوب، شادی و شغف از همجواری با محبوب، شور و اشتیاق برای دیدار محبوب، احساس رضایت از برخوردهای محبوب، احساس غرور و ارزشمندی نسبت به خود، احترام به احساس عشق و دوست داشتن، ادراک آرمان‌گرایانه از محبوب و باز ماندن در رابطه قبلی، افزایش تمرکز، انتظار شیرین دیدار محبوب، بروز تحول شناختی، برتری محبوب نسبت به دیگر افراد، بروز رفتارهای متضاد و بدگویی درباره معشوق، احتمال تبدیل عشق به تنفر از محبوب، احساس ناراحتی در مواجهه با نرسیدن به معشوق، احساس وجود رقیب، ادراک جهت‌دار، آزرده‌گی از احساس وجود رقیب، بدحال شدن با اندیشه به رقیب، برخورد تحقیرآمیز با رقیب احتمالی، بدخواهی برای رقیب، آزرده‌گی از بی‌توجهی‌های محبوب، بازماندن در سردرگمی، بلا تکلیفی با خود، پرت کردن حواس از محبوب، پرت کردن حواس خویش به جهت جلوگیری از دل‌تنگی برای محبوب، پناه جستن به خرافات، پیدا کردن وجه اشتراک‌های جزئی با محبوب برای دل‌داری دادن به خود، پیدا کردن بهانه به جهت ارتباط با فرد مورد نظر، پیش‌بینی عدم پذیرش توسط خانواده محبوب به عنوان عروس، پیگیری محبوب در فضای مجازی، ترس از عدم پذیرش توسط خانواده محبوب، ترس از قضاوت محبوب درباره وضع ظاهری خویش، تغییر مسیر توجه، تفاوت در دیدگاه خانواده‌ها بهم دیگر، تفاوت سطح اعتقادی و مذهبی خانواده‌ها، تفاوت سطح فرهنگی خانواده‌ها، تلاش برای انکار سناریوهای معطوف به شکست عشقی، تلاش برای رد گم کردن، تلاش در جهت گول زدن محبوب، تلاش زیرکانه برای جمع‌آوری اطلاعات از شخص مورد نظر، تلاش زیرکانه برای نزدیک شدن به پدر و مادر محبوب، تلاش غیرمستقیم جهت برقراری ارتباط با محبوب، ردگیری محبوب در صفحات مجازی، تلخ‌کامی از احساس وجود رقیب، جلوگیری از ورود به روابط متعدد به دلیل وجود معشوق، جمع‌آوری اطلاعات ناکارآمد درباره فرد مورد نظر، بروز حالت‌های وسواس گونه، حرف زدن از محبوب برای ساعات متمادی با دوستان، حسرت از نبود محبوب، حفظ حجب و حیاء، حفظ غرور در برابر محبوب، خودآزاری، خودخاموشی انتخابی، خودخاموشی فریبکارانه، خیال‌بافی و رؤیابافی با محبوب، دست زدن به واکنش عکس‌العملی، دل‌داری

دادن به خود در جهت حل شدن مشکلات ارزشی موجود بین دو طرف و خانواده‌هایشان، دیدن خود در جایگاه فردی عاقل، رد تقاضای رابطه دیگران، رسیدن به مرحله سردرگمی، پیش گرفتن رفتارهای کیس‌مآبانه در فضای مجازی، رو آوردن به افکار خرافی (در فضای نفی راز و نیاز و دعا)، سردرگمی دختران متجدد، سرزش خود، سعی در حفظ خاطره معشوق در زندگی، سوءاستفاده از اطرافیان محبوب برای ایجاد ارتباط، شباهت سطح اقتصادی خانواده‌ها، صحبت با دوستان درباره محبوب، عدم ایجاد اختلال در انجام وظایف فردی خویش، عدم پذیرش برقراری رابطه‌های دیگر، عدم پناه جستن به فال، عدم توجه به اختلافات، عدم توجه به ویژگی‌های ظاهری شخص مورد نظر، عدم دوراندیشی در رابطه، عدم رو آوردن به نذر و نیاز (به دلیل خرافی دانستن آن‌ها)، عدم میل به حرف زدن درباره فرد مورد نظر با اطرافیان، عذاب وجدان از برنامه‌ریزی‌های زیرکانه، عذاب وجدان از سوءاستفاده از اطرافیان محبوب، فراموش نکردن خاطرات با معشوق، کم حرف شدن، کنار آمدن با شرایط سخت در مسیر عشق، ماندن در مسند ناز، مشارکت دوستان در عشق ناگفته فرد، مقایسه‌ی محبوب با دیگر افراد، ناتوانی در ابراز احساسات، ناتوانی در صمیمیت با اطرافیان به جهت نزدیکی با محبوب، ناکامی در جایگزینی محبوب با افراد دیگر، ناکامی در جمع‌آوری اطلاعات از محبوب، نبودن در چهارچوب اهدافی خانواده محبوب به عنوان عروس، ندیدن ایرادات محبوب، مشاوره‌ی دوستان برای برقراری رابطه با محبوب، تلاش دوستان به جهت کم‌رنگ کردن فرد مورد نظر، نگرانی از افشای اسرار درون با نمایش‌های غیرکلامی خویش، نوسان‌های عاطفی، عقلانی‌تر اندیشیدن با افزایش سن، دنبال عشق جایگزین برآمدن، صرف انرژی در درس و ورزش به جای برقراری رابطه، وانمود کردن به این که دختر خوبی است، وجود اختلافات مذهبی درون خانواده‌ای، تبدیل عشق به خشم، تحول‌یابی در نگاه به جایگاه عشق، احساس از دست دادن فرصت ورود به روابط دیگر، احساس بر باد رفتن سرمایه عاطفی خویش و احساس خستگی در تحمل بار سنگین عشق.

از مجموعه نکات مورد اشاره سیما در مصاحبه انجام شده، مورد «سردرگمی دختران متجدد»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی فردی غیر مذهبی بوده، جز خدا، هیچ چیز دیگری از دین و دیانت را قبول ندارد. از سوی دیگر وی دلدادۀ یکی از فامیل‌هایشان در شهر دیگری است که از خانواده مذهبی برخوردار بوده، در ازدواج فرزندان‌شان دخالت جدی دارند.

مصاحبه‌شونده در عشق هیجانی خود، بدون آن که از احسان اطلاعات زیادی داشته باشد، به صرف موفقیت تحصیلی وی به او علاقه‌مند شده و تصور می‌کند آن‌ها در کنار هم زندگی خوبی خواهند داشت. از سوی دیگر سیما به صراحت بیان می‌دارد، او در چارچوب معیارهای اولیای احسان برای ازدواج قرار نمی‌گیرد و به همین ترتیب خاطرنشان می‌سازد، دوستان او نیز تأکید دارند، بُعد راه، مشکلی اساسی بین سیما و احسان پدید آورده، بهتر است که سیما اندیشه احسان را از سر به در کند.

سیما در برخورد با تعارض‌های جدی که بین خود و خانواده احسان می‌بیند، از علاقه به احسان دست برنداشته، از سویی با توسل به فریب احسان و خانواده‌اش و از سوی دیگر با توسل به مسایل خرافی مانند کارما و انرژی کهکشان، درصدد حل مشکلات فراروی عشق ناگفته خودش برمی‌آید. به این معنا که سیما در فرازی از مصاحبه‌اش بیان می‌دارد، وی وقتی عکس‌های خیلی باز از خودش در اینستاگرام می‌گذرد، احسان را هاید و پنهان می‌کند تا عکس‌های باز او را نبیند. به همین ترتیب سیما در پاسخ به این سوال که با مقوله حجاب چه خواهد کرد، می‌گوید محال است که حجاب کنم و شال بگذارم و در ادامه، وقتی

از حجاب به عنوان خط قرمز خانواده‌های دیندار یاد می‌شود، وی بیان می‌دارد، من جلوی خانواده احسان رعایت می‌کنم، اما در سایر موارد مدل خودم را خواهم داشت.

سیما در کنار راهبرد فریب خانواده و فریب خانواده‌اش برای رسیدن به او در عشق یک طرفه‌اش، از دو راهکار یاد می‌کند. راهکار نخست وی توسل به مقولاتی مانند کارما و نیروهای کیهانی است. او بیان می‌دارد از آنجا که او اهل دعا نیست، بنابراین انتظار دارد که کهکشان به او در راه رسیدن به احسان کمک کند. به همین ترتیب سیما بیان می‌دارد، او با بررسی وجه تشابه‌های احتمالی که در مواردی مانند تاریخ تولد خودش و احسان، تاریخ تولد پدر و مادرها و نظایر آن‌ها دارد، شواهدی دال بر امید به رسیدن به احسان را برای خود فراهم می‌آورد.

سیما نمونه‌ای از دختران فمینیست و تجددگرایی است که از فرهنگ بومی خویش روی برگردانده، برای پر کردن خلاءهای اعتقادی، ارزشی و اخلاقی خود، ناچار به روی آوردن به خرافات جدید شده اند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با امیرعلی ۱۹ ساله

هانیه هیچ کدوم از عقاید من رو نداره و مثلاً با حجاب کلاً مخالفه، یعنی این جوری بگم من توی چهارچوب مذهبی هستم، ولی هانیه نه... هانیه جزو محدود افرادی که وقتی می‌ریم مترو و یکی می‌خواد کارتتش رو شارژ کنه، از گیت مترو رد نمی‌شه و منتظر می‌ایسته تا اون همراهش هم کارتتش رو شارژ کنه و باهم رد بشن.

یادداشت پژوهشگر:

امیرعلی ۱۹ ساله دانشجوی کارشناسی مهندسی رشته ... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی متوسطی رو به بالایی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، خود را فردی مقید می‌داند. فرد مورد علاقه امیرعلی، هانیه است. وی ۱۹ سال سن داشته، دانشجوی کارشناسی مهندسی رشته ... است و از موقعیت اقتصادی و اجتماعی متوسطی برخوردار است. هانیه به لحاظ عقیدتی، خود را فردی مقید نمی‌داند. مدت عشق ناگفته امیرعلی از حدود ۱۸ سالگی تا حال حاضر بوده است.

- خوب اول دوست دارم شما رو بیش تر بشناسم، می‌شه خودتون رو معرفی کنید؟

من امیرعلی هستم، دانشجوی ترم سوم کارشناسی مهندسی در دانشگاه ...

- شما چند سالتونه؟

۱۹ سالمه.

- اختلاف سنتیون با فرد مورد نظر چند ساله؟

سه ماهه.

- فرد مورد علاقه خودتون رو هم معرفی می‌کنید؟

اسم ایشون هانیه است، نوزده سالشه و اون هم دانشجوی ترم سوم کارشناسی مهندسی دانشگاه ... هستن.

- درباره وضعیت اقتصادی خودتون و هانیه هم توضیح می‌دید؟

جفت‌مون در واقع در یه سطح هستیم. توی نواحی مرکزی تهران خونه از خودمون داریم. می‌شه گفت دوتامون در حد متوسط هستیم.

- و درباره سطح اعتقادات مذهبی شما و هانیه هم می‌تونم بدونم؟

من کمی مذهبی هستم، اما هانیه نه، ولی به عقاید من احترام می‌ذاره.

- می‌شه بیش تر توضیح بدید.

ببین مثلاً نماز می‌خونم و روزه می‌گیرم و خانواده‌ام هم به همین طورت عمل می‌کنن و خب مثلاً توی فامیل فرد چادری به جز مادر بزرگم نداریم، ولی هانیه هیچ کدوم از عقاید من رو نداره و مثلاً با حجاب کلاً مخالفه، یعنی این جوری بگم من توی چهارچوب مذهبی هستم، ولی هانیه نه.

- داستان آشنایی شما از کی شروع می‌شه؟

از دانشگاه بود و این که ما در واقع هر دو اهل تهران و هم مسیر بودیم به عنوان دو هم رشته‌ای، بخش زیادیش توی دانشگاه بود، اونجا که خب خاص تر می‌شه برمی‌گرده به مسیرمون. یعنی ارتباطمون دونفری می‌شد.

- و از کی فهمیدید که بهش علاقه دارید؟

خیلی سوال سختیه.

- می‌خواید بریم کم کم از آشنایتون شروع کنیم. چه جوری با ایشون آشنا شدید؟

دختری بود توی کلاس مون مثل دخترای دیگه، در نگاه اول همین بود، ولی برخلاف دخترای دیگه که هر چی می‌رفتی جلوتر و می‌دید یه مسأله‌ای یا رفتاری دلت رو می‌زدن، این خانم تا حد زیادی دل من رو نزد. یعنی اخلاق بد ازش نمی‌دیدم. نه در نگاه اول و نه در نگاه دوم، همین جوری که می‌رفتیم جلو و جلوتر. این دوباره احساس علاقه کرده به نظرم به اونم ربط داره که مثلاً من اول جایی دیدم بهش علاقه‌مندم که دیدم ازش بدم نمی‌داد، مثلاً به عنوان یک پسر توی جوّ پسرانه حال حاضر، این جوریه که متأسفانه باید به دخترا نفرت بورزی، و من دیدم که حتی سوژه‌ای ندارم که به هانیه نفرت بورزم و یه مدت حسم رو سرکوب می‌کردم، یه مدت خیلی زیادی مثلاً به خودم می‌گفتم، چیزیه که هست، صرفاً دختر خویبه و به مرور زمان که آشنایی مون بیش تر شد، به یه تاریخی رسیدم که خودمم برای خودم پذیرفتمش. تاریخ کاملاً قراردادی هست و من هنوز که هنوز می‌خوام معرفی بکنم، می‌گم که این مثل یه شیب بود، یعنی می‌شه گفت دلبستگی من یه شیب کاملاً ملایمی بودش که اون جا به اوج خودش رسید. ۲۲ خرداد ۱۴۰۲.

- می‌شه از اون حسی که سرکوبش می‌کردید بگید؟

من یه خورده نگاه مذهبی دارم و به خاطر همون اسم عشق رو روی این علاقه نمی‌ذاشتم. یعنی می‌گفتم که این عشق نیست این شهوته، باید کنترلش بکنی، پس خفه‌اش کن، پس تکذیبش کن و من تا مدت زیادی تکذیبش می‌کردم. حتی بعد از ۲۲ خرداد هم. شاید واقعاً بشه گفت یه جور دوگانگی خاصی بود در وجود من بود. یعنی من توی ۲۲ خرداد یه حس رومانیک رو پذیرفتم و یک نیمه دیگه‌ای از بدنم شاید تا سه ماه بعد سعی می‌کرد این حس رو تکذیب بکنه. این نیمه‌ی مذهبی شاید بگم ۳ ماهه که کاملاً رام شده و آرام شده ۳ یا ۴ ماهه. به خاطر همین دیدگاه مذهبی، من همه‌اش علاقه به هانیه رد تکذیب می‌کردم و می‌گفتم نه. هم سنش رو نداری یا حسی که پیدا کردی، حس درستی نیست، پس نه دیگه. این حس رو تخریبش می‌کردم.

- بعد از ۲۲ خرداد چه اتفاقی افتاد که حس مذهبی شما قدری کم‌رنگ تر شد؟

شاید خودم رفتم یه کم تحقیقات مذهبی‌ام رو بیش تر کردم، این یکیش بود. ۲۲ خرداد این اتفاق نیفتاد، ۲۲ خرداد صرفاً قرارداده.

- می‌شه قضیه ۲۲ خرداد رو بیش تر توضیح بدید؟

من اون شب سرم رو گذاشتم روی بالش و حس کردم که هانیه رو دوسش دارم، بعد یاد رمان دایی جان ناپلئون افتادم که اون حتی تاریخ و ساعت عشقش توی کتابش نوشته بود. گفتم خب پیام این رو قرارداد برای خودم کنم. اون نیمه مذهبی اون لحظه که سرم رو گذاشتم روی بالش کاملاً خوابیده بود، این نیمه رمانتیکه برای خودش خیال‌بافی کرد بعدش اومدم با یه تشبیه یا تناسب بستن با رمان دایی جان ناپلئون گفتم، اون فلان تاریخ رو برای خودش قرارداده بود، منم این رو قرار می‌دم.

- من فکر می‌کنم خیلی زود رفتیم و به ۲۲ خرداد رسیدیم، من می‌خوام این حین رو متوجه شم که روند شکل‌گیری این احساساتون چه‌جوری بوده؟ شما گفتین که هیچ ایده‌ای برای متنفر بودن ازش نداشتید. حالا می‌خوام بپرسم که چه چیزی شما رو جذب کرد که خانم هانیه رو از بین بقیه دخترا انتخاب بکنید؟

اوایل ترم ۱ یعنی شاید بگم مهر و آبان سال ۱۴۰۱ به گروه سه نفره از کل دخترای رشته‌مون جدا شدن سر این که نمی‌خواستند مثل بقیه دخترا بی‌مرام باشن سر همین با وجدان عمل کردن اگر بخوان می‌تونم بیش‌تر توضیح بدم.

- بله. می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

بذار با جزئیات کامل‌تری بگم، یه سری داستان‌هایی پیش اومد که یه سری دخترا و پسرای ما اومدن به سه نفر از دخترامون که هانیه هم توشون بود گفتن یا باید ما رو برای دوستی انتخاب کنی یا این گروه از پسرا رو و اون گروهی که خانم هانیه توش بود گفتن که خب شما دارید ما رو توی دو راهی قرار می‌دید، پس ما با هیچ کدومتون نمی‌گردیم نه با گروه پسرا نه با شما. این بحث اون‌جایی رخ داد که ما توی مترو بودیم و این سه‌تا دختر که خانم هانیه توشون قرار داشت گفتش اینو. من جزو گروه پسرا بودم و این اعلام استقلال گروه هانیه، باعث شد من یه مدت کوتاهی نتونم با گروه‌شون همراهی کنم.

یعنی واقعاً اون گروه با وجدان عمل کردن که گفتن این چه کاریه که شما دارید می‌کنید. یعنی سر این که نمی‌خواستن بی‌دلیل به یه عده نفرت بورزنند و جزو عده‌ی مقابل بشن، خودشون رو کنار کشیدن. این اون‌جایی بود که من فکر کردم روی این سه‌تا دختر که هانیه جزو گروه‌شون بودن، می‌شه حساب کرد. چون با وجدان عمل کردن.

- بعدش چی شد که بین اون سه خانم، هانیه رو انتخاب کردین؟

سر این که بازم ویژگی‌های منفی نداشتش، میزان دل‌سوزیش، دل‌سوزی خیلی فاکتور مهمیه. به نظرم از اون دوتای دیگه خیلی دل‌سوزتر بود.

- می‌شه نمود دل‌سوزیش رو با یه مثال مطرح کنید؟

اگر بخوام مثال بزنم، هانیه جزو معدود افرادی که وقتی می‌ریم مترو و یکی می‌خواد کارتش رو شارژ کنه، از گیت مترو رد نمی‌شه و منتظر می‌ایسته تا اون همراهش هم کارتش رو شارژ کنه و باهم رد بشن یا وقتی باهاش صحبت می‌کنی، خیلی حس مثبت ازش می‌گیری چون هم لحنش زیباست و به آدم آرامش می‌ده، هم خیلی خوب گوش می‌کنه و راهنمایی می‌کنه.

- فقط به عنوان دوتا هم کلاسی برای هم بودید یا به عنوان دوتا دوست بودید؟

برای هم مثل دوتا دوست بودیم.

- از کی صحبتتون شروع شد؟

همون موقع که هم مسیر بودیم. یعنی ما تا یه جایی توی مترو با اکیپ بچه‌ها بودیم، ولی به خط ۷ مترو که می‌رسیدیم مسیر ما دوتا از بقیه جدا می‌شد. صحبت‌های دوستانه‌بله، قطعاً اول مهرماه این اتفاقات پیش نیومد، اما دیگه یه زمانی بودش که مثلاً آذرماه اینا کاملاً طبیعی بودش که باهم دیگه بودیم و رفاقتی صحبت می‌کردیم، تیکه می‌انداختیم به هم، حتی شوخی می‌کردیم، یعنی اینا دیگه یه چیز عادی شده بود. جوک می‌گفتیم برای هم دیگه، از اون زمان شروع شد و دیگه رفته‌رفته بیش‌تر شد.

- فقط به صورت حضوری باهم صحبت می کردید؟

آنلایم بود، ولی کم.

- بعد توی آنلایم همون موضوعات حضوری رو بیان می کردین؟

آره، راجع به بقیه نفرات. راجع به خودمون و اطرافیانمون.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

مثلاً من می اومدم راجع به خاطرات خودم صحبت می کردم، اون می اومد راجع به خاطرات خودش صحبت می کرد.

مثلاً خانم هانیه یه خواهر دوقلو داره که کاملاً رندوم دارم می گم که می گفت، آره منم یه بار رفتم دانشگاه خواهرم اون جا رفتم براش رفیق پیدا کردم. یعنی واقعاً بحث هایی بودش که دوستانه بود و محتوای خاصی نداشتش، حالا چه صحبت هامون چه چت هایی که داشتیم.

- بعد این صحبت های روزمره و دوستانه تا کی طول کشید؟

واقعاً نمی دونم. خودم هم هنوز نمی دونم. اون جایی که حس کردم یه چیزی هستش همون لحظه ای که سرم رو گذاشتم رو بالش، می دونی اون موقع دیگه خود مذهبی ام جلوی خود رمانتیک ام تسلیم شد. چون می ترسیدم از داستان هایی که شنیده بودم. از عشق می ترسیدم. عاشق شدن ترسناکه.

نه اون جا نبود جلوتر بود، ولی اونجا بودش که... بذار این جوری بگم اون زمان، زمانی بودش که خود رمانتیکم فهمید که یه چیز با مزه ای هست، باید یه کاریش بکنی شاید تا قبل از اون یه حسیه که میاد و می ره، ولی اونجا گفتم که نه باید یه کاریش کنی و اون یه کاریش کرده همانا و تلاش برای ارتباط گرفتن بیش تر همانا. تلاش یعنی این که سعی می کردم ارتباط فیزیکی و مجازیم رو باهاش بیش تر کنم.

- حس و حال بدنتون هم وقتی می دیدنش از یه زمانی به اون ور تغییر می کرد؟ مثلاً تپش قلب، تنگی نفس، گزگز کردن دست ها، عرق کردن.

چند باری شد. مثلاً خود مذهبی ام به اون خود واقع بینم می گفت که نه، نه تنها تو بهش حسی نداری، بلکه جلوی همه باید تکذیبش بکنی و یه بار من یادمه بهش گفتم که هی هانیه تو فکر می کنی که من دوست دارم. از نظرم حالا که برمی گردم و نگاه می کنم، خیلی کار اشتباهی کردم. توی چت کردن بود و هانیه گفتش نه. من اون لحظه واقعاً تپش قلب گرفتم، چون واقعاً نمی دونستم دارم چه کار می کنم. تپش قلبم شاید از عشق نبود از ترس این بود که دارم چه کار می کنم، بنابراین نه، به خاطر خود عشق، تپش قلب نگرفتم.

- این زمانی که داری می گید، از این که از دستش بدید هم ترس داشتید؟

آره.

- حس و حالتون رو توی اون لحظه که این مسأله رو به هانیه گفتید، بازگو می کنید؟

من اون لحظه که داشتم فکر می کردم که این رو بگم یا نه می گفتم که هی تو الآن داری لذت می ببری تو داری از صحبت با اون ی که دوستش داری لذت می ببری، این ریسکی که تو داری می کنی ریسک بزرگیه و ممکنه که از دستش بدی، همون

ترسم بود. ترسم از این بود که عصبانی بشه از این حرفی که زدم و تازه از بعدش هم می‌ترسیدم، از هر دو حالت، چه این که اون من رو قبول بکنه اصلاً به دریچه‌هایی باز می‌شد که سالم ازش بیرون اومدن واقعاً کار سختی بود. چه اون من رو رد می‌کرد که می‌رفتم توی فاز شکست عشقی. شاید یعنی واقعاً من این سوال رو ازش پرسیدم که با این که من بهش علاقه داشتم به دروغ بهش بگم که بهش علاقه ندارم که هیچ وقت به اون جا نرسه که بهش بگم بهت علاقه دارم.

- مثالی هم که توی جمع و به صورت حضوری هانیه رو تکذیب می‌کردید، می‌زنید؟
برای مثال، خودم سعی می‌کردم کاملاً بی‌توجه باشم به ایشون، یعنی کلاً سعی می‌کردم برای این که بتونم کامل سرکوب بکنم حسم رو، نه خودم وارد دایره دوستان اون بشم، نه اون رو وارد دایره دوستانم بکنم.
بخوام ملموس‌تر بگم، توی اون برهه زمانی که درواقع قبل چت‌هامون هم بود، بیش‌تر سعی می‌کردم بهشون بی‌توجه باشم.
- چه زمانی بود؟
اینا مال ترم دوعه.

- اگر یک درصد می‌رفت توی رابطه جدید، شما چه احساسی بهتون می‌داد؟
می‌دونستم که توی یه رابطه جدید نمی‌ره.
- و نرفت؟
اون بازه یعنی تا ۲۲ خرداد سمت یه رابطه‌ای رفت، اما واردش نشد و برگشت.
- این که چرا وارد نشد رو هم شما می‌دونید؟
نه، چون مسأله شخصی خودش بود.

- خوب هانیه که می‌خواسته وارد یه رابطه جدید بشه، از روی چه استدلالی می‌گفتید نمی‌شه؟
بعد از اون تایم ۲۲ خرداد رو می‌گم که تقریباً می‌دونستم وارد رابطه نمی‌شه، چون اون تلاش قبلیش بی‌نتیجه بود، برای ورود به رابطه و یه جورهایی می‌شد ازش حس زده شدن از رابطه رو نتیجه گرفت که البته خودشم بهم گفت که دوست نداره فعلاً وارد رابطه بشه.

- با فردی که هانیه می‌خواست با اون وارد رابطه بشه، آشنایی داشتید؟
کم و بیش، اونم هم رشته خودمون بود.
- هم کلاسی تون بود یا از ترم بالاتر؟
هم کلاسی مون بود.

- شما از کی می‌دونستین که هانیه و اون فرد می‌خوان باهم وارد رابطه شن؟
صرفاً یه سری شایعه شنیده بودم. همون اواخر ترم دو.
- از خودش نپرسیدید که این شایعات حقیقت داره یا نه؟
اون تایم پرسیدم، گفت نه.
- و شما حرفش رو باور کردی؟

اولش آره. بعدش دیدم شایعات بیش تر شد. گفتم خوب قطعاً نمی‌خواد من بدونم دیگه و واقعاً هم بهم مربوط نبود و دیگه پیگیر نشدم ازش.

- خوب این مسأله عدم صداقتش رو بهتون نمی‌رسوند؟

خوب این موضوع خیلی شخصی بود، نباید می‌گفت، الآن که فکر می‌کنم، ولی آره، اون تایم یه خورده اذیت شدم.

- چی اذیتتون کرد؟

همین که اولش حس کردم که اعتمادی بهش دارم و ارزشی که براش قایلم رو برام قایل نیست و همین اذیتم کرد، ولی خب این طور نبود، من اون تایم یه پسر رندم توی کلاس بودم که صرفاً هم مسیر بودیم، چرا باید این قدر بهم اعتماد می‌کرد.

- یعنی می‌تونه این عدم صداقت، نکته منفیش باشه؟

نه، من اون تایم توقعم بی‌جا بود. صداقت مهمه، به شرطی که سوال، هر سوالی نباشه و ملاحظه نوع رابطه توش بشه.

- از کجا بهش این قدر اعتماد داشتید؟

من خودم به شدت آدم صادقی هستم. واقعاً از نظر من اگر از کسی دروغ بینم، دیگه ارتباطمون تموم می‌شه می‌ره، حالا با بقیه دوستان هم، حالا فرقی نمی‌کنه چه دختر و چه پسر. بینم که دارن دروغ می‌گن، دیگه می‌ذارم شون کنار و می‌گم این دیگه به درد نمی‌خوره و وقتی می‌گم که می‌رفتم جلوتر، بازدارنده‌ای ندیدم که بگم هانیه هم نه. خب یعنی صداقت رو ازش دیدم چیزهایی بود که بهم نمی‌گفت، ولی چیزی نبود که بهم دروغ بگه، صرفاً بهم می‌گفت این جا بهت مربوط نیست اصلاً.

- اون موقع شده بود هانیه و اون فرد رو دونفره توی دانشگاه ببینید؟

نه، ولی شنیده بودم از افراد مختلف که دوتایی باهم بودن.

- خودش بعد ۲۲ خرداد بهتون در مورد رابطه شروع نشده‌اش گفت؟

خیلی‌سببی کم و منم اصلاً چیزی نپرسیدم.

- مثلاً چی گفت؟

صرفاً گفت یه ماجراهایی بوده و سرش اذیت شده، بعدش گفتم دیگه نگو.

- اگه بقیه‌اش رو می‌شنیدید، چه اتفاقی می‌افتاد؟

برای من اتفاقی نمی‌افتاد، ولی قطعاً خودش از مرور اون خاطرات اذیت می‌شد.

- اون موقع که فهمیدید رابطه‌شون به هم خورده، چه حسی داشتید؟

واقعاً حس خاصی نداشتم.

- یعنی نسبت به این موضوع بی‌توجه بودید؟

آخه خوب، واقعاً چیزی بود که یواش یواش فهمیدم، شاید اگر یهویی همون طرف که می‌خواست با هانیه رابطه داشته باشه، می‌اومد می‌گفت بهم، شاید یه حس خاصی پیدا می‌کردم، ولی این قضیه رو خیلی یواش یواش فهمیدم برای همین می‌گم، حس خاصی بهش نداشتم.

- این موضوع رو از کجا فهمیدید؟

اون جایی که به طور کامل مطمئن شدم از طرف یکی از دوستانم بود. چون هم رشته‌ای هستیم این جور حرفا رو از افراد مختلفی می‌شه شنید. این که می‌گم یواش یواش فهمیدم یعنی خودم به سری حدس‌هایی می‌زدم به سری شواهد هم بود، ولی اونی که آخر مطمئنم کرد رفیقم بود. این جور بگم که قبل از حرف رفیقم ۷۰ درصد این احتمال رو می‌دادم صرفاً رفیقم صد درصدش کرد.

- چه شواهدی دیده بودید؟

مثلاً این که اون دو نفر دیگه به هم اهمیت نمی‌دن زیاد یا توی دانشگاه دیگه باهم دیده نمی‌شن.

- تو دلتون برای هانیه ناراحت نشدید، به خاطر این که نتونسته با یه نفر بره توی رابطه؟

ناراحت شدم که یه تجربه شکست خورده به زندگیش اضافه شده.

- اون موقع دقیقاً چه حسی داشتید؟

فک کنم می‌شد اسم احساسم رو گذاشت تلاش برای هم‌دردی، ولی خوب عجیب بود، چون مستقیم درباره اون موضوع حرف نمی‌زدیم، نمی‌تونستم این حس رو ابراز کنم.

- این هم‌دردی به چه صورت بود؟

تلاش می‌کردم کنارش باشم و نذارم غم‌های کوچیک‌تری براش به وجود بیاد، حداقلش اینه که خودم رو قانع می‌کردم دارم این کار رو می‌کنم. گفتم دیگه درباره موضوع رابطه شکل نگرفتش باهاش حرف نمی‌زنم، چند بارم خواست خودش حرف بزنه، خودم گفتم نه، چون حس می‌کردم بازگو کردنش براش دردناکه.

- فکر نمی‌کنید هانیه می‌خواست از راه گفتن خودش رو تخلیه کنه؟

راست می‌گی، واقعاً الآن که فکر می‌کنم می‌بینم یه خورده زیاده‌روی کردم.

- ارتباط مجازی تون در چه حد بود؟

اوایلش خیلی کم بود یعنی مثلاً اوایل خرداد ۳ شب به بار ۴ شب به بار باهم حرف می‌زدیم. صرفاً وقتی که نیاز بود چیزی به هم دیگه بگیم می‌گفتم یا یه متلکی بهم می‌پروندیم. بعد بیش‌تر و بیش‌تر شد. اوایل پاییز امسال به یه جاهایی رسید که دیگه واقعاً هر شب و هر روز و هر ساعت باهم حرف می‌زدیم.

- چی شد که پاییز امسال این اتفاق افتاد؟

صمیمیت ما بیش‌تر شد. اعتمادها بیش‌تر شد. یعنی من حس می‌کنم که این عدم وجود بازدارنده، دو طرفه بود، یعنی نمی‌گفت علی هم این مشکل رو داره، پس دیگه بسه. این حس منه‌ها، و این باعث می‌شد این احساسی که من داشتم ادامه پیدا کنه.

- یه کم بیش‌تر توضیح می‌دید؟

یعنی بازدارنده‌ای از سمتش نمی‌دیدم که دیگه بهش اعتماد نکنم، یعنی باز راه داشت که بهش اعتماد بکنم. حس می‌کنم این خیلی متقابل بود. حس می‌کنم اون مشکلی در من نمی‌دید که به من اعتماد نکنه و همین باعث شد که ما صمیمیتمون یه کم بیش‌تر بشه و رازهایی که از هم می‌دونیم بیش‌تر بشه.

- محتوای پیامتون توی پاییز چی بود؟

اوایل صرفاً صحبت معمولی برای وقت گذرونی یا همون متلک، شوخی و اینا یا مثلاً صحبت کردن درباره بقیه اطرافیان، بعدش کم کم بحثا جدی تر شد و درباره موضوعات جدی هم صحبت می کردیم.

- مثلاً چی؟

مثلاً صحبت از خانواده. یادمه یک بار توی مترو بحث فامیل شده بود. من اومدم فامیل هامون رو به خاندان های داستان گیم اف ترونز تشبیه کردم. اسم یکی از اون خاندان ها یادم نیومد توی مترو، شبش از من پرسید، راستی اونی که یادت نیومد چی بود، واقعاً صحبت هامون محتوای قابل توجهی نداشت یا مثلاً درباره این که چه جوری توی شهر تهران جیرجیرک وجود داره که الآن داره توی کوچه ما می خونه صحبت می کردیم 😊.

- یعنی صرفاً می خواستید رابطه خودتون رو با اون بیش تر از قبل کنید؟

از یه طرف دوست داشتم، از یه طرف، یه مانعی هم ته دلم وجود داشت.

- ولی اون مانعه کم رنگ تر شده بود، درسته؟

آره، اونم یواش یواش کم رنگ شد.

- اون در واقع خود مذهبتون بود که مانعی برای شما بود؟

یکی از مانع ها بود.

- کم رنگ تر شدن این مانع، باعث نشد برای شما از لحاظ مذهبی تغییراتی ایجاد بشه؟

نه، هنوز نماز می خونم و به نظرم دیدم باز شده بود، یعنی کمی از خشک مذهبی بودن فاصله گرفتم.

- بیش تر توضیح می دید؟

خوب ته ذهنم داشتم که دارم فعل حرام انجام می دم، الآن مطمئنم که این جوری ها هم نیست.

- خوب چه تغییری کرده؟

بحث فقهی این مورد اینه که عده ای از فقها دید خوبی نسبت به این کار ندارن و معتقدن عملی خارج از عرف (شرع) هست،

بنابراین اون رو عمل حرام می دونن، البته عده ای نه، تقریباً همه ❤️😊.

تغییرات مذهبی دیگه ای هم بوده که دید شما رو تغییر بده؟

آره، به تشویق مادرم یه کلاسی رفتم. قبل این که مامانم از این قضیه ها باخبر بشه من رو فرستاد به اون کلاس.

- زمانش کی بود؟

فکر کنم اولین جلسه اش توی شهریور بود، پنجشنبه اول هر ماه.

- کلاس چی بود؟

یه استاد قرآنی بود که برای جوان ها کلاس برگزار کرده بود، استاد مادرم هم بود، قبلاً اونم یک سری کلاس تفسیر قرآن می رفت.

- قبلش قبول نمی کردید که برید؟

راستش دو جلسه اول رو نه، نرفتم، چون احساس نیاز نمی کردم، بعدش رفتم.

- چی باعث شد برید؟

کم و بیش احساس نیاز می کردم، اون چیزی که مطمئنم کرد، دقیقاً هانیه بود، منظورم اینه که دیدم خوب الان دارم به کارایی می کنم، هنوزم می ترسیدم، گفتم بذار برم که مطمئن بشم که کارم درسته یا نه، همون جور که گفتم مطمئنم الان که هیچ فعل حرامی نمی کنم، وقتی می گم دو جلسه نرفتم، یعنی دو ماه با مامانم کش مکش داشتم که برم یا نه.

- توی اون مدتی که نمی دیدیش برای یک بازه زمانی مثلاً همین فاصله بین دو ترم یا مثلاً عید چه احساسی بهتون دست می داد؟
دنبال بهونه‌ای بودم که بینمش.

- می شه یک مثال بزنید؟

بهونه رو جور کردم و برنامه چیدم، رفتیم بیرون با یه تعداد دیگه از دوستانم یک اکیپ ۷ تا ۸ نفره رفتیم بیرون.

- کی؟

خیلی دیر، فکر کنم مرداد یا شهریور بود.

- بعد وقتی بقیه در کنارتون بودن شما نمی تونستین عملاً باهم صحبت کنید دیگه، برای همین باید تو اون دوران باهم مجازی صحبت می کردید، همین طور بود؟

آره، بعد می ترسیدم که پیشنهاد بدم دو تایی بریم بیرون، چون هم قانع نشده بودم که این کار، کار درستی و هم این که می گفتم داری چه کار می کنی، می ترسیدم که مثلاً سوتی بدم، اشتباهی بکنم. می ترسیدم همینی که دارم رو هم از دست بدم. من از اتفاقاتی که نمی تونم پیش بینی شون بکنم یا از چیزی که ممکن بود ناراحتش کنم، می ترسیدم. یه تایمی بودش که من سعی می کردم که یه سری از حقایقم رو بهش نگم که ازم حس بد نگیره، چون من حس می کردم که بیش تر از اون حس خوب می گرفتم توی صحبت کردن و برای این که او کماکان از من حس خوب بگیره، توی بازه‌ای از زمان یه سری از چیزا رو بهش نمی گفتم یا این که اون رو توی شرایطی می داشتم که مثلاً نتونه از من حس بد بگیره. مثلاً همون قرار دوطرفه گذاشتن هم حس می کردم که باعث شه هانیه از من حس بدی بگیره.

- از کجا حس اون رو تشخیص می دادید؟

صرفاً حدس می زدم، صرفاً این که فکر می کردم ممکنه که فلان رفتارم براش آزاردهنده باشه. خیلی برمی گرده به بچگی خودم، مثلاً یه عده باهام حال نمی کردن، من قبول کرده بودم که آدم جذابی نیستم و ممکنه در کنار من بودن حوصله سر بر باشه. به خاطر همین احساس می کردم که هانیه هم مثل یه سری از فامیلام، با در کنار من بودن حس بدی بهش دست می ده یا حداقل یه سری از رفتارای من مثل قرار گذاشتن بیرون که البته این کار رو انجام ندادم، ممکنه براش آزاردهنده باشه.

- راستی هانیه اولین عشقتون بود؟

من اسمش رو عشق نمی دارم، اسمش رو می دارم کنجکاو، نه این اولی نبود، دومی بود، اما اولی خیلی زودتر از بین رفت، بچگانه تر بود و خیلی زودم از بین رفت. توی دوران راهنمایی و دبیرستان و صرفاً سرگرمی بود.

- دیگه رفتار مثبتی ازش دیدید که باعث بشه بیش تر جذبش بشین؟

رفتار منفی ندیدم و خب این چیزه خیلی مثبتیه. نمی‌دونم شاید یه آدم عاشق کورم خب. مثلاً اگه بخوام بگم، می‌شه گفت، آدم خشک و نجسبی نبود.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

خب مثلاً این که راحت با بقیه شوخی می‌کرد، پیش زمینه ذهنش این بودش که می‌تونه با همه دوست بشه. نگاه از بالا به پایین نداشت. با همه تاجایی که ازشون رفتار زنده‌ای نمی‌دید، راحت بود در عین این که احترامم نگه می‌داشت. حرمت طرف مقابل رو نگه می‌داشت. مثلاً اجازه نمی‌داد هیچ پسری در مقابلش از کلمات رکیک استفاده کنه، این به نظرم خیلی ویژگی مثبتیه. البته به نگاه مذهبی منم برمی‌گرده. بعد می‌گم یه حد و مرزی باید بین یه دختر و پسر باشه، حالا اون اسمش رو می‌خوای بگذار حجاب، می‌خوای بگذار اون رفتاری که دختر اجازه نمی‌ده پسر جلوش همه حرفی رو بزنه. اوایل برام سنگین بود، ولی الآن حس می‌کنم نگاه‌های مذهبی‌ام نسبت به پارسال خیلی پخته‌تر شده، پارسال همین موقع این رفتارها و ویژگی‌های مثبت هانیه رو مثبت نمی‌دیدم. نه تنها من هیچ کس دیگه ویژگی مثبتی نمی‌دید، ولی هانیه این رفتار رو حفظ کرد و من الآن که ارزیابی و نگاه دینیم پخته‌تر شده، این رفتار هانیه رو مثبت می‌بینم.

- شما ارتباط خانم هانیه با پسر رو مطرح کردید و گفتین که اجازه نمی‌دادن حرفای رکیکی جلو ایشون زده بشه، وقتی ایشون داشتن با پسر ارتباط برقرار می‌کردن، بگو بخند می‌کردن یا باهاشون صحبت می‌کردن، شما هم از یه زاویه سوم شخص بهشون نگاه می‌کردین، حس‌تون اینجا چی بود؟

می‌گفتم خب به من چه، خب آره حسادتم بود، ولی به هر کسی نه، به مواردی حسادت داشتم.

- یعنی چه کار می‌کردید؟

کاری نمی‌کردم، بی‌وجدانی بود که می‌خواستم کاری بکنم. مثلاً می‌دیدم با یه پسری رفیق‌تر از همه هست، می‌گفتم ای کاش الآن من جای اون بودم، ولی کاری نمی‌کنم که اون پسر رو بیارم پایین. این کار از لحاظ اخلاقی خیلی کار اشتباهیه، ولی آره احساس حسادت می‌کردم.

- حس می‌کردید که خانم هانیه منحصر به شما هست؟

این حس منحصر بودنش به من وجود داشت، ولی این رو خیلی خوب سرکوب کردم. عملاً وقتی حس عاطفی شکل می‌گیره، احساس مالکیت هم شکل می‌گیره، یعنی بعد این که حسادت می‌کردم برنامه می‌چیدم توی ذهنم که برم بگم پسره فلان طوره یا ازش بد بگم، ولی این کار رو نکردم. خودم خیلی حرص می‌خوردم، ولی سرکوبش می‌کردم، ولی خیلی راضیم که هیچ عملی انجام ندادم.

- از وقتی فهمیدید دوستش دارید، دیدتون به دنیا تغییر نکرد؟

خب من از اولش هم خیلی دید مثبتی داشتم، شاید بگم هدفمندتر شدم برای خودم، مثلاً من سیگار می‌کشیدم، بدترین وضع‌های ممکن آدم‌های سیگاری رو دیده بودم نمی‌تونم بگم کامل به خاطر خانم هانیه بوده اصلاً اون لحظه‌ای که من سیگار رو ترک کردم، اصلاً فکر نمی‌کردم بهش، ولی الآن که میام و برمی‌گردم به این موضوع، می‌بینم که قطعاً اونم تأثیر داشته. این که هدفمندتر دارم با زندگی برخورد می‌کنم. این که مثلاً سیگار رو می‌ذارم کنار، قطعاً اونم توش تأثیر گذار بوده.

- خانم هانیه چی کار کرده که شما رو تحت تأثیر قرار داده؟

اون کاری نکرده، من به خودم گفتم تو یا بی خود می کنی احساس داری یا اگه احساس داری، باید آدم باشی. این که چی شد که سیگار رو گذاشتم کنار با یکی دیگه از دوستانم صحبت کردم و کلی صحبت کردیم و اون جا که گفت دیگه سیگار نکش، منم دیگه نکشیدم.

- یعنی متعهدتر شدی؟

آفرین، به خودم هم انگار متعهدتر شدم. به سلامت خودم به آینده‌ی خودم متعهدتر شدم.

- دیگه به جز مسأله سیگار، کار دیگه‌ای هم کردین که هدفمندی خودتون رو بیش تر نشون بده؟

آخه من این قدر که شما دارین می پرسین به زندگی خودم فکر نمی کنم که مثلاً اون بازه رو این قدر دقیق واریسی بکنم که بدونم توی اون بازه دقیقاً چه کار کردم. مثلاً من موسیقی رپ خیلی بیش تر گوش می دادم، الآن خیلی بیش تر به سمت پاپ کشیده شدم. انگار انسان آروم تری شدم. یا مثلاً به خودم قبولوندم که باید دانشگاه رو هشت ترمه تموم کنم و مثل آدم بشینم و درسام رو بخونم.

- یعنی از لحاظ تحصیلی هدفمندتر شدید؟

بله.

- خودتون خواستید که اوج گرفتن عشقتون توی اواخر بهار و تابستون باشه؟

نه، چیزی بود که شد، اون شبی که گفتم توی تابستون به اون حدی رسید که خیلی اوج گرفته بود. به نظر من کاملاً اتفاقی بود. چندسری چندتا از دوستانم تلاش کردن به من بقبولوند که دلایلی برای تنفر نسبت به هانیه وجود داره.

- یعنی به دوستانتونم گفته بودید؟

به چندتا از دوستای نزدیکم آره. آدم برون گرایی هستم و همین باعث شد بهشون بگم. اون‌ها هم نتونستن قانعم کنند. یعنی یکی شون تمام تلاشش رو کرد نتونست، حتی به نظرم تا یه جاهایی تونست موفق بشه، مثلاً این شبیه که رو به اوج بود رو تونست یه کم توش وقفه ایجاد کنه، ولی دوباره رفت بالا.

- مثلاً چه ویژگی‌های منفی‌ای رو بهتون گفت؟

مثلاً گفت که خانم هانیه آدم خطرناکیه. نگاه کن چه دوستای خطرناکی داره. اصلاً آدمیه که بهش اعتماد نمی شه کرد. یعنی اون بازه بود که حسم رو رفیقم با این حرفاش داشت می کوبید و می گفت اون بهت اهمیت نمی ده، تو فقط جایگزین هستی برای اون که باهاش نتونسته وارد رابطه بشه. فقط اون کسی هستی که جای اونیه که رفته رو پر می کنی براش، همون که گفتم قرار بود با خانم هانیه وارد رابطه بشه و نشد. رفیقم بهم می گفت که تو جایگزین همونی.

- خوب اون موقع چه احساسی داشتی؟

حس بد.

- چی به خودتون می گفتین؟

احساس می‌کردم بازی خوردم. احساس می‌کردم که الکی به هانیه اعتماد کردم و مورد اعتماد واقع نشدم، یعنی من به اون اعتماد کردم و بهش خیلی چیزا رو گفتم، ولی اون به من اعتماد نکرده. یکی از دوستانم به من قبولوند که اون به تو اعتماد نداره، البته بعدش نقضش ثابت شد و یه حس عصبانی بودن و اعصاب خوردی خاصی داشتم.

- عصبانیت از دست کی؟

از دست خودم. به خودم می‌گفتم که تو عاشق کسی شدی که بهت حس نداره و کلاً مناسب نیست، چون اون تایم به دوستم من قبولونده بود که این فرد به درد تو نمی‌خوره.

- بعد چه جور دوباره این شیب به سمت بالا اوج گرفت؟

چون دیدم حرف‌هایی که اون دوستم می‌زنه، چندان منطقی نیست.

- فقط یک دوستتون این حرفا رو بهتون می‌زد؟ آخه گفتید که به چند نفر از دوستای نزدیکتون گفته بودید. آره یکی شون.

- از کجا فهمیدید که حرفاش منطقی نیست؟

چون دلایل منطقی نمی‌آورد. چون صرفاً حس خودش نسبت به خانم هانیه رو بیان می‌کرد و حس خودش هم به خاطر داستان‌هایی بود که خودش داشت.

- اون فرد از خانم هانیه آسیبی دیده بود؟

به صورت غیرمستقیم آره. بین من یه طرفی رو دوست داشتم که دوستم ازش متنفر بود. یعنی من این وسط گیر افتاده بودم.

- وقتی می‌گید که هانیه به طور غیرمستقیم به دوستتون آسیب زده بود، این باعث نشد که دیدتون نسبت به هانیه منفی بشه؟ مقصر دوستم بود. این رو مطمئن هستم.

- می‌شه یه ذره بیش‌تر توضیح بدید؟

بین این دوستم که می‌گم پارانوئید داره، یعنی به همه شک می‌کنه و بی‌خود و بی‌جهت به مردم اتهام می‌زنه. این رو من نمی‌گم وقتی به زور دوست دخترش رفته بود پیش روانپزشک، اینا رو بهش گفتم. برای همین وقتی روی هانیه که دوست دوس دخترش بود، حساس شده بود اون رو بسته بود به اتهام. در واقع این هانیه نبود که بهش آسیب زده بود، این دوستم الکی داشت بین من و هانیه رو شکراب می‌کرد.

منم وقتی این مسأله رو فهمیدم تصمیم گرفتم از دوستم فاصله بگیرم و به اون یکی دوست صمیمیم که با هانیه اوکی بود متمایل بشم، شاید، البته شاید که نه، حتماً این دلیل اوج گرفتن دوباره اون شیب عشق بود.

خب منطقاً وقتی من توی بازی سه‌تایی این وسط بودم، وقتی نمی‌تونم دوستم و خانم هانیه رو بهم نزدیک کنم. به سمت یکی شون متمایل می‌شم کاملاً قابل پیش‌بینی هست که من نسبت به کدوم‌شون مایل بشم، تلاشم کردم که بین این دو نفر یه صلحی ایجاد کنم، اما نشد. در نتیجه از این دوستم جدا شدم و یه دوست دیگه خودم نزدیک‌تر شدم که نظرش موافق با هانیه بود.

- این اتفاقات توی چه برهه زمانی رخ داد؟

توی تابستون.

- تفاوت جدی دیگه‌ای بین تو و هانیه بود؟

آره. مثلاً من خیلی مخالف هم‌جنس‌گرایی هستم و خیلی راحت در فضای مجازی از هر فرصتی برای شعار دادن علیه اون‌ها سود می‌برم، اما هانیه می‌گفت، خوب تو دوست نداری، چرا این قدر تنفروزی بهشون می‌کنی و دایم می‌گی مرگ بر هم‌جنس‌گرا؟

- یعنی نمی‌پسندید این رفتار رو؟

نه، اصلاً نمی‌پسندید.

- به خانواده هم چیزی درباره علاقه به هانیه گفتید؟

صرفاً مامانم یه چیزای کمی می‌دونه.

- کی بهش گفتید؟

یک ماه و نیم پیش، اگر اشتباه نکرده باشم.

- چی گفتید؟

گفتم یک دختری هست ازش خوشم اومده. مامانم مذهبی‌تره. رفت توی فاز ازدواج و اینا.

- دوباره این موضوع رو با ایشون درمیان گذاشتید؟

نه، دیدم زیاد توی فازهای عجیب و غریبه، دیگه چیزی نگفتم بهش. صرفاً چند بار چندتا سوال پرسید، جوابش رو دادم.

- دوباره هانیه فقط مامانم می‌دونه؟

تو خانواده، آره.

- هنوزم امید به به‌دست آوردن هانیه دارید؟

آره، نباید داشته باشم.

- چرا نباید داشته باشید؟

واقعاً نمی‌دونم که در لحظه دارم با زندگی‌ام چی کار می‌کنم. نمی‌دونم باید امید داشته باشم. امید نداشته باشم.

- یعنی توی همون شیب شما تو اوجش هستید؟

آره.

- خوب تا کی می‌خواید این مسأله رو بهش نگید؟

احتمالاً به زودی بگم با این که می‌ترسم همینی که دارم رو هم از دست بدم.

- اگه اون بگه نه، چی می‌شه؟

وظیفه دارم بپذیرم و برم دنبال زندگی خودم با این که سخته، خیلی سخته.

- فکر می‌کنید که ایشون تنها کسیه که می‌تونید با اون رابطه داشته باشید؟

نه، ولی قطعاً کسی هست که بتونم باهاش توی رابطه داشته باشم و این کافیه.

- توی فاصله مهر تا همین الان اتفاق خاصی نیفتاده؟

همه‌اش یه جور احساس ترس می‌کنم و البته از خودمم یه کم بدم میاد، چون احساس می‌کنم این که بهش حس دارم و بهش نگفتم، مثال عدم صداقتی که همین موضوع حس عذاب وجدان بهم می‌ده، از یک طرف حس می‌کنم فهمیده و به روی خودش نمیاره.

- با چه دلیلی می‌گید فهمیده؟

حس می‌کنم، شواهد خاصی ندارم.

- شده توی این مدت درباره‌اش خیال‌بافی کنین؟

آره، مثلاً تصور یه آینده مشترک.

- مثال می‌زنید؟

توی ذهن خودم ۱۰ سال آینده رو می‌تونم متصور بشم، همون طور که ۲۰ سال آینده رو می‌تونم متصور بشم.

- می‌شه واضح‌تر توضیح بدید؟

مثلاً این که در آینده باهم هستیم و توی یه خونه مشترکیم، نمی‌دونم بشه گفت بچه داریم یا نه برای یه جوان ۱۹ ساله خیلی زوده که از الان بخواد خیال‌بافی بکنه برای این چیزا. خودمم در مقابل خیال‌بافیم یه گاردی دارم، ولی واقعاً می‌تونم متصور اون‌ها بشم. مثلاً باهم بشینیم فیلم ببینیم، چون حجم زیادی فیلم دیدم که اون ندیده.

- بعد خوابش رو هم می‌بینید؟

یکی، دوبار شده.

- برام تعریف می‌کنید؟

اون یکی، دوبار خواب دیدم که اونم اندازه من به من حس داره یا اندازه من حسش رو برای خودش قبول کرده، بعد ابرازش کرده که اونم من رو دوست داره و این قدر این خواب برام به واقعیت نزدیک شده بود، وقتی بیدار شدم، فکر کردم واقعاً این اتفاق افتاده.

- اون موقع چه احساسی داشتید؟

احساس مسوولیت می‌کردم و به خودم می‌گفتم وای به کجا داری می‌ری امیر.

- هنوز این ترس با شما بود؟

آره، اون جا خیلی بیش‌تر شده بود. بعدش که فهمیدم این صرفاً خواب بوده، واقعاً نمی‌دونستم چه حسی داشته باشم یعنی مثلاً فکر می‌کردم، یعنی یه مسوولیتی که آمادگیش رو نداشتم، بهت محول نشد، حتی نمی‌دونستم آمادگیش رو دارم یا ندارم یا این که ناراحت باشم و بگم آه، چیز به این قشنگی صرفاً خواب بود، حس می‌کنم یه دوگانگی عجیبی بود. یه حس خوشحالی که هنوز این بار نیومده رو دوشم و یه ناراحتی به خاطر این که اون لحظات قشنگ رو از دست دادم.

- این خواب‌های شما مال چه برهه زمانی‌ای هست؟

دقیق یادم نیست، توی بازه دو تا سه ماه پیش، اگر اشتباه نکرده باشم، به نظرم اوایل پاییز بود، مهر امسال مثلاً.

- یعنی صحبت‌ها با اون دوست تموم شده بود؟

آره، گذشته بود و مطمئن شده بودم که مقصر دوستم.

- درباره خواب دومتون چی؟

دومی رو خیلی خوب یادم نمیداد، ولی خب خوابی بود که اونم بعد از بیدار شدنش استرس داشتم و همون احساس قلبی رو داشتم.

- و می‌شه عشق رو برام تعریف بکنید که از نظر خودتون چیه؟

اتفاقاً جدیداً با بچه‌ها داشتیم صحبت می‌کردیم که عشق چیه. عشق به نظر من یه نوع ایثاره. این که یه بخشی از زمان، دارایی یا ثروت و بالاترینش جان رو برای یک فرد دیگه که دوستش داری صرف کنی. فدای اون بکنی، حالا ممکنه که معشوق متفاوت باشه. مثلاً من فامیلام رو دوست دارم فامیلام رو دعوت می‌کنم بیان کلی مثلاً خرج می‌کنم که ۳، ۴ ساعت پیش همدیگه باشیم اینم به نظرم یک جور عشقه. عشق به معشوق هم از همین نوعه.

از این که وقت رو براش بدی، حس بد نگیری. من وقتم رو فدای خیلی‌ها می‌کنم و حس بد می‌گیرم، مثلاً می‌گم ای بابا این دوباره اومد ازم فلان سوال رو پرسه. ای بابا خودت بخون دیگه. من حال ندارم برو خودت این برنامه رو نصب کن، ولی اون معشوق یا هانیه بیاد بگه که فلان کار رو برام بکن، فلان ساعت فلان جا باش، فلان کار رو بکن، قطعاً با خوشحالی اون کار رو می‌کنم. عشق یه چیز منطقی نیست، شاید خودمم ندونم که چرا این کار رو می‌کنم. به وجود اومدن عشق منطقی نیست، شاید اون زمانی که گذاشتی باعث بشه یه دردی از درداش کم بشه، تو معشوق رو آینه‌ی خودت می‌بینی و وقتی داری به اون کمک می‌کنی، انگار داری به خودت کمک می‌کنی، یعنی وقتی یک درد از درداش اون کم کردی، انگار یه درد از درداش خودت کم کردی.

- خوب نسبت به بقیه افراد هم همین طوره، تو وقتی مشکل اون رو حل می‌کنی، انگار مشکل خودت رو حل کردی پس فرق شون با معشوق چیه؟

خب درجه‌بندی داره. مثلاً من تا کجا پیام به هم‌اتاقیم کمک کنم از یه جایی به بعد بهش می‌گم برو خودت مشکل خودت رو حل کن، کلیدت رو گم کردی، به من چه، تنها ۵ دقیقه کمکت می‌کنم، از این بیش تر دیگه نمی‌شه، اما عشق یعنی از این کارها خسته نشی.

خیلی ممنونم از این که به من اعتماد کردید.

خواهش می‌کنم. امیدوارم کمک کننده باشه.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، امیرعلی در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

انکار کردن ابتدایی عشق توسط عاشق، دل‌نشستگی ابتدایی معشوق قبل از شروع عشق، شکل‌گیری تدریجی عشق ناگفته، پررنگ شدن عشق به واسطه ارتباط بیش‌تر با معشوق، عدم طرح عشق به دلیل تردید در شهوی بودن یا نبودن آن، جذابیت‌های

شخصیتی معشوق برای عاشق، تلاش برای اخلاقی رفتار کردن، دیدن خواب محبوب، صحبت جهت شناخت بیش تر یکدیگر، صحبت های کم محتوا با هدف یافتن بهانه ای برای صرف وقت با همدیگر، تلاش برای دیدار معشوق، تلاش برای رد گم کنی نزد محبوب، خیالبافی درباره معشوق، احساس اعتماد عاشق به معشوق و نبود حس متقابل، احساس تلخ کامی در اثر عدم همراهی محبوب، احساس مالکیت نسبت به معشوق، احساس وابستگی به معشوق، ادراک جهت دار، ارتقای هدفمندی در زندگی، آشنایی با همدیگر به واسطه صحبت کردن، برخورد محتاطانه با محبوب، تأثیر عوامل فرهنگی و مذهبی والدین در ادامه ندادن پروژا احساسات، تحول های زیستی به دلیل ترس از دست دادن معشوق، ترس از جدا شدن از معشوق، رجوع به حس ششم، نفی صلاحیت محبوب توسط دوست، نقش یاران در عشق نگفته دوستانشان، درگیری های درونی برای ابراز عاطفه و احساس ترس از بار سنگین مسوولیت زندگی.

از مجموعه نکات مورد اشاره امیرعلی در مصاحبه انجام شده، مورد «تحقق ادراک جهت دار»، واجد اهمیت است. مصاحبه شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی فردی مذهبی است. او تکالیف دینی خود را انجام داده و حتی در فرازی از مصاحبه اش بیان می دارد، به توصیه مادرش، در کلاس تفسیر قرآن یکی از استادان شرکت می کند.

امیرعلی با ورود به دانشگاه دلباخته هم کلاسی خودش هانیه می شود که دختری فمینیست و تجددگرا است. هانیه هیچ یک از عقاید دینی امیرعلی را قبول ندارد و حتی با حجاب نیز مخالف است. مضاف بر این، با وجود آن که امیرعلی می گوید، هانیه به عقاید من احترام می گذارد، وقتی او طبق عقاید دینی اش همجنس گرایی را نفی می کند، هانیه به وی اعتراض کرده، می گوید چرا نسبت به افراد همجنس گرا مخالفت و نفرت پراکنی داری؟

امیرعلی برای حفظ روابط خود با محبوب، خود خاموشی در برابر وی را پذیرفته، مثلاً به جای شنیدن موسیقی مورد علاقه خودش، موسیقی مورد علاقه هانیه را گوش می کند. مضاف بر این، امیرعلی در بیانات خود خاطرنشان می سازد، او برای آن که هانیه از وی حس بدی نگیرد، با وی محتاطانه برخورد کرده، وقتی احساس کند، مسأله ای او را ناراحت می سازد، از طرح آن خودداری می ورزد. امیرعلی در مسیر همسو شدن با افکار و اندیشه های هانیه، وقتی مورد این پرسش قرار می گیرد که در جریان رابطه وی و هانیه، هانیه به سمت پسر دیگری نیز کشیده شده است و با وی به مراوده و دوستی نزدیک پرداخته است، او این مسأله را چگونه برای خودش تحلیل می کند، امیرعلی غیرتمندی عادی یک مرد را کنار نهاده و از منظری دموکرات مآب می گوید، این مسأله شخصی هانیه است و به من مربوط نمی شود.

عدول امیرعلی از بسیاری از ارزش های خودش، او را با تعارض مواجه می سازد، مگر آن که به نوعی خود را توجیه کند که کارش درست است، بنابراین امیرعلی با کنار نهادن ادراک واقع گرایی خودش که توافق بین دو نظام ارزشی نسبتاً متضاد مانند ارزش های دینی خودش و ارزش های فمینیستی هانیه را امکان پذیر نمی داند، رو به بهانه های جزئی آورده، با این بهانه های ابتدایی و خام که حکایت از شکل گیری ادراکی جهت دار دارند، خود را دل گرم و سرگرم می سازد. به عنوان مثال، مصاحبه شونده در فرازی از مصاحبه خود بیان می دارد، هانیه در موقع شارژ کارت متروی من، منتظر من می ایستد و از گیت مترو عبور نمی کند و این مسأله برایش مسأله بسیار مهم و تعیین کننده ای جلوه گر می شود، حال آن که انبوهی از رخداد های جزئی مانند

توقف برای شارژ کارت بلیط طرف مقابل، مشکل تعارض افکار فمینیستی و تجددگرا با افکار و اعتقادات دینی را مرتفع نمی‌سازند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با سحر ۲۹ ساله

من تقریباً مطمئن بودم، علی اصلاً در مخیله‌اش یک لحظه هم به من فکر نمی‌کرد، اون وقت من تا میدان شوش و کوچه پس کوچه‌هاش رفته بودم برای این که با دعا، علی را به دست بیارم. من دختری که دانشجوی پی‌اچ‌دی بودم.

یادداشت پژوهشگر:

سحر ۲۹ ساله و تنها فرزند خانواده است. به نظر بسیار دختر باهوشی است و در حال حاضر در یکی از دانشگاه‌های معتبر ایران مشغول گذراندن دوره دکتری است. از نظر ظاهر و پوشش خیلی به نظر مقید نمی‌آید و بسیار اهل مطالعه است. پدر و مادر سحر هر دو دارای تحصیلات عالیه هستند.

طرف مقابل سحر، یکی از دانشجویان نخبه و المپیادی بوده است که در دوره تحصیلی هم در تیزهوشان درس خوانده است. او از خانواده‌ای پرجمعیت و نیز از نظر فرهنگی و اقتصادی بسیار با سحر متفاوت است. وی اهل یکی از شهرستان‌های ایران است و ضمناً خانواده‌ای که از آن آمده است (طبق تحقیقات سحر) ظاهراً شهرت خوبی در منطقه مورد نظر ندارند. رابطه سحر و علی قریب به یک‌سال بوده است و در حال حاضر دو سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

- سحر جان ممکن است کمی در خصوص خودتان و شروع این احساس برایم بگویید.

من ۲۹ ساله و خواهر برادر ندارم. تنها فرزند خانواده‌ام. دانشجوی دکتری هستم و خیلی هم اهل تجربه کردن تقریباً همه چیز. یعنی دوست ندارم از کنار آدم‌ها و اتفاقات راحت بگذرم. شاید هم این موضوع من را با فرد مورد نظرم آشنا کرد. علی را برای اولین بار در حالی دیدم که مسافر ماشین من شده بود. گفتم که من اهل تجربه کردن هستم.

- یعنی مسافر کشی می‌کردید؟

بله، من به دلیل کنجکاری و این که دوست داشتم آدم‌ها را بشناسم با ماشینم اسنپ کار می‌کردم. موضوع برمی‌گردد به سه سال قبل. یادمه وقتی که اسنپ را قبول کردم به من زنگ زد و گفت ما دوتا آقا هستیم و یک خانم، اشکالی نداره از نظر شما؟ من به آن ترسیدم، ولی از آنجا که خیلی اهل ماجراجویی هستم، گفتم نه، اشکالی نداره. یادمه همون لحظه نگاه کردم دیدم اسم و فامیلش را هر دو را باهم ثبت کرده و به خودم گفتم چه از خود راضی، انگار خیلی خودش را دوست داره، آخه آدم‌ها معمولاً اسم فامیل فقط می‌زنند، این اومده بود هم اسم و هم فامیل را زده بود. وقتی اومدند دیدم یک پسر خیلی خوش تیپ از اونایی که من دوست داشتم سوار شد. خانم جلو نشست و اون دوتا آقا عقب نشستند و وقتی نشست، انگار واقعاً قلبم به تپش درآمد. یک نگاهی از تو آینه بهش کردم و متوجه نشد داشت با دوستش حرف می‌زد و بهش آقای دکتر می‌گفت. بعدها بهم گفت که دوستانش بودند. یهو سرش را آورد بالا و نگاهمون باهم تلاقی کرد. من خجالت کشیدم و حرکت کردم. بلافاصله بهم گفت اشکالی نداره که مسیر را عوض کنیم. من نمی‌دونم چه طور اعتماد کردم بهش و گفتم نخیر. گفت پس من براتون آدرس جدید را تو واتساپ ارسال می‌کنم. اشکالی نداره؟ گفتم خیر. آدرس را ارسال کرد و این جواری شد که شماره‌اش را علناً بهم داد.

- در ایجاد این جاذبه اولیه چه نکاتی برایتان مهم بود؟

راستش واقعاً فقط ظاهر نبود. انگار یک فرومون این وسط وجود داشت، یک جاذبه عشقی، عین همان چیزی که در حیوانات هست و نوعی شکل پنهان رابطه است، ولی از حق هم نگذریم بسیار پسر خوش تیپ، قدبلند و خصوصاً نگاهش را وقتی در آینه برای بار اول دیدم، دوست داشتم.

- می‌دانید که می‌خواهیم در رابطه با عشق ناگفته حرف بزنیم. آیا این عشق از نظر شما ناگفته بود؟

بله. من هیچ‌وقت ابراز نکردم که ازش خوشم می‌آید، ولی به نوعی ارتباط ایجاد شد. در واقع وقتی که به شکلی رد گم کننده با بهانه فرستادن موقعیت آدرس در اسنپ، تلفن‌های هم را به دست آوردیم، من تلفنش را ذخیره کردم، فکر می‌کنم ایشون نیز همین کار را کرده بود، چون داشتمش در واتساپ در استاتوس‌ها و من استاتوس‌هاش را یک در میون لایک می‌کردم. اونم کم کم استاتوس‌های من را لایک کرد. تقریباً شده بود کار هر شب که استاتوس می‌داشتیم. البته اصلاً به موضوع خاصی اشاره نمی‌شد. استاتوس‌هاش بیش‌تر جنبه اجتماعی و سیاسی داشت و منم که کله‌ام داغه واسه این حرف‌ها. یعنی می‌خوام بگم از نقطه نظرات انقلابی‌ش خوشم می‌اومد. کلاً آدم‌هایی کله را دوست دارم. در واقع این هم مزید علت شد بر شدت دادن به علاقه‌ام که البته واقعاً اوایل اون قدر زیاد نبود. صرفاً جرقه‌اش خورده بود.

- خوب چه شد که علاقه‌تان تا اینجا پیش رفت؟

راستش یک بار مقاله‌اش را استاتوس کرده بود و من در اسکالر رفتم و دیدم اوه چه قدر مقاله داره. تقریباً ۶ مقاله آی‌اس‌آی داشت و کلی مقاله داخلی. اون جا بود که برام بیش‌تر بولد (برجسته) شد. منم که کنجکاوش بودم براش لایک می‌فرستادم و پرسیدم کجا و چه رشته‌ای تحصیل می‌کنید. خلاصه این طوری شد که متوجه شدیم تقریباً رشته‌های تحصیلی هر دوی ما در یک راستا قرار دارد و صرفاً گرایش تخصص‌مان متفاوت بود. این باعث شد که بیش‌تر متوجه هم باشیم. البته که هرگز در طول مدت یک‌سال رابطه خودمان هیچ‌وقت حرفی از عشق زده نشد. یعنی هیچ‌وقت به او نگفتم که دوستش داشتم.

- می‌توانید از احساسات‌تان در زمان‌هایی که با وی در فضای مجازی گفت‌وگو داشتید، بگویید؟

راستش خیلی داشتم بهش فکر می‌کردم. یادمه مدام سرچش می‌کردم و مدام به خودم می‌گفتم کاش زن نداشته باشد. آهان یادم افتاد، اون لحظه‌ای که سوار ماشین من شدند، همون لحظه ته دلم به خودم گفتم کاش این پسر زن نداشته باشه. یعنی این که می‌گن در لحظه اول عاشق شدن، دقیقاً برای من صادق بود. نمی‌دونم چه حسی بود، ولی یهو قلبم تند شد. داره یادم میاد این رو جا انداختم. بگذارید بگم وقتی آدرس را برای واتساپ ارسال کرد، بهم گفتم که ممکنه چند لحظه بایستید جلوی یک مغازه، منم گفتم اشکال نداره و ایستادم. یادمه به خودم گفتم این از مغازه بیاد بیرون حتماً عطر زده و دقیقاً وقتی اومد تو ماشین بوی عطر تازه پیچید در ماشین. خوش سلیقه هم بود و عطر تلخی زده بود که من برای مردها دوست دارم. خلاصه این که واقعاً از نظر زیستی اگر بخواین پرسید، قلبم به تپش درآمده بود و حتی انگار تو اون لحظه اون جا نبودم، یعنی تو ذهنم گم شده بودم با حسی که برام ایجاد شده بود، دوست نداشتم که مسیر تمام بشه و دوست هم نداشتم که بعدش باز مسافر بگیرم.

- بعد از این که متوجه شدید که ایشون هم دانشجوی دکتری و در رشته‌ای مشابه شما هست، چی شد؟

در استاتوس آدرس اینستا را گذاشت و منم دنبال کردم و فوری اکسپت زد و منم فالو کرد و این طوری شد که بیش‌تر باهم در ارتباط قرار گرفتیم.

من اهل ورزش هستم و خب منم خیلی مطالعه می‌کنم و از مسایل سیاسی و مسایل اقتصادی و به هر حال از مسایل سیاسی هم به دور نبودم. این موضوعات تقریباً ما را بهم نزدیک کرد، ولی هیچ کدام حرفی از احساس به دیگری نمی‌زدیم. تا این که یک روز مقاله من را پیدا کرد و برام لینکش را فرستاده بود و از من پرسید، چرا داخلی چاپ کردم. این بهانه‌ای شد تا با اون قرار گذاشتم در یک کافه، ولی از آن جایی که خودم هم خیلی پرفکشنیست هستم و مدام خودم را در موقعیت‌های مختلف پایش می‌کنم، از دوستم خواستم بیاد و دورادور هم من و هم او را نگاه کند تا بعدش رفتارمان را تحلیل کنیم. دوستم هم قبول کرد و اون روز ما در کافه کلی حرف زدیم، ولی باور کنید حتی یک کلمه زیبا و یا حاوی احساس به هم نگفتیم. یعنی او هم به نظرم خیلی سفت‌تر از من بود.

- ممکنه بگی منظورت از تحلیل چی بود؟

آره، من می‌خواستم تا به خیال خودم علی را بشناسم، ببینم نگاهش از نظر دیگری به من چه‌طوری بود، آیا همون قدر که من جذبش شده بود، اونم جذب من بود؟ کلاً این فکر را داشتم که ببینم از نگاه دوستم وقتی ما باهم حرف می‌زدیم، آیا به نظر مخاطب یک نوع انرژی خارج از صرفاً یک مکالمه ساده در این رابطه هم وجود داشت یا نه. خب ببینید وقتی دو نفر به هم احساس دارند، نگاه و صحبت کردنشون فرق داره. نمی‌تونم خوب توضیح بدم کافه رفتید دیگه، کاملاً مشخصه وقتی زوج‌هایی که میان عاشقانه و باعلاقه با هم حرف می‌زنن و این با مثلاً یک صحبت دانشجویی یا چه می‌دونم کاری یا علمی صرف متفاوت هست.

- خوب چه چیزهایی به هم می‌گفتید، یعنی صرفاً از مقاله و موضوعات درسی بود؟

آره یک کم راجع به مقاله حرف زدیم و بعدش در خصوص مسایل جامعه و اعتراضات و این که در این اعتراضات باید چه حرکتی انجام شود که فایده داشته باشد. گفتم که خیلی به مسایل سیاسی هر دو علاقه‌مند بودیم، ولی نکته مهم دیگری که باید بگم، این بود که از همان دیدار اول متوجه شدم که او خیلی زیاد خودشیفته هست، یعنی یه جورى هیچ کس را نمی‌دید، من را که اصلاً و همین باعث می‌شد بیش‌تر شیفته‌اش باشم. من خودم این را متوجه نمی‌شدم، دوستانم بهم می‌گفتند.

- چه‌طور صرفاً با دیدارهای آغازین متوجه خودشیفتگی‌ش شدید؟

ببینید من از همون لحظه‌ای که سفرش را قبول کردم، متوجه شدم یک حسی بهم گفت، عجب آدم خودشیفته‌ای است چون گفتم که خیلی دقیق اسم و فامیلی خودش را زده بود و معمولاً آدم‌ها فقط فامیلیشون را برای ثبت درخواست اسنپ می‌دن. نمی‌دونم همون لحظه این حس به ذهنم اومد و بعدشم که مجدد دیدمش، علی محور حرف‌هاش را اگر مثلاً تحلیل می‌کردی، مثلاً این کسایی که سخنرانی‌ها را تحلیل می‌کنن، توش خیلی از خودش حرف می‌زد و اگر این وسط دیگری را مطرح می‌کرد، قشنگ با فکر و هدفمند در ذهن مخاطب خودش و کار خودش را پررنگ می‌کرد. کاملاً نگاهش بالا به پایین بود که اونم به نظرم به دلیل اون سایه یونگی از فقر و چیزهایی بود که دوست نداشت درونش داشته باشه و یهو تمامش در مواجهه با آدم‌هایی که می‌فهمید سطح بالاتری در اجتماع را دارند، پررنگ می‌شد و خلاصه تلاش می‌کرد که اون‌ها را تحقیر کنه.

- اون دوستی که در کافه با شما بود و شما را نظاره می‌کرد هم متوجه شد او خود شیفته است؟

نه فقط ایشون. البته که اون روز بهم گفت شماها اون قدر گرم صحبت بودید که چند بار اومدند ازتون پرسیدند چیزی میل دارید و فقط یک بار جواب دادید. یادمه قهوه گرفتیم هر دومون آمریکانو و نه این که بخوام بگم اینم ذائقه نوشیدنی مون بود که مثل هم بود، نه، ولی واقعاً اون موقع همه‌اش دنبال تشابهات در ذهنم می‌گشتم. این که شاید حتی شبیه می‌کردم مخصوصاً. الآن که فکر می‌کنم، می‌بینم من انگار از همون اول نمی‌خواستم واقعیت را ببینم، حالا موضوع اولین نوشیدنی که چیز مهمی نیست، ولی این را هم برای خودم بزرگ کرده بودم که طرف سلیقه‌اش عین من است.

خلاصه اون روز من در کافه جذب علی شده بودم و اونم تا می‌تونست با ابراز عقاید و افتخار به مدارک و مدارج تحصیلی‌اش جولان می‌داد، این تازه نصف اون چیزی که علی بود، نیست، علی اختراع هم داشت و به چندتا شرکت هم مشاوره می‌داد و خلاصه کلی برای خودش کسی بود و همه این‌ها من را جذب علی کرده بود.

- این سوال اینجا تو ذهن من مطرح می‌شه که سحرجان شما خودفریبی نداشتید، یعنی متوجه خودخواهی این آدم نشدید؟ سوال سختیه، ولی نمی‌دونم شاید سرکوبش می‌کردم، آدم‌ها وقتی در یک رابطه قرار می‌گیرن، انگار همون چیزی را از رابطه می‌خوان داشته باشن که دوس دارن و منم همین کار را می‌کردم. شاید هم دلم می‌خواست همه آن چیزهایی که علی داره را من داشته باشم، ولی نداشتم و به خاطر همین جذب علی شدم. منم آدمی هستم که دنبال پیشرفت خودم هستم و این الآن به ذهنم رسید.

- سحرجان می‌خوام بدونم که مدرک تحصیلی و به زعم شما میزان هوش ایشون در تشدید احساس شما تأثیری گذاشته بود؟ اگه راستش را بخواهید بله. من الآن که فکر می‌کنم می‌بینم من سایپوسکسوال^۱ هستم و واقعاً به مغز آدم‌ها و هوش آن‌ها بهای بیش‌تری می‌دهم. علی با توانمندی‌هاش بیش‌تر من را جذب خودش کرده بود، ولی در نگاه اول واقعاً همان فرامون^۲ بود که انگار شیمی ما را بهم متصل می‌کرد. من متوجه علی شدم و این طور نبود که من هر پسری را ببینم مشابه این واکنش را داشته باشم. یعنی گاهی در اسنپ پسرهایی سوار می‌شدند که واقعاً هوش از سرت می‌بردند، از خوش‌تیپی، بدن عضلانی و حتی بوی عطرهاشون، ولی هیچ‌کدام تأثیری را که علی در آن لحظه بر روی من گذاشت، نگذاشتند.

- ادامه رابطه به چه شکل بود؟

آن روز که من برگشتم خونه، کلاً تو یک فضای دیگه بودم. آهان این رو هم بگم که اون یک‌سال که با ذهنیتم درخصوص علی گذشت، تقریباً شش ماه دومش، شاید هم بیش‌تر از شش ماه از یک‌سالی که این موضوع ادامه داشت، من کلاً داغون شده بودم. یعنی اون قدر حس حقارت می‌کردم.

- حس حقارت برای چی؟

چون علی را خیلی بزرگ‌تر از خودم می‌دیدم. انگار فاصله‌ها مون خیلی زیاد بود در هر چیزی که می‌گفت، من مدام تو اینترنت بودم و مطالعه می‌کردم و تلاش می‌کردم تا دفعه بعد کم نیارم ازش. دیدارها دیگه به دیدار دوستانه می‌گذشت، یعنی علی بود

^۱- Sapiosexual

سایپوسکسوال به کسی می‌گویند که بر مبنای هوش افراد عاشق آنان می‌شود.

^۲ - نوعی هورمون در برخی جانداران که منجر به نوعی پاسخ اجتماعی در گونه می‌شود.

و من و دوستان دانشگاهی من که البته دو یا سه تاشون هم پسر بودند و ما کلاً یک اکپ بودیم، پسر و دختر که خیلی باهم چیک تو چیک^۱ بودیم و تقریباً همه حرفامون را باهم می گفتیم و رازی نداشتیم.

- یعنی در خصوص علی هم دوستان همه چیز را می دانستند؟

اولش که نه، ولی بعد از اولین دیدار در کافه با دوستم، در مسیر برگشت کلی حرف زدیم و من کلی با آب و تاب در خصوص علی و این که وای چه قدر باسواده و چه قدر فعاله و چه قدر در مسایل مختلف نظراتمون باهم شباهت داره، گفتم و همین باعث شد تا دوستم ازم پرسید می خوای یک جلسه بذاریم تو کافه بچه ها باشن همه باهم.

منم که اصلاً دوست نداشتیم، علی را از دست بدم فوری قبول کردم. تو گروه از بین دخترا تقریباً من جزو بهترین ها بودم، یعنی تو دانشکده نظر خیلی از پسرا روم بود، می فهمیدم، ولی علی یک مدل خاصی بود که نظر من را تو همون نگاه اول و بعدش راستش هوش بالاش، جلب کرد.

- از دوستان پذیرفتید که علی با آن ها هم آشنا شود، آیا ممکنه خواسته باشید برای خودتان تأیید بگیرید، چون گفتید که از دوستانتان، خصوصاً دوستان دختر، سر تر هستید؟

خب قطعاً اگر غیر از این بود، دوست نداشتیم ارتباط با دوستانم را براش ایجاد کنم. هر دختری دوست داره برای فرد مورد علاقه اش بهترین باشه، منم استثناء رفتار نکردم.

- پس دیدار بعدی تان در کافه با بچه ها بود؟

آره دیگه، بعد از اولین دیدار هیچ وقت تنهایی قرار نداشتیم. این موضوع برمی گرده به انقلاب مهسا و ما همه اش تو تظاهرات بودیم. دانشگاه ها هم که تق و لق شده بود. خلاصه ما هم مدام در حیاط دانشگاه به تحصن و اعتراض مشغول بودیم. نمی دونم شاید شور انقلابی در وجد آوردن شور عشق هم مؤثر بود. یعنی وقتی فکر می کنم تو اون میانه میدان، من یه کاره عاشق شده بودم.

- سحر جان ممکنه مدت زمان رابطه خودت را بگویی؟

کلاً یک سال طول کشید.

- سحر جان ممکنه بگوئید آیا قبلاً تجربه عاشقی داشته اید؟

بله من در ۲۳ سالگی عاشق پسر دوست پدرم شدم. اونم دو سال طول کشید که با مهاجرت ایشون تموم شد. البته مدل اون عشق فرق داشت و من و ایشون کلاً تفاوت سطح اجتماعی نداشتیم.

- سحر جان منظور از هم سطح بودن را ممکن است توضیح بدهی؟

بله، هم از نظر خانوادگی هم این که پدرهامون هر دو کارمند بودند و دوست پسر قبلیم، مثل خودم یک دانشجوی خوب بود. بعد این که من هیچ گونه احساس کهنتری در این رابطه نداشتیم، ولی در رابطه ای که برایتان تعریف می کنم، الآن که مجدد نگاه می کنم، یعنی بعد از اتمام رابطه، سراسر خودم را کم تر می دیدم.

^۱ - این اصطلاح که از زبان انگلیسی گرفته شده است به معنی خیلی باهم نزدیک بودن است.

اصلاً من احساس نمی‌کردم که ازش پایین‌ترم. البته بگما در کنارش اصلاً تنش و اضطرابی را که با علی تجربه کردم، تجربه نکرده بودم، ولی علی از یک خانواده خیلی ضعیف بود که کلی کامپلکس (عقده) با اون بود. این رو بعدها فهمیدم و همه را می‌خواست از طریق تحقیر من در خودش آرام کنه.

انگار اون حس درونی ناراضی بودن از شرایط خانوادگی و کافی نبودن خانواده‌اش از ابعاد طبقه اجتماعی که البته خیلی براش مهم بود را به شکل یک سایه در خودش داشت و چیزی را که بروز می‌داد یک مرد بسیار خوش تیپ و تحصیل کرده و باهوش بود. البته الآن که نگاه می‌کنم علی خسیس بود و خساستش مخالف با اون پرستیژی بود که واسه خودش درست کرده بود. درآمدهش خوب بود، ولی نتونسته بود که از فقر خانوادگی بیرون بیاد و همچنان اون فقر سایه‌ای بود که درونش را پر کرده بود و اون قدر زیاد بود که با تحقیر دیگران البته به زعم خودش داشت این رو برای خودش جبران می‌کرد. راستش از روزی که با شما حرف زدم خیلی بیش‌تر تحلیلش کردم. به نظرم شاید حتی فقط خساست نبود، علی بدجنس بود به معنی همان کلمه mean در انگلیسی. بدجنسی که دلش می‌خواست من را اذیت کنه. نمی‌تونم بگم متوجه احساس من نبود، برعکس بود و مدام داشت من رو و احساس من را دستکاری می‌کرد.

- چه‌طوری دستکاری می‌کرد؟

خب این که هر وقت فرصت به دست می‌آورد، یک آزار زیر پوستی به من می‌داد. نمی‌دونم چرا ما آدم‌ها این قدر وقتی کسی محل مون نمی‌ذاره، بهش می‌چسبیم. انگار معنی همون دست نیافتنی را برامون تداعی می‌کنه. برای من هم علی همان دست نیافتنی شده بود. البته باید بگم رابطه علی با من این‌طوری هم نبود که همه‌اش بی‌توجهی باشه. دفعه قبل که صحبت کردیم، من ذهنم فقط بخش تاریک موضوع را دید، ولی علی با زرنگی تموم هم یه جاهایی یک کوچولو توجه می‌کرد، هم این که خیلی جاها بی‌توجهی می‌کرد. نمی‌تونم بگم صرفاً بی‌توجهی خالص بود. یک جاهایی توجه هم داشت. مثلاً گاهی علی با الفاظی مثل عزیزم، من رو خطاب می‌کرد. برای من این لفظ خیلی احساس ایجاد می‌کرد. من قبلاً از بی‌توجهی اون گفتم، در حالی که واقعاً بی‌توجهی صرف نبود. این وسطا گاهی با ظرافت یک حس نشون می‌داد، حسی که البته نمی‌شه با این نگاه الآن گفت حس، ولی وقتی شش دانگ حواست را به کسی می‌دی، اون وقت حتی لغت عزیزم هم برات خیلی معنی پیدا می‌کنه.

- می‌تونی مثال بزنی عزیزم؟

ما تقریباً اکثراً بدون در نظر گرفتن دیدارهای اول که با علی بود، بعد با دوستان من که بعداً با علی هم مرتبط شدند بودیم، ولی همون وسطا گاهی وقتی من رو مورد خطاب قرار می‌داد، می‌گفت عزیزم. یعنی ببینید الآن ما با دوستان خیلی وقت‌ها بهم عزیزم می‌گیم، پسر و دختر هم نداره، یعنی منظورم اینه، معنی خاصی در شرایط معمول نداره، ولی وقتی علی می‌گفت، برای من معنی داشت.

- برگردیم به داستان شما، پس هیچ‌وقت دیدار تنهایی میسر نشد؟

علی اصلاً من را قبول نداشت. اوایل نمی‌فهمیدم، ولی بعدها در واقع در ماه‌های آخر یک‌سال آشنایی با علی قبل از این که کلاً بلاکش کنم و دیگه نخوام اسمش را بیارم، متوجه‌اش شدم.

- قبل از این که بلاکش کنی چی را فهمیدی؟

این که علی هیچ وقت من را قبول نداشته و من همیشه در توهم بودم که مورد توجه اش هستم.

- از کی فکر می کردی مورد توجهش هستی؟

از همان لحظه اول دیدار و بعدها هر وقت دیدمش. همیشه هر نگاهی را معنی می کردم.

- خوب شما که همیشه با دوستانان همدیگر را می دیدید، طبق صحبت های قبلی خودت، هیچ وقت از آن ها نظری در خصوص علی نگرفتی؟

ببینید آدم که عقلش را از دست داد، دیگه حرف کسی را نمی پذیرد. من در شش ماه اول رابطه مبهوت علی بودم و حتی حرف های دیگران را نوعی حسادت تلقی می کردم. ببینید الان که بر می گردم، علی هیچ وقت از من یا هیچ کسی تعریف نکرد. یک آدم صرفاً خودشیفته که هر کاری می کرد تا فقط خودش دیده بشه و تلاش دیگران را در همین راستا بی ارزش می کرد. علی خودش هم اهل ورزش حرفه ای نبود، آن وقت وقتی من ورزش می کردم، حتی این را در من نمی دید.

یادمه حتی این که من ورزش می کردم را به نحو زیرکانه ای تمسخر کرد و گفت تو چرا در المپیک نبودی؟ می دونید علی همه چیز را در حد عالی اش فقط می دید و اصلاً متوسط را متوجه نمی شد. این که مقاله من داخلی بود، برایش خنده دار بود و من حتی به رویش آوردم که شما هم مقالات داخلی دارید، گفت مال دوره جهالت بود. خلاصه این که هر چیزی که مربوط به علی بود، واقعاً عالی بود. نمی تونم بگم نبود. پسر باجنمی بود. دستش تو جیب خودش بود و حتی خانواده اش را حمایت می کرد و این که از نظر علمی حرفی واسه گفتن داشت. یادمه درخواست داده بود برای ویزای امریکا و می گفت برام مهم نیست اگر رد هم بشم می رم اروپا و من از این که بخواد بره، دل تو دلم نبود. حالم بد بود و از این که علی را ممکنه نداشته باشم، خیلی ناراحتم بودم.

- گفتید که به علی گفته بودید او هم مقالات داخلی دارد و پاسخ ایشان این بود که مال دوره جهالت بوده، این موضوع واکنشی در دوستانان ایجاد نکرد؟

آره، بچه ها همیشه با اون بحث داشتند، این طوری هم نبود که علی بنشیند و مدام حرف بزنه و همه بگن به، به و چه، چه، واقعاً خصوصاً پسرانمون که خیلی با اون کل کل داشتند، چون علی خیلی هم یه دنده بود، اما علی به خاطر هوش بالاش، دلایل منطقی هم پشت حرفش می آورد، مثلاً این که خب همه می دونن داخلی ها کلی تقلب تو مقالاتشون هست یا رفرنس دادنا یا این که اصلاً پژوهش های داخلی واقعاً قابل مقایسه نیست، این چیزی نیست که من بگم، خود شما هم مقالات خارجی را بیش تر قبول دارید، به هر حال علم مال کشورهای پیشرفته است و کشورهایی مثل ایران بیش تر مصرف کننده این علمند.

- سحر جان آیا شده بود در خیالات علی را متعلق به خودت بدانی؟

آره هم خیال می کردم، این رابطه سرانجام خوبی داره، هم این که تلاش می کردم اتفاق بیفته. باورتان نمی شود که من هر بار جلسه داشتیم با بچه ها، مدام تو اینترنت بودم. اینترنت ها را هم قطع می کردند، سر این موضوع خیلی کلافه می شدم. کلاً خیلی درس خون تر شده بودم، جست و جو می کردم و مدام مقاله می خوندم. وجود علی هر چیش بد بود، این جنبه اش برای من خوب بود. شاید خیلی دیگه انگیزه ای نداشتم خصوصاً با جو مملکت و اذیت هایی که نسل جوان می شن. منم به عنوان یک دانشجوی نخبه، واقعاً برام خیلی سخت می گذشت. تقریباً می تونم بگم انگیزه ای دیگه نداشتم این که رفته بودم با اسنپ کار کنم، شاید

یک حرکت اعتراضی هم می‌تونست باشه، ولی خب من تجربه‌اش را هم دوست داشتم. یعنی هم اعتراض بود، هم لذت بخش بود برام و یهو در چنین شرایطی علی سرو کله‌اش پیدا شد. معلومه که مدام بهش فکر می‌کردم، منی که دیگه حتی انگیزه انجام تر خودم را نداشتم یهو پر شده بودم از انگیزه مقاله خوندن. دیگه مدام استوری‌هاش را چک می‌کردم، ولی این واقعاً یک طرفه شده بود، علی فقط در چند بار اول استوری‌های من رو نگاه کرد و من را در اینستا دنبال کرد. بعد دیگه اصلاً نگاه هم نمی‌کرد که البته این رو به دلیل خود شیفتگی‌اش می‌دانم. علی اصلاً دیگران را حساب نمی‌کرد. شاید ته دلش از من بدش نمی‌اومد، ولی تمام زمانی که باهم می‌گذرانیدیم نگاهش به من از بالا به پایین بود و من همیشه حالم بد می‌شد، ولی دنبال این حال بدی انگار هر روز بیش از دیروز به علی علاقه‌مند می‌شدم.

- گفتید که علی دیگه در اینستا پست‌ها و استوری‌های شما را هم نگاه نمی‌کرد. برای من سوال پیش اومد، چه‌طور شما باز هم به توجه کردن به علی ادامه دادید؟

نمی‌دونم. انگار می‌خواستم داشته باشمش و تو ذهنم اصلاً اجازه ورود فکر دیگه‌ای را نمی‌دادم و به قولی تو کتم نمی‌رفت. مدام براش توجیه می‌آوردم که مشغله‌اش بالا هست و اصلاً دنبال این چیزا نیست که بخواد پست و استوری نگاه کنه و خلاصه کلاً مدام تو این موارد توجیهش می‌کردم.

- یعنی با وجودی که حس خوبی نمی‌گرفتید، دوستش داشتید؟

بله. می‌دونید یک سندرم هست به نام سندرم استکهلم که در آن زندانی، عاشق زندانبان می‌شه، حتماً شنیدید، من و علی موضوع مان این بود. نمی‌گم علی زندانبان بود، این مثال را آوردم تا توضیح بدم که گاهی انسان به کسی علاقه‌مند می‌شود که مدام او را تحقیر می‌کند. من هر بار که از دیدارهای دسته جمعی خودمان برمی‌گشتم، وقتی به منزل می‌رسیدم، بیش‌تر شیفته هوش علی می‌شدم و مدام در ذهنم حرف‌هایش را تکرار می‌کردم. دیگه برای من موضوع علی فقط موضوع جسم زیبایش نبود که حقاً پسر خوش قیافه‌ای بود، راستی علی چشم‌های خیلی درشت و قشنگی داشت، یک رنگ خاصی بود یک جور قهوه‌ای روشن قشنگ و من همیشه عاشق پسرهای عضلانی تو ذهنم بودم و همیشه در خیالم دست در بازوی محکمش داشتم و با اون راه می‌رفتم، یعنی در طول روز اگر پای خوندن مقاله نبودم، داشتم تو ذهنم علی را تصویر می‌کردم.

- گفتید که از وقتی از جلسات می‌آمدید در خصوص علی فکر می‌کردید؟ می‌خواهم بدانم مثلاً چه مدت زمانی به تفکر و خیال‌پردازی می‌گذشت؟

نمی‌تونم دقیق بگم، شاید مثلاً دو ساعت در روز. ولی واقعیت اینه که هر شب تو رختخواب به علی فکر می‌کردم تا بخوابم. با اون خیلی جلو رفته بودم، خیلی‌ها. یعنی شاید بگم تو خیالم حمله هم شده بودم ازش و رفتارهاش را با خودم تصور می‌کردم و حتی این که بچه‌مون هم خوشگل و هم باهوش می‌شه و این که وای علی خیلی دوست داره از ایران بره، خب امریکا مهد علم دنیا هست. منم دوس دارم، ولی این که دور شدن از بابا و مامانم را چه کنم؟ فکر کنید این‌ها را وقتی تو ذهنم می‌یافتم که حتی جرأت ابراز علاقه به علی را نداشتم. یعنی راستش علی اصلاً شاید بهم هیچ گرایی نمی‌داد که من جرأت داشته باشم. علی خیلی خودمحورتر از این حرف‌ها بود و من نمی‌فهمیدم. من تو ذهنم عاشقانه می‌پرستیدمش. باور کنید دیگه بعد از چند ماه همه‌ی فکر و ذکر من علی بود و دیدارهای گروهی که حاضر بودم براش هزینه هم بدهم. هم هزینه مالی، هم زمانی و هم این که

جلوی دوستانم ضایع بشم، در حالی که همه شون می دانستند، من مثل کبک سر در برف کرده ام. همه شون متوجه بودند که باوجود علاقه ی شدید من، علی اصلاً توجهی به من نداره. من دیونه شده بودم.

بعد چیز دیگه ای که باعث شد من علی را ول کنم، یکی از استادانم بود که دوستم با اون حرف زده بود و استادم من رو صدا کرد در دفترش و کلی راجع به من و شرایطم ازم پرسید و در آخر من موضوع را به ایشون گفتم و بهم گفتم، تو نمی تونی علی را عاشق خودت بکنی و اصلاً حتی اگر این کار را بکنی، زندگی خوبی هم نخواهید داشت. من با استادم موضوع را باز کردم و البته چند بار با ایشون حرف زدم و بهم گفتم، بین تو حتی اگر به قول و خواست خودت این مرد را به دست بیاری، حال و روزت از اینی که الآن هستی بهتر نخواهد شد که البته خیلی هم درست گفت ایشون. شاید اگر با همون احساس شدید می رفتم جلو و بر فرض محال علی هم پا می داد، ازدواجم بیش تر از یکی، دو سال دوام نمی یافت. نمی دونم انگار هر چی یار دست نیافتنی تر باشه، آدم حریص تر می شه.

این صحبت ها یک جرعه بود برای این که یهو به خودم پیام.

- دوستون که با اون بار اول رفتید کافه، در این موضوع نقش داشتند؟

در واقع فردی که به استادم گفتم، همون دوستم بود. همه دوستانم می دونستن که این حس یک طرفه هست، ولی اصلاً من تو کتم نمی رفتم، من کاملاً مخم تاب برداشته بود، ببخشید این مدلی حرف می زنم، ولی اصلاً نمی فهمیدم شون. گاهی فکر می کردم دارند جفنگ می گن، حسودیشون می شه، علی حسادت هم داشت واقعاً. پسرای گروه ما اصلاً خوش تیپ نبودند و علی قشنگ نگاه ها را به خودش جلب می کرد.

- آیا شده بود که برای دیدنش بخواهید با بچه ها برنامه های دیدارتان را زود به زود بگذارید؟

آره، اتفاقاً خیلی. طوری شده بود که بچه ها خسته می شدند که بابا همین هفته دوبار پیش هم بودیم. بچه ها خب هزینه خیلی زیادی هم نمی تونستند بدهد بابت کافه و من برای این که مشتاقشان کنم، چندبار کل گروه را مهمان کردم.

- این که گفتید گروه را مهمان می کردید آیا با مخالفت دوستانتان مواجه نمی شدید؟

نه، مخالفتی که نمی کردند، پسرا که ابداً، ولی دخترا هم نه، مخالفتی نداشتن.

- به نظرتان دوستان واقعی این نوع رفتار را می پذیرند؟

بله. شاید من در هزینه ها می گفتم، من هزینه خودم را می دم، ولی هزینه برای من خیلی موضوع مهمی نبود، من پولدار به معنی امروز نیستم، ولی حالا چند بار تو کافه بچه ها را مهمون کردن، خیلی برام سنگین نبود، بچه ها هم می دونستن. ولی همین که بچه ها من را همراهی می کردند، برای من کلی معنی رفاقت می داد.

- یعنی علی را هم مهمان کردید؟

بله.

- بعد اصرار نمی کرد که خودش پرداخت کند؟

نه اصلاً. الآن که بهش فکر می کنم می فهمم که چه قدر خودخواه بوده. علی فکر می کرد همه باید جلوش تعظیم کنند.

- دوستانتان نمی گفتند این آقا چه طور تعارف نمی کند؟

تعارف می‌کرد، ولی خیلی معمولی و اصلاً اصرار نمی‌کرد. انگار ما داشتیم هزینه بودنش را در گروه تقبل می‌کردیم که فقط باشد و از حرف‌های ایشان فیض ببریم که خب البته واقعیت هم بخواهید همین طوری بود. من شیفته حرف زدنش شده بودم و به نظرم برای بچه‌ها هم همیشه ایده‌های جدید علمی داشت.

- سحر جان خیلی به ظاهر علی اشاره داشتی، آیا غیر از هوش که به قول خودت عامل مهم عاشقیت بوده، ظاهرش هم مهم بود؟

آره، خیلی. اصلاً در همان ابتدا که سوار ماشینم شد، من هیچی از هوشش نمی‌دونستم، ولی از تیپ و قیافه‌اش خیلی خوشم اومد. گفتم که اولش. البته همون موقع از حرف‌هاشون با اون خانم و آقا فهمیده بودم که تحصیل کرده است، ولی در پاسخ سوال شما باید بگم نگاه اول من، ظاهرش بود و جذب ظاهرش شدم.

- این که نگاه‌ها را به خودش جلب می‌کرد، چه حسی در شما ایجاد می‌کرد؟

اصلاً دوست نداشتم. همیشه یک جایی می‌نشستم که روبروی علی باشم و نگاهش به چشم من بیفته گاهی می‌افتاد، ولی همیشه در حال سخنوری بود و انگار در کرسی دانشگاه نشسته بود با دانشجویانش بحث می‌کرد، نگاهش اون مدلی بود، ولی من باز همین که علی چشم‌هاش به چشمان من تلاقی کند، برایم کافی بود. یعنی این قدر عاشقش بودم. باورم نمی‌شه الآن که این کارها را من می‌کردم. داغ می‌شدم وقتی نگاهم می‌کرد شاید چهره‌ام هم گل می‌انداخت، نمی‌دونم، ولی واقعاً داغ می‌شدم، طوری که چند بار سفارش بطری آب دادم و گفتم یخ باشه لطفاً. علی مثل یک کوه آتش بود، وقتی کنار من می‌نشست، انگار حرارتش من را در خودش ذوب می‌کرد. واقعاً این طوری شده بودم و همین بود که اصلاً متوجه نبودم، بابا این پسر اصلاً تو برایش با بقیه فرقی نداری.

- اون رد و بدل کردن تلفن که در اولین دیدار گفتید، چه طور بود؟

وقتی بخوام واقع انگارانه نگاه کنم، شاید واقعاً برام آدرس را فرستاد، ولی حس من را گرفت. اون قدر شدید بوده این حس که اونم تلفن من را ذخیره کرده بود. تازه شروع لایک کردن‌ها با من بود. علی خیلی به ندرت این کار را می‌کرد به خاطر طبع خودشیفته و کمال‌گراش هر چیزی را لایک نمی‌کرد و فقط چند بار این کار را کرد.

- در خصوص دعوت به کافه، می‌خوام بدونم الآن اگر بخوای بررسیش کنی، چه نظری داری؟

شاید از سر کنجکاویش بود، به هر حال بچه باهوشی بود و احتمالاً مثل من اهل ماجراجویی، ولی بعد از دیدار اول دیگه موضوع بحث‌های ما اصلاً انفرادی نبود، یعنی کلاً موضوعات روز و مسایل علمی بود.

- پس الآن اعتقاد دارید که حتی دیدارها احساسی نبود؟

نه از سوی علی نبود. از سوی من بود. از سوی من همه موضوع عشق بود و عاطفه‌ای که خرج علی می‌کردم و واقعاً یک طرفه بود. موضوع به دیدارها ختم نمی‌شد. در خانه هر کاری که می‌تونستم می‌کردم که شبیه علی بشم. البته بگما، این شباهت در بعد علمی بود و خیلی باعث پیشرفت من شد، ولی برام خیلی همه سخت گذشت، چون خودم را خیلی کم می‌دیدم. اصلاً قد و اندازه‌ها مون را مساوی نمی‌دیدم و شب‌ها هم که همیشه کارم شده بود زندگی کردن با علی در رؤیا. بعد این فکر که ممکنه کسی را داشته باشه، خیلی آزارم می‌داد و دلم نمی‌خواست باور کنم.

– مگه شک داشتید؟

من از رابطه عاطفی علی هیچی نمی‌دونستم، ولی تو اینستاش دخترا بودند که خیلی لایکش می‌کردند. منم می‌رفتم و یکی از کارام شده بود که دونه به دونه و تک‌تکشون را چک کنم و مدام مقایسه می‌کردم و از این که بینم ممکنه از من برتر باشند، خیلی حسودیم می‌شد. آهان راستی بگم که این موضوع به من استرس وارد می‌کرد و همین باعث پرخوری عصبی من شده بود. بعد به شدت ناراحت می‌شدم از این که کلی غذا خوردم. علی به ظاهر خیلی اهمیت می‌داد و من که البته اهل ورزش بودم، ولی خب برام مهم بود که بتونم اونو باشم که علی می‌خواست. برای همین هم مدام تو اینستاش و کسانی که فالوش کرده بودن یا علی آن‌ها را فالو کرده بود، بودم. البته باید بگم که فالوهاش خیلی کم بود و بیش‌تر فالور داشت. گفتم که حتی در خصوص من هم خیلی به ندرت چند مورد لایک کرد و من بیش‌تر او را لایک می‌کردم. خلاصه مدام این موارد آزارم می‌داد و وقتم را می‌زدید. طوری که چشم‌هام سر اینستا و مدام با گوشی کار کردن تو تاریکی شب قشنگ ۰/۷۵ هر کدام ضعیف‌تر شده بود. اون روزا من هیچی نمی‌فهمیدم. الآن که نگاه می‌کنم متوجه می‌شم چه قدر عشق آدم را واقعاً کور می‌کنه، من برای طرف اصلاً مهم نبودم. دریغ از یک پیام محبت‌آمیز، ولی من هر نگاهی را برای خودم تفسیر عاشقانه می‌کردم.

– تفسیر عاشقانه از هر نگاه علی را می‌شه بیش‌تر توضیح بدهید؟

آره، مثلاً این طوری هم نبود که علی اصلاً من را بذاره کنار و فقط به دوستان دیگه مون نگاه کنه، گاهی نگاهش توام باخنده بود و یا وقتی با کسی از بچه‌ها بحث می‌کرد، یادمه یکی، دوباری پیش اومد که بحث با یکی از پسرا بالا گرفت بقیه هم وارد شدند. من دخالتی نداشتم تو بحث، بیش‌تر داشتم تلاش می‌کردم دلایل هر دو سمت را بررسی و تحلیل کنم تو ذهنم، علی یک نگاهی به من کرد و چشمک زد، در حالت عادی وقتی تو جمع بچه‌ها این پیش میاد، یعنی دارم طرف را اذیت می‌کنم یا بین حالا سوالی ازش پرسیدم که تو جواب مونده، ولی من چشمک علی را برای خودم تفسیر کردم که بین سحر بهت نظر داره، مگه می‌شه تو یک‌طرفه عشق را حس کنی، حتماً علی هم نسبت به تو از احساس برخورداره.

– آهان یعنی ممکنه باز جای دیگری هم این نگاه‌ها تکرار شده باشد؟

آره خب، آدم کلی ادا و اطوار داره دیگه، شاید نتونم همه‌اش را دقیق بگم، ولی کلاً هر حرکتش مثلاً این که من معمولاً کنار دستش می‌نشستم و نوشابه من را برام باز می‌کرد و داخل لیوان می‌ریخت یا اول منوی من را می‌پرسید و از سینی پیش خدمت کافه برمی‌داشت و جلوم می‌داشت، این‌ها برایم خب تو اون زمان‌ها به معنی دوست داشتن بود.

– سحر جان از دعا و امثالهم برای به دست آوردن علی استفاده کردی؟

آره. من اصلاً اهل جادو و جنبل نیستم، ولی این دوستم که دیگه مستاصل شدن من رو دید، چند بار بهم گفت سحر بیا یک دعانویس هست کارش خیلی خوبه بیا بریم پیشش حرف نداره، لااقل می‌تونه بگه علی با کسی هست یا نیست و من خیلی ازش تعریف شنیدم.

من اصلاً دوست نداشتم به خصوص این که مامانم همیشه از بچگی می‌گفت، این کارها خیلی پشتش آسیب داره، یعنی به من نمی‌گفت، ولی به خاله‌هام می‌گفت چون من دوتا خاله جوان داشتم که اون‌ها همه اهل عشق و این شور و حال‌های جوانی بودند، بعد می‌اومدن پیش ما و من می‌شنیدم که با مامانم در رابطه با دعانویس و جادو صحبت می‌کردند مامانم همیشه می‌گفت،

این دعا از در بیاد مطمئن باش اتفاق خوبی نمی‌افته، آدم نباید به این دعانویس‌ها پول دعا بده، این‌ها با جادو گاهی زندگی آدم را سیاه می‌کنند و خلاصه منم از بچگی این حرف‌ها تو گوشم بود و انگار ذهن من با دعانویس اصلاً جور نبود، ولی به هر صورت تسلیم شدم. نه این که تسلیم دوستم، نه، واقعاً من تسلیم احساسم به علی و این که او را به چنگ بیاورم، شدم.

- از رفتن خودتون نزد دعانویس برامون می‌گید؟

آره. رفتیم، ولی چه رفتنی؟ دعانویس تو شوش بود. فکر کنید من که با ماشین اسنپ کار می‌کردم و دیگه همه جا را تقریباً رفته بودم، ولی گشتن دنبال خانه فلان دعانویس در کوچه پس کوچه‌های شوش، خیلی دشوار بود و اصلاً در شأن ما دوتا دختر جوان نبود.

خلاصه رفتیم. ماشین رو یک جا پارک کردیم و یادمه کلی پیاده‌روی کردیم، کوچه‌ها تنگ بود و نمی‌شد ماشین را دم درب خونه برد. آخه طرف اگه دعانویسه، چرا تو یک چنین محلی زندگی می‌کنه، همان جا این رو تو ذهنم گذراندم، ولی جرأت بیاننش را نداشتم، چون واقعاً دلم می‌خواست عمل کند و با جادو علی را یک‌راست بیاره سمت من و مثل تو فیلم‌ها دوست داشتم بشم پرنسسش و باهمون غروری که در علی می‌دیدم، زانو بزنه جلوم و ازم خواستگاری کنه. واقعاً دخترا چه‌قدر احساساتی اند و این در حالی است که من تقریباً مطمئن بودم، علی اصلاً در مخیله‌اش یک لحظه هم به من فکر نمی‌کرد، اون وقت من تا میدان شوش و کوچه پس کوچه‌هاش رفته بودم برای این که با دعا علی را به دست بیارم. من دختری که دانشجوی پی‌اچ‌دی بودم.

- خوب!

آره چون این موضوع مجبورم کرد تراپی هم بگیرم. عشق موضوع خیلی پیچیده‌ای است. واقعاً به نظر من یکی از معضلات نسل بشر است. نگاه به عشق در هر فرهنگی تقریباً یک شباهت‌های زیربنایی به نظرم داره و اون همین شیفتگی دخترهاست. من به نظرم اصلاً احساس را در پسرها نمی‌توانی با دخترها مقایسه کنی، این را به دلیل نداشتن احساس در علی نمی‌گم، واقعاً خیلی دیدم در دوستان و اطرافیانم که دخترا از عشق ویران شدند، گریه کردند، افسرده شدند، اما پسرها عین مردهایی که زن مرده اند یا زن طلاق داده، پس از یک مدتی عین خیالشون نیست.

- عزیزم به نظر میاد که خیلی از موضوع علی سرخورده شده اید!

آره، خیلی اذیت شدم. الان که دارم تعریف می‌کنم بیش‌تر ناراحت می‌شم. فکر کنید اون روز با چه سختی آدرس را پیدا کردم با دوستم، دوتا دختر جوان و تقریباً شیک و پیک راه افتاده بودیم خونه به خونه دنبال طرف می‌گشتیم.

- حالا آقا بود یا خانم؟

خانم. یک خانم تقریباً ۴۰ ساله به نظرم اعتیاد هم داشت و قبل از ما هم چند نفری بودند که در اتاق نشسته بودند. یادمه یکی از همراهان یک خانم جوان بهش گفت بیا بریم اینجا پول هدر نده، طوری با دختره رفتار کرد واقعاً آدم یاد داستان هری پاتر می‌افتاد. بهش گفت می‌خوای الان دعا کنم بری بیرون تصادف کنی. آهان اولش گفت می‌خوای دعا کنم عاشق بشی طوری که از عشق خودکشی کنی. بعد دید نه، فایده نداره و دختره جوابش را می‌ده، گفت کاری نکن که الان دعا کنم بری بیرون پات بشکنه.

- همراهش با این توصیف دعا گرفت؟

ببینید وقتی آدم عاشق می‌شه، خیلی مستاصل می‌شه واقعاً. آره گرفت. من درکش می‌کردم، چون خودم هم این کار را کردم. چه قدر هم پول ازم گرفت لامصب. به خاطر یک دعا سه میلیون ازم گرفت. کلی تازه چک و چونه زدیم با اون، ولی گفت مطمئن باش کار درست می‌شه و این آقا را در لباس دامادی کنارت می‌بینم.

- این رقم واقعاً برای یک دعا نوشتن زیاده؟

البته ما را هم گیر آورده بود دیگه. قشنگ تو نگاه دخترا عشق را می‌خوند و به اندازه عشقشون، ازشون پول می‌گرفت.

- پس عشق شما خیلی زیاد بود؟

آره. واقعاً سرریز کرده بود. من نمی‌تونم بگم که مثلاً بابا و مامانم متوجه نبودند. با این که اصلاً هیچی نگفته بودم، ولی یک بار مامانم ازم پرسید، سحر چه خبرا؟ بالاخره خواستگار کی میاری برامون تو این خونه. منم گفتم مامان این حرفا چیه، الان اصلاً حوصله خواستگار ندارم، نمی‌بینی گیر افتادم وسط ترم. بهم گفت شیطون ما رو دست ننداز، اگر موردی هست بگو. ما باهم بیش‌تر از مادر و دختر، دوستیم. واقعاً هم که مامانم خیلی خوبه، ولی نمی‌تونستم بهشون بگم.

- چرا نمی‌تونستی به مامانت بگی؟

چون هیچ راه دفاعی نداشتم. من نمی‌تونستم دروغ‌هایی را که به خودم می‌گفتم به اون‌ها هم بگم واقعاً یک جادو تو زندگی من شده بود. اون وقت من دختری که همیشه سرآمد خانواده بودم و در فامیل همه من را دختری موفق و به اندازه خودم زیبا می‌دیدند، اهل قایق‌رانی بودم و ورزشم را هم دوست داشتم و خانواده بهم اجازه داده بود تا دنبال تجربیاتم هم بروم. فکر کنید من اسنپ کار می‌کردم. یعنی پدر مادرم در هیچ جایی جلوی من را نگرفتند. تا به خیال خودشان با جامعه آشنا بشم، بعد پیام بگم بابا، مامان، من با یکی آشنا شدم که محل من هم نمی‌گذاره و من دارم از شدت عشقش دیونه می‌شم، طوری که رفتم شوش دنبال دعانویس و ۳ میلیون هم پول دادم، کلی دعا گرفتم که تو آب حل کنم و تو نوشیدنی بریزم و به خودم ببندم که طرف من رو دوست داشته باشد. نمی‌تونستم بگم همون جلوی دوستانم ضایع شده بودم، برام بس بود.

- پس می‌فهمیدی که جلوی دوستانت ضایع شدی؟

خودم را به نفهمی می‌زدم. گفتم مثل کبکی که سرش تو برف باشه. دلم نمی‌خواست هیچ کس کلامی از نشدن و نرسیدن من به علی به من بگه.

- خوب با دعاهایی که گرفتید چه کردید؟

یکیش را باید داخل حرز می‌داشتم به گردنم آویزان می‌کردم که بین سینه‌ام و نزدیک قلبم باشه. یکیش را هم باید داخل آب حل می‌کردم به علی می‌دادم. یکی را هم باید می‌انداختم تو وسایل علی که با اون باشه. برای هر کدام ازم یک میلیون پول گرفت خانمه. فکر کنم پول موادش حسابی اون روز با عاشقی من دراومد.

- مال خودتان که تکلیف روشن است اون دو مورد سخت نبود؟

آره دیگه، حالا با فریبا دوستم باید نقشه‌ای می‌کشیدیم که علی از آبی بخورد که در آن دعا حل کردیم.

- خوب چه کار کردید؟

تصمیم گرفتم یک مهمانی تولد جور کنیم. به بهانه‌ی تولد علی را دعوت کنیم و نوشیدنی هم بگیریم فقط آب معدنی. چون کار ساده‌ای نبود. پسرها را در جریان گذاشتم، ولی واقعاً شرمنده شدم. نمی‌دانید چه قدر خندیدند. فریبا می‌گفت بی‌شعوراً درک کنید. بعدشم این دعاست. اصلاً از قرآن برداشته و این که دارید اهانت می‌کنید. خلاصه قرار شد یک کافه نقلی پیدا کنیم و بتونیم یک غذای ایرانی مناسب با آب و ماست سرو کنیم که کباب کوبیده را انتخاب کردیم، ولی موضوع این بود که چه طوری در لیوان علی دعا را بشوییم. خوشبختانه یکی از بچه‌ها یک کافه می‌شناخت تو خیابون انقلاب، تو کوچه پس کوچه‌های انقلاب که جای کوچک و قشنگی بود و نزدیکش هم یک کبابی بود. سفارش کباب را دادیم و پسرها به صاحب مغازه گفتند که خودشون می‌خوان سرو کنن و دوست دارن سورپرایز باشه و رفتند دوتا پیش بند و کلاه هم خریده بودند و باید بگم علاوه بر این که واقعاً اون روزا خودم را حسابی پیش همه‌شون کوچک کرده بودم، کلی هم هزینه دادم. البته قبلش با علی هماهنگ کرده بودیم که بیاد و اونم که شیفته توجه بود و حرف زدن قبول کرد. داستان به سلامتی تمام شد و علی آب مورد نظر را خورد. خیلی جالب بود بچه‌ها همه منتظر بودند علی لیوان را برداره. هنوزم درباره اون روز حرف می‌زنیم، می‌خندیم. به خیر گذشت و علی آب را با غذا خورد و حالا مونده بود، نوبت دعای دیگری که بایستی تو جیش یا نمی‌دونم کیفش می‌انداختیم که من جرأت نداشتم. علی همیشه با یک کیف دستی می‌اومد یک کیف دستی چرم مشکی بود که اتفاقاً خیلی هم شیک بود و مال مارال چرم بود اون موقع. قشنگ یادمه که به خاطر کیفش حتی تحسینش کردم. جالبه برام علی هیچ وقت یک بار هم من را تحسین نکرد. حتی یک بار و من تمام این مدت شیفته و عاشق علی بودم. خلاصه بگم براتون که هیچ کس هم جرأت دست زدن به کیف علی را نداشت. اون روز هیچ کس نتوانست به کیف علی دسترسی پیدا کند و منم دلم نمی‌خواست دعا را داخل جیش بندازیم، چون ممکن بود بیفته دست کنه تو جیش دعا بیفته یا چه می‌دونم با کتش بره دستشویی و من می‌ترسیدم از این که یک وقت به دعا بی‌احترامی بشه، دوست داشتم داخل کیفش باشه.

- پس دعای سوم را نتونستی بگذاری؟

نه واقعاً، ولی همیشه هر وقت علی را می‌دیدم نزدیکش نگه می‌داشتم تو جیم یا کیفم یک طوری که نزدیک علی باشه. می‌بینید آدم از عشق چه کارها که نمی‌کند.

آهان یک چیزی هم بگم. علی دیگه شده بود الگوی فکری من. منی که پدرم طوری تربیت کرده بود که فکر و اندیشه از خودم داشته باشم. دیگه درست در اختیار علی بودم. هر چه علی می‌گفت، منم تأیید می‌کردم. اصلاً انکاری در پی نبود، چون اولاً علی انتقادپذیر نبود، ثانیاً من دلم نمی‌خواست یه وقت علی پیش خودش فکر کنه که این دختره که اصلاً حتی جهت فکریش با من هم سو نیست.

- این جریانات چه قدر پیش رفت؟

شش ماه یا بیش تر. دیگه من حالم واقعاً بد بود. طوری که استاد راهنمام متوجه من شده بود. استاد راهنمام با فریبا کار می‌کرد، یعنی یک پروژه مشترک داشتند و من هم با ایشون تر برداشته بودم. بنابراین هر دومون با ایشون خیلی عملاً مروده داشتیم. من هفته‌ای حداقل یک بار می‌دیدمشون و فریبا به استادم گفته بود که سحر مشکلی براش پیش اومده و استادم جويا شده بود که موضوع چیه، اونم چیزی نگفته بود. گفته بود یک مشکل حاد خانوادگی.

یه طوری شد که بعدها خودم با اون صحبت کردم. استادم خیلی انسان شریفی است و من براش احترام قایلیم. حال بد من از بیرون معلوم بود. کسی که همیشه خندان بود، دیگه نمی‌خندید. یعنی این طوری بودم که دلیل برای خندیدن پیدا کنم. اصلاً چرا باید بخندم.

- پس غمگین بودید؟

آره. خیلی. دیگه گفتم یک سال حدوداً طول کشید با همه تلاش‌هایی که من می‌کردم برای عشقی که نه جرأت بیان داشتم و نه این که می‌توانستم از فکرش بیرون بیام.

- اسنپ را همچنان کار می‌کردید؟

اسنپ برام موقتی بود. من کلاً از نظر مالی در مضیقه نیستم و واقعاً شاید سرنوشت بود که من اسنپ کار کنم و علی در زندگی من وارد بشه و من یک داستان عشق یک‌طرفه را دنبال کنم.

- رابطه‌تان به کجا رسید؟

خود علی هم روز به روز بی‌توجه‌تر به من می‌شد و من حالم بد و بدتر. تا این که یک روز بچه‌ها گفتند بریم کافه و اون جا هر کدام از دید خودشان من رو نسبت به قضیه آگاه کردند و برام توضیح دادند که این آدم اصلاً اهل زن گرفتن هم نیست و اون قدر درگیر خودش و آمال خودش هست که دیگران جایی لاف‌لاقی در زندگیش ندارند.

- شما چه کار کردید و چه پاسخی داشتید؟

من نمی‌پذیرفتم. نمی‌توانستم که بپذیرم. انگار بایستی زمان من هم به سر می‌آمد. دیدن یک جاهایی چند بار باید احساسات له بشه تا بفهمی این آدم آدم تو نیست، دقیقاً حکایت من بود. بعد از اون روز یک چند ماهی دیگه دور هم جمع نشدیم، تقریباً سه ماه و من هر شب استاتوس‌های علی را لایک می‌کردم و مدام تو اینستاش بودم و هر شب با خیالش زندگی می‌کردم. اصلاً برام راحت نبود که بنیمش، ولی به بچه‌ها قول داده بودم و مهم‌تر از اون‌ها به خودم که یک کم فاصله بگیرم. هر شب به امید این که پیامی ازش داشته باشم، موبایلم را حتی نصف شب چک می‌کردم یادمه خیلی وقت‌ها خواب هم می‌دیدم، یعنی کلاً مغز من شده بود علی. حالا در تکاپوی کامل کردن رساله هم بودم. شرایط سختی را گذراندم. الآن که برمی‌گردم واقعاً حس می‌کنم چه قدر کورکورانه عاشقی کردم.

- اینجا گفتید که خواب می‌دیدید، ممکنه بگی محتوای خواب‌ها چی بود؟

من همه‌اش خواب از دست دادن علی را می‌دیدم، البته که اصلاً به دستش نیاورده بودم، ولی تو خواب‌هام علی با کس دیگری بود و من خیلی غم داشتم یا دنبال علی بودم، حتی خواب‌هایی می‌دیدم که دنبال یک خلوت برای این که با علی باشم، بودم. این خواب‌ها اون موقع همه‌اش تکرار می‌شد.

- یعنی اصلاً هیچ پیامی، هیچ نشانه‌ای از ابراز علاقه نبود؟

نه اصلاً. علی هیچ وقت من را به عنوان زن ایده‌آل ندید. راستش بیش‌تر از من برای بالا بردن خودش و تحسین خودش استفاده کرد. همه‌اش کارهای من را پایین می‌برد و خودش و کارهای خودش را بالا. بعد از تقریباً نزدیک به سه ماه یک روز پیام داد که دوست ندارید تو کافه همدیگر را ببینیم. دقیقاً پیامش را هنوز دارم. منظورش اصلاً من نبودم منظورش کل بچه‌ها بودند.

چون من را و تک‌تک ما رو به تو خطاب می‌کرد. من از خدا خواسته فوری جواب دادم آره ما هم دلمون تنگ شده. فکر کنید نوشتم تنگ شده. پیام را در واتساپ فرستادم گفتم ای وای. چه کردم. دیگه نمی‌تونستم پاکش کنم بدتر بود.

- وقتی متوجه می‌شدی که هیچ نشانه‌ای از ابراز علاقه در علی نیست، آیا با توجه به این که تو تک فرزندی می‌خوام بدونم مامانت متوجه این حس و حالت نبود؟

چرا مامانم متوجه شده بود احتمالاً کسی در زندگی من وارد شده، ولی نه هیچ وقت تا تقریباً آخر ماجرا نگفتم، چند باری هم ازم پرسید که دقیقاً حالا لحن صحبت مامانم باهام این مدلیه که شیطون بگو بینم کی قراره بیاد خواستگاری تو این خانه؟ منم مدام انکار می‌کردم. مامانم خیلی با من نزدیکه، ولی بیان این رابطه برام سنگین بود، چون می‌ترسیدم مورد سوال قرار بگیرم و نتونم جواب بدم که علی برای من چه کارهایی کرده. خب به هر حال دوست پسر برای دوست دخترش و برای رابطه‌اش تلاش می‌کنه، هزینه می‌کنه، حالا نه فقط مالی که حتی مالی هم اتفاقاً نشان دهنده تعهد و احساس هست تو شرایط امروز دنیا، ولی کلاً رابطه من و علی اصلاً طوری نبود که دیگران درکش کنند.

- واکنش علی آقا چه بود؟

هیچی یک لبخند برام فرستاد که البته من دوشش داشتم، اولین بار بود که لبخند می‌فرستاد. یعنی کلاً این بشر با استیکر غریبه بود. جز لایک همان شصت انگلیسی که یعنی موافقم.

- خوب پس باز هم ایشون را دیدین؟

بله، ولی این بار آخرین بار شد، چون طوری جلوی جمع با من رفتار کرد که خودش با دست خودش من رو از زنجیر عشقش رها کرد. تو جمع یک صحبتی شد، سر این که من ترم چی هست و دارم روش کار می‌کنم و بحث‌های ما همه‌اش بوی علمی یا سیاسی می‌داد. بعد یهو گفت، بابا این سحرم خیلی گندش می‌کنه. نهایتش که چی این کار هیچ جای دنیا مطرح نمی‌شه و صرفاً سر و تهش را هم میاره که بگه مثلاً من دکترم. هنوز حرفش تو گوشم هست. خیلی ناراحت شدم. فکر کنید بچه‌ها می‌دونستن من چه قدر این آدم را دوست داشتم، در حالی که خودش نمی‌دانست. برام خیلی گرون تمام شد. بعد از خداحافظی، بچه‌ها پیشم موندند و خیلی سعی کردند که دلداریم بدن و پسرها گفتن بابا سحر این آدم به درد تو نمی‌خوره، این دندان فاسد را بکن. خیلی تلاش کردم گریه نکنم. من برای انجام ترم تلاش می‌کردم و واقعاً انجام تز دکتری کار راحتی نیست، ولی شنیدن حرف‌های علی، انگار پتکی بود روی سرم که خیلی آزارم داد.

- چی شد دیگه که علی را از دلتان بیرون کردید؟

خیلی سخت بود. اون شب تا صبح گریه کردم. دیگه مامان و بابام فهمیدند. به بابام موضوع را گفتم و نمی‌دونم شاید به خاطر این که من را آرام کنه، بابام از یکی از دوستانش تونسته بود از علی و خانواده‌اش در اون شهرستانی که بودند اطلاعات به دست بیاره. بعداً فهمیدم که این آدم از خانواده خیلی مشکل داری بوده. باباش اعتیاد داشته و برادرش هم اصلاً شرایط اقتصادی و تحصیلی خوبی نداشتند. یک خواهر هم داشت که مطلقه بود و همسایه‌هاشون به دوست بابام گفته بودند که حداقل هفته‌ای یک بار این پسرها با باباه دعوا دارند و باباشون یکی‌شون را بیرون می‌اندازه. ظاهراً علی به خاطر این که هم باهوش بوده و هم نمی‌خواست مثلاً خانواده‌اش بشه، خودش را از اون خونه دور کرده بود، ولی بهشون پول می‌داد. این موضوع هم باعث شده

بود که من را مدام تحقیر کنه، یعنی تراپیست هم بهم گفت که ببین هر چی تو داشتی، آرزوی اون بوده و در تو می‌دیده، در حالی که خودش نداشته و یک عمر حسرتش را خورده، بنابراین خشم نهفته در خصوص نداشتن این امکانات را بر تو پیاده می‌کرده.

من برگشتم منزل و بدون این که به علی بگم، هر چی ازش داشتم بلاک کردم. مثل واتساپ اینستا و تلگرام. حتی تلفنش رو هم بلاک کردم.

گفتم که فریبا به استادم گفته بود. همین موضوع و حال بد من باعث شد که با استادم در خصوص علی حرف بزنم که اون بهم گفت اصلاً این آدم به درد تو نمی‌خورده و تو با اون خوشبخت نمی‌شی، پرسیدم چرا، گفت برای این که وجودش حال تو را بد کرده، نگاه کن به خودت، تو ویران شدی دختر. این حرف استادم خیلی من رو به خودم آورد. واقعاً تو مدتی که با علی بودم، اصلاً دیگه نمی‌خندیدم.

- گفتید درمان هم گرفتید دقیقاً بعدش برای درمان رفتید؟

خب روزای خوبی را نمی‌گذراندم، فکر کنید یک‌سال شب و روز با فکر کسی باشی و یک‌دفعه خالی بشی. از این که حس کنی طرف تو را اصلاً از اول هم دوست نداشته، خیلی سخت بود برام. تراپیست خیلی بهم کمک کرد.

- بعد از این که به قول خودتان از عشق یکطرفه رها شدید چه شد؟

به زندگیم جهت دادم. فهمیدم در زندگی موضوعات زیادی به جز آدم‌ها برای فکر کردن و عاشق شدن هست. مثلاً خدمت به آدم‌ها، محیط زیست، هنر. برای من امکان انجام هر کاری تقریباً بود با توجه به این که من تنها فرزند یک خانواده متوسط رو به بالا هستم. اتفاقاً به نظرم این تجربه یک‌ساله درس خوبی بود. چون بعدش بیش تر خودم را دیدم. البته که درد هم داشت برام. می‌دونید، به هر حال با توجه به تجربه‌گرا بودن من، این هم خودش یک تجربه بود.

اینم بگم آخرش که بعد از یک‌سال که کلاً هیچ رابطه‌ای دیگه با اون نداشتم و البته دوستانم هم که به واسطه من می‌دیدندش دیگه، اون‌ها هم دیگه تو کافه با اون قرار نمی‌داشتن، یعنی اگر می‌رفتند خودشان می‌رفتند، ولی خب همه تلفن‌ها را رد و بدل کرده بودند و این بی‌معرفت حتی از بچه‌ها نپرسیده بود مثلاً زنگ بزنه پرسه، خب حال سحر چطور، کلاً یک جور خاص خودشیفته بود واقعاً. من برام این آدم شاید به همین دلیل خاص اومده بود، شاید به خاطر این که حس می‌کردم دست نیافتنی هست. خلاصه بعد یک‌سال با یک شماره دیگه زنگ زد و گفت تو من رو بلاک کردی. گفتم دلم نمی‌خواد در این باره حرفی بزنم. براش خیلی گران تمام شده بود. گفت من برای این رابطه کلی هزینه کردم. بهش گفتم شماره حساب بده برات بریزم. بهم گفت مرد جفا می‌کنه، زن وفا، من هم بهش گفتم آدم عاقل رها. راستش دیگه اصلاً حوصله‌اش را نداشتم یک جوری ازش بدم هم اومده بود.

- معنی این جمله آخر چی بود سحرجان؟ مگه هیچ‌وقت احساسی بیان شده بود که فکر کرده بود شما باید وفا کنی؟

نه، اصلاً تمام ماجرا همان بود که من گفتم، ولی به نظرم در ته مغزش حس می‌بود که هیچ‌وقت جرأت بیانش را نداشته. چون در مکالمه آخر این‌طور برداشت کردم که خیلی بهش برخورده بود، حالا یا به خودشیفتگی‌اش و یا این که واقعاً همونی بود که

گفتم جرأت نداشته، اگر هم عشقی بوده، بیان کنه. در هر صورت اگر هم اون روز بیان می کرد برای من تمام شده بود و اهمیتی نداشت.

- در خصوص این که گفت کلی هزینه کردم، مگه چه هزینه‌ای کرده بود؟

نه هزینه‌ای که اصلاً. همین که وجود مبارکش را می دیدیم، به نظرش هزینه بود و نمی دانم شاید هم داشته و هیچ وقت بیان نکرده بود، ولی می دونم خیلی براش سخت تمام شده بود که یک نفر بلاکش کنه. خلاصه اون آخرین مکالمه مون بود. شماره جدیدش را بلاک نکردم، سیو هم نکردم، ولی تا الان دیگه هیچ تماسی گرفته نشد. یعنی فکر هم نکنم که هیچ وقت زنگ بزنه. من هم دیگه علاقه‌ای به دیدارش ندارم. چیزی که باید زودتر متوجه می شدم، این بود که همه یک سالی که براش وقت گذاشتم صرفاً احساسی یک طرفه بود. خیلی دیر فهمیدم، ولی خوشحالم که بیش تر طول نکشید.

- سحر گفتی یعنی احتمال می دی اونم به تو علاقه‌ای داشته، ولی جرأت بیان رو نداشته؟

به نظرم نمی تونست متوجه من نشده باشه، ولی اون قدر غرق در خودش بود که شاید بیانش براش سخت بود. هنوز برام سواله. خب چرا اولین بار شماره من رو سیو کرده بود، مثلاً یا این که وقتی اولین بار دیدمش، وسط راه که پیاده شد و عطر زد. اون موقع به نظرم اومد می خواد جلب توجه کنه، ولی بعدش فکر کردم مثلاً شاید عرق کرده بود، نمی دونم شاید هم من دلم می خواست اون مدلی نگاه کنم، ولی خب تلفن آخرش چی؟ چه قدر براش سخت تموم شده بود که من بلاکش کردم. آخه من بودم که ارتباطش را با بچه‌ها شکل داده بودم و بچه‌ها هم بدون من دیگه ندیدندش، شاید به خاطر این موضوع ناراحت شده بود. شاید هم واقعاً به من حس هم داشت. هنوز هم نمی دونم، ولی دیگه برام هم مهم نیست.

- یعنی بعد از اون روز دیگه هیچ وقت دل تنگش نشدی؟

نه، کلاً قبلش برای من تمام شده بود و تماس ایشون بعد از یک سال، واقعاً برام معنایی نداشت، انگار حسم را به یک باره از دست داده بودم

- می خوام بدونم آیا تلاشی داشتی برای این که این بی محلی را جبران کنی؟

مثلاً با کی؟ یک نفر دیگه؟

- نه مثلاً با خود اون آدم، چه طوری این ناراحتی را جبران کردی؟

همین که برای یک خودشیفته بیای تلفنش را بلاک کنی، به نظر من کلی جبران کرده، چون اصلاً براشون قابل پذیرش نیست و بعد از یک سال که به من با یک شماره دیگه زنگ زد، همین را پرسید که چه طور من را بلاک کردی، منم گفتم اگه می خواستی می تونستی که با یک شماره دیگه خیلی زودتر بهم زنگ بزنی که گفت من هم گذاشتم به حساب ناز کردن تو، گفتم داره ناز می کنه که من پاسخ دادم، آدم عاقل کلاً این رابطه را رها می کنه و من اصلاً ناز نکردم، فقط تماشش کردم و بهم گفت برای این رابطه هزینه کرده، گفتم شماره حساب بده واریز کنم. کلاً خیلی منطقی نبود دیگه به نظرم.

- این تمام شدن رابطه احساسات بد در شما ایجاد نکرد؟

چند روزی از نظر ذهنی خسته بودم و دلم همه‌اش می‌خواست بخوابم، ولی دوباره برگشتم سر زندگی خودم، بدون دغدغه چک کردن استاتوس‌ها، بدون حس رقابت شدید با علی و بدون این که ترس از دست دادنش را داشته باشم. انگار یک دفعه همه چی تمام شد.

- رفتارت با خانواده تغییر نکرد؟

من هیچ وقت جز این که تو خودم برم، با مامانم کاری ندارم، یعنی اذیتش نمی‌کنم. فقط ممکنه دوستانم را از حالاتم خبردار کنم.

- هیچ نوسانی را در عقاید خودت تجربه نکردی، مثلاً این که رابطات با خدا و یا با دوستان دیگرت مخدوش شوند؟ نه، واقعاً ربطی نداشت، به نظرم هر عشقی آدم را یک درجه بالا می‌بره، علی اومده بود که من نگاهم مدلش تغییر کنه، شاید بعد از علی بیش تر خودم را دیدم و البته ترابی هم گرفتم. ترابی را برای تحلیل رابطه گرفتم، نمی‌گم هیچ تغییری در خلقم نداشتم، خب طبیعیه که گاهی بهش فکر می‌کردم و تا چند ماه این موضوع بود، ولی دیگه با غم نبود، بیش تر کنجکاو و تحلیل خودم در این رابطه بود. شاید کل ناراحتی شدید من چند روز بیش تر طول نکشید، انگار یهو یک بار را از دوشم برداشته بودند.

سعی نکردی نسبت به علی مثلاً بدی‌اش را بگویی یا نفرت پراکنی کنی؟

نه، به هیچ وجه لازم نبود. شاید علی مرد بدی نبود، ولی خب اونم کلی مشکلات داشت دیگه و این که بچه‌ها هم می‌شناختندش، اصلاً الآن که دیگه به ندرت اسمش میاد، ولی تا مدتی در مورد رفتارهاش در جمع گاهی صحبت می‌شد و تحلیل می‌کردیم.

- دوست داری در مورد تحلیل‌های بچه‌ها بگی، آن‌ها از این رابطه چه تحلیلی به تو دادند؟

همین چیزا بود که گفتم. یعنی علی به خاطر شرایط خانوادگی و محرومیت طبقه اجتماعی پر از عقده بود و این‌ها را در برخوردهای اجتماعی قشنگ در جای مناسب و بر سر کسی که رو به روش قرار می‌گرفت و علی حس می‌کرد از نظر طبقه اجتماعی بالاتره، خالی می‌کرد. این موضوع را بچه‌ها هم قبول داشتند. اگر بخوام در خصوص دلیل این رفتار بگم، صرفاً عقده‌های دراز مدت زندگی کودکی و متأسفانه محرومیت مالی و بی‌سواد خانواده و جمعیت زیاد خانواده، شاید اگر علی خواهر و برادر زیادی نداشت، شرایط بهتری را برایش رقم می‌زدند و من به شدت از این موضوع برای طبقه فقیر جامعه ناراحتم که راه به راه بچه میارن. خب که چی تعداد بچه‌های فقیر را می‌خوان زیاد کنن، بچه‌های فقیری که حتی امکان تحصیل هم ندارند.

علی بچه مستعدی بود، ولی متأسفانه در شرایط فقر اقتصادی فرهنگی قرار گرفته بود. این همه عقده می‌توانست علی را به صورت بالقوه تبدیل به یک آدم سایکوپات کنه که خیلی شیک و مجلسی با پنبه سر آدم‌ها را ببره. می‌دونید به نظرم یک دلیل خیلی خوب برای نسل امروز که بچه نمی‌خوان، همینیه که در کشوری که ما خودمان هیچ امکاناتی ندیدیم، آوردن یک نسل دیگه نهایت اشتباهه.

- یعنی مشکل علی به نظرت خانواده شلوغشان بود؟

نه این که خیلی ساده انگارانه است، ولی خب مطمئناً اگر خواهر برادری نداشت، شرایط بهتری را تجربه می‌کرد و لازم نبود برای این که درد سختی‌های کودکی را کاهش بده، تلاش کنه تا عقده‌های خودش را بر سر دیگری آوار کنه. این کاری بود که علی با من کرد. حتی به نظرم شاید هیچ وقت نتونه عشق را تجربه کنه، چون خیلی محصور نیازهای اولیه خودش هست که هنوز ارضاء نشدن.

- فقط این که اگر احتمالاً سوالات دیگری به ذهنم رسید، اجازه دارم تماس بگیرم؟
فکر نکنم چیز بیش تری بشه در موردش گفت، ولی باشه، تا جایی که بتونم در خدمتم.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، سحر در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

کشش جنسی اولیه در پاگرفتن عشق ناگفته، احساس نوعی از نشنگی در جرقه زدن عشق، احساس یک طرفه بودن عشق ناگفته، احساس معنا یافتن زندگی، آرمانی کردن محبوب، رشد فردی، هم‌زمان با درگیری چالش‌های بیرونی، برخورد زیرکانه برای پیش‌برد اهداف خویش، بروز پدیده‌های زیستی در حضور محبوب، پررنگ کردن کم‌ترین نشانه‌های توجه از جانب محبوب، پیدا کردن نقطه نظرهای مشترک، تأثیر احتمالی شرایط محیطی در شکل‌گیری عشق، تلاش برای دیدار محبوب، تلاش برای شبیه شدن به محبوب از بعد علمی، تلاش برای نزدیک شدن و شناختن محبوب، تلاش در جهت شباهت جویی به محبوب، جذابیت‌های شخصیتی محبوب، خیال‌پردازی در خصوص زندگی با محبوب، دیدن خواب محبوب، انگیزه‌یابی برای پیشرفت تحصیلی، استفاده از جادو برای جلب توجه محبوب، متحمل شدن هزینه‌های نامعمول برای به دست آوردن محبوب، احساس آزرده‌گی روانی و خستگی، احساس حقارت در برابر توانایی‌های محبوب، افسردگی در جریان بی‌توجهی دیدن از جانب محبوب، آزاد شدن از درگیری‌های ذهنی، بروز خطاهای ادراکی در ادامه خودفریبی، پذیرش انطباق حداکثری در پی تعطیل تفکر خویش، پذیرفتن تحقیر شدن از جانب محبوب، پذیرفتن دلایل محبوب مبنی بر بی‌ارزش کردن کارهای پژوهشی فرد، پناه بردن به خرافات در تزلزل روانی خویش، پیگیری محبوب در فضای مجازی، تجربه حال بد با تحقیرهای محبوب، تحریف رخدادهای در ادامه خودفریبی، تحقیر شدن از جانب محبوب، تداوم تعطیل فکر، تصور محبوب در خیال‌پردازی‌های روزانه، تعطیل شدن عقل و منطق، تلاش برای پیدا کردن سلايق مشترک، توسل به خرافات با وجود عدم اعتقاد به آن برای به دست آوردن محبوب، حسادت به رقبای احتمالی، خشم گرفتن به محبوب، خودخاموشی، خودفریبی، درگیر شدن با چالش‌های درونی، ردیابی محبوب در فضای مجازی در جهت بررسی روابط احتمالی، سوق یافتن به سمت خودفریبی، شکل‌گیری بی‌برنامه عشق، عمده کردن مسایل جزئی در ارزیابی رابطه، فاصله گرفتن از دیدن واقعیات، کاهش شدید حساسیت‌های شناختی، اخلاقی، عقیدتی و ارزشی در جریان عشق، کم شدن اعتماد به نفس، کنار گذاشتن عقلانیت و روی آوردن به خرافات، مراقب رقیب احتمالی بودن، ناتوانی در بیان مسأله نزد والدین و گرفتن مشورت از آنان، نقش دوستان (استفاده از دوستان در تحلیل رفتار محبوب، نفی دوستان، در نظر نگرفتن انتقادات دوستان، واسطه قراردادن دوستان برای دیدار با محبوب، پذیرش ضایع شدن در جمع دوستان، حسادت پنداشتن نظرات عقلانی دوستان، همراهی دوستان برای کمک به طرح‌های رسیدن به

محبوب، همراهی دوستان در مقوله عشق، همراهی دوستان در تدارک برنامه‌های پیچیده برای اجرای نقشه فرد عاشق، نقش دوستان در آگاهی دادن به فرد عاشق نقش حمایتی دوستان در انتهای عشق ناگفته، الزام دوستان در حمایت از فرد عاشق در انتهای عشق ناگفته)، نگرانی به خاطر ترس از مهاجرت محبوب، درگیر شدن در وسواس‌های عاشقانه، هزینه کردن برای تقرب جویی به محبوب، آسیب‌های روانی در جریان عشق ناگفته، پرخوری عصبی، احساس تنفر در انتهای عشق ناگفته، حس تنفر از محبوب، احساس قرار گرفتن در بن‌بست، بازگشت به خویشتن در انتهای عشق ناگفته، واقف شدن به عیب‌های شخصیتی محبوب بعد از اتمام رابطه، عقلانی شدن تصمیم و فاصله گرفتن از رفتارهای هیجانی، عقلانی‌تر اندیشیدن در خصوص رابطه بعد از اتمام آن و دیدن واقعیات در انتهای عشق ناگفته.

از مجموعه نکات مورد اشاره سحر در مصاحبه انجام شده، مورد «خودفریبی»، واجد اهمیت است.

سحر ۳۰ ساله که مُصر است خود را ۲۹ ساله بنامد، دانشجوی دکتری است. اولیای وی افرادی متخصص بوده و سعی کرده اند فرزند خود را بسیار باز تربیت کنند. سحر به لحاظ پوشش نیز بسیار باز رفتار می‌کند. مصاحبه شونده در فرازی از مصاحبه‌اش، بیان می‌دارد، وی بدون آن که نیاز مالی داشته باشد، صرفاً برای افزایش تجربیات اجتماعی اجتماعی خودش رانندگی در اسنپ را آغاز کرده بود و وقتی در یک مسافرگیری با علی که مردی جوان و خوش تیپ بود. بر می‌خورد، دلدادگی وی می‌گردد. سحر در ادامه مرآوده با علی، متوجه می‌شود که او در دبیرستان تیزهوشان درس خوانده و در دانشگاه، دانشجوی نخبه و المپیادی بوده است. از این رو علاقه وی به علی دوچندان می‌شود، به نحوی که تأکید می‌کند، در شش ماه نخست آشنایی، کاملاً مبهوت علی بوده است.

مصاحبه شونده گزارش می‌دهد، وی در همان جلسه اول قراری که با علی گذاشته بود، متوجه خودشیفتگی زیاد علی می‌شود، اما شدت دل‌باختگی وی، مانع از توجه او به این مسأله تعیین کننده می‌گردد. سحر خاطرنشان می‌سازد، وی که حتی در رؤیایپردازی‌های خود، از علی بچه‌دار هم شده بود، با دیدن کم‌ترین علائم، این دست از موارد را به گونه‌ای دلخواه تفسیر می‌کند تا نتیجه مطلوب طبع او که همان ازدواج با علی است را مورد تأیید قرار دهد، مثلاً سحر وقتی در قرار اول، همسان با علی نوشیدنی امریکانو را در کافه برای خود سفارش می‌دهد یا وقتی در قرارهای گروهی که با دوستانش با علی دارد، می‌بیند که علی در نوشابه او را باز می‌کند یا نوشابه‌اش را در دیوان او می‌ریزد یا گاهی وی را با کلمه عزیزم مورد خطاب قرار می‌دهد و یا در جریان بحث با پسران گروه و نمایش بطلان استدلال آن‌ها، چشمکی هم به سحر می‌زند، این موارد، دلالت بر گرایش عاشقانه علی نسبت به خودش دارد، حال آن که چنین نیست و علی که دوست دارد در دیدارهای گروهی، بسان یک استاد برای سحر و دوستانش بحث کرده و در ادامه با تحقیر همه، به تأیید برتری خودش برسد، کار را به جایی می‌رساند که حتی پژوهش رساله دکتری سحر را بی‌ارزش می‌شمارد. سحر به عنوان آخرین راه چاره، با وجود آن که شخصاً افراد دعانویس، فال‌گیر و مانند آن‌ها را قبول ندارد، تن به رفتن نزد یک دعانویس می‌دهد که با پرداخت پول کلانی، وعده نشستن سحر را پای سفره عقد با علی را به او می‌دهد.

رفتارهای تحقیرآمیز علی، کار را به جایی می‌کشاند که سحر که نقد دوستانش نسبت به علی را به حساب حسادت آنان می‌گذاشت، قانع می‌شود که این فرد مشکل دارد و باید او را ترک کند.

سحر گزارش می‌دهد، وقتی اولیای وی با دیدن حال وخیم او متوجه مسأله عاطفی دخترشان می‌شوند، با کمک اطرافیان‌شان دست به تحقیق در مورد خانواده علی می‌زنند که مشخص می‌شود، وی از خانواده‌ای با مشکلات عدیده اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی برخوردار است و درمانگر سحر تأکید می‌کند، علی با تحقیر کردن افرادی که از زندگی ایده‌آل او برخوردار بودند، در عمل درصدد کاهش ناکامی‌ها و نامرادی‌های نهادینه شدن در ذهن خودش برمی‌آمده است.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با مهناز ۲۲ ساله

چند بار هم سعی کردم ازش فاصله بگیرم، ولی باز یه سری نشونه‌های محبت آمیز دیگه بهم نشون می‌ده و باعث می‌شه، نتونم فاصله خودم رو باهاش زیاد کنم. نمی‌فهمم چه جور دوسم داره. انگار دوست داره باهام باشه، ولی میاد از دوست دخترش تعریف می‌کنه، بعد بهم می‌گه تو رفیقمی.

یادداشت پژوهشگر:

مهناز ۲۲ ساله، تک فرزند و دانشجوی کارشناسی رشته ... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی بالایی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، دارای اعتقادات متزلزلی است. فرد مورد علاقه وی ۲۵ سال سن داشته، استاد موسیقی است و از موقعیت اقتصادی و اجتماعی مناسبی برخوردار است. وی سیگار و گل مصرف کرده و فردی بدون اعتقاد است. مدت عشق ناگفته مهناز قریب به ۲ سال به درازا کشیده شده و شش ماه پیش تمام شده است.

- بفرمایید که ماجرا از کجا شروع شد؟

من پیشش می‌رفتم کلاس موسیقی. استاد موسیقی آموزشگاه نزدیک خونه خودمونه. اولش صمیمی نبودیم و همه چیز معمولی بود. یعنی صرفاً یه کلاس موسیقی بود، ولی حدوداً ۶ ماه که گذشت، من کم کم ازش خوشم اومد. این رو هم بگم که به مرور به دوتا دوست صمیمی تبدیل شدیم، ولی رابطه مون فقط دوستی بود، یعنی عاطفی اصلاً نبود. نه من چیزی گفتم، نه اون. یعنی این شکلی بگم که بیرون می‌رفتیم، تلفن می‌زدیم، ولی خودش اصلاً می‌اومد، از دوست دخترش برام تعریف می‌کرد، یعنی هیچی بینمون نبود.

در ادامه خیلی باهم جور شدیم. هم سر کلاس هم خارج از کلاس خوش می‌گذشت کنار هم. من، ولی خب دوسش داشتم یعنی حسم بیش تر از یه دوست بود.

- در مورد چی صحبت می‌کردید، می‌شه مثال بزنی؟

بین کلاً این آدم نزدیک ۲۰۰ تا هنرجوی دختر و پسر داره. با همه جور می‌شه‌ها، نه که نشه، ولی این که بخواد با یکی این اندازه صمیمی بشه که بیرون بریم، کنسرت بریم، این ور بریم اون ور بریم، این کار رو کنیم، اون کار رو کنیم، خیلی کم براش پیش میاد. من چون اونجا بودم می‌دونستم این رو. این که بخواد با یکی رفیق بشه کم پیش میاد، ولی خواست که با من رفیق بشه. من سه روز در هفته اون جا هستم.

من کارای مربوط به ادیت و جزوه و این داستانا رو انجام می‌دادم، بعد اومدم براش یه جزوه جامع طراحی کردم که اون رو به هنرجوهاش بده. این فرایند شاید ۶ یا ۷ ماه طول کشید و ما هم مدام توی این چند ماه برای هماهنگی کارای این جزوه باهم در ارتباط بودیم، ولی خب بحث سمت روزمرگی‌ها و اینا هم می‌رفت، یعنی فقط سر جزوه نبود.

آها، یه چیز دیگه هم که بگم، من به یه سایتی برای نت‌های موسیقی دسترسی داشتم، بعد این هر وقت نت می‌خواست می‌اومد، به من زنگ می‌زد یا پیام می‌داد. از یه جایی می‌گفت، بیا باهم ویدیو بگیریم بگذاریم اینستا، بعد این جوری روابطمون هی گسترش پیدا کرد.

- این جزوه رو هدفمند درست کردی؟

آره، ازش خوشم اومده بود، بدم نمی‌اومد هی بیش‌تر باهم صحبت کنیم و وقت بگذرونیم، ولی بیش‌تر تماس‌ها از سمت دانیال بود، بعد اصلاً پیشنهاد این همکاری هم از سمت خودش بودا، یعنی خودش می‌دونست من مهارت دارم توی این کار، ازم خواست کمکش کنم و خروجی کار یه جزوه خیلی بزرگ و مهم شد که الآن اون آموزشگاه داره رو این جزوه می‌چرخه.

- یه جا گفتی باهم خیلی جور شدیم، منظورت از این عبارت چی هست؟

بین ما یه گروه نوازندگی داریم که تقریباً ۳۰ تا نوازنده داره. بعد این، من رو ادمین گروه کرد، مسوول گروه نوازندگی کرد. بعد به همه می‌گفت هر چی مهناز گفت، باید گوش بدید، اگر کاری داشت من رو صدا می‌کرد که انجام بدم هر کس حرف مهناز رو گوش نکنه، اوته از گروه و این چیزا.

بعد مثلاً زنگ می‌زد بچین بریم بیرون. خب من می‌گفتم چرا یه استاد موسیقی باید این جور رفتار کنه. یعنی حتی اگر دوست هم باشیم که بودیم، توجیهی نداشت.

این که تو چی باهم جور بودیم، باید بگم که تو سلیقه موسیقی مثلاً خیلی جور بودیم و تفاهم داشتیم. توی سلیقه کلاً. توی لباس پوشیدن مثلاً. بعد آها این رو هم بگم مثلاً می‌اومد زیر پستای من تو اینستا کامنت می‌داشت خفن، خوشگل من، از این چیزا.

بعد جالبه جفتمون تأکید می‌کنیم به هم که تو رفیق هستی‌ها، تو رفیق‌ترینی برام.

- این که مسوولیت گروه رو مثلاً بهت می‌سپاره، به نظرت از علاقه هس یا چون می‌دونه از پشش برمی‌ای؟

بین خیلی پیش‌میاد مثلاً می‌خوام یه کاری بکنم، بعد می‌گه تو برای من عزیزی، من دوستت دارم، نمی‌خوام اذیت شی، نکن این کار رو به صلاح نیست. یعنی دوستت دارم رو می‌گیم به هم، ولی منظورمون دوستی و رفیق بودن و دوست داشتن عاشقانه نیست وقتی می‌گیم.

بعدم این که اونجا فقط من نیستم، دخترا و پسرای دیگه هم هستن که بتونن توی یه سری کارا بهش کمک کنن، فقط من نیستم که تواناییش رو داشته باشم.

- بعد از نظر خودت عادیه صرفاً دوست باشید و این قدر ابراز علاقه در جریان دوستی صورت بگیره؟

قطعاً عادیه نیست. مشکلی که من دارم همینیه. من این آدم رو دوست دارم و نمی‌تونم ارزش فاصله بگیرم. شاید باورت نشه، ولی بارها بهش گفتم که تو مثل برادر منی و این حرفا، ولی خودم می‌دونم که دوشش دارم. چند بار هم سعی کردم ارزش فاصله بگیرم، ولی باز یه سری نشونه‌های محبت آمیز دیگه بهم نشون می‌ده و باعث می‌شه، نتونم فاصله خودم رو باهاش زیاد کنم. نمی‌فهمم چه جور دوسم داره. انگار دوست داره باهام باشه، ولی میاد از دوست دخترش تعریف می‌کنه، بعد بهم می‌گه تو رفیقمی. یه مقدار گیجم خودم و دقیقاً مشکل من اینیه که می‌دونم این رابطه عادیه نیست.

- به این فکر نکردی بری پیش مشاور کمکت کنه؟

نه راستش.

- لطفاً یه کم از اون نشونه‌ها رو که می‌گی، بگو.

بین مثلاً من از یه جایی به بعد به این نتیجه رسیدم که این آدم اگر من رو دوست داشت، بهم می گفت دیگه و حالا که نگفته، پس نداره. بعد گفتم که ولش کنم بره دیگه. بعد همینجا مثلاً میاد برای من کامنت می ذاره، خوشگل من فلان من. یا تو اینستا برای من پست می ذاره. بین این بلاگر موسیقیه تو اینستا چند کافالوور داره، دایرکت کسی نمی ره، بعد تو همین تایم برای من پست می فرسته. خب تو باشی چه کار می کنی؟ نمی تونی ول کنی دیگه، دوباره امیدوار می شی که دوسم داره. وقتی می گه بیا بریم بیرون، هدفش این نیست که بریم دعا بخونیم که. تا میام دور شم یه نشونه این جوری میاد. بین با همه روابط اجتماعی خیلی خوب و گرمه، ولی با من یه جور خیلی خاصی ارتباط برقرار می کنه.

- گفتی می اومد از روابطش برات تعریف می کرد؟

آره، بهم می گفت. همین چند وقت پیش یه بار تو خیابون اتفاقی دیدمش با یه دختری بود، بعد بهم معرفیش کرد گفت فلانی دوست دخترمه، مهناز هم دوستمه. سلام علیک کردیم رد شدیم. البته الآن کات کردن خبر دارم. بین یه نکته جالب اینه که خودش بهم می گه من آدم دختربازی هستم. فقط یه چیزی رو می دونم و مطمئنم تو آموزشگاه با هیچ کس تو رابطه نبوده هر رابطه ای که داشته خارج از آموزشگاه شکل گرفته. بعضی وقتا فکر می کنم چون تو محیط اون جاییم بهم پیشنهاد نمی ده. نمی دونم موندم.

- یعنی می گی اگر خارج از آموزشگاه تو رو می دید، بهت پیشنهاد می داد؟

شاید، نمی دونم، ولی یه وقتی این جوری فکر می کنم.

- تاحالا جرأت نکردی ازش پرسسی، منظوری از این رفتارها داری یا نه؟

نه، نه، هیچ وقت. نه گفتم، نه به روش آوردم. می دونی من براش آدم امنی بودم. برعکس دخترای دیگه که دور و برش بودن. می دونی قبلاً دو، سه بار مثلاً پیش اومده بود که تو آموزشگاه یه دختر ازش خوشش بیاد و چون این پیشنهاد نداده، گذاشتن رفتن از آموزشگاه. من نمی خواستم این جوری بشه.

- خودش برات این رو تعریف کرد؟

خودش هم تعریف می کرد، ولی من هفته ای سه بار آموزشگاه بودم، خودمم در جریان قرار می گرفتم. اونم تو صحبتاش می گفت بهم.

- بین اگر بهت پیشنهاد می داد، با در نظر گرفتن این که خودش گفته دختربازه، قبول می کردی با اون رابطه داشته باشی؟

واقعاً سوال خیلی خوبی پرسیدی. بین من نمی خوام از خودم تعریف کنم، ولی از نظر ظاهری اگر بررسی کنیم و چیزی که به نظر میاد، پسرای خوب دورم زیاد هستن که بخوام با یکی دیگه باشم. اصلاً تو دانشگاه ریخته برام پسرای که پیشنهاد دادن و هم ظاهرشون خیلی خوب بوده، هم وضع مالی شون خیلی خوب بوده. من به دلایل مختلف قبول نکردم. چند بارم قبول کردم تفاهم نداشتیم و نخوردیم به هم و نشده ادامه بدیم. من قطعاً تصورم تو ذهنم چنین آدمی نیست. همین الانم اگر بهم پیشنهاد بده می گم نه.

چیزی که خیلی اذیتم می کنه اینه که چرا منی که این قدر خفنم، بعد فلانی و فلانی که این قدر خوب ان دنبال هستن، بعد اینی که من دنبالشم، بهم پیشنهاد نمی ده. البته منکر حس خودم هم نمی شم ها.

- یعنی دوستش داشتی، ولی پیشنهادش رو قبول نمی کردی؟
- یه تایمی شاید چرا. یعنی تا همین چند ماه پیش اگر پیشنهاد می داد، قبول می کردم. وقتی بیش تر گذشت این جوری نگاه کردم به قضیه، و گرنه این جوری نبود که از همون اول این شکلی باشه. این چند ماه اخیر حسم هنوز تاحدی هست، ولی خب می دونم که قبول نخواهم کرد.
- بعد گفتی در حین علاقه‌ات به دانیال با بقیه تو رابطه می رفتی؟
- آره یه وقتی این کار رو می کردم، ولی می گم به دلایلی هی نمی شد. البته اینم تو ذهنم می گذشت که پس دانیال چی؟ اصلاً شاید همین باعث می شد که اون روابط زود قطع شه.
- کارت یه جور مقابله به مثل نبوده که چون اون دوست دختر داره، پس منم دوست پسر داشته باشم؟
- یه موقع هایی چرا، ولی این جوریم نبوده که صرفاً برای این باشه. خودمم باید حس مثبت می گرفتم و خوشم می اومد از طرف تا قبول کنم، یعنی فکر نکن همه اش از رو لجبازی بوده.
- چه چیزی باعث شد اون موقع بهش علاقه مند بشی؟
- بین ظاهر و تیپ اصلاً نداشت. یعنی اصلاً فکر نمی کردم یه نفر رو دوست داشته باشم که انقد معمولی باشه. قدش بلند نباشه و خلاصه این شکلی باشه. اصلاً تو ذهنم نبود. فکر کنم اول بیش تر مهارتش جذبم کرد و به مرور هم صمیمیتش باهام.
- تو موسیقی منظورته؟
- آره. هم گیتار بلده، هم خیلی سازای دیگه رو. من خودم هم چون خیلی موسیقی دوست داشتم، این مورد برام جذاب بود.
- قبلاً پیش نیامده بود کسی رو بینی که این اندازه ماهر باشه؟
- نه، اصلاً ندیده بودم.
- چه قدر از شیوه زندگیش مطلع بودی؟
- خیلی زیاد خیلی. ساعت خواب و بیداری و تایم شام و ناهارش رو هم حتی به من گفته بود. خیلی می دونستم ازش و چیزی که برام خیلی جذاب بود، همین بود که برای ماهر شدن توی موسیقی که من هم خیلی دوست دارم، خیلی تلاش می کرد.
- و این توی تلاش های خودت هم تأثیر گذاشته بود؟
- بین من کلاً موسیقی رو دوست داشتم و می خواستم پیشرفت کنم روش، ولی به نظرم قطعاً این مسأله بی تأثیر نبوده.
- می شه بگی چرا نگفتی بهش دوستش داری؟
- چون رفیقمه و رفاقتمون خیلی قشنگه و من نمی خواستم این رفاقت قطع شه. از طرفی نمی خواستم بگه نه و ضایع بشم. نمی خوام غرورم بشکنه اصلاً. به هیچ عنوان دلم نمی خواست من بهش بگم و پیشنهاد بدم، می خواستم اون بگه که نمی گفت.
- اگر خانواده‌ات متوجه می شدن، چه عکس العملی نشون می دادی؟
- قطعاً مخالفت می کردن چون دانیال آدم نرمالی نیست. سیگار و گل مصرف می کنه. خانواده من با ارتباط نه که مشکلی داشته باشن، ولی با این آدم قطعاً مخالف بودن.
- تو از اول می دونستی دانیال این شکلیه؟

آره، می‌دونستم.

- خودت مشکلی نداری؟

بین می‌دونم آدم نرمالی نیست، قبول دارم خودم، ولی دوشش دارم، اما برای همین چیزا گفتم اگر پیشنهاد بده می‌گم نه، ولی از حسم کم نمی‌کنه.

- به نظرت تا کجا می‌خوای ارتباطتون رو ادامه بدی؟

در واقع الآن اون حس عذاب رو تو خودم از بین بردم، یعنی می‌گم که الآن رفیقمه و داداشمه و با کلی تلقین دارم سعی می‌کنم به این چشم بهش نگاه کنم، ولی خب دلم نمی‌خواد الآن همین رابطه رو قطع کنم به هر حال پیشش کلاس می‌رم و با همین چشم سعی می‌کنم نگاه کنم.

- از سر خجالت و حجب و حیا نبوده که نگفتی؟

نه، به نظرم ایرادی نداره که از یکی خوشت بیاد و بگی، من به دلایلی که گفتم بهت بهش نگفتم، و گرنه درگیر این چیزا نبودم. - یه کم از علایم زیستی که اون اوایل تجربه می‌کردی، برام می‌گی؟

چیز خاصی حس نکردم. فقط وقتی زنگ می‌زد، استرس می‌گرفتم یا وقتی می‌دیدمش خیلی استرس داشتم. هر موقع استوری می‌ذاشت، با نگرانی باز می‌کردم. چون دلم نمی‌خواست با کس دیگه‌ای عکس بگذاره و وقتی این کار رو می‌کرد واقعاً اعصابم خورد می‌شد. درواقع کلی تر بگم در حد یه تپش قلب و سرد شدن دستا.

- اون تپش قلبی که گفتی رو فقط موقع دیدنش داشتی؟

موقع دیدنش و تماس و استوری‌هاش.

- تلاش می‌کردی بیش‌تر ببینیش؟

آره خب، معلومه.

- می‌شه مثال بزنی؟

بین گفتم که آموزشگاه نزدیک خونه‌مونه. بعد من روزایی که می‌دونستم اون اونجا هست با این که کاری هم نداشتم تو تایمی که می‌دونستم می‌رسه یا می‌خواد بره بیرون، یه جوری عمدتاً سعی می‌کردم از دم در رد بشم که ببینم همدیگه رو.

- سعی می‌کردی توجهش رو جلب کنی؟

آره سر لباس پوشیدنم سر استوری گذاشتن‌های خودم، سر این چیزا سعی می‌کردم توجهش رو جلب کنم که اتفاقاً جواب می‌داد.

- یعنی چی جواب می‌داد؟

اون همیشه از من تعریف می‌کنه. مثلاً می‌گم، اون آدمی نیست که برای کسی خیلی کامنت بگذاره، ولی این کار رو برای من می‌کرد. برای من ریپلای می‌زد.

- یعنی یه استوری‌هایی می‌گذاشتی که اون عمدتاً جواب بده؟

آره.

- با چه محتوایی استوری می گذاشتی؟

از خودم، از موسیقی، از چیزایی که می دونستم توجهش رو جلب می کنه.

- تلاش هم می کردی که بیش تر بشناسیش؟

شاید بتونم بگم ۸۰ درصد زندگیش رو می دونم دیگه و همه رو هم خودش در جریان ارتباطمون تعریف کرده برام. نیازی به تلاش من نبوده.

- یعنی تو سعی نمی کردی و خودش توی گفت و گوها بهت می گفت؟

آره، من تلاش نمی کردم.

- می شه یه کم از قسمت های مهمش رو بهم بگی؟

بین مثلاً اعتقاداتمون و اینا، در جریان اتفاقات این یکی، دو سال گذشته باهم صحبت می کردیم و مشخص می شد هر کس چه جوری فکر می کنه. بین دو ساله که ارتباط داریم تقریباً خیلی چیز خاصی که بشه بهش گفت نکته مهم یادم نیامد. مثلاً متوجه شدم از نظر اجتماعی و اقتصادی نزدیکیم به هم، حالا اقتصادی اون یه کم بهتر بود، ولی شبیه هم هستیم. می دونی لا به لای حرف زدنا یه چیزایی مشخص می شه که همین جوریم یاد آدم نمی مونه، چون در روند همین ارتباط عادی اتفاق می افتاد.

- توی مواردی که متوجه می شدی، تفاهم داشتید؟

بین اکثر چیزا آره، ولی پیش می اومد که تفاهم نداشته باشیم توی یه سری جزییات و چیزای کوچیک، ولی در کل ۸۰ درصد موارد، آره.

- می شه یه کم از اون جزییات بگی؟

بین مثلاً اون کلاً خدا پیغمبر رو قبول نداره. من، ولی تاحدی دارم.

- پس یعنی پیش اومده سر یه سری مسایل و تفاوت ها دچار مشکل بشید؟

نه، مشکل نه، خب یه چیزایی رو آدم متفاوت فکر می کنن. کنار میایم با این چیزا.

- اون اوایل احساس شادی زیادی نمی کردی؟

آره خیلی. بسیار زیاد.

- احساس هیجان زدگی هم داشتی؟

آره اونم باز زیاد. کلاً تا زمانی که اون امیدواریه بود، هم شادی بود، هم استرس بود، هم هیجان بود. از زمانی که همه چی کم رنگ شد برام این حسا هم از بین رفت.

- یعنی چی کم رنگ شد؟

بین چند ماه گذشته بود که متوجه شدم یه دوست دختر داره و از همونجا فهمیدم که واقعاً فقط هدفش دوستیه توی رابطه با من و از همونجا این علایم از بین رفت.

- از خدا می خواستی بهش برسی؟

بین اون اوایل که کلاً نه، ولی از همونجا به بعد از خدا می‌خواستم، بتونم فراموشش کنم، چون دیگه مطمئن بودم نه به دردم می‌خوره، نه اصلاً شدنیه.

- این پنهان کردن، برات فشار روانی ایجاد کرده بود؟

آره دیگه. می‌دوننی نه می‌شد بگی نه، نه می‌شد بگی آره. این پنهان کاریه داشت بهم فشار می‌آورد.

- بین منطق و احساس خودت گیر کرده بودی؟

دقیقاً، دقیقاً. درنهایت هم منطق رو انتخاب کردم و متوجه شدم اون آدم من نیست. بعدم سعی کردم خودم رو قانع کنم که فقط دوست بمونیم دیگه.

- تلاش می‌کردی خودت رو زیباتر جلوه بدی؟

آره خیلی. هم تو لباس پوشیدن، هم تو آرایش کردن. بزرگ‌نمایی نمی‌کردما، من کلاً آدمی‌ام که به خودم می‌رسم، ولی خب وقتی می‌خواستم ببینمش، حواسم رو جمع می‌کردم که اوکی باشه همه چیز. کلاً در برخورد با آدمای مهم این شکلی هستم.

- در موردش با دوستان صحبت می‌کردی؟

آره. من دوتا دوست صمیمی دارم که صفر تا صد ماجرا رو با همه جزییاتش بهشون گفته بودم، همه چیز رو می‌دونستن.

- بعد نظر اون‌ها چی بود؟

اون‌ها بلا استثناء از اولی تا آخری با این آدم مخالفان و ازش متنفران. این که بی‌دلیل توجه می‌کنه یا یه وقتایی توجه نمی‌کنه، من رو اذیت می‌کرد و دوستانم این رو می‌دونستن، برای همین همه‌شون بدشون میاد ازش و همیشه توصیه‌شون این بود که ولش کن این رو.

- یعنی پیش اوامده یه دفعه بی‌توجهی کنه؟

بین این که واضح باشه نه، ولی من خیلی حساسم و خیلی ریزبینم، شخصیتم این جوریه. حالا شاید مسخره باشه، ولی مثال بخوام بزنم، یه مدت هی کامنت می‌داشت برام تو اینستا، بعد یهو یه مدت نمی‌داشت. من این رو بی‌توجهی برداشت می‌کنم.

- رؤیایزدازی داشتی؟

آره تا جایی که همه چی خوب بود، داشتم.

- از محتوای یه کم بگو.

بین مثال خاصی نمی‌تونم بزنم چون همون کافه رفتن و بیرون رفتن و اینا بود، چیز اضافه‌ای نبود. ما همه اینا رو تو رابطه دوستانه و خارج از روابط عاطفی هم تجربه کردیم فقط تو رؤیاهام، رابطه عاطفی دفعاتش بیش‌تر بود، همین.

- بعد رؤیاهات ابعاد جنسی هم داشت؟

بین شاید ۱۰ درصد تا ۲۰ درصدش آره.

- اصلاً کلاً هیجان جنسی داشتی نسبت بهش؟

نه خیلی زیاد، ولی یه مقدار داشتم چرا.

- رؤیاهات همیشه به جاهای خوب ختم می‌شد؟

نه، اتفاقاً خیلی پیش می‌اومد که نیمه تموم بمونه یا حتی به جدایی هم ختم بشه.

- دلیلش چیه؟

بین اون اوایل نه، ولی از تایمی که دیگه بین منطقی و احساسم موندم، دیگه همه چی کلاً به جور دیگه شد و رؤیاهامم تغییر کرد. اوایل خب، همه چی خوب بود.

- بعد اذیت نمی‌شدی وقتی رؤیاهات هم مثبت نبودن دیگه؟

قابل کنترل نبود که، ولی چرا.

- سعی می‌کردی تو نوع حرف زدنت یا زبان بدنت تغییراتی ایجاد کنی که جذاب‌تر باشی؟

آره، خیلی.

- چه جوری یعنی؟

بین مثلاً سعی می‌کردم تو حرف زدتم، رفتارم رو همه چیزم دقت کنم که به موقع کار اشتباهی نکنم و به بهترین شکل رفتار کنم.

- اگر رفتار و اخلاق بدی داشتی، سعی می‌کردی جلوش اصلاحش کنی؟

آره خیلی، هر اخلاقی که می‌دونستم بده و اشتباهه رو سعی می‌کردم جلوش انجام ندم. یعنی هر چیزی که شاید پذیرفته نمی‌شد.

- مثل چی؟

بین دقیقش یادم نیاد که مثال بزنم برات. چیزی که از اون دوره یادم میاد، اینه که سعی می‌کردم خودم رو بهتر نشون بدم، ولی مثال برای این یادم نیست واقعاً.

- دنیا و پدیده‌های هستی برات قشنگ‌تر نشده بودن؟

چرا، به وقتایی، ولی خیلی قابل توجه نبود.

- سعی نکردی برای جلب توجهش توی به سری مهارت‌ها، غیر از موسیقی، بیش‌تر پیشرفت کنی تا بیش‌تر به چشمش بیای؟ نه. من همیشه ورزشکار بودم و اون مثلاً همیشه از بدن من تعریف می‌کرد. از قبل از این که بینمش ورزش رو به صورت جدی شروع کرده بودم.

- یادمه می‌گفتی اون اوایل می‌دیدى با به دختر دیگه هست، اعصاب خرد می‌شد، درسته؟

آره، بین اصلاً از وقتی فهمیدم با دخترا زیاد می‌پره، حس بدی بهم دست می‌داد و واقعاً حسودی می‌کردم، دروغ چرا.

- یعنی فکر می‌کردی فقط باید مال تو باشه؟

طبیعتاً آره.

- اون اوایل عیب‌هاش رو هم نادیده می‌گرفتی؟

چرا خیلی زیاد. من حتی با این که اصلاً ظاهرش خوشم نمی‌اومد و جذاب نبود برام، دوستانم رو قانع می‌کردم که نه اون قدرها هم زشت نیستش.

- کم حرف یا پر حرف نشدی؟

چرا کم حرف شدم.

- این عشق رو یک طرفه می دونستی یا دوطرفه؟

تا قبل از این که بدونم با یکی دیگه تو رابطه هست، دوطرفه می دونستم و منتظر بودم بیاد بهم بگه، ولی بعد متوجه شدم که یه طرفه هست.

- افت تحصیلی نداشتی؟

چرا اون اوایل یادمه چندان از امتحانات دانشگاهم رو خیلی بد دادم.

- بی مسوولیت نشده بودی؟

ببین یه کم دپرس شده بودم، ولی بی مسوولیت نه.

- بی تمرکز و حواس پرت نشدی؟

چرا، البته تو درسا بیش تر.

- مثالی هم داری برام بزنی؟

ببین برای تحصیل که مثال زدم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، ولی برا اون بی تمرکزیه فقط همون درس خوندن رو یادم میاد، چیز دیگه ای الان تو ذهنم نیست.

- تو خوابت تغییری ایجاد نشد؟

چرا خیلی دوست داشتم بخوابم.

- می تونی بگی چه قدر تقریباً در روز می خوابیدی؟

ساعت نمی تونم بگم، ولی صبحا خیلی سخت بیدار می شدم نمی خواستم دل بکنم از تختم، همه اش خسته بودم.

- تو اشتهاات چی، تغییری ایجاد شده بود؟

اونم یادمه تغییر کرده بود.

- زیاد غذا می خوردی؟

نه، اتفاقاً یادمه نمی تونستم درست غذا بخورم. یعنی انگار خیلی کم شده بود اشتها.

- احساس خشم داشتی؟

آره.

- غمگین شدی؟

خیلی زیاد. منتظر بودم بگه، نمی گفت.

- و این خیلی اذیت می کرد؟

آره دیگه، قطعاً.

- زودرنج هم شدی؟

آره، شدم. زود ناراحت می شدم.

- مضطرب هم بودی؟

آره، استرس داشتم.

- چیز دیگه‌ای در مورد این اضطراب داشتی؟

نه دیگه، کل قضیه استرس آور بود، اون اوایل برام. همونایی بود که توضیح دادم.

- الان برات ماجرا تموم شده هست؟

آره دیگه الان.

- می‌شه توضیح بدی چی شد به این نتیجه رسیدی؟

بین ۴ ماه پیش فقط به این نتیجه رسیدم که شدنی نیست، پس لازمه که تمومش کنم. زدم تو فاز خواهر برادری دیگه. می‌دونم من هی منتظر بودم که بیاد بگه، ولی نمی‌گفت، خب منم با خودم به این نتیجه رسیدم دیگه.

- به نظرت این تجربه چه چیزهایی بهت اضافه کرده؟

مهم‌ترینش این بود که لزوماً آدمایی که بهت محبت می‌کنن و خوش برخوردن و دوست دارن، نباید ازشون انتظار داشته باشی، بهت احساس داشته باشن. این دید من رو یه کم باز کرد. نباید از رفتار آدم‌ها برداشت اشتباه کرد. این رو یاد گرفتم. یکی دیگه‌اش هم اینه که یه وقتایی یه آدمایی میان تو زندگی مون که بعضی از اون‌ها، آدمای زندگی ما نیستن و نباید هی اصرار کرد که اونا آدمای زندگی ما بشن.

- یعنی چی دیدت رو باز کرد؟

نگاهم منطقی‌تر و عاقلانه‌تر شد. توضیح دادم دیگه و از اون تجربه استفاده خواهم کرد در آینده و می‌دونم نمی‌شه کسی رو به زور به دست آورد و عاشق کرد. می‌دونم خوشحالم که بهش نگفتم دوشش دارم و بهش علاقه دارم.

- الان به عیوبش بیش‌تر واقف نیستی؟

چرا واقعاً. الان می‌گم من چه قدر احمق بودم که منتظر بودم این آدم بیاد به من ابراز علاقه کنه و الان با این که هنوز دوشش دارم می‌دونم اشتباه بوده. شرایطش بهم اصلاً نمی‌خورد.

کدوم شرایطش؟

هر دفعه با یکیه مثلاً و به قول خودش دختر بازه.

- احساس نمی‌کنی فشار اون روزا کم شده؟

چرا خیلی. من یه روزایی، نه می‌تونستم غذا بخورم، نه می‌تونستم دانشگاه برم، هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم و همه فشارا رو من بود. الان راحت شدم دیگه.

- خودت رو بابت گذروندن اون روزا لایق تحسین نمی‌دونی؟

خیلی زیاد، چون شاید هر کسی جای من بود خیلی سخت‌تر می‌تونست خودش رو از شرایط بیرون بکشه و من این کار رو انجام داد.

- سعی نمی‌کنی خاطراتش رو برای خودت زنده نگه‌داری؟

نه اصلاً. من نمی‌خوام بیش‌تر از این به خریدم توی گذشته فکر کنم و سعی دارم می‌کنم کم‌تر بهش فکر کنم و فراموش کنم
یه روزی چه حسی داشتم بهش.

- نگاهت به دین و خدا تغییر نکرده؟

نه، چیزی حس نکردم.

- خودگویی‌های مثبت هم داشتی؟

ببین من دیگه در موردش فکر نمی‌کنم. همون موقع هم سعی می‌کردم ذهنم رو درگیر درس و موسیقی و این چیزا کنم و بهش
کلاً فکر نکنم.

- یعنی سرزنش هم نمی‌کردی؟

نه، اصلاً چون بخشی از زندگیم بوده. من خودم داشتم اذیت می‌شدم و از پشش براومدم و بابتش به خودم افتخار می‌کنم که
تموم شد و این که اون آدم از هر نظر از من بالاتر نبود، من از اون بالاتر بودم، دلیلی نداره که بخوام خودم رو سرزنش کنم.

- سعی نمی‌کردی هیجانانگیزتر رو تخلیه کنی؟

نه، اصلاً.

- سعی نکردی خودت رو سرگرم کار دیگه‌ای کنی؟

نه همون زندگی رو ادامه دادم.

علایم زیستی خاصی تجربه نکردی؟

اولا که تمومش کردم، یه مقدار تپش قلب و اضطراب رو داشتم، ولی الآن که چند ماه گذشته، دیگه نه، چیزی رو تجربه
نمی‌کنم.

- توی خوابت اختلالی ایجاد شد؟

چرا، خیلی بد می‌خوابیدم، هنوزم خوابم درست نیست. بعد مثلاً باید ساعت ۸ از خواب بیدار می‌شدم، ۵ می‌پریدم از خواب
هنوزم نمی‌تونم زیاد بخوابم.

- اشتها چی، فرقی داشت؟

نه، اشتها اوکی بود.

- دچار بیماری جسمانی خاصی نشدی؟

نه. ببین من کلاً وقتی ناراحت می‌شم، معده درد می‌گیرم، اون موقع هم که تازه تموم شده بود، خب یه کم معده درد داشتم.

- نگاهت به پسرها تغییری نکرد؟

نه.

- منظورم اینه که الانم می‌تونی اعتماد کنی؟

آره می‌تونم، چرا نتونم.

- در واقع نسبت به رابطه و ازدواج دلزده نشدی؟

نه.

- الآن اگر یه مورد مناسب برای رابطه پیدا کنی، قبول می‌کنی؟

آره، الآن یه ماهه تو رابطه‌ام و همه چی اوکیه.

- بعد به نظر خودت، این رابطه برای فرار از موقعیت قبلی نیست؟

نه، اصلاً به خاطر این که قبل از این آدم چند نفر دیگه بودن که پیشنهاد دادن و من نپذیرفتم و این آدم چون مناسب بود، قبول کردم باهاش باشم.

- افسرده نشدی؟

اولاش یه حس غم داشتم، ولی خب تموم شد.

- اضطراب چی؟

اولش چرا، بعدش عادی شد.

- کلاً اختلال روانی خاصی تجربه نکردی؟

نه.

- به مشاور مراجعه نداشتی؟

نه، ولی دلم می‌خواد برم الآن.

- کمبودش رو توی زندگیت احساس نمی‌کنی؟

ببین توی زندگیم هست دیگه به عنوان دوست، ولی به عنوان چیزی که تو ذهنم قبلاً بود نه، کمبودش رو از اون بابت حس نمی‌کنم.

- احساس گنجی و سردرگمی نمی‌کردی؟

نه.

- پس ازش فرار نمی‌کنی؟

نه، فرار چرا. بین ما هنوز باهم دوستیم و همون ارتباط رو داریم، منتها دیگه دارم سعی می‌کنم فقط در سطح همون دوست بینمیش و موفق هم بودم.

- خودت رو سرزنش و نفرین نمی‌کردی؟

نه بابا.

- احساس بی‌لیاقتی نکردی؟

نه، چون خیلیا بودن که دوست داشتن من رو کنار خودشون داشته باشن، حالا این که اون نمی‌خواد یا نمی‌خواست، دلیل نمی‌شه، من اوکی نباشم.

- منزوی نشدی؟

نه دوستانم دورم رو می‌گرفتن و نمی‌داشتن.

- رفتارهای خود آسیب‌رسان نداشتی؟

نه، اصلاً.

آرزوی مرگ نمی‌کردی؟

نه، اصلاً.

- ممنون از وقتی که در اختیارم قرار دادی. سوال دیگه‌ای ندارم.

خواهش می‌کنم، فقط اگر ممکنه حتماً مشاور بهم معرفی کن.

- حتماً ارسال می‌کنم برات. موفق باشی.

همچنین.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، مهناز در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

وجود هیجانات جنسی، بروز تبعات زیستی در هنگام باز کردن پست و استوری محبوب، برخوردهای حساسیت برانگیز از سوی محبوب، وجود ابعاد جنسی در رؤیاها، هم سطح بودن با معشوق، دریافت توجه از سمت معشوق، احساس شادی زیاد، انجام کار مشترک در آغاز، جذابیت تلاش‌های معشوق، جذابیت مهارت معشوق، احساس افسردگی، احساس خشم، دوطرفه دانستن عشق، احساس مالکیت بر معشوق، از بین رفتن هیجان‌زدگی با دیدن گرایش محبوب به دیگری، از دست دادن تمرکز، اصلاح رفتارهای منفی مقابل معشوق، احساس اضطراب، افت تحصیلی، آگاهی زیاد از سبک زندگی معشوق، بازماندن در بلاتکلیفی، برخورد کیس‌مآبانه دختر طرف رابطه، بی‌اشتها شدن، پریدن از خواب، پشیمانی از داشتن علاقه به معشوق، تأثیر سبک زندگی معشوق در زندگی فرد مورد نظر، تپش قلب، تحمل فشار ناشی از پنهان کردن علاقه، ترس از جریحه‌دار شدن غرور، ترس از رد شدن، ترس از ضایع شدن، ترس از قطع ارتباط فعلی، تغییر در زبان بدن، وجود تفاوت در مسایل عقیدتی، تفاوت معیارهای ذهنی افراد، تفاهم داشتن با معشوق در سلیقه، تلاش برای امن ظاهر شدن برای معشوق، تلاش برای توجیه دوستان، تلاش برای جلب توجه معشوق، تلاش برای زیباتر جلوه دادن خود، تلاش برای فراموش کردن معشوق، تلاش زیرکانه برای بیش‌تر دیدن معشوق، جمع‌بندی بر مبنای شواهد جزیی، حسادت به دوست دختر معشوق، احساس حواس‌پرتی، خطای فرد در ترس از قطع شدن ارتباط، خیانت دانستن ارتباط با دیگری، دریافت احساس ارزشمندی از سمت معشوق، ادامه دادن رابطه با وجود واقف بودن به عیوب معشوق، رؤیاپردازی و تحول رؤیاپردازی به تناسب شرایط، زیاد خوابیدن، زیباتر دیدن دنیا در بعضی مواقع، صحبت با دوستان در مورد معشوق، صحبت کردن با معشوق، علاقه به بیش‌تر دیدن معشوق، غلبه منطق، غمگین شدن، کم حرف شدن، کم خوابی، کمک به معشوق، ماندن در بلاتکلیفی، مخالفت صریح خانواده، مشخص نبودن هدف معشوق، مشکل در تحصیل، مشکل زنان در جمع‌بندی بر مبنای شواهد جزیی، احساس درد معده، ناتوانی در قطع ارتباط، نادیده گرفتن عیوب معشوق، نقش دوستان در منزوی نشدن، وارد رابطه شدن برای مقابله به مثل، واقف شدن به عیوب معشوق، گیر کردن بین احساس و منطق، فهم یک‌طرفه دانستن عشق، رضایت از بیان نکردن عشق، قضاوت بهتر، لایق تحسین دانستن خود، استفاده از

تجربه تلخ گذشته، از بین رفتن فشارهای روانی با خروج از رابطه بی‌نتیجه، قرار گرفتن در تلاطم عواطف، رسیدن به مرز حماقت و عقلانی‌تر اندیشیدن.

از مجموعه نکات مورد اشاره مهناز در مصاحبه انجام شده، مورد «قرار گرفتن در تلاطم عواطف و رسیدن به مرز حماقت»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی دل‌باخته استاد موسیقی خودش، دانیال شده است. مهناز در بیان‌اتش اظهار می‌دارد، دانیال فردی بدون اعتقاد و دختر باز است. مضاف بر این، او را آدمی غیرنرمال معرفی کرده، تأکید می‌کند، حتی اگر عشق یک‌طرفه او دوطرفه شود و دانیال خواستگار او شود، خانواده‌اش وی را نخواهند پذیرفت. دانیال در برخورد با مهناز، رفتاری نوسانی را از خود به معرض دید می‌گذارد، به این معنا که هنگام پست گذاشتن مهناز در فضای مجازی، گاهی زیر پست‌های او کلمات و عباراتی مانند: «خفن»، «خوشگل من» و نظیر آن‌ها را می‌گذارد یا از او می‌خواهد تا بلند شود و با وی به تفریح برود، اما در عین حال گاهی در برخورد با مهناز، دختر همراهش را به عنوان دوست دخترش معرفی کرده و متقابلاً مهناز را به عنوان رفیقش به او معرفی می‌کند. رفتارهای متعارض دانیال در عمل مهناز را در بلا تکلیفی قرار دادند.

از سوی دیگر مهناز که دل‌باخته استاد موسیقی خویش شده است، در حالی که خودش پذیرفته است که گزینه نهایی او استادش نیست، اظهار می‌دارد، در تعجب است، چرا او که این قدر خفن بوده و در محیط دانشگاه، پسرهای زیادی به وی پیشنهاد رابطه را می‌دهد، دانیال به وی پیشنهاد نمی‌دهد.

سردرگمی مهناز در این میان چنان است که تأکید می‌کند، اگر دانیال قبلاً به وی پیشنهاد رابطه را می‌داد، می‌پذیرفت، اما با ملاحظه عملکرد وی، دیگر حاضر به پذیرش او نیست، اما باز در حسرت تأیید شدن از سوی دانیال است. به همین ترتیب مهناز، چنان شیفته دانیال است که می‌گوید، با او ۸۰ درصد انطباق کامل دارد و تنها سر مسایل جزئی مانند اعتقاد با خدا با او توافق ندارد.

اعتقاد به جهان‌بینی الهی و جهان‌بینی مادی، خطای آشکاری است که نوسان شدید مهناز بین احساس و تعقلش آن را پدید آورده است.

مهناز گزارش می‌دهد، گاهی تعارض موجود بین عقل و احساسش، سبب می‌شده اند تا او نتواند غذا بخورد یا نتواند به دانشگاه برود، اما سرانجام با ملاحظه این که دانیال دوست دختر جدیدی گرفته است، مهناز که سر بیان آره یا نه به ادامه رابطه نزد خودش متوقف مانده بود، سرانجام تن به منطق داده، با کنار زدن احساسش، رابطه خود با دانیال را قطع می‌کند. سردرگمی و دردی که مهناز در طی رابطه با دانیال متحمل آن شده است، به دلیل سیطره عواطف و احساسات وی و کنار ماندن منطق از معادلات زندگی وی بوده است و با پذیرش منطق در حد و شأن خودش، مهناز از درد کاهنده‌ای که وجود وی را فرا گرفته بود، رهایی می‌یابد.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با سارای ۲۰ ساله

اون روز حس کردم که از درون فرو ریختم، حس کردم چاقو فرو کردن تو قلبم و دیگه پاهام سست و بی جون شدن.

یادداشت پژوهشگر:

سارای ۲۰ ساله دانشجوی کارشناسی... است. خانواده وی از سطح اقتصادی- اجتماعی متوسط برخوردارند. محمد، فرد مورد علاقه وی ۲۳ سال سن داشته، دانشجوی کارشناسی است. وی از خانواده‌ای با سطح اقتصادی- اجتماعی پایینی برخوردار است. مدت عشق ناگفته سارا ۲ سال و ۳ ماه بوده است و در حال حاضر چند ماهی از زمان پایان آن می‌گذرد.

- سلام وقت بخیر باشه.

سلام ممنونم، همچنین.

- اجازه می‌دی مصاحبه خودمون رو شروع کنیم ساراجان؟

راستش صحبت کردن به طور کلی برای من خیلی سخته، به ویژه در مورد این مسأله. من دقیقاً نمی‌دونم باید چی بگم و از کجا ماجرا را شروع کنم.

- می‌تونی از حال این روزها برام بگی.

فکر می‌کنم از یه غاری که دوسال توش بودم خارج شدم، از داخل سیاهی بیرون اومدم. به نظر می‌رسه که باید خوب باشه و شاید هست، اما زمان می‌بره تا به این نور عادت کنم. این روزا بیش‌تر احساس سردرگمی و خستگی رو حس می‌کنم، همه چیز بهم گره خورده و من نمی‌دونم چه‌طور باید این گره‌ها رو باز کنم.

- در واقع حس می‌کنی داخل یه رابطه‌ای بودی که برات تاریک بود، اما حالا ازش بیرون اومدی و هنوز به این شرایط عادت نداری؟

دقیقاً چیزی شبیه به این، رابطه با محمد برای من سراسر تاریکی و گنگی بود، طوری که الان که بهش فکر می‌کنم حس می‌کنم دوسال تموم زندگی خاکستری بود، نمی‌گم سیاه، چون روزهای روشن هم داشته. حس می‌کنم خیلی وقت بود که به اون غار (اشاره به رابطه) و تاریکی عادت کرده بودم و الان بیرون اومدم.

- خوب بهم بگو که چه‌طور باهم آشنا شدید؟

من تو سال کنکورم بودم و قرار شد که یک مشاور یا همراه برای این مسیر داشته باشم. من آدم راحتی نبودم، با آدمای خیلی سخت ارتباط می‌گرفتم و نمی‌تونستم با کسی راحت باشم و توسط بقیه فهمیده بشم. خیلی محتاط تو ارتباطم با آدمای پیش می‌رفتم و خیلی با کسی نمی‌تونستم ارتباط برقرار کنم و در مورد انتخاب مشاور خیلی مقاومت به خرج دادم، چون برام سخت بود که هر شب یک نفر بخواد چکم کنه و مجبور باشم باهاش صحبت کنم، ولی در آخر به یه مؤسسه پیام دادم و ازشون درخواست مشاوره کردم.

اون‌ها هم ایشون رو به من پیشنهاد دادن و من پذیرفتم. من محمد رو قبل از این جریانات می‌شناختم و چند بار تو محیط شهری دورادور دیده بودم، اما شناخت کاملی نسبت بهش نداشتم.

درواقع اولین صحبتای ما اول توی فضای مجازی شکل گرفت و بعد کم‌کم وارد دنیای واقعی شد. سه، چهار ماه اول همه چیز عادی پیش می‌رفت. من خیلی عالی درس می‌خوندم و ایشون هم برای من همراه بسیار خوبی بودن توی این مسیر. من بهشون گزارش کار می‌دادم و ایشون اصلاحاتی را که باید انجام می‌دادم رو بهم می‌گفتن و همین...، اما بعد از مدتی حس من نسبت به ایشون عوض شد.

- چه تغییری ایجاد شده بود و چه رفتاری از ایشون دیدید که فکر کردید، حسون مثل سابق نیست؟
اهمیت زیاد ایشون به من باعث شده بود که حس کنم متفاوت از بقیه‌ی دانش‌آموزاشون هستم، حس می‌کردم وقت زیادی برام می‌داشت، این حجم از درک شدن، برام حس تازه‌ای بود.

- بین صحبت‌ها بهم گفتم که با هیچ‌کس نمی‌تونستی راحت باشی و کسی درکت نمی‌کرد، این احساس رو از ایشون دریافت می‌کردی؟

آره، کاملاً، حتی از همون روز اول و صحبت تلفنیمون باهم، من مقاومتم از بین رفت. البته نه این که از روز اول حس عشق و علاقه‌ای به این آدم داشته باشم، اما وقتی باهاش صحبت می‌کردم، اذیت نمی‌شدم و حس می‌کردم، اگه یک آدم تو دنیا باشه که من رو بفهمه اون. حرفای نگفته‌ام رو می‌دونست و قبل از من بیاناشون می‌کرد.

چیزهایی که برای بقیه عجیب بود برای اون عادی بود و انگار که تجربه‌اش کرده بود و این برای منی که همه با تعجب به حرفام گوش می‌دادن و انگار از یه دنیای دیگه اومده بودم و افسرده و داغون بودم، عجیب بود، اون بهم نمی‌گفت افسرده و عجیب و این حس امنیت خوبی بهم می‌داد. هیچ‌وقت شرایط رو برام عجیب و منحصر به فرد جلوه نمی‌داد و این برام باعث خوشحالی بود.

گاهی که باهم در مورد حال صحبت می‌کردیم، حس سبکی می‌کردم و جون دوباره می‌گرفتم و حس می‌کردم بعد هجده سال، بالاخره یه هم‌زبون پیدا کردم که بتونم باهاش بدون دغدغه صحبت کنم.
کم‌کم وقتایی که باهم صحبت نمی‌کردیم، حالم بد بود و نمی‌تونستم رو درس تمرکز کنم و حس می‌کردم یه چیزی کمه. حتی با کم‌ترین بی‌توجهی اون کل روزم خراب می‌شد.

- سارا جان می‌تونی در مورد این بی‌توجهی بیش‌تر توضیح بدی و برام مثال بزنی؟
مثلاً شبا که گزارش کار می‌فرستادم، سین نمی‌زد و جواب نمی‌داد و این یه چیز عادی بود، اما من فکر می‌کردم بی‌توجهی به منه یا این که وقتایی که حالم بد بود، انگار متوجه نمی‌شد و چیزی ازم نمی‌پرسید و یه سری تجربیات بچه‌گانه‌ی این چنینی.
- در طول روز که درس می‌خوندی به این فکر می‌کردی که شب قراره باهم صحبت کنیم، این حس رو تجربه می‌کردی؟
آره، خیلی. کلاً به شوق صحبت کردنای بعد از گزارش، کار روزم رو سپری می‌کردم. البته در طول روز پیش می‌اومد به بهانه‌های مختلف بهش پیام بدم و باهم صحبت کنیم.

- متوجهم، بین صحبت‌های خودت بهم گفتمی که کسی من رو نمی‌فهمیدم و نمی‌تونستم با کسی راحت باشم. اما این حس رو کامل از ایشون دریافت می‌کردی؟
آره کاملاً.

- فکر نمی‌کنی شاید صرفاً به خاطر اون نزدیکی و درک شدن این حس رو به این آدم پیدا کرده باشی؟ چون به حرف‌ها گوش می‌داد و درکت می‌کرد.

چرا، من هیچ‌وقت اون قدر درک نشده بودم، تنها کمبود زندگیم بود. نه به خاطر این که اطرافیانم بد بودن و نمی‌خواستن که به حرفام گوش بدن، فقط دنیاشون با من تفاوت داشت و نمی‌دونستن من دارم از چه حسی حرف می‌زنم.

بعدها فهمیدم من می‌تونستم این حس رو از تراپیستم، مشاور مدرسه، دوستای هم‌فکرم هم دریافت کنم، نه صرفاً اون آدم. اون وظیفه‌اش بود که این حس درک شدن رو به من بده و این کار رو انجام می‌داد، اما من چیزی بیش از این دریافت می‌کردم. هر چند بعدها رابطه‌مون عمیق‌تر شد، اما در مورد اوایل رابطه چیزی فراتر از این نبود. این رو بعدها که مشاوره شدم فهمیدم.

- پس فکر می‌کنی که صرفاً احساس درک شدن بود که تو رو به اون آدم علاقه‌مند کرده و ویژگی دیگه‌ای وجود نداشت؟
اون با معیارهای ظاهری من خیلی متفاوت بود، حس می‌کردم از لحاظ ظاهر و شرایط مالی و بخشی از شرایط اخلاقی بهم نمی‌خوریم، اما چشم روی همه این تفاوت‌ها بسته بودم و صرفاً از این احساس درک شدن رضایت شدید داشتم.

- نسبت به این موضوع آگاه بودی که این احساس درک شدن رو دوست داری؟

هیچ‌وقت برام این قدر بولد (برجسته) نبود، اون موقع درگیر حس شدیدی شده بودم، نگاه منطقی الآن رو نداشتم. یک سری ویژگی‌ها بود که من رو به اون علاقه‌مند کرده بود، یکیش همین درک شدن، اما الآن اون قدر مهم به نظر نمیان، اما الآن که دارم در موردش صحبت می‌کنم، می‌بینم که آره، انگار بیش‌تر از همه چیز به اون حس درک شدن دل بسته بودم.

- خوب سارا جان می‌تونی در مورد شرایط خانوادگی خودت و آقا محمد برام بگی؟

من پدرم کارمند اداره بود و مادرم خانه‌دار. تو شرایط نرمال مالی و احساسی بودم همیشه، تقریباً خواسته‌هام همیشه برآورده می‌شد و دغدغه‌ی چندانی نداشتم. خانواده‌ی آرومی بودیم و مشکلی باهم نداشتم. خیلی از مشکلاتی که خانواده‌های دیگه باهاش دست و پنجه نرم می‌کردن رو ما نداشتم.

- مثلاً چه مشکلاتی؟

این که تو دوران نوجوانی بچه‌ها با پدر و مادرشون دچار مشکل می‌شن و بیش‌تر باهاشون تو جنگ ان، سر پوشش و رفت و آمد مشکل دارن، خواسته‌های بی‌جا دارن، من هیچ‌کدوم از اینا رو تجربه نکردم و تقریباً همه چیز تو آرامش می‌گذشت.
- در مورد مادرت بگو.

مادرم خانه‌دار و یکی از بهترین دوستای زندگی من هستن، تقریباً در مورد همه چیز باهم صحبت می‌کنیم. یه سری تفاوت عقیده داریم، اما اون قدر نیست که رابطه‌مون رو دچار مشکل کنه.

- می‌تونی در مورد اختلافات عقیدتون بهم بگی؟

خب ما و اونا چند نسل باهم تفاوت سن و عقیده داریم. طبیعیه که تو یه سری مسایل اعتقادی باهم اختلاف داشته باشیم.

- خواهر و برادر هم داری؟
- بله، من یه خواهر دارم و یه برادر، خواهر اون موقع ازدواج نکرده بود، اما الان ازدواج کرده، می‌تونم بگم خواهرم بهترین دوستمه. هیچ چیزی نیست که نتونم باهاش درمیان بذارم.
- چند سال باهم تفاوت سنی دارید؟
- حدود دوسال و نیم.
- برادرتون چه‌طور؟
- با برادرم هم رابطه‌ام خیلی خوبه، باهم خیلی صحبت می‌کنیم و در مورد علایق‌مون باهم حرف می‌زنیم، اما خب به خاطر اختلاف سنی که داریم کم‌تر صمیمی هستیم، اما باز هم به نسبت خواهر و برادرای دیگه از صمیمیت بیش‌تری برخورداریم.
- تفاوت سنیتون با برادرتون چه‌قدره؟
- حدود ۱۲ سال.
- پس تو خونه شرایط تقریباً آروم و نرمالی داری، کسی بود تو خانواده‌تون که از حس تو نسبت به آقا محمد خبر داشته باشه؟
- آره، خواهرم در جریان بود.
- و نظرش چی بود؟
- براش عجیب بود که من دل به همچین آدمی بستم.
- چرا براش عجیب بود؟
- نمی‌دونم، می‌گفت به طور کلی تفاوتای زیادی باهم دارید، ظاهر، سطح خانوادگی و سن و این صحبت‌ها.
- خانواده‌ی اون‌ها چه‌طور بودن؟
- راستش این‌قدر شناختم ازشون کمه که الانم مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم دوتا خواهر و یه برادر از خودش کوچیک‌تر داشت و پدرشون کارگر یک شرکتی بودن و مادرشون خانه‌دار.
- ظاهرشون چه‌طور بود که خواهرتون می‌گفت به هم نمیاید؟
- معمولی بود، نمی‌دونم خواهرم چرا این حرف رو می‌زد. خیلی دوست ندارم در مورد ظاهر آدم‌ها صحبت کنم و برام اهمیتی نداره و اون‌موقع همه‌ی این تفاوت‌ها رو انکار می‌کردم.
- خوب پس به طور کلی خودت موافقی که در موارد دیگه‌ای به جز اخلاق باهم تفاوت‌هایی داشتید؟
- بله، معتقدم به این موضوع و درنهایت خودم هم به این نتیجه رسیدم.
- خوب برگردیم به موضوع اصلی سارا و محمد، رفتار اون با تو در طول این مدت، چه‌طور بود؟
- خیلی خوب بود، بهم خیلی زیاد اهمیت می‌داد. پیام‌ها سر ثانیه سین می‌خورد و جواب داده می‌شد، برام وقت می‌داشت و راجع به مشکلاتم ریزبینانه صحبت می‌کرد، در طول هفته پیش می‌اومد که جوابم رو نده که اون روزاً اصلاً حس درس خوندن نداشتم اون‌موقع نمی‌دونستم، چرا حس درس خوندن ندارم، اما بعدها فهمیدم که به خاطر بی‌توجهی اون بوده.

روزهایی هم که باهم صحبت می کردیم، به عشقش درس می خوندم و عالی ترین نتیجه رو می گرفتم. انگار یه نیروی محرک بود برام. تمام وجودم شده بود و حس می کردم اگه نباشه، همه چیز متوقف می شه.

- آقا محمد هم رفتاری از خودش نشون می داد که تصور کنی که بهت علاقه داره؟

آره، لااقل من فکر می کردم که آره، شاید همین باعث شد که من دو سال پاگیر این آدم بشم. من آدمیم که وقتی بدونم از اون آدم نمی شه دل بکنم، با هر فشار و سختی ای که شده فراموش می کردم و به حسم پر و بال نمی دادم، دقیقاً برعکس رابطه ام با اون وقتایی که همدیگه رو می دیدم، خیلی عجیب رفتار می کرد، طولانی مدت بهم نگاه می کرد و یا برام شعر می خوند باهم قدم می زدیم و در مورد مسایل حرف می زدیم و گاهی طولانی مدت سکوت می کردیم و آهنگ گوش می دادیم.

- فکر می کنی صرفاً وظیفه‌ی مشاوره‌اش رو انجام می داد یا چیزی فراتر؟

نمی دونم واقعاً. ماه‌های اول چرا، اما در مورد بعدش نمی تونم هیچ چیزی بگم.

- خوب مرور کن اون روزها رو. من همین توجهش رو علاقه برداشت می کردم، فکر می کردم، اگه یه آدم عادی بودم، این همه برام وقت نمی داشت و حال خوب و بد من براش مهم نبود. به صحبتا و روزایی که باهم داشتیم فکر می کنم نمی تونم اون رو یه رابطه‌ی عادی و معمولی بدونم.

وقتایی که حالم بد بود، برام وقت می داشت، باهام می اومد بیرون و باهم دیگه صحبت می کردیم یا این که یادمه حالم که بد بود به خواهرم پیام می داد و از اون کمک می خواست، وقتی می دونست حالم بده پیگیر بود و ساده نمی گذشت، هی بهم پیام می داد، حس می کردم فقط با من این طوره، این قدر مهربون و دوست داشتنی. اما بعدها کم کم حس کردم که با همه‌ی دانش آموزاش همین طور بوده، اما رابطه‌ی ما صرفاً مربوط به دوران کنکور من نشد و ادامه پیدا کرد.

- پس تو بعدها فهمیدی که این توجه رو به همه داره.

آره یه گروهی داشتیم جمعی از دانش آموزای ایشون و چندتا از مشاورها بودیم. حس می کردم صمیمیتش با همه همین قدره، نمی دونم عمقش چه قدر بود، اما با همه شون رابطه‌ی خوبی داشت، باهاشون شوخی می کرد و سر به سرشون می داشت، اما هنوزم فکر می کنم من و اون رابطه مون سوای این چیزا بود.

- گفتی رابطه شما بعد از کنکور هم ادامه پیدا کرد. می تونی بیش تر بهم توضیح بدی؟

حتماً. من رتبه ام توی کنکور سه رقمی شد. اون روز بیش تر از خودم خوشحال بود منم برای این که تونسته بودم جواب زحماتش رو بدم، خیلی خوشحال بودم، این که به هدفم رسیده بودم، خانواده ام خوشحال بودن، اما فردای اعلام نتیجه دلتنگ بودم. فکر می کردم رابطه مون تموم شده و این برام خیلی سخت بود، اما بعدش زود به زود باهم صحبت می کردیم و یا همدیگه رو بیش تر می دیدم حتی بیش تر از قبل.

بهم می گفت دوستی باهات بهتر از مشاور بودن برای توئه، خیلی باهم صمیمی شده بودیم، یه حس خوبی بین مون جریان داشت، باهاش که حرف می زدم حس می کردم از زمین جدام. بعد از یه مدت من رو برد تو تیم مشاوره‌ای خودشون و من شدم مشاور اون تیم.

به خاطر مسایل کاری باهم خیلی بیش‌تر صحبت می‌کردیم و باهم دیگه دیدار داشتیم، یه سری همکاری‌هایی هم باهم داشتیم که باعث می‌شد یه تایم زیادی رو در کنار هم بگذرونیم. من اون موقع‌ها حس می‌کردم که این علاقه دوطرفه هست حتماً.

- پس این همکاری باعث شده بود که بهم نزدیک‌تر بشید، تو این مدت تو نمی‌دونستی این حس دوطرفه هست یا نه؟ نه، نمی‌تونستم بفهمم. هیچ چیزی مشخص نبود، واقعاً یه سردرگمی محض، گاهی خوب، گاهی بد. گاهی در نقطه‌ی اوج گاهی در زیرترین نقطه‌ی ممکن در یک رابطه. اون قدر هم مغرور بودم که می‌دونستم هرگز از حسم بهش چیزی نمی‌گم. فقط منتظر بودم و سپرده بودمش به گذشت زمان. یه حس لذتی هم داشت اون دوست داشتن که نمی‌خواستم از بین ببرمش.

- از این احساس لذت می‌بردی و برات خوشایند بود، حتی اگه دوطرفه نبود؟ دقیقاً، حس می‌کردم با دوست داشتنش، می‌تونم زندگی کنم، گاهی هم اذیت می‌شدم، اما بیش‌تر برام لذت بخش بود. صبح‌ها که بیدار می‌شدم و می‌دونستم یه حسی تو قلبم هست حس زنده بودن داشتم. انگار قبل اون مرده بودم.

- و شاید همین باعث شده بود از این حس، بهش حرفی نزنی؟ آره، فکر می‌کنم صرفاً غرور نبود، می‌ترسیدم همه چیز خراب شه. نبودش برام اذیت کننده بود واقعاً. تجربه‌ی چند روزه‌اش رو داشتم، فکر می‌کردم اگه برای همیشه نباشه، یه تیکه از قلبم خالی می‌مونه.

- در واقع فکر می‌کردی کم بودنش بهتر از نبودنش؟

آره.

می‌گفتم اگه بهش بگم و این رابطه‌ی دوستی هم خراب بشه، نمی‌تونم دووم بیارم و اذیت می‌شم، از طرفی این سردرگمی هم اذیت کننده بود این که ندونی این آدم که داری باهاش از صبح تا شب صحبت می‌کنی، تو زندگیت چه کاره است. اصلاً هست یا نیست.

- وقتی تازه فهمیده بودی حسی که در توهست، متفاوت از یک رابطه‌ی عادی مشاور و دانش‌آموزه، چه احساسی داشتی؟ از اتفاقی که داشت می‌افتاد، می‌ترسیدم. نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره بیفته و به عنوان اولین تجربه کمی احساس اضطراب داشتم. رابطه‌ای رو شروع نمی‌کردم، چون ترس داشتم. فکر می‌کردم قلبم باید سالم و نشکسته باقی بمونه.

- تجربه‌ی عشق برای اولین بار چه تحولی رو در تو ایجاد کرد که خیلی مشهود باشه؟ راستش این‌طور نبود که ناگهان بگم وای چه قدر دیدم به دنیا عوض شد، اما تجربه‌ی عشق تو اون دوره باعث شده بود من در برابر خیلی موضوعات آروم‌تر باشم و با صبر کارام رو پیش ببرم به طور کلی اون رابطه من رو صبورتر کرده بود.

- سارا جان می‌تونی برام مثال بزنی؟

من دو سال صبر کردم و حرفی از هیچ حسی نزد. همه چیز رو تو خودم ریختم و سکوت کردم و فقط نگاه کردم. با نبودنش و این حس تو قلبم اون قدر زندگی کردم که الان حس می‌کنم کم‌تر موضوعی می‌تونه اذیتم کنه. حس می‌کنم همه چیز با صبر درست می‌شه، هر چند سخت باشه و طاقت فرسا، اما خب چه کار می‌شه کرد.

- دیدارهای شما باهم چه‌طور پیش می‌رفت؟

من چند بار اون رو تو فضای واقعی دیده بودم، اما قبل از آشنایمون بود. در طول آشنایی هم همدیگه رو به دلایل مختلف می دیدم. من خیلی دوست داشتم زود به زود بینمش و دلنگش بودم دایم، دیدارهامون باهم خوب پیش می رفت، کنار همدیگه بهمون خوش می گذشت، تقریباً اخلاقامون باهمدیگه جور بود و از همه‌ی دنیا به دور بودیم، همین دیدارهامون باعث علاقه‌مندتر شدن من شد.

- عزیزم، حین دیدار علایم زیستی مثل تپش قلب داشتی؟

خیلی زیاده، بار اول که کنار همدیگه راه می رفتیم، کل وجودم می لرزید، کنار اون حس خوبی رو تجربه می کردم، یه ضربان قلب دوست داشتنی، حس می کردم نگاهش که می کنم، قند تو دلم آب می شه.

- و این احساس تا آخر ادامه داشت؟

اگه بگم به همون شدت، دروغ گفتم، اما آره تا آخرین باری که همدیگه رو دیدیم، حس می کردم وقتی می بینمش قلبم برای خودم نیست.

- بار اول که دیدیش همون‌طور بود که فکر می کردی؟

نمی دونم، از اون دیدار زمان زیادی می گذره، اما یادمه موقع برگشت حس غریبی داشتم، دیدار با آدمی که مدت‌ها دوستش داشتی و باهم آشنا بودید، عجیبه. این که نمی دونستی اون آدم موقع خنده چه شکلی می شه، موقع حرف زدن دستاش رو چه‌طور تگون می ده، موقع نشستن پاهاش رو چه‌طور می ذاره. دیدنش عجیب بود و کمی خارج از تصور. انگار در غالب معشوق دیدنش با همه‌ی دیدارای سابق تفاوت داشت؟

- از حسش بیش‌تر بهم بگو.

نمی دونستم اون آدمی بود که دوست داشتم یا نه، حس می کردم، شاید اگه اول می دیدمش، این حس ایجاد نمی شد، اما حالا دوستش دارم. البته هم محمد رو قبلاً دیده بودم از دور و هم عکساش رو، اما به طور کامل مسأله این نبود. حس عجیبی بود که تو پت چند ماهه باهاش به دست آوردم و رفتم دیدمش، هیچی از اون حس نمی دونم جز این که عجیب بود و متفاوت از چیزی که فکر می کردم، البته همه‌ی این صحبت‌ها، مربوط به اولین دیدارمون می شه.

- این تفاوت، تفاوت ظاهری بود یا اخلاقی؟

هر دو دقیقاً به طور مساوی. ظاهر واقعاً برای من اون قدر اهمیت نداره. اخلاقیات آدم‌ها خیلی تو ذهنم تأثیر گذاره، اما مسأله چیز دیگه‌ای بود که نمی دونستم دقیقاً اون موضوع چیه.

- اما همچنان بهش علاقه داشتی؟

اون قدر اون دوست داشتن برام قشنگ بود که فکر می کردم نباید به هیچ قیمت از دستش بدم.

- توی اون دیدار، نشانه‌ای از عشق از سمت اون حس کردی؟

یه کمی، زیاد نگاهم می کرد و احساس می کردم نگاهش یه معنایی داره، صحبتاش برام معنا داشت، همه چیز فکر می کردم معنای خاصی داشت.

- مثلاً چه رفتارهایی؟

نگاهش که قابل توضیح نیست، اما رفتارهایش، برام شعر خوند یا مثلاً بهم گفت من تو تمام این مدت بهت فکر می‌کردم و نگرانت بودم و... .

- و تو حس خوبی داشتی؟

فکر کنم آره، البته اون تفاوت‌ها هنوز پس ذهنم بود و دوست داشتم که ادامه‌دار بشه اون حس.

- در واقع اگر بخوایم دقیق نگاه کنیم تو فکر می‌کردی که اون رو باید دوست داشته باشی چون بیش‌تر اون حس رو دوست داشتی.

آره، فکر نمی‌کردم این قدر زود دستم رو شه (با خنده).

- از رو به رو شدن با واقعیت‌های این رابطه می‌ترسیدی؟

خیلی، فقط باید دوستش می‌داشتم، البته اون موقع این رو نمی‌دونستم.

- بعد از اون دیدار اولیه رابطه تون چه‌طور پیش رفت؟

خوب بود، مثل سابق.

- و تو با همون شدت سابق دوستش داشتی؟

آره و خیلی دلتنگ می‌شدم. قبلاً که ندیده بودمش، این قدر اشتیاق به دیدارش نداشتم، اما بعد از اون، دوست داشتم دایم کنارش باشم و حس می‌کردم وابستگیم بهش بیش‌تر شده و دوست داشتم مدام بینمش و چند روز دوری اذیتم می‌کرد، اما تو کانالش حرفای عاشقانه می‌زد و حس می‌کردم با یکی توی رابطه هست، اما فقط حس بود و هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداشت.

یه شب داشتیم تو گروهی که جمعی از مشاورا و دانش‌آموزا بودن چت می‌کردیم که احساس کردم دارم از سمتش نادیده گرفته می‌شم، کلی اصرار کرده بود که اون جا حرف بزنم و می‌دونست چه‌قدر سخته صحبت کردن، همون شب تو پی‌وی بهش پیام دادم تا ببینم چه‌طوره اوضاع باز هم همون احساس نادیده گرفته شدن رو ازش گرفتم. اون شب حس می‌کردم قلبم هزار تکه شده، حس می‌کردم در طول این مدت حدوداً یک‌ساله، کاملاً در موردش اشتباه فکر می‌کردم، خودم رو سرزنش می‌کردم که این همه مدت صبر کردم و خسته شدم.

سخت بود برام همه چیز و حساس شده بودم. احساس می‌کردم روانم داره آسیب می‌بینه و همه‌ی وجودم و توانایی و دارایی‌هام داره زیر سوال می‌ره. حس می‌کردم دیگه هیچی ندارم، گفتم یک بار برای همیشه باید تموم شه این ماجرا، دلیلت اکانت کردم و رفتم، می‌گفتم خدا کنه دیگه خبری ازش نشه، خدا کنه هیچ جا سراغم رو نگیره، خدا کنه نگه می‌خوام بینمت، خدا کنه جایی بی‌هوا نیستم.

- واقعاً ته دلت همین حس رو داشتی، امیدوار بودی پیام نده؟

... نه، منتظر بودم به اکانت کاریم پیام بده، نمی‌دونستم که شماره‌ی اون اکانت رو داره یا نه.

- فکر می‌کنی این یه نوع نشون دادن اعتراض بوده که بهت پیام بده و بهت توجه کنه؟

(بعد از یک سکوت چند دقیقه‌ای) فکر می‌کنم دقیقاً همین‌طور بوده، ادای آدمای قوی رو در آوردم و گفتم می‌خوام فراموش کنم، اما این‌طور نبود.

می‌خواستم بیاد بگه چرا رفتی چی شده هر روز که گوشیم رو چک می‌کردم، دعا، دعا می‌کردم که پیام داده باشه، احساس شکست داشتم. به عنوان اولین تجربه‌ی این حس، خیلی برام سخت بود پذیرش شکست، دوست داشتم به هر قیمتی شده اون رابطه رو حفظ کنم. اون قدر وجودش تو زندگیم مؤثر بود که وقتی نبود، حس می‌کردم، حوصله ندارم از جام بلند شم. - درواقع اون برات مثل یه منبع امید بود که وقتی نبود حس می‌کردی امیدی نداری. آره، وقتی که نبود، انگیزه نداشتم.

- خب بعدش چی شد؟

یه روز بی‌انگیزه و خسته اومدم سمت گوشیم، دیدم بهم پیام داده، در مورد کاری که قرار بود باهم انجام بدیم و منتظر قبول کردن من بود، پرسیده بود. خوشحال بودم، اما نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته. - سردرگم بودی؟

خیلی... هم دوست داشتم تموم شه این احساس، هم دوست داشتم باهاش در ارتباط باشم. می‌دونستم تموم شدنش برام بهتره، اما نمی‌خواستم از دستش بدم. شاید اگه همون موقع‌ها بی‌خیال همه چیز شده بودم بهتر بود و الآن قلبم کم‌تر شکسته بود. نمی‌دونم اگه پیام نمی‌داد چه اتفاقی می‌افتاد، اون دوری خیلی سخت بود.

- در مورد اون چند روزی که از هم خبر نداشتید بیش‌تر بهم توضیح بده.

اصلاً احساس خوبی نداشتم... از یک طرف حس می‌کردم نقطه‌ی پیوندم با جهان قطع شده و دیگه دستاویزی ندارم، حس می‌کردم، اون تنها چیزی بود که می‌تونستم بگم من هستم، اون چند روز حس می‌کردم همه چیز از دستم رفته. فکر به این که تو رابطه‌ی دیگه هستش هم بیش‌تر از همه چیز اذیتم می‌کرد.

- پس در واقع یه نوع احساس پوچی رو بدون اون تجربه کردی؟ آره دقیقاً.

- بعد که پیام داد این احساس تو از بین رفت؟

نه، راستش این احساس تا آخرین روز همراه من موند.

- تا آخرین روز؟

آره، تا چند وقت پیش من مدام احساس سردرگمی داشتم، احساس پوچی، ترس، اضطراب.

یه روز تو کانالش در مورد دوست دخترش صحبت کرده بود... اون روز به طور واضح اعلام کرد که دوست دختر داره، در صورتی که ما شب تا صبح روز قبلش داشتیم باهم صحبت می‌کردیم و اون شب مطمئن شده بودم که دوستم داره، اما صبحش گفته بود که تو رابطه هست، اون روز حس کردم که از درون فرو ریختم، حس کردم چاقو فرو کردن تو قلبم و دیگه پاهام سست و بی‌جون شدن، پر از بغض بودم و دل‌خستگی یه افسرده‌ی به تمام معنا، حوصله‌ی صحبت کردن با کسی رو نداشتم.

فقط دلم می‌خواست اون باشه، به هر قیمتی که شده. فکر این که دیگه ندارمش، بدترین حسی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم، انگار به یک چیزی محکم تکیه کنی و یهو ببینی که نیست و فروریخته. بین اینا احساس عذاب وجدان هم گرفته بودم.

- احساس عذاب وجدان برای چه چیزی؟

من اگر می‌دونستم دوست دختر داره، هیچ‌وقت باهاش اون‌قدر صمیمی نمی‌شدم، نمی‌دونستم اون تو این مدت چرا این‌قدر با من صمیمی بود. این‌قدر اون روزا مطمئن بودم که دوستم داره که تصورشم هم برام سخت بود با کس دیگه‌ای تو رابطه باشه. تو همه‌ی اون مدت دوست دختر داشته و با من صحبت می‌کرده. اون روزا خیلی به نظرم بعید بود که صحبتش با من یه صحبت معمولی باشه. لاف‌زن من برای دوستای عادی هم هیچ‌وقت اون‌قدر وقت نمی‌ذاشتم. حس می‌کردم که ناخودآگاه قوانینم رو زیر پا گذاشتم این‌قدر این اتفاق برام عجیب بود که فکر می‌کردم داره دروغ می‌گه.

- دروغ می‌گه که تحریک کنه؟

نمی‌دونم.

هیچ‌وقت نفهمیدم یا دروغ می‌گفت که دل زده‌ام کنه یا حساس، نمی‌دونم شایدم راست گفته بود، اما با این حال به نظرم این موضوع خیلی غیراخلاقی بود، اما من باور نمی‌کردم کسی که دوست دختر داره با دختر دیگه هر روز تا صبح حرف بزنه، شایدم نمی‌خواستم باور کنم.

- می‌تونیم از زاویه‌های مختلفی بهش نگاه کنیم، اما بهت حق می‌دم بابت احساس عذاب وجدان یا تعجبی که داشتی انگار که تمام معادلات آدم ناگهان بهم می‌ریزه.

آره، حس می‌کردم همه‌ی رؤیاهایی که باهاش داشتم یکهو با خاک یک‌سان شد و از دست رفت نمی‌دونستم باید به چی چنگ بزنم و چه‌طور باید حقیقت و بفهمم.

- در آخر حقیقت رو فهمیدی؟

نه، فقط بعد از یه مدت اومد و گفت که رابطه‌ام رو تموم کردم. اون موقع فکر کردم که احتمالاً واقعی بوده رابطه‌اش. شاید چون از این خطر گذشته بودم، قبول کردم که تو رابطه بوده.

- احساس خوشحالی داشتی؟

راستش نه، اون روزا آشفته و خسته به نظر می‌رسید. ناامید بود و گوشه‌گیر با این که می‌گفت رابطه از طرف من تموم شده، اما باز هم آشفته به نظر می‌رسید. اون روز که این رو گفت، نمی‌دونستم باید چه ری‌اکشنی نشون بدم، حس می‌کردم می‌دونه حسم بهش رو و هرگونه صحبتی از طرف من موضوع رو برای اون روشن می‌کنه و من این رو نمی‌خواستم، شاید اگه چند روز قبل ازم می‌پرسیدید که اگه برگردی عقب بهش می‌گی یا نه، می‌گفتم می‌گم، اما باز هم سکوت کردم. بعدش بیش‌تر باهم صحبت کردیم، اما اون آدم سابق نبود، انگار دورش خالی از آدمای زیاد چند وقت پیش شده بود و تو لاک خودش بود اون آدم پر از امیدی که همیشه بهم امید می‌داد، سنبل ناامیدی شده بود. سعی می‌کردم پیشش باشم و بهش بگم که من

هستم و احساس تنهاییش رو کم تر کنم. این یه از خود گذشتگی بی رحمانه بود، چون داشتم فشار زیادی رو تحمل می کردم و در مورد حس و حال اون روزاش باهاش حرف می کردم و وانمود می کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده.

راهی که توش افتاده بود رو مدت ها پیش رفته بودم، همین تنهایی که دچارش شده بود، حس داشتم روز به روز بهش بیش تر می شد و بعد یه سال و نیم فکر می کردم فراموش کردنش محاله، اما باز توان گفتن حرف دلم رو نداشتم.

- گفتی اون آدم سابق نبود و تو لاک خودش بود، اما روابطتون بیش تر شده بود؟

آره، یه تایمی باهم خیلی صحبت نمی کردیم و تقریباً تو بی خبری کامل به سر می بردیم و منم بی اون یه آدم افسرده بودم که هر روز منتظرش پیامش بودم و شدیداً دلتنگ دیدارش، اما بعد دو، سه هفته بی خبری بهم پیام داد و هرروز تقریباً باهم شب تا صبح حرف می زدیم. صبح بیدار می شدیم پیام می دادیم بهم و تا شب حرف می زدیم و بعد هم از شب تا صبح.

- صحبت های خودتون بیش تر تو چه قالبی بود؟

برای همدیگه آهنگامون رو می فرستادیم و راجع بهشون باهم صحبت می کردیم و بحث می کردیم در مورد علایق مون، اما کلاً صحبتامون قالب خاصی نداشت در مورد هر چیزی صحبت می کردیم.

- حس به این که بعد از مدتی اومده بود و خیلی هم حضورش پررنگ بود چی بود؟

راستش اون چند روز قشنگ ترین روزای زندگیم بودن انگار، ولی گاهی حس می کردم، نکته چون کسی رو نداره، به سمت من اومده و بعد اومدن یه آدم دیگه قراره کنار گذاشته بشم و حس بعد نبودنش رو دوباره تجربه کنم، اما بعدها یه روز بهم پیام داد و گفت که بریم بیرون، رفتیم قدم زدیم و صحبت کردیم دفعه های پیش که هم دیگه رو می دیدیم، بیش تر زمان مون رو به سکوت می گذروندیم، اما این بار انگار نه خیلی باهم حرف زدیم و بین حرفاش فهمیدم مسأله ی این حضور پررنگش بی کسب نبود.

- دلیلش چی بود؟

می گفت من اون روزا خسته بودم و همه ی آدمای اطرافم رو به دلیلی کنار می داشتم و اونا هم راحت می رفتن، اما تو نرفتی، خیلی کم بودن آدمایی مثل تو که واقعاً باشن و می گفت اون روزا فقط با تو حرف می زدم و تمام. این جمله اش خیلی حس خوبی بهم داد.

- این حس و حالش به خاطر چی بود؟

فکر می کنم خارج شدن از رابطه ی قبلیش، اما دلیل این که دوستا و نزدیکاش تنهاش گذاشته بودن رو نمی دونستم. فکر می کردم رابطه ی قبلیش باعث تمام این حس و حال بود.

- حس نسبت به این مسأله چی بود؟

اولش یه کم اذیت می شدم، اما بعدش دیگه برام مهم نبود، همین که الآن کسی تو زندگیش نبود، برام کافی بود.

- این بار هم بهش چیزی نگفتی؟

شاید گاهی بین صحبت هامون چیزایی مشخص بود، اما نه، هنوز هم می ترسیدم و دوست داشتم اون بهم پیشنهاد بده و اگر هم نداد که هیچی، صبر می کردم.

- می‌ترسیدی که بره یا از حس خودت مطمئن نبودی؟

می‌ترسیدم که بره، اما راستش از اینم می‌ترسیدم پیشنهاد بدم و خودم عقب بکشم، خودم رو خوب نمی‌شناختم.

- در مورد این که گفתי خودم رو خوب نمی‌شناختم، می‌توننی بیش‌تر توضیح بدی؟

من تاحالا وارد رابطه‌ای نشده بودم و مدت‌ها بود که تنها بودم، نمی‌دونستم درون یک رابطه رفتارم چه‌طوره و چه‌قدر می‌تونم دووم بیارم و تحمل کنم، چه‌قدر می‌تونم از تنهایی خودم بگذرم و دیوارها رو بینمون کوتاه کنم.

- پس دچار دوتا ترس بودی، این که آیا اون می‌پذیره و من می‌تونم که یه رابطه رو با مسوولیت‌هاش قبول کنم یا نه درسته؟ آره.

- و فکر کردی بگذار تو همین شرایط رابطه‌مون ادامه پیدا کنه.

دقیقاً، اما الان از این تصمیمم راضیم.

- این که نگفتی؟

آره.

- چرا؟

یه سری چیزایی می‌فهمیدم، اما نمی‌خواستم قبولشون کنم.

- چی مثلاً؟

تفاوت‌هامون.

- همون تفاوت‌هایی که اول صحبت در موردشون حرف زدی؟

آره.

- چی شد که این تفاوت‌ها به چشم‌ت اومد؟

این مسأله حدود دوسال و چند ماه زمان برد و این‌طور نبود که یکهو این عشق از بین بره و تفاوت‌ها به چشم بیاد، دو سالی که هر روز من عاشق‌تر از دیروزم بود، دوسالی که بارها حس کردم قلبم فشرده شد و زیر پام خالی شد. اواخر رابطه‌مون باهم خوب بود، اما اون کم‌تر پیگیر بود و گاه‌گاهی پیام می‌داد. حدود یک ماه باهم تقریباً صحبت نمی‌کردیم، دلتنگش بودم، اما بهش پیام نمی‌دادم، همیشه غمگین بودم و خسته از زندگی، فکر می‌کردم دیگه هیچ فایده‌ای نداره این نفس کشیدن، هر چه‌قدر می‌اوادم برگردم به همون حال سابقم نمی‌شد، نمی‌تونستم. هر روزی که چشم باز می‌کردم، غمگین بودم، مگر روزی که پیام داده باشه، تقریباً افسرده‌ی افسرده بودم، خیلی حس و حالم برام عجیب بود. هیچ‌وقت نمی‌تونستم کسی رو این‌قدر دوست داشته باشم. این که من این حس رو تجربه کرده بودم و هی بهش پر و بال داده بودم و می‌دیدم تهش، هیچ اتفاقی نیفتاده و داریم از هم دور می‌شیم، برام سخت بود.

- تو یه کم پیش‌گفتی که حس می‌کردم باهام تفاوت داره، اما خودم رو ملزم می‌دونستم که دوستش داشته باشم، الان هم گفתי که من به حسم پر و بال دادم و تهش داشتیم از هم دور می‌شدیم و این مسأله اذیتم می‌کرد، درسته؟ بله.

- فکر می کردی توانایی فراموش کردنش رو داشتی؟

فکر می کنم که بله.

- اما نمی خواستی چون فکر می کردی به اون رابطه احتیاج داری و این که داشتید از هم دور می شدید، اذیت می کرد؟
چه قدر عجیبه که حرفایی که ازتون پنهون می کردم رو هم گفتید، دوستش داشتم، اما آدمی نبودم که سخت فراموش کنم، نمی گم ساده فراموش می شد، اما دوسال هم زمان نمی برد، اما چون دست یافتنی می دونستمش، دلیلی برای فراموشیش نمی دیدم، حس می کردم دارم از اون دوست داشتن لذت می برم و حس زندگی بهم می ده، خیلی وقت بود اون حس و تجربه نکرده بودم اذیت هم می شدم گاهی، اما همین که صبح پامی شدم و یکی تو قلبم بود خوشحال بودم مثل یه پناهگاه برام بود.
- اون آدم یا اون حس؟

اون حس.

- زندگی رو بدون اون چه طور می دیدی و فکر می کردی اگه نباشه، چه اتفاقی می افته؟
خودش که هیچ وقت کنارم نبود، اما اون حس فکر می کردم وقتی کسی رو دوست نداری چرا صبح ها باید از خواب بیدار شی، یه همچین چیزی راستش تو دوره ی سختی هم بودم، هم خودم، هم کشورم، فکر می کردم بین این همه سختی چه طور می شه تنها دووم آورد، از طرفی همه جا پر از پیامایی بود که زندگی بدون عشق ممکن نیست و هزارتا از این حرفا که ناخودآگاه تو ذهنم تأثیر می داشت.

- یعنی فکر می کنی نمی خواستی اون حس رو از دست بدی چون به اون حس احتیاج داشتی؟ صرفاً رسیدن یا نرسیدن به اون آدم مهم نبود؟

مهم بود، وجودش هم بخشی از اون عشق بود، ولی حاضر بودم نداشته باشمش، ولی اون حس تو قلبم بمونه. اون آدم برام محترم بود و دوست داشتم که دوستش داشته باشم.

- روابط تو با خانواده ات تحت تأثیر این رابطه قرار نگرفت؟
اون موقع که عاشقش بودم، حس می کردم اگه اون باشه کافیه، این باعث شده بود که ناخودآگاه نسبت بهشون سرد بشم و بهشون کم توجهی کنم و کل توجه و حواسم و دلیل حال خوب و بدم برای اون باشه، اما الان بیش تر قدرشون رو می دونم و حس می کنم، هر اتفاقی هم که بیفته، خانواده، خانواده هست و تو اولویت اول منه.

- خانواده ات چی، اونا نقششون تو این تنهایی چی بود؟
من عاشق خانواده ام هستم، بهترین دوستانم خانواده ام هستن و دوست دارم اوقاتم رو باهاشون بگذرونم، رابطه مون باهم خیلی خوبه، اما حسی که من می خواستم حسی نبود که آدم به خانواده اش یا دوستاش داره.

- دوستانت چه طور، دوستای خوبی داری؟

آره، دارم.

اما اونا هم درگیر روابط خودشون بودن حتی وقتی بیرون می رفتیم همه جفت بودن و من تنها.

- از این مسأله چه حسی می گرفتی؟

حس بد، من آدمی بودم که تنهایی رو دوست داشتم، اما تنهاییم داشت عمیق می‌شد، انگار ریشه کرده بود تو جونم، تو جمع‌شون احساس تنهایی شدید داشتم و فکر می‌کردم این تنهایی با هیچ‌کسی جز اون پر نمی‌شه.

خیلیا تو این مدت بهم پیشنهاد دادن، اما نمی‌تونستم دوستشون داشته باشم. من قبل از این که این دانشگاه قبول بشم، فکر می‌کردم اگه پیام تهران اون رو دارم، چون اونم تو تهران درس می‌خونه، اما وقتی اوادم، دیدم اصلاً اون‌طور که فکر می‌کنم نیست و تو تمام این مدت که من دانشگاه بودم فقط یک بار دیدمش همین باعث شده بود غمگین و غمگین‌تر بشم.

- به دلیل خراب شدن تصورات؟

آره، این که فکر می‌کردم قراره باشه و من تنهام.

- کسی تو جمع‌تون بود که مثل تو، توی رابطه نباشه؟

نه، فقط من بودم که سینگل بودم توی جمع، همه‌ام باهام شوخی می‌کردن که بابا رل بزنی با یکی و این صحبت‌ها.

- فکر می‌کنی که این حس عمیق تو بخشیش مربوط به این موضوع باشه؟

آره، یه بخشیش آره، ولی تمامش نه، چون اگه این‌طور بود، من با کس دیگه‌ای وارد رابطه می‌شدم.

- متوجهم، انگار که تمام معادلات در مورد اون آدم و آینده‌ای که قرار بود تو تهران داشته باشید، خراب شده بود.

آره، حتی یادمه دومین بار که از دانشگاه برگشتم خونه‌مون، دوست نداشتم برم و اون تنهایی رو تجربه کنم تو شهر که راه می‌رفتم ته دلم یه غم عجیب و شدیدی بود و حس می‌کردم کامل افسرده شدم و دایم احساس غم داشتم.

- از تنهایی می‌ترسی؟

نمی‌ترسیدم، نمی‌ترسم، الان نمی‌ترسم، ولی اون موقع انگار می‌ترسیدم یا یه حسیه به ترس... حس می‌کردم اونایی که تو رابطه‌ان، شرایطشون خیلی اوکیه و غمی ندارن.

- این حس رو از دوستایی که تو رابطه بودن دریافت می‌کردی؟

نه، اونا هم گاهی غمگین بودن، اما باعث تعجب من بود چرا کسی که یه نفر رو داره که دوستش داره و اون تو زندگیشه، باید این قدر غمگین باشه، من اون زمان فکر می‌کردم وقتی دستای معشوق رو بگیری، غما از دلت پاک می‌شن، فکرا از مغزت می‌رن بیرون و تو خوشحال می‌شی (می‌خندد و می‌گوید)، البته الان فکر نمی‌کنم این قدر هم حضورش مهم باشه.

- ولی هنوز هم فکر می‌کنی که تحمل هر چیز با یک آدم دیگه آسون‌تره؟

آره.

هر چند که می‌دونم اون آدم جدید مسوولیت‌هایی رو با خودش میاره و همین‌طور درگیری‌های ذهنی‌ای رو هم میاره، اما باز هم زمانی آدم وارد رابطه می‌شه که تو اون رابطه از من قبلیش خوشحال‌تر بشه، من به اون خوشحالی نیاز داشتم (مکث می‌کنه) شاید هنوز نیاز دارم.

- متوجه حرف‌هات هستم.

آدم‌اگه همدیگه رو دوست داشته باشن، تحمل رنج‌هایی که پیش میاد براشون آسون‌تره، اما ما آدمایی رو داریم که تو رابطه نیستن و خوشحال‌ترن، چون خوشحالی خودشون رو تو چیزای دیگه پیدا کردن، اون روزا انگار توان انجام هیچ کار دیگه‌ای که خوشحالم کنه رو نداشتیم، فقط می‌خواستیم که اون باشه، ولی نبود.

- به این فکر کردی اگه بیاد و بازم خوشحال نباشی چی می‌شه؟

این ترسناک‌ترین تصور ممکنه.

- انگار اون آخرین دلیله برای خوشحالی؟

فکر می‌کردم که هست.

- توی حرف‌ها از فکر کردن، به صورت گذشته استفاده کردی. الان چی؟

اگه بخوام از اول بگم که چرا دارم می‌گم قبلاً، باید از اینجا شروع کنم که چند وقت پیش بود که یکی از دوستانم بهم گفت یه پسره هست که خیلی بهم می‌آید، گفت پارتنرم هم معتقد که همین‌طوره، منم انگار لج کردم با خودم و گفتم باشه بریم بیرون و ببینم که چه‌طوره، اصلاً شاید شد.

اما اون پسره نمی‌دونست و عادی با جمعی از دوستانمون رفتیم بیرون. صبحش من با یکی دیگه از دوستای قدیمم قرار داشتم. از صبح حسم عجیب بود و می‌دونستم تو حال خوبی نیستم و انرژی ندارم، انگار تمام این دوسال و اذیت شدن‌هام داشت از جلو چشمم می‌گذشت، انگار یه هاله‌ای بین من و بقیه بود و نمی‌تونستم ارتباط برقرار کنم و به قولی تو یه عالم دیگه‌ای بودم و نمی‌تونستم یک لحظه از فکر بیرون بیام، تو فکر بودم و هیچی از دنیای بیرون نمی‌فهمیدم، همه‌اش به این فکر می‌کردم، دارم چه کار می‌کنم و کجا می‌رم، اصلاً برای چی می‌رم، اون دوست قدیمی و صمیمیم رو داشتم، بعد از یه مدت طولانی می‌دیدم، اما نمی‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم و حتی اونم متوجه این تغییر و درگیری ذهنی شده بود.

- به چی فکر می‌کردی، فکرهای اون روزت رو برام بگو.

فکر می‌کردم که اگه دوستش دارم، چرا دارم می‌رم؟ بعد فکر می‌کردم خب می‌خوام فراموش کنم همه چیز رو، از یه طرف می‌گفتم، خب من که قرار نیست با این آدم به نتیجه‌ای برسم، چرا برم؟ از یه طرف می‌گفتم خدا رو چه دیدی، شاید تموم شد این کابوس دو ساله.

خلاصه که داشتیم با دوستانمون تو انقلاب قدم می‌زدیم برای دومین بار که اون رو دیدم (معشوقه‌اش رو) تو انقلاب بودیم. اون جا باهم قدم زدیم رو سر در دانشگاه تهران نشستیم، بعد اون هر بار که از جلوی دانشگاه رد می‌شدیم، دلم هری می‌ریخت و کل اون شب می‌اومد جلوی چشمم و دلتنگش می‌شدم. با دوستانم خداحافظی کردم رفتم جلوی سردر نشستیم، تا فکر کنم ببینم با خودم چند چندم نشد... نه دلم ریخت، نه اون شب اومد جلوی چشمم، نه دلتنگ شدم، فقط فکر کردم.

- به چی فکر می‌کردی؟

انقدر اون ساعتاً برام سخت می‌گذشت که برام بازگو کردنشون سخته، داشتم به این فکر می‌کردم که چی اومد به سر این دختر ۲۰ ساله تو این دوسال، چه اتفاقی تو قلبش افتاد که این روزا این قدر تلخه، ارزشش رو داشت یا نه؟ دید این همه شکستن رو؟ این همه بغض نشکسته رو؟ دید این همه تلاش من رو؟ زانو هام شل شل بود، فکر می‌کردم، پیر شدم (سکوت می‌کند).

- چرا پیر، پیر از عشق؟

دیگه عاشق نبودم، حس می‌کردم کل خشم این دو سال تو دیواره‌های قلبم فرو ریختن رو سر اون آدم که فکر می‌کردم تنها حس توی قلبمه و برام نیست و نابود شد، نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته و دارم چه کار می‌کنم، انگار هر چی حرف نگفته بود و احساسات نادیده گرفته شده بود، تو دلم بالا اومد (صدایش بالاتر می‌رود و می‌خواهد که بغضش را کنترل کند)، حس می‌کردم، دیگه هیچی ندارم.

- که قلبت خالی شده از عشق و نمی‌دونی باید چه کار کنی؟

نمی‌دونستم باید برای ادامه‌ی مسیر چه کار کنم، صبح که بیدار می‌شم به چی فکر کنم، روزا به کی پیام بدم و شب با کی حرف بزنم، نمی‌دونستم برای چی ادامه بدم، نمی‌دونستم زندگی بدون اون چه شکلیه، دفنش کردم تو قلبم و یه سری چیزام از درونم زیرش جا موند.

- مثل چی؟

مثل روزایی که می‌تونستم خوشحال باشم و نبودم و خودم رو گول می‌زدم، منی که برای ارتقاء خودم همه کار کرده بودم و اون این قدر ندیده بود، حس می‌کردم، حتماً هیچی ندارم و یه آدم معمولیم با توانایی‌های معمولی و نه زیبایی دارم و نه رفتار درست، نه تیپم خوبه و نه قیافه‌ام.

- مثلاً حس عدم اعتماد به نفس؟

آره.

حس می‌کردم من این همه کار کردم، اون من رو ندید، من با همه‌ی توانایی‌هام تلاش کرده بودم که به دست‌اش بیارم و نشده بود، حتماً چیزی ندارم که اون من رو نمی‌بینه، اعتماد به نفسم بزرگ‌ترین چیزی بود که حس می‌کردم تو این رابطه دارم از دست دادم.

- اما تو از اون رابطه بیرون اومدی و الان می‌دونی همه‌ی این فکرها، ذهنیت تو هست؟

فکر می‌کنم اون من سابق رو از دست دادم و نمی‌تونم برگردم بهش، دلم می‌خواد برگردم به روزایی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، دلم برای اون آدم سابق تنگ شده.

- از دست دادی و باید تلاش کنی که من بهتری بسازی، یه آدم بهتر از اون من سابق؟

تلاش می‌کنم، اما گاهی واقعاً کم میارم.

- ادامه‌ی اون روز و دیدارت با اون آدم، چه‌طور گذشت؟

هیچی، با حس گنگی و احساس ترس رفتم جلو.

- متوجه نشدم.

نمی‌دونستم از صبح تا عصر چی به سرم اومده، انگار دنیا وارونه شده و حس و حال من هم وارونه شده بود. رفتم پیششون و سلام و علیک کردیم و نشستیم تو یه کافه تو کل دیدار من هیچی نگفتم فقط نگاه کردم به آدم‌ها به اون جمع به دلیل اون جا بودم (سکوت می‌کند).

- حسست به آدم‌ها عوض شده بود؟

آره، انگار دوسال بود هیچی ندیده بودم، چشم روی همه‌ی لذت‌ها بسته بودم و چسبیده بودم به یه خوشی نصفه نیمه که شاید بیش‌تر عذاب بود و من خوشی برداشتم می‌کردم، دوسال بود به یه دلیل دیگه‌ای سیگار کشیده بودم، به دلیل دیگه‌ای تو جمع‌ی رفته بودم، حرف زده بودم، گوش داده بودم، انگار گوشام باز شده بودم اون روز من فقط شنیدم، فقط نگاه کردم، در حالی که غم‌ها تو دلم رژه می‌رفتن و حس می‌کردم دیگه نمی‌تونم ادامه بدم و باید برم تو یه جای تاریک و فقط بخوابم و هیچی نبینم و نشنوم، اما یه چیزی من رو وصل کرده بود به اون لحظه، اون حس گوش دادن و نگاه کردن و خلاصی برام شیرین بود.

- همون غاری که در ابتدا ازش حرف زدی، حس می‌کردی از غار بیرون اومدی؟

آره، ولی هنوز به نور عادت نکرده بودم و اذیت می‌شدم. یه کم برام سخت بود، اما شیرینی خودش رو هم داشت، اون روز جمع خوبی بود و از کنارشون بودن لذت بردم.

اما می‌دونید تو طول اون مدت به چی فکر می‌کردم؟ چی کم داشتن این آدم‌ها که من هیچ‌وقت ندیدمشون و چشم بستم رو همه چی، اون آدم چی داشت که من باید حالم این باشه، چه چیزی بیش از یک انسان عادی، اما همون آدم با همه‌ی ویژگی‌های خوب و بدش دو سال تو قلب من بود و من هر لحظه‌ام رو باهاش گذروندم. گذروندم و نابود شدم.

- اون موقع حس می‌کردی ویژگی خاصی داره، اما الان می‌بینی چیز خاصی وجود نداشته؟

فکر می‌کردم هیچ آدمی مثل اون وجود نداره و هیچ‌وقت قرار نیست کنار کسی مثل اون باشم، اما بعدها فهمیدم فقط نگاه من بوده که اون آدم رو ویژه می‌کرده، نه چیز دیگه‌ای، البته شاید تو اون دوران کلی ویژگی خوب داشت که من موندم، اما عجیب و غریب و منحصر به فرد نبود. اون قدر ارزشش رو نداشت که من اون قدر بهش فکر کنم و اون قدر ستایشش کنم.

- بعد از اون رابطه، احساس عدم اعتماد به نفس در تو ایجاد شد؟

خیلی زیاد. الان دقیقاً نمی‌دونم کیم و چه ویژگی‌هایی دارم، از دید بقیه چه‌طورم، چون احساس نادیده گرفته شدن داشتم از سمت اون آدم. من کلی توانایی و ویژگی داشتم که قبلاً به خاطرشون به خودم می‌بالیدم، اما الان حس می‌کنم، هیچی ندارم و نمی‌تونم با آدمای جدید ارتباط برقرار کنم و همه‌اش احساس کم بودن در کنار بقیه رو دارم، البته این حس بیش‌تر مربوط به رابطه با جنس مذکر و صرفاً تو دوستیای معمولی و ارتباطات اجتماعی، من به اون رابطه دلبسته بودم و خودم هر روز داشتم از خودم دورتر می‌شدم.

- فکر می‌کنی این حس تبدیل به عادت شده بود سارا؟

یه جورایی... الان که دارم به عنوان یه شاهد بیرونی به اون رابطه نگاه می‌کنم، می‌بینم شاید همین دوری چند وقته‌ی آخر، باعث شد که فراموش کردنش برام راحت‌تر باشه، به هر حال دوسال رابطه کم نبود، ممکن بود که بهم عادت کرده باشیم و هیچ حس قوی و محکمی پشتش نباشه، الان که دارم نگاه می‌کنم، این حس رو دارم، و گرنه اون موقع فکر می‌کردم خود عشقه، همیشه اون موقع ویژگی‌های طرف خیلی برامون بولد (برجسته) می‌شه و فکر می‌کنیم، این فرد تنها آدمیه که می‌تونیم

بهش دل ببندیم و این مسأله خودِ خودِ عشقه، اما وقتی که از اون رابطه و حس بیرون میایم، می‌بینیم نه، همه چیز اون قدر تکمیل نبوده. الانم نمی‌دونم راجع به اون حس چی باید، بگم اسمش رو بذارم عشق یا عادت یا هر چی... .

- فکر می‌کنی که خستگی و بلا تکلیفی هم می‌تونه دلیلی برای پایان این حس و ارتباط باشه؟
آره، این قدر این مسأله طولانی شده بود که دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم، چیزی که شدیداً حس می‌کردم این بود که روحم خسته هست و شاید هنوز هم این خستگی ادامه داره.

- وقتی داخل رابطه بودی احساس شادی هم می‌کردی؟
احساس شادی خیلی زیادی داشتم، همون طور که گاهی غمگین بودم، اما لحظاتی که شاد بودم هم اون شادی واقعی و از ته دل بود، جوری که حس می‌کردم امید به زندگی تو دو دقیقه به بالاترین حد ممکن می‌رسید.

- منظورت چه وقت‌هایی هست؟
و قتایی که نشونه‌ای از عشق تو صحبتاش می‌دیدم یا و قتایی که یهوایی که یهو برای آهنگ می‌فرستاد یا و قتایی که قرار بود همدیگه رو ببینیم، اما امان از و قتایی که کم محلی می‌کرد، به همون سرعت انرژی و امید به زندگیم پایین می‌اومد.

- در واقع حس می‌کنی دچار یه نوسان عاطفی شده بودی؟
آره خیلی.

- می‌تونی برام مثال بزنی؟
مثلاً بخوام مثال بزنم با خواهرم حرف می‌زدم، غمگین و افسرده باهاش درد و دل می‌کردم، اما پیام که می‌داد حس می‌کردم، اون قدر حالم خوبه که می‌تونم یه دیوار رو از روی زمین بلند کنم یا این که با دوستانم بیرون می‌رفتم تو خودم بودم و حال و حوصله نداشتم، وقتی خبری ازش می‌شد سریع می‌رفتم تو جمع و می‌گفتم و می‌خندیدم، و قتایی که نبود با همه دعوا داشتم و بی‌حال بودم، وقتی که بود، خوشحال‌ترین منی بودم که دیدم، محمد نبود، غذا نمی‌خوردم، وقتی می‌اومد اشتهاش باز می‌شد، محمد نبود، فقط خواب بودم و وقتی می‌اومد، صبح زود بیدار می‌شدم و کلی از کارام رو انجام می‌دادم.

- حالا وقتی نیست، چه‌طوره سارا؟
راستش من هنوزم غمگینم، حس می‌کنم یه سری چیزا از من تو اون رابطه باقی مونده که زمان می‌بره تا دوباره به دستشون بیارم، الان دارم دنبال دلیل خوشحالی و امید تو خودم می‌گردم و سعی می‌کنم برگردم به گذشته و حتی بهتر، امیدوارم به زودی موفق بشم و از این حال خارج بشم.

- حتماً می‌تونی، من هم امیدوارم... فکر می‌کنی آقا محمد تو رابطه بلا تکلیف بود و شاید گاهی دورو به نظر می‌رسید؟
آره، ما یه اصطلاحی داریم که نمی‌تونم اینجا استفاده کنم راستش...، اما خیلی زود رفتارش عوض می‌شد، آدم نمی‌دونست دقیقاً چی تو ذهنش می‌گذره و حالش دقیقاً چیه، یهو به آدم محبت می‌کرد، یهو آدم رو رها می‌کرد و می‌رفت و بعد یک هفته می‌اومد.

- تو این مدت که نبود چه کار می‌کرد، می‌دونی؟

نه، راستش نمی‌دونم، فقط می‌دونم چیزی که تو ذهن شما می‌گذره نبوده. اون واقعاً آدم بدی نبود، اما هنوز هم نتونستم بشناسمش.

- دیدارت با اون آدم (که دوست معرفتی کرده بود) یک نوع جایگزینی به آدم جدید به جای محمد نبود؟
راستش اول با این هدف شروع کردم، گفتم بابا بذار با یکی دیگه آشنا بشی تا محمد رو فراموش کنی، اما نشد، خیلی زود بود برای این کار، اما همین که باعث شد استارت بخوره که بخوام آدم قبلی رو فراموش کنم، خوب بود.

- تو این مسیر حس می‌کردی کسی در رقابت با تو قرار داره؟
من احساس می‌کردم رقیب دارم، رقیم همه‌ی دانش آموزای دیگه بودن، خب طبیعی بود که تو اون محیطی که اون توش بود، آدمای دیگه‌ای دوستش داشته باشن و در رقابت با من باشن، حتی این حس خیلی خیلی تو اون دوران من رو اذیت کرد.

- اون در مورد این مسأله با تو حرف می‌زد؟
نه هرگز، اما من به طور کلی خیلی حساس بودم و هر حرف صمیمی که با بقیه می‌زد، ناراحت می‌کرد.
- تو چی؟ به اون گفته بودی تاحالا که کسی دوست داره؟
نه، تاحالا بهش نگفته بودم. البته فکر کنم اون اوایل به چیزی گفته بودم در مورد این مسأله که درست یادم نمیداد.

فکر نمی‌کنم قصد و نیتی هم پشتش بوده باشه.
- نسبت به روابط عاشقانه بعد از این مسأله بدبین شدی؟
راستش الآن حس می‌کنم همه چیز به روز از بین می‌ره، آدمایی که ما فکر می‌کردیم با گوشت و استخوانمون دوستشون داشتیم رو هم فراموش می‌کنیم، کما این که حس می‌کنم نمی‌شه به پسر اعتماد کرد، انگار هیچ وقت با آدم صادق نیستن و همیشه آدم رو تو به هاله‌ای از ابهام نگه می‌دارن، این باعث می‌شه من فعلاً به رابطه فکر نکنم و نتونم به جنس مخالفم اعتماد کنم، به نوع ترس یا نفرت دارم نسبت بهشون و حس کنم همه‌شون شبیه به هم هستن و آدم رو تو سردرگمی نگه می‌دارن تا ببینن تکلیف شون با زندگی شون چیه.

- معنی عشق برات دگرگون شده؟
آره، دیگه مثل قبل بهش فکر نمی‌کنم و نمی‌تونم اسم هر حسی رو عشق بذارم. عشق باید در نهایت صداقت، آرامش، احساس امنیت و اعتماد پیش بره، فقط احساس یک آدم نمی‌تونه از اون حس عشق بسازه. عشق باید با خودش خوشحالی بیاره و احساس آدم رو نسبت به خودش ارتقا بده، آدم خیلی محتاط تر باید تو روابطش پیش بره و نباید قبل از شناخت کامل به خودش اجازه‌ی نزدیکی بده.

- حس می‌کنی از این رابطه چیزی از تو باقی مونده که ادامه‌ی زندگی رو دچار تحول کنه؟
خیلی چیزها از من تو اون رابطه جا موند و خیلی چیزای جدیدی بهم یاد داد، اگه با مثال بخوام توضیح بدم، همون احساس اعتمادبه‌نفسی که ازم گرفته شده، اون آدم شادی که قبلاً بودم از طرفی من رو محکم‌تر کرد، باعث شد بدونم از پس خیلی چیزها برمیام یا همون مسأله‌ی صبری که بیان کردم یا این که این روزا برای خودم و احساسم خیلی ارزش بیش‌تری قایلم و این برای من کافیه.

- سارا جان فکر می‌کنی می‌تونی دوباره وارد رابطه‌ای بشی؟

راستش ترس دارم که یکی دیگه بیاد و یه تیکه دیگه از قلبم رو با خودش ببره و من رو از خودم دور کنه، به حضور کسی در زندگیم احتیاج دارم، اما ترس شدید دارم. این روزا احساس تنهایی دارم و خوشحال نیستم، اما فعلاً قصد وارد شدن به رابطه‌ای رو ندارم و نمی‌خوام درگیرش باشم، به احساس آزادی و رهایی که دارم تجربه می‌کنم، احتیاج دارم، تو حالم خودم و برای حال خوب خودم زندگی می‌کنم تا ببینم چی پیش میاد.

- تو این رابطه فکر می‌کنی بیش‌تر عاطفی رفتار کردی یا منطقی؟

تو این مسیر خیلی احساساتم رو کنترل کردم، همین که صبر کردم و زمان دادم و احساساتم رو بروز ندادم، شاید نوعی از منطق بود، اما به طور کلی وقتی به سختی‌هایی که تو این مسیر تحمل کردم نگاه می‌کنم، می‌بینم که می‌تونست این‌طور نباشه و من با کنار گذاشتن منطقم، باعث شدم این سختی ادامه‌دار بشه در واقع حس می‌کنم، خیلی کنترل احساسات زمانی که عشق رو تجربه می‌کنی سخته.

- احساس می‌کنی که گاهی از خودت گذشتی تو این رابطه؟

خودم رو نادیده گرفتم، از این جهت که فکر می‌کردم هر چی اون می‌گه درسته، هر چی اون می‌خواد باید باشه، گاهی باهاش احساس مخالفت داشتم، ولی بیانش نمی‌کردم و می‌خواستم چیزی که اون دوست داره باشه و سلايق و علايق خودم رو نادیده می‌گرفتم.

- ترس از دست دادنش رو داشتی و مخالفت نمی‌کردی؟

هم ترس از دست دادن داشتم، هم می‌خواستم این‌طور به نظر برسه که ما خیلی شبیه هم هستیم.

- می‌تونی برام مثال بزنی؟

مثلاً برام آهنگ می‌فرستاد، می‌گفت خیلی قشنگه و من خیلی این آهنگ رو دوست دارم. منم می‌گفتم که آرهههههه خیلی خوبه، آهنگ مورد علاقه‌ی منم هست، این باعث می‌شد تقریباً علايق مون مشترک به نظر برسه، هر چند من داشتم از خودم دورتر می‌شدم، از این لحاظ حس می‌کردم خودم و علايقم رو نادیده گرفتم.

- احساس کم بودن در کنارش داشتی؟

نه هیچ‌وقت، این یکی از حسایی بود که هیچ‌وقت کنارش تجربه نکردم. در کنار محمد احساس کم بودن نداشتم، اما ناخودآگاه وقتی تو یه رابطه پذیرفته نمی‌شی، به مرور زمان، اعتمادبه‌نفس رو از دست می‌دی. من احساس کم بودن در کنار اون رو با کمبود اعتمادبه‌نفس یکی نمی‌کنم.

- الآن اون اعتمادبه‌نفس از دست رفته‌ات، برگشته؟

آره تا حدودی. مدت زیادی از اون فراموشی نمی‌گذره، اما الآن حالم خیلی بهتره. اون در مورد حرفای خوبی می‌زد و هیچ‌وقت بهم این حس رو نمی‌داد که تو کمی، اما خب من هی خودخوری می‌کردم، الآن دیگه اون حس رو ندارم و دارم رو توانایی‌هام دوباره کار می‌کنم تا بشم همون آدم سابق.

- الآن به رابطه خودتون که نگاه می‌کنی، چه درسی ازش می‌گیری؟

هر رابطه‌ای در نهایت به سری درسا رو به آدم می‌ده، همین باعث می‌شه که آدم اون قدر غمگین نشه و بتونه فراموش کنه. من ازش درس گرفتم، خیلی زیاد. از نوع روابط با جنس مخالف گرفته تا فکرای خودم در مورد خودم.

- می‌تونی واضح‌تر بهم بگی؟

مثلاً من قبلاً اون قدر دقیق نمی‌دونستم باید با جنس مخالف چه‌طور رفتار کرد، تو موقعیتای مختلف چه کاری انجام داد تا بهتر باشه و به سری مسایل این‌طوری. در مورد خودم، من نمی‌دونستم تو به رابطه رفتارم چه‌طوره، چیا دوست دارم و چه چیزهایی رو دوست ندارم، تو مواقع مختلف می‌تونم رو خودم تسلط داشته باشم یا نه. راحت‌تر بگم خیلی خودم رو بهتر شناختم. به فرصتی بود برای آشنایی بهتر خودم با خودم.

- الان در مورد آینده چه فکری می‌کنی؟

یه احساس ناامیدی، غم و شکستگی می‌کنم. حس می‌کنم به عنوان یه آدم بیست ساله زیادی خسته‌ام، حس می‌کنم توان انجام دادن خیلی از کارها رو ندارم و زمان زیادی می‌بره تا برگردم به همون نقطه‌ی اولی که بودم، حس می‌کنم نسبت به آینده سردم و حس می‌کنم بهش ندارم. صبر می‌کنم تا بگذره، با همه‌ی این اوصاف احساس سبکی دارم، احساسی که مدت‌ها بود نداشتم و به همین راضیم. همین که چیزی تو قلبم سنگینی نمی‌کنه، کافیه صبر می‌کنم تا ببینم در آینده چه اتفاقی می‌افته.

- این تجربه باعث می‌شه که تو تصمیم‌های آینده‌ات در مورد طرف مقابلت، معیارهای جدیدی داشته باشی؟

فکر می‌کنم به طور کلی نسبت به گذشته خیلی راحت‌تر می‌گیرم، قبل‌ترها خیلی دقیق بودم و با کوچیک‌ترین بیرون‌زدگی از خط تصوراتم، آدم‌ها رو حذف می‌کردم، الان خیلی منطقی‌تر به ویژگی‌های اخلاقی آدم‌ها نگاه می‌کنم و خودم رو می‌ذارم جای اونا و بعد قضاوتشون می‌کنم، اما از طرفی قبلاً جایگاه اجتماعی آدم‌ها برام اهمیتی نداشت، هم سطح بودن نسبی خانواده‌ها برام اهمیت نداشت، اما الان که به رابطه رو با تجربه‌ی این نابرابری‌ها از سر گذروندم فکر می‌کنم که اهمیت خیلی چیزها تو رابطه مطرح هست که من نمی‌دونستمشون، از همه‌ی اینا گذشته به سری معیارهای اخلاقی که ارزششون خیلی بیش‌تره، به چشمم اومده که می‌دونم بهتر و درست‌ترن.

- می‌تونی برام مثال بزنی، مثلاً چه معیارهای اخلاقی‌ای؟

این که طرف مقابل تو رابطه برای تو و احساسات ارزش قایل باشه و اجازه نده که دچار خودخوری و آزار و اذیت بشی، اهل صحبت کردن باشه و نذاره گاهی سکوت و یا دعوا همه چیز رو خراب کنه، دیدگاه‌های مختلف و مخالف خودش رو بپذیره. نه تنها به، من بلکه به آدمای دیگه احترام بذاره و صرفاً خودش و حس و حال خودش براش اهمیت نداشته باشه، بهم فضای کافی برای تنهایی بده و اولویت‌های زندگیم رو یکی ندونه و بدونه هر کدوم‌مون برای زندگی برنامه‌هایی داریم.

- سارا جان فکر می‌کنی سن و سال چه قدر تو این شکست و تجربیات مؤثر بوده؟

به طور کلی تصورم اینه که از همون ابتدا یا همون شروع عشق، این مسأله‌ی سن و سال خیلی تو تصمیمات و حسایی که تجربه می‌کنه، تأثیر گذاره. من فکر می‌کنم اگه همین عشق رو تو سن ۳۰ سالگی تجربه می‌کردم، برخورد من در مسایل مختلف، خیلی منطقی‌تر بود. من حدود ۱۸ سالم بود و فکر می‌کنم تو اوج تجربه‌ی هیجانات بودم و نگاه منطقی به مسایل نداشتم یا این نگاه منطقی در من کم‌تر بود.

با این وجود تصورم اینه که تا آدم این تجربیات رو به دست نیاره، نمی‌تونه در ادامه تو روابطش موفق عمل کنه، به نظرم این تجربیات، همون‌طور که شکست‌هایی رو همراه خودشون میارن، یه سری تجربه رو به دست آدم میدن که خب واقعاً تو زندگی آینده‌اش تأثیر گذاره.

– الان اهدافت از ورود به یک رابطه چیه؟

من راستش هنوزم در مورد چرایی ورود به یک رابطه مثل سابق فکر می‌کنم. برای راحت‌تر گذراندن این روزای سخت، به نظرم واقعاً این روزا دارن سخت می‌گذرن و تحمل بار این همه غم به تنهایی سخته، آدم باید کسی رو در کنارش داشته باشه تا بتونه ادامه بده، من خیلیا رو می‌بینم وارد رابطه شدن، اما دارن روزای سختی رو کنار هم تجربه می‌کنن. من این رو قبول ندارم. فکر می‌کنم ما باید وارد رابطه‌ای بشیم که ورژن بهتری از خودمون رو داشته باشیم و بتونیم خوشحال‌تر باشیم و آدمای بهتری برای این جهان باشیم، اگه قرار باشه وارد رابطه بشیم و این من، بشه یه من بدتر، به نظرم با هر سختی هم که شده، باید از اون رابطه بیرون بیایم، چون دنیا اون‌قدر ارزش نداره که بخوام عذابش رو چند برابر کنم.

– بعد از شکستی که تو اون رابطه خوردی تاحالا به آسیب زدن به خودت فکر کردی؟

یه شب که خیلی حالم بد شده بود و فهمیده بودم که با یکی توی رابطه هست، خیلی حالم بد بود، حس می‌کردم بهم خیانت شده، حس می‌کردم من رو تو آب نمک خوابونده و هر وقت تنها می‌مونه میاد و باز می‌ره، فکر می‌کردم نادیده گرفته شدم، همه‌اش فکر می‌کردم، پس من تو زندگیش چی بودم؟ اون شب به خودکشی فکر می‌کردم، نمی‌دونستم باید چه کار کنم و دلم می‌خواست یه آسیبی به خودم برسونم، انگار فقط با این کار آروم می‌گرفتم، اما همون شب از سرم افتاد و بهش پر و بال ندادم.

– سارا جان، فکر می‌کنی در این رابطه، از تو سوءاستفاده‌ی عاطفی شده؟

آره، من در تمام این مدت فکر می‌کردم که محمد دوستم داره، تقریباً مطمئن بودم. رفتاراش شبیه رفتار یه دوست با دوست نبود و فراتر از این‌ها بود، اما هیچ‌وقت بهم نگفت و درنهایت وارد رابطه با یکی دیگه شد و قلب من رو شکست، حس می‌کنم این یک نوع سوءاستفاده بود اون زمان‌هایی که دوست داشت می‌اومد و هر وقت می‌خواست می‌رفت.

– سارا تاحالا برای حل این مشکلات به مشاور مراجعه کرده بودی؟

نه هیچ‌وقت.

– چرا؟

فکر می‌کردم مشکلاتم رو خودم باید حل کنم و انگار می‌تونستم که حلش کنم، احساس ضعف بهم می‌داد، خیلی فکر مسخره‌ای بود، اما فکر می‌کردم این درست‌تره.

– این که اون فشار رو تحمل کنی، حس قدرت بهت می‌داد؟

آره، انگار می‌خواستم به همه بگم که دیدید من تونستم و موفق شدم.

– عزیزم، احساس پرخاشگری توی اون دوره داشتی؟

اون اوایل آره، اما به مرور کم تر شد، پرخاشگری اون روزام هم به خاطر بی حوصلگی من بود، منظورم از اون اوایل، اون موقعی بود که فهمیده بودم با یکی دیگه هست، هر کی می گفت بالای چشمت ابرو، باهاش بداخلاقی می کردم و احساس می کنم کمی پرخاشگر شده بودم.

- سارا، این اتفاق می افتاد که تو به تخیل پناه ببری، مثلاً خودت رو با آقا محمد تصور کنی؟
خیلییییی زیاد، شبیه دیوونه ها شده بودم و همه اش شرایط مختلف رو کنارش تصور می کردم، بیرون رفتن، خرید کردن، غذا خوردن و خیلی چیزا دیگه.

- تو در این مسیر فشارهای روانی رو تجربه کردی؟
راستش تنها ترسی که داشتم، ترس از دست دادن بود، می دیدمش و بهش نگاه می کردم به این فکر می کردم، اگه این یه روز نباشه، من چه کار کنم، آخرش هم رفت و اتفاقی نیفتاد، اما تنها احساس ترسی که داشتم، ترس از دست دادن بود.
- تاحالا شده بود برای ادامه ی رابطه خودتون دست به کارهای مختلف بزنی؟
نه، فکر نمی کنم. همین فرستادن آهنگ و بهونه برای دیدارش بود، به جز اون نه.

- خوب سارا جان مصاحبه ی ما تموم شد، فکر می کنی چیزی هست که بخوای بگی و من نپرسیده باشم؟
خیلی همه چیز خوب بود، فکر می کنم این مرور کامل بروی اتفاقاتی که افتاده باعث می شه که آدم به اتفاقاتی که براش افتاده بهتر فکر کنه و بیش تر آروم بگیره، ممنونم ازتون.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، سارا در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

احساس نیاز به عشق در زنان، شورآفرینی عشق در زندگی، بروز علایم زیستی، تجربه ی عاطفه ای متفاوت (یافتن بهانه ای برای عاشق شدن)، دریافت حس درک شدن از طرف مقابل، ساختن تصویر رؤیایی از روابط، احساس شادی و شمع، ادراک آرمان گرایانه نسبت به محبوب، آشنایی با ویژگی های خود، ایثار نفس در برابر یکدیگر، اثرگذاری سن بر تصمیم گیری ها، احساس ترس و اضطراب، احساس پیری، از بین رفتن ادراک آرمان گرایانه نسبت به معشوق، از دست دادن اعتماد به نفس، احساس حضور فردی دیگر در زندگی محبوب، احساس خستگی در تحمل بار سنگین عشق، احساس درک شدن از طرف مقابل، احساس دل بستگی و دل تنگی، احساس سردرگمی و تردید، احساس سردرگمی و خستگی در رابطه، احساس عادت به یکدیگر، احساس کمبود در صورت عدم وجود عشق، احساس نادید گرفته شدن، احساس نسبی ترس و اضطراب، افسردگی، انطباق پذیری، ایجاد اختلال در روابط با خانواده، ایجاد اختلال در وظایف روزمره، ایجاد حس وابستگی و دل تنگی، بروز نوسان های خلقی، بی اشتها، پرخاشگری، پناه بردن به دنیای تخیل، تجربه ی احساس پوچی، تجربه ی سردرگمی در رابطه، تداوم عشق در صورت نبود معشوق، تلاش برای جایگزینی فردی دیگر، توهم زدگی، جایگزینی فرد دیگر، چشم بستن بر روی تفاوت ها، حساسیت یافتن های بیش از حد، خراب شدن تصورات رؤیایی، خطر معلمان و مشاوران مرد (غیرمذهب)، خودخاموشی، خودفریبی، درگیر شدن با رقیبان، درگیری شدید ذهنی، سوءبرداشت از رفتار محبوب، سوءاستفاده ی عاطفی از

همدیگر، ضرورت کنترل رفتاری معلمان و مشاوران درسی، عدم انگیزه در صورت عدم حضور محبوب، عدم پذیرش واقعیت، عدم فهم روان‌شناسی جنس مخالف، عدم وجود انگیزه در صورت عدم حضور محبوب، عدم وجود نگاه منطقی به رابطه‌ی ایجاد شده، عدم وجود امید در رابطه، غلبه‌ی احساس بر منطق، کاهش تمرکز ذهنی، کسب تجربه برای روابط جدید، وجود تفاوت‌های خانوادگی، وجود فردی دیگر در زندگی محبوب، یافتن جایگزینی برای کمبودهای تجربه شده، مواجهه با شکست در عشق، تغییر و تحول در تصور از عشق، عدم پذیرش واقعیت، تحول‌آفرینی عشق (صبورتر شدن)، تغییر ارزشی فرد، فکر آسیب زدن به خود و خودکشی، احساس رهایی پس از شکست عشقی، گریز از اندیشه‌ی شکست با پناه بردن به فضای ابهام و تعلیق، منصرف شدن از عشق و ازدواج و متنفر شدن از جنس مخالف.

از مجموعه نکات مورد اشاره سارا در مصاحبه انجام شده، مورد «توهم‌زدگی»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی از خانواده امن و آرامی برخوردار بوده است و در سال کنکور، با احتیاط، یک مشاور برای گذراندن کنکور خود گرفته است.

سارا طی مدت سه تا چهار ماهی که از خدمات مشاوره خویش بهره می‌جوید، خاطرنشان می‌سازد که مشاور در عین هدایت تحصیلی وی، حرف‌های وی را که دیگران نمی‌فهمند، می‌فهمد و با رفتارهای خودش، حس امنیت را در وی بالا می‌برد^۱. از سوی دیگر، سارا تحت تأثیر فضای مجازی قرار داشته، در فرازی از مصاحبه‌اش یادآور می‌شود که فضای مجازی پر از پیام‌هایی دال بر این معنا بود که زندگی بدون عشق ممکن نیست و او فکر می‌کرد، اگر فرد عاشقی دست وی را بگیرد، تمامی غم‌هایش مرتفع خواهند شد. بنابراین سارا با توجه به امنیت‌بخشی مشاور در دوران پر اضطراب کنکور و با عنایت به ضرورت برخورداری از یک عشق، متوجه مشاور تحصیلی خود شده، عشق یک طرفه‌ای را نسبت به او در خود احساس می‌کند. سارا گزارش می‌دهد، او چنان به رفتارهای مشاورش حساس شده بود که کم‌ترین حرکات وی را به شکلی تحریف شده برداشت می‌کرد و مثلاً وقتی مشاورش درباره مشکل سارا با خواهر او تماس می‌گرفت، و از او نیز برای حل مشکل سارا کمک

^۱ - یکی از مسایلی که در کلینیک‌های روان‌شناسی مشاهده می‌شود، مراجعانی هستند که عاشق روان‌شناس خویش می‌گردند. علت این عشق را می‌توان در چند عامل دید.

نخست این که روان‌شناس‌ها مجاز به قضاوت ارزشی درباره کارهای مراجع‌شان نیستند، زیرا در صورت قضاوت ارزشی، رابطه درمانی آن‌ها به سادگی قطع خواهد شد، در درجه بعدی اهمیت، تسلط روان‌شناسان به دلیل برخورداری از آموخته‌های نظریه‌شان در امر تبیین شکل‌گیری و چگونگی تعمیق مشکل روانی مراجعه است، این مسأله سبب می‌شود مراجع که سال‌ها با مشکل روانی خودش به سر برده و در نهایت، متوجه چگونگی پیدایی و تعمیق آن نشده است، با شگفتی با روان‌شناس خود برخورد کرده، وی را فردی مقتدری ببیند. مضاف این که اگر خط‌مشی‌های درمانی روان‌شناس به نتیجه برسند، وی از اعتبار بیش‌تری نزد مراجع خود برخوردار خواهد شد. مشابه آنچه در مورد روان‌شناسان می‌توان بیان کرد، در سطح نازل‌تری در مورد مشاوران تحصیلی دانش‌آموزان کنکوری وجود دارد. زیرا مشاوران که غالباً از رتبه‌های برتر کنکور انتخاب می‌شوند، اولاً به عنوان یک فرد کارآمد و آگاه، در مسند راهنمایی تحصیلی دانش‌آموز قرار گرفته‌اند و ثانیاً برخی از این مشاوران، ممکن است به دانش‌آموزان خویش که در اضطراب کنکور به سر می‌برند، در مقام امنیت‌بخشی، ظاهر شده، با راهنمایی‌ها و دلالت‌های خودشان از میزان اضطراب آنان کم کنند. مصاحبه سارای ۲۰ ساله (و مریم ۲۱ ساله که مصاحبه وی در مجلد پیشین کتاب آمده است)، شواهدی از صحت تحلیل اخیر را به دست می‌دهد.

می‌خواست، سارا فکر می‌کرد که مشاور تحصیلی وی، به دلیل عاطفه و علقه‌ای که نسبت به او دارد، به انجام این عمل مبادرت ورزیده است. به همین ترتیب کم‌ترین توجه مشاور به او وی را سراپا انرژی کرده و کم‌ترین بی‌توجهی مشاور به او (نظیر دیر سین زدن - دیدن - گزارش کار ارسالی‌اش)، روز وی را خراب می‌کرد.

سارا پس از قبول شدن در کنکور، از سوی مشاور تحصیلی خود دعوت می‌شود تا در تیم مشاوران تحصیلی به دانش‌آموزان کنکوری خدمات‌رسانی کنند.

سارا در ادامه گزارش خویش خاطرنشان ساخته است که وی بعداً می‌فهمد که رفتار مشاور، رفتاری است که با همه دانش‌آموزان زیر نظر خود دارد و در واقع برداشت او دال بر این که مشاور علقه خاصی به او دارد، درست نیست، اما به هر صورت عشق یک‌طرفه‌ای در سارا شکل گرفته است و احساس می‌کند که نمی‌تواند آن را کنار بگذارد.

سارا پس از مدت‌ها جدال با خویش، گزارش می‌دهد از انتظار کشیدن خسته شده است و به دلیل آن که مشاور تحصیلی او از عشق خود به سارا حرفی به میان نیاورده است، اکانت مشاور را به نشانه اعتراض حذف می‌کند. اما خودش اضافه می‌کند که دعا دعا می‌کرد که مشاور با اکانت کاری خودش به وی پیام بدهد و دوباره رابطه او و مشاور برقرار گردد.

سارا در نهایت پس از آن که متوجه می‌شود مشاور تحصیلی او، با دختری رابطه برقرار کرده است، از وی دل می‌کند، اما تبعاتی مانند افسردگی، احساس خستگی در سن ۲۰ سالگی و افکار خودکشی، از جمله موارد و تبعاتی هستند که در وی باقی می‌مانند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با رؤیای ۳۸ ساله

به نقطه ضعف‌های هم اشاره کردن و اونا رو هی بولد کردن... همدیگه رو خراش دادن... و بعدش پیشمون شدن و همدیگه رو نوازش کردن. دیگه آخراش ما نمی‌تونستیم بریم خیابون و داد و بیداد نکنیم.

یادداشت پژوهشگر:

رؤیای ۳۸ ساله کارشناسی ارشد... را دارد. وی در حال حاضر شاغل در زمینه‌های فرهنگی است. رؤیا یک بار عقد کرده و جدا شده است و در حال حاضر به همراه خواهر مطلقه‌اش زندگی می‌کند. او فرزند اول از سه فرزند خانواده است که یکی از این فرزندان، خواهر مطلقه‌اش است. رؤیا دوست پسری دارد که مدتی با او زندگی می‌کرده است، ولی به تازگی از خانه او بیرون آمده است، ولی رابطه‌شان همچنان برقرار است.

رؤیا به لحاظ روانی فردی درون‌گرا، اندکی وسواسی و کمال‌گراست. وی قبل از مصاحبه نگران قضاوت من درباره خودش بود که سعی کردم به او اطمینان بدهم که قضاوتی در کار نیست و قصدم فقط توصیف عشق ناگفته زندگی اوست.

- به من بگو عشق ناگفته‌ای که تجربه کردی توی چه سنی بود و چه‌طوری بود؟
من استاد عشق ناگفته‌ام (بلند می‌خندد).

- یعنی یک بار نبوده؟

نه، واقعاً یک بار نبوده. وقتی گفتم می‌خواهی درباره عشق ناگفته صحبت کنی، من فکر کردم می‌تونم درباره‌اش خیلی کلی صحبت کنم، نه با زوم کردن درباره یک آدم به‌خصوص. به خاطر این که این اتفاق برای من چندین بار تاحالا افتاده. حالا چه‌طوری می‌خوای؟ ترجیح می‌دی یکی از اونا رو بگم یا کلی بگم؟

- من هر دو رو می‌خوام. از اولی شروع کن بعد درباره کلیتش هم در این بین صحبت می‌کنیم.
اولین باری که این اتفاق افتاد که حس کردی کسی رو دوست داری، ولی نمی‌تونی بهش بگی از کجا شروع شد؟
نوجوون بودم.

- چند سالت بود؟

فکر می‌کنم... اممم... دقیقاً یادم نیست، ولی فکر می‌کنم راهنمایی بودم. یکی از بچه‌های فامیلمون بود... فامیل دور. برای من خیلی جذاب بود.

- باهم رفت و آمد داشتین؟

نه رفت و آمد خیلی کمی داشتم. یعنی مثلاً سالی چند بار همدیگه رو می‌دیدیم. خیلی به اتفاق!

- یعنی مثلاً عیدها و عروسی‌ها و این چیزها؟

آره، تو همین مایه‌ها. گاهی وقت‌ها پیک‌نیکی، مسافرتی. به هر حال اون‌ها هم تو منطقه ما در شمال زندگی می‌کردن. خانواده ما هم در یکی از شهرهای شمال بود. همون سال‌های اول دبیرستان... راهنمایی به دبیرستان. خلاصه این جوری بود و من

می‌دونستم که... یعنی این احساس رو داشتم که اگر بخوام... اصلاً به ذهنم نمی‌رسید می‌شه این رو گفت، ولی خب این احساس رو به شدت داشتم که اون این حس رو نسبت به من نداره.

- چون به حس تو اصلاً آگاهی نداشت؟

نه آگاهی نداشت و من هم فکر می‌کردم اگر هم بدونه... خب اون قدر که اون برای من جذابه، من برای من اون جذاب نیست.

- چرا، جذابیتش برای تو چی بود؟

جذابیت اون؟ بذار برات بگم. اونا یک خانواده... نمی‌دونم چه طوری بگم... یه کم متفاوت بودن با فضای غالب جامعه. یه کم به فرهنگ غربی نزدیک تر بودن. لباس پوشیدنشون... انتخاب‌های زندگیشون... مثلاً توی خونه‌شون دوتا تابلوی نقاشی رنسانسی بود، دوتا خانومی که از اون لباس‌های پف پفی پوشیدن تو تابلو بود. من اون تابلوها رو خیلی دوست داشتم. یه وقاری تو حرف زدن مامانش بود.

- ثروتمند بودن؟

طبقه متوسط رو به بالا بودند.

- چه نسبتی باهاتون داشتند؟

فامیل غیرمستقیم بودن. یعنی مثلاً فرض کن پسرخاله دخترعمه. یه همچین چیزی.

- پسره چند سالش بود؟

یک سال از من بزرگ تر بود.

- پس اونم محصل بود؟

آره. فکر می‌کنم شاگرد خوبی هم بود. الانم البته یک آدم بسیار موفق و پولداره.

- چه کار می‌کنه؟

مهندس و فکر می‌کنم کارهای مدیریتی سطح بالا انجام می‌ده.

- الان ازدواج کرده؟

نه اتفاقاً.

- شغل خونواده‌اش چی بود؟

مادرش فرهنگی بود. نمی‌دونم دقیقاً چی درس می‌داد. پدرش هم... (مکث طولانی) فکر می‌کنم فرهنگی بود، ولی در کنار معلمی، کارهای دیگری هم می‌کرد که به بازار ربط داشت.

- پس خیلی باهم فاصله نداشتین؟

از نظر فرهنگی فاصله داشتیم. به نظر من می‌اومد که اونا توی سطح بالاتری از ما هستن.

- خوب خونواده شما هم فرهنگی هستن. چی شما کم تر از اون‌ها بود؟

خب من اونا رو از بیرون می‌دیدم. آدم تمام کوفت و زهرمار زدگی خودش رو خبر داره و خیلی ملموس حس می‌کنه، ولی دیگران رو از بیرون می‌بینه و به نظرش تر و تمیز میان.

- اولین باری که حس کردی که ازش خوشش میاد یا برات جذابه، چه حسی دقیقاً بهت دست داد؟
خیلی خنده‌دار بود. سعی می‌کردم درباره‌اش خیلی بدونم، ولی پارامترهایی که آدم اون موقع محک می‌زنه، پارامترهای خیلی کودکانه‌ای هستن. ربطی به واقعیت ندارن.

- چه ویژگی‌هایی بودن؟

یادم نمیاد... باید خیلی ذهنم رو بکاوم تا یادم بیاد. واقعاً یادم نمیاد چیا بودن (به نظر می‌رسد دلش نمی‌خواهد به یاد بیاورد).

- اینی که می‌گی جذاب بود... به جز اون دو تابلوی نقاشی که خاطرت مونده، دیگه چه چیزهایی بود؟

نه اصلاً اون موضوع تابلو رو واسه این گفتم که یه بک گراند (پس زمینه) بهت بدم.

- جذابیت خودش تو چی بود؟

(مکث طولانی).

- توی اون سن احتمالاً جذابیت‌های ظاهری بوده.

نه... من فکر می‌کنم از همون اولش خیلی بستگی به خود طرف داره، یعنی بستگی به من داره. این که آدم جذب چه تپیی از جنس مخالف می‌شه، خب تا آخر هم ادامه پیدا می‌کنه. من این شکلی بودم (در ادامه مصاحبه حرف خودش را نقض می‌کند، چون بعداً عاشق فردی کاملاً متفاوت می‌شود). من به شدت یه آدم ذهنی بودم. یعنی چیزی برام جذاب بود که جذابیت ذهنی برام داشته باشه یا شاید خودم ازش تصویر می‌ساختم.

- خوب اون جذابیت‌های ذهنی چی بود؟

فکر می‌کنم سبک زندگی... به یه دنیای دیگه وصل بودن... به یه دنیایی که من نمی‌شناسم. اون زمان خیلی محدود بودیم، من دارم صحبت از دهه شصت می‌کنم یا اوایل هفتاد^۱. اینترنت و ماهواره که اصلاً نبود. یه کمی ویدیو بود. نوار کاست جدید که می‌اومد، مثل یه چیز عجیب و غریب دست به دست می‌شد. اون پسر خیلی دسترسی به همه این چیزا داشت.

- کتاب و نوار و این چیزها؟

کتاب تو خونه ما شاید خیلی بیش‌تر بود. شاید ماها خیلی کتابخون‌تر بودیم. کتاب فقط یه بخشی از چیزهایی که داده‌های تو رو تأمین می‌کنه. به هر صورت خیلی چیزای دیگه هم هست. یک بخشیش روابط اجتماعیه. یک بخشیش محصولات فرهنگی دیگه هس، مثل موسیقی. موسیقی روز مثلاً. من اون موقع خب نوجوون بودم. بابام خیلی اهل موسیقی بود. همه چیزایی که داشت عالی بودن، ولی خیلی خیلی فرق داشتن با اون چیزی که واقعیت جامعه می‌طلبید. مثلاً موزیک کلاسیک یا موزیک پاپ غربی مال دو دهه قبل بود. بهترین نوع موسیقی بودن که من الآن فقط همونا رو گوش می‌دم. بعداً اونا خیلی رو سلیقه من تأثیر گذاشتن. پدرم هنر رو می‌شناخت واقعاً، ولی بیرون چیزای دیگه‌ای بود. مثلاً بیرون شهرام شب‌پره بود. و مثلاً شناختن شهرام شب‌پره، یه اعتمادبه‌نفسی به یه نوجوون می‌داد برای این که بتونه پیش یه نوجوان دیگه عرض اندام کنه.

- و تو اون اعتمادبه‌نفس رو نداشتی، ولی اون داشت؟

^۱ - مصاحبه حاضر در سال ۱۳۹۵ صورت پذیرفته است.

بله دقیقاً. اون داشت. من فکر می کردم، وای چه باحال که اینا شهرام شب پره دارن مثلاً، ولی خب من بتهون داشتم که هیچ بنی بشری اطرافم نداشت. (می خندد) البته قدرش رو نمی دونستم. نمی دونستم به چه درد می خوره. این چیزا من رو هر روز تنهاتر و تنهاتر کرد. خب به هر حال من یه نوجوون بودم و طبق سلیقه خودم نمی تونستم اون محصولات رو انتخاب کنم. این یه گوشه از تفاوت ما بود. خواستم بگم تفاوت های ما تو این مایه ها بود. چیزهایی که من نداشتم و احساس می کردم اون داره.

- دیگه چی، به جز موسیقی؟

لباس پوشیدنشون هم واسه من خیلی جذاب بود. مثلاً لباس پوشیدن مامانش رو خیلی تحسین می کردم. اون زمان تو دهه اول بعد از انقلاب همه خیلی زشت شده بودن. (می خندد) همه بد لباس می پوشیدن. مامان من یه آدم فوق العاده باسلیقه ای بود، ولی شاید به خاطر موضوع جنگ، لحظه ای فراغت برای کسی وجود نداشت که اون ها بخوان به ظاهر خودشون فکر بکنن. این قدر درگیر مشکلات زندگی بودن. مامان من معلم بود و دو شیفتم کار می کرد و سه تا بچه کوچیک داشت و شرایط مالی بدی هم داشتیم. اون قدر که قبلاً برای خودش لباس می خرید، نمی تونست لباس بخره. از نظر روحی شاید همیشه خیلی بی انگیزه و خسته بود. چیزی که من به عنوان یه بچه می دیدم این بود که مادرم خودش خوشگل بود... خب همه بچه ها فکر می کنن مامانشون خوشگله... ولی دوست داشتم مامان یه جور دیگه ای بود، بهتر بود، اون جوری که من می خواستم بود.

- بابات اون موقع چه کار می کرد؟

بابا بیش تر وقت ها مسافرت بود. واقعاً نمی دونم چه کار می کرد. به صورت پروژه ای برای کسانی کار می کرد. بابا مهارت هایی داشت که اون زمان متأسفانه خریدار نداشتن. کارهای عجیب و غریبی می کرد دیگه. مثلاً یک سری دستگاه های چاپ عکس رنگی رو طراحی می کرد یا تعمیر می کرد. دستگاه هایی که همیشه از خارج می اومدن و تو ایران نبودن و متخصصش کم بود، ولی خب اون موقع تو شرایط جنگ و بدبختی کسی به عکس رنگی اهمیتی نمی داد. بابام آدمی بود که دانش زبان انگلیسی خیلی خوبی داشت، دانش فنی خیلی خوبی داشت، دانش هنری داشت. دانش ادبی داشت و هیچ کدام این ها آن زمان خیلی به کار نمی اومد. بابام رشته ... رو خونده بود، ولی نمی تونست از تحصیلاتش استفاده کنه.

- ولی می دیدی که مامان اون یه طور دیگه لباس می پوشه؟

آره. مامان اون مثل بوردا بود (مشتاقانه با یادآوری این موضوع می خندد).

- از کجا می آوردن؟ گفتی که وضع مالی متوسطی داشتن.

خب گفتم باباش فقط معلم نبود، کارهای دیگه ای هم می کرد. خیلی باسلیقه بودن. مثل عکس های قدیمی مامان من بودن.

- اون خانم رو کجاها می دیدی؟

تو مهمونیا می دیدم. گاهی وقت ها باهم پیک نیک می رفتیم.

- خود پسره چی، لباس پوشیدن اون چه طور بود؟

خود پسره هم همین جور بود. مثل خارجیا لباس می پوشید. البته فامیل هایی داشتن که خارج از ایران زندگی می کردن و احتمالاً اون ها براشون چیزهایی می فرستادن.

- چندتا بچه بودن؟

دوتا پسر بودن که اون بزرگه بود.

- خوب از حسست بگو.

حسم همین‌ها بود دیگه... (می‌خندد).

- خوب از جذابیتش گفتی. اولین باری که حس کردی... (سوالم را قطع می‌کند).

خب من اصلاً درکی از مسایل جنسی نداشتم. فقط می‌دونستم این که تو از یه پسر خوشت بیاد، تابو هست و باید این رو پنهان کرد.

- چرا؟

نمی‌دونم، ولی این رو غیرمستقیم جامعه به من منتقل کرده بود. فکر می‌کردم همچین احساسی، چیز درستی نیست.

- اون موقع مدرسه تیزهوشان می‌رفتی؟

نه، دبیرستان تیزهوشان رفتم. این قضیه از راهنمایی شروع شد.

- پس اصلاً هیچ وقت به خودت اجازه ندادی، مطرحش کنی؟
آره.

- حسبی که داشتی چه طوری بود؟

وقتی می‌دیدمش خیلی هیجان داشتم و نمی‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم. قلبم می‌ریخت (می‌خندد). خب ما مجبور بودیم با همدیگه ارتباط داشته باشیم. یه سلام علیک و دو کلمه حرف بالاخره باید می‌زدیم توی مهمونی. فکر می‌کنم اون حس رو کاملاً غیرکلامی بهش منتقل کردم، ولی خب علنی نبود دیگه.

- یعنی چه طوری بهش منتقل کردی؟

انقدر که من ادا و اطوارهای عجیب و غریب داشتم در مقابل اون (بلند می‌خندد). عین معلول‌ها می‌شدم وقتی می‌دیدمش. واقعاً نمی‌تونستم حتی یک کلمه درست باهاش حرف بزنم. خیلی برام سخت بود. خیلی دلم می‌خواست اون از من خوشش بیاد، ولی بلد نبودم چه طوری جلب توجه کنم. اصلاً کارهای دخترونه و دلبری بلد نبودم. به نظرم این چیزا باید ذاتی باشه. غریزی باشه، ولی من نداشتمش. می‌دونستم می‌خوام این کار رو بکنم، ولی بلد نبودم چه طوری. خلاصه خیلی مثل یه خل و چل واقعی رفتار می‌کردم.

- دوست داشتی یه جور دیگه رفتار کنی که به نظر اون بیای، ولی نمی‌تونستی؟

آره... از طرفی دلم می‌خواست خودم رو همون طوری که هستم نشون بدم. اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که بتونم نقش یه کاراکتر دیگه رو بازی کنم که جذاب باشه و در عین حال هم خودم رو به شکل خیلی احمقانه‌ای پرزنت (ارایه) می‌کردم. (می‌خندد) یادم نیست واقعاً...، ولی احساسی که داشتم این بود.

- با توجه به این که کم می‌دیدیش، وقت‌هایی که نمی‌دیدیش احساسات چه طوری بود؟

آره کم می‌دیدمش. البته یه وقتی ما مدرسه‌هامون نزدیک هم بود. تو خیابون گاهی وقت‌ها می‌دیدمش (می‌خندد). از کنار هم رد می‌شدیم. حتی سلام علیک هم نمی‌کردیم. پیش نمی‌اومد که اون من رو ببینه. اگر هم می‌دید یه سلام خیلی خفیفی می‌کرد.

- سعی نمی کردی دیده بشی؟

نه، اتفاقاً برعکس سعی می کردم، فرار کنم.

اون موقع خیلی زیاد بهش فکر می کردم. تا سال ها این قضیه بود تا این که من رفتم دانشگاه و کم کم برام این مسأله کم رنگ شد.

- یعنی حتی تا دانشگاه هم بود... .

آره. هنوزم حتی توی تولدها و مهمونی ها می بینمش، البته برام یه کمی یه جوریه، با این که اون قضیه اصلاً به اون شکل دیگه مطرح نیست.

- توی تنهایی هات به چه چیزهایی فکر می کردی؟

نمی دونم واقعاً. (مکث) احتمالاً به احتمالات عجیب و غریبی که ممکن بود پیش بیاد و ما با همدیگه باشیم دیگه. به هم نزدیک تر بشیم. خیلی زیاد خیال پردازی می کردم. یه دنیای تخیلی واسه خودم ساخته بودم و توش زندگی می کردم. البته این دنیای تخیلی خیلی از قواعد دنیای واقعی پیروی می کرد. یعنی خودم رو این طوری نمی دیدم که حالا مثلاً زن طرف شدم یا مثلاً ما با همدیگه داریم می ریم دنیا رو بگردیم... این مدلی نبود تخیلاتم. نهایت چیزی که توی خواب و خیالم می اومد، شاید همین بود که تو همون شرایط ما مثلاً بیش تر باهم باشیم. مثلاً اگه قراره یه بعد از ظهر همدیگه رو توی پیک نیک ببینیم، حالا مثلاً یک هفته توی اون پیک نیک باشیم... (خنده)، نه چیز بیش تری... .

- یعنی کلاً تصور دیگه ای نداشتی؟

آره. اصلاً تصور دیگه ای نداشتم. من کلاً... نمی دونم دلشش واقعاً چی بود.. من احتمالاً کیس خوبی برای مطالعه از این نظر نیستم... شبیه بقیه نیستم.

- نه اتفاقاً این که شبیه کسی نیستی خیلی خوبه.

بین مسائل جنسی برای من مطرح نبود.

یا شاید یه جور ناخود آگاه ازش فرار می کردم یا این که اصلاً تصویری ازش نداشتم. نمی دونم فقط می دونم بلوغ من خیلی زود اتفاق افتاد. بلوغ جسمی و همین طور کشیده شدنم به سمت جنس مخالف. شاید از یازده سالگی شروع شد، ولی از نظر ذهنی یه منع خیلی عجیبی بود که نمی داشت این روند طبیعی طی بشه.

- اون منع چی بود؟

نمی دونم چی بود. فکر می کنم یک جور درگیر بودن با جنسیت بود. این تحلیل خودمه. فکر می کنم هیچ وقت حاضر نبودم خودم رو به عنوان یه دختر بپذیرم. زنانگی خودم رو بپذیرم. (مکث) بابت سینه هام خجالت می کشیدم.

- خوب این حس هایی که داری می گی، مهم هستن. دقیق تر بگو.

لباس های پسرانه می پوشیدم. مامانم دوست داشت که من لباس های خیلی زنانه ای تنم کنم. اونا رو دوست نداشتم.

- بابات چی، بابات احتمالاً خوشش می اومد؟

وقتی لباس های دخترانه می پوشیدم، بابا ناراحت می شد. خیلی حال نمی کرد با اونا. یکی، دو بار خیلی بد تو ذوقم زد.

- مثلاً چه جوری؟

واکنش‌های بدی نشون می‌داد دیگه. مثلاً اینا چیه پوشیدی. (با لحن حسرت‌بار و متأسف) اینا جلفه!

- فکر می‌کنی این‌ها تحت تأثیر دورانی بود که توش بودی؟

این که من اون‌طوری بودم؟

- نه واکنش‌های بابات... .

بابام همین تیپه (خنده تلخ). نمی‌دونم، بهتره درباره بابام قضاوتی نکنیم.

- نه قرار نیست قضاوت کنیم. فقط توصیف کن.

(صدای طرز محسوسی آهسته می‌شود و حالت افسرده به خودش می‌گیرد در حالی که تا اینجا مصاحبه نسبتاً بانشاط بود)،
خب این واکنش‌ها رو نشون می‌داد دیگه. مثلاً وقتی می‌دید که من دارم می‌رقصم، اگر توی اتاق می‌اومد و می‌دید پنجره بازه و دید داره، یک‌دفعه داد و هوار راه می‌انداخت. در حالی که تنها چیزی که من بهش فکر نمی‌کردم، این بود که این پنجره بازه و من فقط تو حال خودم بودم. به هر صورت اونم مثل همه مردهای ابرونی این مرض رو داشت.

- حساس بود که مردم چی می‌گن؟

نه حرف مردم نه. نمی‌دونم. واقعاً من هنوز خیلی درکش نمی‌کنم. خب این آدم هیچ‌وقت نبود، همیشه توی اتاق خودش بود، در رو بسته بود. همیشه تو زندگی خودش بود تو فکرای خودش بود یا در حال نوشتن بود یا داشت کار می‌کرد. کم‌ترین توجه رو به ما می‌کرد. بعد یک‌دفعه مثل یه بریک می‌اومد بیرون، خودش رو نشون می‌داد و توی اون بریک، یه داد سر ما می‌کشید دوباره می‌رفت توی اتاق. دغدغه‌اش نبود دیگه. اون دوران دوران خیلی بدی بود. دارم درباره سال‌های دبیرستان خودم حرف می‌زنم. ما توی خونه خیلی داغونی زندگی می‌کردیم. تازه از... اومده بودیم این شهر. شرایط کاری بابا بد بود. خیلی زیاد بدهکاری داشت. توی یه خونه‌ای زندگی می‌کردیم که مال کسی بود به نام حاجی. منطقه قدیمی متوسط شهر بودیم. خلاصه این که خونه مستاجری بود. شرایط خیلی بد بود که بابا هم این جوری بود. نه این که بابا همیشه نقش تخریبی داشته باشه. شاید مشکلات عصبی خودش رو این جوری خالی می‌کرد.

- ولی ظاهراً واکنش مثبت به هویت جنسی زنانه نشون نمی‌داد؟

آره فکر می‌کنم همین‌طور بود.

- ولی مامان برعکس بود؟

مامان آره. مامان این رو خیلی دوست داشت، ولی مامان خودش... خب مامان اصلاً اجتماعی نبود. اعتمادبه‌نفس نداشت. رضایتش از جنسیتش شاید کامل بود، ولی اون رو ابراز نمی‌کرد. ترس‌های دیگه‌ای داشت.

- تو ترجیح می‌دادی طبق نظر بابات رفتار کنی؟

نه اصلاً. من برای بابا تره هم خرد نمی‌کردم (واکنش دفاعی وارونه نشان می‌دهد).

- پس چی باعث می‌شد که دلت می‌خواست، پسروانه باشی؟

همه این عوامل باهم جمع می‌شد و چیزی که ساخته شد من بودم دیگه.

- یعنی کاملاً خودت بودی؟

آره کاملاً. اتفاقاً توی اون دوران خیلی بچه شاد و شنگولی هم بودم. بعداً کم کم کم حرف و کناره گیر شدم، ولی اون دوران بچه خیلی پر انرژی ای بودم، ولی دوست نداشتم روی زنانگی خودم تأکید کنم.

- و این باعث می شد که اصلاً فکر به ارتباط خاص با اون آدم هم نتونی باشی؟

آره همین تأثیر رو داشت.

- ازدواج چی؟

اصلاً به ازدواج فکر نمی کردم. اصلاً درکی نداشتم از رابطه جنسی و این ها.

- خوب توی اون تخیلاتی که می گفتی مثلاً پیک نیک یک هفته ای فکر می کردی قراره چه اتفاقی بینتون بیفته؟

به هم نزدیک تر بشیم فقط کمی. صمیمی تر بشیم. تهش همین بود. حرف بزیم. تو سرو کله هم بزیم. اوج تخیلم همین دوستی بود.

- ولی به هر حال تو به دختر بودی که عاشق به پسر شده بودی. یعنی بحث جنسیت مطرح بود... .

آفرین. جنسیت موضوع مهمی بود که من سراغش نمی رفتم. فکر می کردم اصلاً نباید سراغش برم. این احساس خیلی مخفی و درونی بود و بهش هشیار نبودم^۱.

- خوب این ماجرا چه قدر طول کشید؟

خب این که من بپذیرم که قیافه خودم رو به کمی شبیه دخترا بکنم، ابروم رو بردارم، آرایش کنم، لباس های دخترانه تری بپوشم، کفش کتونی رو دربیارم، کفش معمولی بپوشم... اینا در بیست و سه چهار سالگی اتفاق افتاد. یعنی در پایان دوره دانشگاه. یعنی خیلی دیر.

- عملاً موقعی که اون ماجرا تموم شده بود؟

اون آدم که آره. بعداً توی همون هیر و ویر، به قضیه دیگه پیش اومد. توی دانشگاه سال ها بعد. به ماجرای دیگه برای من پیش اومد که... .

- خوب بذار این داستان رو تموم بکنیم بعد بریم سر بعدی. چه قدر این دوره طول کشید تا وقتی که دیگه فراموش کنی؟

من فکر می کنم، همیشه خوراک فکری داشتم. چون آدم حساسی نسبت به دور و برم بودم. به همه چی خیلی فکر می کردم. در نتیجه احتمال اون آدم لابلای فکرهام گم شد دیگه. خیلی یواش، یواش و آروم، آروم، در عرض چند سال کم رنگ و کم رنگ تر شد.

دیگه دغدغه های تازه ای اومدن و اون دیگه همه دغدغه من نبود. خب توی مدرسه تیزهوشان یک سری فعالیت هایی انجام می دادیم. گذشته از اون من توی خونواده ای زندگی می کردم که کتاب خیلی زیاد در دسترس بود. من از بچگی زیاد کتاب می خوندم. خیلی زود شروع کردم به کتاب خوندن. بعد کنکور بود. همه اینا کم کم تو زندگی واقعی این قدر پررنگ شد که جای اون رو گرفت. اون به زندگی ذهنی بود برای من که با به زندگی ذهنی دیگه جایگزین شد.

^۱ - رؤیا با وجود این که یک بار عقد کرده بود، بدون ایجاد هر گونه رابطه ای با همسرش، از وی طلاق گرفته است.

- تموم شدنش طی یک اتفاق مشخص بود؟ اصلاً متوجه شدی که چه‌طوری تموم شد یا تدریجی تموم شد؟ خیلی به تدریج اتفاق افتاد. اصلاً نفهمیدم چه‌طور شد که دیگه کم‌تر بهش فکر می‌کردم. ضمن این که ما همدیگه رو خیلی هم نمی‌دیدیم. دیدنمون هم کم‌تر شده بود.

- چرا؟

خب وقتی دانشگاه شروع شد برای من مثل هجوم یک عالمه اتفاق بود. دنیای تازه‌ای بود. آزادی بیش‌تر بود. منی که همه‌اش توی خونه بودم حالا از صبح تا شب بیرون بودم و حتی کار به جایی کشید که شب‌ها هم نمی‌رفتم خونه. خونواده‌ام به شدت با من درگیر بودن سر این قضایا. نمی‌تونستن من رو کنترل کنن.

- شب‌ها کجا می‌موندی مگه؟

خوابگاه یا خونه دوست‌هام. خیلی وقت‌ها پیششون می‌موندم.

- چرا؟

خب اونا که به من آزادی ندادن. من یکهو فهمیدم که همون شهر خودمون و اون خیابونا و اون دانشگاه که الان به نظرم دنیای کوچیکی میاد، برای من خیلی خیلی بزرگ به نظر می‌اومد. همیشه قبل از اون بیش‌تر وقتم رو توی خونه گذرونده بودم. مسیر بین خونه و مدرسه رو رفته بودم فقط. همه فکر و ذکر ما رو تو مدرسه پر کرده بودن با کنکور و درس و این حرفا. در حالی که یک مرتبه دیدم اوه، چه مسایل زیادی تو دنیا وجود دارد.

- مثلاً چه مسایلی؟

مثلاً سیاست. مثلاً زندگی اجتماعی. روابط آدم‌ها. این که مثلاً قواعدی هست که دنیا باهاش می‌چرخه. روابط آدم‌ها (آه بلند و عمیقی می‌کشد).

- خوب توی اون دوران روابط جنسی هم برات مطرح شد یا همچنان تابو موند؟

قطعاً خب وقتی با پسرها سر کلاس می‌نشستیم، توی حیاط باهاشون حرف می‌زدیم، قضیه یه ذره بولد می‌شه، ولی حل شدن... نه... .

- نگفتم حل شدن گفتم مطرح شدن... .

آهان، آره، مطرح شد. درواقع چالش بزرگ‌تری شد برای من. که آدم با پسرها هم باید مراوده داشته باشه. چه جوری باید مراوده داشته باشه... چرا انقد ما باهم فرق داریم... چرا انقد نمی‌فهمیم زبون همدیگه رو... چرا جلوی ما رو می‌گیرن وقتی می‌خوایم باهم حرف بزنیم... خیلی چیزها بود دیگه اون موقع.

- دیگه اون احساسی که راجع به اون آدم داشتی، تو این بحبوحه تموم شد؟

محو شد. فکر می‌کنم، البته خیلی خیلی خیلی کمش یه ذره هنوزم هست.

- هنوزم پیش میاد که ببینیش؟

آره مثلاً ممکنه هر دو سال یه بار ببینمش.

- توی اون دوره این حس چه تأثیری روت گذاشت؟ شروعش، ادامه‌اش، چه تغییری در تو ایجاد کرد؟

(مکث طولانی) هیچ وقت بهش فکر نکردم.

- خوب الآن که بهش فکر می کنی، فکر می کنی برات چی داشت؟

(مکث طولانی) احساس حقارت... (لحن بسیار غمگین)، تهش فقط همین بود.

- چرا؟

به خاطر این که هیچ وقت اون جور می خواستم خودم رو بیان نکردم و هیچ وقت هم اون اتفاق خوبی که می خواستم نیفتاد. نمی تونست بیفته، چون من حتی به سمتش هم نمی رفتم. یک جور ناکامی بود دیگه. ناکامی ای که مرتب توی اون دوره چندساله درون خودم تجربه اش می کردم.

چیز خوبی نبود. تأثیر خوبی نبود. من فکر می کنم اگه شرایط یک طور دیگه پیش می رفت، اون می تونست به تجربه باشه و ازش به چیزایی دریاد. به هر صورت به ارتباط سالم تر و نرمال تری شکل می گرفت. حداقل این قدر معماوار باقی نمی موند برای من.

اگه این قدر درونی نمی موند، به ابراز بیرونی، به جلوه بیرونی پیدا می کرد، خیلی بهتر بود. قطعاً تأثیر بهتری می داشت و باعث رشد من می شد. شاید اصلاً مسیر زندگیم به طور دیگه ای پیش می رفت. چون درگیری با جنس مخالف... درگیری که نه، مواجه شدن با جنس مخالف نیازی بود که من داشتم و هیچ وقت پاسخ مناسبی نگرفت. فکر می کنم تو مسیر رشد من، تو مسیر حرفه ای من، توی مستقل شدن من و همه این ها خیلی تأثیر منفی گذاشت. اگه این قسمت زندگی سیر نرمال خودش رو طی می کرد، شاید من آدم موفق تری بودم... قطعاً آدم موفق تری بودم.

- سیر نرمالش چه جور می تونست باشه؟

سیر نرمالش می تونست این طوری باشه که خیلی زودتر من اتفاقی که باید با جنس مخالف بیفته رو تجربه می کردم. اگه ما تو اون سن، مثل آدم باهم حرف می زدیم، تو سروکله هم می زدیم، باهم بازی می کردیم، اون محدودیت و منع رو نداشتیم... بعد وقتی بزرگ تر می شدیم، دوست پسر می داشتیم، به پسر رو می بوسیدیم، بغل می کردیم... می فهمیدیم که قراره چه اتفاقی بیفته... خیلی زودتر رابطه جنسی رو تجربه می کردم. به نظرم اون چیز واقعی ای که بیرون هست رو باهاش مواجه می شدی. نمی داشتیم تو سن خدا سالگی این اتفاق بیفته، تازه بخوای بفهمی چه خبره. به چیزی رو که باید تو بیست سالگی تجربه کنی، تو سی و چند سالگی تجربه کنی. احمقانه هست.

- الآن که به اون روزها نگاه می کنی، دوست داشتی چی جور می واکنش نشون می دادی؟

انقدر خودم رو زیر سؤال نمی بردم. همیشه من فکر می کردم... چیزی که این وسط بود شکل احساس من این طور بود که اون بهتره و من به اندازه کافی خوب نیستم.

این خیلی بد بود. اگر می خواست به جور بهتری اتفاق بیفته و اگه من بچه سالم تری بودم توی اون سن، باید به داشته های خودم افتخار می کردم و با اعتماد به نفس با دنیای بیرون مواجه می شدم که اونم به بخشیش بود. بعد احتمالاً اونم ری اکشن (واکنش) بهتری نشون می داد.

- اون اصلاً متوجه تو نبود؟

شاید هم بود. یک‌سری کدهایی بود، ولی فکر کنم من رو خیلی نامحسوس پس می‌زد. نمی‌دونم این حس برام مبهمه. شاید فقط این احساسی بود که من داشتم که اون پس می‌زنه. به هر حال هیچ توجه خاصی بهم نداشت اصلاً.

- الان چی، وقتی می‌بینیش حس نمی‌کنی توجهی داره یا نه؟

کلاً آدم خیلی اجتماعی‌ای نیست. مثلاً بچه‌ها تو مهمونیا شاید پاشن بگن بخندن، برقصدن، شوخی کنن سربه‌سر هم بذارن. من خیلی بیش‌تر این جوریم، ولی اون همیشه ساکته. شایدم فقط تو مهمونیای ما این طوریه و تو فضای دیگه این طوری نباشه، ولی تو مهمونیای خونوادگی ما اغلب یه گوشه نشسته.

- الان این یه ذره احساسی که می‌گی هست و هردو هم بزرگ شدین و همه چی عوض شده، دلت نمی‌خواد با اون حرف بزنی؟

خب زندگی‌های ما، به سمت‌های کاملاً مخالفی رفته و فکر می‌کنم که نمی‌تونیم با همدیگه دوست باشیم. (مکث) اون به سمت یه زندگی لوکس رفته و من به سمت یه زندگی کاملاً فرهنگی و ساده رفتم. زندگی لوکس منظورت چیه؟

خونه شیک بخرم و ماشین آخرین سیستم سوار شم و مسافرت‌های فلان و بهمان برم و این حرفا.

- این که متفاوت هستین دلیل می‌شه که نتونین به هم نزدیک بشین؟

خب اون جذابیت رو دیگه برای من نداره. فقط اون خاطره‌ها هس که اون رو برای من از دیگران متمایز می‌کنه.

- خوب بعد از اون که اون یواش یواش رفت از ذهنت و رفتی دانشگاه بازم چنین عشقی رو تجربه کردی؟

آره. (بازهم لحن صدا به طرز محسوسی آرام و غمگین می‌شود) از یه پسری خوشم می‌اومد و این دفعه دیگه کاملاً یه چیز دیگه‌ای بود... چه تفاوت سلیقه‌ای... هر چه قدر اون خارجی و خوش تیپ و باسواد و باهوش بود، این دفعه آدمی که ازش خوشم اومده بود یه آدم مثل احمدی‌نژادی بود... (خنده بلند).

- توی دانشگاه بود؟

آره. نمی‌دونم واقعاً من برای چی انقدر جذب اون آدم شدم. شاید سکوتش و این که سعی می‌کرد متفاوت باشه.

- هم کلاسیت بود؟

نه.

- پس از کجا می‌شناختیش؟

از کجا می‌شناختمش؟ امممم تو دانشکده ما بود دیگه. تو دانشکده لازم نبود هم کلاسی باشی. درواقع من با هم کلاسی‌های خودم هیچ ارتباطی نداشتم، با بچه‌های رشته‌های دیگه ارتباط داشتم^۱.

به واسطه دوستان با همدیگه آشنا شدیم. از دور می‌دیدمش. دانشکده علوم پایه یه حیاطی داشت که بچه‌ها از صبح تا شب توش ول بودن و همه همدیگه رو خیلی خوب رصد می‌کردن (می‌خندد).

^۱ - مصاحبه شونده در آن دوران در علوم پایه تحصیل می‌کرده است که بعدها به علت بی‌علاقگی آن را ترک می‌کند و سال‌ها بعد به عنوان دانشجوی رشته... مجدداً وارد دانشگاه شد.

- باهم زیاد حرف می‌زدین؟

نه، اصلاً نه اون خیلی اهل حرف زدن بود، نه من. این مدلی نبودیم که بریم و ایسیم بگیم حالا بیا باهم حرف بزنیم. کلاً اون موقع این جور بود دیگه. حالا مثلاً داریم صحبت سال ۷۵ رو می‌کنیم. سال ۷۵ تو باید دلیل موجهی پیدا می‌کردی که وایسی با یه پسر به حرف زدن توی حیات دانشکده و کار واقعاً مهمی بایست می‌داشتی. مگر این که اون با دوستاش داشت قدم می‌زد و من هم با دوستام داشتم قدم می‌زدم و می‌ایستادیم، به همدیگه که می‌رسیدیم سلام علیک می‌کردیم دو کلمه حرف می‌زدیم و می‌رفتیم. این طوری بود.

- خوب چی شد که از این آدم خوشش اومد، چیش برات جذاب بود؟

(مکث) آدمی بود که از خط بیرون می‌زد. متفاوت بود. طاغی بود. خیلی هم ساکت بود حرف نمی‌زد. کسی که حرف نمی‌زنه تو نمی‌دونی دقیقاً تو کله‌اش چیه و همین خودش برای یه آدم خیال‌پرداز خوراکی خوبیه.

- خوب به چی طاغی بود؟

(مکث) به قواعد اجتماعی شدن. نمی‌خواست اجتماعی باشه. منم به شدت این سرکشی رو داشتم.

- از کجا این رو می‌فهمیدی؟

خب این چیزا رو آدم دیگه می‌فهمه. از لحنش... از ادا اطواراش... از کلماتی که انتخاب می‌کنه، دیگه... کاراکتر چه طوری شکل می‌گیره تو داستان.

- ظاهرش چی، لباس پوشیدنش؟

نه. داستان خیلی ساده بود. به نظرم لباس خیلی برمی‌گرفته به این که تو از کجا اومدی. به بک گراند تو خیلی ربط داره^۱. نه لباس پوشیدنش برای من جذاب نبود، ولی من گفتم که همیشه مسایل ذهنی رو ترجیح می‌دادم. خیلی این وجه قضیه برام غالب بود و اون به نظرم یه همچین کاراکتری داشت. واقعاً هم همین‌طور بود. چون من بعداً به هر صورت به اون آدم نزدیک شدم. واقعاً هم آدم جفتک‌پرانی بود، ولی خیلی خیلی مشکلات شخصیتی داشت، البته اینا رو بعداً فهمیدم و این باعث شد که اوضاع خوب پیش نره.

- خوب از اون موقع بگو. اون موقع که دوستش داشتی؟

دانشگاه؟ خب بیانش که نمی‌کردم. کاملاً درون خودم بود. اون اولین چالش من بود که با این قضیه مواجه بشم و بفهمم که باید این کار رو کرد.

- چه کاری؟

رابطه. اولین بار بود که از خودم پرسیدم آیا باید این کار رو کرد یا نه. (می‌خندد) خیلی درون خودم با این موضوع درگیر بودم. خیلی درگیر بود. اینجا فیدبکی که می‌گرفتم، البته خوب بود. می‌دونستم که اون آدم برای من احترام قایله. می‌دونستم که از

^۱ - با توجه به اهمیتی که مصاحبه شونده در عشق اول به لباس و پوشش می‌داد، به نظر می‌رسد وی چرخشی در سلیقه یا عقیده‌اش داده است.

من خوشش می‌اد. حالا نه به شکل جنسی. مطلقاً نه به شکل جنسی^۱، ولی دیگه اون جوری نبود که خودم رو کوچیک حس کنم و اون رو بزرگ. اصلاً این جوری نبود.

- چي باعث می‌شد که این طوری باشه؟

این که حس حقارتم از بین رفت؟

- آره.

اون آدم رو شاید برتر از خودم نمی‌دیدم. چیزی باعث می‌شد من جذبش بشم که در خودم هم اون رو می‌دیدم. یعنی اون چیزی رو که در خودم خیلی دوست داشتم... سرکشی... دوران دانشگاه برای من دوران سرکشی بود و اون آدم شبیه من بود توی این قضیه.

- همیشه توی جمع باهاش حرف می‌زدی یا تنهایی هم باهاش حرف می‌زدی؟

خیلی کم پیش می‌اومد که تنهایی موقعیتش پیش بیاد. خودم موقعیت رو پیش نمی‌آورد، صبر می‌کردم تا پیش بیاد، ولی خب از صبح تا شب تو دانشکده بودم و آماده بودم که این موقعیت پیش بیاد. یه دوست مشترک داشتیم که اون خیلی تأثیر داشت. بیش‌تر صحبت‌هامون تو جمع بود.

- اولین دفعه کی حس کردی که ازش خوشت میاد و دوستش داری؟

اولین بار که دیدمش چشم‌هاش شبیه برادرم بود. همون دفعه اول حس کردم که وای چقد چشم‌هاش درشته و شبیه چشم‌های او نه.

- یعنی همون باعث جرقه شد؟

آره، فکر می‌کنم، اون لحظه‌ای که احساس کردم که جذب اون آدم شدم، همین بود.

- اولین بار کجا دیدیش؟

کنار ستون‌های ساختمون دانشکده (با یادآوری این مسأله خنده بلندی سر می‌دهد).

- خوب واکنشت چی بود؟

واکنشم سکوت بود. نگاهش کردم. یک لحظه کامل نگاهش کردم.

- اون چی؟

به نظرم اونم نگاهم می‌کرد. به خاطر این که اون حرف نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد، ولی این که اون لحظه چه حسی از من گرفت، این رو واقعاً نمی‌دونم.

- تنها بود؟

نه، با دوست صمیمیش بود. منم با دوستم بودم که دوست مشترکمان به حساب می‌آمد.

- خوب بعد چی شد؟

بعد رفتم خونه و مرتب بهش فکر می‌کردم. به چشم‌هاش فکر می‌کردم.

^۱ - با این تأکید به نظر می‌رسد هنوز مصاحبه‌شونده با مسأله جنسیت مشکل دارد.

- بعد سعی می کردی موقعیت دیدار دوباره رو پیش بیاوری؟

آره و کاملاً خود آگاهانه این کار رو می کردم. الان که به اون روزها فکر می کنم، می بینم که دوستم واقعاً بی تأثیر نبود. زیبا قدرت این رو داشت که یک هاله دور آدم ها ایجاد می کرد. زیبا اون آدم رو دوست داشت. اما سنش از این فرد بیش تر بود و احساس رقابت ایجاد نمی کرد.

- زیبا می فهمید که تو اون رو دوست داری؟

نمی دونم دقیقاً اون موقع می فهمید یا نه...، (مکث)، نه نمی دونست. برای این که من خیلی خوب این حس رو مخفی کردم. دلم می خواست که هیچ کس ندونه. به نظرم این مسأله خیلی خصوصی بود.

- فقط به این خاطر مخفی می کردی؟

هم این و هم این که می دونستم آدم ها توی دانشگاه خیلی درباره عشق و عاشقی صحبت می کنند و خیلی کامنت های مزخرفی به هم می دن. دلم نمی خواست اون کامنت های مزخرف روی من تأثیر بذاره.

- مثلاً چه اظهار نظرهایی؟

(مکث) چه می دونم چرت و پرت درباره همدیگه می گفتن. من احساس می کردم هیچ کدوم شون واقعاً تجربه خوبی ندارن یا ذهن درستی ندارن و این حرفایی که ردوبدل می شه، کمکی به آدم نمی کنه. من دوست های زیادی داشتم.

- یعنی قداست عشق رو خراب می کردن؟

آره، بزرگیش رو کم می کردن. به جورایی لوئش می کردن، بعد تبدیل به یه چیز معمولی می کردنش. در حالی که برای من یه چیز خیلی بزرگ بود، برای همین نباید معمولی می شد، برای همین نباید راجع بهش حرف زد. البته دوست داشتم خودم رو خالی کنم و به یه نفر حرف بزنم، ولی به شدت جلوی خودم رو می گرفتم.

- یعنی کلاً با هیچ کس راجع به عشقت حرف نزدی؟

نه.

- به خودش هم که اصلاً نگفتی؟

به خودش محال بود بگم.

- چرا، چرا به خودش نمی گفتی؟

خب این جریان دو، سه سالی طول کشید.

و توی این دو، سه سال، من خیلی به این مسأله فکر کردم که آیا باید بگم یا نگم. در نهایت من خودم آخر آخرش اتفاق خیلی جالبی افتاد. دوست این پسر به من ابراز عشق کرد توی دانشگاه. بعد اون پسر (مجید) رفت. مجید خیلی صریح به من ابراز علاقه کرد. خیلی ابراز عشقش قشنگ بود. این کار اون روی من تأثیر گذاشت. روزی که اون اومد و این حرف رو به من زد، داشت برای همیشه از می رفت شهرشون. دانشجوی دانشگاه ما نبود. متأسفانه این قضیه رو زندگی اون تأثیر خیلی بدی گذاشت.

- مجید تو رو کجا دیده بود؟

پنجشنبه‌ها توی دانشگاه به انجمن ادبی بود که من شرکت می‌کردم. رضا (نام مستعار عشق مصاحبه‌شونده) هم بود. مجید هم بود. اون جا من رو دیده بود و خوشش اومده بود.

- دقیقاً بهت چی گفت؟

خیلی بی‌شيله پيله و خیلی بدون رودربایستی و ترس و لرز، ساده‌ساده اومد به من نگاه کرد و گفت: «رؤیا من تو رو دوست دارم. من دارم از این شهر می‌رم. این تلفن منه و می‌خوام گاهی وقت‌ها بهم زنگ بزنی. هیچی هم نگی و فقط بگی سلام اشکالی نداره. لازم نیست حرف هم بزنی. فقط دوست دارم صدات رو بشنوم». بعد شماره‌اش رو بهم داد و رفت. چیز دیگه‌ای هم نگفت. فقط گفت دوست دارم.

- خوب این چه تأثیری روی تو داشت.

برای من هیجان‌انگیز بود شکل ابراز احساساتش. البته بعداً توی یکی، دوتا موقعیت اون پسر رو از نزدیک دیدم و رفتارهایش رو احساس کردم که خیلی اکسپرسیو، خیلی بیش از حد و خیلی حساسیت زیادی روی من داشت.

- یعنی چی اکسپرسیو؟

یعنی این که اغراق‌آمیز رفتار می‌کرد. حساسیت زیادی روی من داشت و این نتیجه‌اش می‌شد، کنترل خیلی زیاد و من آدم وحشتناک آزادی بودم و مطلقاً هیچ بندی رو نمی‌تونستم تحمل کنم. حالا این که به خاطر این که یک نفر من رو دوست داره بخواد من رو کنترل کنه... .

- همون موقع این رو متوجه شدی؟

نه دقیقاً اون موقع، ولی توی همون بازه زمانی یکی، دوتا موقعیت مشخص پیش اومد که این رو فهمیدم.

- توی همون انجمن ادبی؟

نه این بین یکی از دوست‌هامون (دوست صمیمی رضا) عروسی کرد. توی عروسی دیدم. ما چندتا از دوست‌های عروس و داماد باهم رفتیم عروسی و برگشتیم و اونم بین ما بود. رفتارهایی که اون جا ازش دیدم، من رو به شدت فراری داد. شروع کردم به بی‌توجهی و بی‌محلی کردن بهش. اونم خیلی اذیت شد. من بچه بودم، نمی‌فهمیدم چه غلطی دارم می‌کنم و چه تأثیر بدی دارم روی زندگی اون می‌ذارم. عشقی که اون به من داشت، یه جور مریضی بود به نظرم.

- همه این اتفاقاً توی دوره‌ای بود که تو رضا رو دوست داشتی؟

آره، ولی اون روز که مجید اولین بار اون صحبت رو کرد، تنها حسی که من بهش داشتم فقط احترام خیلی زیاد بود. و ازش یاد گرفتم که من باید بتونم این مسأله رو بگم، چون این حس، شرم‌آور نیست. اگه تو کسی رو دوست داری خب دوست داری دیگه و سعی کردم، همون روز این قضیه رو به رضا بگم. متنها خب درنهایت نتونستم به صراحت حرفم رو بزنم و اون هیچ‌وقت نفهمید.

- چه‌طوری سعی کردی بهش بگی؟

اصلاً یادم نیاد، ولی همون روز به فاصله چند دقیقه بعد از ابراز علاقه مجید رفتن پیش رضا تا حرف دلم رو بهش بزنم... (می‌خندد) خیلی حرکت انتحاری‌ای بود، بعد از اون همه سال سکوت.

- چی بهش گفتی؟

واقعاً یادم نمیاد چی بهش گفتم. فقط می‌دونم به نظر خودم کاملاً ابراز عشق بود، ولی اون متوجهش نشد.

- اون روز چه قدر گذشته بود از اولین باری که اون رو دیده بودی؟

زمان زیادی گذشته بود. دقیقاً نمی‌دونم. چند سال گذشته بود. خلاصه اون آدم رفت و من نتونستم چیزی بگم. راستی یه چیزی... من می‌دونستم اون یکی رو دوست داره.

- کی فهمیده بودی؟

یه جایی همون وسط‌ها فهمیدم. بعد فهمیدم کسی که اون دوست داره... یه جور مسخره‌ای دوستش داره... اونم خیلی شبیه من عاشق بود. به اون دختر ابراز... البته نه مثل این که ابراز کرده بود و اون دختر بهش گفته بود که نمی‌تونه باهاش ازدواج کنه. بعد اون یه جور خیلی ساکتی... شرق بنفشه رو خوندی؟ (ناگهان در میان صحبت از من درباره خواندن یک رمان سؤال می‌پرسد)¹.

- چی؟

شرق بنفشه؟ شهریار معدنی پور رو نخوندی؟

- نه. یه جور ساکتی چی؟

یه جور ساکتی فقط اون دختر رو دوست داشت. مثلاً پشت سرش می‌رفت. زیر پنجره‌اش می‌ایستاد. از این کارا دیگه... از این کارای افسانه‌ای می‌کرد، ولی آزارش نمی‌داد.

- خودش برات تعریف کرد یا کس دیگه‌ای بهت گفت؟

نه، کس دیگه‌ای تعریف کرد. زیبا گفت. اون به زیبا گفته بود. اونم به من می‌گفت.

دختره چادری بود. به شدت مذهبی بود. وقتی من فهمیدم که اون عاشق یه دختر چادری به شدت مذهبی، به خودم گفتم، امکان نداره که این آدم تو رو دوست داشته باشه. به خاطر این که تو دقیقاً ۱۸۰ درجه اون‌ور قضیه‌ای و همین باعث شد که دیگه من اصلاً خیلی اصرار نداشته باشم به این قضیه. البته فکر می‌کنم، بعد از این که مجید به من ابراز عشق کرده بود و من هم اون حرفا رو به رضا زدم، فهمیدم. فکر کنم بعدش فهمیدم. دقیقاً جزییات یادم نیست.

¹ - روز بعد از مصاحبه، از رؤیا تلفنی پرسیدم که ماجرای این رمان چه بوده است. گفت: «شرق بنفشه یه مجموعه داستان از شهریار معدنی پور. از مدل و سبک نثرش که بگذریم، مدل عاشقی‌ای که توی اون صحبتش هست و مخصوصاً توی داستان اول که شرق بنفشه هست، برای من یه جور نماده. یه چیزیه که خیلی بدم میاد ازش و نقدش می‌کنم و کسانی که سراغش می‌رن به نظرم... خوب نیست دیگه. درواقع خیلی باهاش زاویه دارم. بعد خیلی دوروبرم آدماییه که سراغش می‌رن. رضا یکی از اون تیپ‌ها بود. مدل عاشقی‌اش یه جور خیلی شرقی‌ایه دیگه. که عشق یه چیز ماوراییه و آدما نباید به هم برسن. اصلاً زمینی نیست. وصل خیلی چیز خوبی نیست، چون معنویت رو از بین می‌بره. انگار عشق چیز مقدسیه، اینا نباید جنبه فیزیکی داشته باشه و از این جور مزخرفات. رضا این کتاب رو به من هدیه داده بود و با عشق هم برام می‌خوند. اون دختر رو هم همین‌جوری دوست داشت. به جاش من بهش خداحافظ گری کوپر هدیه داده بودم». بعد هم قرار شد رؤیا هر دو کتاب را بدهد تا من بخوانم.

اسم دختره نازی بود. نازی صداش می‌کرد، ولی اسمش واقعاً نازی نبود. خودش این اسم رو روش گذاشته بود و براش شعر می‌گفت.

- بعد از اون چه کار کردی؟

بعدش با خودم فکر کردم که خب دیگه باید خودم رو بکشم کنار و لازم نیست دیگه خیلی بال‌بال بزنم و این حرفا. با خودم گفتم فراموشش کن. سعی کن که فراموش کنی.

- فکر نمی‌کنی زیبا با یه عمدی این‌ها رو به تو گفته بود؟ شاید احساس کرده بود که تو یه حسی به رضا داری؟
اممم نمی‌دونم. شایدم احساس کرده بود. اون یه موجود مارمولکی بود (خنده)، ولی خب من اون موقع به این چیزا فکر نمی‌کردم و رضا رفت. رفتنش برای من خیلی سخت بود.

- فارغ‌التحصیل شد و رفت؟

آره. سال بالایی ما بود و زودتر از من فارغ‌التحصیل شد و رفت. من همچنان دانشگاه بودم. خیلی بهش فکر می‌کردم. خب براش یادمه که... نمی‌دونم چیزی براش نوشتم یا نه... خب من همیشه خیلی در حال نوشتن بودم. بعضی نامه‌ها رو می‌دادم، بعضیا رو نمی‌دادم.

- یعنی بعضی نامه‌ها رو بهش می‌دادی؟

نه (با صدای بلند انکار می‌کند) مال رضا رو که قطعاً هیچ وقت بهش نمی‌دادم. کلاً برای آدم‌های زیادی از دوست‌هام نامه می‌نوشتم. کلی گفتم. مال رضا رو که نمی‌دادم هرگز، ولی کلاً خیلی نامه‌نگاری می‌کردم. خیلی وقت‌ها به جای این که حرف بزنم می‌نوشتم. به اون فقط یادمه یه بار یه نوار کاست هدیه دادم. البته اون نوار رو به چند نفر هدیه دادم. به هر کسی که احترامی براش قایل بودم یا احساسی داشتم، از این کارها می‌کردم. موسیقی هدیه می‌دادم یا کتاب هدیه می‌دادم و خب اون‌ها هم هیچ وقت نمی‌فهمیدن.

- خوب بعد از این که رفت دیگه هیچ خبری ازش نداشتی؟

آره (با لحنی تأسف بار) آره... سخت بود خیلی. شب‌های زیادی بهش فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم و از این کارها و خیلی می‌نوشتم.

- الآن نوشته‌ها رو داری؟

آره یه جایی باید بایگانی کرده باشم.

- دوست داشتی بهم بده که بخونم یا ازشون استفاده کنم.

آخه خودم سال‌هاست که سراغ اون‌ها نرفتم. حتی پیدا کردنشون هم وقت خیلی زیادی می‌بره. توی شهر خودمونه. نمی‌دونم کدوم سوراخ سمبه‌ای قایمشون کردم. توی انباریه یا جای دیگه نمی‌دونم. یک عالمه دفتر هست که دست‌نوشته‌های منه. باید همه رو بریزم بیرون، بگردم پیدا کنم. (با خنده) من کلاً همه زندگیم رو مکتوب کردم... خیلی پرت بودم نسبت به اون آدم. یه وقتی با نازنین^۱ مقایسه‌اش می‌کردم. به خاطر این که نازنین هم خیلی یه آدمی بود که از خط بیرون می‌زد و شبیه جامعه

^۱ - نازنین دوست صمیمی و قدیمی مصاحبه‌شونده است که در هاروارد تحصیل می‌کند و زندگی خاص و عجیبی دارد.

نبود، ولی نازنین یه آدم وحشتناک پویایی بود و خیلی دنبال شکستن بندها بود به شکل هشیارانه. و خیلی دنبال کسب دانش بود و رفتن... واقعاً رفتن و سفر کردن... همین الآن خب نصف دنیا رو گشته یا مثلاً از هاروارد سر در آورد، ولی رضا درسته که بندها رو پاره می کرد. یعنی پاره که چه عرض کنم، به شکل خیلی صوری و ظاهری سعی می کرد با بقیه فرق داشته باشه، ولی واقعی نبود. اصلاً واقعی نبود. اصیل نبود. می دونی اصیل نبود یعنی چی؟ یعنی حاضر نبود بهاش رو پردازه. یعنی واقعاً توی یه دایره بسته زندگی می کرد. فقط حرفش رو می زد.

- یعنی فقط ادای متفاوت بودن رو درمی آورد؟

دلش می خواست، ولی بلد نبود. دنبالش نمی رفت. کاری رو که واقعاً یه نفر باید برای رشد خودش بکنه، اون آدم نمی کرد. و خب بعداً فهمیدم که به شدت هم اعتیاد داشت. بعداً فهمیدم، البته خیلی طول کشید که من این رو فهمیدم.

- این رو اون موقع ها اصلاً نمی دونستی؟

اصلاً نمی دونستم. کسی که به مخدر پناه می بره، یعنی داره یه راه کاملاً برعکسی رو می ره. منم اون موقع این رو تشخیص نمی دادم، البته خیلی زیاد سیگار می کشید و من این رو می دونستم، ولی حدس هم نمی زدم، معتاد باشه.

- فکر نمی کردی همون سیگار کشیدن هم اتفاق خطرناکیه؟

نه، الانم نمی پذیرم. به خاطر این که نصف دوست های خیلی صمیمی و آدم های دوروبرم سیگاری ان، ولی چیز دیگه ای مصرف نمی کنن.

- خوب اون ماجرا برات تموم شد یا همچنان توی دلت موند؟

توی دلم بعد از رفتنش خیلی زیاد نموند. بعد از اون اتفاق های دیگه ای افتاد. بعد از اون رابطه های دیگه ای رو تجربه کردم که دیگه ناگفته نبودن. البته بازم رابطه های واقعی نبودن، ولی یه قدم جلوتر بودن. من خیلی با سرعت مورچه ای جلو می رفتم.

- یعنی اون آدم دیگه تو ذهنت، بعد از رفتنش دیگه کم رنگ شد؟

خواستم که فراموشش کنم. این تصمیم رو گرفتم که دیگه باید تمومش کنم.

- یعنی چه قدر طول کشید؟

زیاد... تقریباً یک سالی طول کشید. تا این که سال ها بعد اون سراغ من اومد^۱. از طریق زیبا به من پیام داد. دقیقاً نفهمیدم نقش زیبا این وسط چی بود. زیبا آدرس رو داده بود بهش. اون اولش برام نامه نوشت. مطمئنم زیبا اون موقع دیگه می دونست، ولی نمی دونم از کجا فهمیده بود که من اون رو دوست دارم و بهش این رو گفته بود. اونم مثل این که هیچ خبر نداشت و خیلی شگفت زده شده بود، وقتی فهمیده بود که من سال ها عاشقش بودم و خیلی زود هم پذیرفت. بهم گفت که به نظرم این نهایت خوشبختی بود که کسی مثل تو عاشق من بوده باشه و من خودم رو در این حد نمی دیدم که تو بخوای من رو دوست داشته باشی.

- نفهمیدی که آخرش از کجا متوجه شده بود.

^۱ - از اینجا به بعد داستان عشق ناگفته تمام می شود و عشقی بیان شده به میان می آید.

از طریق همون زیبا فهمیده بود، ولی من نمی‌دونم کی پیش زیبا سوتی داده بودم. یحتمل خودم یه جایی این قضیه رو پیش زیبا لو داده بودم، زمانی که فکر می‌کردم تموم شده. فکر می‌کنم زیبا با این دانش‌آدرس من رو به رضا داده بود.

به هر صورت اون برای من نامه نوشت و من هم جوابش رو دادم و بعد به هم تلفن کردیم و باهم قرار گذاشتیم و همدیگه رو دیدیم. واقعاً یادم نیست که چند سال گذشته بود. دست کم چهار، پنج سال گذشته بود. من تغییر رشته داده بودم و دوباره رفته بودم دانشگاه تو تهران.

- خوب توی نامه‌ای که برات نوشته بود، چی نوشته بود؟

خوب بود. نامهٔ زیبایی بود. حتی الانم می‌تونم بگم که نامهٔ زیبایی بود، ولی دقیق یادم نیست که چی بود. نامه‌هاش رو هم بدون نقطه می‌نوشت. یعنی کلاً هر چی می‌نوشت نقطه نمی‌داشت. اینم یکی از ادا اطواراش بود.

- توی نامه‌ش ابراز علاقه کرده بود؟

نه. دربارهٔ خودش نوشته بود. حساسیت‌های خودش رو خیلی سعی کرده بود از همون اول توضیح بده. یه آدم خیلی حساسی بود.

- حساسیت‌هاش چه چیزهایی بودن؟

نمی‌دونم. مطمئناً کسی که سعی می‌کنه به جامعه به اون شکل اعتراض کنه، کسیه که خیلی چیزا دارن آزارش می‌دن و دوست داره خیلی چیزای دیگه باشن. متأسفانه وقتی رابطهٔ ما شکل گرفت، اون قضیهٔ احترام گذاشتن به اون حساسیت‌ها، اولین چیزی بود که از بین رفت.

- چرا؟

به خاطر تنش‌های خیلی زیادی که بینمون پیش می‌اومد. البته داستان تنش از یه جای دیگه میاد. آدمایه روحی دارن، یه مسیری دارن که باید اون رو برن تا به کمال برسن و انگار که تخم اون چیز کامل همیشه تو وجودشون هست. وقتی آدمای عاشق می‌شن، به نظرم جذب اون چیز خوب می‌شن، ولی زمانی که تو رفتی توی یه رابطه، همهٔ چیزایی که توی روان تو حک شده، دیگه توی روان تو تأثیر داره. خیلی از اونا ناسالم هستن و از کمبودهای تو میان. فکر می‌کنم، مال رضا خیلی خیلی زیاد بود این کمبودها. مال منم خیلی زیاد بود. ما خیلی جور بدی بهم گیر کردیم. اون وسط وقتی که باهم بودیم، هی جرقه و رعدوبرق‌های محکم و این جور چیزا بود بینمون. اصلاً رابطهٔ خوبی نبود.

- خوب از اولین دیدارتون بگو چه‌طوری بود؟

ما بعد از پنج سال همدیگه رو می‌دیدیم و اولین بار اون اومد شهر من تهران. کارمند بود. منم دانشجوی رشته... دانشگاه تهران بودم، ولی ما تو لاهیجان همدیگه رو دیدیم. درواقع توی شهر من قرار گذاشتیم و رفتیم لاهیجان.

- چرا تهران همدیگه رو ندیدین؟

نمی‌دونم واقعاً. به هر حال اولین بار تهران نبود. دفعهٔ اولی که من دیدمش و باهاش حرف زدم، احساس کردم، هیچ چیزی از احساسی که من بهش داشتم باقی نمونه. احساس کردم چه‌قدر این آدم اون نیست. اون‌جوری که من فکر می‌کردم نیست و ماهیتش کاملاً یک چیز دیگه است.

- واقعیتش رو فوری متوجه شدی؟

خب مسلماً تو همه داده‌ها رو لحظه اول نمی‌بینی، ولی قویاً این رو حس کردم که دیگه اون احساس رو بهش ندارم.

- با این حال ادامه دادی؟

آره، با این حال ادامه‌اش دادم.

- چرا؟

فکر می‌کنم برای این که (مکث) شروع رابطه با یه پسر برای من خیلی انتخابی نبود. من به شدت می‌خواستم با یه پسر ارتباط داشته باشم. ارتباط نزدیک داشته باشم درواقع.

- و گفتی توی این مدت هم اون تابوها خب ریخته بود... .

نمی‌دونم چه قدر واقعاً ریخته بود. فقط می‌دونم که من حق انتخاب نداشتم. خب من دانشگاه و رشته‌ای درس می‌خوندم که خیلی فضای بازی داشت. پسرهای خیلی جذاب‌تری ممکن بود اون جا باشن که با سلیقه اون روز من بیش‌تر جور در بیان، ولی نمی‌دونم چرا... من این حق انتخاب رو نداشتم که از بین پسر، یکی رو که برام جالب بود رو انتخاب کنم.

- هنوز هم برات بیان کردن احساسات به اون آدم، سخت بود؟

آره، نمی‌دونستم چه اتفاقی می‌افته. یعنی... بین خیلی بامزه هس. اون اتفاقی که تو فضای مجازی می‌افته، تو دنیای واقعیت اصلاً نمی‌افته. خیلی جالبه. من بعد از اون دوتا رابطه مهم تو زندگیم داشتم که آخریش الانم هست. هر دو تای اونا از دنیای مجازی شروع شدن. چرا؟ چون ما مثل آدم شروع کردیم حرف زدن راجع به چیزایی که واقعاً برامون مهم بود، حرف زدیم و بعدش همدیگه رو دیدیم. زمانی که همدیگه رو برای اولین بار دیدیم، کمی با دغدغه‌های هم آشنا بودیم، ولی وقتی تو طرف رو تو حیاط دانشکده می‌دید، این فرصت وجود نداشت. نمی‌دونم چرا. این فضا وجود نداشت که تو با آرامش و بدون دغدغه بشینی با اون آدم حرف بزنی.

- به نظرت دلیلش چی بود؟

فکر می‌کنم همه چیز بود. از محدودیت‌های دانشکده بگیر تا نگاه‌های دیگران. خود جامعه هم این رو خیلی هضم نمی‌کرد که حالا یه دختر و پسری همون طوری باهم رابطه صمیمی برقرار کنن که دوتا دختر یا دوتا پسر با همدیگه برقرار می‌کنن. تو طرف رو می‌دید، تو حیاط دانشکده، مخصوصاً تو دانشکده... که همه می‌گفتن آزادی مطلقه و بچه‌ها حتی همدیگه رو می‌بوسن و از این کارا...، ولی به نظر من شکل طبیعی نداشت. حتی زمانی که آزادی خیلی زیادی بود، بازم واقعی نبود. یعنی بیش‌تر شاید تلاش بچه‌ها بود برای این که اون بندها رو بشکنن. حالا به هر قیمتی شده... تا این که یه فضای واقعی باشه. خلاصه من فکر می‌کردم که اون تنها موقعیتی که حالا من به یه پسر خیلی اتفاقی انقد نزدیک شدم که ما نشستیم تو سفره‌خونه و هیچ کس نیست مزاحمون بشه و در اوج آرامش نشستیم و داریم با همدیگه صحبت می‌کنیم. اولین باری بود که این اتفاق برای من افتاده بود. خودم نمی‌تونستم ازش صرف نظر کنم. با وجود این که اون پسر واقعاً انتخاب اون روز من نبود.

- یادته چه چیزهایی به هم گفتین؟

آره. خیلی زود حرف این پیش اومد که با همدیگه ازدواج کنیم. حتی همون روز شاید این صحبت مطرح شد که اگه رابطه‌مون خوب پیش بره، به سمت ازدواج بریم و من گفتم که من اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم و دلم می‌خواد که شناخت پیدا کنم از تو و از خودم و همه این حرف‌ها. دلم می‌خواد اول مزه همه چیز رو بچشم و بعد ازدواج کنم. یادم نیست اون چه فیدبکی داد. قسمتی از حرفامون این بود. بقیه‌اش فکر کنم این بود... چیزی که برای من خوشایند نبود این بود که ما واقعاً حرف زیادی برای گفتن به همدیگه نداشتیم.

- در حالی که قبلاً فکر می‌کردی چه قدر شبیه هم هستین؟

آره. اون کارمند شده بود. کارمند اداره دخیانیات شده بود با وجود این که ریاضی‌اش خوب بود و من رفته بودم دنبال مسائل انسانی.

- یعنی علی‌رغم این که به نظر تو می‌اومد که سدها رو می‌شکنه، یه زندگی خیلی روتین رو پیش گرفته بود.

روتین نه... به کم‌ترین قناعت کرده بود. خب بعد از اون من رفتم خونه‌اش. اون تهران زندگی می‌کرد، منم تو خوابگاه بودم. یادمه با سرویس با چه مشقتی می‌اومدم تهران و می‌رفتم خونه‌اش. خونه‌اش یه جایی پایین شهر بود. یه خونه کثیف و شکسته و بد بود. جایی که توش کار می‌کرد و محیطی که توش زندگی می‌کرد و آدمایی که دور و برش بودن، همه‌شون خیلی پایین‌تر از سطحی بودن که من انتظار داشتم. و اون به این قناعت کرده بود.

- و می‌خواست همون طور هم ادامه بده...

آره، برنامه‌اش این بود.

- و تو اون رو پذیرفتی؟

من... از اینجا به بعد داستان یه جور دیگه شد. من اول از خانواده‌ام پنهان می‌کردم. تا این که اونا خودشون متوجه شدن و من رو وادار کردن که به این قضیه رسمیت بدم با نامزدی و بعداً حتی کار به عقد کشید. عقد که کاملاً اجباری بود و بالافاصله به جدایی ختم شد، ولی اولاً این که من نمی‌پذیرفتم هیچ محدودیتی رو و دلم می‌خواست حالا که دارم به کسی نزدیک می‌شم و این امکان رو دارم که باهاش رابطه مستقیم داشته باشم، خب بذار این اتفاق بیفته تا هر جا که بایست برم، برم. قضیه بکارت برام تابو بود هنوز. تو ذهنم حل نشده بود. نمی‌تونستم اجازه بدم این کار رو بکنه، ولی بقیه چیزا نه. مثلاً این که من برم خونه‌اش و این که ما با همدیگه خیلی وقت زیادی رو بگذرونیم این طرف و اون طرف بریم یا همدیگه رو بغل کنیم... خب اولش واقعاً خیلی سخت بود. یادمه اولش که می‌رفتم خونه‌اش با حجاب کامل بودم. یه قدری طول کشید تا اینا رو گذاشتم کنار، ولی دلم نمی‌خواست کسی از بیرون بهم دیکته کنه. می‌خواستم خودم تصمیم بگیرم که الان باید چه کار کنم. برای همین نمی‌خواستم خانواده وارد قضیه بشه، ولی متأسفانه دیگه این اتفاق به هر حال افتاد.

- چی جوری این اتفاق افتاد که خانواده‌ات فهمیدن؟

خب من وقت زیادی رو اون جا می‌گذروندم و خیلی زیادی می‌رفتم پیشش خونه‌اش و اونا متوجه شدن.

- چه قدر طول کشید تا ارتباط جنسی برقرار کنید؟

هیچ وقت با اون رابطه جنسی کامل نداشتم. عشق بازی فقط داشتیم که اونم طول کشید تا ایجاد بشه. چند ماهی طول کشید. رابطه خیلی بدی بود دیگه. اون ارضاء می شد، ولی من ارضاء نمی شدم. داشتم راجع به ازدواج می گفتم. خب خانواده اش اومدن و بعد نامزدی و این حرفا. خانواده اش هیچ ربطی به ما نداشتن.

- به خودش چی، به تصویری که از خودش داشتی ربط داشتن؟

نمی دونم. من خیلی درگیر ارزش های ذهنی خودم بودم. واقعاً برای من یه چالش بزرگ اخلاقی بود این رابطه.

- از چه نظر، این که این رابطه درست هست یا نیست؟

هم این رو بررسی می کردم و هم قضیه رابطه جنسی رو تو ذهنم می بررسی می کردم. بعد خانواده اش رو که دیدم، آدم های خیلی درس خونده ای نبودن. روستایی بودن. تو ذهنم این بود که ارزش های آدم ها به این چیزا نیست که. به خودم می گفتم، برای چی نباید خانواده اون رو بپذیری یا پس بزنی. خب اینا آدم های خوبی ان. خب حالا سواد زیادی ندارن توی روستا زندگی می کنن... اوکی... خب خونه شون اصلیشون مال یه روستایی تو کوهستانای مازندران بود. وقتی داستانای زندگی اون آدم ها رو برای من تعریف می کرد... وقتی من اونا رو از نزدیک دیدم... مثلاً شکل عزاداریشون... دایش مرد توی اون بین. سرطان گرفت و مرد. من توی مراسم عزاداریشون شرکت کردم.

- مراسم شون چی جوری بود؟

همه زن ها بشین دور هم توی اتاق، دم بگیرن و یک سری شعرهای فی البداهه ای بخونن و تو سر خودشون بزنین. سیاه پوشن... زن ها از مردها جدا... موکندن و لباس چاک دادن و... اینا کار زن ها هست و کار مردها اصلاً نباید باشه... می دیدم که زن ها هیچ احترامی توی اون سیستم ندارن. درواقع اصلاً آدم به حساب نمی اومدن و با شرایط خیلی سخت زندگی می کردن. بعد توی اون شرایطی که برای هر دو سخته، بازم چه قدر نابرابری و چقد فلش فشار به سمت زن ها هس... این چیزا برای من سخت بود. می فهمیدم که این آدم تو این فرهنگ بزرگ شده. حتی اگه قبولش نداشته باشه، ولی این چیزا تو مغزش هستن دیگه... یه خواهر خیلی افسرده داشت که برای این افسرده شده بود که خانواده اش مطلقاً بهش توجهی نداشتن. خواهرش بیمار بود و یه بچه داشت. از شوهرش جدا شده بود. اونا نمی تونستن اون رو درست درک کنن. دختره تو خونه بود و اصلاً حرف نمی زد و حتی از بچه اش نگهداری نمی کرد. چیزای این شکلی دیگه. تازه، بعداً فهمیدم اعتیاد هم داره.

- اعتیادش رو از کی داشت؟

نمی دونم. فکر می کنم همیشه توی اون مدت داشت.

- چی مصرف می کرد؟

هیچ وقت نفهمیدم. من خیلی اتفاقی درست قبل از قرار عقدی که برامون گذاشتن فهمیدم. عقدی که من به هیچ وجه نمی خواستم و برای من تحمیلی بود... ما یک سال باهم نامزد بودیم و توی این یک سال ما رفتیم دنبال خونه گشتیم و خونه گرفتیم... خیلی زیاد وقت باهم گذروندیم و لحظه به لحظه دعوامون بیش تر می شد و واقعاً زمانی رسیده بود که ما باید دیگه از هم جدا می شدیم.

- سر چی دعوا می کردین؟

سر همه چی... اون فوق‌العاده بددهن بود. به خانواده من احترام نمی‌داشت. به همه پشت سرشون فحش می‌داد و من رو آزار روانی می‌داد. مطمئنم که منم اون رو آزار می‌دادم.

- چه‌طوری آزار روانی می‌داد؟

(مکث) نمی‌دونم چه‌طور این رو باید گفت. واقعاً فکر می‌کنم یادم رفته. می‌خواستم که یادم بره. به نقطه ضعف‌های هم اشاره کردن و اونا رو هی بولد کردن... همدیگه رو خراش دادن... و بعدش پیشمون شدن و همدیگه رو نوازش کردن. دیگه آخراش ما نمی‌تونستیم بریم خیابون و داد و بیداد نکنیم.

- سر چه چیزهایی عمدتاً، مثلاً لباس پوشیدن؟

نه، به لباس پوشیدنم اون‌قدر گیر نمی‌داد. شاید به این خاطر این که من تاحدی رعایت می‌کردم، ولی این همیشه برای من خیلی مسأله بزرگی بود که من باید آزاد باشم، لباسایی که خودم دوست دارم بپوشم. مثلاً سر این که روسری جلوی خانواده تو بذارم یا نذارم، چه‌قدر باهم بحث می‌کردیم.

- خوب داشتی درباره اعتیادش می‌گفتی که چه‌طور فهمیدی...

آره، دقیقاً سه روز قبل عقد داشتیم می‌رفتیم که آزمایش‌ها رو انجام بدیم. توی ایست بازرسی ما رو نگه داشتن. قیافه‌اش به نظرشون نرمال نیومده بود و گشتنش. بعد توی جورابش یه قرص پیدا کردن. سربازه برگشت بهش گفت تو ترکی؟ اونم سرش رو تگون داد. بعد قرصا رو بهش داد و ما دوباره سوار شدیم. جایی پیاده شدیم و رفتیم ایستادیم با همدیگه حرف زد. چیزایی که گفت من هیچ‌وقت باور نکردم برای این که واقعاً دلیلی نداره راست گفته باشه. گفتش که من یه داروی شیمیایی استفاده می‌کنم... دارویی که همه داروخونه‌ها هم دارن، ولی در هر صورت اعتیادآور و این حرفا و برای این که بذارمش کنار این قرص رو می‌خورم و این قرص گیاهیه و از عطاری گرفتم و... .

- نگفت دارویی که مصرف می‌کرده چی بوده؟

یادم نیست که گفت یا نه. به هر حال من که نمی‌شناختم. منظورش این بود که قضیه رو کوچیک کنه. من کم‌ترین اطلاعاتی درباره مواد مخدر یا هر چیزی که اون بخواد بهش اعتیاد داشته باشه، نداشتم. هیچ اطلاعاتی. تو خانواده من هیچ کس حتی سیگار هم نمی‌کشید. البته تو نسل پدر و مادرها. جوونا الآن می‌کشن. به من گفت هیچ کس نباید این رو بفهمه و اگر خانواده‌ام این رو بفهمن، من زندگیم نابود می‌شه و پدرم دیگه هیچ‌وقت به من اعتماد نمی‌کنه. ما الآن قراره باهم زمین بگیریم و کشاورزی کنیم اون جا و از این حرفا. اگه بگی همه چیز به هم می‌خوره و تو این رو نگو. منم پذیرفتم.

- چندمین فرزند خانواده بود؟

اولی از چهارتا.

- پدرش کشاورز بود؟

نه پدرش توی بیمارستان کار می‌کرد. فکر می‌کنم تکنسین اتاق عمل یا همچین چیزی بود. خلاصه قول دادم که به هیچ کس نگم و خانواده‌اش نفهمن. به خاطر این که دوستش می‌داشتم یا فکر می‌کردم، کار انسانی‌ای می‌کنم. من خیلی درگیر مسایل اخلاقی خودم بودم. واقعاً دلش عشق نبود. با خودم فکر کردم این آدم توی شرایطیه که من باید بهش کمک کنم و حق ندارم

یا بهتره که زندگیش رو نابود نکنم. وقتی برگشتم خونه اگه می گفتم که این اتفاق افتاده خب قطعاً عقد به هم می خورد، ولی نگفتم. صبح خیلی زود موقع نماز مامانم، بیدار شدم و گفتم مامان من رو مجبور نکنید این کار رو بکنم. به خاطر این که من دلیل محکمی دارم که این کار اشتباهه، ولی نمی تونم دلش رو بهت بگم، ولی مامانم نپذیرفت و مثل بچه ها پاش رو کوبید به زمین و گفت این کار باید حتماً بشه و پدرم هم بیدار شد و....

- چرا به این کار اصرار داشتن؟

به خاطر این که اون ها هم قواعد احمقانه خودشون رو داشتند. سنت همینه. سنت یعنی من خودم رو و بچه هم رو نابود می کنم برای این که قانون سنت باقی بمونه. این چیزی بود که من تو اون تجربه فهمیدم. مامانم می گفت فامیل ها می دونن که شما مدت طولانی نامزد بودین. پدرم حتی گفت اشکالی نداره ازدواج کن و بعداً ازش جدا شو. به همین صراحت این رو به من گفت. من از پدرم متنفر شدم. واقعاً اون موقع می تونستم بکشمش. خلاصه اون عقد در حالی برگزار شد که مثل این می موند که اونا جمع شدن و دارن به من چاقو می زنن. این قدر حالم بد بود، ولی اون عقد انجام شد، ولی خب یک ماه بعد یا دو ماه بعدش من کاملاً از اون آدم جدا شدم. البته پروسه طلاق همون موقع انجام نشد، ولی دیرتر به هر صورت انجام شد. (مکث طولانی) البته بعدش یک سال بعدش اون اوامد سراغ من و با همدیگه رفتیم توی کافه ای صحبت کردیم و به من گفت برگرد و به من یه فرصت دیگه بده، ولی من این کار رو قطعاً نمی کردم.

- ظاهراً ازدواجت هیچ ربطی به احساس اولیهات نداشت. چون گفتی وقتی ازدواج کردی که می دونستی از احساسات چیزی باقی نمونه.

آره. ازدواجم به خاطر این بود که من توی پروسه ای افتادم که درگیر یه سری ارزش های اخلاقی ذهنی خودم شدم. و درگیر خانواده و چیزی که جامعه از من انتظار داشت در ازای این که تونسته بودم برم یک مرد رو از نزدیک ببینم و باهاش ارتباط برقرار کنم، جامعه از من می خواست این هزینه سنگین رو بپردازم.

- خیلی از دخترا چنین هزینه ای رو نمی پردازن. تو چرا فکر می کردی باید پردازی؟

برای من دقیقاً محک زدن ارزش های اخلاقی بود. برای من دروغ گفتن یه کار وحشتناک بود. می شد من اون قضیه را به مادر و پدرم نگم، ولی من نمی تونستم دروغ بگم. هیچ وقت دروغ نگفتم. ارزش هایی که اونا به من منتقل کرده بودن باید محک می خورد تا از بین بره.

- مثل همین راست گفتن؟

نه راست گفتن نه. مثل احترام گذاشتن به سنت ها. مثل تعهد دادن به یه آدمی که به تو تعهدی نداره. اون قواعد و سنت به من هم قطعاً منتقل شده بود دیگه. منم اونا رو در خودم داشتم. هر چند که برای من همیشه جلوشون یه علامت سوال بود. و به نظر من این تجربه اتفاق افتاد تا اون علامت سوالا از بین برن.

- خوب تو سنت رو زیر سوال می بری، ولی ارزشی مثل راست گویی رو زیر سوال نمی بری؟ اینم یه جورایی بخشی از سنته دیگه.

من هنوزم پشیمون نیستم که راست گفتم. چون فکر می‌کنم پروسه خیلی سخت‌تری رو طی کردم و هزینه خیلی زیادی دادم، ولی چیزایی رو درک کردم که اگه پیچونده بودم اون موقعیت رو شاید هرگز اون چیزا رو درک نمی‌کردم. اون اتفاق من رو آزاد کرد.

- از چی آزاد کرد؟

از قید خانواده و از قید احترام گذاشتن به ارزش‌های والد. و فهمیدم ارزش‌هام رو خودم باید تعریف کنم و بعد از اون به خاطر این که دلیل خیلی محکمی داشتم که به اونا وجدان‌درد بدم که شما به زندگی من گند زدین، پاشون رو کاملاً بریدم از تصمیم‌گیری‌های خودم و اونا پذیرفتن این رو. به تدریج پذیرفتن. اولش براشون آسون نبود. به تدریج پذیرفتن که دیگه نمی‌تونن.

- اون موقع چه سنی بود؟

۲۸ سالگی رابطه‌مون با اون پسر شروع شد. تا طلاق بگیرم فکر کنم سی و یکی، دو سالم بود. الان احساس می‌کنم کاملاً از اون بند والد رها هستم. خودم هستم.

- الان حس می‌کنی بالغی؟

بالغم. نه... یه چیزایی هست که هیچ‌وقت تأثیرشون از بین نمی‌ره. الان درگیری‌های دیگه‌ای دارم، ولی اون بند اون زنجیر سنگین از من باز شده.

- یعنی درگیری‌هات بالغانه هست؟

امیدوارم باشه.

- آیا بعد از اون بازم عشق ناگفته رو تجربه کردی؟

چرا بازم تجربه‌اش کردم. البته نه دقیقاً به اون شکل (خنده بلند).

- خوب این یکی رو هم بگو.

(در اینجا مصاحبه‌شونده داستان عشق دیگری را تعریف می‌کند که به نظر می‌رسد در چارچوب عشق ناگفته نمی‌گنجد، ولی او دلایلی دارد که قاطعانه اصرار دارد این عشق را هم جزو عشق‌های ناگفته دسته‌بندی کند. زیرا درنهایت نتوانسته است، احساسش را بیان کند و در درون خودش وجود داشته است).

(باز می‌خندد) خدای من این یکی خیلی کنتراست داره با قبلیا. بعد از اون خیلی بعد از طلاقم زمانی که دانشگاهم داشت تموم می‌شد، تو فضای مجازی با یه پسر آشنا شدم. نمایشگاه نقاشی داشتم. اولین نمایشگاه زندگیم بود. با یه پسر که این هم... (مکث) این هم خیلی جالبه مبدأش به انجمن پنجشنبه‌های دانشگاه ما مربوط می‌شد. (خنده) یعنی سابقه اصلی آشنایی برمی‌گرده به گذشته. کار ناتمام من در گذشته. اون پسر اون موقع برای من جذاب بود... خیلی خیلی جذاب بود، ولی تبدیل به یه درگیری ذهنی دایمی نشده بود. فقط گوشه ذهنم بود. بعدها من اون رو تو فیس‌بوک پیدا کردم و بهش مسیج دادم. اونم مسیج داد... خب مسیری که اون رفته بود، خیلی خیلی برای من مسیر جذابی بود. اون رفته بود به صورت حرفه‌ای نویسنده شده بود. ما باهم شروع کردیم به حرف زدن. اون از همون اولش یک آدم دریده و حشتناک بی‌قید بود، ولی نه یه بی‌قید خیابونی. (با خنده) یه

بی قید با کلاس... خیلی با کلاس... و اون می تونست حرف های خیلی خوبی بزنه و به نظر می اومد یه سیستم خیلی سفت و سختی برای خودش داره، ولی این دیسیپلین توی مسایل اخلاقیش حداقل تو ارتباطش با زن ها مطلقاً نیست و این آدم برای من خیلی جذاب شد و ما باهم حرف زدیم. اون موقع اون تو مسافرت بود. ایران نبود. برای این رفته بود که ویزا بگیره و از ایران بره. می خواست بره امریکا. ویزا رو بهش ندادن و خیلی طول کشید تا جواب نامه از سفارتخونه بیاد و این حرف ها. اون مسافرت به طرز غیرمنتظرانه ای طولانی شد و اون، اون جا حوصله اش سر می رفت و وقت زیادی داشت که نمی دونست باهاش چه کار کنه و ما باهم چت می کردیم.

- اون موقع تو هم وقت زیادی داشتی؟

آره، منم تازه دفاع کرده بودم، ولی برای نمایشگاهم باید کار می کردم.

- ربط این آشنایی با نمایشگاهت چی بود؟

هیچی حالا بعداً می گم. به هر صورت من باید کار می کردم. زندگی حرفه ای من می خواست شروع بشه. قرار شد وقتی اون از مسافرت اومد، ما هم دیگه رو بینیم.

- توی اون چت ها چه حرف هایی می زدین؟

یه کمی درباره اصول خودمون حرف زدیم. با وجود این که خیلی حرف های سکسی و اینا هم می زدیم، ولی این وسط حرف های خیلی جدی ای هم زده می شد. اگه اون حرف های جدی نبودن شاید من اون رو هیچ وقت جدی نمی گرفتم. و اینجا دیگه اصلاً مسأله سکس بود.

- برای تو؟

برای من و برای اون هم. برای اون احتمالاً خیلی بدیهی بود که با یه دختری مثلاً رابطه این شکلی پیدا کنه، ولی خب برای من قطعاً این نبود. خب اونم این جوری نمی گفت. خب اون این کار رو می خواست بکنه، یعنی ذهنیتش این بود، ولی حرف های دیگه ای می زد. خب درباره رابطه طولانی صحبت می کرد... درباره موندن صحبت می کرد و همه این حرف ها. برای من قضیه دیگه واقعاً این بود که می خواستم سکس رو تجربه کنم. خیلی دیر شده بود. خیلی به تعویق افتاده بود. بعد اون مجموعه ای از چیزهایی که من اون موقع بهشون نیاز داشتم را در یه سفره خیلی رنگین گذاشت جلوم.

- چه چیزهایی؟

این که پیام تهران و از خونه پیام بیرون و با همدیگه زندگی کنیم و کار هنری بکنیم.

- و بنویسین؟

نه، نه، من هیچ وقت به اون اعتراف نکردم که عاشق نوشتنم (می خندد) فکر کنم هنوزم این رو نمی دونه. بعد دیگه این که قرار بود ازم حمایت کنه.

- چه حمایتی؟

حمایت عاطفی... نمی‌دونم شاید فقط حمایت عاطفی نه... حس امنیتی که هیچ‌وقت نداشتم بهم بده. اینا چیزایی بود که من می‌خواستم دیگه و به علاوه سکس. تمام این‌ها رو به من وعده داده بود. قبل از این که از مسافرت برگرده به اتفاق عجیبی افتاد من بهش گفتم که باکراهام و اون ناگهان از این رو به اون رو شد. خیلی قضیه برعکس شد.

- قبل از این که بیاد؟

آره. نمی‌دونم چه‌طور شد که این رو گفتم. به جایی وسط حرفامون پیش اومد که گفتم و اون یک‌دفعه همون‌جا کشید کنار و واقعاً نمی‌خواست با به دختر باکره بخوابه. خیلی براش مهم بود این قضیه.

- چرا، از عواقبش می‌ترسید؟

نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا واقعاً. این هم بهم گفت که یک کسی رو دوست داشته و باهاش شیش، هفت سالی زندگی کرده و حالا از اون رابطه اومده بیرون. خلاصه برای من سوگاتی‌هایی خریده بود. به پیراهن خریده بود و یک دست لباس زیر از اون مسافرت که بهم سوگاتی بده. اونا رو بهم نشون داده بود، ولی پیراهنه رو هیچ‌وقت بهم نداد، ولی لباس زیر رو فکر کنم تو رودربایستی بهم داد. رو دستش مونده بود و مجبور شد بهم بده.

هیچ‌وقت نفهمیدم برای اون قضیه واقعاً چه‌قدر جدی بود، ولی اولین تجربه‌ی ما خیلی تجربه‌ی وحشتناکی بود. اون به محض این که رسید تهران به من گفت که برم پیشش. سر شب ازم خواست که همین امشب راه بیفت بیا تهران. بعد من همون شب رفتم. حالا این که چه جوری خونواده‌م رو پیچوندم خیلی کار سختی بود، ولی من واقعاً مشتاق دیدنش بودم.

- چرا این رو جزو عشق‌های ناگفته حساب می‌کنی؟ این که به طور مشخص خیلی بیان شده هست؟

خب اولش ناگفته نیست، قطعاً برای این که اصلاً با بیان شروع شد و با ابراز و با ملاقات، ولی بعد از اون برای من این عشق باقی موند تا سال‌ها بدون این که بتونم احساسم رو با اون قسمت کنم. سال‌ها با عشقش زندگی کردم بدون این که بتونم بگم یا بفهمه. لحظه به لحظه با اون بودم و اون توی تمام زندگیم هم حضوری پررنگ داشت. هنوز هم داره. با وجود این که یک‌سال یا حتی دو سال بعد از اون ماجرا خیلی مفصل براش نامه نوشتم و همه چیز رو خیلی عیان گفتم، ولی خب اون هیچ‌وقت نپذیرفت که با من بخواد ارتباط داشته باشه یا من رو دوست داشته باشه. خیلی به صراحت. دلیل این که می‌ذارمش توی عشق‌های ناگفته اینه که من با این احساس زندگی کردم خیلی بیش‌تر از موردهای قبلی... بدون اینه اون بدونه درون من چی گذشت. برای من اون آدم هیچ‌وقت تموم نشد.

- اون شبی که اومدی تهران دیدنش چی شد؟

من ترمینال پیاده شدم و اون اومد ترمینال دنبالم. لحظه‌ای که ما همدیگه رو دیدیم (مکث طولانی) من خواستم ببوسمش.

- تو خیابون؟

تو ترمینال. خواستم بغلش کنم و صورتش رو ببوسم. گونه‌اش رو. اون نداشت. خودش رو عقب کشید.

- چرا؟

نمی‌دونم. دستم رو که برده بودم سمت گردنش گرفت و آورد پایین و دستم رو گرفت و بوسید. نگذاشت که من صورتش رو ببوسم. برای من لحظه‌ی خیلی بدی بود.

- چه حسی داشتی؟

حس کردم پسم می‌زنه و طردم می‌کنه.

من رفتم خونه‌اش و دیدم که قضیه مطلقاً بدون حتی کم‌ترین رابطه انسانی، سکس بود و سکسی که اصلاً به نتیجه خوبی نرسید. یعنی نه اون تونست کاری بکنه نه من و ما مجبور شدیم بخوابیم (خنده تلخ).

- چرا نتونست؟

چون من نداشتم. نمی‌خواست رابطه کامل برقرار کنه. می‌خواست یه کاری کنه که منم ارضاء بشم با لمس کردن و هر کاری که بلد بود. من نداشتم به خاطر این که من چیز دیگه‌ای می‌خواستم. نمی‌خواستم فقط دیالوگ این شکلی باشه. به نظرم هر کسی باید این رو بلد باشه که تو نمی‌تونی وقتی با یه زن طرفی صاف بری سراغ قضیه اصلی. باید قبلش نوازشش کنی، باید بهش نزدیک بشی.

- این کار رو نمی‌کرد؟

اصلاً این کار رو نمی‌کرد. فکر کنم بلد نبود و فقط مدعیش بود. و من این رو بهش گفتم. گفتم بلد نیستی با یه زن چه‌طور رفتار کنی. فکر کنم این اوج اتفاق بدی بود که بین ما افتاد و ظاهراً نباید هیچ‌وقت این رو به مردا گفت. به شدت اعتماد به نفسشون رو از دست می‌دن. اون شب سعی کردیم بخوابیم که من تا صبح خوابم نبرد، ولی اون گرفت خوابید. صبح بیدار شدیم. جزییاتش یادمه خب. قوریش کپک زده بود. از مسافرت اومده بود و مثل اینکه قبل رفتن قوریش رو نشسته بود. مجبور شدیم تی‌بگ بخوریم. نونش هم بیات بود. شبش نرفته بود نون بخره. با وجود این که من رو دعوت کرده بود.

- یعنی نونش هم از قبل مسافرت مونده بود؟

نه، نه، یه باگت مونده‌ای بود که خریده بود. اصلاً نمی‌شد خوردش.

- چرا اونقدر با عجله بهت گفت بیا؟

نمی‌دونم. می‌تونست یه کمی صبر کنه و می‌تونست یه کمی به من احترام بیش‌تری بذاره. می‌تونست قوریش رو بشوره یا یه نونی بخره. خب فکر می‌کنم اونم.... خب من بعد از اون، مدت‌ها وقت داشتم که تحلیل کنم اون رو و اتفاقی رو که افتاده بود. فکر می‌کنم که اون هم مشکلات خیلی زیادی داشت برخلاف چیزی که می‌گفت. تو رابطه با زن‌ها آدم خیلی نرمالی نیست مسلماً و این که زمانی که اون جا بوده شاید نتونسته با هیچ کس رابطه برقرار کنه و برای همین خیلی احتیاج داشت به یه رابطه.

- اون آخرین دیدارتون شد؟

بعد از اون ما دو دفعه دیگه همدیگه رو تو خونه‌اش دیدیم. یعنی من رفتم، ولی دیگه هیچ‌وقت سعی نکردیم این کار رو بکنیم. خیلی دیالوگ‌هامون جالب بود.

- مثلاً دیالوگ‌ها چیا بود؟

درباره چیزهای دیگه بود. درباره خودمون بود. برام داستان خوند. برام شعر سعدی خوند. خیلی کارها کردیم. این شکلی نبود که ما حرفی برای گفتن نداشته باشیم. اتفاقاً ما خیلی حرف برای گفتن به هم داشتیم، ولی فکر کنم اون پسر هیچ وقت من رو در سطح خودش نمی‌دید.

قضیه همچین چیزی بود. به هر صورت نمی‌خواست رابطه‌ای با من داشته باشه.

- خودت چی، تو هم احساس می‌کردی، اون از تو بالاتره؟

نه، من این احساس رو نداشتم، ولی اون داشت. کلاً آدمیه که خودش رو یه سر و گردن بالاتر از همه می‌بینه. آدم فوق‌العاده مغروریه. اگه کم‌ترین تعریفی ازش بکنی، خیلی خیلی به حساب خودش می‌ذاره. یه همچین موجودیه، آدم گند دماغیه. (می‌خندد) و درعین حال جالبه. بعد از اون من دو دفعه دیگه رفتم خونه‌اش و بهش یه نقاشی دادم که خیلی دوستش داشت. نمایشگاه منم برگزار شد. قرار بود روزی که من هستم بیاد، ولی یه وقتی اومد که من نبودم. نقاشیا رو دید و یکی از اون‌ها رو نشون کرد و گفت من اون رو می‌خوام. پولشم نداد، ولی من اون نقاشی رو بهش دادم. بعد از اون هم یه بار اتفاقی هم‌دیگه رو دیدیم. توی یه گالری دیدمش. یه بارم پارسال تو نمایشگاه کتاب دیدمش.

- اون موقع رابطه دیگه نداشتین؟

نه ما بعد از اون اولین شب درواقع دیگه رابطه‌ای نداشتیم. آخرین بار رفته بودم خونه‌اش و یک ربع بیش‌تر اون جا نبودم و فقط رفته بودم که نقاشی رو بهش بدم. کل این چیزایی که برات گفتم مال سال ۹۰ هست دیگه. یعنی چند ساله که دیگه نیست، البته گاهی تو دنیای مجازی باهم صحبت می‌کنیم. البته یک‌سری ماجراهای دیگه‌ای هم این وسط اتفاق افتاد. مثلاً می‌خواست به من سفارش نقاشی بده، ولی بعداً کنسل شد... این جواری بود که همه‌اش می‌اومد و نمی‌تونست کاملاً بی‌خیال بشه، ولی دیگه هیچ وقت حرف جدی‌ای نزدیم. یک دفعه دعوا کردیم تو فیس‌بوک. اون گفت تو سرخود، خودت رو جدا کردی. منم یه ذره سرش غر زدم و این حرفا. البته تو لفافه به من اشاره کرد که این قضیه تو ذهن اون هم ادامه داشته. اون یه داستان بر مبنای این ماجرا نوشت و تو روزنامه داستان رو چاپش کرد و من هم جزو شخصیت‌های داستانش بودم. من خیلی توی اون داستان حضور داشتم. یعنی تو ذهن هر دو تامون تا یه جایی همون‌طور بود، ولی برای من قضیه یک‌طور دیگه‌ای بود. خیلی جدی و پررنگ و یک اتفاق درونی خیلی مهم بود.

- چه مدت بود؟

این که من از قیدش رها بشم و بتونم با یه نفر دیگه پیوند برقرار کنم خیلی جدیده. سال‌ها همین‌طور توی زندگی من حضور داشت بدون این که واقعاً باشه.

- چی باعث می‌شد ادامه پیدا کنه، در حالی که رابطه تموم شده بود؟

گفتنش فایده نداشت. بهش قبلاً به صریح‌ترین شکل ممکن گفته بودم و جواب نگرفته بودم. گفتنش بی‌نتیجه بود. اون شب اولی که پیشش بودم، فردا صبحش دقیقاً این حرف‌ها رو خیلی واضح بهم زد که دوست ندارم. همه‌اش الکی بود و از این حرف‌ها.

- واکنش تو چی بود؟

خب آدم احساس می‌کنه ازش سوءاستفاده شده بهش توهین شده، مجاله‌اش کردن انداختنش دور... این خیلی احساس بدی بود. من بایست این رو از بین می‌بردم. کاری که کردم این بود که سعی کردم اون آدم رو درک کنم و بفهمم برای چی این کار رو کرده و ببخشمش. بعد برای این که این اتفاق بیفته، لازم بود که من کاملاً ارتباطم رو باهاش قطع نکنم. تا جایی که این حرف زدن دیگه حالت نرمال داشته باشه. انگار که اونم یه کسیه مثل همه و این اتفاق افتاد بالاخره.

- تو همون فضای مجازی؟

آره. یه کمی هم به بیرون کشید البته. یه بار تو کافه همدیگه رو دیدیم. خب زمانی که اتفاقی همدیگه رو دیدیم نه خیلی مهم نبود. به شکل عمده توی همون فضای مجازی این اتفاق افتاد. بعد از اون دیگه صحبتش با احترام همراه بود. با احترام خیلی زیاد، ولی هیچ وقت معنی این نبود که من تو رو می‌خوام یا دوست دارم با تو ارتباط داشته باشم. یک‌سری بازی‌درآوردن بود که می‌تونست این معنی رو داشته باشه، ولی من دیگه رو مجاز و استعاره هیچ حسابی باز نمی‌کردم. من یه بیان صریح می‌خواستم و اون بیان صریح هیچ وقت نبود. برام واضحه دیگه.

- چی واضحه؟

که اون من رو نمی‌خواد. اون انتخابش برای زندگی چیز دیگه‌ای هست. الان با زنی زندگی نمی‌کنه. این احساس توی دل من باقی موند. من دلم می‌خواست باهم دوست باشیم. واقعاً جنبه جنسی قضیه برام پررنگ نیست درباره این آدم. این آدم برای من دافعه خیلی زیادی هم داره همون قدر که جاذبه داره، ولی این که به این شکل مسأله سکس بین ما فاصله انداخت، هضمش برام خیلی سخت بود. برای این که بهش نزدیکی خیلی زیادی حس می‌کردم و فکر می‌کنم شاید، شاید این نزدیکی دلایل واقعی داشته.

- مثلاً چی؟

مثلاً این که خب خانواده من خیلی خانواده عجیب غریبه. اتفاقی توش هست که خیلی شبیه اتفاقی که برای بقیه افتاده نیست.

- از چه نظر عجیب غریب؟

خب پدرم آدم خیلی خاصیه. اون پدر نبود برای ما، ولی چیزایی به ما داد که خیلی فراتر از سقف جامعه بود. من توی بچگی فیلم‌های خیلی خوبی دیدم. کارتون‌های خیلی خوبی دیدم. موسیقی خیلی خوبی گوش دادم. همیشه دوروبرم کتاب بود. من وقتی نقاشی می‌کردم نقاشیم مهم بود. به خاطرش تشویق می‌شدم. مادرم هم همین‌طور بود. توی خانواده ما همیشه سواد داشتن و خوب بودن توی درس و مشق و این‌ها یه پوئن خیلی بزرگ محسوب می‌شد. فضای فرهنگی‌ای که توش رشد کردیم، فکر می‌کنم تفاوت زیادی داشت با فضای بیرون و فکر کنم احتمال خانواده اونم یه کمی عجیب غریب بودن. از روی داستان‌هایی که نوشته این رو می‌گم. چون خانواده‌اش خیلی درگیر هستن توی داستان‌هاش. خب اون می‌نویسه. عاشق نوشته. این همیشه دغدغه من هم بوده.

- فکر می‌کنی دلیل احساسی که بهش داشتی همین بود؟

قطعاً اینم بوده. یه مصاحبه کرده بود تو مجله داستان. نازنین این رو خونده بود. بهم گفته بود که خب عجیب نیست که تو این آدم رو می‌خوای. به خاطر این که بین این چی می‌گه. اینا مسایلی هست که من و تو سال‌هاست داریم بهشون فکر می‌کنیم.

فکر می‌کنم خیلی هم تخیلی نبوده. یه کمی هم واقعیت توش بوده یعنی ما می‌تونستیم دوست‌های خوبی برای هم بشیم اگر... اگر مسأله جنسیت بیمار (با خشم) این وسط نقش بازی نمی‌کرد.

- چرا سکس بینتون فاصله انداخت؟

خب خیلی واضحه به خاطر این که منم آدم نرمالی نبودم دیگه. از نظر فکری من سی و یکی، دو سالم بود، ولی هیچ تجربه‌ای نداشتم و هیچ درکی نداشتم از رابطه با یه مرد و اون هم آدم نرمالی نبود. این رو بعداً فهمیدم. اونم آدم به شدت آنرمالی بود از این نظر. برای همین ترکیب ما دوتا چیز خوبی از آب در نیومد. اون بلد نبود با من چه جور رفتار کنه. احترام گذاشتن به یک زن رو اصلاً بلد نبود. عشق ورزیدن و محبت ورزیدن جسمی رو اصلاً بلد نبود.

- مگه هفت، هشت سال با یک زن زندگی نکرده بود؟

این چیزیه که خودش می‌گه.

- یعنی دروغ می‌گه؟

یا دروغ گفته یا این که... خدا می‌دونه شاید به همین شکل بیمارگونه باهم زندگی کردن.

- هنوزم بهش فکر می‌کنی؟

بین این آدم هنوزم از ذهن من پاک نمی‌شه. هیچ وقت.

شاید تا وقتی که شروع کنم به نوشتن... نمی‌دونم... ممکنه. شاید این احساس این پیام رو برام داره. به همه‌ی اینا خیلی زیاد فکر کردم. فکر می‌کنم این اتفاق خیلی توی پیش رفتن زندگیم خیلی مهم بود. این که من امروز شغلی دارم و تو خونه‌ی مستقل خودم زندگی می‌کنم... اینا همه‌ی چیزاییه که من اون موقع نداشتم، وقتی که این اتفاق افتاد و فهمیدم که شاید ته‌ی این که من می‌خوام این آدم باشه، اینه که من به این چیزا احتیاج دارم و می‌خوام که یک نفر اونا رو برای من تأمین کنه. چون در خودم این قدرت رو نمی‌بینم که این چیزا رو به دست بیارم. بعد سعی کردم این چیزها رو به دست بیارم. برام خیلی واضحه که من شروع به نوشتن خواهم کرد. الان با ترجمه دارم ور می‌رم. مطمئنم ترجمه‌های زیادی خواهم کرد و خواهم نوشت، ولی فکر نمی‌کنم همه‌اش اینه. قطعاً گره خورده این قضیه با همه‌ی کمبودهایی که من توی زندگیم داشتم و همه‌ی مسایل عجیب و غریبی که دارم در روان خودم، ولی نمی‌تونم منحصرش کنم به یکی از اونا.

- باز می‌پرسم چرا این رو یک عشق ناگفته می‌دونی؟

چون اون آدم نمی‌دونه و تمام این مدت نمی‌دونسته و خبر نداشت. گفتنش یا نوشتنش تأثیری نداشت. نمی‌دونم عشقه الان یا نه، ولی می‌دونم یه چیزی هست. میل شدید به ارتباط داشتن باهاش و حضورش. حضور داره برای من. داشتن یه ارتباط برابر. ارتباطی که من توش احترام داشته باشم.

- جنسی یا غیرجنسی؟

به جنسیتش اصلاً دلم نمی‌خواد فکر کنم، چون خیلی خاطره‌ی بدی دارم ازش. نه منظورم واقعاً ارتباط غیرجنسیه. جنسیتش رو هم رؤیاش رو دارم که اگر چیز خوبی می‌بود... رؤیاش رو دارم، ولی می‌دونم با این آدم اتفاق نمی‌افته. چیزی که من رو اذیت می‌کنه در رابطه با این آدم اینه که ارتباط انسانی ما نتونستیم باهم برقرار کنیم. بعداً تو دنیای مجازی این اتفاق افتاد. الان وقتی

که باهم حرف می‌زنیم به نظرم تاحدی این‌طور هست، ولی برای من کافی نیست. شاید من اون احترامی رو که انتظار داشتم از طرف اون ببینم ندیدم و دوست دارم که فرصت پیش بیاد و من اون احترام رو ببینم.

- فکر می‌کنی چرا احترام ندیدی؟

چون من تو موضع ضعف بودم. خیلی ضعیف بودم. من یه دختر خیلی ضعیف بودم. یه دختری بودم که نمی‌تونست از خودش حمایت کنه. با توجه به نیازهایی که داشتم و رؤیاهایی که داشتم و بلندپروازی‌هایی که داشتم. بله اگر من توی خونه مون نشسته بودم احتمال دختر ضعیفی محسوب نمی‌شدم، ولی وقتی که من می‌خواستم که مستقل باشم، می‌خواستم که زندگیم رو خودم انتخاب کنم. یک‌سری پارامترها و یک‌سری چیزهایی رو تو زندگی می‌خواستم که نداشتم، وقتی نمی‌تونستم اونا رو به دست بیارم قطعاً خیلی ضعیف بودم.

- ولی اون چیزها رو اون داشت؟

بله اون همه اون چیزهایی رو که من می‌خواستم داشت و من در برابرش احساس ضعف داشتم.

- اگه الان رابطه‌ای با اون داشته باشی، فکر می‌کنی از اون رابطه چی به دست می‌اری؟

به نظرم غیرممکن میاد که اون چیزایی که در گذشته اتفاق افتاده، پاک بشه یا اثر بدش از بین بره. بنابراین احتمالاً این اتفاق هرگز نمی‌افته، ولی اگه اونا نباشه و همه چیز بخواد از صفر شروع بشه، خب... آدما به هم چی می‌تونن بدن؟ تجربه‌هاشون رو... مشاهده‌شون رو... درک‌شون رو از دنیا... چیزای خوبی که هرکس فقط خودش می‌تونه به دست بیاره و بعد می‌تونه با دیگران قسمت کنه.

- اون از تو کوچیک‌تر بود؟

آره چند ماه.

- ولی تجربه‌هاش از تو بیش‌تر بود؟

من اصلاً این رو نمی‌پذیرم که اون تجربه‌هاش از من بیش‌تره. اون نصف دنیا رو گشته بود، ولی من هم تجربه‌های درونی‌ای دارم که شاید اون اصلاً نداشته باشه. قطعاً نداره، ولی ظاهراً آره اون تجربه‌هاش بیش‌تر بود. خاک زمین رو بیش‌تر گز کرده بود با پاش. سفر زیاد رفته بود.

- الان راجع به کل این گفت‌وگویی که کردیم چه حسی داری؟

برام خیلی جذاب بود. شاید من مجزا به تک‌تک‌شون فکر کردم خیلی زیاد، ولی هیچ‌وقت کنار هم نداشتم‌شون تا سیر تحول خودم رو بررسی کنم و فکر کنم این گفت‌وگو این دستاورد رو برای من داشت.

- به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

این که من ۳۸ ساله زمان زیادی گذشته و من هنوز در شروع عملی کردن رؤیاهای خودم هستم، ولی برای این که به اینجا برسم، مسیر خیلی پیچیده و عجیب و غریبی رو طی کردم. ناگزیر بوده اومدنش. به خاطر تمام اون قیدوبندهایی که آدم توی همچین جامعه‌ای باهاشون بزرگ می‌شه و تمام محدودیت‌ها و ضعف‌هایی که خواه ناخواه محکومی که اونا رو داشته باشی به عنوان یه زن.

- رؤیاهات چیا هستن؟

(مکث طولانی)... خودم رو بیان کنم. با نوشتن یا با نقاشی کردن... نمی‌دونم با چی... ولی به بهترین نحوی خودم رو بیان کنم. خودم رو و آدم‌های دوروبر خودم رو. زندگی‌ای که دوروبر من جریان داره و زندگی خیلی پردرد و پرمالیه.

- به نظرت ذات زندگی اینه؟

نه چیزی که ذاتش این باشه، قطعاً به ورقشم نمی‌شه خوند، اگه بنویسی یا اگه نقاشی بشه، نمی‌تونی بهش نگاه کنی. به چیزی دیگه‌ای هم هست، ولی... .

- چیش ملال آورده؟

ناامیدی... خیلی تلخی زیادی هست خب دوری من. صورت‌هاش شاید هنوز به اندازه کافی عیان نیست. خیلی چیزها هنوز پوشیده هس.

- مثل چی؟

مثل آدم‌هایی که هیچ‌وقت تریبونی ندارن حرف بززن، مثل زن‌های خونه‌دار، مثل دخترایی مثل هم اتاقی سابقم در خوابگاه که با داشتن فوق لیسانس تو شهرستان اجازه نداره از خونه بیرون بیاد و کار کنه و انسان مستقلی باشه یا برای زندگی خودش تصمیم بگیره. مثل بچه‌هایی که هیچ‌وقت اعتماد به نفسش رو پیدا نمی‌کنن یا امکانش رو پیدا نمی‌کنن که بگن چه شکنجه‌هایی رو دارن تحمل می‌کنن. مثل آدم‌هایی که رؤیاهاشون به باد می‌ره. مثل آدم‌هایی که تو شرایط بدی زندگی می‌کنن، ولی نمی‌تونن ازش بیان بیرون به هزار و یک دلیل. به خاطر ترس‌هاشون. می‌خوام زندگی رو بیان کنم. زندگی‌ای که توی این سیستم جاریه. توی این فضا توی این هوا جاریه.

- ممنونم که وقت رو به من دادی.

(مصاحبه قطعاً در بسیاری جاها به حاشیه رفت، ولی گمان می‌کنم حتی از حاشیه‌ها هم نکاتی درباره دیدگاه و زندگی مصاحبه‌شونده می‌توان به دست آورد. چند روز پس از مصاحبه وی در پیامی از من تشکر کرد و گفت چند روز به تمام این مصاحبه فکر کرده است و برایش بسیار ارزشمند بوده است و درخواست کرد فایل صوتی مصاحبه را به او هم بدهم).

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، رؤیا در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

گسترده‌گی عشق ناگفته در دختران، توجه به جذابیت‌های ظاهری، تمایل به احترام دیدن از طرف مقابل، شناخت کم زمینه‌ساز خیال‌پردازی، خیال‌پردازی درباره معشوق، نگارش به مثابه تخلیه هیجانی، احساس خوب بودن معشوق و به اندازه کافی خوب نبودن عاشق، احساس تفاوت مسیرها در گذر زمان، احساس طردشدگی، احساس کمبود اعتماد به نفس در برابر محبوب، احساس معماوار ماندن جنس مخالف، احساس ناتوانی در جلب نظر معشوق، ادامه ناگفته ماندن عشق به دلیل علاقه طرف مقابل به شخصی دیگر، جدی نگرفتن عشق در طرف مقابل، بی‌توجهی و کم‌توجهی به بخش جنسی عشق در عشق ناگفته زنان، پررنگ نبودن رنگ‌وبوی جنسی در عشق زنان، پنهان کردن احساس از همه، تداوم احساس ضعف در برابر طرف مقابل، تصور شبیه بودن به طرف مقابل به عنوان عاملی برای جذب شدن به محبوب، تعارض آفرینی گرایش‌های فمینیستی، تغییر مسیر توجه،

خطر بزرگ نهفته در عشق ناگفته، خطای فرافکنی ایده آل‌های خویش در عشق ناگفته، عشق ناگفته به مثابه تمرینی برای ورود در عشق متقابل، فرار کردن از معشوق، گسترش تجربیات و تحریکات ذهنی به عنوان عاملی برای کم‌رنگ شدن عشق ناگفته، نبود شناخت به عنوان عاملی برای خیال‌پردازی درباره معشوق، وارد شدن در رابطه پرخطر پس از تجربه عشق ناگفته، واکنشی شبیه سوگ پس از رفتن معشوق، کم رنگ شدن عشق ناگفته در گذر زمان، پایان کاملاً تدریجی عشق ناگفته، تداوم طولانی عشق ناگفته و باقی ماندن اندکی از عشق ناگفته تا پایان عمر.

از مجموعه نکات مورد اشاره رؤیا در مصاحبه انجام شده، مورد «خطای فرافکنی ایده آل‌های خویش در عشق ناگفته»، واجد اهمیت است.

مصاحبه رؤیا، شامل گزارش از روابط عاطفه وی تا ۳۸ سالگی او است و چندین عشق ناگفته، ناگفته گفته شده و گفته شده را دربر می‌گیرد.

آنچه در مصاحبه رؤیا از اهمیت زیادی برخوردار است، خطای فرافکنی ایده آل‌های خودش در عشق ناگفته است که از منظر بسیاری از کسانی که وارد عرصه عشق ناگفته می‌شوند، امری گم و ناپیداست. به این معنا که در عشق ناگفته ممکن است به علت عدم ارتباط نزدیک عاشق و معشوق با یکدیگر، آن‌ها هرگز نظیر افرادی که در ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر قرار گرفته اند و ورای حرف‌های اولیه‌شان، در عمل فراز و فرودهای وجودی یکدیگر را به عیان دیده و لمس می‌کنند و در جریان برخوردهای عینی و عملی با یکدیگر، به مسأله شعار دادن‌های احتمالی طرف مقابل در حرف‌هایش وقوف می‌یابند، در عشق ناگفته، به سبب ماهیت آن، امکان عمل اخیر خیلی کم‌رنگ می‌شود.

از سوی دیگر هر دختر و پسری در طول دوران کودکی تا نوجوانی و جوانی خودش، هنگامی که به زندگی آینده خویش می‌اندیشد، جنس مخالفی را تصور می‌کند که واجد همه خوبی‌های ممکن است و می‌خواهد در آینده به او برسد و با او زندگی غنی و زیبایی را تجربه کند.

رؤیا در برخورد با مجید (که وی را آدمی شبیه احمدی‌نژاد توصیف می‌کند)، در دوره دانشجویی خود، وی را انسانی روشنفکر، انقلابی، طاغی و سدشکن معرفی می‌کند که عشق ناگفته وی به او، به همین سبب و دلایل شروع می‌شود، اما پس از آن که از طریق دوست مشترکشان، زیبا، می‌فهمد مجید با یک دختر چادری روابط عاطفی دارد، عشق وی را از ذهنش کنار می‌گذارد. زیبا بعد از گذشت چند سال به مجید از عشق ناگفته رؤیا می‌گوید که مجید هم بلافاصله با نامه‌نگاری با رؤیا، به او می‌گوید که وی هرگز فکر نمی‌کرد که شایسته عشق رؤیا باشد. به هر صورت رؤیا گزارش می‌دهد، پس از آن که بعد از پنج سال با مجید دیدار می‌کند، ملاحظه می‌کند که مجید برخلاف تمامی شعارهای انقلابی و سدشکنی که می‌داد، کارمند اداره دخانیات شده، معتاد است و در محله‌ای نامناسب و در خانه‌ای کثیف و بدبو زندگی می‌کند و همین روال را هم می‌خواهد ادامه بدهد. رؤیا در اولین دیدار با مجید، متوجه خطای فرافکنی آرمان‌هایش در مجید شده، می‌خواهد از وی فاصله بگیرد که پس از در جریان قرار گرفتن والدینش از رابطه آن‌ها، به زور سر سفره عقد با مجید می‌نشیند که یک، دو ماه بعد هم از او طلاق می‌گیرد. ماحصل تجربه رؤیا در این قسمت، بیانگر آن است که اگر افراد عاشق پیشه‌ای که عشق ناگفته‌ای در ذهن خود دارند، به این مسأله توجه داشته باشند، به سبب عدم ارتباط تنگاتنگ بین خودشان و فرد محبوب، ممکن است ایده آل‌های ذهنی خویش را

روی طرف مقابل فرافکنی کرده و به وی منتسب سازند و در نتیجه طرف مقابل را به گونه‌ای غیرواقعی در ذهنشان مجسم کنند و به وی عشق بورزند، حتی با دستیابی و رسیدن به او در دنیای واقعی، بلافاصله از او سرخورده خواهند شد، و در ادامه، نظیر رؤیا مجبور به پرداخت هزینه‌های سنگینی برای خطای خودشان خواهند شد.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با گلنوش ۲۵ ساله (روایت ۱۴-۱۸ سالگی)

متأسفانه من هیچ وقت نتوانستم مستقیم یا غیرمستقیم علاقه خودم رو نشون بدم. یعنی من حس می‌کنم، اگر یه ذره شل می‌گرفتم، ممکن بود که کلاً قضیه فرق کنه و ما الآن سر خونه زندگی خودمون بودیم.

یادداشت پژوهشگر:

گلنوش ۲۵ ساله، در حال روایت عشق ناگفته دوران نوجوانی خود است. این عشق از ۱۴ سالگی شروع و تا ۱۸ سالگی به درازا انجامیده است. گلنوش فرزند اول یک خانواده پنج نفره است و در حال حاضر، دانشجوی ارشد رشته... است. وضعیت اقتصادی و اجتماعی خانواده گلنوش متوسط است. طرف مقابل، همایون ۲۷ ساله، پسرعموی گلنوش با وضعیت اجتماعی و اقتصادی متوسط است. او دارای لیسانس و فرزند اول خانواده و دارای شغل آزاد است. در حال حاضر هفت سال از زمان پایان عشق ناگفته گلنوش می‌گذرد.

- گلنوش جان ممنون از وقتی که می‌گذارید، می‌شه توضیح بدی چه‌طور باهم آشنا شدید؟
ما فامیل بودیم. پسرعمو، دخترعمو، از اول هم بازی بودیم. دو سال اختلاف سنی داریم. اون دو سال از من بزرگ‌تره. کلاً انگار از بچگی این حس تو من بود، ولی دقیق از کی نمی‌دونم.

- می‌تونید این حس رو که نسبت بهش داشتید، توصیف کنید؟
بین مثلاً یکی این که وقتی می‌فهمیدم مثلاً خونه فلان عمومه و منم قراره برم اون جا، یه جورایی تپش قلب می‌گرفتم و هیجان زده می‌شدم یا وقتی می‌دیدمش هم باز همین احساس بهم دست می‌داد، بیش‌تر وقت‌ها جایی که بود، معمولاً یه کمی معذب بودم، بعد در عینی که هم ذوق داشتم، خجالت زده هم می‌شدم، یه همچین چیزایی باهم یا وقتی یهویی می‌دیدمش یا با اون چشم تو چشم می‌شدم، یه ذره تپش قلب و هیجان بهم وارد می‌شد. خیلی هم بهش فکر می‌کردم چون نوبت فکرم زیاد بود یا راجع به یه رفتار یا حرفش خیلی نشخوار فکری داشتم فهمیدم که دیگه آره.

- کی متوجه شدید که بهش علاقه دارید؟
از نوجوونی، یعنی قبل ترش شاید درکی نداشتم از این احساسات، ولی آره از نوجوونی هم حس می‌کردم من از اون خوشم میاد. هم این که احساس می‌کردم اونم احساسش متقابله، چون بقیه مثلاً بقیه دخترعمو هام تفاوت رفتار رو با من حس می‌کردن.

- چه‌جوری متوجه شدید که اون هم به شما علاقه داره و رفتار رو با شما متفاوت‌تر از بقیه است؟
اون یه اخلاقی که داشت این بود که خیلی دستم می‌انداخت، شوخی می‌کرد، کل کل می‌کرد باهام، مثلاً تو جمعی که بودیم، ممکن بود مثلاً ۷، ۸ نفر دخترای فامیل هم اون جا باشن، ولی اون گیر می‌داد به من و هی مثلاً شوخی می‌کرد، تیکه می‌انداخت، نه چیز بدی بگه‌ها، مثلاً مسایل خنده‌دار می‌گفت یا مثلاً بازی که می‌کردیم، یادمه مثلاً یه بار وسطی بازی می‌کردیم، دختر و

پسر قاطی بودیم تعدادمون هم زیاد بود و اون و یکی دیگه از پسر عموهام که داشتن یارکشی می‌کردن، همایون اولین کسی رو که کشید من بودم.

- از روی همین رفتارها متوجه شدید احساسش متقابله؟

آره دقیقاً، چون که من و یکی، دوتا دیگه از دختر عموهام که باهاشون راحت تر بودم، این رو به من می‌گفتن که ما هم از رفتاراش حس می‌کنیم انگار که یه کششی به تو داره یا کلاً طرز نگاه کردنش، می‌گفتن اون قدر که به تو نگاه می‌کنه و باهات حرف می‌زنه، با ما این طور نیست. با تو خیلی شوخی می‌کنه، حرف می‌زنه یا یه بار از خواهرش شنیدم که می‌گفت وقتی اسم تو، تو خونه میاد، گوشاش یه دفعه‌ای تیز می‌شه و حواسش جمعه، ولی وقتی راجع به بقیه دخترای فامیل چیزی می‌گیم، اصلاً اهمیتی نمی‌ده، ولی راجع به تو که هست حواسش جمع.

- به نظرتون این که فکر می‌کردین احساسش متقابله یه احساس واقعی بود یا چیزی بود که شما تو ذهنتون بهش پر و بال دادید؟ من کلاً چون آدمی‌ام که نشخوار فکری زیاد می‌کنم، حس می‌کنم شاید این شصت چهل بود، فکر و خیالای من زیاد بود، ولی خوب می‌گم از یه طرف دیگه، چون آدمی‌ام که می‌تونم خیلی سخت این قطعیت رو بدم که طرف از من خوشش میاد، واقعاً یه سری رفتارها رو می‌دیدم ازش. این جواری نیست که یکی، دو بار نگاه کنه، بگم این از من خوشش اومده، ولی اون رفتارای حامی بودن رو کامل برای من داشت.

- یعنی رفتاراش با شما یه تفاوت قابل توجهی با بقیه داشت؟

آره خیلی یا مثلاً یه مورد دیگه این که ارتباط چشمی زیاد داشتیم و این نگاه چشمیه خیلی شدید بود. مثلاً خیلی وقتا حس می‌کردم وقتی توی جمع کوچیک یا حتی بزرگ‌تری که بودیم، زیاد نگاهم می‌کرد.

- وقتی نگاهتون می‌کرد چه احساسی داشتید؟

یه ذره اون حس خجالت رو داشتم از اون طرف ذوقم داشتم دیگه، یعنی فکر می‌کردم این نگاه‌ها نمی‌تونه بی‌دلیل باشه. یکیش، دوتاش یا سه‌تاش می‌خواد تصادفی باشه، همه‌اش نمی‌تونه این جواری باشه که.

- هیچ‌وقت به صورت کلامی علاقه‌اش رو بهتون ابراز کرد؟

این که تو حرفاش اشاره کنه، نه و از اون جایی که یه کمی آدم بدبینی هستم و همیشه نیمه خالی لیوان رو می‌بینم یه حس بهم می‌گفت شاید این آدم بهم یه چشمی داره، ولی از یه طرف دیگه هم می‌گفتم حالا شاید اون قدر کافی نیست این حس که داره به اندازه‌ای که بیاد بگه یا شاید واقعاً من توهم زدم و چیز مهمی نیست، شاید همه اینا اصلاً گذراست، واسه همین همیشه یه تردیدی داشتم نسبت به این قضیه، مثلاً می‌گفتم، اگر من پسر بودم و از یه دختری خوشم می‌اومد به هر حال می‌رفتم بهش می‌گفتم، حالا فارغ از این که ارتباطی شکل بگیره یا نه، ولی این آدم این کار رو نکرد و این باعث شد من یه کمی شک کنم به احساسش.

- این که احساس می‌کردید این حس دوطرفه هست، باعث می‌شد انگیزه‌تون برای این علاقه بیش‌تر بشه؟

آره، می‌دونم مَث کسی که دیدی یه جورایی که بگه من و اون از اول تا آخر قراره به هم برسیم. وقتی که حس می‌کنی طرفم از تو خوشش میاد، انگیزه‌ات انگار مضاعف می‌شه. آره انگار انگیزه می‌گیری، ولی اگه فک کنی طرف داره بی‌محلی می‌کنه یا خوشش نمیاد، یه کمی آدم ناامید می‌شه.

- از چه چیزی تو همایون خوشتون می‌اومد، ظاهرش یا شخصیتش؟

ظاهرش به نظرم معمولی بود، ولی بیش‌تر اخلاقی. ما بچه که بودیم، در عین این که بعضی مواقع تو دوران کودکی بعضی وقتا شیطونی می‌کرد، اَدِیم می‌کرد، ولی بزرگ‌تر که شدیم، هوام رو داشت. یعنی یه حالت حامی داشت. بعد این که کلاً آدم مهربونی بود. من کلاً از پسرای سرسنگین و باشخصیت خوشم میاد. آدم باشخصیتی بود. یعنی مرد بود دیگه، انگار پسر نبود.

- چه رفتاری ازش دیدید که متوجه شدید حامیه؟

مثلاً تو همون بازی‌هایی که می‌کردیم حواسش بهم بود، حتی تو همون شیطونی‌ها و شوخی‌ها، یه حسی بهم می‌داد که انگار مراقبه. چیزی که می‌دیدم ازش، تقریباً شبیه همون ایده‌آله تو ذهنم بود. مثلاً رفتارش، رفتار بدی نبود.

- می‌تونید توضیح بدید که یه پسری که از نظرتون ایده‌آله چه ویژگی‌هایی داره؟

نمی‌دونم، خیلی وایب بابام رو بهم می‌داد، شاید من ددی ایشوز (نشانگان مسأله با پدر) دارم (می‌خندد)، ولی من کلاً مردایی که اخلاق و رفتار پخته‌ای دارن و تو موقعیت‌ها عاقلانه رفتار می‌کنن و سبک و لوده اینا نیستن رو این جور مردا برام جذابیت داشتن همیشه و همایونم این جوری بود. با این حال که فقط ۲ سال از من بزرگ‌تر بود و مثلاً ۱۶ سالش بود، ماها باهم بازی می‌کردیم و بگو بخند بازم، ولی انگار یه مرد جا افتاده بود، بچه‌گونه رفتار نمی‌کرد. بی‌عقلی من ازش نمی‌دیدم، آدم سربراهی بود. شاید این مسأله به بچه اول بودنش ربط داشته باشه.

- بعد ظاهرش چی، شما رو جذب می‌کرد؟

آره تقریباً، خیلی حالا نمی‌تونی بگی خوشگل بود، ولی ظاهر خوبی داشت، دلنشین بود، چشم و ابرو مشکلی، قدبلند.

- به مدل لباس پوشیدنش هم دقت می‌کردین؟

آره، لباساشم بیش‌تر می‌گم بیش‌تر حالت مردونه و رسمی بود. تا این که مثلاً لَش باشه و اینا.

- سعی می‌کردین ازش شناختی به دست بیارین؟

آره، بین من به این چیزا توجه می‌کردم. که چه لباسی غذایی اینا رو دوس داره. حالا من درسته یه جورایی فراموشش کردم، ولی چند سال پیش که رفتش سربازی، با این که دیگه تقریباً خودم رو از اون احساسه جدا کرده بودم، بازم خیلی بهم فشار اومد یا مثلاً هنوز هم به روز تولدش نزدیک می‌شه، می‌دونم که خرداد ماهه، یه جرقه می‌گذره از ذهنم که تولد فلانی، فلان روزه.

- فکر نمی‌کنید که این احساس به دلیل ارتباط فامیلی شکل گرفته باشه؟

بین یه کم تحت تأثیر بقیه هم قرار گرفتیم. چون سمت ما در فامیل پدری ازدواجامون ۹۵ درصد فامیلیه. خودمون با خودمون. بعد شاید اینم یه کمی تأثیر داشت. مثلاً می‌گفتم خوب اینم فامیله، کیس خوییه، شناخته شده هم هست. هم این که من مثلاً بابام تو این زمینه سخت می‌گیره. یعنی بعید می‌دونم، بابام بتونه یه غریبه‌ای رو به راحتی قبول کنه، ولی اگر طرف برادرزاده‌ی

خودش بود و می‌اومد، قاعدتاً قبول می‌کرد. از این نظرم خوب من دیگه استرسی نداشتم دیگه. این جور که می‌گم مثلاً طرف فامیل بود و ما هم همه فامیل دوست، اینم باز مؤثر بود.

- پس به عنوان یک مورد ازدواج بهش فکر می‌کردید؟

آره، چون حس می‌کردم، خانواده‌اش هم به این که ما وصلت کنیم، بی‌میل نبودن.

- رفت و آمد فامیلیتون در اون دوره زیاد بود؟

خیلی. ما با این عموم هنوز هم خیلی رفت و آمد داریم. یعنی تابستون یا پاییز و زمستون قبل از این که من برم دانشگاه، تو هفته سه، چهار بار یا ما می‌رفتیم یا اونا می‌اومدن. ارتباط‌ها خیلی زیاد بود.

- چه قدر پیش می‌اومد که باهم دیگه حرف بزنید؟

خیلی زیاد. مثلاً می‌شستیم دور هم. مثلاً بیش‌ترم با خانواده بود دیگه. می‌شستیم صحبت می‌کردیم و بگو بخند داشتیم.

- یعنی هیچ‌وقت باهم دوتایی حرف نزدید و فقط تو جمع بودید؟

نه. حالا برعکس، الآن که ازدواج کرده، زیاد پیش اومده بدون حضور خانواده باشه، ولی اون موقع‌ها نه. یه کم حالا دیالوگی در حد چند دقیقه، ولی زیاد دوتایی نشسته باشیم صحبت کرده باشیم، نه.

- از نظر فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی خانواده‌هاتون به هم شباهت داشتن؟

آره خیلی. چون می‌گم باز به خاطر اون حس ناسیونالیستی که تو خانواده ما بود که الآن شده یه استرسی واسه من که اگر یه آدم غریبه‌ای رو بخوام وارد خانواده‌ام کنم، چه کار باید بکنم که بابای خودم قبولش کنه. این خودش خیلی واسه من مهم بود. تا یه حد زیادی نگرانی‌های من رو برطرف می‌کرد یا مثلاً مامانش رو می‌دیدم نگرانی نداشتم. باباشم که عموی خودم، مثل بابام بود. با خواهر و برادرش هم خیلی ارتباط خوبی داشتم. اونم همین‌طور. اونم با خواهر و برادر من خیلی ارتباط خوبی داشت. من احساس می‌کردم به نظرم تقریباً یکی بودیم. میچ (جور) بودیم یه جورایی. چون از نظر خانوادگی خیلی نزدیک بودیم. همچنین هر دو بچه اول خانواده بودیم و از نظر مسوولیتی که داشتم توی خونه و یا موقعیتی که داشتیم توی خونه یکی بوده. به نظرم آره، تقریباً مساوی بودیم.

- سعی می‌کردید که خودتون رو بهش نزدیک‌تر کنید؟

من یه عادت بدی که دارم، مثلاً اگه از یکی توی دلم خوشم بیاد، دوس ندارم طرف فکر کنه می‌خوام بهش نزدیک بشم. انگار خودم رو کوچیک کردم، این جوری. حس می‌کنم تازه شاید بعضی وقتا بی‌محلای هم کرده باشم و یکی از دلایل عمده‌ی نرسیدن‌مون هم همین بی‌محلای من بود.

- می‌شه بیش‌تر راجع به این بی‌محلای توضیح بدید، مثلاً چه رفتاری داشتید؟

یه فکری که من دارم و هنوزم متأسفانه این رفتار با من هست، اینه که حس می‌کنم اگه یه پسری که حتی اگر از من خوشش میاد، بفهمه یا رفتاری از من ببینه که بفهمه منم بهش کشش دارم، انگار از اون حاشیه‌ی امن خارج بشی یا یه چیزی ازت کم بشه، یه همچین احساسی داشتم، شاید بی‌محلایه به خاطر همین بود و با شناختی که از خودم دارم که مثلاً سر یه چیز کوچیک کلی خودم رو شمات می‌کنم یا خیلی نشخوار فکری دارم و دایم باهامه، خودم می‌دونستم که اگه رفتاری نشون بدم که بفهمه

یا فکری کنه، از این که یه پسر فکر کنه رفتارم از روی سبکی بوده یا من آدم سبک و آویزون و فلا نیم، از این که یه پسر همچین حدسی راجع به من بزنه، واقعاً فراری بودم. سعی می کردم رفتاری بکنم که هیچ وقت همچین حدسی نزنه.

- از لحاظ ظاهری تغییری کرده بودید که بتونید توجه همایون رو جلب کنید؟

نه، چون من یه آدمی ام که جلب توجه آزارم می ده، اهمیت می دادم به این که لباس چی بپوشم، ولی نه این که یه چیزی باشه که من با یه ظاهری مثل مهمونی و عروسی باشم. به آراستگی و تمیزی اهمیت می دادم، ولی لباس و آرایش خاصی داشته باشم، نه. خیلی به صورت نامحسوس بود.

- پس هیچ وقت به صورت مستقیم یا غیرمستقیم نتونستید علاقه تون رو نشون بدید؟

نه، متأسفانه من هیچ وقت نتونستم مستقیم یا غیرمستقیم علاقه خودم رو نشون بدم. یعنی من حس می کنم، اگر یه ذره شل می گرفتم، ممکن بود که کلاً قضیه فرق کنه و ما الآن سر خونه زندگی خودمون بودیم. (می خندد)، ولی خب من... یا مثلاً یک دوباری که همین جوری بهش پیام دادم، بین روز نیست که من به این شاهکارم فکر نکنم، همه اش می گم وای من بار آخری که بهش پیام دادم، مثلاً عکس پرو فایلم خیلی تابلو بود. بعد می گم نه خوب بود، یعنی در این حده فکرایبی که می کنم و همیشه خودم رو تو فشار می داشتم.

- وقتی اون رو می دیدین، تغییرات فیزیکی هم داشتن؟

من در دوران اون اوجش، خیلی وقتاً یه کمی هول می شدم یا حتی وقتی اسمش می اومد، دیدی مثلاً یه لحظه حالت عوض می شه و یه شوکی بهت وارد می شه، اون جوری بودم. مثلاً دستپاچه می شدم. یه ذره هم احساس خجالت و معذب بودن جلوش داشتم.

- کسی متوجه این تغییرات شما یا هول شدنتون می شد؟

چون من آدم توداری هم بودم، کسایی که می دونستن، چون تغییر که مشخص می شه، کاملاً می فهمیدن. مثلاً یکی از دختر عموهام اون لحظه تغییر قیافه من رو کامل می فهمید.

- راجع به این عشق با کسی صحبت کرده بودین؟

فقط یکی از دختر عموهام که با اون صمیمی ترم، اون می دونست. بقیه توی فامیل، چون می پیچه، خیلی نمی تونستم اعتماد کنم بگم به کسی. واسه همین کسی نبود و کلاً از این که حرف دربیاد می ترسیدم، خوب ما هم کم سن بودیم. می گفتیم، وای الآن اگه بابام بفهمه، ممکنه بهش بربخوره یا مثلاً بیاد به من غر بزنه، حرفی بزنه یا این که اصلاً شاید اون طرف فکر کنه که من همچین حرفی رو زدم و پر کردم همه جا رو که مجبور بشه بیاد من رو بگیره. واسه همین خیلی راحت نبود یا می ترسیدم یکی بره بهش بگه و اصلاً دوست نداشتم تا وقتی که نفهمیدم قطعی خودش چه حسی داره، بفهمه که من ازش خوشم میاد. می گم باز اون حسی که انگار کوچیک شدی بود. آره، حس آویزون بودن بود، انگار که فکر کنه دنبال اینم بیاد من رو بگیره، ولی بیش تر با همون دختر عموم و دختر خاله ام از سمت مادری راجع به همایون حرف می زدم، ولی بیش تر با دختر عموم چون اون هم از یکی از پسر عموهام خوشش می اومد و یه جورایی درد دل می کردیم. البته اون با من فرق داشت. یه سه سالی ام با اون در ارتباط بود و براش این قضیه سخت تر بود.

- نظر دختر عمو تون راجع به این احساس چی بود؟

اونم خیلی مشتاق بود که یه جرقه‌ای بین ما اتفاق بیفته و خیلی من رو ملامت می‌کرد و می‌گفت خاک بر سرت کنن که یه بار مثل آدم رفتار نمی‌کنی با اون که جذبخ کنی، شاید بیاد نزدیکت و یه جرأتی پیدا کنه، البته منم اون موقع‌ها بچه بودم دیگه، نوجوان بودم و یه ذره تخس‌تر از الانم بودم، الان دیگه اون روحیه جنگنده‌ام رو ندارم (می‌خندد).

تو یه برهه‌ای من واقعاً سخت بود که برم جایی که اون بود، می‌گم اون حس اضطراب بهم وارد می‌شد، ولی دختر عموم می‌گفت یا مثلاً بریم خونه فلان عمو که اونام هستن، بعد من می‌گفتم بین من قراره اون جا معذب بشم دیگه، نمی‌خوام برم جایی که معذبم و یه وقتی واقعاً نمی‌رفتم، ولی اون هی دنبال این بود که ما رو نزدیک‌تر کنه و کلاً می‌گفت، بی‌محلی‌های تو باعث می‌شه اون فکر کنه تو خوش‌نمیاد و جرأت این رو نداشته باشه که بخواد بگه و پا پیش بذاره.

- این احساس چه تأثیری روی زندگیتون گذاشته بود؟

می‌شه گفت تأثیرش مثبت بود. حالا انگار یه مقدار خوشحال‌تر بودم یه جورایی یا وقتی می‌دیدمش اون روز رو کلاً خوشحال بودم حتی اگر در حد چند دقیقه یا در حد یه سلام و علیک بود و من کل اون روز رو یه جورایی شارژ می‌شدم.

- این عشق تأثیری روی درس یا تمرکزتون گذاشته بود؟

درس خوندم همیشه روی یه حالت استیلی بوده. یعنی شده از چیزی بزنم واسه درس، ولی برعکس نشده تاحالا، نه. از خواب و خوراکم زدم و اینا. چون درسته من تو اون برهه یه آدم عاشق بودم، ولی توی مدرسه آدمی بودم که مرکز توجه بود. برعکس جاهای دیگه که می‌گم دوست نداشتم بهم توجهی بشه، ولی توی مدرسه نمی‌خواستم اون جایگاه از بین بره. همیشه شاگرد ممتاز بودم و درسم رو می‌خوندم و وقت می‌داشتم. دختر عمم که خودش روان‌شناسه بهم گفت، اگر می‌خوای به کسی فکر کنی، مثلاً حالا درس داری یا هر چی، نیم ساعت، یک ساعت وقت بذار بهش فکر کن، بعد درس بخون. منم خودم این کار رو می‌کردم و جواب می‌داد.

- درباره این عشق خیال‌پردازی خاصی هم داشتین؟

آره، مثلاً آگه امروز یه تایمی می‌دیدمش، می‌اومدم خونه اون اتفاقه رو چندین بار مرور می‌کردم یا مثلاً آره به آینده‌ام خیلی فکر می‌کردم که ما ازدواج کنیم. حتی به این فکر می‌کردم که من وقتی برم تو خانواده‌شون چه اتفاقی می‌افته یا وقتی اون بیاد تو خانواده ما چه اتفاقی می‌افته و خانواده ما چه‌طور رفتار می‌کنن و اون چه‌طور رفتار می‌کنه. همه رو با جزییات می‌سنجیدم.

- دلایلتون برای ابراز نکردن این علاقه چی بود؟

اگر غریبه بود ممکن بود که بگم، ولی من گفتم این آدم فامیله و رفت و آمدمون هم با اون زیاده اگر بهش بگم، خب ما قراره تا آخر عمر چشم تو چشم هم باشیم و یه جورایی می‌شه یه آینه دق واسه من و این که مثلاً تا همیشه به این چشم بهم نگاه کنه که آره این همونیه که اومد بهم گفت ازش خوشم میاد و منم ردش کردم، حالا اگر رد می‌کرد، این حس من رو آزار می‌داد که آدم درون‌گرایی هم هست و ابراز کردن چیزی که تو دلم هست، خیلی سخته برام، واسه همین حالا اشتباهم بود و کلاً این که یه دختر بخواد به یه پسر بگه که ازت خوشم میاد و خیلی طرفدار این موضوع نیستم، چون پسر اکثراً این جوریه ان که خودشون دید خوبی به این قضیه ندارن که مثلاً یه دختر بیاد بهشون بگه و حالا در کنارش، اون ترس از نه شنیدن هم بود دیگه.

از یه طرف دیگه هم چون سنم کم بود، فکر می کردم اون پسر و اون باید بیاد جلو و چون خیلی از جانب اون مطمئن بودم انگار، دیدی می گن مثلاً اگه کسی رو دوس داشته باشی بهش می گی به هر حال فکر می کردم اون به هر حال هر جوری شده بهم می گه. تا کجا می خواد مقاومت کنه، ولی از قضا اون هم آدم مغروری بود.

- چه رفتاری داشت که مطمئن بودید بالاخره احساسش رو ابراز می کنه؟

خواهرش یه بار اومد بهم گفت که همایون از تو خوشش میاد. من حس کردم تو خونه شون هم درباره این که احیاناً من رو انتخاب کنن براش حرفی زدن. چون با قطعیت می گفت که من مطمئنم تو عروس ما می شی یا مثلاً می گفت که همایون وقتی که اسم هر کی میاد واکنشی نشون نمی ده، ولی وقتی اسم تو میاد حواسش جمع می شه و گوشاش تیز می شه. یعنی حس کردم که خودش خواهرش رو فرستاده یا خواهرش می خواسته از زیر زبون من حرف بکشه، ولی من نتونستم به این حرف اکتفا کنم، بهش بگم که آره منم از اون خوشم میاد. من گفتم اون در حد همون هم بازی دوران کودکیه واسه من. چون خواهرش از من کوچیک تر بود، باعث می شد جدی نگیرمش.

اگر یه آدم بالغی بود، می گفتم خوب صد در صد درست می گه. شاید اصلاً اون لحظه عظم نرسید. وقتی چند بار گفت، من به شوخی گرفتمش.

- اگر یه فرد بزرگ تر از خودش رو می فرستاد، جدی می گرفتید؟

یک بار هم یکی از دخترعموهای هم سن خودش رو فرستاد که گفت همایون آمارت رو از من گرفته که مثلاً این با کسی هست یا نیست و این دخترعموم هم آدم نمایشی ای بود که به اون هم باز نمی تونستم اعتماد کنم. اونم اومد بارها گفت به من که برو مخ همایون رو بزن. دوباره همون قضیه تکراری. حتی بهت بگم توی اینستاگرام هم من اون رو فالو کردم اون هم درخواست نداد. این خودش هم انگار با دست پس می زد با پا پیش می کشید. من حس می کردم اگر حسش درست و حسابی بود، باید خودش درست اقدام می کرد.

- فکر می کنید اگر بهش می گفتید، چه عکس العملی نشون می داد؟

من وقتی بهش فکر می کردم، کاملاً این قضیه رو پنجاه، پنجاه می دیدم، یعنی اگر بگه کاملاً پنجاه، پنجاه که اونم بگه آره منم ازت خوشم میاد یا بگه نه، واسه همین ریسک نکردم، با این که کفه ترازو تقریباً مساوی بود، ولی من آدمی نبودم که به این چیزا دل خوش کنم و بگم پس حتماً از من خوشش میاد و اگه بگم می گه آره، پیش خودم فکر می کردم، خب اگه از من خوشش میاد خب چرا خودش نمیاد بگه، این باعث می شد خیلی به این موضوع فکر نکنم که برم بگم.

- کسی توی خانواده متوجه علاقه شما به همایون نشد؟

مامانم کم و بیش می دونست. همین که یه اشاره هایی کرده بودم، ولی حس می کردم شاید از رفتار من یا اون فهمیده. چیزی نگفت، ولی داداشم حس می کردم یه احتمالی می داد. یعنی وقتی که خبر خواستگاری رفتنش و نامزد کردنش رو شنیدیم، انگار هم خانواده خودم و هم خانواده اون انگار داشتن من رو آنالیز می کردن که ببینن من تو چه وضعیتی ام، تو چه حالتی ام. حتی توی نامزدیش هم این حس رو داشتم و تمام سعیم رو می کردم که خوشحال باشم. واقعاً براش خوشحال بودم.

- قبل از این که همایون نامزد کنه، این احساس چه جوری پیش رفت؟

بین، من صمیمیت با اون و دوتا دیگه از پسر عموهام که بزرگ‌تر بودن، یه برهه‌ای کم‌تر شد تو دوره نوجوانی، مثلاً با پسرای کوچک‌تر از ما که تو فامیل بودن خیلی خوب بودیم، ولی بین ما و اونا از یه جایی به بعد یه خورده فاصله افتاد، هنوز اون علاقه وجود داشت، هنوزم وقتی می‌دیدمش اون حالت‌ها رو اون فکرها رو داشتم، ولی دیگه بزرگ‌تر شده بودیم و کم‌تر هم دیگه رو می‌دیدم، یعنی بخوام حالا دقیق بگم انگار این احساس از ۱۳، ۱۴ سالگی شروع شد و همین جوری اوج گرفت تا دیگه تقریباً ۱۷، ۱۸ سالگی که یه عکسی ازش دیدم.

- می‌شه بیش‌تر راجع به این عکس توضیح بدید که چی بود؟

من یه تایمی یه عکسی دیدم که عکس دستش بود با دست یک نفر دیگه. اون جا من چون تا اون موقع فکر می‌کردم که من چون به خاطر تعهدی که به این آدم دارم، با کسی ارتباطی نداشتم، یعنی به خودم اجازه ندادم که با پسری دوست شم به خاطر این، فکر می‌کردم اونم مثل منه. اونم با کسی دوست نیست و وقتی که فهمیدم که دوست دختر داره، خیلی بهم سخت گذشت، ناراحت شدم. می‌شه گفت شکست عشقیم رو اون جا خوردم. بعد دیگه کم‌کم این احساسه تغییر کرد. بعد این جوری بود که وقتی من اون عکس رو دیدم، انگار تا قبلش فکر می‌کردم که چون من به خاطر این علاقه‌ای که به این آدم دارم با کس دیگه‌ای وارد رابطه نشدم، توقع داشتم اونم به خاطر من نرفته باشه با کس دیگه‌ای دوست شده باشه و خب این توقع من چیز اشتباهی بود و کلاً برعکس از آب دراومد و من دیدم که آره، این آدم رفته خیلی راحت با یکی دیگه دوست شده و این خیلی تصورات من رو بهم ریخت.

- شده بود که کسی بهتون تو اون مدت پیشنهادی بده و شما رد کنید؟

آره، زیاد. نه این که خیلی زیاد، ولی اون پیشنهادا بود. بین من اصلاً انگار حوصله‌ای این که بخوام با کسی دیگه چت کنم و اصلاً فکر کنم به این که به یه نفر شانس بدم، نداشتم. ترجیح می‌دادم که دور بمونم از اون افراد. یه جور انگار حس می‌کردم انگار این خیانتی چیزیه.

- پس انگار یه تعهدی بهش داشتید که به دلیل این تعهد به شخص دیگه‌ای توجه نمی‌کردید؟

در ابتدا آره، ولی بعد از اون اتفاق، حس کردم که من زیادی به این آدم مطمئن بودم و اشتباه کردم که اون قدر مطمئن بودم که در آخر قراره به ازدواج ختم شه. یه جورایی دیگه انگار از چشمم افتاد.

- هیچ وقت قبل از این که اون عکس رو ببینید، زمان‌هایی که کنار هم بودید، نشده بود راجع به دختر دیگه‌ای صحبت کنه؟ نه، نه. حالا من حس می‌کردم شاید در حد تیکه انداختن اینا تو خیابون باشه. چون این کار یه مدت خیلی رو بورس بود، ولی واقعاً فکر نمی‌کردم که با کسی دوست باشه و خب تصوراتم خیلی شدید بهم ریخت و خیلی نابود شدم، ولی از اون جا به بعد، دیگه کم‌کم شروع کردم به این که حالا مثلاً یه ذره راجع به خصوصیات منفیش فکر کنم، به ابعاد منفیش فکر کنم و یه ذره بیش‌تر از چشم خودم بنده‌امش، چون واقعاً ما باهم به جایی نمی‌رسیدیم و این رو دیگه واسه خودم تمومش کردم.

- وقتی اون عکس رو دیدید احساستون چه جوری بود؟

دیدن عکس همایون با دوست دخترش شوک خیلی سنگینی برام بود. یه لحظه دنیا رو سرم آوار شد و خیلی تعجب کردم، تپش قلب شدید گرفتم، حتی یادمه دستام می‌لرزید، خیلی سریع رفتم تو رختخوابم که بخوابم تا کسی این حال من رو نبینه.

چون می‌گم من آدم درون‌گرایی هستم و حتی گریه کردن جلوی بقیه هم برام خیلی سخته، مگر این که دیگه خیلی بهم فشار بیاد. بعد دیگه رفتم تو رختخوابم و کلی گریه کردم. من یه گروه سه نفره با دخترعموهام داشتم که یکیشون فقط می‌دونست، خیلی عادی داشتم می‌گفتم که عه چه جالب همایون دوست دختر داشت و فلان، بعد تو پی‌وی اون یکی گریه می‌کردم. دختر عموم خیلی سعی می‌کرد بهم دل‌داری بده، ولی خب واقعاً جای دل‌داری وجود نداشت. می‌گفتم چرا من اون قدر احمق بودم و فکر می‌کردم در غم فراق من داره می‌سوزه، ولی اون داشت عشق و حال می‌کرد. یهو عین اون فروریخته بود. خیلی فشار اومد بهم خیلی ناراحت شدم و کل اون شب گریه کردم.

- چه جورى مطمئن شدید که تو اون عکس، طرف دوست دخترش بود؟

عکسش یه جورى بود که کاملاً مشخص بود دیگه. از اون مدل عکسا که فقط دوست دختر دوست پسرا باهم می‌گیرن. اصلاً جای شکی نداشت، خودِ خودش بود.

- خانواده متوجه ناراحتی شما نشدن؟

مامانم یه چیزایی سربسته می‌دونه، ولی نمی‌دونست که خیلی دوستش داشتم، ولی خب مثلاً مامانم خودش گفت که من فکر می‌کردم که اگه یه زمانی اون داماد من بشه، چی می‌شه و فلان، ولی من هیچ‌وقت راجع به احساسی که داشتم و شکستی که خوردم اصلاً چیزی نگفتم، ولی من هنوزم نمی‌دارم کسی ناراحتیم رو بفهمه. به نظرم اون عکس هیچ توجیهی نداشت. موقع دیدن این عکس من ۱۷، ۱۸ سالم بود اون ۱۹، ۲۰ سالش بود.

- بعد از دیدن اون عکس نظرت راجع به همایون تغییر کرد؟

آره، یعنی من قبلش بیش‌تر فکر می‌کردم که جرأت گفتنش رو نداره یا روش نمی‌شه. البته از یه طرفم می‌گفتم شاید چون من خیلی خودم رو راغب نشون ندادم و چراغ سبز نشون ندادم، این اتفاق افتاد. من خودم رو جلوش می‌گرفتم از ترس این که نفهمه شاید از اون‌ور بوم می‌افتادم. ما همه‌اش در حال بازی و کل‌کل کردن بودیم و من از این وضعیت راضی بودم. تو جمع باهام شوخی می‌کرد و با بقیه کاری نداشت، ولی بعداً که این اتفاق‌ها افتاد، دیدم که این یه دختر رو تو زندگیش راه داده، پس می‌تونه با کسی دیگه‌ای هم ازدواج کنه، ولی بعد که اینا این جورى گفتن به من، یعنی شاید همین حرف که ما پسرا کسی رو شاید دوست داشته باشیم، ولی با کسی دیگه رابطه داشته باشیم، ولی من پیش خودم اون قدر بهش وفادار بودم و این کار رو نکرده بودم، فکر می‌کردم اونم نباید به خودش اجازه می‌داد با کسی دیگه در رابطه باشه. وجدان من اجازه‌ی این کار رو نمی‌داد، من این توقع رو داشتم.

اون جا من فکر کردم شاید توقع زیادی داشتم ازش که فکر می‌کردم اونم قراره مثل من رفتار کنه و بعد حس کردم شاید اون قدری که من دوستش داشتم اون من رو دوست نداشت.

- بعد از دیدن اون عکس چی شد؟

دو، سه سالی به این منوال گذشت و تقریباً واسه من مسأله‌اش حل شده بود. برعکس اون اوایل که فکر می‌کردم ما قطعاً باهم ازدواج می‌کنیم، هم احساساتم تغییر کرده بود و هم دیدم نسبت به ازدواج فامیلی تغییر کرده بود. نوجوون که بودم این رو به

عنوان یک ازدواج کم در دسر می‌دیدم. نه می‌خواستیم تحقیقی بکنیم، نه این که بترسم که واکنش خانواده‌ام چیه. بعد نظرم تغییر کرد و ترجیح می‌دادم با فامیل ازدواج نکنم.

- چرا این اتفاق افتاد؟

چون می‌دیدم بچه‌هایی که با فامیل ازدواج کرده بودن، خیلی دخالت توی زندگی شون بود. مثلاً طرف شاید می‌گفت من چون عموم فلان کار رو بکن و تو هم هیچ جوابی نمی‌تونی بدی. هر جوابی بود، بی‌احترامی می‌شد. ترجیح می‌دادم همون عمه و خاله و عموی من، همون عمو و خاله و عمه بمونن و تبدیل به خانواده شوهر نشن.

- احساستون چه جوری پیش رفت؟

خیلی آروم کم شد. من هنوزم معتقدم که اون حسه انگار یه تیکه ازت تو گذشته مونده، چون می‌گم، من موقعی که اون عکس رو دیدم و یه مدت بعدشم رفت خواستگاری، تقریباً بی‌خیالش شده بودم، ولی وقتی اومد سربازی تهران یه کم اون دل‌تنگیه رو حس می‌کردم. بعد لیسانسش یعنی ۲۳، ۲۴ سالگی رفته بود و من اون موقع ۲۰ ساله بودم.

- تو اون دو، سه سال که احساستون کم‌تر شد، هنوز هم تو رفت و آمدهای فامیلی می‌دیدینش؟

آره رفت و آمدها بود همچنان، چون ما با عموم اینا خیلی رفت و آمد داریم و وقتی می‌دیدمش خیلی وقتا این جوری بود که یه سلام علیک می‌کردیم و با دختر عموم می‌رفتیم طبقه بالا می‌نشستیم. خیلی نمی‌دیدمش و اون جوری برام بهتر هم بود یا مثلاً اون دانشگاه بود اون تایم من دبیرستانی بودم، خیلی وقتا چون دانشگاهش شهر دیگه‌ای بود، بیش‌تر وقت‌ها خونه نبود. اینش خوب بود که زیاد نمی‌دیدمش و راحت‌تر می‌تونستم با خودم کنار بیام.

- وقتی تو اون زمان می‌دیدیدینش، چه احساسی داشتید؟

یه حس متناقضی داشتم از یه طرف می‌گفتم نینمش، از یه طرف دیگه هم حالا ممکن بود دوست داشته باشم که بینمش، ولی ترجیح این بود که این پروسه سریع‌تر پیش بره. دوری بیش‌تر یه جورایی هم ناراحتی بود، هم دل‌تنگی بود. این حس بود که دیگه نمی‌بینمش، ولی خوب با این مسأله خودم رو توجیه کردم که اون این حس رو بهت نداره دیگه. بعد این قضیه تموم شده و دیگه سرانجامی نداریم و دیگه کم‌کم وقتی هم که خبر خواستگاری رفتنش رو شنیدم، حتی با این که حس می‌کردم، این احساسه تموم شده، یه کم احساس ترس داشتم از این که بشنوم که ممکنه می‌خواد یه روزی ازدواج کنه یا یه روزی می‌خوام بشنوم که می‌خواد ازدواج کنه.

- ممکن بود از روی قصد جایی که همایون بود، نرید؟

مگر این که امتحانی چیزی داشتم، این جور هم نبود که فرار کنم ازش. معمولاً می‌رفتم دیگه چون دختر عمومهامم اون جا بودن.

- وقتی به این فکر می‌کردین که یه روزی ممکنه ازدواج کنه، چه احساسی داشتین؟

فکر می‌کردم که بالاخره الآن ۲۴، ۲۵ سالشه و ممکنه الآن ازدواج کنه، یه کمی باز می‌ترسیدم، می‌گفتم، نکنه این یه وقت بخواد ازدواج کنه، بعد به من خیلی قراره سخت بگذره یا من توی جشنش مثلاً چه جوری می‌خوام برم و چه قدر ممکنه بهم اون جا سخت بگذره و وقتی که شنیدم که می‌خواد ازدواج کنه، به حد خیلی زیادی تعجب کردم، ولی هر چه قدر فکر می‌کردم،

ناراحت نبودم، ولی خیلی وقت بود این قضیه رو با خودم حل کرده بودم که قرار نیست بیاد من رو بگیره. یه مدتی خوب تقریباً خودم رو مقایسه می کردم با کسی که رفته بود خواستگارش. ولی خوب این جور نبود که ناراحت شم چرا خواستگاری من نیامده. چون می دونستم خواسته ی نابجاییه که این فکر رو داشته باشم.

- در چه مواردی خودتون رو با کسی که همایون به خواستگارش رفته بود، مقایسه می کردید؟
 بین از لحاظ شخصیت و اخلاق به نظرم خیلی با من فرق داشت، یعنی یه حالت دختر شوهری و از این مدلا بود. تک دختر بود و این که قشنگ مشخص بود برام چون به هر حال فامیل دور بود و من قبلاً دیده بودمش، ولی مشخص بود که چه جوریه مثلاً دانشگاه طبق سهمیه ای که باباش داشت، اتفاقاً جای خوب و رشته خوبی قبول شده بود و هر کی دیگه این رشته رو قبول می شد، ادامه می داد و از طریقش سرکاری می رفت، ولی اون اون جور بود که لیسانسش رو گرفت، بعداً اومد ازدواج کرد. بعد من تنها چیزی که اون موقع حس می کردم، مثلاً بابای اون از بابای من پولدارتر بود و چیز خاص دیگه ای نمی دیدم، حالا یه سری چیزها سلیقه ایه دیگه، مثلاً اون بور بود من مشکمی بودم (می خندد). شاید همایون سلیقه اش بور بود و بور دوست داشت.

- چه طور بود که با این حال که عشقتون رو از دست داده بودید، ولی ناراحت نبودید؟

هر چه قدر فکر می کنم، ناراحت نبودم، ولی خب گفتم شاید این چه می دونم، یه بعدی از عشق و علاقه باشه که تو طرف رو فقط واسه خودت نخوای و خوشبختی اون آدم رو بخوای، مخصوصاً وقتی که تو کاری از دست برنیومده، حداقل براش آرزوی خوشبختی بکنی که با کس دیگه ای ازدواج کرده. به خاطر همین تو مقدمات عروسیش خیلی کمک کردم از دو، سه روز قبل خونه شون بودم و کمک می کردم و اینا، تو عروسیشم کلی رقصیدم و سنگ تموم گذاشتم، ولی حالا نمی دونم شاید یه ضربه از اون احساس انگار تو اعماق قلبم بود که یه زمانی یه احساسی وجود داشت و حس می کنم شاید تو کل عمرم قراره این باشه، حتی اگر یه زمانی عاشق یه نفر دیگه هم بشم، بازم خاطره اش باهام هست.

- وقتی که شنیدید رفته خواستگاری، چه احساسی بهتون دست داد؟
 می گم اصلاً تپش قلب گرفتم. خیلی هم تعجب کردم. یعنی بیش تر هم حس می کردم که فعلاً ازدواج نکنه با کسی. چون پسرای فامیل پدریم، تو سن ۲۶، ۲۷ سالگی زن می گرفتن و این نسبت به همه شون زودتر ازدواج کرده بود، ولی براش زود بود به نظرم و خیلی تعجب کردم، ولی می دونستم که قراره بره خواستگاری کی و حدس می زدم که اون دختره کیه. حتی بابامم خیلی جا خورد و عملاً خوشحال نشد از این که این خبر رو شنید.

حالا در کل بخوام بگم، نه، حالم خیلی بد نشد و هم گریه نکردم. البته واقعاً زور می زدم که گریه کنم، اما اصلاً گریه ام نمی اومد. مثل کسی که انگار تکلیفش روشن شده باشه، راحت شده بودم انگار. که این آدم تا اینجا هر چه قدر انگار در زندگیت به شکل نصفه نیمه بود، حالا از زندگیت بیرون رفته، دیگه کامل رفت بیرون و از این نظر تکلیفم مشخص شد.

- چرا پدرتون خوشحال نشدن؟
 حس می کنم شاید مثلاً اونم فکر می کرد که قراره بین ما اتفاقی بیفته، ولی حس کردم که خیلی تعجب کرد و اصلاً خوشحال نشد از این که گفتن رفته خواستگاری فلانی. در کل بابای من کلاً آدمی نیست که تاحالا راجع به ازدواج با من حرف زده باشه

که مثلاً با کی ازدواج کنم یا کی ازدواج کنم و چه طور باشه، شاید یه سری چیزها رو بعضی وقت‌ها به شوخی گفته باشه، ولی من از رفتارش حس می‌کردم، مثلاً بعضی وقت‌ها می‌گفت، همایون پسر خوبی و اینا، حس می‌کردم که همایون تنها پسری بود که اگر یه وقتی برای خواستگاری پا پیش می‌داشت، ممکن بود که بابای من قبول کنه. احتمال خیلی زیاد می‌دادم، ولی خب دیگه این جور نشد دیگه و اون موقع که بهشون گفتن که رفتن خواستگاری خیلی جا خورد و اصلاً خوشحال نشد. بعد ازدواج همایون هم مامانم یه بار گفت که من تصور می‌کردم، شما باهم ازدواج کنید و اگر بشه چه طور می‌شه.

- پس از ازدواج اون خوشحال شدی؟

آره، آره. بعد این که مثلاً گفتم شاید ته این عشق این باشه که تو خودخواه نباشی و به اون طرف احترام بذاری و خوشحال باشی واسه کسی که اون الان انتخاب کرده، خوشحال بودم. چون کسی رو انتخاب کرده بود که مورد پسندش بوده. بعد از اون به خودم گفتم، شاید اگه من با این آدم ازدواج می‌کردم، اون چیزی نبود که من می‌خواستم. یعنی ممکن بود یه روزی شاید پشیمون شم.

البته اوایلش هم فکر می‌کردم که ممکنه یه روزی به هم برگردیم، ولی کم کم به خودم فهموندم که الکی امیدواری به خودت نده که دوباره بعد از چند سال ضربه بخوری. این جور به خودت بقبولون که این آدم انگار از اول هیچ حسی به تو نداشته.

- چه قدر طول کشید تا بتونین با احساساتون کنار بیاید؟

سخت بود و زمان بر هم بود. می‌گم یه برهه‌ی طولانی‌ای از عمر من رو گرفت، ولی خوب به هر حال شدنی بود، ولی به نظرم اگه این کار رو نمی‌کردم و قبول نمی‌کردم و توی امید و آرزوهای واهی می‌موندم، بعد اگر این ازدواجش تو اون شرایط من به وجود می‌اومد، دیگه فکر نمی‌کنم می‌تونستم حتی عروسیش هم برم.

- زمانی که همایون ازدواج کرد، شما توی جشن عروسیش چه کار کردین؟

من توی جشن‌هاش واقعاً براش سنگ تموم گذاشتم. یعنی مثلاً توی نامزدیش، عقدش، عروسیش هم خیلی کمک کردم. تو مقدمات عروسی همایون، به خاطر ارتباطی که ما با عموم اینا داشتیم، توقع هم از من زیاد بود. چیزی نبود که بگم چشم‌داشتی داشتم یا منتهی داشته باشم سرشون. بیش‌تر هم چون دختر عموم تنها بود، می‌رفتیم پیششون و کمکشون می‌کردیم.

بعد مثلاً توی بز و برقص و اینا هم که آره، ولی باز یه سکانسی توی حنابندون یه اتفاقی داشتیم. ما جشنمون این جوریه که عروس یا داماد برای خودشون جشن می‌گیرن، در ادامه برای بعد از شام، جوونا می‌رن حنا و وسیله‌هایی که خریدن رو می‌برن خونه‌ی عروس و دوباره برمی‌گردن. من خودم یکی از کسانی بودم که سینی وسایل دستم بود. بعد وقتی که وارد شدیم، مثلاً وقتی که رفتیم داخل و داماد رفت با عروس روبوسی کنه و اینا، من ترجیح دادم اون صحنه رو نگاه نکنم.

- وقتی همایون رو در اون شرایط عروسی دیدین، چه احساسی داشتین؟

شاید به خاطر یادآوری خاطرات گذشته، یه ذره تپش قلب و استرس بهم وارد شده بود، ولی واسه‌ی اون لحظه و اون شرایط نبود، ولی می‌گم توی حنابندونش هم من ترجیح دادم روم رو اون‌ور کنم و نبینم. نمی‌دونم چرا. نمی‌دونم شاید باز به خاطر اون بخشی بود که تا آخر عمر انگار مثل یه نقطه‌ای رو قلبته. چون یه خاطراتی با اون داری که انگار آزارت می‌ده.

- توی مراسم هیچ برخوردی باهم نداشتید؟

چرا، آره اتفاقاً توی نامزدیش موقعی که رفتیم خونه‌ی عروس، همه‌مون دم در حیاطشون وایساده بودیم، منتظر بودیم بریم داخل، همه‌ی مردای فامیل با همایون اون سمت وایساده بودن که به ردیف رفتیم سلام و علیک کردیم، وقتی بهش دست دادم گفتم مبارکه خوشبخت بشید و اینا، بعد حس می‌کردم هم اون توی اون لحظه یه جوریه، هم من. احساس می‌کردم دارم چرت و پرت می‌گم.

- حال جسمیتون چه‌طور بود؟

حال جسمیم کاملاً روبراه بود، ولی اون لحظه حس می‌کردم، شاید اونم توقع نداشت که من خیلی کمک کنم و همین که اون جوری برم راحت بهش تبریک بگم، آره توقع نداشت.

- تو اون دوره این فکر به ذهنتون خطور می‌کرد که برای فراموش کردن همایون با پسر دیگه‌ای وارد رابطه بشین؟

کم فکر می‌کردم بهش، ولی حس می‌کنم این قضیه چون سال‌های زیادی از عمرم رو درگیرش بودم، توی ارتباطم با پسرهای دیگه، تأثیر منفی گذاشت. یعنی باعث شد که من خیلی سخت به پسرهای اعتماد کنم. البته کلاً آدم پارانویدی که هستم، ولی این اتفاق باعث شد که بدتر بشم یا مثلاً تا یه مدت طولانی که حس می‌کردم، تا همین چند وقت پیش که دیگه ممکن نیست از کسی خوشم بیاد. واقعاً هم کسی نبود که من ازش خوشم بیاد. ممکن بود ظاهر یه نفر در لحظه توجهم رو جلب کنه و بهش فکر کنم، ولی کامل نه.

- یعنی این عشق باعث شده بود به جنس مخالف بدبین بشید؟

آره، یه جورایی انگار انگیزه‌ام از بین رفت که بخوام هم حالش رو ندارم با کسی اوکی بشم. آخه بین سر همین که می‌گم نمی‌شناسم، این آدم فامیل من بود، تا یه جایی انگار روش شناخت داشتم، ولی فکر می‌کنم اگر با یه غریبه بخوام سر قرار برم، خیلی برام آسون نیست. خیلی سخت می‌تونم اعتماد کنم و خیلی دیر می‌تونم بپذیرم که این واقعاً از من خوشش میاد و این که داره راست می‌گه، باید بهم اثبات بشه. حداقلش این بود که دیگه من یه چیزای ابتدایی رو این جوری قرار نبود تجربه کنم.

- بعد از عروسی همایون چی شد؟

بعد عروسیش شاید من بگم ارتباطم بیش‌تر شد. عید پارسال عروسیش بود. تا این عید و تابستون. یعنی این عید، اونا سه تا بچه ان، زنگ زدن به من و داداشم که تنها بودیم، بشینیم دور هم و بعد زنش هم اون جا بود. با زنش هم هیچ‌گونه مشکلی ندارم. ارتباطم با اون اوکیه. همون تا آخر شب و کلی آهنگم زدیم و رقصیدیم. بعد بابام هم این عید برای پاکشا دعوتشون کرد. یه تایم زیادی باهاشون بودیم. بعد دوباره جشن توی خونه‌ی یکی از عموهام جمع بودیم و همایون زنش نبود. بعد باهام شوخی می‌کرد و خیلی مثل قدیم بود و خیلی حال و هوای اون موقع برام زنده شد انگار. حس می‌کردم چون همسرش نیست، ولی وقتی همسرش هست، حس می‌کنم معذب‌تره.

- و دیگه بهتون اون احساس علاقه یا هول شدن از این که می‌دیدنش، دست نمی‌داد؟

اون موقع خیلی ذوق داشتم. به این که باهم کل کل می‌کردیم و می‌خندیدیم، ولی الآن دیگه برام مثل بقیه هست. چون مثلاً جو توی فامیل پدریم این جوریه، شوخی‌هاش رو به منظور نمی‌گرفتم. دقیقاً مثل همون دوران بچگی مون. یه کمی مثلاً انگار یاد

اون موقعاً افتادم، ولی خوب حس خاصی نداشتم. برام اهمیتی نداشت. انگاری یه جورایی اون منطقم بر احساسم حاکم و پیروز شده.

- چي كمكتون كرد كه با احساستون كنار بيايد؟

من كلاً توي مشكلات احساسی كه برام به وجود مياد، خیلی بقيه رو قاطی نمی كنم. حالا گاهی اوقات بيش تر هم همین اواخر با دختر عموم حرف می زنم، ولی توي قبول كردن اون واقعیتی كه رو به روم بود، تقريباً فقط خودم بودم ديگه چيز خاصی نبود كه كمكم كنه يا من ازش كمك بگیرم. فقط خودم بودم و گذر زمان و همون منطقی فكر كردنه، من رو آروم كرد كه شايد واقعاً قسمت من نبوده.

- به نظرتون ممكنه اين عشق در روابط بعديتون هم تأثير بگذاره؟

بعد اون قضيه بی اعتمادتر شدم نسبت به پسر، تا يه مدت خیلی طولانی هيچ كسی به چشم نمی اومد واقعاً، حالا نمی دونم اون تبعاتی بود كه از اين عشق نافر جام گرفته بودم يا هر چي، ولی مدت خیلی زيادی انگيزه ای نداشتم و از هيچ كس خوشم نمی اومد، ولی خب متأسفانه الانم كه تو موقعيت مشابهی قرار گرفتم، باز دارم همون كارای گذشته رو انجام می دم. به جز اين كه حالا كمی فعال ترم، ولی به خاطر همینم باز عذاب وجدان می گیرم، ولی خب تأثيرش در روابط بعدي من منفی بوده.

- اگر الان به گذشته برگريد احساستون رو ابراز می كنيد؟

بعيد می دونم كه بگم، ولی توي رفتارم مطمئناً تجديد نظر خواهم كرد، ولی قطعاً به زبون نمی ارم، چون اون باور هنوز در من هست و می دونم وقتی بهش فكر می كنم اذيت می شم، ولی رفتارم رو تغيير می دادم كه حداقل بتونم بگم من يه كاری كردم، ولی از جانب اون اتفاقی نيافتاد و كلاً اون فاميل بودن خیلی بازدارنده بود.

- الانم شده كه بهش فكر كنيد يا توي فضای مجازی دنبالش كنيد؟

اتفاقاً دوتا پيج داره، يکی از پيجاش رو من دارم و می بينم، ولی چيزی كه برام خیلی عجيبه و رو اعصابمه، اينه كه هنوز كه هنوز بعضی وقتا خوابش رو می بينم، مثل همین ديشب، حالا نمی دونم به خاطر اين مصاحبه بود يا چي، ولی تو خوابام گذشته ها يا اون موقع ها كه بگو بخند داشتيم و اون كشش و ميل بود، اين يه كمی برام يادآور چيزای خوبی نيست، به خاطر همین اين خوابا خوشحالم نمی كنه، شايد تو ذهنم اين جوريه كه هنوز اين قضيه برام حل نشده.

- بعد از تجربه اين عشق، نظرتون راجع به مفهوم عشق تغييری كرد؟

نه، به نظرم عشق اين جوريه كه يهو بدون قاعده و اصولی پيش مياد و ممكنه كه تو عاشق كسی بشی كه نه به معيارات می خوره يا نه هيچ خصوصيات بارزی داشته باشه، ولی برای من حداقل اين طوری نبود. همایون شبیه چيزی بود كه تو ذهنم بود، به نظرم مفهوم عشق همونه و بيش تر عشق ها هم نافر جام هستن، مخصوصاً عشق های دوران نوجوانی و كودکی، اكثرأ خیلی كم بينشون پيش مياد كه رسيدنی توش باشه.

- اين احساس باعث شد كه ديدتون نسبت به خودتون تغيير كنه؟

باعث شد که من به این نتیجه برسم که من کلاً تو روابط احساسی آدم موفق نیستم، یعنی به جورایی پذیرفتم که پسر معمولاً این جور هستن که باید به سری رفتار باهاشون بشه که جذبت بشن، مخصوصاً الآن که پرنسس طور شدن و از این نظر به خورده سرخورده شدم که من اون توانایی ها رو ندارم، احتمالاً من کلاً این شکلی ام دیگه، کاریش هم نمی شه کرد.

- به نظرتون چه درسی از این عشق ناگفته گرفتید؟

درس که نگرفتم، فقط دهنم سرویس شد (می خندد)، ولی در کل به این نتیجه رسیدم که وقتی آدم کسی رو دوست داره و می خواد بهش برسه، بالاخره باید به تلاشی بکنه. به جاهایی باید اون غرورش رو بذاره زمین، حالا نه کامل که خودت رو خوار و خفیف کنی، ولی به جاهایی حداقل نشون بدی که از اون طرف خوش میاد، شاید دست بر قضا اون آدمم از تو خوشش بیاد و به به سرانجامی برسید.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، گلنوش در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

جذابیت ظاهری محبوب، جذابیت های شخصیتی محبوب، احساس افزایش انرژی، احساس شادی و شمع، ادراک آرمان گرایانه از محبوب، هول شدن هنگام برخورد با محبوب، بروز برخی تحول های زیستی در برخورد با محبوب، تجربه عاطفه ای متفاوت، دقت بر فرد مورد علاقه، دل تنگی برای محبوب، رؤیای پردازی، سعی در شناخت محبوب، علاقه به حرف زدن با فرد مورد نظر، فراق کنی آرمان های ذهنی خویش بر محبوب، امنیت بخشی محبوب، امید به وصل، تلاش در جهت مسند ناز ماندن دختر، بدبین شدن نسبت به جنس مخالف، بدحال شدن با اندیشه به رقیب، بروز تحول عقیدتی در فرد عاشق، بی اعتماد شدن نسبت به جنس مخالف، بیان غیر مستقیم با حفظ مسند ناز، تحمل فشار روانی مضاعف در عشق ناگفته، ترس از اشتباه بودن عشق ناگفته، ترس از رد شدن درخواست و شکست خوردن در عشق، ترس از زود گذر بودن عشق، ترس از زیر سوال رفتن در نزد اطرافیان، ترس از یک طرفه بودن عشق، ترس افشای علاقه فرد در دختران و زنان فامیل، تصمیم گیری و قضاوت بهتر، تلاش برای سانسور عواطف و احساسات عاشقانه،

حفظ خاطرات عشق ناگفته در انتها، حفظ خاطره معشوق در زندگی، حک شدن خاطرات محبوب در ذهن، خروج غم انگیز از رؤیای پردازی و برخورد با جهان واقع، خوشحال بودن از سروسامان گرفتن محبوب، خیانت دانستن توجه کردن به دیگر افراد جنس مخالف، دست زدن به نقد خویش، رد تقاضای رابطه دیگران به سبب احساس تعهد به محبوب، مقایسه خود با رقیب، مواجه شدن با احساسات متناقض، ناامیدی به آینده، نتیجه گیری بر مبنای علایم غیر کلامی جزئی با اتکا به رمز گشایی قدرتمند زنان، نقش دوستان (و فامیل) در روابط عاطفی هم، نوسان های عاطفی،

عقلانی تر اندیشیدن، تحول نگاه به مفهوم عشق، اثر مثبت افزایش سن در کاهش هیجان، احساس آزاد شدن از یک درگیری ذهنی عمده، اشک ریختن در مواجهه با شکست در عشق ناگفته و استفاده از تجربیات تلخ.

از مجموعه نکات مورد اشاره گلنوش در مصاحبه انجام شده، مورد «تحمل فشار روانی مضاعف در عشق ناگفته»، واجد اهمیت است.

گلنوش دخترعموی همایون محسوب شده، در گزارش خویش خاطرنشان می‌سازد، آن‌ها به دلیل فامیلی، مراودات فراوانی باهم داشتند و خانواده‌هایشان هفته‌ای سه، چهار بار باهم دیدار داشتند. گلنوش با توجه به دلیل ذوق‌زدگی از دیدار همایون، تپش قلب زیاد با دیدن وی و نشخوار فکری زیادی که در مورد همایون داشت، پی به عشق خویش به پسرعمویش می‌برد. از سوی دیگر گلنوش یادآور می‌شود، پسرعمو نیز متمایل به او بوده است، زیرا همواره در بازی‌ها، او را به عنوان اولین یار خود انتخاب کرده، یا در دیدارهای خانوادگی، بیش‌تر از همه به او می‌نگریسته است و یا خواهرش گزارش می‌کرد، با به میان آمدن حرف تو در خانه، گوش‌های همایون تیز می‌شود.

گلنوش گزارش می‌دهد، اگر چه پسرعمو در کودکی شیطنتهایی داشته است، اما در بزرگسالی خودش فردی با شخصیت، سنگین و با روحیه مراقب و حامی بود و از ظاهر مناسبی هم برخوردار بود.

گلنوش در قسمتی از مصاحبه بیان می‌دارد، با وجود علاقه‌ای که دوطرفه می‌نمود، او نه تنها حاضر به بیان عواطفش به طرف مقابل نشده بود، بلکه همان‌گونه که در زنان مرسوم است، با رفتار غیرکلامی خودش هم علاقه وافرش را به پسرعمو انتقال نداده بود تا او جرأت پا پیش گذاشتن را در خود بیابد. او می‌افزاید، من اگر فکر کنم از کسی خوشم می‌آید، به او نزدیک نمی‌شوم و حتی به او بی‌محلی می‌کنم تا مبادا نزد آن فرد کوچک شده باشم یا کسی در مورد من فکر کند که من فرد سبکی هستم.

به همین ترتیب مصاحبه شونده یادآور می‌گردد، وی به خواهر همایون که در گفت‌وگویی به او می‌گوید، برادرم از تو خوشش می‌آید، واکنش نشان نداده یا وقتی یکی از دخترعموها به او می‌گوید، همایون آمار تو را از من گرفته است، بی‌توجهی نشان می‌دهد و دخترعموی دیگر که از حس گلنوش به همایون خبر داشت، او را ملامت می‌کند که یک بار مثل آدم رفتار کن تا او طرفت بیاید.

گلنوش که در نهایت دست به نقد رفتارهای اخیر خود زده، بیان می‌دارد، من اگر یک ذره شل گرفته بودم، ما الآن سر زندگی سر خونه زندگی خودمون بودیم، اظهار می‌دارد، الآن دیگر دید سابق خود را ندارد و آن را درست نمی‌داند. نکته مهمی که در رفتار گلنوش مشاهده می‌شود، تحمل فشار روانی شدیدی است که او در عشق ناگفته خویش متحمل آن شده است. به این معنا که اولاً وقتی گلنوش متوجه علاقه همایون به دختر دیگری می‌شود، فشار روانی شدیدی را تجربه می‌کند. وی در همین زمینه می‌گوید:

«دیدن عکس همایون با دوست دخترش شوک خیلی سنگینی برام بود. یه لحظه دنیا رو سرم آوار شد و خیلی تعجب کردم، تپش قلب شدید گرفتم، حتی یادمه دستام می‌لرزید، خیلی سریع رفتم تو رختخوابم که بخوابم تا کسی این حال من رو نبینه... بعد دیگه تو رختخوابم کلی گریه کردم.

من یه گروه سه نفره با دخترعمو هام داشتم که یکیشون فقط می‌دونست، خیلی عادی داشتم می‌گفتم که عه چه جالب همایون دوست دختر داشت و فلان، بعد تو پی‌وی اون یکی گریه می‌کردم».

به همین ترتیب وقتی خبر خواستگاری همایون به خانواده گلنوش می‌رسد، در حالی که رفتار او توسط اعضای خانواده زیر نظر قرار گرفته است، سعی می‌کنند کم‌ترین نشانی از ناراحتی را در خودش نشان نداده، خود را شاد نشان دهد. گلنوش برای خنثی

کردن حدس و گمان‌های اطرافیان نیز خاطرنشان می‌سازد، در عروسی همایون کمک زیادی کرده است، حتی در عروسی او وسط صحنه آمده می‌رقصد، در مراسم حنابندان نقش آفرینی می‌کند و خیلی راحت با همایون دست داده و عروسی وی را به او تبریک گفته است.

تحمل فشارهای روانی وارده که فشار ناشی از تنیدگی‌های درونی خویش، فشار وارد بر نقش بازی کردن در برابر اعضای خانواده، اعضای فامیل و همایون است، مقوله مهمی است که غالباً در عشق‌های ناگفته مورد توجه قرار نگرفته است. در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با آلاله ۳۲ ساله

هیچ وقت... هنوز اون لحظه رو یادم نمی‌ره که داشت می‌رفت، من چه قدر گریه کردم... شد پنجشنبه و من رفتم فرودگاه دیدمش... وقتی رفت، من اون قدر اذیت شدم که یک ترم مرخصی گرفتم.

یادداشت پژوهشگر:

آلاله ۳۲ ساله دارای مدرک کارشناسی ارشد... و شاغل است. رابطه دوستانه و طنزآمیز وی و بهفر، قریب به ۱۵ سال قبل شروع شده است و طی ۱۵ سال گذشته علایق خود به او را فراموش نکرده و کنار نگذاشته است. هر چند وی طی این مدت دست به ازدواجی شتابزده زده است که بلافاصله به طلاق انجامیده است. بهفر ۳۵ ساله دکتری تخصصی داشته، در آلمان شاغل است، وی به تازگی آلاله را نزد دوستانش به عنوان دوست دختر خود معرفی کرده است و از وی شش ماه فرصت خواسته است تا راجع به ازدواج کردن یا نکردن با او فکر کرده و تصمیم بگیرد.

- چه طوری باهم آشنا شدید؟

بذار کامل بهت بگم... عه توی بهمن سال ۱۳۸۰، امتحان پایان ترم داشتم ۸ صبح... من شاید این آدم رو دو ماه توی میدون تجریش می‌دیدم، ما خونه مون تجریش بود، سوار تاکسی‌های ولیعصر می‌شدیم هر دومون، اون دانشگاه امیرکبیرشیمی می‌خوند، منم گرافیک می‌خوندم توی سوره، اون چهارراه ولیعصر، من سر حافظ.

- یعنی هم توی مسیر می‌دیدیش هم توی ولیعصر؟

تو خط تاکسی‌ها همدیگه رومی دیدیم... همیشه... معمولاً زمان‌هایی که ۸ صبح کلاس داشتیم، تو خط تاکسی‌های ولیعصر همدیگه رو می‌دیدیم، اون زمانی هم بود که توی تاکسی دو نفر جلو می‌نشستند، نوبت من بود، من هر وقت می‌نشتم ۲ نفر رو حساب می‌کردم، قبل‌اش شنیدم پای تلفن می‌گه ای ووای، من نمی‌رسم به امتحان، چه کار کنم فلان و بهمانه، من رفتم جلو دو نفر رو حساب کردم، اینم هی می‌گفت آقا من چه کار کنم، تاکسی هم نیست، تاکسی ما پر شده بود. منم همیشه دو نفر جلوی تاکسی رو به نفره می‌نشتم، من یهویی برگشتم گفتم، اگه امتحان داری، دوست داری بیا بشین، برای من اشکالی نداره، من پیاده شدم و اون نشست کنار راننده و من هم بعدش نشستم، تا اون جا شروع کردیم به حرف زدن، دیگه تو چه کار می‌کنی.

- چی شد که حرف‌تون شروع شد؟

بهش گفتم دیدی نجات دادم بعد... گفت که آره، خیلی لطف کردی مرسی و فلان، شروع کرد، گفت چی می‌خونی؟ گفتم گرافیک می‌خونم توی سوره، گفت من هم شیمی می‌خونم.

بعد سه نفر عقب نشسته بودن، یه خانم چادری هم بود، بعدشم هی می‌گفت خاک بر سر این دخترها بکنند که همه‌ی پسرها رو خراب کردن، بعدراننده تاکسی گفت، خانم خب چه کار کنه، این بیچاره امتحان داره، دقیقاً عین جمله‌شون رو یادمه.

دیگه وقتی به میدون ولیعصر رسیدیم، گفت خب پیاده بریم دیگه، گفتم آره منم پیاده می‌رم، چون مسیر یک‌طرفه است یا باید اتوبوس سواربشی یا پیاده، دیگه تا چهارراه ولیعصر ما پیاده رفتیم و رسیدیم سردانشگاه امیرکبیر، همین جوری هم حرف می‌زدیم راجع به درس و چه کار می‌کنی و از این حرف‌ها... چند سالت... اون دو سال از من بزرگ‌تر بود، ولی اون موقع‌ها فکر

می کرد، خیلی از من بزرگ تره، فکر می کرد پنج سال مثلاً از من بزرگ تره... بعد رسیدیم دم دانشگاه و گفتم خداحافظ و اونم گفت خداحافظ... بعد یهو یی گفت بیا خب ارتباط داشته باشیم... شماره خودت رو بده و شماره ی هم رو گرفتیم و رفت.

- اون موقع گوشی داشتی؟

آره. بعد رفتم توی دانشگاه، ساعت ۱۰ این طورا بود که دیدم پیامک اومده که اگه به کلاس ات دیر رسیدی، دلیلش پیاده روی بامن نبود، منم نوشتم که وقتی نجات دادم پررو شدی، بعد خندید... دیگه هرازگاهی باهم پیامک بازی می کردیم، ولی من ازش خیلی خوشم اومد.

- چی توش جذبت می کرد؟

قیافه اش... بامزه هس... قیافه اش عین سنجابه.

- رفتارش چی؟

خوب بود... آخه شناختی نداشتم، فقط ایستگاه اتوبوس بود و بعد مثلاً یکی، دو بار همدیگه رو دیدیم... بعد توی ایستگاه اتوبوس اگه یهو یی همدیگه رو می دیدیم، من خیلی عقب تر بودم یا اون عقب تر بود، می گفتیم عهه... مثلاً بیا جلو پیش من... و اگه اون جلوتر بود، من می رفتم پیشش تا این که شد عید... اون سال سوم بود، باید کارآموزی می گذروند که بتونه پایان نامه بده.

- ارشد بود؟

نه، کارشناسی بود، ولی رشته ی شیمی نفت بود، آزمایشگاه و یک کارآموزی رو هم باید می گذروندن... بعد دیگه توی عید همدیگه رو به بار دیدیم... به من گفت که باید کارآموزی بگذرونم، نمی دونم... هیچ جایی رو پیدا نکردم... من یکی، دوتا شرکت ازدوستانم رو بهش معرفی کردم، یکی اش هم شرکت شوهر عمه ام بود که به شیمی مربوط می شد، اونم معرفی کردم. اول با شوهر عمه ام صحبت کردم و گفتم این طوریه، بعد گفت برو پیش برادرم، رفتم پیش برادرش و اینم رفت اون جا، بدون این که اصلاً چیزی بگه به من، اون جا کارش رو انجام داد و تموم کرد. توی این تایم هم فقط پیامک بازی می کردیم و اینا.

- حرف های عاشقانه می زدین؟

نه، پیامک های مسخره... من توی اون تایم درس طراحی رول های دستمال کاغذی رو داشتم، دستمال کاغذی رولی توال (خنده). اونم آزمایشگاه داشت، مثلاً تشکیل نفت، بعد اون می گفت تو تهش این می شی که دستمال کاغذی توال طراحی کنی، منم می گفتم تو هم آخرش می فهمی آب از چی تشکیل شده... دیگه همه اش کارمون از این کل کل ها و مسخره بازی بود.

- هیچ ابراز محبتی بهم نمی کردین؟

اصلاً... نه من، نه اون... انگار که از همدیگه خجالت می کشیدیم.

تا این که یه روز شد... من خونه ی مادربزرگم بودم... آها... توی این حین هم هی می گفت، آره من می خوام برم انگلیس برای فوق لیسانس، می خوام برم امتحان آیلز بدم و اینا، منم می گفتم باشه حالا بشین تو رو بپذیرن.

- جدی نمی گرفتی؟

اصلاً، تا این که روز سه‌شنبه شد.

- چند سال از آشنایی تون می‌گذشت؟

یک سال و نیم، اون دیگه درس و کارآموزی‌اش تموم شده بود، سه‌شنبه بود خونه‌ی مادر بزرگم بودیم، ماه رمضان بود، زنگ زد به من گفت که پنجشنبه دارم می‌رم انگلیس... باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد... هیچ وقت... هنوز اون لحظه رو یادم نمی‌ره که داشت می‌رفت، من چه قدر گریه کردم... شد پنجشنبه و من رفتم فرودگاه دیدمش... وقتی رفت، من اون قدر اذیت شدم که یک ترم مرخصی گرفتم.

- چرا؟ تو که فقط یکی، دو بار باهاش بیرون رفته بودی!

نه، کم نرفته بودیم.

- باهم بیرون می‌رفتین و به هم محبتی می‌کردین، حرف عاشقانه‌ای هم بین تون زده می‌شد؟

نه اصلاً، خیلی معمولی، دست همدیگه رو می‌گرفتیم و همدیگه رو مسخره می‌کردیم، دست همدیگه رو می‌گرفتیم نه به هوای این که این دوست پسر، فقط همدیگه رو مسخره می‌کردیم، همواره اولویت‌های همدیگه رو زیر سوال می‌بردیم... مثلاً من بهش می‌گفتم اعتماد به نفست بالاست ۱۰۰۰ تاست، آمپر اعتماد به نفست می‌چسبه، اونم می‌گفت تو عین رادیو پیام فقط حرف می‌زنی... فقط غش غش می‌خندیدیم.

خلاصه رفتم فرودگاه و گریه و اشک و آه و دیگه رفت... ولی نرفتم بینمش از جلو.

- تو رو ندید؟

یه لحظه فقط از پشت شیشه وقتی که داشت می‌رفت سوار بشه، براش دست تکیه دادم و اشک می‌ریختم، رفت... رفت.

یه روز دیدم که یه ایمیلی زده برام توی یاهو مسنجر.

- چند وقت بعدش؟

۶، ۷ ماه بعدش، خلاصه دیدم عه بهفرو، سلام و احوال‌پرسی کردیم و گفتم کجایی خونه‌ات کجاست، آدرس‌ات رو بده که برات نامه بنویسم، آدرسش رو بهم داد... هفت تا نامه براش نوشتم، هیچ کدوم رو جواب نداد، نامه‌ی آخرم...

- چرا بهش ایمیل نمی‌زدی؟

دوست داشتم بهش نامه بدم، چون انگار توی نامه راحت تر حرف‌هام رو می‌زدم، از همه‌ی نامه‌هایی هم که بهش دادم یه کپی گرفتم برای خودم نگه داشتم توی دفتر خاطراتم گذاشتم (خنده).

- نامه‌های بلند می‌نوشتی براش؟

آره (بازوق می‌گه)، کارت پستال برای عید فرستادم براش، یه پولور برای زمستون براش فرستادم با یه نامه... بعد، هیچ کدوم رو جواب نمی‌داد.

- مطمئنی بهش رسیده بود؟

همه‌اش... همه‌اش رو داشت، به غیر از آخری.

- نرسیده بود بهش؟

نه، برگشت خورد... هفت تا نامه براش فرستادم، توی هفتمی حرف دلم رو براش نوشتم، نوشتم که من عاشقتم... بعد اون بهش نرسید، چرا؟ چون اون خونه‌اش توی چارتون بود، بعد سال آخر، شش ماه آخر خونه‌اش رو عوض کرده بود، اومده بود پیش برادرش توی خود منچستر، چون دانشگاه منچستر درس می‌خوند، کارش مثل این که اومده بود توی دانشگاه. فکر کنم بعد سه ماه که من رفتم صندوق پستی‌ام رو دیدم، دیدم عه یه نامه، فکر کردم واقعاً جوابم رو داده، بعد دیدم نه نامه‌ی خودمه که برگشته، هنوز هم دارمش.

- شش تا نامه قبلی چی؟

همه رو داره.

- از احساسات بهش گفته بودی؟

حرف زدم... چه کار می‌کنی، خودم چه کار می‌کنم، چه احساسی دارم الآن.

- یعنی هیچ محبتی؟

نه، فقط همین حرف‌های همیشگی مون، اولین نامه‌ام این بود که بالاخره فهمیدی آب از چی تشکیل می‌شه (با لبخند می‌گوید) بعد دیگه چه کار می‌کنی، خوبی، اون جا دوست دخترداری، زندگی‌ات آرومه... و بعدها فهمیدم چه قدر نامه‌هام بهش کمک کرده، نمی‌دونم، ولی می‌گفت خوشحال‌ترین لحظات اون موقع بوده که نامه‌ها به دستم می‌رسید، چون وقتی اون جا بوده، دوست دخترش گویا یک دختر ایرانی بوده، یعنی اون جا باهاش آشنا شده و دختره هم آخرسر اومده با دوست همین آدم ازدواج کرده.

- این چیزها رو به تو نمی‌گفت؟

نه، بعد فهمیدم.

- ایمیل نمی‌زدین به هم؟

چرا ایمیل‌هایی که به من می‌زد مثلاً... برگزیدگان گرافیک جهان... بهترین ماشین‌های بی‌ام‌دبلیو، چون خودش این ماشین‌ها رو دوست داشت و من بنز دوست داشتم، بهترین برند بنز... مثلاً ایمیل‌هاش همین بود، توی یاهو مسنجر هم هرازگاهی مثلاً سلام و چه‌طوری.

- بعد توی این مدت از آدم دیگه‌ای خوشش نیومد یا با فرد جدیدی آشنا نشدی؟

چرا.

- بعد این از علاقه‌ات بهش کم نکرد؟

(چند بار پشت سر هم می‌گوید نه)، ببین اون اصلاً دوست داشتنش فرق می‌کنه، هنوز هم دوستش دارم... من ازدواج هم که کردم اون رو دوست داشتم.

- ازدواج کردی باهاش در ارتباط بودی؟

به لج اون ازدواج کردم...، اما یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگیم بود.

- خوب، ادامه بده.

دو سال و نیم توی یاهو چت کردیم و گذشت، بعد دوباره من خونه‌ی دوستم بودم، داشتم ایمیل‌هام رو چک می‌کردم دیدم توی یاهو آنلاین شد، سلام و احوال‌پرسی کردیم، گفتم کجایی گفت ایرانم... دنیا رو به من دادند (با فریاد می‌گوید).

- تو اون موقع ازدواج نکرده بودی؟

نه، نه... اصلاً دیگه روی ابرها بودم... گفتم چه کار می‌کنی و این حرف‌ها، گفت اومدم توی این خراب شده، من رو برداشتن کت بسته بردن سربازی برای کرمانشاه، با این که دکتری شیمی نفت بود، برده بودنش دوماه آموزشی توی کرمانشاه، زمستونم بود، زنگ می‌زد، فقط گریه می‌کرد... هر روز، یک روز درمیان زنگ می‌زد گریه می‌کرد، بعد دوماه آموزشی هم رفت عسلویه، اون جا سه هفته کار یک هفته مرخصی بود، ۱۲ ماه سربازی رفت.

- اون روز که توی یاهو گفت ایران، رفتید بیرون همدیگه رو ببینید؟

سه روز بعدش رفتیم بیرون، فرداش هم رفت عسلویه... شماره‌ی عسلویه‌اش رو هم بهم داد.

- چه‌طوری دیدیش؟

در حد یه کافه رفتن و دیدار ساده، حرف‌های معمولی، درد دل‌های ساده، هیچ بحثی از عشق‌مون نیومد، خیلی باهم بامحبت برخورد می‌کردیم، اصلاً تا دیدیم همدیگه رو شاید پنج دقیقه بغل کردیم هم رو، تا این که بعدش رفت عسلویه... برای من خواستگار اومد... بهش گفتم تصمیمات برای زندگیت چیه؟ من دارم ازدواج می‌کنم، چون اون همیشه برنامه‌اش این بود که ۳۵، ۴۰ سالگی ازدواج کنه، اون موقع ۲۷ ساله بود و بعد در اوج فشار، چون می‌گفت اینجا در حق من ناحقی شده و من باید همون انگلیس می‌موندم و اشتباه کردم به خاطر خانواده‌ام برگشتم و درگیرم... اون هم از لحاظ عصبی بهم ریخته بود، ولی خب، نه من اون رو درک می‌کردم، نه اون من رو... وقتی که دیدم این‌طوری و می‌گه نه، من تصمیمی ندارم، منم راجع به خواستگارم فکر کردم، نمی‌دونم از لج اون جواب مثبت دادم یا نه، امیدوارم که این جوری نبوده باشه، امیدوارم که نه گفتنش روی من تأثیر نگذاشته بوده باشه، چون سعی کردم که فکر کنم... تا این که یک‌سال و نیم بعد روز ولنتاین به من زنگ زد.

- متأهل بودی؟

نه، جداشده بودم.

- می‌دونست جدا شدی؟

نه.

- یعنی با این که فکر می‌کرد متأهلی، روز ولنتاین بهت زنگ زد؟

آره... من در شرف جداشدن بودم، یعنی طلاق نگرفته بودم، ولی برگشته بودم خونه‌ی مادرم... زنگ زد بهم... رفتم دیدمش، ایران بود، از عسلویه اومده بود، سربازی‌اش تموم شده بود، توی یک شرکت خصوصی وابسته به پلیمر داشت کار می‌کرد. رفتم پیشش و به جای این که بهم تسلی بده، گفت حقت بود! وقت نبود ازدواج کنی. دوبار همدیگه رو دیدیم و دعوا کردیم، البته بهفر همیشه من رو می‌داشت جلوی در خونه‌مون، مامانم هم می‌شناختش، فردای ولنتاین که رفتیم بیرون، رفتیم یه رستوران چینی، ساعت ۸:۳۰ اینا بود، اون جا دعوامون شد، ساعت ۱۱:۳۰، ۱۲ بود رسیدم خونه.

- دعواتون سرچی بود؟

اون می گفت تو اشتباه کردی، مقصری، حقت بود و وقتی اشتباه کردی باید تاوانش رو پس بدی، نفهمیدی وقتی بهت گفتم وقتش نیست... گفتم خب منم یه دخترم نمی تونم، به امید چیزی زندگی کنم، دوست دارم مادر باشم، دوست دارم خیلی تجربه ها بکنم... بعد از دومین بار، یک بار بهم زنگ زد، دقیقاً چهار روز بعد طلاقم، من ۲۲ اردیبهشت طلاق گرفتم ۲۶ به من زنگ زد، پنجشنبه بود، خونه بودم زنگ زد بهم که دعوا مون شد.

- دوباره سر چی؟

چیزای الکی... تو مقصر بودی و حقت بود و حالا فکرت رو نکن، مگه چی شده و چی رو از دست دادی... فحش دادم بهش، گفتم دیگه نمی خوام ببینمت... یکی، دو بار بعدش زنگ زد من جوابش رو ندادم، دیگه گفتم برای همیشه توی قلبم می کشمش تا دو سال و نیم بعدش، سال ۹۳، من مشهد بودم دیدم یکی داره از توی وایبر به من زنگ می زنه... آها وقتی هم که عصبانی شدم شماره اش رو از گوشیم پاک کردم، البته بگم تو دفتر تلفنم نوشته بودم (خنده)، خلاصه بهم زنگ زد، گفت آدم هر چه قدر هم که دلخور باشه، دوستای قدیمی دوستای خوبی اند، دلم می خواد یادت کنم، بهش زنگ زدم جواب نداد... ریختم بهم.

- فهمیدی اونه؟

زیرش نوشته بود بهفرم... زنگ زدم جواب نداد، برام نوشت بهم پیام بده، گفتم چرا، گفت برای این که تو راهه کلن به مونیخ هستم... تو آلمان بود... گفتم بازم رفت واقعاً... اولین چیزی که ازش پرسیدم، گفتم، رفتی اون جا زندگی کنی؟ گفت نه دو هفته اومدم دختردایی هام رو ببینم و یه سری شرایط کاری اینجا رو بسنجم، گفتم کی برمی گردی؟ گفت پنجشنبه ی هفته ی بعد، گفتم چرا یهو یی یاد من کردی؟ گفت برای این که اینجا یه کسی رو دیدم و احساس کردم تویی و قلبم برات تنگ شد.

- این حرفا رو می زد چه حسی داشتی؟

اصلاً روی ابرها بودم.

- تنفرت بهش از بین رفت؟

تنفرت نداشتم، از دستش عصبانی بودم... وقتی که بهم پیام داد، ساعت دوازده و نیم شب بود وسط دوستای مامانم که رفته بودیم مشهد یهو یی داد زدم، مامان بین بهفر به من پیام داده، بعد مامانم می گفت خوب باشه حالا. تا هفته ی بعدش باهم توی وایبر حرف می زدیم، من می گفتم داییت خوبه، دختردایی هات خوبن، کار چی شد و اینا، تا این که شد سه شنبه ی هفته ی بعد و سه روز به من جواب نداد، من استرس گرفتم واقعاً، چون می دونستم پنجشنبه باید ایران باشه، ده بار بهش زنگ زدم، شنبه بود، من توی دفتر خواهرم اینا بودم، داشت گریه ام می گرفت که این چه بلایی سرش اومده، پنجشنبه اگه رسیده باشه و جمعه رو هم خسته بوده استراحت کرده، الآن چرا جواب من رو نمی ده، تا این که ساعت سه بعد از ظهر شنبه بهم زنگ زد، فقط بهش گفتم این قدر بی شعوری که من رو دل نگران می کنی؟ خواهرم می خندید می گفت یواش... گفت خسته بودم، خوابیده بودم، تمام سیستم ساعتیم ریخته بهم و باید برم شرکت، رفت شرکت، یه پنجشنبه ای دیدم بهم زنگ می زنه، برداشتم و حرف زدیم، دیدم می گه خسته ام، از زندگی خسته ام. گفتم چی شده؟ گفت اون از دوست دخترم، این از الآن، دوست دخترم رفته، یک ساله با هیچ کسی نیستم و این که... گاهی کلاً از دوست دخترهاش برام حرف می زد یه رابطه ی خیلی جالب.

- چندان دوست دختر داشت؟

چندتایی داشت، داشت (با حرص و غیض می‌گوید).

- بازم تو دوستش داشتی؟

می‌دونستم خوب، امکان نداره یه پسری بره انگلیس و دوست دختر نداشته باشه، اصلاً احمقانه است که آدم فکر کنه طرف هیچ کاری نکرده و به پات نشسته، اگر فکر کنم نداره، قطعاً دروغه... تازه یه آدمی که اجتماعی و بگو بخنده... و این که خلاصه گفت آره، الان یه زنی که شوهر داره اومده به من می‌گه بیا باهم باشیم، من دیگه خسته شدم به خدا من توی اروپا راحت‌تر بودم، می‌خوام برم، منم بهش گفتم برو هر جایی که راحتی، اشکال نداره که دوست دخترت رفته، حالا همه جا همین می‌شه... دوست دخترش با یه مرد زن داری دوست شده بود گویا، سر کار هم نمی‌رفت، توی ایران هم بود، بعد بهفر می‌گفت، اصلاً برای من معنی نداره تو سر کار نمی‌ری که پولت رو از یکی دیگه بگیری، یعنی چی!... تا این که شد توکد من یعنی چهار ماه بعدش، همین‌طور هم هی باهم در ارتباط بودیم، ولی وقت نمی‌شد همدیگر رو ببینیم، قبل از توکد گفت بابا خسته شدم بیا همدیگه رو ببینیم، گفت مامانم اینا نیستند، رفتن انگلیس، چون مامانش اینا هم انگلیس خونه و زندگی دارند، هم لا تاری بردند رفتند آمریکا، هم اینجا خونه و زندگی دارند و هم همه‌اش عین مارکوپلو این ور و اون ور اند، گفت خلاصه مامان اینا نیستن بریم بیرون. رفتیم پارک نیاوران دیدیم خیلی شلوغه، رفتیم جمشیدیه، پیاده روی و حرف و اینا، سه‌شنبه توکد من بود، گفت من نمی‌تونم وسط هفته، منم گفتم برای منم یه خورده سخته، بعد تازه با دوستانم هم برنامه داشتیم، گفت پس پنجشنبه بریم یعنی پنجشنبه‌ی قبل از توکد. پنجشنبه اومد دنبالم یه کیک گرفته بزرگ، گفتم بابا دو نفر آدمیم چرا انقدر کیک خریدی؟

پنجشنبه از صبح رفتیم بیرون، مامانم هم می‌دونست که داریم برای توکد با بهفر می‌ریم بیرون، رفتیم فشم، گفت ویلای یکی از دوستانم اینجا هست، بریم؟ گفتم بریم. منم یه تیپ خیلی ساده زده بودم، یه تیشرت ساده با مانتو روش و یه شلوار، البته همه‌اش خوب بود. رفتیم توی ویلا یهویی دیدم ۱۲ نفر آدم هستن... برام توکد گرفته بود... بعد اون جا یهویی گفت بعد از یک سال می‌خوام دوست دخترم رو بهتون معرفی کنم... من گیج شده بودم... چون بدون این که اصلاً به خودم چیزی بگه، یهویی این رو گفت و این که مهمونی‌ام که من دیدم، دوستای صمیمی‌اش بودن، حتی دو تا شون دوستایی بودن که از راهنمایی باهم بودن، بقیه هم همه همکاراشون بودن، ۶ تا پسر و هر کدوم با دوست دخترهاشون، اون جا بهم یه عطر لالیک کادو داد، با یکی از این جعبه جواهری‌های سرامیکی طرح کاشی خیلی خوشگل. بچه‌ها گفتن ما شب می‌خواهیم بمونیم من گفتم نه، من حتماً باید برم خونه‌مون، گفت پس من به خاطر تو شب برمی‌گردم و نمی‌مونم، حالا که گفتم دوست دختر دارم، پس باید جایی باشم که دوست دخترم هست. فرداش بهم زنگ زد و گفت آلاله بچه‌ها تا بعد از ظهر اون جا هستن میای باهم بریم، گفتم باشه.

- موقع برگشتن شب بهش هیچی نگفتی؟

چرا، بغلش کردم گفتم من عاشقت‌ام... اصلاً دیگه روی ابرها بودم. یعنی بعد از ۱۵ سال عشق ناگفته خودم رو ابراز و علنی کردم.

... دیگه فرداش ما رفتیم و بگذریم که دوست دختری یکی از دوستاش من رو جزجیگر داد که آره دوست دختر قبلی‌اش خیلی باکلاس بود و شب پیشش می‌موند، فلان می‌کرد و این‌طوری بود. تا این که جمعه تو راه برگشت بودیم، این از قبل به من گفته

بود که توی آلمان یه جایی هست که این درخواست کار داده و تا ۱۰ هفته‌ی دیگه جوابش میاد، منم که می‌گفتم عمراً این رو نمی‌گیرن، خلاصه تو راه برگشت از سفارت آلمان بهش زنگ زد، سه هفته‌ای ویزا و تأییدیه کارش اومد... اینم شانس منه... من اصلاً اشک... می‌گفت آلاله من چه کار کنم؟... سه روز جوابش رو ندادم، فقط گریه می‌کردم، نمی‌فهمیدم ویزایی که باید حداقل ده هفته‌ای بیاد، چه جوری توی سه هفته جور شده... یعنی طرف دیروز به من گفت دوست دخترم، فردا بعد از ظهرش بهش گفتن آقا کار شما انجام شده... بعد سه روز به من زنگ زد، خونه‌ی عمه‌ام بودم، جوابش رو ندادم، توی تلگرام پیام داد، خیلی بی‌معرفتی، منم نوشتم بی‌معرفت تویی... دو روزه اصلاً یادت رفته، دوباره شدی همون آدمی که چهار سال پیش رفت... خلاصه یک هفته اون به من زنگ می‌زد، می‌گفت چه کار کنم، منم می‌گفتم بهم زنگ نزن، اعصابم رو خورد نکن.

- بهش نمی‌گفتی نرو؟

نه، چون نمی‌خواستم جلوی پیشرفت‌اش روبگیرم... تا این که یکی از دوستانم گفت بابا برو بهش بگو واقعاً برنامه‌ات چیه، برو تمام حرف‌ها رو بهش بزن بین چه کار می‌خواد بکنه، تکلیف خودت رو مشخص کن. پنجشنبه شد، گفتم بهفر بیا کارت دارم، ۷ شهریور ۹۵ بود، گفتم بین من از ۱۸ سالگی‌ام دوست داشتم، این کارها رو کردی، رفتی انگلیس، نامه بهت دادم جوابم رو ندادی، دیگه خسته شدم، تکلیف من رو معلوم کن، گریه‌ام نکردم... بعد آهان بهش گفتم تا زمانی که حرفم تموم نشده هیچی نگو، بهش گفتم واقعاً تکلیف من رو معلوم کن، اگه من رو نمی‌خوای دیگه برو، شش ماه بعد پیامک نده بهم، من رو هوایی نکن، دیگه برو پشت سرت رو هم نگاه نکن، بذار من با مشکلات خودم کنار بیام، هی رفتی، هی برگشتی، یک سال بعد از آلمان نیا به من بگو سلام آلاله چه‌طوری... تا این که گفت بذار من یک هفته فکر کنم. پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعدش زنگ زد گفت می‌خوام دوست دخترم رو دعوت کنم بیاد خونه‌مون، رفتم باهم حرف زدیم گفت بهم شش ماه وقت بده، این همه صبر کردی، شش ماه دیگه هم صبر کن، می‌رم آلمان کارم رو جور می‌کنم میام تو رو می‌برم. ۲۳ آبان امسال رفت، هفته‌ی آخر مدارک تحصیلی‌ام رو گرفت که ببینه می‌تونه برام اپلای درسی بگیره... دایم داریم چت می‌کنیم، همه‌اش عکس خونه‌اش رو برام می‌فرسته، عکس غذاهاش رو... منتظرم، نمی‌دونم چی می‌شه، امیدوارم که یه پایان خوبی داشته باشه، الآن تاحالا یه ماه گذشته.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، آلاله در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

شکل‌گیری تدریجی رابطه عاطفی، تبدیل رابطه دوستانه و مبتنی بر طنز به رابطه عاطفی، نداشتن دورنما برای ادامه رابطه، تعیین تکلیف نکردن برای رابطه، انجام ازدواج عکس‌العملی، مشکل نداشتن نظام ارزشی مدون و رها گذاردن عشق خویش، بر باد دادن فرصت‌های زندگی خویش، تغییر یافتن مسیر زندگی آدمی و انتظار کشیدن برای تعیین تکلیف توسط پسر رابطه.

از مجموعه نکات مورد اشاره آلاله در مصاحبه انجام شده، مورد «بر باد دادن فرصت‌های زندگی خویش»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، شروع رابطه وی با پسری که به او عشق ناگفته (و در ادامه گفته) یافت، کمک او به آن پسر بوده است. آلاله و بهفر پس از آشنایی تصادفی باهم، با یکدیگر شماره رد و بدل کرده و یک ارتباط

پیامکی را حول مسایل طنزآمیز باهم شروع می‌کنند، اما در طول یک و نیم سال بعد، بیانی از عواطف و احساسات خود در این میان ندارند. بهفر بعد از یک و نیم سال رابطه دوستانه و توأم با مسخره‌بازی که با آلاله دارد، برای ادامه درس به انگلیس می‌رود و آلاله که شاهد رفتن وی هست، چنان دچار ناراحت می‌شود که یک ترم تمام دانشگاه را رها می‌کند.

مصاحبه شونده با به فر طی ۲/۵ سال اقامت وی در انگلیس، تماس دارد و پس از آن که بهفر بعد از فارغ التحصیل شدن به ایران برمی‌گردد، آلاله به شکل غیرمستقیم به وی می‌گوید برای من خواستگار آمده است، نظر تو برای زندگیت چیست؟ بهفر در پاسخ به آلاله، پاسخ می‌دهد او خودش به ازدواج در سن ۳۵ تا ۴۰ سالگی فکر می‌کند و اکنون که ۲۷ ساله است، حاضر به ازدواج و تشکیل خانواده نیست.

آلاله با ملاحظه موضع بهفر، بیان می‌دارد، به نوعی از سر لجاجت با فردی که به شکل غیرمستقیم از او می‌خواست تا ۴۰ سالگی خودش صبر کند تا شاید بعداً بهفر او را برای ازدواج انتخاب کند، به خواستگاری که داشت، پاسخ مثبت داده، با وی ازدواج می‌کند، اما همان‌گونه که در بسیاری از ازدواج‌های عکس‌العملی ملاحظه می‌شود، ازدواج وی به طلاق می‌انجامد. بهفر پس از طلاق آلاله، مجدداً با وی تماس حاصل می‌کند و بارها او را به دلیل ازدواجش، شماتت می‌کند که من گفته بودم الآن نباید ازدواج کنی!

بعد از گذشت مدتی، بهفر در یک جشن تولد، آلاله را نزد دوستانش به عنوان دوست دختر خودش معرفی می‌کند، اما از آنجا که دنبال بررسی شرایط کاری خودش در آلمان بود، با آمدن ویزایش به آلمان می‌رود. آلاله که تازه به عنوان دوست دختر بهفر معرفی شده بود، بعد از گذشت سال‌ها رابطه با بهفر از او می‌خواهد تا دورنمای روشنی از رابطه خودش با او را بدهد که او از آلاله شش ماه وقت می‌خواهد تا در این زمینه فکر کرده و به او پاسخ بدهد.

مصاحبه آلاله در همین مقطع تمام شده است. خطری که آلاله و افراد مشابه وی را تهدید می‌کند، ایجاد رابطه مبتنی بر شوخی و خنده با جنس مخالف است که بالطبع در غالب موارد، دورنمای چنین روابطی نامشخص و تعریف نشده می‌ماند و وضعیتی شبیه آلاله به وجود می‌آورد که در بهترین شرایط ممکن، وقتی وی بخواهد در سن ۴۰ سالگی ازدواج کند. خطر به دنیا آوردن فرزند آسیب خورده و معلول در وی به شدت بالا می‌رود. به تعبیر دیگر، دختران و پسران بدون توجه به اقتضائات زیستی و روانی یکدیگر، با تعریف نکردن روابط خود که به سرعت رنگ عاطفی به خود می‌گیرد، ممکن است بسیاری از فرصت‌های زندگی خویش را از دست بدهند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با فاطمه ۲۳ ساله

من واقعاً توی ۱۶، ۱۷ سالگی از این همه تلاش کردن و به چشم نیومدن، خسته شده بودم. اصلاً به جایی رسیده بودم که فکر می کردم شاید من مشکلی دارم که اصلاً به چشمش نیام و اصلاً ناامید و غمگین شده بودم.

یادداشت پژوهشگر:

فاطمه ۲۳ ساله، مجرد و تک دختر خانواده‌ای ۶ نفره است و ۳ برادر دارد. در حال حاضر شاغل است و تحصیلات دانشگاهی را ادامه نداده است. وضعیت اقتصادی و مذهبی خانواده معمولی است.

طرف مقابل هادی ۲۷ ساله، مجرد و دارای یک خواهر است. هادی پسردایی فاطمه است و از نظر اقتصادی و تحصیلی در سطح بالاتری قرار دارد.

طول رابطه ۶ سال بوده است و از ۱۴ سالگی فاطمه و ۱۸ سالگی هادی شروع و تا ۲۰ سالگی فاطمه و ۲۴ سالگی هادی به طول انجامیده. لازم به ذکر است که ۳ سال از تمام شدن رابطه می گذرد.

- خوب فاطمه جان لطفاً می کنی یک معرفی کلی از خودت و طرف مقابل داشته باشی؟
آره، حتماً. من فاطمه‌ام و ۲۳ سالمه سه تا برادر دارم و وضع مالی خانواده مون هم متوسطه و خداروشکر زندگیمون می گذره و خب طرف مقابلم پسرداییم هادی هست، یک خواهر داره و از نظر مالی از ما پولدارترن.

- احساست نسبت به پسردایت از چه موقعی شروع شد؟

خب بخوام از اول، اولش برات تعریف بکنم، فکر کنم کلاس های هفتم هشتم بودم و اون هم سال کنکورش بود، از همون موقع خیلی پسرداییم رو دوست داشتم و می خواستمش. یک بار پسر داییم چشمش رو عمل کرده بود و من مامانم رو مجبور کردم تا پاشیم بریم ملاقات و می گفتم اگر نریم مثلاً فامیل یه چیزی می گن و از این حرفا و تو همون عالم بچگیم براش پفک و چیپس و یک عالم خوراکی برداشتم خریدم و گفتم که مثلاً آبمیوه و کمپوت نخیریم براش و پفک و چیپس بخریم و حس می کردم خودم که پفک و چیپس دوست دارم، اونم همین جوریه 😊. خلاصه بعد اون همه خرید چرت و پرت رفتیم خونه شون و وای نگم برات اون قدر حال بد شد دیدم مریض و بی حال بود و همه اش آخ و ناله می کرد، انگار که خودم مریض شده بودم و واقعاً گریه ام گرفته بود از دیدنش.

خلاصه برات بگم که از همون سن من از خدام بود این پسر به من سلام بکنه دیگه من غش می کردم از خوشحالی. یادمه الکی کلی بهانه می آورم و برنامه ریزی می کردم که بریم خونه داییم یا مامانم رو راضی می کردم که مهمونی مثلاً بگیره تا داییم اینا بیان خونه مون و من برای پسر داییم چایی و میوه ببرم هی تا به چشمش پیام و نظرش رو جلب کنم یا اگه می رفتیم خونه شون، من می رفتم یک جایی که توی چشم نباشم می نشستم یا وامیستادم و یواشکی نگاهش می کردم و بعضی وقتا به خودم می اومدم می دیدم یک ربع وامیستادم و همین جوری دارم نگاهش می کنم و قند توی دلم آب می شد با هر بار دیدنش و یک حس اضطراب داشتم، ولی از نوع خوبش، یعنی این حس اذیت نمی کرد. همه مهمونی ها رو هم شرکت می کردم، برعکس الان که بیش تر یامون از مهمونی و دورهمی با فامیل فرار می کنیم، اون زمان همه جا می رفتم که شاید هادی هم باشه و بینمش. واقعاً

فکر که می‌کنم می‌بینم چه قدر حوصله داشتم 😊. کلاً احساسم بهش باعث شده بود با فامیل زیاد رفت و آمد بکنم، کمک بکنم بهشون، با مامانم و زنداییم وقت بگذرونم که خب شاید این کارا ذاتاً جذاب نبودن برام، اما چون هدفم از این کارا هادی و دیدنش و جلب توجهش بود با شوق و ذوق انجام می‌دادمشون.

دیگه بین بهترین لباس‌ها رو می‌پوشیدم، رژلب می‌زدم، ولی اون انگار نه انگار یه پسری بود که کلاً نه به کسی نگاه می‌کنه، نه با کسی حرف می‌زنه و به خاطر همین رفتاراش وقتی که این با من یک کلمه صحبت می‌کرد، قند توی دلم آب می‌شد، انگار زمین و زمان رو دادن به من، یعنی اون قدر خوشحال می‌شدم که این می‌گفت مثلاً من آب می‌خوام یه آب برام میاری یا قبلنا مثلاً اگه تابستونا می‌رفتیم بیرون با خانواده و فامیل و عکس می‌گرفتیم، من سعی می‌کردم که همیشه نزدیک اون باشم یا کنارش واستم و بعداً که عکس رو می‌دیدم، با خودم می‌گفتم، آره دیگه ما چه قدر زوج خوبی می‌شیم و چه قدر به هم میایم و کلاً تصور این زوج بودن، حالم رو خوب می‌کرد. بعد یادمه حتی تولدش بود و من فهمیده بودم و به مامان گفتم بیا بریم کادو براش بخریم، سورپرایزش کنیم و خیلی خوشحال بودم که من می‌خوام براش چیزی بخرم و با ذوق رفتیم بازار و بعد از خرید رفتیم خونه‌شون براش تولد گرفتیم و کادو رو دادیم بهش.

یا مثلاً تا همین چهار، پنج سال پیش می‌رفتیم مسافرت، چون بابام خسته می‌شد و کمرش درد می‌گرفت، هادی می‌اومد تو ماشین ما که رانندگی کنه و وای من از ذوق می‌مردم، اصلاً دیگه خردوق می‌شدم 😊 و سعی می‌کردم که هی حرف بزنم با اون و چیزی بگم و سر صحبت رو باز بکنم و خب مامانم اینا هم اوکی بودن چون که نسبت به اون و به من مطمئن بودن که هیچ حسنی نیست بینمون و ما اصلاً از این رسماً نداریم و دختر و پسرهای فامیل مثل خواهر و برادرن همه و من هم هیچ وقت بروز نمی‌دادم حسم رو تا بقیه هم بفهمن و همه چیز درون خودم بود. خلاصه که دیگه توی راه هی بهش خوراکی تعارف می‌کردم و چایی براش می‌ریختم و سرد می‌کردم تا بخوره و واقعاً برای پسر داییم خیلی تلاش می‌کردم، ولی اصلاً نمی‌فهمید که آقا یه حسنی این طرف هست، نمی‌دونم شاید هم می‌فهمید و به روی خودش نمی‌آورد، ولی خب من همه این رفتارام نشون می‌داد که احساسم به پسرداییم متفاوت به پسرهای دیگه، حداقل پسرهای دیگه فامیل خب چون اون زمان سن من جوری نبود که بخوام با پسرهای زیادی در ارتباط باشم.

- چه چیزی از هادی برات اون قدر جذاب بود؟

خب از نظر ظاهر برات بخوام بگم قیافه‌اش خیلی خوبه، چشمای رنگی داره، چشماش سبزه و موهاش هم بوره، قدش بلنده و چهارشونه هم هست و واقعاً به لحاظ ظاهری خیلی خوبه و از نظرم چیزی کم نداره. یک چیز دیگه هم بود که چون داییم پولدار هم بود خب این قضیه هم خیلی برام خوب بود و می‌گفتم من اگه با پسرداییم ازدواج بکنم یا حالا هادی از من خوشش بیاد و اوکی بشیم، واقعاً از لحاظ مالی خیلی تأمین می‌شیم و داییم به پسرش خونه و ماشین می‌ده، چون تک پسر هم هست، ولی خب بیش تر می‌گم این ظاهرش بود که جذبم می‌کرد و اون زمان برام ظاهر خیلی مهم بود.

- از لحاظ اخلاقی چه ویژگی‌هایی داشت؟

اخلاقش این جوری بود که اصلاً با کسی زیاد صحبت نمی‌کرد، خیلی پسر درون‌گرایی هست و هنوزم که هنوزه اون قدر ارتباط نمی‌گیره، خیلی آرومه، خیلی ساکته، خیلی مؤدبه، به همه احترام می‌ذاره، مخصوصاً بزرگ‌ترها، در کل آقا و متینه و اون زمان

هم خیلی صحبت نمی کرد و بیش تر توی خودش بود. اگر حرف می زد، یک کلمه، مثلاً در حد سلام و خداحافظ بود و حرف های خیلی کوتاه بود. من خیلی سعی می کردم بتونم بیش تر با اون ارتباط بگیرم و با من صحبت بکنه، حتی شده بود که وقتی می رفتیم خونه داییم و مامانم با زن داییم می رفتن بیرون حالا خرید یا هر چی، من می موندم خونه که پسرداییم هم هست مثلاً برای ۵ دقیقه، ۱۰ دقیقه تنها باشم با اون و هی سعی کنم یه حرفی بزنین و اینا، ولی اصلاً توجهی نداشت و سرش تو کار خودش بود.

- خوب گفتمی که خیلی تلاش می کردی حس رو متوجه بشه، هیچ وقت نفهمید یا بقیه متوجه نشدن؟
 ببین اصلاً یه جور رفتار نمی کردم که بقیه هم بفهمن یا اگر هم رفتاری می کردم، اون قدر واضح نبود که بقیه متوجه بشن در حد این که مثلاً می گفت چایی می خوام، من می رفتم چای می آوردم یا مثلاً می اومد خونه مون براش میوه می بردم. اینا رفتارهای عادی بودن از نظر بقیه، ولی من از درون خودم حس می کردم که شاید این رفتارم مثلاً باعث بشه اون بفهمه، یعنی این رفتارها برای خودم معنی داشت.

- یعنی هیچ کس از احساسات خبر نداشت؟
 من توی فامیل حتی به دختری همسن و سالم که خیلی باهاشون صمیمی بودم هم نگفته بودم و واقعاً هم دوست نداشتم کسی متوجه بشه، نمی دونم شاید حس می کردم کار اشتباهی کردم و اگه کسی متوجه بشه، مسخره ام می کنه یا آبروم می ره، اما اون موقع سال های آخر راهنمایی بودم و خوب یادمه که برای دوستانم توی مدرسه تعریف کرده بودم که یک نفر رو دوست دارم و حتی یادمه دور هم جمع می شدیم زنگ تفریح ها و من شروع می کردم با جزییات همه اتفاق های شب قبل که مثلاً دیده بودمش رو تعریف می کردم و این قضیه تا مدت ها ادامه داشت و دوستانم برای راه حل دادن به من مثلاً مدل های مو و آرایش مد روز اون زمان رو می گفتن و این که چه جور رفتار کنم، چه موقع هایی بی محلی کنم تا بتونم نظر هادی رو جلب کنم 😊 یا حتی بچه ها هم اگه کسی رو دوست داشتن یا تجربه مشابه داشتن، تعریف می کردن و اون موقع فکر می کردیم همه پسرا شبیه هم هستن و یک راه واسه جذب همه شون وجود داره و می تونیم از تجربه های همدیگه استفاده کنیم.

- هیچ وقت نخواستی مستقیم حس رو به هادی بگی؟
 نه خب، ما چون فامیلیم به هر حال نمی خواستم توی فامیل یه حرفی در بیاد که بگن آره، فاطمه، هادی رو دوست داره و اون رو می خواد و این حرفا به گوش مامانم اینا برسه به هر حال بد بود دیگه، زشت بود و من چون داداشم بزرگ تر بود، اگه می فهمید من رو می کشت، چون اصلاً ما همچین چیزی در خانواده نداریم که دختر بره به پسر ابراز محبت بکنه، اونم توی فامیل، ما اصلاً هیچ ازدواج فامیلی نداشتیم. البته از طرفی از واکنش خود هادی هم می ترسیدم، این که چه فکری می کنه، اگه من به عنوان یک دختر بخوام ابراز احساسات بکنم و اصلاً اگه قبول بکنه هم، ممکنه بعداً هر مشکلی که پیش بیاد، هی به روم بیاره که خودت می خواستی و خودت من رو انتخاب کردی، برای همین دلم نمی خواست مستقیم من بهش بگم و دوست داشتم اون خودش پیش قدم بشه، اما سعی می کردم توجه زن داییم رو به دست بیارم و فکر می کردم شاید از طریق این که مامانش ازم خوشش بیاد، بتونم بهش نزدیک بشم، مثلاً ما بچه کوچیک تو فامیل زیاد داشتیم، من سعی می کردم تو مهمونی ها از بچه ها مراقبت کنم و حواسم بهشون باشه یا نمی دونم مثلاً خوب پذیرایی بکنم از مهمون ها تا خیلی هنرمند و خانه دار به نظر بیام.

البته توی خانواده مامانم می‌گفت چون که پسر دایت بزرگه، شاید بیاد خواستگاریت، ولی دیگه این جور نبود که ما بخوایم چراغ سبزی نشون بدیم و می‌گفتیم اگه خودشون مایل باشن، صحبت می‌کنن راجع بهش و خب خانواده هم از احساس من خبر نداشتن که صرفاً به عنوان یک گزینه بهش نگاه می‌کردن. تا این که برای من خواستگار که می‌اومد و مامانم به زن داییم می‌گفت و با خودم می‌گفتم، اگه بخوان و علاقه داشته باشن پا پیش می‌ذارن دیگه.

- به تفاوت‌های خودتون هم فکر می‌کردی؟

اون اوایل که فقط فکر و ذکرم جلب توجه بود، اصلاً انگار هادی بهترین پسر روی زمینه و من حتماً باید بهش برسم، ولی خب یه کم که بزرگ‌تر شدم، تقریباً ۱۶، ۱۷ سالگی بود که کم کم متوجه یه سری از چیزها شدم، مثلاً تازه به این دقت کرده بودم که چه قدر توی تعاملات و کلاً رفتارهاش خشک برخورد می‌کنه و برای منی که کلاً اجتماعی و شادم، این اخلاق بد به نظر می‌اومد، اما باز هم می‌گفتم همه آدم‌ها که کامل نیستن، بالاخره منم اخلاقای بد دارم و راستش به اختلاف مالی هم که داشتیم، فکر می‌کردم، اما چون این قضیه رو هیچ‌وقت هادی به رو نیاورده بود، یعنی این جور نبود که بخواد خودش رو به خاطر پول باباش بهتر بدونه، فکر می‌کردم براش اهمیتی نداره که حالا کسی که دوستش داشته باشه، از لحاظ مالی مثل خودش نباشه.

- خوب بعدش چی شد؟

من زمانی که کلاس دهم بودم، با یک پسر دیگه آشنا شدم و تقریباً سه سال باهم دوست بودم، تو این سه سال واقعاً سعی کردم پسر داییم رو فراموش بکنم و تمام حواسم رو گذاشتم روی این رابطه جدید، چون واقعاً خسته شده بودم از این که این همه تلاش بکنم و اون متوجه نشه و واقعاً هم روزهای خوبی برام پیش اومد و تو اون رابطه حالم بهتر شده بود. البته نمی‌تونم بگم کامل پسرداییم رو فراموش کرده بودم و خب چون فامیل هم بودیم، می‌دیدمش هر چند وقت یک بار، ولی می‌دونستم که نشستن به پای این احساسم اشتباهه، چون آینده‌ای نداره و می‌خواستم برم دنبال زندگی خودم تا این که سر یک سری مشکلات رابطه‌ام رو کات کردم، البته مشکلات ربطی به این نداشت که من هوش و حواسم سمت پسرداییم باشه‌ها، من واقعاً توی اون مدت متعهدانه توی اون رابطه واستادم و هیچ تلاشی دیگه برای پسرداییم نکردم، اما حسی که از یک آدم توی قلبت هست که دیگه دست خودت نیست. خلاصه وقتی که دوست پسر قبلیم از زندگیم رفت، من گفتم حالا که هیچ کسی توی زندگیم نیست و خب پسرداییم هم مجرده، دوباره تلاش کنم و با خودم می‌گفتم، شاید مثلاً بعد چندسال، اخلاقمش فرق کرده باشه و خودش با یک نشونه کوچیک بیاد سر صحبت رو باز بکنه و از طرفی، خب من هم بزرگ‌تر شدم، شاید به چشمش پیام و هر بار می‌دیدمش لبخند می‌زد بهش، ولی خب اون هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. البته من هم مثل دوران بچگی تلاش نمی‌کردم، چون هم ناامید شده بودم و هم اون تجربه رابطه‌ای که داشتم، شاید من رو سرعقل آورده بود که احساس یک طرفه واقعاً ارزشی نداره و این که یک نفر دوست داشته باشه، خیلی حس خوبیه و چون کات کرده بودم هم واقعاً حوصله هیچ چیزی رو نداشتم و تقریباً این یک سال خیلی دودل بودم و انگار قلب و مغزم باهم دیگه جنگ داشتن.

- این که احساسات به پسردایت ادامه داشت، اما وارد یک رابطه جدید شده بودی، تناقض نیست؟

خب ببین، بهت گفتم من واقعاً توی ۱۶، ۱۷ سالگی از این همه تلاش کردن و به چشم نیومدن، خسته شده بودم. اصلاً به جایی رسیده بودم که فکر می‌کردم شاید من مشکلی دارم که اصلاً به چشمش نیام و ناامید و غمگین شده بودم اصلاً. یعنی چه جوری

بگم، بین مثلاً روزی که مهمونی دعوت بودیم و قرار بود هادی رو ببینم، با انرژی پا می‌شدم و به خودم می‌رسیدم و خوشحال بودم، اما اون روز که تموم می‌شد، انگار تبدیل می‌شدم به یک آدم دیگه، عصبانی برمی‌گشتم خونه و بی‌هیچ دلیلی با خانواده‌ام بد حرف می‌زدم و حتی چندبار گریه کردم که شاید زشتم یا نمی‌دونم لباسام خوب نیست.

برای همین شاید اولش فقط با هدف این که پسرداییم رو فراموش بکنم رفتم توی اون رابطه، اما خب اون رابطه هم چند ماهه و سطحی نبود و واقعاً احساسم درگیر شد، از یک جایی به بعد، نمی‌شه بگم که از اون پسر سوءاستفاده کردم، اما انگار عشق اول آدم فراموش نمی‌شه و یک حس خوبی همیشه همراهت می‌مونه. مثلاً هنوزم که هنوزه با این که من در شرف ازدواج هستم، بعضی وقتا که می‌بینمش یک حس خوبی ازش می‌گیرم با این که اون یک آدمیه که کلاً نه با کسی می‌خنده، نه با کسی شوخی می‌کنه، اما انگار یک هاله کم‌رنگی از حس ۱۴ سالگی‌م باهام هست البته نه این که بخوام تلاشی بکنم برای جلب توجه و پر و بال دادن به اون حس در واقع دیگه اون دغدغه‌ها رو ندارم، اما حس قشنگ دوست داشتن از نوجوونیم همراهم مونده و ازش خاطره بدی ندارم.

- خوب بعد از یک‌سال کشمکشی که با خودت داشتی، چه اتفاقی افتاد؟

بین اون علاقه و احساس من وقتی بزرگ شدم و سرعقل اوادم، کم‌تر و کم‌تر شد، یعنی می‌شه گفت اون ذوق و شوق دیدنش و هیجان زیادی که داشتم، وقتی که فهمیدم که من و هادی توی یک لول نیستیم، از بین رفت. اون به هر حال تحصیل کرده هست و حتماً دنبال یک نفری می‌گردد که تحصیل کرده باشه یا این که داییم از لحاظ اقتصادی وضعش خیلی توبه و قطعاً دنبال یه نفر هستن که هم سطح باشن، وقتی یه کم منطقی به ماجرا نگاه کنی، می‌بینی ما واقعاً به هم نمیایم، ولی خب من به خاطر احساسم و شاید نوجوون بودنم این‌ها رو قبول نمی‌کردم و انگار باید یه مرور زمان بهش می‌رسیدم. این زمان باعث شد بفهمم که ما هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیم یا باهم ازدواج نمی‌کنیم و دیگه بی‌خیالش شدم، چون می‌دیدم که من هر چه قدر هم تلاش بکنم، هیچ نتیجه‌ای نمی‌ده. البته نشونه‌هایی هم بودن که این قضیه رو ثابت می‌کرد، مثلاً از طرفی می‌دونستم که ما نمی‌تونیم باهم ازدواج کنیم، هر چه قدرم که تلاش می‌کردم می‌دونستم چون که ما ازدواج فامیلی نداشتیم و نخواهیم داشت. بعد از این‌ور هم مامانم بهشون گفته بود که فاطمه می‌خواد ازدواج کنه، خوب اگر خانواده داییم می‌خواستند که من با هادی باشم، به هر حال یک صحبتی می‌کردن. در هر صورت الآن فقط یک حس قشنگ برای من مونده و این جواری نیست که دنبال رسیدن به پسرداییم باشم.

- حسی که به هادی داشتی، در برداشتت از عشق تأثیری داشت؟

بین، خب الآن من ۳ سال هست تقریباً با دوست پسر الانم، توی رابطه‌ام و واقعاً این رو حس می‌کنم که اون هم مثل من عاشقمه و نیازی نیست که من برای به دست آوردن یک توجه ساده، اون قدر تلاش بکنم و حس ارزشمند بودن توی این رابطه دارم، در صورتی که چندسال پیش من برای ساده‌ترین چیزها همه‌اش باید تلاش می‌کردم و دنبال جلب توجه و خودنمایی بودم و هیچ اعتمادبه‌نفسی حس نمی‌کردم و اصلاً نمی‌فهمیدم طرف مقابلم هم یک حس به من داره یا نداره یا این که من اون قدر تلاش می‌کنم، اون می‌فهمه یا نمی‌فهمه، اصلاً معنی عشق عوض شده برام و همه چی یک‌طرفه نیست دیگه و این جواری حالم خیلی بهتره، شاید هیجان بیش‌تری اون زمان داشتم، اما دایمی نبود، اما الآن عشق برام بیش‌تر رنگ آرامش داره تا هیجان.

مثلاً الآن حاضر نیستم خودم رو عوض بکنم تا یک نفر دوستم داشته باشه، چون علی با همه خوبی و بدی‌هایی که دارم، دوستم داره و من واقعاً این رو متوجه می‌شم و اصلاً نیازی نیست بخوام بهترین باشم یا مثلاً آرایشم این جوری باشه تا دوست داشته بشم.

یک چیز دیگه‌ای هم که متوجه شدم الآن، اینه که همه دخترا یک سری معیار از نوجوونیشون برای حالا مثلاً شوهر آینده خودشون دارن و خب این معیارا واقعاً با بزرگ شدن تغییر می‌کنن، یعنی من توی ۱۴، ۱۵ سالگی شاید قیافه و پول، برام خیلی مهم‌تر از اخلاق و این‌که بتونیم باهم کنار بیایم بود، اما الآن فهمیدم دو نفر وقتی می‌تونن با آرامش و مدت بیش‌تری کنار هم باشن که اخلاقاشون و چیزایی که بهش اهمیت می‌دن تو زندگی شبیه هم باشه و ظاهر تنها نمی‌تونه یک زندگی رو بسازه.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، فاطمه در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی عشق ناگفته، جذابیت فیزیکی محبوب، جذابیت‌های شخصیتی محبوب، احساس امنیت و آرامش، سعی در ابراز عشق به صورت غیرمستقیم، سعی در جلب توجه، شادمانی از دیدار معشوق، علاقه به دیدار محبوب، علاقه به همجواری و دیدار محبوب، لذت بردن از رؤیایپردازی، تلاش برای از دست ندادن موقعیت‌ها، تلاش برای پردازش هرچه بهتر خود، تلاش برای جلب توجه مادر محبوب، تلاش برای صحبت کردن با محبوب، تلاش‌های زیرکانه برای جلب توجه، تلاش‌های زیرکانه برای دیدار محبوب، تلاش‌های زیرکانه برای هم‌جواری و هم‌صحبتی با محبوب، انجام رفتارهای نمادین و خرید هدیه، برنامه‌ریزی‌های پیچیده برای دیدار محبوب، تداوم ادراک آرمان‌گرایانه نسبت به محبوب، ترس از افتادن از چشم معشوق با بیان عشق ناگفته، ترس از نفی شدن توسط خانواده و اطرافیان، احساس یک‌طرفه بودن عشق ناگفته، اثر مثبت افزایش سن در کاهش هیجان‌های عاشقانه، احساس سردرگمی و درگیری‌های ذهنی، بازماندن در تعارض عقل و احساس، شکایت از رمزگشایی ضعیف محبوب، مشاوره دادن دوستان در عشق یکدیگر، تغییر معیارها، دنبال عشق جایگزین بودن، گریه و زاری، عقلانی‌تر اندیشیدن، کاهش اعتمادبه‌نفس با به نتیجه نرسیدن عشق ناگفته، وارد رابطه شدن برای فراموشی عشق ناگفته، واقف شدن به تفاوت سطح اقتصادی، واقف شدن به ضعف‌های اخلاقی محبوب و تحول نگاه به مفهوم عشق.

از مجموعه نکات مورد اشاره فاطمه در مصاحبه انجام شده، مورد «کاهش اعتمادبه‌نفس با به نتیجه نرسیدن عشق ناگفته»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی از حدود کلاس هفتم، هشتم دبیرستان، احساس عشق یک‌طرفه نسبت به پسردایی جذاب خودش، هادی، داشته است و به اشکال مختلف می‌کوشید تا خانواده را وادارد که به خانواده دایی سر بزنند تا او به دیدار پسردایی‌اش نایل آید. البته فاطمه تأکید می‌کند، اصرار او تنها منحصر به رفتن به خانه دایی نبود و هر جایی که احتمال حضور پسردایی بود، او مایل بود در آنجا حضور یابد تا شاید محبوب را دیدار کند.

فاطمه خاطرنشان می‌سازد، در طول دیدارهای مختلف با پسردایی، ضمن آن که می‌کوشید با آرایش و لباس جذاب در برابر او ظاهر شود، همواره درصدد بود تا عشق و علاقه وافر خود را به شکل غیرمستقیم به وی نشان دهد، ولی پسردایی (همچون سایر مردان که از نظر زنان آنتن‌های ضعیفی دارند)، متوجه نیات فاطمه در این میان نمی‌شد.

فاطمه با افزایش سن و رسیدن به سن ۱۶، ۱۷ سالگی خودش، با تفکر انتزاعی خود به مقوله عشق خود به پسردایی نگریسته، ضمن آن که به برخی از عیوب وی نظیر روحیه درون‌گرای او که برخلاف روحیه برون‌گرای خودش بود، تفاوت سطح اقتصادی خانواده‌ها و مشکلات موجود در ازدواج‌های فامیلی، می‌کوشد تا از علقه خود به پسردایی بکاهد. زیرا این علقه اعتمادبه‌نفس وی را نیز ذایل کرده بود. به این معنا که فاطمه اگر چه با انرژی بسیاری برای رفتن به مهمانی‌هایی که هادی نیز در آن حضور داشت، حاضر می‌شد، اما با ملاحظه بی‌توجهی پسرخاله به خودش، در بازگشت به خانه، کارش گریه و زاری می‌شد و با محکوم کردن خویش به این که حتماً من زیبا نیستم یا حتماً لباس‌های جذاب ندارم و مانند آن‌ها، اعتمادبه‌نفس خویش را از بین می‌برد.

فاطمه در ادامه مصاحبه‌اش یادآور می‌شود، با ممتنع دیدن ازدواج خودش با پسردایی، به سمت فرد دیگری روی آورده است و اکنون سه سال است که با وی به سر می‌برد و چون رابطه جدید، برخلاف رابطه قبل، رابطه‌ای یک‌طرفه نیست، او در روابط دوطرفه خود با دوست پسرش، نیازی به اثبات خویش نمی‌بیند و همه دلایل احساس کم‌تر بودن و از بین رفتن اعتمادبه‌نفس او در این رابطه دوطرفه، از بین رفته‌اند.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روانشناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با ستاره ۲۰ ساله (روایت ۱۷-۱۸ سالگی)

من برای تولد مهسا یه عکس از خودم و مهسا گذاشته بودم تو استوری، چند دقیقه بعد دیدم، میلاد عکس مهسا رو برش داده و عکس من رو با یه شعر در وصف چشمای عسلی‌ام برای من فرستاده.

یادداشت پژوهشگر:

ستاره ۲۰ ساله، دانشجوی سال سوم کارشناسی رشته... است. وی در خانواده‌ای ۵ نفره با سطح اقتصادی نسبتاً پایین و سطح اعتقادی نسبتاً بالا به سر می‌برد. فرد مورد علاقه وی میلاد ۲۳ ساله است. وی دانشجو و در عین حال مشاور تحصیلی ستاره در کنکور بوده است. میلاد با سوءاستفاده از تدریس درس‌های کنکور و ارایه مشاوره تحصیلی به داوطلبان کنکور، طرح روابط عاطفی با برخی از دانش‌آموزانش را ریخته و در عمل به آنان آسیب زده است. مدت عشق ناگفته ستاره ۵ ماه بوده است که از ۱۷-۱۸ سالگی وی ادامه داشته است و در حال حاضر دو سال از زمان پایان آن می‌گذرد.

- سلام وقتتون بخیر برای مصاحبه اعلام آمادگی کرده بودین.

سلام بله.

- برای شروع می‌شه لطفاً یه بیوگرافی در مورد خودتون بدین؟

بله، ستاره هستم ۲۰ سالمه و ترم پنج دانشگاه هستم و موضوع مصاحبه‌ای که می‌خوام کنم برای ۱۷ تا ۱۸ سالگی هست، زمانی که کنکوری بودم و کلاس کنکور می‌رفتم. دوتا خواهر دارم، یکی از خودم بزرگ‌تر و یکی از خودم کوچک‌تره، مامانم خونه‌دار و بابام کارمند یک شرکت هست، خانواده‌مون هم مذهبی هست. در مورد اتفاقی هم که برام افتاده مدت‌ش ۵ ماه بود، ولی خب اثراش طولانی مدت بود.

- خوب توضیح بدین ماجرا از کجا شروع شد؟

سال دوازدهم بودم و خب سال کنکورم بود، اون موقع کرونا یک‌ساله بود که اومده بود و مدرسه‌ها تعطیل بود و کلاس‌مون آنلاین بود، ولی خب آموزشگاه‌های کنکور دایر بودن آزمون قلمچی توی یه آموزشگاهی ثبت‌نام کرده بودم. اول مهر بود رفتم برای آزمون مسوول مؤسسه اومد در مورد روند آزمون توضیح داد و پشتیبان تحصیلی مون رو معرفی کرد و گفتش که ایشون آقای میلاد، دانشجوی ترم پنج هستن و خودشون و از رتبه‌های برتر کنکور بودن و اینجا کار تدریس یک‌سری دروس و پشتیبانی ما رو برعهده دارن. پشتیبان‌های تحصیلی باید بودجه‌بندی آزمون رو به ما می‌دادن و پیگیری می‌کردن که ما بودجه‌بندی رو بخونیم و تراز و درصد ما رو ارزیابی کنند. با دوستم مهسا آزمون رو شرکت کرده بودیم و باهم می‌رفتیم آموزشگاه. اون روز میلاد مثل همه‌مون که مجبور بودیم به خاطر شرایط کرونا ماسک بزنیم، ماسک زده بود. مهسا گفت استایل این پسر رو ببین تو رو خدا آخه کی کاپشن زرشکی می‌پوشه. گفتم عهه مهسا چی می‌گی، برا خودت رنگ کاپشن زرشکیه، منم که زرشکی تازه رنگ مورد علاقه‌ام هست! مهسا گفت ستاره اون پسره‌ها، تو دختری، برای دختر رنگ قشنگیه. گفتم مهسا الکی جنسیتش نکن، تیپش واقعاً خوب بود. مهسا هم گفت، خوبه حالا قیافه‌اش رو ندیدی، شاید قیافه‌اش آن‌چنان هم خوب

نباشه. به دوستم گفتم حالا چرا باهاش چپ افتادی ما که هنوز نمی‌شناسیمش، تازه قراره تنها مشاورمون برای کنکور باشه. دوستم باخنده گفت شبیه پسرعممه، من از پسر عمه‌ام، اصلاً خوشم نیامد، برای همین حس خوبی ازش نگرفتم. اون روز بودجه‌بندی آزمون رو بهمون دادن و قرار بود هر آخر هفته، میلاد زنگ بزنه و درسامون رو تا روز آزمون پیگیری کنه، آزمون هر دو هفته یک بار بود. قرار شد میلاد آخر هفته زنگ بزنه تلفن خونمون و بپرسه تا کجا خونديم و اگر سؤالی داریم، ازش بپرسيم.

آخر هفته بود، دیدم شماره آموزشگاه زنگ زد به تلفن خونه، مامان جواب داد و گوشی رو داد بهم. جواب دادم، خودش بود. اون روز گفتم درسایی که باید می‌خوندم رو خوندم و از پیگیری‌ش تشکر کردم و گفت هر سؤالی داشتم می‌تونم ازش بپرسم و خداحافظی کردیم. هفته بعد آزمون بود. نشستم بخونم این یک هفته رو هم که خوب جمع کنم رشته من انسانی بود. با مهسا رفتیم سر جلسه آزمون و من خیلی عالی آزمون دادم. چند روز بعد دوباره از آموزشگاه تماس گرفتن. مامان صدام کرد و گفت، باریک‌الله دخترم. جواب دادم، گفت میلاد هستم، نتیجه آزمون تون با این که اولین آزمون بود، عالی بوده و ترازم یکی از بهترین ترازهای کشور شده تو آزمون و جزء ده نفر اول هستم. کلی ذوق کردم و میلاد هم کلی ازم تعریف کرد. کلاً از شخصیتش خوشم می‌اومد. آدمی بود که مشوق خوبی بود و بهم انگیزه می‌داد با این که مدت کمی بود رفته بودم آموزشگاه برای همین تصمیم گرفتم تو کلاس خصوصی‌هایی هم که میلاد توی یک سری دروس تو آموزشگاه برگزار می‌کرد، شرکت کنم. - برای این که از شخصیتش خوشم می‌اومد، خواستی کلاس‌هاش رو شرکت کنی یا به شرکت این کلاس‌ها نیاز داشتی؟ دروسی که نیاز به شرکت در کلاس داشتم براشون، ادبیات و روان‌شناسی بود که میلاد و یه استاد دیگه درس می‌دادن خب میلاد دانشجو بود و اون استاد دیگه خیلی با تجربه تر بود، ولی خب من چون از شخصیتش خوشم اومده بود، اون رو انتخاب کردم که بیش تر بینمش و بیش تر باهاش ارتباط بگیرم. مهسا هم باهام ثبت‌نام کرد. - رفتار ایشون با شما و بقیه بچه‌های کلاس چه‌طور بود؟

رفتارش با من خیلی خوب بود، شوخ و در عین حال مغرور بود. من رو زرننگ کلاس صدا می‌زد. می‌گفت ستاره بعد از من جانشین کلاسه، چون من ترازم خیلی خوب بود و یکی از امیدای آموزشگاه برای رتبه برتر شدن بودم. هر سؤالی سر کلاساش می‌پرسید، من چون قبلاً خونده بودم که بلد باشم، اول از همه دستم رو می‌بردم بالا که جواب بدم که پیشش یه خودی نشون بدم و همیشه هم به بهترین نحو ممکن سوال رو جواب می‌دادم و کلی از جانبش تشویق می‌شدم. - از فکریایی که داشتی و کارهایی که در اون زمان انجام دادی، تعریف کنید؟

خب چیزی که جالب باشه، شاید اینه که خب من چون توی شهر کوچیکی بودم، خیلی راحت می‌شد آمار کسی رو درآورد، برای همین اومدم خونه و زنگ زدم به خواهر بزرگم و یه جوری حرف رو کشیدم سمت کلاس کنکور، بعد که اون پرسید، باخنده گفتم، یه استاد ادبیات و روان‌شناسی دافی داریم. خواهرم گفت اسمش چی هست، اسم و فامیلیش رو گفتم. گفت عه من که این رو می‌شناسم، این پسر عموی دوستم مهری هست. منم به چیزی که می‌خواستم رسیدم، حسابی آمارش رو درآوردم بینم که دوست دختر داره یا نه. آبیچیم گفتم، ستاره بشین پای درسات‌ها، بینم قضیه رو جدی گرفتی. گفتم نه بابا چی می‌گی،

من فقط برای شوخی و فان می‌خوام آمارش رو دربیاری برام، گفت باشه، از مهری می‌پرسم و خداحافظی کردیم. البته می‌دونستم که به خواهرم دروغ گفتم و تقریباً روی میلاد کراش بودم.

- این که می‌گین روش کراش داشتن رو به کم بیش تر توضیح بدین.

مثلاً زمانی که برای پشتیبانی زنگ می‌زد، درسامون رو پیگیری کنه، من به حرفش می‌گرفتم با این که هیچ سؤالی نداشتم، قبلش کلی سؤال آماده می‌کردم که ازش پرسم و بعد اون با شوخی می‌گفت که چه قدر سؤال داری ستاره، بذار وقت به بقیه بچه‌هام برسه، ولی کلاً من از حرف زدن باهاش لذت می‌بردم، به همین دلیل برای این که تو کلاس بچه‌ها زیاد حساس نشن، سؤال نمی‌پرسیدم، ولی پشت تلفن این جوری بود که راحت به حرفش می‌گرفتم.

- تصمیم گرفتی چه‌طور به آقا میلاد نزدیک بشی و برنامه‌ات چی بود؟

راستش تنها راه به چشم اومدنم همون درس خوندن بود. قوی درس می‌خوندم و هر بار که نتایج آزمون می‌اومد و ازم تعریف می‌کرد، خریف می‌شدم یا وقتی سر کلاس جواب سؤالاتش رو بلد بودم، باخنده می‌گفت استاد ستاره هستن و اصلاً وقتی می‌خندید تو دل من غوغا می‌شد و می‌گفتم خدااااا چه قدر این پسر جذاب و خوش صحبت، آخه مگه داریم، مگه می‌شه خلاصه که کراش داشتن من رو میلاد شده بود، محرک درس خوندن من و وقتی به این فکر می‌کردم که وقتی درس می‌خونم، یه پله ارتباطم با میلاد لول آپ می‌شه، جیگرم حال می‌اومد و بیش تر و بیش تر تلاش می‌کردم که توجهش رو جلب کنم.

- با توجه به این که تو دوره کنکور بودین، این ماجرا به درس هاتون آسیب نمی‌زد؟

همون‌طور که بهتون گفتم، درس خوندن یکی از راهای من برای این بود که به چشمش پیام و از بقیه متمایز باشم، اصلاً میلاد کم کم برام تبدیل شده بود به کسی که می‌خواستم در آینده شبیه اون، همون قدر موفق و متین باشم. اصلاً این آدم برام اون قدر قشنگ بود که بعد دیدنش تو کلاسامون، از کلاس که می‌اومدم بیرون یه انرژی مضاعف داشتم با وجود این که کرونا بود و کل دنیا رو هوا بود، ولی من فکر می‌کردم، دنیا هنوز قشنگی هاش رو داره، اصلاً بعد از کلاساش دلم می‌خواست از شادی و حال خوب شلنگ بگیرم دستم و کل گلای تو خیابون رو آب بدم یا به همه حیوون‌های شهر غذاسانی کنم. یادم میاد، مامان مهسا یه بار بعد از کلاس ما مراسم دعاخونی داشت برای بیمارای کرونایی که زودتر شفا پیدا کنند. منم با مهسا رفتم خونه‌شون یه جا از دعا به خدا گفتم، خدایا می‌شه یه کاری کنی میلادم از من خوشش بیاد، اگه این اتفاق بیفته، هر سال همین روز برا نیازمندان غذا درست می‌کنم.

اصلاً امید و انگیزم این بود که دوشنبه بشه و برم سر کلاس میلاد برای ادبیات، منی که عاشق ادبیات بودم و آدمی که ازش خوشم می‌اومد، هم داشت ادبیات درس می‌داد، چه قدر همه چی در نظرم هماهنگ و قشنگ به نظر می‌رسید.

- گفتی خانواده تون مذهبی بودن، آیا واکنش‌هایی هم نشون داده بودی که اون‌ها متوجه موضوع بشن؟

خواهرم که باهاش خیلی راحت بودم، ولی اون فکر می‌کرد این یه ماجرا تینیجری فانه برام، ولی خب به مامان و بابا نه، اصلاً نمی‌تونستم چیزی بگم و اگه می‌فهمیدن، حسابی از دستم عصبانی می‌شدن و شاید مجبورم می‌کردن آموزشگاهم رو عوض کنم، مثلاً چند بار که شب بعد درس خوندن به خاطر فکر کردن به میلاد خوابم بهم ریخته بود یا یه هفته که میلاد با مدیر آموزشگاه دعواش شده بود و به مسوولای اون جا گفته بود، دیگه نمی‌خواد با آموزشگاه ادامه بده و شاید دیگه نیاد، یه هفته

اصلاً غذا از گلوم پایین نمی‌رفت و مامان هر بار بهم می‌گفت چی شده، فقط می‌گفتم از استرس کنکور که خوابم بهم ریخته یا یه هفته هس که غذا درست حسابی نمی‌خورم و می‌انداختم گردن کنکور، چون اصلاً هیچی چیزی رو نباید می‌فهمیدن. فقط خدا رو شکر کردم که نمی‌دونم چی شد که مشکل شون حل شد و میلاد بعد یه هفته سر کارش برگشت، و گرنه همه چی خراب می‌شد. شاید باورتون نشده، من اصلاً گاهی خودم و میلاد رو تو آینده باهم تصور می‌کردم این که هر دو دانشجوییم باهم تلاش می‌کنیم کنار هم برای آینده یه جورایی حتی آینده رو هم باهاش تصور می‌کردم.

– دوستانتون یا دوست صمیمیتون تا چه حد از موضوع اطلاع داشتن؟

از دوستانم فقط مهسا می‌دونست، چون دوست صمیمی من محسوب می‌شد و اون زمان دوست داشتم همه‌اش یکی باشه که باهاش در مورد میلاد صحبت کنم و اتفاقات رو باهاش تحلیل کنم و اون فرد مهسا بود. بچه‌های آموزشگاه خلیاشون روش کرارش بودن و همه‌اش می‌خواستن خودشون رو بهش بچسبونن و نزدیک شن بهش، مثلاً یادمه یه بار شیوا یکی از بچه‌ها برای این که توجه میلاد رو به خودش جلب کنه، همه‌اش پاش رو می‌زد به صندلی و وسط تدریسش سر و صدا می‌کرد. بعد که دید میلاد توجه نمی‌کنه، از قصد شالش رو درآورده بود و انداخته بود دور گردنش، یعنی که شالش اتفاقی افتاده تا به اون نشون بده که موهاش رو رنگ کرده و من تاحد انفجار عصبانی شدم و با توجه به رفتار قبلیش با حالت عصبی گفتم، شیوا ما می‌خوایم درس بخونیم، اگر می‌خوای ادا در بیاری، پاشو برو بیرون که آقای... درسشون رو بدن و ما جزوه کنکورمون رو بنویسیم. این رو که گفتم، میلاد با لبخند بهم نگاه کرد و باخنده چشمک زد. گاهی اوقات همین رفتارهای باعث می‌شد فکر کنم اونم از من خوشش میاد و به حسی که داشتم مطمئن شدم، مثلاً من همیشه باهاش تو کلاس شوخی می‌کردم. اون قدر که روش دقت داشتم، وقتی لباس جدید می‌خرید می‌گفتم، عه‌عه استاد پیراهن نو مبارک آدرس مغازه رو لطف می‌کنید یا یه بار بند ساعتش عوض شده بود، گفتم استاد بند ساعت الآن رنگش بهتر از قبلی شده و کل کلاس خندیدن. میلاد به شوخی بهم می‌گفت، ستاره تو چه دقتی داری، من خودم یادم نبود بند ساعت رو عوض کردم. من با این کارا می‌خواستم رفتارش رو هر روز نسبت به خودم بهتر کنم. یه بارم که من کاپشن جدید خریده بودم، بعد از کلاس، وقتی داشتم از کنارش رد می‌شدم برم، آروم گفتش اووو کاپشن جدید رو در تصویر داریم و ریز خندید. منم از این که بهم توجه کرده بود خیلی خوشحال شدم و تا شب سر از پا نمی‌شناختم، ولی چیزی که بود، جوری هم رفتار نمی‌کردم که میلاد و بچه‌ها مشکوک بشن، برای همین در قالب فان و شوخی ارتباط برقرار می‌کردم یه بار با بچه‌ها حرف شده بود که اگه میلاد بخواد رو کسی کرارش بزنه، اون فرد کیه، بعد یکی از بچه‌ها گفت معلومه دیگه ستاره هست که این قدر باهاش می‌گه و می‌خنده، منم گفتم نه، به هیچ عنوان من فقط به خاطر این که شاید درسخونم، مورد توجه اون هستم، ولی تو دلم به این اطمینان داشتم که اونم یه چیزایی تو سرشه، چون یه سری کارای عجیب انجام داد که هیچ جوره نمی‌شد توجیهش کرد.

– گفتن میلاد رفتارهای عجیبی داشت که قابل توجیه براتون نبود، می‌شه بیش تر توضیح بدین؟

آره، قبلاً هم گفتم بهتون ما از میلاد هیچ شماره‌ای نداشتیم و همه هماهنگی‌ها رو هم از طریق تلفن آموزشگاه می‌کرد یکی، دو بار که بچه‌ها گفتن شماره‌اش رو بده که برای رفع اشکال و این حرفا گروه بزنن، گفتش که خوشش نیاد شماره‌اش دست دانش‌آموزاش باشه. یادمه من تولدم دی ماه بود و قرار بود کلاسای تقویتی دو، سه هفته‌ای تعطیل بشه که ما به امتحانات مدرسه

برسیم چون کلاس دوازدهم بودیم. بعد مدیر آموزشگاه اومد کلاس و این رو اطلاع داد. بعدش هم گفت بچه‌ها یکی که دوربینش خوبه بیاد جمع شیم یه عکس خوب با گوشیش یادگاری بگیریم، البته که باز هم بعد از ترم کلاس برای کسانی که بخوان مجدد شرکت کنن، دایر هست. بعدش من گفتم گوشی من دوربینش خوبه، مدیر گفت ستاره خودت عکس می‌گیری؟ من با حالت مردد گفتم، خودم می‌خوام تو عکس باشم و منشی رو صدا کرد که بیاد از مون عکس بگیره. گوشی رو دادم به منشی برگشتم دیدم فقط یه جای خالی کنار میلاد خالیه. خیلی حس خوبی بود که قرار بود باهاش عکس داشته باشم و بهتر این که جای خالی دقیقاً کنار میلاد بود، رفتم وایسادم کنارش و خودم رو چسبوندم بهش، جویری که قشنگ بهم برخورد کنیم و از روی قصد دستم رو که آوردم بالا مقنعه خودم رو درست کنم و وقتی خواستم بیارم پایین دستم رو به دستش زدم و یه جویری برخورد کرد که انگار اتفاقی بود و با کلی ادا و ناز که تو عکس هم مشخص بود، کنارش وایسادم. بعد ازش پرسیدم، می‌شه بگین سر مقنعه من مرتبه یا نه؟ سرش رو برگردوند. اولین بار بود اون قدر از نزدیک چشم تو چشم می‌شدیم، چشماش مشکلی مشکلی بود. یهو از نگاهش دستپاچه شدم و دست و پام رو گم کردم، سرم رو برگردوندم رو به جلو، باخنده گفت، عه مگه نمی‌خواستی مقنعه‌ات رو ببینم، چرا روت رو کردی اونور، دوباره برگشتم به سمتش نگاهش کردم. قلبم یه جویری می‌زد که احساس می‌کردم، الآن اونم داره صداش رو می‌شنوه، بعد با همون لبخند قشنگش گفت، آره، خیلی مرتبه و من چه قدر همون موقع که چند دقیقه‌ای کنارش بودم آرامش داشتم. خلاصه عکس رو گرفتیم و کلاس تمام شد.

چند روز بعد تولدم بود و از این که دیگه کلاس نداشتیم و نمی‌تونستم ببینمش، خیلی پکر بودم. اصلاً روز تولدم هیچ حسی نداشتم و از صبح حتی درس هم نخونده بودم. گوشیم دستم بود و برای بار شونصدم داشتم عکس رو چک می‌کردم، عکس خودم و میلاد رو که کنار هم بود، برش دادم و همه‌اش داشتم فکر می‌کردم، ترکیب قدمون چه قدر به هم میاد یا این که چه قدر این پسر قشنگه، یهو دیدم یه پیام اومده که تولدت مبارک شاگرد زرننگ کلاس. عکس رو لطفاً برام بفرست. تو شوک بودم این کیه جواب دادم شما؟ جواب داد میلاد مدرس آموزشگاه و من یه لحظه دیدم دارم گریه می‌کنم، خدایا چه طور امکان داشت. با خودم مطمئن شدم که اونم من رو دوست داره که به من پیام داده قطعاً. رفتم تلگرام شماره‌اش رو زدم چند بار پروفایلش رو زیر و رو کردم. عکس بهم آرامش می‌داد. اصلاً عکس رو براش فرستادم سین زد و تشکر کرد پرسید که از درسا چه خبر، شروع کردم گفتم که این مدت بی‌انگیزه شدم و نمی‌دونم دلیلش چیه شروع کرد به صحبت در مورد این که خودم رو نبازم، چون کرونا هس همه حالشون خوب نیست، بنابراین این نوع مسایل عادیه و این حرفا من رو واقعاً آروم کرد. خداحافظی کرد و گفت اونم کلاس داره الآن و باز باهم صحبت می‌کنیم. من دلم می‌خواست باهاش همه‌اش حرف بزنم، ولی همین که بهم گفت بازم باهم صحبت می‌کنیم هم برام جای امیدواری داشت.

- قبلاً تجربه رابطه عاطفی داشتین؟

نه هیچ وقت، این اولین باری بود که داشت از یه نفر خوشم می‌اومد و فکر می‌کردم، اون دیگه مال منه و هیچ وقت قرار نیست تا به دستش نیارم، بی‌خیال موضوع بشم. یادمه یه بار مامان داشت نماز می‌خوند، رفتم سر سجاده‌ی مامان سرم رو گذاشتم کنار سجاده، گفتم مامان برا منم دعا می‌کنی، گفت چرا که نه دخترم، چی از خدا برات بخوام، نمی‌تونستم بهش بگم، گفتم مامان به خدا بگو هر چی که تو قلبمه رو به دست بیارم و احتمالاً مامان فکر می‌کرد کنکور منظورمه که البته این طور نبود.

- ادامه بحث‌ها تون با میلاد در تلگرام چه طور بود؟

باز هم خودش پیام داد و سر صحبت رو باز کرد، این که اون روز می‌گفتی حوصله درس خوندن نداری، الآن بهتری؟ برای این که پیشش یه تنبل به چشم نیام، گفتم، آره. بعد همه این مدت یه چیزی ذهنم رو درگیر کرده بود و اون این بود که تاریخ توّلد من رو از کجا می‌دونه. ازش پرسیدم شما تاریخ توّلد همه‌ی دانش‌آموزاتون رو می‌دونید؟ گفت شما برای من فقط دانش‌آموز نیستی که من این جور بودم که این چی می‌گه، چرا حرفش رو درست نمی‌زنه، چرا با دست پس می‌زنه با پا پیش می‌کشه! حالم یه جور بود اصلاً بلاکش کردم. ازش حرصم گرفته بود، چرا این جور می‌کنه، هم دوشش داشتم، هم ازش بدم می‌اومد، چون حسش رو بهم نمی‌گفت و من رو از احساسم مطمئن نمی‌کرد عقم می‌گفت، ستاره بچسب به درس و کنکور، خراب می‌کنی‌ها، ولی قلبم، قلبم انگار تو رگ‌هاش به جای خون احساسم به میلاد جابه‌جا می‌شد. داشتم زیر این نقابی که برای خودم ساخته بودم، له می‌شدم که پیش میلاد و بقیه احساسم رو ابراز نکنم، ولی تو تنهایی می‌دونستم همه این‌ها نقابه و یه احساس سنگینی روم داشت. بعدش میلاد پیام داد که ستاره خانم چرا بلاکم کردین، من اصلاً ازتون توقع این رفتارها رو نداشتم. به نظرم شما خیلی فرد بالغ تری باید باشین.

- این احساس سنگینی که در موردش می‌گید، چه تأثیری در زندگیتون داشت؟

اواخر دیگه تأثیراتش مثل اوایل نبود که باعث شه درس بخونم کلاس‌مون با میلاد هم فعلاً تعطیل بود با این که در تلگرام گاهی باهاش صحبت می‌کردم، ولی این بلا تکلیفی تو رفتاراش خیلی آزارم می‌داد. گاهی گریه می‌کردم و تا می‌اومدم سر درس، استرس و اضطراب داشتم و نمی‌تونستم درس بخونم. امتحانات ترم دی ماه بود. به مامان اینا می‌گفتم دارم برای کنکور می‌خونم برای همین امتحانا رو آن‌چنان خوب نمی‌خونم، ولی حتی برای کنکور هم مدتی بود نمی‌خوندم من دیگه حتی نماز هم نمی‌خوندم یه دلخوری از خدا تو وجودم داشتم حتی نمی‌شد از اون کمک بگیرم فکر می‌کردم، چرا خدا کمک نمی‌کنه، لاقلاً حالم خوب شه، خلاصه با هزار بدبختی امتحانای دی تموم شد و من واقعاً نتیجه‌ای که گرفتم بد بود.

- شما با وجود این که اذیت می‌شدین و بلا تکلیف بودین، باز به صحبت باهاشون ادامه دادین؟

آره، تلگرام هم چنان صحبت می‌کردیم و خیلی اوقات لابه‌لای فایلای درسی که می‌فرستاد، شعر و متن در مورد عشق برام می‌فرستاد و منم خودم شعر می‌گفتم و براش می‌فرستادم و وقتی من می‌خواستم باهاش صمیمی شم، باهام رسمی می‌شد. مخم قفل کرده بود، نمی‌فهمیدم چه مرگشه، حدود یک ماه بعدش برای این که ارتباطم رو باهاش بیش‌تر کنم من رفتم تو اینستاگرام، بهش درخواست فالو دادم و اون اکسپت کرد و اونم بهم درخواست فالو داد، بعد من برای توّلد مهسا یه عکس از خودم و مهسا گذاشته بودم تو استوری، چند دقیقه بعد دیدم، میلاد عکس مهسا رو برش داده و عکس من رو با یه شعر در وصف چشمای عسل‌ام برای من فرستاده، این جور بودم که این آدم چرا داره آزارم می‌ده، آخه بهش گفتم خب ادامه بده، گفت ادامه نداره. همین هیچ برداشتی هم ازش نکن، همین جور برات فرستادم تا من می‌خواستم جرأت بیان احساسم رو پیدا کنم، اون می‌زد تو ذوقم و رسمی می‌شد و من پشیمون می‌شدم، چون احساس می‌کردم حسماً کاملاً یک‌طرفه هس، حتی یادمه یه جور شده بود که معده دردم عود کرده بود. یه هفته کلاً دکتر بودم، چون ریشه‌اش انگار عصبی بود، ولی من همه این اذیتا رو به جون خریدم، چون دوشش داشتم، ولی یه جایی دیگه کندم ازش.

- گفتی یک جایی از ارتباط کندی ازش، می‌شه بیش‌تر این مورد رو توضیح بدی؟

آره، چون فکر نمی‌کردم بخواد این کار رو باهام کنه، نه اون، نه صمیمی‌ترین دوستم. یه روزی یکی از بچه‌ها بهم پیام داد، ستاره بگو مهسا چی شده، گفتم چی شده، من یه هفته بود کلاً مریض بودم، اصلاً از هیچی خبر ندارم. گفت تو می‌دونی مهسا با میلاد رفته تو رابطه. گفتم تو از کجا می‌دونی، حتماً دروغه. گفت نه ستاره، چندتا از بچه‌ها باهم تو کافه نزدیک آموزشگاه دیدنشون که دست هم رو گرفته بودن، تازه بچه‌ها می‌گن پروفایل و بیو تلگرامشون هم ست کردن. خداحافظی کردم، اصلاً باورم نمی‌شد، همه‌اش انکارش می‌کردم، ولی بالاخره رفتم چک کردم دیدم راست می‌گه، هر دو یه پروفایل رو گذاشته بودن، ولی من اصلاً متوجه نمی‌شدم، چی شده، واقعاً مهسا چه‌طور تونست اون که می‌دونست من رو میلاد کراشم، حالا میلاد اصلاً نمی‌دونست که من دوشش دارم. یه لحظه انگار انداخته بودنم تو سرب داغ، واقعاً می‌خواستم بلند داد بزنم گریه کنم و گریه هم کردم. ذهنم پر از سؤال بود این که میلاد اگه دوسم نداشت، چرا پس همه‌اش باهام صحبت می‌کرد، از دست خودم دلخور بودم چرا به جای این که احساسم رو به مهسا بگم به خود میلاد نگفتم. شاید اگه می‌دونست، نمی‌رفت سراغ مهسا یا اصلاً چرا مهسا باید این کار رو انجام بده باهام، همه اینا سؤالایی بودن که جوابی براشون نداشتم اصلاً یه لحظه انگار خون تو رگام وایستاده بود و هیچی سر جای خودش نبود، من کسی بودم که هم دوستش بهش لطمه زده بود، هم پسری که دوشش داشت. فقط خداروشکر کردم که خوب شد بهش نگفتم که دوشش دارم که بیش‌تر از این له نشم و پیش خودم حدس زدم، فکر کنم، میلاد فقط با من صحبت نمی‌کرده و با خیلیای دیگه هم همین‌طور بوده، یعنی پشت ظاهر مظلومش، یه گرگ بوده. خیلی نامحسوس از چندتا از بچه‌ها پیگیر شدم که شما با میلاد در ارتباط بودین، اونا هم گفتن آره و مثل این که به هر کدوممون گفته بوده که فقط شماره من رو تو داری، بقیه بچه‌های کلاس ندارن و ما هم که کنکوری خوش باور، حتی فکر کردم که مهسا هم گول خورده و دلم به حالش سوخت.

- آیا کسی هم مثل شما بهشون علاقه‌مند شده بود؟

نه فکر نمی‌کنم، چون بعدها بچه‌ها می‌گفتن که همون اول فهمیدن برعکس ظاهرش که آدم موجهی هست، آدم سوءاستفاده‌گری بوده و اصلاً جوابش رو نمی‌دادن، ولی من به خاطر این که دوشش داشتم و فکر می‌کردم فقط با من تو فضای مجازی این‌طوره، با دوستم درمیون نداشتم که مبادا از چنگم درش بیارن و از این فکت‌ها مطلع نشدم.

- چه زمانی تا کنکور مونده بود که از رابطه میلاد با دوستتون مطلع شدین؟

چند هفته بعد امتحانات بود، تقریباً اواخر بهمن بود اوضاع بدی بود، احساس می‌کردم از احساسم سوءاستفاده شده، انگار که چیزی رو به دست نیآورده، از دست داده باشی. از طرفی هم هیچ‌کس تو خانواده نمی‌دونست. اگر مامان و بابام می‌فهمیدن، خیلی برام بد می‌شد، من بودم و اتاقم، حتی بیرون رفتنی هم نبود، همه‌اش شده بود روزمرگی. می‌شستم تو اتاق که مثلاً درس بخونم، ولی اصلاً دست و دلم به کتاب نمی‌رفت، از خرید خودم ناراحت بودم، چه‌طور نفهمیده بودم، چه‌طور حتی دوستم، دوستی که من باهاش صادق بودم و فقط به اون گفته بودم، حاضر شده بود، با من این کار رو بکنه، شباً می‌نشستم می‌نوشتم، فقط می‌تونم بگم این کار بود که تو اون تایم آروم می‌کرد و فقط حرفام رو روی کاغذ می‌نوشتم، حتی منی که گاه و بی‌گاه نماز می‌خوندم، دیگه اصلاً نمی‌تونستم با خدا و این چیزا ارتباط برقرار کنم چون فکر می‌کردم، اگر خدا می‌خواست، کمکم

کنه، هیچ وقت اجازه نمی داد تو این احساس بیهوده بیفتم، یعنی من اون قدر کم ارزش بودم که اون مهسا رو به من ترجیح داده بود، انگار هیچ وقت اون قدر ارزش نداشتم که چیزی رو به دست بیارم.

- اثر این اتفاق روی کنکور و تحصیلتون چی بود؟

اون اتفاق باعث شد، منی که حتی فکر می کردم رتبه ام زیر ۱۰۰ می شه و تراز آزمونم جزو برترهای کشور بود، نتونم اون سال دانشگاه قبول شم و یک سال از عمرم بیهوده صرف بشه. من ضربه بدی بهم وارد شد، افسرده شدم و از زندگی یک سال عقب افتادم. مدت ها هم شبها خواب می دیدم و با حالت بدی از خواب بیدار می شدم.

- از این که احساس تون رو بیان نکردین، راضی هستین؟

خدا رو شکر می کنم از این که نگفتم. اون آدمی بود که غرور و احساسم رو له می کرد و بعد ولم می کرد، همون کاری که با مهسا انجام داده و بعد ولش کرد و به خودم آفرین می گم که اون موقع زود وا ندادم و تونستم با سن کمم، از پس موضوع بر بیام.

- دیدتون به عشق در آغاز چه طور بود و بعد چه طور شد؟

همه چیز برای من اول هیجان انگیز بود، عشق خوشگل ترم کرده بود، عشق خوش رفتارترم کرده بود، من با خودم و بقیه مهربون بودم، ولی به معنی واقعی کلمه داغون شدم، از هر چی عشق و عاشقیه که یک سال از آینده ام رو تباه کرد بدم میاد. دیگه متنفرم از هر چی که مربوط به عشقه. بعد چند سال که الان دانشجویام، دیگه به هیچ پسری نمی تونم اعتماد کنم، چون پسرا همه شون سروته یک کرباس ان. میلادیه آدم کثیف بود که از احساسات یه دختر کنکوری سوءاستفاده کرد، نه یک دختر، شاید چندین دختر دیگه که من ازش بی اطلاعم، چون ذات بدی داشت. من مدت ها حالم بد بود و با هر چیز کوچیکی ناراحت و عصبی می شدم، حتی اون قدر ناامید بودم که فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت بتونم تو کنکور موفق بشم.

- برای جبران آسیب هایی که دیده بودین، چه کار کردین؟

سال ها هست که دیگه منطقی فکر می کنم و نمی دارم احساساتم بیش از حد تو کارهام دخیل بشن. من بعد از مدتی که به خودم اومدم، شروع کردم به رشد دادن خودم تو بیش تر ابعاد زندگی. توجهم رو از رابطه و عشق بردم به سمت پیشرفت شخصی و توسعه فردی و انگار یه هدف برای خودم تو زندگی پیدا کردم و یه کاری کردم که تو کنکور سال بعد، بهترین نتیجه رو بگیرم، جوری که بشنوه من خیلی ازش سرت رو بهتر بودم، چون سال بعد تو کنکور رتبه ۷۰ شدم.

- برای سخن پایانی چیزی که بخواید بگید چیه؟

لطفاً لطفاً بیش تر حواستون باشه چون فرد در تایم کنکور آسیب پذیرتر هست و می خواد به هر نحوی فشار روانی کنکور رو با یک چیز دیگه کم کنه، ولی ممکنه آسیب بینه برای همین باید استرس و هیجان خودش رو از راه های مناسب و زیر نظر خانواده و مشاور متخصص کنترل کنه.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، ستاره در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی عشق ناگفته، انرژی‌بخشی و تحرک‌بخشی عشق، پیدایش ذوق ادبی و سرودن شعر، تحمل فشار ناشی از نقش بازی کردن پیش محبوب و دیگران، تخلیه روانی از طریق نوشتن، اشک شوق، احساس رضایت از بیان نکردن احساس خود، احساس رضایت از حفظ غرور خود، احساس مالکیت نسبت به محبوب، احساس یک‌طرفه بودن عشق، احساس دور خوردن از سوی دوست نزدیک خویش، احساس ضربه خوردن از دوست نزدیک خویش، احساس بی‌لیاقتی، احساس اضطراب، بروز رفتارهای متضاد، پناه بردن به خدا و نذر و نیاز، تلاش زیرکانه برای نزدیک‌تر شدن به فرد مورد نظر، دقت بیش از اندازه روی معشوق، روی آوردن به دعا، روی آوردن به عشوه‌گری و طنازی، زیباتر دیدن دنیا و رسیدن به لطافت روحی، سعی در ابراز عشق به صورت غیرمستقیم، سعی در جلب توجه فرد مورد نظر، سعی در شناخت و کسب اطلاعات در مورد فرد مورد نظر، سعی در گسترش ارتباط در سایر شبکه‌های اجتماعی، علاقه به حرف زدن با فرد مورد نظر، علاقه به دیدار فرد مورد نظر، میل به حرف زدن در مورد فرد مورد نظر با اطرافیان نزدیک، درگیر شدن در تعارض عقل و احساس، ضرورت توجه مردان مرتبط با دختران به جدیت در رفتارهایشان، فریب خانواده، گریه و زاری، معترض شدن به خدا، منفی شدن دید نسبت به مذهب، منفی شدن دید به جنس مخالف، ناامیدی نسبت به آینده، نفی خویشتن، حسرت خوردن به دلیل مشورت نگرفتن از دوستان، افت تحصیلی و قبول نشدن در کنکور، افزایش منطق‌گرایی، تحول دید نسبت به عشق، تحسین خود، تغییر مسیر توجه، تلاش برای اثبات برتری خویش، تلاش برای رد گم کردن در نزد اطرافیان، رسیدن به نفرت از معشوق، سهولت به بازی گرفته شدن در مقوله عشق، هدفمندتر شدن نسبت به قبل و تلاش برای جبران گذشته، افت تحصیلی، بهم خوردن وضع روانی، احساس افسردگی، ایجاد اختلال در تغذیه، ایجاد اختلال در خواب، ایجاد مشکلات و بیماری‌های جسمی، عقلانی‌تر اندیشیدن و فشار نقش بازی کردن در برابر دوستان.

از مجموعه نکات مورد اشاره ستاره در مصاحبه انجام شده، مورد «به بازی گرفته شدن در مقوله عشق»، واجد اهمیت است. ستاره در گزارش خویش یادآور شده است، اگر چه عشق ناگفته وی پنج ماه پیش‌تر به درازا کشیده نشد، اما اثرات آن را به مدت طولانی‌تری تحمل کرده است. ماجرای عشق ناگفته ستاره، از گرفتن مشاور کنکور برای وی شروع شده است. وی پس از آن که در اولین آزمون آمادگی برای کنکور، تراز بسیار بالایی می‌یابد، از سوی میلاد که مشاور کنکور او بود، به شدت تشویق شده، به سایر دانش‌آموزان کلاس می‌گوید، اگر احیاناً من سر کلاس غایب بودم، استاد ستاره جانشین من هست و کلاس را اداره خواهد کرد.

با شروع علایق ستاره به میلاد، او ضمن آن که برای بیش‌تر به چشم میلاد آمدن، درس بیش‌تری می‌خواند، دنیا را هم زیباتر می‌بیند و به خود می‌گوید، با وجود کرونا، باز هم دنیا زیبایی‌های خاص خودش را دارد. به شدت متوجه حرکات و سکنات میلاد بوده، حتی تغییر بند ساعت او را نیز متوجه می‌شود و اساساً آینده خودش را همراه با میلاد تصور می‌کند. ستاره اضافه می‌کند، وی در عکس یادگاری که در کلاس می‌گیرند، با عشوه‌گری از میلاد که کنار وی ایستاده بود، می‌پرسد مقنعه‌ام خوب است یا نه و در پایین آوردن دستش که مقنعه‌اش را جابه‌جا کرده بود، دستش را با بدن میلاد تماس می‌دهد.

از سوی دیگر میلاد نیز به عنوان یک مدرس و مشاور کنکور، به شکل مهندسی با دانش‌آموزانش برخورد نکرده، به جای داشتن رابطه جدی با آن‌ها، روابط خویش با برخی از آنان را عاطفی و به تعبیر عاشقانه می‌کند. به عنوان مثال، ستاره می‌گوید میلاد

در تولدم به من زنگ زده و تولدم را تبریک گفت و وقتی من عکس مشترک خودم و دوستم مهسا را در روز تولدم در صفحه اینستای خودم گذاشتم، وی با بریدن عکس مهسا، عکس من را همراه با شعری درباره چشم‌های عسلی من برایم فرستاد! ستاره با توجه به علایق خودش و شواهدی که دال بر دوطرفه بودن رابطه عاطفی موجود می‌بیند، انتظار طرح پیشنهاد از سوی میلاد را دارد که وقتی انتظارش محقق نمی‌شود، ارتباط خود با میلاد را در فضای مجازی مسدود کرده، هم‌زمان به خدا معترض می‌شود که چرا به او کمک نمی‌کند تا حالش خوب شود و حتی نماز خواندن خود را کنار می‌گذارد.

در نهایت پس از آن که میلاد با دوست صمیمی ستاره، مهسا وارد رابطه می‌شود، ستاره که عشق خویش را بر باد رفته می‌یابد، چنان وضعیت روحی و خیمی پیدا می‌کند که انتظار کسب رتبه‌های بالایی کنکور وی از بین می‌رود و وی در کنکور رد می‌شود، اما سال بعد با رتبه ۷۰ در کنکور پذیرفته می‌شود. به تعبیر دیگر ستاره علاوه بر مشکلات روانی و جسمانی (مانند معده درد) که در شکست عشقی خود می‌یابد، یک سال از عمر و جوانی خویش را هم از دست می‌دهد.

بی‌توجهی مراکز آمادگی کنکور در فرستادن افراد غیرمذهب برای تدریس و مشاوره دادن در امر کنکور به دانش‌آموزان دختر که هم‌زمان با قرار داشتن در اوج عواطف خویش به سبب درگیر شدن با مقوله پر اضطراب کنکور، در عمل در موضع ضعف و آسیب‌پذیری قرار دارند، واجد اثرات منفی برای دانش‌آموزان بوده، مواردی مانند آسیب خوردن و به بازی گرفته شدن عواطف، احساسات و عمر برخی از شاگردان مشاوران غیرمذهب را در پی دارد.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با مایده ۲۸ ساله (روایت ۲۲ سالگی)

رفتم توی اتاق استراحت که کیفم رو بردارم، آقایون صبحانه می‌خوردن، از اتاق اومدم بیرون به فاصله چند لحظه همه خندیدن! روز بعد هم همه با یه لحنی از من حال ایشون رو می‌پرسیدن که آخرش اعصابم بهم ریخت، گفتم، ای بابا، چرا همه سراغ آقای فلان رو از من می‌گیرن امروز! به من چه ایشون کجاست و در چه حالیه!

یادداشت پژوهشگر:

مایده، ۲۸ ساله دانشجوی رشته ... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی متوسطی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، در سطح معمول جامعه قرار دارد. فرد مورد علاقه خدمه بیمارستان بوده و از موقعیت اقتصادی و اجتماعی پایینی برخوردار بوده است. عشق ناگفته مایده در سن ۲۲ سالگی وی شروع شده، برای مدت ۶ ماه ادامه داشته، اما اثرات آن تا ۲ سال تداوم داشته است. از پایان عشق ناگفته مایده و اثرات آن ۴ سال می‌گذرد.

- لطفاً یه معرفی اجمالی از خودتون داشته باشید؟

مایده هستم. متولد ۷۴. تقریباً مذهبی‌ام و دانشجوی ارشد ... هستم. بعد فرزند اول از یه خانواده پنج نفره با وضعیت مالی متوسط هستم.

- از کجا ماجرا عشق ناگفته براتون شروع شد؟

سال ۹۶ که رفته بودم برای کارآموزی تو آزمایشگاه یکی از بیمارستان‌های تهران... عاشق یکی از نیروهای خدمه اونجا شدم، شروعش هم.... توجه و حمایتش از من تازه وارد بود... من از خونگیری می‌ترسیدم، بهم سرنگ و گارو داد ببرم خونه تمرین کنم رو خونواده... و بعد از یک هفته هم که دوباره دید من رو، من خودم یادم رفته بود، ولی اون پرسید که تمرین کردی، یاد گرفتی، ترست ریخت یا نه (خنده) و این توجه من رو جلب کرد.

- از چه سنی عشق شما شروع شد و ادامه داشت؟

از ۲۲ سالگی... در مدت یک سال سرجمع ۶ ماه طول کشید کارآموزیم... این زمان هم که تموم شه تا بیاد کاملاً هضم بشه و از ذهنم بره فکر کنم عملاً تا دوسال ادامه داشت.

- اون اوایل آیا در مورد این که دوست داری ادامه رابطه به چه صورت باشه، رؤیاپردازی هم می‌کردی؟

خب آره، ولی نه اون جور... حس حسادت داشتم و وقتی حسم بیش تر شد و اون زمانی که امیدوار شدم و حس کردم شاید اونم همین حس رو داره بهم... منتظرش بودم... البته نه دوستی... انتظارم به دید ازدواج بود.

- چي می‌شد که حس حسادت می‌کردی؟

حسادتم به خاطر اون کارآموزای دیگه بود که با من اومده بودن اونجا بود... وقتی که فکر می‌کردم اونم همین حس رو نسبت به من داره، بعد می‌دیدم اومده سر کار، ولی همه‌اش طبقه بالا است، بعد همون روز یکی از اون دخترها هم کارش بالا بوده، همه‌اش فکر و خیال بود که حتماً اون رو دوست داره، وگرنه چه طور می‌شه، اصلاً نیاد پایین!

- ارتباط شما با او چگونه بود؟

من چون تو دانشگاه معاشرت کم بود و فقط هم با دخترا حرف زده بودم، قبل از شروع کارآموزی، به خودم گفتم از این فرصت، علاوه بر حرفه خودم، برای حضور تو اجتماع و بیرون اومدن از خودم و هم یاد گرفتن معاشرت... خصوصاً به دید محیط کار آینده... استفاده کنم... پس با خودم قرار گذاشتم که تو چارچوب خودش، سعی کنم با همه صحبت کنم. در ابتدا اون اول سلام داد و احوال پرسى کرد و من هم بهش جواب دادم و در ادامه رابطه ما با بعضی از پرسش‌های اون و پاسخ‌های من شروع شد. بعد کم کم که من حسم داشت نسبت بهش بیش تر می شد و دیگه درگیر تحلیل و ترجمه رفتاراش بودم... یه زنی اونجا بود که کلاً متخاصم بود! و به این بنده خدا هم به دید تحقیر نگاه می کرد... خب این اعصابم رو بهم می ریخت و دلم برایش می سوخت.

- می شه منظورت رو از چارچوب خودش دقیق تر بگی؟

آها منظورم چارچوب ارتباط با بقیه هست، منظورم این بود که سرسنگین باشم، ولی خشک و ساکت نباشم.

- دلت برای چی برای اون فرد می سوخت؟

خب اون بنده خدا نیروی خدومه بود، و رفتار اون زنه همه اش از بالا و با برخوردهای تحقیرآمیز بود... حتی راجع به همکارشون حرف می زدن، از لفظ این پسر استفاده می کردن!

- کار خاصی هم در این ارتباط انجام دادین؟

وقتی اون زن به دیده تحقیر، پشت سرش حرفی می زد ناراحت می شدم و به اون زن غیرمستقیم تذکر می دادم که این کارها رو نکنه.

- چیزی اواسط عشق شما نسبت به انتهای عشقتون تغییر کرده بود؟

خب اواخرش یه کم نسبت به اون فرد سرد شده بودم و حسم از غلظت افتاده بود... بیش تر جاش خشم بود، چون همون طور که گفتم، حس کردم اون فرد آدم محترمی نیست و شاید از روی تجربه خودش و ناشی بودن منی که شاید متوجه سادگی یا احساس شده بود، با من بازی کرده تا من رو درگیر خودش کنه و بعد بره به بقیه بگه که فلانی عاشق منه! البته من تا مدتی فکرم درگیر بود، یعنی بعد که نمی دیدمش هم باز از خودم می پرسیدم یعنی اون کاراش، نشونه عشق نبود؟! و باز از خودم عصبانی می شدم که احمق اون لیاقت احساس رو نداشت.

- می شه بیش تر بازش کنی این که گفتی از غلظتش کم شده بود، یعنی چه طوری بود؟

همون وقتی که چشمم تازه باز شده بود و می تونستم بهتر عیوبش رو ببینم... اون شخص ایده آل منم نقاط ضعف و خصوصیتی داره که شاید حتی روشن حساس بودم همیشه، اما تا قبل این اصلاً متوجه اون ها نبودم.

- آیا اون فرد رفت به همه گفت که شما عاشقش شدی؟

والله چی بگم! الآن بهش فکر می کنم همه اش یه بازی بود. این بشر با دست پس می زد و با پا پیش می کشید. یعنی من این طور حس می کردم... مثلاً یه روز تو راهرو بود و من دم در، صدام کرد که یه لحظه وایسم... ایستادم منتظر، ولی وقتی رسید دم در، گفت هیچی! همون روز هر وقت می اومد اون اتفاقی که بخش کار من بود، و من اونجا مشغول کارم بودم، بلند بلند شعر

می‌خوندند... این یه کم عجیب بود برام و واضح بود که منظوری داره، نمی‌دونم جلب توجه، امتحان من یا...، ولی دفعه بعد که رفتم آزمایشگاه، رفتار بقیه عوض شد بود!

رفتم توی اطاق استراحت که کیفم رو بردارم، آقایون صبحانه می‌خوردن، از اطاق اومدم بیرون به فاصله چندلحظه همه خندیدن! روز بعد هم همه با یه لحنی از من حال ایشون رو می‌پرسیدن که آخرش اعصابم بهم ریخت، گفتم، ای باب، چرا همه سراغ آقای فلان رو از من می‌گیرن امروز! به من چه ایشون کجاست و در چه حالیه!

اینجا حس کردم حسی به من نداره که هیچ، من رو تست کرده و بعدشم رفته به همکاراش چی گفته!

- چه کارهایی می‌کرد که برای شما نماد عشق بود؟

اون اولش گارو دادن و شاید مراقبتی که از من تازه وارد داشت، تا در محیط کار جا بیفتم... پیگیری‌هاش که کی کجا بودم و تو چه مرحله‌ای هستم و آخرش یاد گرفتم یا نه و این که مثلاً امروز همه‌اش مشغول کار بودین، یه کم استراحت کنین... نداری که دوبار برام کنار گذاشت... حمایتش مقابل اون زنه و آزاراش... سرویس بیمارستان رو که برام نگه داشت تا پیام سوار شم تا بعد حرکت کنه، شعر خوندن و یه جورایی جلب توجهی که داشت.

- می‌خوام در مورد تحول‌های زیستی صحبت کنیم، وقتی می‌بینیش چه علایم زیستی رو در خودت احساس می‌کنی؟

آره همین علایم رایج دیگه... هول می‌کردم، دستم عرق می‌کرد، خجالت می‌کشیدم، یه کم گیج می‌زدم (خنده)، رو سایلنت بودم، حتی اگر دوستم اونجا بود، وانمود می‌کردم تو حال خودمم، ولی از اون روز که خواستم دیگه نسبت بهش یه جوری بی‌محلی کنم که خودش متوجه بشه و اصلاً ناراحت بشه و فاصله ۱۰۰ درصدی بگیره و اونم گیج بشه که شاید دوستش ندارم، تقریباً روی خودم کنترل داشتم و این علایم کم‌تر شد.

- اون روز مگه چه فرقی با باقی روزها داشت؟

بعد همین قصه خندیدن‌شون و اون سوالا و بازی مسخره‌اش، دلم شکست و از خودم عصبانی شدم... گفتم از این به بعد بهش نشون می‌دم که چه خبره!

- یعنی چه کار کردی؟

نادیده‌اش گرفتم تا شاخش رو بشکنم و شک کنه که حسی نبوده.

- علایمش چه مدت ادامه داشت؟

فقط وقتی می‌دیدمش، یا اگر سوتی‌ای داده بودم، وقتی یاد کارم می‌افتادم همون طوری می‌شدم.

- هنوز هم این جوری هستین؟

الآن که تبدیل شده به خاطره ۶ ساله، و تجربه‌اش مونده واسم. نه دیگه.

- چه اهدافی رو برای خودتون در زمینه عشق برای خودتون تعیین کردین؟

چه هدفی می‌تونستم داشته باشم؟! من آدم نخ دادن و اون سبک رابطه نبودم.

اگر هم قرار بود بفهمه که بعد منتظر باشم بیاد جلو... فک می‌کنم فهمیده بود... (سکوت و فکر) بین حتی اگر دوطرفه هم بود و اواخر می‌اومد جلو هم... دیگه من حالم از خودش و شخصیت هُوکَش بهم خورده بود! پسره دختر باز بی‌لیاقت!

- چه چالش‌ها و مشکلاتی را در دوران عشق ناگفته تجربه کردین؟

اگر بخوام اون زمانی که اونجا بودم رو به دو قسمت تقسیم کنم... اولاش که اون احساس داشت شکل می‌گرفت و بعدش حس کردم که غرورم له شده و بازی خورده‌ام.

اولاش... معذب شدنم از تحقیر شدنش، حساسیتم نسبت به رفتار خودش با کارآموزای دیگه‌ای که هم‌زمان با من اومده بودن، درگیری فکریم و تحلیلیم نسبت به هر کاری که می‌کرد، یه روز امیدوار که دوسم داره... و بعد از خودم می‌پرسیدم خب بعدش چی؟! قراره به کجا برسه آخه؟! و اون روز دیگه که ناامید می‌شدم، هم حالم گرفته بود و هم بی‌حوصله می‌شدم.

در مرحله بعد هم که... دیگه نسبت به پیچ‌پیچ‌ها و رفتار بقیه نسبت به خودم حساس شده بودم. عصبی بودم و دلخور... ولی باید خودم رو بی‌تفاوت و خونسرد نشون می‌دادم. اون اولاش که می‌خواستم نادیده بگیرمش هم یه کم سخت بود.

هضم خوش‌بینی و بازی خوردنم و اون همه درگیری فکریم که باعث شد کارآموزیم نه تنها سخت‌تر بگذره، بلکه کلاً به فنا بره و درگیر حاشیه بشم... الان حسرت می‌خورم که چرا با بچه‌بازی، فرصت یادگیری رو از خودم گرفتم (آآآآهههه).

اون جمله خودم که اولاً به اون زن کارمند در بخش بیمارستان گفتم و واقعاً بهش اعتقاد داشتم هم پودر شد... که آدم باهم فرقی ندارن و جایگاه اجتماعی ارزش اون‌ها رو تعیین نمی‌کنه.

- یعنی باورتون که آدم باهم فرقی ندارند، عوض شد؟

بله... من بیش از لیاقتش این مرد ناحسابی رو جدی گرفتم... با این کار خودم رو آوردم پایین تا برام شاخ بشه! که تهش بشه این!

وقتی که خیلی به بعضی‌ها اهمیت بدی یا جدی بگیریشون... دیگه اونا تو رو جدی نمی‌گیرن و براشون آدم ساده و بی‌ارزشی به حساب می‌ای.

- آیا بعد اون قضیه نسبت به جنس مخالف بدبین نشدی؟

چرا، بدبین شدم.

- آیا به عشق ناگفته خودتون تعهد دارین؟

تعهد که هست، ربطی نداره گفته یا ناگفته، توی رابطه باشی یا نه، اصلاً از دوطرفه بودن حسرت هم ناامید شده باشی، باز خودت که می‌دونی طرف رو دوست داری... پس خودبه‌خود تعهد هست.

- به نظر شما چه چیزی باعث تداوم عشق ناگفته می‌شه؟

این که همه‌اش فکرت درگیره... یه روز خوشحال از این که نه‌هه این بابا من رو دوست داره، بعد فرداش دپرس... همین کش و قوس حسرت رو عمیق‌تر می‌کنه و فراموش کردن عشق رو سخت‌تر می‌کنه.

- آیا سعی کردین اون رو بهتر بشناسین؟

غیرمستقیم بله... گوشم تیز بود با دوست و همکاراش چی می‌گه که بتونم بیش‌تر بشناسمش. البته من هیچ وقت از کارم نزدم... آخه اون هی می‌رفت بالا و پایین و می‌چرخید... من اگر اون اونجا بود می‌شنیدم. بعد از یه کارآموز دیگه که زودتر از من اونجا اومده بود و اینستاش رو هم داشت، حرفش پیش می‌اومد، از اون می‌پرسیدم... البته اینم غیرمستقیم و همین دختره اینستاش

رو بهم نشون داد، همه فالوهااا کلاً فقط دختر، از طیف‌های خاص! بعد عکسای که می‌داشت، مدل بلاگری و لاکچری و با ماشین فلان و لباس بهمان!

این سبک زندگی و خوش بازی و نمایش به اصطلاح ولخرجیاش، اونم با وجود شغلی که داشت... باعث شد از چشمم بیفته... و هول بازیش حالم رو بهم زد.

- آدم هول که می‌گی، چه ویژگی‌هایی داره؟

مردک دختر باز!

خب با توجه به اینستااش که گفتم... به نظر من مشخصاً مشکل اخلاقی داشت! فقط درگیر دخترها بود... و از رفتارش هم می‌شد فهمید که حتماً تجربه داره و دخترا رو می‌شناسه، شناختی که حتماً از دختر بازی بهش رسیده!

- چه عواملی باعث شد که عشق خودت رو ابراز نکنی؟

اول از همه حیاء و اعتقادات دینیم... بعد هم نه این که ترس رد شدن باشه‌هاا، حتی اگر حسم دوطرفه هم می‌بود، من هرگز پیش قدم نمی‌شم... در عین حساسیت بالایی که دارم، کلاً همیشه سرد و بی‌احساس به نظر می‌رسم. غرورم برام مهمه، خصوصاً مقابل پسراا که باید اون تکبره باشه... رو نمی‌دی این هستن، رو بدی که هیچی دیگه! بعد هم بهتر که نگفته موند... اگر فرضاً، قبل این که می‌شناختمش، حسم رو می‌گفتم و رابطه‌ای شکل می‌گرفت، فرصت درک این چیزا رو نداشتم و چه بسا که باید هزینه‌ای هم می‌پرداختم. ولی حتی اگر بیش‌تر می‌شناختمش و متوجه می‌شدم آدم خوییه، باز هم ابراز نمی‌کردم.

- چه ارزش‌ها و اصولی رو در مورد عشق ناگفته خودت رعایت کردین؟

خب عشق ناگفته هم، عشقه دیگه! این که حواسم بود بهش، پشت صحنه مراقبش بودم، امروز هست، نیست؛ حالش چه طوره؟ برخوردش با بقیه و نظایرش.

ضمن این که اعتقاد مذهبییم باعث می‌شد ازش فاصله بگیرم و بعد مراقب غرور خودم باشم!

- این عشق ناگفته باعث شد که به خدا نزدیک یا دور بشی؟

به نظرم تأثیری نداشت... شاید کمی بدبین و حساس شده باشم، ولی این ربطی به خدا نداشت.

- عشق ناگفته چه تأثیری روی خانواده، دوستان و همکاران شما داشت؟

خب اون موقع که یه نفر رو دوست داری، انرژی بیش‌تره یه کم سرخوشی. از این جهت تأثیر مثبتی داشت و من گوشه‌گیر رو کمی فعال‌تر کرده بود، ولی در کل فکر می‌کنم نمی‌ارزید... جدا از اون احساسم (که به بقیه گفته)، شاید، حداقل از دید خودم، نمود بیرونی نداشته تو رفتارم، چون همه سعیم رو کردم که حتی خودش هم متوجه نشه، چه برسه به شخص سومی در این وسط!

- عشق ناگفته چه تأثیری بر روی عملکرد شما در محیط کار یا تحصیلی داشته؟

بسیار بد! الآن به شدت پشیمونم که اون زمان از هدف اصلیم که یادگیری بود، دور شدم، و درگیر حاشیه شدم! سر همینم کلی فرصت سوخته موند و خاطره تلخ و افسوس. اون دوران می‌تونست یه طور دیگه بگذره!

- کس دیگه‌ای در مورد این موضوع می‌دونست؟

تو خونه جز مادرم، فقط اشاره‌های ریزی به وقایع داشتم، و اون طور درباره احساسم مستقیم صحبت نکرده بودم. فقط یه دوستی بود که حس کردم پسرا رو می‌شناسه و ازش درباره معنی رفتاراش پرسیدم، بلکه از گیجی دریام!

- واکنش این افراد چی بود؟

مادرم بهم توصیه می‌کرد که مثلاً خیلی درگیرش شدی، و اگر اون حسی داشته باشه، خودش مستقیم می‌گه یا اون موقع که ناراحت بودم، بهم پیشنهاد داد یکی دو هفته نرم بیمارستان، تا حالم عوض شه.

دوستم هم من رو مسخره کرد که چه طور خودت سر در نمیاری، یعنی تاحالا با هیچ کس ارتباط نداشتی، و بهم بعضی از تجربیات خودش رو گفت.

- آیا ویژگی‌هایی هم بود که تو اون فرد دوست نداشته باشین؟

آره بچه پرروووو بود!

خب من اخلاقمش رو لوس و جلف می‌دونستم... نه با دخترا فقط که کلاً شوخیاش، صدای بلند و انرژی بالاش، اعتماد به نفس که نه، اعتماد به سقف داشت که این حال بهم زن بود... کلاً یه طورایی رو اعصابم بود! البته شاید همین ویژگی‌هاش که دقیقاً برعکس من بود (در کنار حامی بودنش) اثر گذاشته بود روم و تاحدی تو احساسم نقش داشت.

- با وجود این که شما اون رو لوس و جلف می‌دونستین، چه طور عاشقش شدین؟

خب اون اول که من داشتم عاشقش می‌شدم که این حس رو نداشتم... حتی اون شناخت رو هم نداشتم... ولی کم کم که شناختمش و رفتاراش و کاراش رو دیدم، حس کردم باید سنگین‌تر باشم، ولی اون موقع دیگه کار از کار گذشته بود! و دلم رفته بود.

- آیا وقتی که دل‌تنگش می‌شدین، کار خاصی می‌کردین؟

یکی از کارآموزا که اینستاش رو داشت، یه بار یه عکسی ازش فرستاد و راجع بهش حرف زد باهام... هیچی اون عکسه بود فقط... البته ۲، ۳ بار رفتم و پیجش رو دیدم، البته این مال وقتی بود که کارآموزیم تموم شده بود.

- آیا روی اون فرد احساس مالکیت می‌کردین؟

آررره... وقتی اون کارآموز دیگه که مثلاً باهم دوست بودیم، می‌اومد پیشم و از اون می‌گفت یا اون روزایی که من تو یه طبقه بودم و اون با این دوست من هر دو یه طبقه دیگه بودن، و اون روز اصلاً نمی‌دیدمش، کلی فکر و خیال داشتم و حسادت می‌کردم!

- در حال حاضر چه احساساتی نسبت به اون شخص داری؟

اون شخص یه ذهنیت بدی از پسرا برام ساخت، تجربه بدی شد و دیگه با احتیاط کسی رو به قلبم راه می‌دم... از خودم تعجب می‌کنم که اصلاً چرا درگیر همچین کسی شدم؟

- تاحالا به مرحله‌ای رسیدی که خسته بشی؟

آره... اون بازی رو مخی که راه انداخته بود خیلی خسته‌ام کرد.

- شد که برایش گریه کنی؟

یه بار، همون اولاً که داشتم نادیده می‌گرفتمش، دوستم یه استوری ازش بهم نشون داد با این مضمون که اخلاق که نداری هیچ، زشت هم هستی... خیلی عصبانی شدم، خیلی رفت تو مخم و همه‌اش زنگ می‌خورد تو سرم، این جمله... گریه رو یادم نیست... شاید سر همین بود، آره.

- اون موقع‌ها بهش فحش و ناسزا هم می‌گفتی؟

آره، تا دلت بخوووواااااا!

- در این مدت چه تجربه‌ای بهت اضافه شد؟

مثلاً یکیش این بود که تا خودم دوست نداشته باشم، عشق بی‌معنی... و وقتی یاد بگیرم حرمت خودم رو حفظ کنم، می‌تونم احساسم رو مدیریت کنم... قبل از این که دیر بشه و زخم بخورم.

- چه پیشنهادی برای کسانی داری که توی وضعیت مشابه تو هستند؟

به نظر من هر قدرم که عاشق باشی، نه... اصلاً پیش از این که اختیار احساسات از دست عقلت خارج بشه! اول بسنج که اصلاً شرایطش هست؟! چه از طرف خودت چه اون شخص و... اون معیارهای تو رو داره؟ لیاقت تو و احساسات رو چه طور داره یا نه؟ و این که این پسرا رو، رفتار و کاراشون رو جدی بگیرن و تا وقتی طرف پا پیش نداشته، برای خودشون قصه نبافن! چون همه‌ی اینها درنهایت، فقط باعث حس درونی منفی و شرم و خشم نسبت به خودتون می‌شه!

کلاً تو هر چه قدر هم که ناکامل، یا اصلاً بد باشی... هیچ چیز و هیچ کسی، مخصوصاً همچین عشقی، ارزش دور شدن از خودت رو نداره، دوست من... مراقب خودت باش!

- آیا مطلبی هم مونده که دوست داشتید بگین و من نپرسیدم؟

نه، چیز خاصی به نظرم نمی‌رسه. ممنون که با من مصاحبه کردید و ببخشید اگر نارسا یا بد گفتم، الآن بیش‌تر از ۵ سال از داستان من گذشته!

- ممنون از شما، نه بسیار هم مفید بود. امیدوارم که با سلامتی و شادی، فردی که مناسب شما باشه رو پیدا کنید و عاقبت بخیر باشید. ممنونم، خدا نگهدار.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، مایده در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

مهارت‌های اجتماعی پایین فرد، به بازی گرفته شدن فرد، مواجه شدن با حمایت، نتیجه‌گیری‌های کلی با اتکاء به نشانه‌های جزئی موجود در رابطه، حسادت نسبت به رقیب، بدگویی دیگران نسبت به محبوب، به نمایش نهادن یک زندگی لاکچری توسط یک خدمه بیمارستان در اینستا، کاهش تحول‌های زیستی با تصمیم به فاصله گرفتن از فرد مورد علاقه، نقش پررنگ دوستان در عشق ناگفته فرد، رسیدن به نفرت از معشوق، عصبانیت از محبوب و فحاشی نسبت به محبوب پیشین. از مجموعه نکات مورد اشاره مایده در مصاحبه انجام شده، مورد «به بازی گرفته شدن فرد»، واجد اهمیت است.

مایده دختری است که به علت زندگی بسته‌اش در دوران کودکی و نوجوانی، از مهارت‌های اجتماعی اندکی برخوردار شده است. وی زمانی که برای کارآموزی به یک بیمارستان اعزام می‌شود، به علت حمایت و توجه یکی از خدمه‌های بیمارستان، نسبت به وی علاقه‌مند می‌گردد و این در حالی است که مایده از ابتدا به جلف بودن برخی از حرکات وی اذعان داشته، بیان می‌دارد، او به جای اعتماد به نفس، اعتماد به سقف داشته است، اما مایده به دلیل بی‌تجربگی و فقدان مهارت‌های اجتماعی لازم، با ملاحظه کم‌ترین حمایت آن فرد از خودش، وابسته به او شده است.

مایده در گذر زمان می‌بیند که آن خدمه، ضمن رفتار متعارض با وی که از سوی او به عنوان با دست پس‌زدن و با پا پیش کشیدن عنوان می‌شود، متوجه کارآموزان دیگر هم بوده با آنان نیز بعضاً برخوردهای عاطفی را پیشه خود می‌کند. مایده پس از آن که می‌بیند سایر همکاران بیمارستان با دیدن او، جویای احوال آن خدمه می‌گردند و یا با دیدن وی، شروع به خندیدن می‌کنند، متوجه سوءاستفاده عاطفی آن خدمه از خودش می‌شود. از سوی دیگر مایده با دیدن اینستای آن خدمه، شاهد انبوهی از عکس‌های لاکچری و زندگی مدل بلاگری وی شده، به عیب‌های وی بیش از پیش وقوف یافته، نسبت به او به عصبانیت، نفرت و حتی فحاشی می‌رسد.

مایده در ادامه گزارش خویش یادآور می‌گردد، ولی به سبب مورد بازیچه قرار گرفتن توسط آن خدمه و بهره کافی نبردن از دوره کارآموزی خودش، نادم و ناراحت است.

متأسفانه گاهی افرادی در جامعه هستند که با شرط‌بندی با یکدیگر سر این که مثلاً فلان دختر را عاشق خود می‌کنند یا با تلاش برای ایجاد یک رابطه عاطفی اولیه، در صدد سوءاستفاده مالی از فردی برمی‌آیند، ساحت عشق گفته و ناگفته را با شرارت وجودی خود آلوده ساخته، به طرف مقابل نیز زیان و خسران مادی و معنوی بسیاری وارد می‌سازند که مایده نیز از قربانیان این دسته از افراد بدانندیش و بدخواه به شمار می‌رود.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با ترنم ۲۱ ساله

هیچ کار من معقول نیست، ولی به خودم می‌گم همیشه با یکی ازدواج کنم که از اون خیلی بهتر باشه که وقتی شنید ازدواج کردم، حسرت بخوره و بدونه که چه موقعیتی رو از دست داده.

یادداشت پژوهشگر:

ترنم ۲۱ ساله دانشجوی رشته... است. خانواده وی از موقعیت اقتصادی و اجتماعی بالایی برخوردارند و خود وی به لحاظ عقیدتی، در سطح معمول جامعه قرار دارد. فرد مورد علاقه وی ۳۰ سال سن داشته، وکیل است و از موقعیت اقتصادی و اجتماعی بالایی برخوردار است. مدت عشق ناگفته ترنم از حدود ۱۲ سالگی تا حال حاضر بوده است.

- ترنم تا به حال عاشق شدی؟

بله!

- از چه زمانی عاشق شدی؟

از وقتی یادم میاد، عاشق محسن بودم.

- خوب دقیقاً حس می‌کنی کی علایم عشق در وجودت پیدا شد؟

خب چون فامیل بودیم، همیشه ازش خوشم می‌اومد!

- چه زمانی بود که حس عشق نسبت به این فرد رو پیدا کردی؟

تقریباً ۱۵-۱۲ سالگی.

- عشق رو چه طوری تعریف می‌کنی؟

یه کسی یا چیزی رو با تمام وجودت دوست داشته باشی، جوری که هیچ چیز تو اطرافت برات مهم نباشه و یه جورایی از درک و شعور و عقل هم رد بشه.

- یعنی تو وقتی که حس کردی عاشق محسن شدی، دیگه هیچ چیز برات مهم نبود؟

مهم بودن... خانواده، درس و خیلی چیزهای دیگه.

- پس چه طور توی تعریف عشق آوردی، هیچ چیز اطرافت برات مهم نباشه؟!

منظورم این بود که از کنار خیلی چیزایی که فکر می‌کردم خیلی برام مهم هستند، خیلی ساده عبور کنم.

- از کنار چه چیزهایی به سادگی عبور کردی؟

من از خیلی از اصول اخلاقی و اعتقادی که همیشه نسبت به همه برام مهم بود، برای این فرد به سادگی رد شدم.

- چرا از ارزش‌های خودت در جریان عشق رد شدی؟

خب من همیشه یه مرد مقید رو دوست داشتم، یه کسی که واجبات دینی براش مهم باشه، انجام‌شون بده، به اصول اخلاقی پایبند باشه، محرم و نامحرم براش مهم باشه.

- این فردی که عاشقت هستی، این ویژگی‌ها رو نداشت؟

نه!

- پس چرا عاشقش شدی؟

نمی‌دونم!

- خوب اون چه ویژگی‌هایی داشت که تو رو جذب خودش کرد؟

آهان، خب خوشگل بود، خوش تیپ و خوش اندام بود.

- یعنی فقط ویژگی‌های ظاهری؟

خب ظاهرش از هر لحاظ عالی بود، جوری که شدید تمایل داشت بازیگر بشه، چون همه فکر می‌کنند، بازیگری با زیبایی و ظاهر خوب شروع می‌شه.

- و تو هم مجذوب ظاهرش شدی و رفتار و کردارش برات مهم نبود؟

چرا خب، خیلی خوش برخورد. مهربونه. با همه مثل خودشون رفتار می‌کنه، با بزرگ‌ترها خیلی متشخص بود و با بچه‌ها هم بچگی می‌کرد.

- اگر این طور که گفتی از اون جوانی حس کردی عاشقش شدی، تا الان زمان زیادی گذشته، هنوز هم ظاهر و برخوردش با اطرافیان برات مهم هست؟

بله، اون موقع یه پسر ۲۰-۱۹ ساله بود با تیپ‌های پسرانه و الان تقریباً ۳۰ سالشه و تیپ‌های مردونه می‌زنه. تو هر رده سنی برام جذاب بوده و هست، برخوردش هم که همیشه برام بهتر و بهتر می‌شه یعنی از نظرم هی پخته‌تر می‌شه!

- پس هنوز هم که کلی بزرگ‌تر شدی و نسبت به یک دختر نوجوان عاقل‌تر شدی، معیارها عوض نشدن؟

چرا خب می‌گم که اون موقع تیپ و قیافه بود، الان موقعیت شغلی و مالی و خانوادگی مناسب‌تری هم داره، شخصیت اجتماعی خیلی بهتر و به نام‌تری پیدا کرده که این هم یه پوئن مثبت دیگه هست.

- از نظر رفتار و اصول اخلاقی چه طور، هنوز هم در رده پایین‌تری قرار داره؟

خب رفتار و کردارش همونه، گفتم، اما با پختگی خاص‌تری که متناسب سنش هست و البته همون جوری مهربون، مؤدب و با شخصیت که من از یک مرد می‌پسندم.

- گفتی خوش برخورد، با تو هم خوش برخورد؟

(خیلی باذوق) آره... خیلی زیاده!

- مثلاً چه جوری با تو رفتار می‌کنه که این جوری ذوق کردی؟

مهربونه... خب تقریباً ۹ سال از من بزرگ‌تره، اما همیشه کنار اسمم خانم یا جان اضافه می‌کنه که قند توی دلم آب می‌شه، در صورتی که می‌تونه خیلی عادی اسمم رو خالی صدا کنه، مثل همه.

- خوب برگردیم به کمی قبل‌تر، به زمانی که حس کردی عاشق این فرد شدی، کلاً چه حس و حالی داشتی؟

می‌گم که از بچگی دوستش داشتم، اما تقریباً از دوران راهنمایی حس کردم برام مهم‌تر شده، اسمش رو از زبون هر کسی می‌شنیدم، صدای قلبم عجیب و غریب‌تر می‌شد و هنوزم می‌شه، قرار مهمونی‌ها برام مهم‌تر شد و خیلی چیزهای دیگه....

- بیش‌تر از حالت‌ها ت برام بگو؟

وقتی در غیابش حرفش پیش می‌اومد، من معمولاً می‌رفتم تو جبهه مخالفش، یعنی علیه اون صحبت می‌کردم، ولی خیلی غیرمستقیم طرفداریش رو می‌کردم. از این جور حرف‌ها دیگه.

- یعنی چه طوری غیرمستقیم طرفداری می‌کردی؟ مگه نمی‌گی مخالفش حرف می‌زدی.

آره، مثلاً اگر چیزی رو ازش انتقاد می‌کردند، با جمع موافق بودم و منم ازش انتقاد می‌کردم، ولی از طرفی می‌گفتم این نظر ماست، ولی خیلی‌ها نظرشون مثلاً با محسن موافقه و حق توی این زمینه با این جور نظرها هست.

- مثلاً چه جور نظرهایی؟

یادم نمیاد که دقیقاً توی چه مسایلی، ولی کلاً مثال می‌زنم.

- خوب خارج از مهمونی‌ها هم می‌دیدیش؟

نه دیگه، فقط تو مراسم‌ها که فامیل دور هم جمع می‌شن، اون رو می‌دیدم.

- اون اوایل که می‌دیدیش، چه حسی داشتی؟

وااای... دست‌پاچه می‌شدم، موقع ورود یا همون اول که می‌دیدمش و می‌خواستیم سلام و احوال‌پرسی کنیم، حس می‌کردم موقع سلام کردن، حتی صدام هم می‌لرزه، دست‌هام یخ می‌شد، صورتم و گوش‌هام داغ و سرخ می‌شدند. تپش قلب می‌گرفتم، جوری که حس می‌کردم همه الآن صدای قلبم رو می‌شنوند. نگاهم رو از نگاهش می‌دزدیدم، چون فکر می‌کردم همه چیز رو داره چشمام داد می‌زنه.

- در طی ملاقات‌هایی که داشتید توی چه برهه‌هایی این حالات بهت دست می‌داد؟

بیش‌تر اول مجلس، یعنی در همون سلام و احوال‌پرسی اول، ولی خب بعدش که سکوت می‌کردم، آروم بودم، اما تا حرف می‌زدم، دوباره همون حالت‌ها می‌اومد سراغم و استرس و لرزش می‌گرفتم.

- پس اینجا بود که حس کردی عاشق شدی؟

آره دیگه، این وقت‌هایی بود که خودش رو می‌دیدم.

- این حالت‌ها مال اوایل دوران عاشقیت بود یا این اواخر؟

مال همیشه بوده و هست، از همون اول وقتی می‌دیدمش، این شکلی می‌شدم.

- وقت‌هایی که نمی‌دیدش چه کارهایی می‌کردی؟

خب خیلی بهش فکر می‌کردم، هی لحظه به لحظه، وقتی که دیدمش رو به یاد می‌آوردم. هر وقت حرفی از خودش و خانواده‌اش می‌شد، انگار که خودش رو می‌دیدم، تپش قلب می‌گرفتم، دست و پاها هم میلرزید.

- اون موقع بچه و یه دختر نوجوان پر از هیاهوی نوجوانی بودی، الآن که دیگه ۲۱ سالت شده و تقریباً یه دختر تحصیل کرده و عاقل و بالغی چه طور؟

الآنم همون جوریم، واقعاً انگار هنوز همون دختر نوجوان هستم، وقتی رو به رومه، دستام یخ کرده، پاها هم می‌لرزه، صورتم داغ و سرخه و... همه اون حالت‌ها رو دارم.

- به تفاوت سنی زیادتون اشاره کردی، فکر نمی‌کنی شاید تو رو اون اوایل بچه فرض می‌کرده؟
- چرا خیلی هم بهش فکر می‌کردم که شاید برخوردهای خوش از سر همین بچه فرض کردن من و محبت‌های بچه‌گانه به من بوده، ولی خب از همون موقع سعی می‌کردم که خودم رو بزرگ‌تر جلوه بدم، مثل بزرگ‌ترها رفتار می‌کردم، لباس می‌پوشیدم، توی جمع بزرگ‌ها می‌نشستم، سعی می‌کردم خانمانه‌تر رفتار کنم و هر نگاه و توجهی رو از جانبش یک پیروزی بزرگ تلقی می‌کردم.
- تلاشی هم برای نزدیک شدن بهش می‌کردی؟
- راستش این که به خودش نزدیک بشم نه، مثلاً بخوام برم بشینم پیشش و باهاش حرف بزنم، اصلاً چون نگران این بودم که حالت‌هام لوم بدن، دورا دور اون تلاش‌ها رو می‌کردم.
- الان هم فکر می‌کنی تفاوت سنی شما باعث بشه که در نظرش کودک جلوه کنی؟
- نه... حداقل از وقتی دانشگاه قبول شدم دیگه نه، من ۲۱ سالم شده و در واقعیت هم دیگه بچه نیستم.
- اون موقع فکر می‌کردی اگر بزرگ‌تر به نظر بررسی بهتره، الان فکر می‌کنی چه طوری باید به نظرش بیای؟
- الآن بیش‌تر سعی می‌کنم ظاهر شیک و پسندیده‌ای داشته باشم، چون خودش همیشه شیک و جذابه و مسلماً از دخترهای زیبا و جذاب هم خوشش میاد.
- فکر می‌کنی که دختر مورد علاقه‌اش دیگه چه ویژگی‌هایی داره؟
- مسلماً چون خودش ظاهر بی‌نقصی داره، یه دختر بی‌نقص رو هم می‌خواد و چون تحصیلات عالیه داره، یه دختر رو هم می‌خواد که تحصیل کرده باشه و وضع مالی خوبی داشته باشه که هم سطح خودشون باشه.
- فکر می‌کنی چه‌قدر شبیه دختر مورد علاقه اون هستی؟
- به نظرم چهره خوبی دارم، متقابلاً وقتی که اون مثل مدل‌ها تیپ می‌زنه، منم همون جوریم، تیپم خوبه، اندامم هم همین‌طور، اون چند سال پیش دماغش رو عمل کرده بود که منم یک سالی هست عمل کردم و به نظرم چهره خوب و جذابی دارم.
- چون اون دماغش رو عمل کرده بود، تو هم عمل کردی یا دوست داشتی مورد تأیید اون قرار بگیری؟
- من یه خورده تو عمل کردن دماغم عجله کردم، چون دوست داشتم عید که می‌ریم خونه‌شون عید دیدنی، دماغم عمل شده باشه، وگرنه خب دوست داشتم توی اجتماعی مثل دانشگاه هم که میام، بی‌نقص باشم.
- پس فقط برای محسن ظاهرت رو درست نمی‌کنی؟
- نه فقط برای اون، ولی خب اولویت اولم محسنه، اگه مراسمی یا مناسبتی در پیش باشه که بخوام بینمیش، از خیلی قبل‌تر، شاید یک ماه قبل‌تر در تدارک هستم، اما تا همون زمان هم شاید خیلی کم به چشمش پیام.
- تقریباً چند وقت یک‌بار با اون ملاقات داری؟
- اگر مراسم، عروسی یا هر چیزی باشه، اون موقع‌ها، اگر هم نباشه، تو دید و بازدید عید در حد نیم ساعت.
- گفتمی از یک ماه قبل که می‌دونستی می‌خوای بینیش، داشتی تدارک می‌دید، یعنی چه کار می‌کردی؟

خب مثلاً عید، یک ماه که چه عرض کنم، از خیلی قبل تر مثلاً برای عید پارسال یکی از برنامه‌ها جراحی بینی بود با هزار بدبختی یک دکتر پیدا کردم که وقت خالی داشته باشه تا من بتونم برای تعطیلات بین ترم، دماغم رو عمل کنم و تا عید خوب بشه و چسب نخواد دیگه، برای لباس‌ها هم که کلی توی اینستاگرام و جاهای دیگه دنبال جدیدترین مدل اون فصل می‌گردم. - یعنی فکر می‌کنی اون نیم ساعتی که قراره ببینیش، اون قدر با ارزشه که از چند ماه قبل فکر و وقت رو درگیر این مسأله می‌کنی؟

من وقتی این کار رو می‌کنم، فکر نمی‌کنم که آیا ارزشش رو داره یا نه، فقط انجام می‌دم، ولی خب من کلاً به ظاهر خودم و این که تیپ‌های قشنگی بزنم، اهمیت می‌دم و فقط وقت‌هایی که قراره ببینمش، سرعت و دقت بیش‌تری رو ازم می‌گیره. - چند بار در سال این دیدارهای نیم ساعته تکرار می‌شوند؟
خداروشکر خیلی کم پیش میاد که ببینمش و درگیری‌ها کمه.

- خوب چرا خداروشکر، مگه دوست نداری ببینیش، پس تو چه جور عاشقی هستی؟
چون جدا از درگیری ذهنی که برای تیپ و ظاهر پیدا می‌کنم، روحم هم درگیر می‌شه.
- روح چه طوری درگیر می‌شه و چه اتفاقاتی برات می‌افته؟

خب از یک ماه قبل، همه‌اش تو رؤیا و حدس و گمانم که چه اتفاقی اون روز و اون لحظه می‌افته و من رو می‌بینم چه کار می‌کنه! اتفاق‌هایی که دوست دارم بیفته رو تجربه می‌کنم و بعد از این که می‌بینمش هم یک ماه توی خاطرات و اتفاق‌هایی که افتاده، زندگی می‌کنم، صحنه‌هایی که دوست داشتم رو چندین و چند بار مرور می‌کنم یا همه‌اش به این فکر می‌کنم که اون نگاهش یا اون لبخندش، شاید منظوری داشته، شاید خواسته چیزی رو به من بفهمونه.
- پس رؤیابافی هم می‌کنی؟

اووووف خیلی... مسخره نگیا، ولی باهاش زندگی می‌کنم، به تک‌تک اتفاق‌هایی که دوست دارم بیفته، فکر می‌کنم، مثلاً اومدنم خواستگاری، اون شب من چی پوشیدم، اون چی پوشیده، چه اتفاقاتی می‌افته، مراسم نامزدی عروسی و... گاهی باهاش دعوا می‌کنم، گاهی قهر، اونم میاد نازم رو می‌کشه (خنده بلند). دیوونه‌ام نه؟
- نه اصلاً، ولی خودت چه قدر اعتقاد داری که رفتارها دیوانه‌واره؟
نمی‌دونم، ولی خب اکثراً آدم‌هایی که خیلی فکر می‌کنند یا دیوونه هستند یا آخر سر می‌شن.

- تو فکر می‌کنی از کدوم نوع هستی؟
(خنده) چی بگم والا، شاید هر دو، شاید هم هیچ کدوم.

- پس رؤیابافی‌ها فقط محدود به زمان قبل و یا بعد از دیدارتون نیست؟
نه هر وقت بی‌کار باشم، هر وقت دلم براش تنگ بشه، هر زمانی، البته بیش‌تر شب‌ها و موقع خواب.
- خوب بیش‌تر چه زمان‌هایی دلت براش تنگ می‌شه و بهش فکر می‌کنی؟

گاهی یکی که شبیهش رو می‌بینم، یه عروس دامادی می‌بینم که خیلی بهم میان، خودم رو جای اونا فرض می‌کنم و می‌رم توی فکر یا اگر حرفی از خانواده‌اش پیش بیاد، بالاخره تقریباً همیشه شب‌ها می‌رم تو فکر.

- با فکر به اون می‌خوابی؟

اگه خسته نباشم و هنوز سرم رو بالش نرفته خوابم نبره، آره، قبلش کلی بهش فکر می‌کنم تا بخوابم.

- این فکرها و خیالها اذیت نمی‌کنه؟

خب نمی‌شه بگم اصلاً، چرا وقت‌هایی که خیلی بی‌موقع بهش فکر می‌کنم عصبی می‌شم. مثلاً وقت‌هایی که دارم درس می‌خونم یا درس گوش می‌دم سر کلاس، باعث می‌شه تمرکز رو از دست بدم و هیچی از اطرافم نفهمم.

- یعنی زمان‌هایی هستند که از این فکرها لذت هم ببری؟

آره، وقتی که بی‌کارم و خودم می‌دونم اگه بهش فکر کنم، حالم بهتر می‌شه، یه جا می‌شینم و بهش فکر می‌کنم. گاهی هم بعدش که عاقل می‌شم و می‌فهمم که همه‌اش غیر واقعی بوده، عین افسرده‌ها می‌شم، عصبی می‌شم، حوصله هیچ کس رو ندارم، اما گاهی هم یک روزنه پیدا می‌کنم، اون قدر خوشحال می‌شم که پا می‌شم می‌رقصم.

- کدوم حالات بیش‌تره، افسردگی یا سرخوشی؟

خودم کنترلش می‌کنم. وقتی می‌بینم اگه بعد از خیال‌هام، هی بیام فکرام رو با واقعیت تطابق بدم، بیش‌تر اذیت می‌شم، ترجیح می‌دم بعدش عاقل نشم و با همون حال سرخوشی به بقیه کارهام برسم و از حال خوبم استفاده کنم.

- اگر افسرده باشی از بقیه کارها عقب می‌افتی؟

آره، چون حوصله هیچ کدوم‌شون رو دیگه ندارم. به خاطر همین سعی می‌کنم، افسرده نباشم.

- وقت‌هایی که می‌بینیش چه کارهایی می‌کنی، شده بخوای با کارات بهش بفهمونی که بهش علاقه داری؟

نه اصلاً، هر سری می‌بینمش، دوست دارم خیلی طبیعی جلوه کنم، دوست دارم حس کنه نسبت بهش بی‌اهمیتیم.

- چرا می‌خوای فکر کنه نسبت بهش بی‌اهمیتی؟

خب دوست ندارم غرورم خدشه‌دار بشه. دوست دارم اون بیاد سمتم و اون عاشقم بشه.

- اگر اون یه روز به یه طریقی بفهمه خودت عاشقشی، به نظرت چه واکنشی از خودش نشون می‌ده؟

واللای نه، خدا نکنه.

- چرا؟

خب من تقریباً ۷، ۸ ساله این مسأله رو مخفی کردم، فقط برای این که غرورم حفظ بشه، پیشش کوچیک نشم و فکر نکنه کیه که من عاشق سینه چاکش شدم.

- حالا اگر یک درصد بفهمه تو عاشقش هستی، حدس بزن که چه واکنشی نشون می‌ده؟

فکر می‌کنم بهم ترحم می‌کنه، می‌خنده، از این خنده‌ها که آدم دوست داره، بعدش زنده نباشه. کل فامیل می‌فهمن و آبروریزی می‌شه. کلاً پسر همه‌شون این مدلی هستند تا بفهمند یه دختری عاشقشونه، سعی می‌کنند تا می‌تونن دختره رو کوچیک کنند، خردش کنند و ازش سوءاستفاده کنند.

- اگر این‌هایی که گفتی ممکنه ازش سر بزنه، این یعنی همون سوءاستفاده، در این صورت اون به نظرت لیاقت عشق تو رو

داره؟

نمی‌دونم سر می‌زنه یا نه، ولی من با توجه به چیزایی که از بقیه شنیدم که پسرها انجام می‌دن، گفتم.

- پس یعنی خیلی هم نمی‌شناسیش؟

نه خب، یه شناخت در حد معمول ازش دارم، باهم که حرف نزدیم، در حد سلام و احوال‌پرسی و حرف‌هایی که تو یه فامیل زده می‌شه، خیلی عادی.

- قبل و بعد از این فرد، عاشق فرد دیگه‌ای نشدی؟

پیش اومده از کسایی خوشم بیاد، ولی به هر کس می‌رسم، اول مقایسه می‌کنم بینم نسبت به اون فرد تو چه سطحیه و تا به حال پیش نیومد کسی رو حداقل از هر لحاظ هم سطح با محسن پیدا کنم، به همین خاطر هنوز از نظر من از همه بهتره....

- منظورت از بهتر بودن یعنی ظاهر و تیپ و قیافه و موقعیتش هست؟

اونا که آره، اما خیلی وقت‌ها هم پیش اومده، پسری ظاهرش عالی بوده، حتی خیلی بهتر از محسن، ولی شخصیت، طرز رفتار و منش و ادبش رو نپسندیدم، من از شخصیت و ادبش هم خوشم میاد.

- اگر ازدواج کنه چی، یا بفهمی دوست دختر داره؟

هر دو موردش هم پیش اومده!

- جدی؟

آره، تقریباً اواخر بهار بود که متوجه شدم رفته خواستگاری دختر خاله‌اش، ولی جواب رد شنیده.

- خوب وقتی این خبر رو شنیدی چه کار کردی؟

اولش حس کردم از درون انگار یه ساختمان ریخت توی دلم، دلم آشوب شد، دیگه خشکم زد و گوش‌هام کر شده بود و ادامه صحبت‌ها رو نمی‌شنیدم. انگار برای یه لحظه روح از بدنم خارج شد.

- چه چیزهایی اومد توی ذهنت و به چی فکر می‌کردی؟

به هیچی، اصلاً انگار تمام سیستم بدنم ایست کرده بودند، نه چشم‌ام می‌دید، نه گوش‌ام می‌شنید، نه مغزم کار می‌کرد و فقط صدای قلبم و نفس‌هام بود که تو سرم پیچیده بود. تا یه لحظه به خودم اومدم و شنیدم که می‌گن دختره اون رو رد کرده، گفته یکی دیگه رو دوست داره....

- شنیدن این جمله چه حسی بهت داد؟

انگار رو آتیشی که افتاده بود روی کل بدنم، آب یخ ریختند و آروم شدم. حواسم برگشت سر جاش، ضربان قلبم عادی شد و تونستم خودم رو جمع و جور کنم.

- برات مهم نبود که اون کس دیگه‌ای رو دوست داره یا حداقل برای ازدواج، انتخابش کرده و خواستگارش رفته و فقط این که اون دختر قبول نکرده بود، باعث خوشحالت شد؟

می‌دونستم دوستش نداره. آخه اون دختر اصلاً زیبا نیست، موقعیت خیلی خاصی هم نداره، فقط با توجه به این که دختر خالشه و می‌شناختش و دیگه سن محسن داره می‌ره بالا، مادرش مجبورش کرده بره خواستگاری.

- فکر نمی‌کنی داری خودت رو فریب می‌دی، اون یک مرد عاقل و بالغ هست، اگر علاقه‌ای بهش نداشت، برای یک عمر زندگی انتخابش نمی‌کرد؟

شاید... حالا که دختره قبول نکرده...

- این دختر قبول نکرده، شاید نفر بعدی قبول کنه، این یعنی اون آدم قصد داره به زودی ازدواج کنه؟

اصلاً دوست ندارم به این مسأله فکر کنم، اذیت می‌شم.

- ولی باید این واقعیت رو قبول کنی و خودت رو براش آماده کنی، اگر آماده باشی بهتر می‌تونی باهاش کنار بیای؟ (سکوت خیلی طولانی، به فکر فرو رفتن و عدم پاسخ گویی).

- گفتی که متوجه شدی دوست دختر هم داره، درسته؟

آره... تو اینستا، پیجش رو پیدا کردم که قفل نبود، خیلی خوشحال شدم، چون که یک‌بار که پیجش رو پیدا کرده بودم، قفل بود.

- چرا می‌خواستی ازش بیش‌تر بدونی؟

می‌خواستم ببینم چه عکسای می‌گذاره، با چه آدم‌هایی و کجاها می‌ره.

- این مسایل به چه دردت می‌خوردند؟

خب خودش رو که کم می‌دیدم، حداقل می‌تونستم عکساش رو هر وقت که خواستم و دلم تنگ شد، ببینم و از طرفی هم می‌خواستم ببینم رابطه‌اش با دخترها چه طوره، دوست دختر داره یا نه... که متوجه شدم بله، داره!

- اگر فکر کردن به این قضیه‌ی دوست دختر یا ازدواج ناراحتت می‌کنه، چرا کنجکاو بودی که از اون‌ها سردر بیاری؟

نمی‌دونم... خب خیلی نسبت به کارهاش کنجکاو بودم.

- حالا انتظار داشتی که داشته باشه یا نه؟

می‌دونستم داره، یعنی امکان نداره پسری مثل اون روی زمین بمونه.

- ولی من حدس می‌زدم، دوست داشتی که نداشته باشه و با این امید رفتی تو پیجش که شاید دختری توی زندگیش نباشه، درسته؟

آره، کلی استرس داشتم، وقتی پیجش رو باز کردم، یهو زیر اولین عکسی که باز کردم، یه دختره کامنت گذاشته و هی عشقم، عشقم، کرده و قربون صدقه‌اش رفته! رفتم پیج اون دختر رو هم دیدم، محسن هم زیر عکساش کلی کامنت عاشقانه گذاشته بود.

- این اتفاق برای قبل از خواستگاری رفتنش بود یا بعد از اون؟

مال بعدش بود.

- یعنی اون قصد ازدواج با یکی رو کرده و بعدش دوباره دوست دختر داشته؟

آره، برای همین گفتم که دوستش نداره و به اجبار رفته خواستگاری.

- فرض می‌کنیم که گفته تو درسته و به اجبار رفته خواستگاری، فکر نمی‌کنی که وقتی یک پسری می‌پذیره که ازدواج کنه، این یعنی قبول یک تعهد؟ حالا اگر اون دختر قبول می‌کرد، چه وضعی پیش می‌اومد؟ ازدواج و درعین حال ارتباط با یک دختر دیگه؟

من که در جریان ارتباطشون نیستم، شاید بعد از شنیدن جواب منفی، با این دختر دوست شده، من که نمی‌دونم.

- چرا دوست داری چشم‌هات رو روی رفتارهای محسن ببندی و رفتارهای تو توجیه می‌کنی؟
من رفتارهای تو توجیه نمی‌کنم، می‌گم چیزی از تو نمی‌دونم، ولی خودم می‌دونم که این اصلاً کار درستی نبوده و یک آدم باید تو زندگیش به یک سری چیزها متعهد باشه.

- وقتی توی اینستاگرام اون کامنت‌های عاشقانه محسن را برای دیگری دیدی، بعدش چه کار کردی؟
راستش اولش که تو شوک بودم، از قبل انتظارش رو داشتم، اما دوست داشتم که واقعیت نداشته باشه. صدای تپش‌های سریع قلبم رو می‌شنیدم و دلم برای این صدا سوخت که به خاطر من چه قدر داره اذیت می‌شه و تو هر شرایطی روند کاریش رو به بدترین شکل ممکن تغییر می‌دم. قلب بیچاره من.

- دلت برای خودت سوخت یا تپش‌های قلبت؟

آره، راست می‌گی، شاید برای خودم سوخت. برای ۶، ۷ سال عاشقی‌ای که داشتم.

- در تمام مدتی که عاشق این آدم بودی، جایی نبود که حس کنی، عشقت فروکش کرده و دیگه عاشقت نیستی؟
گاهی که خیلی وقت می‌شد که نمی‌دیدمش، خب مسلماً کم‌تر بهش فکر می‌کردم و کم‌تر درگیرش می‌شدم، شاید فقط وقت‌هایی که اسمی مشابه اون رو می‌شنیدم یا حرفی از خودش و یا خانواده‌اش پیش می‌اومد، در حد چند ساعت تا یک روز ذهنم و فکرم درگیرش می‌شد، اما اگه خبری نبود، من به زندگی عادی ادامه می‌دادم.
- زندگی عادی از نظر تو یعنی چی؟

یعنی کم‌تر خیال‌پردازی کنم، یعنی تو زمان حال زندگی کنم، نه آینده و گذشته، درس بخونم بدون این که وسطش تو فکر برم و خیلی چیزهای دیگه.

- در این زندگی عادی که تعریفش رو می‌کنی، پیش اومده به کل محسن رو فراموش کنی و به فرد دیگه‌ای فکر کنی و به عبارتی عاشقت بشی؟

عاشق که نه... یعنی اگر عشق حس و حالی که من به محسن دارم باشه، نه دیگه اصلاً با هیچ کس دیگه‌ای تجربه‌اش نکردم، ولی خب همیشه دوستانم، دوست پسر داشتند و پیش اومده و سوسه بشم با یکی دوتا شون حرف بزنم یا برای چند روزی، شوخ طبعی یا ظاهر کسی نظرم رو جلب کرده، ولی چون همیشه مقایسه می‌کنم، سریع همه چیز رو تموم می‌کنم، چون هیچ کس مثل اون نیست.

- رابطات با اون پسرها در چه حدی بود؟

خیلی سطحی، مثلاً توی گروهی توی تلگرام باهم حرف بزنیم، در حد یکی دو روز و بعدش سریع همه چیز تموم می‌شه و دیگه ادامه نمی‌دادم.

- فقط چون فکر می‌کنی کسی مثل اون نیست، سریع به همه چیز خاتمه می‌دی یا فکر می‌کنی داری بهش خیانت می‌کنی؟
- آره، آره... چه خوب فهمیدیا! دقیقاً به همین حس خیانتی دارم، به حس عذاب وجدان بود، وقتی از پسر دیگه‌ای خوشم میاد، حس می‌کنم آره، دارم بهش خیانت می‌کنم و سریع کاری می‌کنم تا همه چیز تموم شه.
- خوب خیانت به چی؛ اون حتی نمی‌دونه که تو دوستش داری؟
- من که می‌دونم اون رو دوست دارم، پس خودم با این کار اذیت می‌شم و جدا از همه این‌ها، کسی نیست که اصلاً بتونه جای محسن رو برام پر کنه و اینم خودش یک دلیله!
- حالا که تو شاهد ارتباط عاشقانه اون با دختر دیگه‌ای بودی، نظرت راجع بهش هیچ تغییر نکرد؟
- اون لحظه که فهمیدم، چرا... بغض راه گلوم رو بست و حس کردم به چیز داره از فرق سرم می‌زنه بیرون، به آتیش، به شعله... حس می‌کردم، همه حواسم از بین رفته و من تو درون خودم زندانی شدم و سرم پر بود از صداهای درونم، صدای قلبم، صدای جریان خون تو رگ‌هام و... اونم ساعت ۳ نصف شب.
- این فشارهای روانی که بهت وارد می‌شه، توی زندگیت مشکلی هم به وجود آورده، مثلاً سلامتی رو به خطر انداخته باشه یا روی درست اثر بگذاره و مثلاً افت تحصیلی پیدا کنی؟
- روی سلامتی که نه، افت تحصیلی بارز هم که چون این اتفاق توی تعطیلات بین ترم افتاد که درس نداشتم.
- برای آرامش خودت چه کار کردی؟
- من تو هر شرایطی که قرار می‌گیرم، هر اتفاقی که برام می‌افته، حتی اگر خیلی پیش پا افتاده هم باشه، باید با مادرم در میون بگذارم و داستان رو جوری براش تعریف می‌کنم که فقط از قضیه خبر داشته باشه، نه این که سر از همه چیز دربیاره و اون شب هم مامانم داشت نماز می‌خوند، رفتم پیشش و عکس دختره و کامنت‌هاشون رو نشون دادم، چون پسر خاله مامانم می‌شد و مامانم به کم ابراز تأسف کرد و دری وری بهش گفت و من اوادم، به کم آروم گرفتم.
- یعنی مادرت از این حس تو نسبت به پسر خاله‌ات (محسن) خبر داره؟
- نه اصلاً، همیشه سعی می‌کردم همه فکر کنند این آدم برای من هیچ ارزشی نداره و من همیشه از کارهای غلطش شدیداً انتقاد می‌کردم و شروع به بدگویی ازش می‌کردم و وقتی اون عکس رو نشون دادم، کلی هم تحقیرش کردم.
- چرا همیشه ازش بدگویی می‌کردی؟
- نمی‌دونم، به حس درونی بود، شاید می‌خواستم احساسم از همه مخفی بمونه و هیچ کس بهم شک نکنه.
- حفظ این راز چه قدر برات مهم بود؟
- اندازه کل زندگیم... من مدت زمان خیلی زیادی این راز رو مخفی نگه داشته بودم، دلم نمی‌خواست به این سادگی‌ها فاش بشه.
- بعد از اون حسست تغییر کرد یا نه؟

آره، اول حس کردم دلم شکست، همه‌اش برای حال این ۸ ساله خودم دلم می‌سوخت، برای ناراحتی‌هام، خوشحالی‌های کذاییم. ماه رمضان بود و من اون شب برای سحر بیدار شده بودم، سر نماز دعا کردم، گفتم خدایا نمی‌دونم چی درسته و چی

غلطه! همیشه به خدا اصرار می‌کردم که من رو به محسن برسون، اما الآن هنوز اون قدری شجاع نشدم که بگم نرسون، ولی می‌سپارم به خودت، اگه صلاحه، برسون همین! مناجاتم عیناً همین بود، قشنگ یادمه.

- از قبل از این موضوع هم در این رابطه با خدا راز و نیاز می‌کردی یا راز و نیازت فقط برای همون شب بود؟
نه، من همیشه نماز می‌خوندم و بعد از نماز می‌گفتم، خدایا توی این دنیای به این بزرگی و عظمتت، اگه من به اون برسم، به کجای دنیات برمی‌خوره یا اصرار داشتم که خدایا برسم بهش دیگه، خسته شدم.

- پس اون شب دست از اصرارت برداشتی؟
آره، گفتم شاید یهو دیدن این عکس بی حکمت نبوده، شاید خدا خواسته چشمام رو روی واقعیت باز کنه و به خاطر همین سپردم دست خودش که اگه به صلاحم هست، بهش برسم.

- یعنی با تمام این چیزها که ازش فهمیدی، باز هم حاضری باهاش ازدواج کنی؟
آره!

- چرا؟
چون دوستش دارم، چون که می‌دونم الآن کورم، کرم، اما سعی می‌کردم که کم‌تر بهش فکر کنم.
- اگر الآن یک خواستگار خوب با تمام شرایط و عالی برات بیاد چه کار می‌کنی؟
بهش فکر می‌کنم.

- همین؟
خب من قبلاً همین کار رو هم نمی‌کردم.
- یعنی خواستگار داشتی و بدون این که بهش فکر کنی، جواب رد دادی؟
آره!

- چرا، فقط به خاطر یک عشق ناگفته که معلوم نیست اونم به تو حسی داشته باشه یا نه؟ بعد این که صلاحیت اخلاقیش خیلی مورد تأیید نیست، به بخت لگد زدی؟

هیچ کار من معقول نیست، ولی به خودم می‌گم همیشه با یکی ازدواج کنم که از اون خیلی بهتر باشه که وقتی شنید ازدواج کردم، حسرت بخوره و بدونه که چه موقعیتی رو از دست داده.

- بعد از این چیزهایی که فهمیدی، ازش بدت نیامده که هنوز هم برات این جوریه مهمه و برای ازدواجت هم با غیر از اون، این جوریه برنامه می‌چینی؟

چند روز اول که چرا، خیلی ازش بدم می‌اومد، همه‌اش فحشش می‌دادم، اما این روند با یک مراسم نامزدی ساده برادرش خراب شد و من دوباره همون آدم سابق شدم، همون عاشق خر....

- چرا دوباره شدی همون آدم عاشق سابق؟
نمی‌دونم ظاهراً که وقتی می‌بینمش، این عشق سرکوب شده دوباره سرکش می‌شه و همه چیز رو خراب می‌کنه.
- یعنی به همین سادگی دوست دختر گرفتن اون رو فراموش کردی؟

فراموش نکردم، ولی برام کم اهمیت شد، چون همه تو دوران مجردی شون با جنس مخالف ارتباط دارن. ازش ناراحتم، ولی جوری نیست که ازش متنفر باشم.

- هر بار که می بینیش، چشم هات رو روی همه چیز می بندی؟

آره! هر بار که می بینمش، انگار که یه عالمه بنزین رو آتیش عشقم می ریزند، یهو شعله ور می شه... .

- این شعله کشیدن عشق چه قدر طول می کشه تا دوباره فروکش کنه؟

تا یک ماه بعدش که همونه. همون قدر قوی، اما بعدش یواش یواش کم رنگ تر می شه، به شرطی که نینمش باز و من به کارهای عادی برمی گردم، اما این سری خیلی نگران از دست دادنش هستم.

- چرا، از چه بابتی نگرانی؟

چون برادر بزرگش زن گرفته، احتمالش هست که اینم دیگه این نزدیکی ها زن بگیره.

- مگه قبلاً امکانش نبود؟

چرا بود، اما همیشه می گفت، اول باید برادر بزرگم ازدواج کنه، بعد من و حالا دیگه کاملاً راه براش باز شده.

- یعنی احساس خطر می کنی؟

آره... دلم آشوبه، اون قدری که وقتی خبر ازدواج برادرش رو شنیدم، ناراحت شدم که همه فکر کردن حسی به برادرش داشتم، اما نمی دونستن من خودش رو دوست دارم.

- قبلاً هم که پرسیدم، جواب ندادی، اگر اون ازدواج کنه، چی می شه؟

من می میرم.

- خدا نکنه! آخه چرا بمیری؟

نمی دونم؛ فقط می دونم خیلی ضعیف تر از اون می هستم که بتونم توی این مسأله دوام بیارم.

- اگر نمردی چی، چه طور می خوای با این مسأله کنار بیای، باید کنار بیای دیگه؟

نمی دونم واقعاً!

- بین تو هم ازدواج می کنی و تشکیل خانواده می دی، چرا از این زاویه به قضیه نگاه نمی کنی؟

یه ازدواج از سدر بارهار، چه فایده ای داره.

- چرا اجبار، شاید کسی پیدا شد که عاشقت بود، کسی که توی زندگیش فقط تو باشی و هر لحظه ترس از دست دادنش رو نداشته باشی؟

(مکث طولانی) راستش تاحالا به شرایط زندگیم بعد از ازدواج محسن، فکر نکرده بودم.

- یعنی همیشه فکر می کردی که بهش می رسی؟

همیشه این امید رو داشتم و هنوز هم دارم، اما وقتی گرداب سیاهی برام پیدا می شد که می گفتم، فوقش اون ازدواج می کنه و همین، دیگه بهش فکر نکردم، خودم رو سرگرم چیز دیگه ای می کردم تا داخل اون گرداب سیاه نشم و بهش فکر نکنم.

- به پسری فکر کن که بهتر از اونه، به یه زندگی سالم، بدون دلهره و خیانت، شاید به زندگی بعد از محسن فکر نکرده باشی، ولی یه زندگی خیلی زیباتر در انتظارت باشه.
(سکوت).

- حالا به عنوان مثال، این آقا محسن خواست با شما یک مدتی ارتباط دوستی تنها برقرار کنه و حرفی از ازدواج نزد، اون وقت چه جوابی بهش می‌دی؟

نه... من نمی‌خوام باهاش دوست بشم، مگه بازیچه دست اونم که یه مدتی باهام دوست بشه و بعدش بره... من با آبروی خانواده‌ام بازی نمی‌کنم، من این همه سال سکوت کردم که هیچ حرمتی خدشه‌دار نشده... ابداً.

- پس حاضر نیستی که برای مدتی به عشقت برسی؟
من عشقم رو برای همیشه می‌خوام، برای ابد، نه یک مدت کوتاه که باهم دوست باشیم و بازی شه باهام و بعدش با کلی تحقیر پرت بشم کناری.

- تا به حال در این مسأله به نظر خانواده‌ات هم فکر کردی که چه نظری دارند؟
آره...! مادرم که خب پسر خاله‌اش هست و دوستش داره، پدرم هم که کلاً از هیچ پسری خوشش نمیاد و هر وقت حرف از ازدواج من پیش میاد، می‌گه هنوز زوده، بچه هست و اینا! ولی خب خاله‌هام هم می‌گن که وقتی یک پسری با این شرایط و موقعیت توی فامیل هست، چرا باید با خارج از خودمون وصلت کنه.

- فکر نمی‌کنی که توی این میزان از عشقت، خانواده هم ترغیب کننده شما بودند؟
آره خب.

- پس اگه بیاد، خانواده‌ات موافقش هستند؟
خیالم از بابت خانواده‌ام قرصه که اگر بیاد، مخالفی سر راهم نیست.
- اگر مخالف بودند، باز هم تو عشقت استمرار داری؟
من توی خانواده خیلی نفوذ دارم، مطمئنم می‌تونم راضی شون کنم.

- اگر روزی بهش رسیدی و باهاش ازدواج کردی، فکر می‌کنی می‌تونه همسر خوب و پدر خوبی برای بچه‌ها باشه؟
نمی‌دونم، این موضوع رو نمی‌شه راجع به هیچ کس حدس زد، من حتی راجع به خودم هم نمی‌تونم بگم که آیا همسر خوب و مادر خوبی خواهم شد یا نه.

- دوست داری یه طوری که اون متوجه چیزی نشه، یک نفر به عنوان رابط بره و تو رو برای ازدواج به اون پیشنهاد بده؟
آره خیلی خوب می‌شه! ولی اگر قبول نکنه چی؟

- خوب عوضش تکلیفت معلوم می‌شه و بقیه عمر و جوانی و موقعیت‌های ازدواجت رو از دست نمی‌دی؟
اگه بگه نه، خیلی سخت می‌شه. من خرد می‌شم، ویران می‌شم...! کاش یکی پیدا می‌شد که اون قدر خوب بود تا حواسم رو از روی محسن پرت می‌کرد سمت خودش، و اون قدر عاشقش می‌شدم که باهاش ازدواج می‌کردم.

- پس به هیچ قیمت دوست نداری عشقت فاش بشه؟

اگه دوسم داره خودش بیاد جلو! ولی من تحمل ندارم علناً بگه که دوستم نداره، ترجیح می‌دم جور دیگه‌ای به این عشق خاتمه بدم تا این که سر خورده بشم.

- پس نظرت راجع به ازدواج با فردی غیر از محسن تغییر کرد؟

وای آره... دوست دارم این عشق تموم بشه، خسته شدم، می‌خوام ازدواج کنم و به آرامش برسم تا به حال اون قدر به حرف‌های خودم گوش نداده بودم، اون قدر حس بیچاره بودن بهم دست نداده بود.

- یعنی به همین زودی عشق آتشینت فروکش کرد؟

فروکش نکرده، ولی هیچ وقت به این اندازه به حال خودم واقف نشده بودم، ولی این رو جدی می‌گم، از عمق وجودم، اگر قراره بهش نرسم، دوست دارم که من قبل از اون ازدواج کنم.

- این کار بهت حس قدرت می‌ده؟

حس قدرت نه به اون شکل، ولی احساس شکست هم نمی‌کنم حداقل، حس بدبختی و پس‌زده شدن.

- پس باید خیلی رو فرصت‌هایی که از این به بعد برات پیش میاد فکر و تمرکز کنی!

آره، باید قبل از این که سقوط کنم، خودم رو مقاوم کنم.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخیر، ترنم در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

بنیان هیجانی عشق ناگفته، بنیان نهادن عشق ناگفته مبتنی بر شواهد جزئی، بروز تحول‌های زیستی، عدم بیان عشق خویش به سبب غرور، تلاش برای زیبا به نظر رسیدن، انجام عمل یبنی برای افزایش جذابیت خویش، ترجیح جهان رؤیایی بر جهان واقعی، رو آوردن به توجیه‌گری، تداوم طولانی علایم زیستی، سردرگمی ناشی از فقدان اطلاعات لازم درباره محبوب، احساس خستگی در گذر زمان، احساس خیانت کردن، ارتقای استانداردهای انتخاب دوست جنس مخالف یا همسر، از دست دادن فرصت‌ها، تحمل فشار ناشی از نقش بازی کردن و مخفی کاری، تحول نسبی معیارها، تدارک برای دیدارها، ترس از آینده، توجه جدی به علایم جزئی، خودسانسوری، درگیری‌های ذهنی، رؤیابافی، سرکشی عشق، شوک ناشی از اطلاع از رفتن معشوق به خواستگاری، صرف کردن عواطف برای یک توهم، عبور از ارزش‌ها، ناتوانی در اتخاذ خط‌مشی‌های عقلانی، نمایش رفتارهای متعارض برای رد گم کردن، نوسان بین شعف و غمگینی، حساسیت یافتن نسبت به شنیدن اسم‌های مشابه محبوب، خطر ازدواج انفعالی برای جلوگیری از احساس شکست عمیق، عدم استقبال از دیگر افراد جنس مخالف، خودفریبی و قمار در عشق ناگفته و خطر واکنش انفعالی در جریان خستگی.

از مجموعه نکات مورد اشاره ترنم در مصاحبه انجام شده، مورد «خطر واکنش انفعالی در جریان خستگی»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی از حدود ۱۲ سالگی خودش، دلباخته محسن که فردی خوش تیپ و خوش‌اندام و از آشنایانش هست، شده است.

ترنم بر مبنای شواهد جزئی، نظیر این که محسن نام او را هنگام صدا کردن با کلمات عاطفی «خانم» یا «جان»، توام می‌کند، از توجه او به خودش یاد می‌کند و از سوی دیگر می‌گوید، او برای آن که خودش را در مسند ناز نگه دارد، توجه چندانی به

محسن مبذول نمی‌دارد و حتی با نشان دادن رفتارهای بعضاً متعارض و نقد وی در نزد اطرافیان، سعی در رد گم کردن در نزد آنان می‌کند.

شدت علاقه ترنم به محسن چنان زیاد است که می‌گوید، برای زیبا به نظر رسیدن برای بازدید عید، خودش را به آب و آتش زده است که در تعطیلات بین ترم، بینش عمل شود تا با بینی عمل شده خانه محسن برود. به همین ترتیب ترنم خاطر نشان می‌سازد، وقتی قرار باشد در مراسم محسن هم باشد، او از یک ماه قبل تدارک آن جلسه را می‌بیند و در ضمن در طی آن یک ماه، دایم به جزئیات صحنه برخورد خود و محسن می‌اندیشد و سناریوهای مختلفی را در این ارتباط در ذهنش طراحی و مرور می‌کند. ترنم در فراز دیگری از اظهاراتش تأکید می‌کند، شدت علاقه وی به محسن چنان زیاد است که شنیدن نام او یا نام‌های مشابه، برای ساعت‌ها یا یک روز تمام، ذهن وی را درگیر خود می‌کند.

تداوم تحول‌های زیستی، نکته مهم دیگری است که ترنم در مصاحبه‌اش یادآور آن شده است. به این معنا که برخلاف عشق شورانگیز که در آغاز دیدارها، افراد درگیر در عشق، تحول‌های زیستی مانند: شدت ضربان قلب، اختلال در تنفس، حرکت کردن، هاضمه، عرق کردن شدید و نظایر آن‌ها را تجربه کرده، اما در گذر زمان در برخورد رویاروی با یکدیگر، علایم اخیر را از دست می‌دهند، در عشق ناگفته به علت فقدان تجربیات رو در رو و تعاملی و مداخله فرافکنی و پردازش آرمان‌گرایانه محبوب، بروز تحول‌های زیستی ادامه یافته، برای مدت بسیار طولانی تری تداوم می‌یابند. رؤیای پردازش، نوسان‌های عاطفی و خوش بودن در مدت خیال‌پردازی و ناراحت بودن هنگام بازگشت به دنیای واقعی، از دیگر علایمی است که ترنم به گزارش آن‌ها پرداخته است.

ترنم با شنیدن این که محسن به خواستگاری دختری دیگری رفته است، دچار شوک روانی می‌شود و با وجود آن که دختر مورد نظر به محسن پاسخ منفی داده است، اما ترنم که در اوج خستگی و تحمل بار سنگین ۹ سال عشق ناگفته خویش، به توقف نزدیک شده است، تأکید می‌کند که هر بار محسن را می‌بیند انگار که بنزین را بر روی آتش وجودی او ریخته‌اند و او بدون ازدواج با محسن خواهد مرد. از این رو ترنم برای گریز از خستگی که در گذر زمان عارض وی شده است، با نفی فرستادن حد واسطی برای اخذ بازخورد عمق دوست داشتن ترنم توسط محسن، اظهار می‌دارد، او برای گریز از سنگینی بار عشق ناگفته‌اش، درصدد است تا زودتر از محسن با فرد دیگری ازدواج کند تا در صورت ازدواج محسن، او پیش‌تر از او ازدواج کرده باشد تا درد شکست عشقی خود را تحمل نکند. حال آن که واکنش‌های عکس‌العملی این چنینی، در غالب موارد وافی به مقصود نبوده، در نهایت شکستی بر شکست‌های پیشین فرد خواهند افزود.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه‌شونده، در کتاب‌های بعدی با عنوان «روان‌شناسی عشق ناگفته» یاد شده است.

مصاحبه با نسترن ۲۸ ساله

بین پسری که خشک مقدس باشه، نمی‌ذاره نفس بکشی. همه‌اش می‌خواد بهت گیر بده و محدودت کنه، مثلاً به لباس پوشیدن گیر می‌ده. نمی‌ذاره با دوستات بری بیرون. نمی‌ذاره سرکار بری. نمی‌ذاره آرایش کنی و هزار و یک حق و حقوق اولیه دیگه‌ای که هر آدمی باید داشته باشه را ازت می‌گیره، همون کاری که بابای من به عمره سر من در آورده (بغض می‌کند).

یادداشت پژوهشگر:

نسترن ۲۸ ساله دارای مدرک کارشناسی... است. وی در خانواده‌ای به شدت مذهبی، افراطی و بسته، بزرگ شده است اما خودش از گرایش مذهبی معمولی برخوردار است. وی آسیب‌های بسیاری از تربیت جزم‌اندیش خانواده خورد است و درون‌گرا، با اعتماد به نفس بسیار پایین است. محمد فرد مورد علاقه نسترن ۳۴ ساله و دانشجوی دوره ارشد است. خانواده محمد نیز به لحاظ عقیدتی به شدت مذهبی بوده، به شکل افراطی در این جهت عمل می‌کنند. اما خود محمد از اعتقادات معتدلی برخوردار است. مدت عشق ناگفته نسترن قریب به دو سال و نیم بوده است و در حال حاضر ادامه دارد.

- ابتدا لطفاً درباره خودتون و عشق ناگفته‌ای که دارید یک شرح مختصری بدهید؟

من ۲۸ سالمه. لیسانس... دارم. پدرم بازنشسته ارشه و مادرم خونه داره. یک خواهر دارم ده سال از خودم کوچیک‌تره و این که در یک خانواده مذهبی بزرگ شدم، ولی از وقتی خواهرم به دنیا اومده کل مذهب خانواده را برده زیر سوال (می‌خندد). هر خانواده‌ای یکی از اینا لازم داره.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

توضیح خاصی نداره (می‌خندد) کلاً خواهر من با همه چیز توی خونه مخالفه. تا جایی که دیگه اصلاً تو خونه کسی قانونی براش نمی‌ذاره، چون می‌دونن هر قانونی بذارن می‌ره زیر سوال، پس کاریش ندارن.

- قبل از این که خواهرت به دنیا بیاد، شرایط خانه برای شما چه‌طوری بود؟

ما باهم کنار می‌اومدیم. مثلاً اگر اونا به حرفی می‌زدن من می‌گفتم باشه. هم من در برابر اونا کوتاه می‌اومدم و هم اونا در برابر من کوتاه می‌اومدن. اصلاً شرایط خیلی نرمال بود، ولی خواهرم که به دنیا اومد کلاً همه چیز را برده زیر سوال^۱.

- درباره فردی که با اون عشق ناگفته داشتید، توضیح می‌دهید؟

اون فقط به عشق یک‌طرفه هست و دو ساله باهم همکاریم. ایشون خودش تقریباً مذهبی. خانواده‌اش هم که خب پدر و مادرش خیلی مذهبی هستن، ولی خواهرش اینا اصلاً مذهبی نیستن.

- خوب؟

^۱- دستانش را محکم بهم گره می‌کند و به نظر می‌رسد تمایل دارد از ادامه دادن صحبت در این باره اجتناب کند، به ترجیح پژوهشگر، سوالات جزئی‌تر در ادامه مصاحبه، پس از آن که کمی رابطه و اعتماد شکل بگیرد پرسیده می‌شود.

دانشجوی تحصیلات تکمیلی هست، ۳۴ سالشه و ۴ تا بچه هستن. که یک برادر داره و دوتا خواهر. خواهرهاش ازدواج کردن، ولی این دوتا پسر مجرد هستن.

- خوب؟

با این که داره... می‌خونه، ولی خیلی درک و فهمش بالا هست به نظرم و مثل روان‌شناس‌ها عمل می‌کنه، آخه من خودم هم درسی که خوندم روان‌شناسی بوده. یعنی من لیسانس روان‌شناسی دارم و دیگه درسم را ادامه ندادم. هر چند خیلی پشیمونم که چرا ادامه ندادم، ولی دیگه الان حس می‌کنم حال ادامه دادن هم ندارم. یعنی هر سال موقع ثبت‌نام کنکور به سرم می‌زنه که برم کنکور ثبت نام کنم و بنشینم بخونم، ولی واقعاً اعصاب و وقتش را ندارم. یعنی چه‌طوری بگم انگار دیگه انگیزه‌ای برای هیچی ندارم. دلم می‌خواد زودتر زندگیم تموم بشه بره فقط. حوصله این که بخوام دیگه تغییری ایجاد کنم یا چیزی را عوض کنم رو ندارم. یعنی بیش‌تر دیگه اعصابی برام نمونه که بخوام این کارها را بکنم، ولی خب اینم بگم از وقتی با محمد آشنا شدم، یه ذره شرایط روحیم احساس می‌کنم بهتر شده مثلاً جدیداً به پوستم دیگه اهمیت می‌دم و مدام ضدآفتاب می‌زنم یا مثلاً برق ناخن می‌زنم و ناخن‌هام رو مرتب می‌کنم و کلاً یه ذره تو زندگی امیدوارتر شدم، ولی تا قبلش که کلاً داغون بودم یعنی هیچ انگیزه‌ای نداشتم. الانم گاهی به این فکر می‌کنم که اصلاً محمد شاید هیچ‌وقت نیاد سراغ من.

(مکث می‌کند) یعنی چه‌طوری بگم ته دلم مطمئنم که نیامد، ولی باز دلم رو خوش کردم به این که میاد. می‌دونی من کلاً خیلی آدم رؤیاپردازی هستم. بی‌نهایت رؤیاپردازم و عاشق رمان‌های عاشقانه‌ام. برای همینم صبح تا شب با رؤیای محمد دارم زندگی می‌کنم و خب همین چیزها سر پا نگه‌م داشته و همه‌اش به این فکر می‌کنم که خب محمد بالاخره عاشقم می‌شه، ولی می‌دونم محاله.

- در صحبتتان اشاره کردید که دیگه انگیزه نداشتید و حوصله ایجاد تغییر نداشتید. می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟
بخوام تعریف کنم باید کل زندگی‌ام را بشینم تعریف کنم (خنده همراه با بغض).

- خوب؟

نمی‌دونم از کجاش بگم. من توی زندگیم فقط شکست خوردم. من پر از نرسیدن و نشدن هستم. اونقدر که دیگه حوصله خودم رو هم ندارم، چه برسه حوصله این زندگی را. می‌دونی به نظرم آدم‌ها دو دسته‌اند یا خوشبخت‌ان یا بدبخت. من جزو دسته دوم هستم و توی این ۲۸ سال، دیگه کامل متوجه شدم که دست و پا زدن برای زندگی بی‌فایده است. چون زندگی یه چیزی به اسم بخت و اقبال می‌خواد که خدا رو شکر من اون رو ندارم.

- چرا این‌طوری فکر می‌کنید؟

بین، من به آدم‌های اطرافم که نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه‌شون لااقل یه چیزی توی زندگیشون دارن که بهش ببالن، ولی من هر چی فکر می‌کنم هیچی نیست که دلم رو بهش خوش کنم.

- خوب مثلاً چی؟

مثلاً نه قیافه خوبی دارم. نه خونواده خوبی دارم. نه تاحالا عشق خوبی داشتم تو زندگیم، محمد هم که به نظرم عشق خوبی، ولی چه فایده اون که من رو نمی‌خواد. هر بارم توی زندگیم خواستم چیزی را درست کنم، نشده. دیگه کلاً بی‌خیال همه چیز شدم.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

من توی یه خونواده به شدت مذهبی متولد شدم. از اون خونواده‌هایی که هر دختری توش متولد بشه، از همون روز اول همه می‌دونن بخت این دختر سیاهه. یه خونواده‌ای که هر چی هم بخوایی باهاشون حرف بزنی، فایده نداره. هر چند خواهر دومی‌ام که اوامد، خوب از پسشون براومده و جواب تموم بلاهایی که سر من آوردن را سرشون در آورد. انگار خدا با محدثه انتقام من رو ازشون گرفت.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

آره ببین. من که به دنیا اوامدم، خب بچه اول خونواده بودم. به شدت بهم سخت گرفتن از همون اول دبستان چادر کردن سرم و هر روز مسجد و روضه می‌بردنم و مدام هم توی خونه‌مون با آدم‌های مذهبی‌تر از خودمون رفت و آمد داشتیم. اجازه نفس کشیدنم نداشتیم. البته یه چیزی هم بگم من اون زمان پذیرفته بودم همه چیز را و خودمم یه آدم به شدت مذهبی شده بودم. یه دختری که هیچ کجایی را به جز خونواده را ندیده بود. من حتی اجازه نداشتم تنهایی برم تا سر کوچه، چه برسه بخوام با کسی رفت و آمد کنم و اعتقاداتم را تغییر بدم. سر همین هم بود که یه آدم بسته و مذهبی بزرگ شدم تا این که حدوداً ۱۲ سالم که بود، محدثه به دنیا اوامد. اونم چند سالی طول کشید تا به سن تکلیف برسه و بخوان به اونم زور بگن، ولی محدثه اصلاً مثل من تو سری خور و بله قربان‌گو نبود. بخوام بهتر بگم تا قبل از این که محدثه به دنیا بیاد، توی خونه ما آرامش برقرار بود یعنی بابام دستور می‌داد و ما اطاعت می‌کردیم، ولی محدثه که اوامد همه چیز تغییر کرد. هر قانونی براش می‌داشتن را زیر سوال می‌برد. هیچ جوهره نمی‌شد قانعش کرد که از کسی یا چیزی پیروی کنه. همین‌طوری شد که کم‌کم بابام در برابرش عقب‌نشینی کرد. الان که گاهی زندگی خودم رو با محدثه مقایسه می‌کنم، فقط حسرت می‌خورم. محدثه به شدت آزادتر از منه، هم توی پوشش و هم توی روابطش مثلاً اون دوستای خودش را داره و گوشی داره و باهاشون در ارتباطه، ولی من اصلاً این مدلی زندگی نکردم.

- خوب حسرت چه چیزی را می‌خورید؟

منم دلم می‌خواست گوشی داشتم یا منم دوست داشتم چادر سرم نمی‌کردن یا مثل محدثه اجازه داشتم با دوستانم تلفنی حرف بزنم یا اصلاً دوست و رفیق داشتم. باورتون می‌شه توی خونواده ما معتقدند دختر خوب نیست رفیق داشته باشه؟ من موندم پس دختر چه حقی می‌تونه داشته باشه؟ (خنده همراه با بغض). دختر فقط حق شوهر کردن داره توی خونواده ما. اونم تازه با هر کسی که باباش بگه. خودش حتی توی شوهر انتخاب کردنش هم نباید نظر بده.

- اشاره کردید که خودتان هم آدم مذهبی بودید. با این که مذهبی بودید باز از این سبک زندگی ناراضی بودید؟

نه، اون زمان اصلاً ناراضی نبودم. فکر می‌کردم شیوه درست زندگی همینیه. یعنی تا وقتی که محدثه یه ذره بزرگ بشه و رفتارهاش رو ببینم، کلاً فکر می‌کردم فقط همین مدلی باید زندگی کرد و کلاً یکی باید دستور بده و بقیه باید اطاعت کنند،

ولی خب محدثه که بزرگ‌تر شد، فهمیدم که انگار می‌شه یکی دستور بده و یکی دیگه، نه تنها اهمیتی نده که اون فرد چی گفته، بلکه تازه بره کل حرف اون طرف رو هم زیر سوال ببره (می‌خندد)، ولی خب مذهبی بودنم وقتی زیر سوال رفت که وارد دانشگاه شدم و خب الآن که بزرگ‌تر شدم، می‌فهمم چه قدر اشتباه زندگی کردم و می‌دونم، خودمم خیلی مقصرم که نتونستم مثل محدثه قوی باشم، ولی خب حس می‌کنم، اون زمان پدر و مادرم خیلی بیش‌تر سفت بودن. هر چی زمان جلوتر رفت انگار اونا هم گاردشون بازتر شد و خب محدثه‌ام سفت ایستاد و باعث شد دیگه کسی نتونه مثل من بهش زور بگه.

- چی شد که احساس کردید سبک زندگی قبلتون مناسب نیست؟

من وقتی وارد دانشگاه شدم کلاً تغییر کردم. یعنی تا قبلش این قدر تحت تأثیر خانواده‌ام بودم که فکر می‌کردم هر دختری که مانتویی باشه قطعاً خرابه و با همین طرز فکر پاشدم رفتم دانشگاه. تا ترم دوم و سوم هم هنوز سر عقایدیم بودم. مثلاً یادمه یه دختری توی کلاس مون داشتیم که مانتویی بود و خیلی به خودش می‌رسید و مثلاً لاک ناخن‌های رنگی رنگی می‌زد یا آرایش‌های ملیح و خوشگل می‌کرد و مانتوهای خیلی خوشگل می‌پوشید. خودشم خیلی ناز بود. من واقعاً توی دلم احساس می‌کردم، این دختر خوبی نیست و همه‌اش فکر می‌کردم هیچ پسری به این نگاه نمی‌کنه، چون پسرها دنبال دختر نجیب و خوب مثل من هستن، ولی بعد متوجه شدم اصلاً این تفکر من درست نیست. هر چی بیش‌تر جلو رفتم و خودم رو با اون دختره یا بقیه دخترای دانشگاه مقایسه کردم فهمیدم، اتفاقاً اونا هستن که دارن درست زندگی می‌کنن، نه من.

- منظورتون از این که دارن درست زندگی می‌کنن، چیه؟

بین مثلاً یه چیزی که ازشون خیلی خوشم اومده بود، این بود که ظاهر و باطنشون یکی بود. مثلاً از وضعیت حجابشون پیدا بود که به هیچ چیزی اعتقاد ندارن و به اصطلاح کافر هستن، ولی خب رفتارشونم با ظاهرشون یکی بود. مثلاً با پسرها که توی دانشگاه رفیق می‌شدن، هم گرم و صمیمی بودن و حتی مثلاً باهم دست می‌دادن و اصلاً هیچ وقت سعی نمی‌کردن این چیزها را مخفی کنن و مثلاً بخوان یواشکی انجامش بدن، ولی خب در صورتی که مثلاً من خودم اگر هم با پسری حرف می‌زدم، اون اوایل سعی می‌کردم کسی نبینم یا بعد مخفی‌اش می‌کردم، ولی بعد که بیش‌تر توی دانشگاه رفت و آمد کردم، متوجه شدم که اصلاً نیازی نیست آدم بخواد اون چیزی که هست را سانسور کنه و غبطه خوردم که چرا یه عمر با تظاهر کردن، بزرگ شدم یا مثلاً یه چیز خیلی بهتر که از دخترای غیرمذهبی دانشگاه یاد گرفتم، این بود که اونا خب اصلاً به نماز و روزه و هیچی اعتقاد نداشتن و خب مثلاً ماه رمضان‌ها می‌رفتن یه گوشه یه چیزی می‌خوردن و خود واقعیشون بودن، ولی من طبق عاداتم همیشه نماز و روزه‌ام به جا بود و خب دیگه ترم ۴ و ۵ بود که دیگه سعی کرده بودم با دخترای مانتویی ارتباط بگیرم و دوست بشم. یه بار که دورهم نشسته بودیم، بهشون گفتم من برم نماز بخونم و پیام بریم نهار و اونا گفتن وایی ما خیلی گشمنونه، نمی‌شه بعد نهار بری نماز بخونی و من گفتم نه، اول نماز بعد نهار و خب اونا هم به اعتقاداتم احترام می‌گذاشتن و گفتن خب ما صبر می‌کنیم تا تو نمازت را بخونی و بیایی و منم گفتم بهشون نگران نباشید، نمازهای من دو دقیقه‌ای تمومه (می‌خندد). واقعاً هم دو دقیقه‌ای بودها. همین که رفتم توی نمازخونه این بنده خداها رفته بودن برن توی پارک دانشگاه بنشینن که من پیام و توی راه بودن که من زنگشون زدم کجایید، من نمازم تموم شد، بیاید بریم سلف (می‌خندد) فکرر کن هنگ کرده بودن.

برگشتن و اوادم گفتن تو چه طوری نماز می خونی؟ منم توی جواب گفتم، من رپ می خونم، نه نماز. این قدر سریع کلمات را می گم می رم که نمازهام هر کدوم دو دقیقه ام طول نمی کشه. می دونی چی اون روز برام خیلی عجیب بود؟
- چی؟

یه حرفی همون دختر مانتویی بهم زد. همون که گفتم هر روز لاک های رنگی می زد و آرایش ملیح می کرد و من فکر می کردم این هم خرابه، هم چون کافره، ذات نداره و نمی شه بهش اعتماد کرد. بهم گفت نماز خوندن یه نوع مدیتیشنه. اگر انجامش می دی، یعنی بهش اعتقاد داری و اگر بهش اعتقاد داری، باید درست انجامش بدی که بتونی ازش آرامش بگیری. بتونه تو رو به یه ورژن (نسخه) بهتری از انسان بودن تبدیل کنه، ولی وقتی این طوری می ری انجامش می دی، انگار ته دلت بهش اعتقاد نداری و فقط برات تبدیل به یه عادت شده و همین بهت آسیب می زنه. این مدل کارها را اگر آدم دلی انجام نده، نمی تونه به کاینات وصل بشه و هیچ تأثیری درش نداره. بعد گفتم من مثلاً خودم مذهبی نیستم، ولی به جاش یوگا انجام می دم و سعی می کنم هر بار این کار را با تمرکز بالا انجامش بدم، ولی خب اگر مذهبی بودم، مثلاً نماز را این طوری باید انجامش می دادم و فرقی نداره نماز یا یوگا یا هر کار دیگه ای که به معنویت ربط داره، آدم کدومش را انجام بده. مهم اینه که هر کدومش را که واقعاً بهش ایمان داره را انجام بده و درست انجامش بده تا بتونه به انسان بهتری تبدیل بشه. می دونی اون زمان این حرفش مثل یه پتکی بود که خورد توی سرم. من از بعد از این مکالمه یه آدم دیگه ای شدم (بغض می کند و دستانش می لرزد و دستانش را محکم بهم فشار می دهد).

- هر زمان تونستید ادامه بدید.

الآن می تونم.

- خوب بفرمایید؟

اون جا بود که فهمیدم همه چیز زندگی ام ریا و تظاهر بوده. من اصلاً تاحالا توی زندگیم یه بار یکی بهم درباره این که باید با نماز خوندن آدم بهتری بشم، چیزی نگفته بود. باورتون می شه؟ همیشه فقط خانواده ام می گفتن، اول نماز بعد غذا یا صبح بیدارم می کردن که اول نماز بخون، بعد باز برو بخواب. یه بار یکیشون نگفت نماز چرا باید خونده بشه یا اصلاً یه بار یکی درباره این که ما اوادم به این دنیا که آدم بهتری بشیم، برام چیزی نگفته بود. فقط و فقط مخفی کاری و دروغ و ریا شده بود سرلوحه خودم و خانواده ام و اون روز اون جا بود که استارت شک کردن توی من خورده شد. هر روز سر نماز بیش تر شک می کردم که من واقعاً اعتقاد دارم یا به این کار عادت کردم؟

- خوب؟

حقیقتش هنوز که هنوز دارم نمازم را طبق عادت می خونم، ولی دیگه کاملاً بهم ثابت شده که بهش هیچ اعتقادی ندارم و صرفاً از روی عادت پا می شم انجامش می دم و دیگه حتی به این که تند بخونمش یا آروم هم فکر نمی کنم، چون می دونم یه عاده که باید بعد از جدا شدن از خانواده ام، اینم مثل چادری که به اجبار فعلاً روی سرمه، بذارمش کنار. در کل دانشگاه رفتن به من خیلی کمک کرد. به نظرم رفت و آمد با آن دوست ها اولش برام مثل یه مخدر خطرناک بود، ولی بعد چند سال تونست بهم التیام بده و خیلی روشنم کنه.

- اشاره کردید که رفت و آمد با دوستان دانشگاهیتون اولش براتون مثل مخدر بود، چرا؟

اولش مسیر زندگیم را گم کردم. به نظرم تقصیر خانواده‌ام هم هست. اون قدر محدود بزرگ شده بودم که همین که پا توی دانشگاه گذاشتم، اصلاً نمی‌فهمیدم دیگه چه کاری دارم می‌کنم. تا ترم ۲ و ۳ که غرق افکار مذهبی خودم بودم، ولی بعد که کم‌کم شروع کردم با دوستای غیرمذهبی رفت و آمد کنم، اولش خیلی گند زدم. خیلی زیاد. هنوز هم پشیمونم چرا اون کارها را کردم (دستانش را محکم بهم فشار می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند).

- هر موقع راحت بودید ادامه بدید؟

(پس از چند دقیقه بغض می‌کند و ادامه می‌دهد). یه چیزی که خیلی آزارم می‌ده مربوط به این می‌شد که من وقتی با دوستای جدیدم رفت و آمد می‌کردم، نگاه می‌کردم می‌دیدم، اونا چه قدر راحت با پسرها گرم می‌گیرن و شوخی می‌کنن، منم پیش خودم فکر می‌کردم این کارها یعنی هیچ چارچوبی نباید توی زندگی داشت و تا هر جا که شد باید با هر پسری پیش رفت. برای همین من هم شروع کردم با پسرها گرم گرفتن، ولی خب مدتش فرق داشت. من کارم می‌کشید به رل زدن باهاشون و خب فکر می‌کردم روشنفکر بودن یعنی همین و بقیه دخترا هم که راحتن لابد همه دارن همین کارها را می‌کنن، ولی خب بعدش برام خیلی بد تموم شد. توی دانشگاه اسمم به عنوان دختری که با هر پسری داره می‌ریزه روی هم و رل می‌زنه، داشت می‌پیچید و این اصلاً برام خوشایند نبود و خدا رو شکر زود به خودم اومدم. راستش را بخوای همه‌اش ۴ بار رل زدم، ولی به نظرم زیاد بود. هر چند به بقیه که می‌گفتم، می‌گفتن اصلاً اشکالی نداره و بالاخره طبیعیه آدم تا بیاد کیس مناسبش را پیدا کنه، چند باری آزمون و خطا می‌کنه، ولی نباید این قدر شتاب زده و تند وارد یک رابطه شد و از رابطه اومد بیرون و سریع رفت با نفر بعدی. خب اینا چیزهای مهمی بود که من نمی‌دونستم. من اصلاً نمی‌دونستم ارتباط گرفتن با پسر چه‌طوریه. تا یکی باهام حرف می‌زد، عاشقش می‌شدم و این برمی‌گرده به این که محدود بزرگ شدم. اگر منم مثل بقیه دخترای دانشگاه، آزادتر بزرگ شده بودم، شاید کم‌تر توی دانشگاه گند می‌زدم. هر چند دوستام هی بهم می‌گن، به نظر خودت گند بوده و اصلاً پیش خودت فکر می‌کنی که توی دانشگاه اسمت پیچیده، در صورتی که اصلاً اسمت نیپچیده و همه توی دانشگاه دوست پسر عوض می‌کردن و این یه چیز طبیعیه، ولی خب برای من که توی شرایط بسته بزرگ شدم، واقعاً همین ۴ مورد برام حکم این رو داشت که دیگه خراب شدم و این افکار آزارم می‌دادن.

- خوب؟

فکر کن ترم ۱ و ۲ پیش خودم می‌گفتم این مانتویی‌های کلاس خراب هستن و ترم ۵ خودم شده بودم دقیقاً مطابق با همون تعریف خودم از خراب بودن. اون جا بود که حسابی گریه کردم و از همون دخترا که ترم ۱ و ۲ توی دلم بهشون می‌گفتم خراب، کمک خواستم. نشستم همه چیز را بهشون گفتم و باز راهنماییم کردن. بهم گفتن این که ما با پسری دست می‌دیم یا می‌گیریم، فقط در همین حد هست و تمام و قرار نیست دیگه بعدش مخفیانه بقیه بریم باهاشون رل بزنینم یا توی چت بخوایم بهشون پیشنهاد دوستی بدیم و خب وقتی شوخی کنی، ولی چارچوب هم بذاری، خب هیچ پسری هم به خودش جسارت و جرأت نمی‌ده بخواد بیاد بهت پیشنهاد دوستی‌های زودگذر بده و تو اگر مثلاً ۴ بار دوست پسر عوض کردی، برای این که چارچوب نگذاشتی و خب پسرا هم ببینن دختری کلاً چارچوب نداره، بدشون نیاد بیان یه مدت کوتاهی با اون باشن

و عشق و حال کنن و برن با بعدی و این دختره که باید به پسر یاد بده اگر هم می‌خواهی بیایی جلو، باید برای رابطه طولانی بیایی، نه رابطه زودگذر... و خب باز اون جا بود که یه درس مهم دیگه از بچه‌های دانشگاه گرفتم و باز اینم خیلی توی شخصیتم تأثیر گذاشت و باعث شد بفهمم این آدم‌ها ظاهر و باطنشون یکیه و هربار بیش‌تر از قبل، شیفته زندگی و طرز فکرشون می‌شدم. می‌تونم بگم از ترم ۶ به بعد دیگه کاملاً با خانواده‌ام بیگانه شده بودم و شروع کرده بودم زندگی و طرز رفتار دوستای غیر مذهبییم را الگوبرداری کنم و خب الآن دیگه به یه آدمی تبدیل شدم که دیگه به هیچ وجه به دنیا از زاویه خانواده‌ام نگاه نمی‌کنم و به شدت با خانواده‌ام توی هر چیزی مخالفم، ولی از طرفی هم نمی‌تونم کامل مثل آدم‌های غیرمذهبی باشم. دلیلش هم اینه که هم خانواده‌ام خیلی کنترل می‌کنن و از طرفی هم خودم انگار درونم هنوز مذهبی مونده و اصلاً نمی‌فهمم با خودم چند چند هستم.

من گاهی حس می‌کنم دیگه آدم مذهبی نیستم، اما گاهی هم یه چیزی درونم هولم می‌ده به سمت این که مذهبی رفتار کنم. مثلاً هنوز هم که هنوز، روی پسری که مذهبی باشه کراش می‌زنم، ولی دیگه پسری که خیلی خشک مقدس باشه برام جذابیت نداره. دقیقاً مثل محمد. اون هم وقتی درباره شرایط زندگیش برام می‌گفت، می‌فهمیدمش که چه قدر مثل من بزرگ شده. اونم توی یه خانواده به شدت مذهبی بزرگ شده بود و خب پیداست، اونم خودش از یه جایی به بعد تصمیم گرفته بود که دیگه مثل خانواده‌اش فکر نکنه و رفتار نکنه و شاید همین چیزای کوچیک که بینمون مشترکه، این قدر باعث شده برام جذاب باشه. یعنی چه‌طوری بگم من اون ۴ پسری که توی دانشگاه باهاشون بودم هم برام جذاب بودن، ولی خب خیلی مذهبی بودن و دقیقاً انگار مثل پدرم بودن و الآن که فکر می‌کنم می‌بینم چه قدر فرق بین محمد با اونا بود یا مثلاً یه مدت طولانی روی پسرخاله‌ام کراش بودم (می‌خندد) اونم از نظر اعتقادی خیلی بهتر از بابام بود، ولی خب عمراً به پای محمد برسه. در کل پسرخاله‌ام هم الآن که فکر می‌کنم گزینه خوبی نبوده، ولی خب من یه مدت طولانی روش کراش بودم.

- خوب؟

چیزی که باید بگم این که کل خانواده‌مون همین هستن، یعنی همه مذهبی هستن و جالبه که تازه مامان بابای من روشنفکر هستن (خنده همراه با مشت کردن دست‌هایش). وای که خاله‌هام رو ندیدی. مثلاً چند وقت پیش زنگ زدن گفتن خاله‌ام غش کرده، پاشین بیاین بیمارستان هیچی این قدر هول کردیم پاشدیم رفتیم دیدیم با پسرخاله‌ام دعواش شده. اینم بگم که توی کل این خانواده، فقط من و پسرخاله‌ام هستیم که یه ذره روشنفکریم، و گرنه دیگه پیر و جوون تو این فامیل همه مذهبی هستن.

- خوب؟

هیچی دیگه رفتیم بیمارستان، پرسیدیم خاله چش شده، گفتن با امیر دعواش شده. به امیر گفتیم سر چی دعواتون شده؟ فهمیدیم با خاله‌ام سر پول دعواشون شده و پسرخاله‌ام هم گفته حالا که این طوری شد، من می‌رم یه زن مانتویی می‌گیرم می‌آرمش توی این خونه تا بیست چهار ساعت جلوتون رژه بره تا دق کنین و خاله‌ام هم تا اسم عروس مانتویی اوامده بود، غش کرده بود. فکر کن چه قدر باید بسته باشی که اسم دختر مانتویی بیاد غش کنی. البته هر چند من که می‌دونم این فیلمش بود. همیشه از این کارها می‌کنه که امیر بترسه، یهو نیاد بگه من دختر مانتویی می‌خوام. هر بارم توی این روضه‌ها خاله‌ام به یه دختر چادری

می‌چسبه میاره به امیر نشون می‌ده. امیر هم می‌گه نه نمی‌خوامش. نمی‌دونم امیر دنبال چیه، ولی فکر کنم از من خوشش میاد هنوز.

- چه‌طور؟

آخه یه زمانی خیلی باهم خوب بودیم و حرف همدیگه را می‌فهمیدیم، ولی من دیگه بهش فکر نمی‌کنم. قدیم بهش فکر می‌کردم.

- چرا؟

الآن معیارهام تغییر کرده. برام پول مهم شده، ولی قبلاً که خر بودم و بچه بودم، فقط دنبال این بودم که یکی درکم کنه، الآن می‌فهمم اصلاً درک خالی فایده نداره. شکمی که گشنه باشه که نمی‌فهمه عشق و درک چیه.

- خوب درباره عشق ناگفته‌ای که داشتید هم توضیح می‌دید؟

بله. همون‌طور که اولش هم گفتم، این عشق ناگفته‌ام که همون محمد هست، هم کارم هست. خیلی پسر باحال و خوییه. ارشد... دانشگاه شهید بهشتی رو داره می‌گیره. خیلی باشخصیت و جنتلمنه. ۳۴ سالشه و ۴ تا خواهر برادر هستن که دوتا خواهراش ازدواج کردن و این و برادرش مجرد هستن. کلاً خانواده‌اشون نسبت به ما خیلی پر جمعیت‌تره.

- خوب؟

خانواده‌شون مثل خونواده من خیلی مذهبی هستن. پدر و مادر اونم به شدت مذهبین، ولی خواهراش اصلاً مذهبی نیستن و خب خود پسره هم میزان مذهبی بودنش نرماله و همینش برام خیلی جذابه.

- چه‌طور؟

بین من اطرافم پررره از آدم‌های خشک مقدس و حالم از همه‌شون بهم می‌خوره، از بس دو رو هستن، ولی این اصلاً این‌طوری نیست.

- منظورتون از خشک مقدس چی هست؟

از اینا که صبح تا شب توی مسجد افتادن و دارن می‌رن روضه و همه‌اش تسبیح تو دستشونه، اینا می‌شن خشک مقدس و من بدم میاد ازشون، چون خیلی دو رو هستن. ظاهرشون این‌طوره، ولی باطنشون را خدا هم نمی‌تونه بشناسه. در خفا همه غلطی می‌کنن، ولی به آدم که می‌رسن، می‌شن آدم پاک‌دامن و شروع می‌کنن به نصیحت کردن. کلاً با پسری که خشک مقدس باشه، نباید رفت توی رابطه.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

آره، خب بین پسری که خشک مقدس باشه، نمی‌ذاره نفس بکشی. همه‌اش می‌خواد بهت گیر بده و محدودت کنه، مثلاً به لباس پوشیدن گیر می‌ده. نمی‌ذاره با دوستانت بری بیرون. نمی‌ذاره سرکار بری. نمی‌ذاره آرایش کنی و هزار و یک حق و حقوق اولیه دیگه‌ای که هر آدمی باید داشته باشه را ازت می‌گیره، همون کاری که بابای من یه عمره سر من در آورده (بغض می‌کند).

- هر وقت تونستید ادامه می‌دهیم.

ممنون.

یه عمره تا اسم آزادی میاد، گریه ام می گیره. من حتی کوچک ترین چیزها برام شده حسرت. چون یه عمر زیر سایه بابام هیچ حق و حقوقی نداشتم. برای همین هم هست که فکر کنم محمد برام این قدر جذابه، چون اون درسته مذهبی، ولی وقتی کنارشم، واقعاً حس آزادی بهم دست می ده. می دونی از اون پسرای نیست که بخواد محدودت کنه، برعکس از اوناییه که به فکر پیشرفت هم هست. دوست داره اگر خودش پیشرفت می کنه، تو هم در کنارش پیشرفت کنی و الآن می فهمم چه قدر پسر این طوری خوبه. مثلاً من قبلاً که روی پسر خاله ام کراش بودم، با این که اونم تاحدودی نسبت به بقیه فامیل روشنفکرتر هست، ولی اصلاً این طوری نبود که بخواد به فکر پیشرفت منم باشه و همه اش هر وقت ام با خونواده ام سر بیرون رفتن یا حجاب دعوا می شد، کلاً نظرش این بود که خب دیگه نمی شه کاریش کرد و باید پذیرفت و کنار اومد، ولی محمد اصلاً این طوری نیست. اگر بینه مشکلی دارم میاد می شینه بهم گوش می ده و همین چیزاشه که برام جذابش کرده.

- خوب می شه بگید چند ساله که باهم همکار هستید و این آشنایی چه طوری شروع شد؟

ما دو سال و ۴ ماهه که باهم هم کاریم و من اولش توی اتاقم تنها بودم تا این آقا اومد توی اتاقم و من اصلاً اولش با اون ارتباط نمی گرفتم و فکر می کردم پیش خودم که اومده توی اتاقم و مزاحم من شده و یک جاهایی می شد که واقعاً به فکر استعفاء می افتادم. اذیت بودم و همه اش می گفتم چرا این این طوره. آخه خیلی راحت ارتباط برقرار می کرد و منم همه اش می گفتم، یه پسر مذهبی نباید این طوری باشه و اصلاً شناخت من از آدم های مذهبی را این آدم کلاً برد زیر سوال.

- چرا؟

خب من همیشه یه تصور دیگه ای از آدم های مذهبی داشتم. یعنی همون طوری مثل اطرافیانم باشن و خشک مقدس باشن، ولی بعد که با این پسر آشنا شدم کلاً هنگ کرده بودم و مدام شخصیت و کاراش برام جالب تر می شد تا جایی که دیگه از یه جایی به بعد، این من بودم که دلم می خواست برم با اون حرف بزنم و شخصیتش رو بشناسم. کلاً حرف زدن با اون هر بار یه سوپرایز جدید برام داشت.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

از سوپرایزهاش بگم؟ (می خندد).

- بله لطفاً. چه چیزی می دید که شما را همان طور که گفتید، سوپرایز می کرد؟

بیش تر کارها و طرز تفکرش بود. مثلاً با این که مذهبی و نماز می خونه و حتی بچه هیأتی هست، ولی کاملاً با خانم ها راحت. می گه و می خنده و شوخی می کنه. میاد می نشینه با نامحرم کاملاً حرف می زنه، حتی شوخی می کنه، البته نه شوخی های زشت. شوخی های سنگین، ولی خب این ها چیزی نیست که ما از یک پسر مذهبی انتظار داریم. ما همیشه از پسرهای مذهبی انتظار داریم که سر به زیر باشن یا غیرتی باشن یا مثلاً هر چی می شه داد بزنن و تو رو مقصر بدونن یا همه اش محدودت کنن و پیشرفت براشون مهم نباشه، ولی این نه تنها سر به زیر نیست و با همه می گه می خنده، بلکه همه اش نگرانم هست که مثلاً بقیه هم دارم پیشرفت می کنم یا نه.

- خوب رفتاراش با شما در ابتدا چه طوری بود؟

اول که من وارد این شرکت شدم، کلاً همه مذهبی بودن و خب این شرکتی که من می‌رم درواقع برای یکی از اقوام دور ما هست و پدرمم اون جا کار می‌کنه و خب من چند سال بود دنبال کار بودم و بابام اصلاً مخالف سرسخت کار کردن من بود و می‌گفت بشین توی خونه، ولی خب من اصرار داشتم که کار کنم و چند سال رفتم توی یه مهد کودک کار کردم و خب اصلاً پول خوبی بهم نمی‌دادن. فکر کن از صبح می‌رفتم تا عصر، هم باید بچه‌ها را نگه می‌داشتم هم با خونواده‌هاشون سر و کله می‌زدم، هم گاهی اون جا را جارو می‌زدم و آخرش هم خسته و کوفته می‌اومدم خونه، انگار کتکم زده بودن و خب تازه می‌رسیدم خونه باید غرغره‌های مامانم رو می‌شنیدم که محدثه درس نخونده، بیا بشین بهش درس بده و تازه باید تا شب با محدثه سر و کله می‌زدم و بهش می‌فهموندم که نیازه درس بخونی و لااقل یه لیسانس بگیری، ولی اصلاً این بچه زبون آدمیزاد حالیش نمی‌شه. به خدا راست می‌گن این نسل گودزیلان (می‌خندد). من یکی را که خواهرم بیچاره کرده. یکی دیگه زاییده، اون وقت من باید حرص درس و مشق و آینده‌اش را بخورم. خلاصه سرت را درد نیارم، شب که می‌شد عین جنازه می‌افتادم روی تخت تا این که تصمیم گرفتم کارم را عوض کنم و باز افتادم دنبال شغل جدید و بابام باز با کار کردنم مخالفت کرد و وقتی دید من سفت و ایستادم که یه شغلی برای خودم دست و پا کنم و دارم می‌رم توی محیط‌هایی که مرد هم هست، کاملاً ترس برش داشت و اون جا بود که گفت من با مهندس حرف می‌زنم و تو بیا همین شرکتی که منم هستم، اون جا کار کن (نیشخند می‌زند). یعنی از روز اول هم می‌تونست این کار را جور کنه‌ها، ولی برای این که من نرم سرکار، حاضر نشد انجامش بده. دیگه وقتی حسابی تحت فشار قرار گرفتم، بعد پاشد رفت کاره را اوکی کرد. اون جا هم همون طور که بهت گفتم، کاملاً فضا مذهبی بود و بابام که اون جا بود و خب خیالش دیگه راحت بود که همه چیز تحت کنترلشه، هر چند هنوزم اصرار داشت که توی همون مهد کودک بمون و اون جا محیطش زنونه هست و بهتره، ولی من دیگه سفت و ایستادم گفتم نه (می‌خندد)، دیگه از وقتی محدثه اومده منم یاد گرفتم سفت بایستم جلوشون و نذارم بهم زور بگن.

- خوب؟

هیچی من بالاخره کارم درست شد و رفتم توی اون شرکت کار کردم. اولش بابام می‌بردم و می‌آوردم و اتاقم پیش گوش بود و خلاصه هیچ غلطی نمی‌تونستم بکنم، یعنی حتی گوشیمم زنگ می‌خورد، نمی‌تونستم جواب بدم، چون بابام معتقد بود دختر نباید حتی دوست و رفیق دختر داشته باشه. برای همینم اوایلش توی شرکت خیلی بهم سخت می‌گذشت، فکر کن با چادر باید حتی توی اتاقم می‌نشستم، ولی بعدش فکر کنم خدا دیگه یه بار توی عمرم دلش به حالم سوخت (می‌خندد) و خب یهو مهندس اومد گفت ما توی اون یکی ساختمان که کلاً یه جای دیگه شهر هم بود، یکی از نیروهامون رفته و تو باید بری به جای اون توی اون ساختمان و خب بابام خیلی اولش اعصابش خورد شد و گفت نه مهندس، بگذارید همینجا بمونه، ولی خب مهندس موافقت نکرد و گفت نه، باید بره اون جا و با بچه‌های اون ساختمان کار کنه و باید کلاس حسابداری هم بره و کلاً دیگه اون جا چون بیش تر بخش حسابداری و مالیاتی شرکت بود، گفت دیگه کلاً اون جا برم و بمونم. منم وقتی رفتم اون جا، خب همه مذهبی بودن، ولی خوبیش این بود که بابام دیگه اون جا نبود (بلند می‌خندد) و خب اون جا بود که تا می‌رسیدم شرکت، دیگه چادرمم در می‌آوردم و با خانم‌های شرکت دیگه حرف می‌زدم و کار کردن این طوری برام خیلی راحت تر شده بود تا این که محمد اومد. وقتی سر و کله‌اش توی شرکت پیدا شد، اوایلش اون ارتباط برقرار می‌کرد و من می‌

عقب می کشیدم. مثلاً می اومد باهام راحت حرف می زد و من هی پیش خودم می گفتم ما اصلاً این چیزها را توی شرکت نداشتیم که. آخه کلاً آقایون با خانم ها زیاد حرف نمی زدن توی شرکت ما، ولی خب این کلاً اومد همه چیز را تغییر داد و رفت و من اولش هی هنگ بودم، حتی می گفتم شاید من دارم یه رفتاری نشون می دم که این قدر با من راحتی، ولی بعد دقت کردم دیدم انگار با بقیه هم راحتی و کلاً با همه خیلی خوب ارتباط برقرار می کنه. می دونی بیش تر به نظرم روابط اجتماعی خیلی خوبه و راحت می تونه با آدم ها ارتباط بگیره، برای همین هم هست که مهندس کلاً تماس های مهم و مصاحبه های کاری را بهش سپرده، چون خیلی خوب می تونه با آدم ها سریع ارتباط بگیره و بعدش هم ازشون حرف بکشه (لبخند می زند).

- خوب؟

خلاصه، من اولش با اون سختم بود که راحت باشم و بگم و بخندم، ولی بعد که دیدم این قدر خودش راحتی و می گه و می خنده و با همه رفتار دوستانه داره، منم خب دیگه پیش خودم گفتم، اوکیه دیگه، حالا که تو این قدر راحتی، باشه بیا باهم راحت باشیم دیگه. دیگه الان به جایی رسیده که خیلی باهم راحت شدیم مثلاً کلاً یه زمانی همدیگه را به فامیلی صدا می کردیم و خیلی بهم احترام می داشتیم. مثلاً بهم دیگه می گفتیم شما و یا توی صحبت هامون یه طوری حرف می زدیم که مثلاً آداب صحبت کردن با جنس مخالف رعایت بشه. حالا نمی دونم چه طوری باید بگم، ولی منظورم این که مثلاً زیاد توی چشم هم دیگه نگاه نمی کردیم، البته اون راحت تر بود، ولی خب من مثلاً صحبت که می خواستم با اون کنم، بیش تر سرم را می انداختم پایین و حرف می زدم و یا زیاد وارد جزئیات با اون نمی شدم، ولی خب اون بیش تر سعی می کرد که حرف ها را بیره به طرف جزئیات. منظورم را بد برداشت نکنیدها. جزئیات زشت منظورم نیست. منظورم این که مثلاً بهم می گفت خب چه خبر یا مثلاً می گفت، دیروز فلان اتفاق توی شرکت افتاده و بعد مثلاً این طوری سر حرف را باز می کرد و می نشست توی اتاقم و حرف می زد و خب کم کم هی وقتی برای هم از شرکت گفتیم، دیگه گاهی مکالمات ما خصوصی تر هم می شد و مثلاً یهو یه خاطر شخصی هم اون وسط گفته می شد. مثلاً درباره این که توی خونه چه کار کردیم یا مثلاً آهنگ مورد علاقه مون چیه یا دوستامون چه طور آدم هایی هستن و خب همین چیزا احساس می کنم ما را بهم نزدیک تر کرد و یه چیز جالبی که هست، اینه که ما جفتمون روحیه طنز بالایی داریم، و خیلی خوب می تونیم شوخی کنیم، یعنی با یه چیزی یا از یه اتفاق یه طنزی ایجاد کنیم که بشه بهش خندید و خب همین چیزا هم به صمیمیت مون کمک کرد. مثلاً در حین این که مثلاً یه خاطره خنده دار برای همدیگه تعریف می کردیم و می خندیدم، باعث می شد ناخود آگاه احساس کنیم که بهم دیگه نزدیک تر شدیم و کم کم وابستگی هم ایجاد می شد، چون مثلاً توی خودم حس می کردم که شب ها می نشستن حتی شده به زور یه خاطره ساختگی برای خودم می ساختم تا فردا برم توی شرکت و برای محمد تعریف کنم تا بخندیم و خب در میان همین چیزها بود که یهو چشم باز کردم و دیدم بدجوری عاشق شدم و خب الان دیگه خیلی رابطه مون صمیمی شده و دیگه به اسم کوچیک همدیگه را صدا می زنیم و شوخی هامون دیگه خیلی زیاد شده در حدی که دیگه سختمونه باهم جدی باشیم و تا بهم می رسم فقط می خوام یه چیزی بگیم که بخندیم و شوخی کنیم و زمانی که باهم هستیم، فقط خوش بگذره. هر چند گاهی اگر حال مون بد باشه هم برای هم درد دل می کنیم.

- گفتید که ایشون از همان ابتدا تمایل داشتن که باهاتون ارتباط بگیرن، می شه بیش تر توضیح بدید که چه رفتارهایی داشتن؟

آره خب. مثلاً تا می‌اومد شرکت شروع می‌کرد با من حرف بزنه. شوخی کنه. البته نه شوخی فیزیکی‌ها، فقط شوخی لفظی. بعد مثلاً هی شوخی می‌کرد و حرف می‌زد و بعد مثلاً می‌نشست کنارم می‌گفت، مثلاً امروز من این کارها را کردم، شما چه کار کردین؟ و خب اون می‌خواست ارتباط بگیره و به قول خودش چون می‌خواست چند سال توی این شرکت کار کنه، باید با تمام پرسنلش راحت باشه. بعد مثلاً روزایی که اون تو اتاق خودش می‌موند و منم تو اتاق خودم بودم، کار خودش رو ول می‌کرد و می‌اومد توی اتاق من، پیش من می‌نشست و شروع می‌کرد حرف بزنه و بگه چه کارهایی کرده و از منم می‌پرسید چه کارهایی کردم و منم تعجب می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم، ما از این چیزا نداریم، به تو چه که من چه کار کردم و بعد دیگه کم‌کم این رفتارها ادامه دار شد. یعنی اون این قدر اومد، نشست و با من صمیمی رفتار کرد که دیگه از یه جایی به بعد احساس می‌کردم دلم داره براش تنگ می‌شه و مدام دلم می‌خواست اون بیاد. یعنی دیگه چشم به انتظارش بودم که بیاد و باهام حرف بزنه.

- بعد از چند وقت احساس کردی که بهش یه حسی پیدا کردی؟

شاید ۵ یا ۶ ماه بعد از این که دیدمش.

- خوب؟

دیگه کم‌کم می‌فهمیدم که دلم داره براش تنگ می‌شه یا ذهنم رو مشغول خودش کرده و مدام دلم می‌خواست منم یه بهانه‌ای پیدا کنم که بگم بهش بیاد این طرف و بنشینه باهام حرف بزنه. یادمه اوایل مثلاً بهانه می‌کردم که فلان فاکتور مشکل داره و زنگش می‌زد می‌گفتم، فلان فاکتور مشکل داره، لطفاً بیاید توی اتاقم و خب در صورتی که اصلاً مشکلی هم نداشت و خب اونم می‌اومد می‌نشست توی اتاقم و مجبور می‌شد زنگ بزنه پیگیری کنه و حس می‌کردم همین که اومده و کنارم نشسته، خیلی حس خوبیه. اون اوایل کلاً کارم همین شده بود می‌اومد توی اتاقم و به فاکتورهایی رسیدگی می‌کرد که هیچ مشکلی نداشتند و هر بار که زنگ می‌زد به طرف و پیگیری می‌کرد، می‌فهمید مشکلی ندارن، بهم می‌گفت اینا که می‌گن مشکلی نداره و خب منم خودم رو می‌زدم به اون راه می‌گفتم و، بذارید باز چک کنم و می‌گفتم عه، آره درسته چرا من فکر کردم مشکل داره و خب بعد چند بار که این کار را کردم دیدم دارم لو می‌رم و پیش خودم گفتم بهتره منم دیگه بدون بهونه برم پیشش و مثل خودش باشم و کلاً الکی نقش بازی نکنم. نمی‌دونم چه طوری باید تعریف کنم. همین که توی اتاق بود احساس می‌کردم، حس آرامش دارم. تاحالا در کنار هیچ آدمی این قدر توی زندگیم احساس آرامش نداشتم. از این که کنارم می‌نشست و کارهام رو پیگیری می‌کرد، لذت می‌بردم. حسش واقعاً غیرقابل توصیفه. من نمی‌تونم بگم چه حسی بود. یه حسی بود انگار توی دلم و قلبم فقط حسش می‌کردم. انگار وقتی نگاهش می‌کردم، توی بدنم یه حس خاصی رخ می‌داد و همیشه آرزو می‌کردم و آرزو می‌کنم کاش رابطه‌ام با اون قطع نشه.

- خوب؟

اون زمان مدام نگران این بودم که نکنه من رو یا اون را بیرن توی اون یکی ساختمان شرکت و از هم دیگه دور بشیم. نمی‌دونم چرا مدام ترس از نرسیدن دارم. ترس از این که اینم بالاخره رهام می‌کنه می‌ره. فکر کنم به خاطر تجربیات بدی هست که توی دانشگاه داشتم. الان یه طوری شدم که مدام دلشوره دارم. همه‌اش حس می‌کنم الانه که یه اتفاقی بیفته و محمد رو هم از دست

بدم. هر چند الآن رابطه مون خیلییییی بهم نزدیک تر شده و خب دیگه شماره هم دیگه را هم داریم، ولی با تموم این چیزا، باز ته دلم نگرانم. هم می ترسم از دستش بدم هم می دونم به احتمال زیاد اون من رو برای ازدواج انتخاب نمی کنه.

- چرا این طوری فکر می کنید؟

آخه چند باری تستش کردم، مثلاً ما الآن دیگه خیلی رابطه مون باهم خوب شده و می تونم بگم مدام باهم در تماسیم و دوست های خیلی خوبی برای همدیگه شدیم و خب همین که این قدر بهم نزدیک شدیم، باعث شده راحت تر بتونم بهش نزدیک بشم یا تستش کنم بینم من رو می خواد یا نه و خب منم چند باری تستش کردم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

بله. منظورم اینه که مثلاً چند بار توی عالم شوخی بهش گفتم، محمد دیگه وقشه زن بگیری و باید برات آستین بالا بزنیم و تو فقط بگو کی را می خوایی تا خودم برات برم جلو و خب اونم همیشه در جواب می گه، نه تو اول باید شوهر کنی تا بعد من زن بگیرم یا مثلاً یه بار بهش گفتم، برام خواستگار اومده و اونم بهم گفت خب بین اگر موقعیتش خوبه ازدواج کن و من خیلی ناراحت شدم. چون انتظار شنیدن هر حرفی را از این آدم داشتم، به جز این که بیاد بهم بگه خب با اون ازدواج کن و خب خیلی هم گریه کردم.

من مدام با خودم فکر می کنم، چون زشتم، همه رهام می کنن و یا دوست ندارن باهام ازدواج کنن و خب محمد هم که باز داره مثل قبلی ها می شه. فکر کنم اینم من رو دوست نداره چون اگر دوستم داشتم، قطعاً می اومد جلو و بهم می گفت، حالا اگرم خجالت می کشه، لااقل نباید می گفت خب با خواستگارت ازدواج کن. برای همین هم احساس کردم که واقعاً من رو نمی خواد و خب دیگه ام با اون در این باره هیچ وقت شوخی نکردم، چون حس می کنم اگر باز بخواد بگه برو با خواستگارهات ازدواج کن یا تو اول شوهر کن و بعد من زن می گیرم، احساس می کنم دیگه توان شنیدن این چیزها را ندارم، چون خیلی حالم بد می شه.

- خوب می شه بیش تر توضیح بدید، وقتی این حرف را بهتون زد، چه احساسی را تجربه کردید؟

یه غم شدید با احساس رهاشدگی را باهم تجربه کردم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که محمد بخواد یه همچین حرفی بزنه بهم. نمی دونم البته ته دلم می دونستم که من رو نمی خواد. یعنی چند باری توی شوخی هاش گفته بود که اول تو ازدواج کن تا بعد من ازدواج کنم، ولی خب همه اش می داشتم به پای این که داره شوخی می کنه و می گذشتم، ولی خب اون روز که بحث خواستگار را پیش کشیدم جلوش، اصلاً شوخی نبود. همه چیز جدی بود. یعنی من کاملاً داشتم جدی درباره این مسأله با اون حرف می زدم و خب اون یهو این حرف را که زد، انگار خشکم زد. حتی نمی شد گریه کنم. فقط همین طور نگاهش می کردم. انتظار داشتم لااقل بهم بگه نه، حالا فعلاً چه عجله ای نمی خواد این قدر زود ازدواج کنی یا حداقل یه حرفی بزنه که مثلاً منظورش این باشه که نه نمی خواد ازدواج کنی، ولی خب یهو گفت اگر شرایطش خوبه ازدواج کن و من واقعاً مونده بودم چی بگم.

- خوب؟

هیچی تا یه مدت خیلی حالم گرفته بود و اصلاً دلم نمی خواست با اون حرف بزنم. یعنی پیش خودم می گفتم، ازش دوری کنم تا از سرم بیفته، ولی نمی شد. باورتون می شه در اتاق را نیمه باز می گذاشتم و از صبح که می رفتم به در نگاه می کردم بینم رد

می‌شه یا نه. من بوی ادکلنش همیشه توی دماغمه و مدام بو می‌کشیدم بینم، بوی ادکلنش نمیاد تا مطمئن شم توی شرکته یا گوشام رو تیز می‌کردم بینم، صداش میاد یا نه و خب اونم پسر تیزی هست و فهمید که من از حرفش ناراحت شدم. برای همین یه چند روزی دور و اطرافم آفتابی نشد و اون چند روز برای من مثل هزارسال گذشت. من اونقدر بهش فکر می‌کردم که اصلاً نمی‌تونستم دیگه کار کنم. یهو یه صبح تا عصر توی شرکت نشسته بودم توی اتاقم و به صفحه مانیتور لپ‌تاپ نگاه می‌کردم و هیچ کاری نمی‌کردم. یعنی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. مثلاً بچه‌های مالی می‌اومدن می‌گفتن، فلان فاکتور را زدی و من می‌گفتم نه، وقت نشد و یهو اعصابم خورد می‌شد و می‌پریدم بهشون. اصلاً دست خودم نبود یا گاهی می‌گفتم نه فاکتور برام ارسال نشده، برید باز مجدد ارسال کنید و خب عذاب وجدان هم می‌گرفتم که دارم دروغ می‌گم یا وقت شرکت را دارم تلف می‌کنم، برای این که به رؤیایپردازی‌های خودم برسم. می‌دونم اون چند روز که قهر بودم با اون و خب اونم نمی‌اومد کنارم، تازه فهمیدم چه قدر دوستش دارم و چه قدر بدون اون زندگی برام سخته. تاحالا این قدر از هم بی‌خبر و دور نبودیم. تا این که بعد از دو، سه روز اومد از در اتاقم رد شد و الکی توی اتاقم را نگاه کرد. منم در را نیمه‌باز گذاشته بودم و حتی صدای قدم‌هاش را هم می‌شناختم. یعنی همین که نزدیک اتاقم شد، از صدای پاهاش فهمیدم که محمد داره میاد و دست خودم نبود، همین طوری زل زده بودم به در اتاق و خب اونم اومد رد شد و چشم تو چشم شدیم. خیلی لحظه عجیبی بود. هم دلم می‌خواست گریه کنم. هم دوستش داشتم. هم دلم براش تنگ شده بود. یه عالمه حس متناقض را داشتم هم‌زمان تجربه می‌کردم و هیچ کاری هم از دستم برنمی‌اومد. همین طور که نگاهش کردم، اونم نگاهم کرد و رد شد و رفت. من سرم رو انداختم پایین و نزدیک بود گریه‌ام بگیره. داشتم به این فکر می‌کردم که خب دیگه رفت و قهر ما هنوز ادامه داره که یهو سرم رو آوردم بالا دیدم جلوم ایستاده. جا خوردم. هنگ کرده بودم. اصلاً متوجه نشدم اومده داخل. یهو باز نگاهمون بهم دیگه گره خورد و این بار اون شروع کرد به حرف زدن. گفت خوبی؟ من یخ کردم. منی که این قدر به پر حرفی معروفم و همه بهم می‌گن زلزله و تا یه جایی می‌شینم فقط حرف می‌زنم. اصلاً نمی‌تونستم چیزی بگم. همین طوری فقط نگاهش می‌کردم. دلم برای قیافه‌اش هم تنگ شده بود. حتی برای صداش. حتی برای بوی ادکلنش. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره اون روز یه بافت جیگری پوشیده بود که یقه‌اش هم بلند بود و خب خودش هم سفید و بوره. نمی‌دونم چه قدر قشنگ شده بود. اصلاً دست خودم نبود. همین طوری می‌خکوب این آدم شده بودم و نگاش می‌کردم. احساس می‌کردم اگر یه ذره دیگه نگاش کنم، می‌زنم زیر گریه (بغض می‌کند).

- هر وقت تونستید ادامه بدید.

باشه چشم (پس از چند دقیقه مکث ادامه می‌دهد).

نمی‌دونم چرا بعد این همه مدت باز یاد اون روز قهرمون می‌افتم، گریه‌ام می‌گیره (خنده همراه با بغض). ببخشید. کجا بودیم؟ - می‌خکوبش شده بودید و نگاهش می‌کردید.

آهان آره. بعد همه چیز را فهمید و رفت در را بست و اومد نشست کنارم. وایییییی من باز بیش‌تر یخ کردم. ما اصلاً از این برنامه‌ها باهم نداشتم که در را ببندد یا بیاد این طوری بشینه کنارم و بهم نگاه کنه. من رو می‌گی هم شوک شده بودم. هم ترسیده بودم که قراره چه اتفاقی بیفته و هم نمی‌دونستم باید چه کار کنم. از طرفی ته دلم خوشحالم بودم که اومده کنارم

نشسته. پر از حس‌های متناقض بود برام اون روز، ولی خب بخیر گذشت. یعنی اتفاق مثبت هجده نیفتاد (می‌خندد). فقط نشست رو بروم و بهم نگاه کرد و پرسید، جون محمد بگو چته؟ منم همین‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم هیچی. گفت نه دیگه گفتم جووووون محمد بگو چته. من این جون را خیلی دوست دارم. الکی قسمش نمی‌دم. جووووون محمد بگو چته؟ منم دیدم این‌طوری داره می‌گه، یهو بغضم ترکید و گفتم دلم گرفته فقط همین. یهو گفت مربوط به خواستگارت؟ این رو که گفت حس کردم که فهمیده چرا ناراحتم، ولی خب اصلاً دلم نمی‌خواست بفهمه یا بهتر بگم دلم نمی‌خواست بهش مستقیم بگم که از حرفی که زده ناراحتم و انتظار همچین حرفی را نداشتم. چون کلاً محمد یه اخلاقی هم که داره این که اگر بری سمتش خودش را عقب می‌کشه. مثلاً توی شرکت خیلی دقت کردم بهش. وقتی یه دختری بهش می‌خواد نخ بده یا با اون صمیمی بشه، سریع خودش را می‌کشه کنار و از دختره کناره‌گیری می‌کنه. اینا رو همون اوایل که روش کراش زدم فهمیدم و سعی کردم کلاً این مدلی جلوش رفتار نکنم که بتونم کنارم داشته باشمش.

- خوب؟

برای همین هم وقتی پرسید درباره خواستگارت؟ منم گفتم ای تاحدودی. باز هیچی نگفتم. گفت خب بگو ببینم چی شده؟ گفتم هیچی فعلاً حوصله ندارم بگم چی شده. اونم گفت بی‌خود، ما اینجا چیزی به اسم حوصله ندارم، نداریم. هر سوالی پرسیده می‌شه، باید درست جواب داده بهش. وایی اون‌قدر از این اخلاق‌هاش خوشم میاد. کلاً یه دنده هست. حرف حرف خودشه. خیلی وقتی که این‌طوری جدی می‌شه، خوشم میاد. وقتی این‌طوری گفت یهو ناخودآگاه وسط گریه و بغض، خنده‌ام گرفت. اونم گفت بالاخره ما خنده شما رو هم دیدیم. منم گفتم من همیشه می‌خندم، اگر شما ندیدی لابد مشکل از خودتونه. اونم گفت منظورم الآن بود و گرنه قبلش را می‌دونستم که دختر خوش‌خنده‌ای هستید. دیگه هیچی باز افتادیم به کل کل کردن و من خنده‌ام گرفت. اونم گفت خب حالا که خنده‌ات گرفت بگو ببینم، این چند روز چت بود؟ منم گفتم هیچی فقط حوصله نداشتم. گفت نکنه خواستگارت کچل از آب دراومده؟ خندیدم گفتم نخیرررر خیلی هم مو داره. گفت اوه، اوه، فهمیدم فکر کنم معتاده. آره؟ گفتم والا تست اعتیاد از آقا دوماه هنوز نگرفتیم. فعلاً که جواب رد بهش دادیم تا بره. بعد باز شروع کرد به شوخی کردن گفت، اوه جواب رد دادی؟ تو این بی‌شوهری جواب رد دادی، پیداس خیلی اوضاع خراب‌تر از کچلی و اعتیاده. نکنه زن داره اومده بوده دومی رو هم بگیره؟ اینجا بود که یه پرونده کنارم بود، برش داشتم محکم کوییدم توی سرش و گفتم وایی محمد خدا خفت نکنه، این چرت و پرت‌ها را از کجاست میاری و جفتمون خندیدیم و دیگه بعد باز نشست یه ذره خاطره تعریف کرد برام و یهو بین حرفاش بهم گفت، بین من قبلاً با یه دوستم یه بیزینسی را راه‌اندازی کرده بودیم و ۱۲ میلیارد ۵ سال پیش ضرر کردیم و هر سال داره میاد روی این ضرر و ما باید پشش بدیم و نمی‌تونیم. حسابی زندگی من و دوستم ریخته بهم و با این حساب تا آخر عمرمون هیچی نخوریم و فقط کار کنیم، باز نمی‌تونیم این خسارت را جبران کنیم و خب بعدش که اینا رو گفت، یه سکوتی کردیم جفتمون و سرمون را انداختیم پایین و گفت خب، من دیگه باید برم و رفت از اتاق بیرون. یعنی بهانه کرد که باید تلفن بزنه و رفت، ولی من فهمیدم چه‌قدر فشار روش بود که اینا رو گفت و احساس می‌کنم از قصد اومد اینا رو بهم گفت.

- چرا این احساس را کردید که از قصد این حرف‌ها را زده؟

چون محمد پسر خیلی تیزی هست و قطعاً متوجه شده بوده که من به خاطر حرف اون روز، ازش ناراحت شدم و خب اومد غیرمستقیم گفت که ورشکسته شده و بدهی بالا آورده تا من بفهمم مشکل مالی داره و نمی‌تونه زن بگیره. البته برای دوست صمیمیم توی شرکت که تعریف کردم، گفت اینا رو به ما هم گفته و ما هم در جریانیم که بدهی بالا آورده و تقریباً همه می‌دونن که باید یه پول زیادی را با دوستش جور کنن بدن و نمی‌تونن. وقتی این حرف را همکارم زد، خیلی توی دلم خالی شد. چون فکر می‌کردم فقط اومده به من بگه، دلیل این که نمیاد جلو را بفهمم، ولی بعد دیدم همه می‌دونن و پیش خودم گفتم، نکنه بی‌منظور این حرف را زده و رفته. یعنی اصلاً منظوری نداشته یا شاید اصلاً نفهمیده چرا من ناراحتم. همین طوری اومده یه درد و دلی کنه و بره تا حال منم بهتر شه. نمی‌دونم کلاً من توی ارتباط با این آدم همیشه سر دو راهی‌ام (می‌خندد). می‌دونی کلاً شوخی و جدی این آدم مشخص نیست.

- این مسأله مربوط به اوایل آشنایتون بود؟

آره تقریباً دو ماه بعد از این که روش کراش زدم، این اتفاق افتاد.

- الان رابطتون به چه سمتی رفته؟

الان خیلی شرایط تغییر کرده. نمی‌دونم اسمش را چی می‌شه گذاشت، ولی می‌تونم بگم مثل دوتا دوست صمیمی شدیم.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید که چه‌طوری رابطه شما صمیمی شد؟

شاید بیش‌ترش برگرده به محدثه. آخه محدثه خیلی شیطان و سر و زبون داره و گاهی با من پا می‌شه میاد شرکت و خب توی شرکت هم از بس سر و زبون داره، محمد خیلی ازش خوشش میاد و خب این محدثه ما هم همیشه دنبال یه جفت گوش می‌گرده که تا می‌تونه براش حرف بزنه. بعد چند بار که رفت و آمد کرد توی شرکت، دیگه کامل با محمد رفیق شده بود. از منم رابطه‌شون صمیمی‌تر و دوستانه‌تر شده بود و خب چون محدثه هم سن بچه خواهر محمده و محمد عاشق بچه خواهرشه، همیشه می‌گه محدثه هم برام مثل ایرین می‌مونه و هر بار محدثه را می‌بینم، انگار ایرین را دیدم و خب این طوری شد که این دوتا با هم خوب شدن و محمد خیلی هوای محدثه را داشت. محدثه ما هم می‌خواست کارای گرافیکی یاد بگیره. انگار می‌خواد پیچ بزنه و یه عالمه ایده‌های جالب هر بار به سرش می‌زنه. کلاً آدمیه که خیلی برای خودش اون بالاها سیر می‌کنه و هر روز میاد می‌گه من می‌خوام پیچ بزنم و فلان کنم و بهمان کنم و توی خونه ما هم کسی جرأت نداره بهش بگه نه. حالا منی که تا توی دوران لیسانسم هر شب بابام گوشه‌ای را می‌گشت که یهو لاین یا تلگرام نصب نکرده باشم یا با پسری حرف نزدم، الان باید بیایی ببینی. محدثه نصف سن لیسانس منم نداره، ولی کسی جرأت نداره نزدیک گوشیش بشه. خلاصه که رفته بود به محمد هم گفته بود که می‌خوام پیچ بزنم و کارهای گرافیکی باید یاد بگیرم و می‌خوام برم کلاس که محمد بهش گفته بود، من بلدم و بیا یادت بدم و خب محدثه‌ام از خدا خواسته کل تابستون را با من صبح می‌اومد شرکت و ظهر برمی‌گشت و همه‌اش توی شرکت تو افاق محمد بود و داشت گرافیک یاد می‌گرفت. از اون جا بود که دیگه محمد براش شد مثل داداش در حدی که مثلاً شب‌ها هم به محمد پیام می‌داد یا زنگ می‌زد، دو ساعت با اون حرف می‌زد و خب منم توی خونه بودم. ناخودآگاه منم گاهی اوقات اون وسط یه چیزی می‌پروندم و سه تایی می‌خندیدم یا گاهی یهو وسط حرفشون منم گوشه‌ای را می‌گرفتم یه چیزی‌ام من می‌گفتم.

- خوب؟

تا این که محدثه یه بار بهم گفت به نظرم محمد خیلی پسر خوبیه و اگر می تونی مخش را بزنی تا بیاد خواستگاریت. منم بهش گفتم من که از این کارها بلد نیستم و محدثه گفت والا، ۲۸ سالته چه طوری بلد نیستی؟ چرا من بلدم؟ منم گفتم شما گودزیلایی آخه. ما دهه هفتادیا از این کارها بلد نیستیم، چون توی محدودیت بزرگ شدیم. محدثه هم گفت، والاایی حالا باز نشین از بدبختی هات توی گذشته برام بگو. همه را حفظم و بهم گفت من یه نقشه ای دارم. گفتم چه نقشه ای؟ گفت باید با محمد بیرون شرکت قرار بذاریم و چند بار با اون بریم گردش و تفریح، خیلی شرایط فرق می کنه. گفتم چه فرقی؟ گفت پسرها چند بار باهات خاطره بسازن، دیگه گوشه دهنشون می مونی و بیش تر میان سمت و ماهم همین کار را می کنیم. منم به محدثه گفتم، خدا خیرت بده نمی خواد این کار را کنی یهو مامان بابا می فهمن و من بدبخت باید باز فحش هاشون رو بشنوم، تو که خداروشکر کسی جرأت نداره بهت حرفی بزنه و محدثه گفت نه، خیالت راحت کسی نمی فهمه.

- خوب؟

خب بعدش واقعاً محدثه به حرفه ای ترین شکل ممکن این کار را کرد و محمد را کشوند بیرون شرکت و ما از اون روز تا حالا می تونم بگم حداقل هفته ای دو بار را با محمد بیرونیم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

بله. محدثه زنگ زد به محمد و گفت محمد میایی بریم کنسرت؟ محمد هم گفت، آررره کنسرت کیه؟ و خب محدثه بهش گفت و محمد هم گفت آره بابا، بریم. بعد محدثه پشت تلفن گفت نظرت چیه این نسترن بدبخت رو هم با خودمون ببریم؟ و شروع کرد به خندیدن. محمد هم خنده اش گرفت و گفت باشه باهم بیاین و این طوری شد که ما اولین کنسرت مون را رفتیم و جاتون خالی چه قدر هم خوش گذشت.

- خوب؟

هیچی دیگه ما شروع کردیم کم کم باهم بیرون بریم. مثلاً خواهرم همون طور که گفتم، صبح ها می اومد پیشش برای کارهای گرافیکی که ازش یاد بگیره و بعد هی کم کم این طوری ارتباط مون بیرون شرکت هم زیاد شد. مثلاً یهو محدثه بهش می گفت امروز باید شام ببریم بیرون یا امروز حوصله ام سررفته، من رو ببرید گردش یا مثلاً من بستنی می خوام بعد شرکت بریم برام بستنی بخر و خلاصه این طوری ما دیگه اکثر وقت ها بعد شرکت سه تایی بیرون می رفتیم و خب به هر ۳ تامون هم خیلی خوش می گذشت و همینم باعث می شد که اون بیش تر دلش بخواد که باهامون بیاد بیرون یا باهامون وقت بگذرونه و کم کم هر سری که می رفتیم بیرون، انگار صمیمی تر می شدیم و رابطه مون بهتر می شد و کلاً بهمون بیرون هم بیش تر خوش می گذشت. مثلاً یه بار که رفتیم بیرون، رفتیم باهم برف بازی کردیم. اومدیم پل خواجه برف بازی کردیم و به شدت خوش گذشت. یعنی داشتیم می رفتیم خونه و اون روز به شدت هوا سرد بود و محدثه هم باهام بود که محمد گفت من می رسونمتون (می خندد). این محمد بدبخت شده اسنپ من و محدثه. هر کجا بخوایم بریم می بردمون. اون روز هم داشت می بردمون خونه و به شدت همه جا برف اومده بود و هوا هم سررررد. منم که سرمایی تا سوار ماشین شدم گفتم محمد بخاری ماشینت رو تا آخر زیاد کن و اونم زیادش کرد و منم چسبیده بودم به بخاری ماشین که یخم باز بشه. یهو داشتیم از روبرو پل خواجه رد می شدیم که دیدیم وایی چه

خبررره. همه ملت ریخته بودن وسط این پل خواجه و داشتن بهم برف پرت می کردن. وایییی محدثه را می گی یهو جیغ زدددد، من رو همینجا پیاده کنییییین. من خوووووونه نمی رم. من می خوام همین جا پیاده شم برم برررف بازی و خب محمد هم گفت باشه، صبر کن ماشین را به جا پارک کنیم. سه تایی می ریم اصلاً برف بازی و ما قرار شد نیم ساعت بریم برف بازی. چشمت روز بد نبینه ما ساعت ۳ که از ماشین پیاده شدیم ساعت ۷ شب اومده بودیم توی ماشین. من که دیگه وقتی برگشتم توی ماشین، دست و پاهام حس نداشت و احساس می کردم کل بدنم قندیل بسته. من رو می کشیدن با خودشون توی خیابون و راه می اومدن و خب همونش هم خاطره شد. هنوز محمد راه می ره می گه اذیتم کنی می برمت می اندازمت توی برف ها و میام که دیگه نه دهنه کار بکنه بتونی حرف بزنی، نه پاهات کار بکنه بتونی دنبالم بدویی و بعد هم غش غش خودش می خنده.

- خوب؟

هیچی چند بار بعدشم باهم رفتیم ناژوون. به بارش رو هم رفتیم شهر بازی ناژوون و ترکوندیم، یعنی عین این بچه ها افتاده بودیم روی اسباب بازی ها و جیغ می زدیم و بازی می کردیم. خوشم میاد اونم کودک درونش مثل من فعاله و به شدت هم پایه این کارهاست. یعنی وقتی می بریش شهر بازی احساس می کنی به بچه ۶ ساله را آوردی شهر بازی (می خندد). عین بچه ها می دوعه این ور اون ور. جیغ می زنه. برای هر اسباب بازی ذوق می کنه و خب منم وقتی می بینمش توی این شرایط، خودمم کودک درونم فعال می شه، آخه منم عین خودشم، خیلی کودک درون فعالی دارم و مدام دلم می خواد بازی کنم و شیطونی کنم.

- خوب؟

بعد به بار دیگه ام باز رفتیم همون ناژوون و باز برف بازی کردیم که نگم برات. خواهرم می گه من از به جایی به بعد دیگه کنار کشیدم، دیدم مزاحم شما دوتا هستم (می خندد). ببین یک جا همدیگه را گیر آوردیم و شروع کردیم بهم برف پرت کردن و خواهرم می گفت از اون جا به بعد دیگه حس می کردم من مزاحم شما دوتا هستم و رفتم تا شما دوتا به کارتون برسید. بعد هم همه اش می خنده، می گه یعنی من رو برده بودید ناژوون که بازی کنم. آخه حس می کنم این قدر که ما برای برف ها ذوق داشتیم، اصلاً محدثه ذوق نداشت. حالا نمی دونم ما ذوق این که دوتایی کنار هم هستیم و داریم بازی می کنیم را داشتیم یا واقعاً ذوق برف ها بود، ولی من واقعاً برای برف ها این قدر ذوق نداشتم و بیش تر برای این که محمد کنارم ذوق داشت (می خندد) و خب همینش هم برف بازی اون روز را برام به یکی از خاطره های خوب زندگیم تبدیل کرد. محمد اون روز به بافت مشکی پوشیده بود با به کاپشن کرمی. نمی دونی چه قدر جیگر شده بود. من همه اش می ترسیدم دخترها روش کراش نزنن، آخه خیلی اون روز ناژوون شلوغ بود. همه اومدن برای برف بازی اون جا و فکر کن به جورایی انگار همه داشتیم باهم بازی می کردیم، چون یهو یکی به برفی پرت می کرد، می خورد به ما یا ما گاهی برف هایی که پرت می کردیم می خورد به اونا و ناخود آگاه همه حواسشون به بقیه هم بود. اون روز هم خیلی دخترهای خوشگل اومده بودن اون جا. من واقعاً استرسی شده بودم. می ترسیدم حالا وسط این بازی ها یهو به دختری به کرمی بریزه یا به کاری کنه که محمد نظرش جلب دختره بشه، ولی خب من به محمد اطمینان داشتم و می دونستم که کلاً پسر سفتیه و به راحتی پا نمی ده، ولی خب به این که خودمم شانس ندارم بیش تر ایمان داشتم (می خندد). برای همین هم سفت چسبیده بودم به محمد و نمی داشتم ازم دور بشه و هی مدام اسمش را صدا می زدم تا بقیه دخترها فکر کنن این دوست پسرمه و من حسابی حواسم بهش هست تا یهو اون وسط به نخعی به محمد ندن

و خب خدا رو شکر اون روز به خیر گذشت و اتفاقی بینشون رد و بدل نشد و به شدت هم خوش گذشت. محدثه هم اون جا خوب شیطونی کرد. همه اش نگاهمون می کرد و می خندید و واقعاً هم تنهامون گذاشت و رفت. درسته سر درس نخوندن و ایناش حساسی حرص می ده، ولی واقعاً به جاهایی هم حساسی بهم حال می ده و هوای من رو داره.

- خوب؟

آهان چند بارم مثلاً باهم رستوران رفتیم. اون برام تولد می گرفت یا من براش تولد می گرفتم و رستوران هم دیگه رو دعوت می کردیم. باهم کنسرت هم رفتیم. الآن که فکر می کنم، خیلی جاها باهم رفتیم (می خندد). برای همین هم بود که من مثلاً یه شبایی حتی تا ساعت ۱۲ یا یک شب هم بیرون بودم. مثلاً بعد شرکت می رفتم ناژوون یا گاهی می رفتم توی خیابونها دور دور می کریدیم و بعد مثلاً ساعت ۱۰ شب می گفتم، خب دیگه من برم خونه و بعد می گفت نه هههه شام نخوردیم که. بمونید بریم شام بخوریم و بعد برید. منم می گفتم محمد الآن بابام زنگ می زنه خب. اونم می خندید می گفت خب بگو شرکت کارهای شرکت مونده دارم انجامش می دم و می خندید و خب منم دلم نمی اومد بهش بگم نه. برای همین اگر از خستگی سر درد هم می شدم، ولی باز دلم می خواست کنارش باشم. یعنی اصلاً خوشحالم می شدم که تازه ۱۰ شب می گه بریم شام بخوریم چون می دونستم این طوری دیگه تا ۱۲ یا ۱ شب پیش هم هستیم و واقعاً من حتی حاضرم کل زندگیم رو بدم، فقط یک ثانیه بیش تر پیش این آدم باشم.

- همین رفتارها بود که باعث می‌شد شما بهش علاقه‌مند بشید؟

خب بین کم کم آدم جذب می شه دیگه. بین وقتی که هی بهت توجه نشون بده و تو هم تو یه شرایطی باشی که خیلی بهم ریخته باشی، خب جذابه. مثلاً یه بار بود خیلی بهم ریخته بودم از لحاظ روحی و وقتی من ناراحت بودم، همه اش می اومد می گفت چته؟ و به نظرم این جذاب ترین کاریه که یه مرد برای یه زن می تونه بکنه. می دونی هرچه قدر هم که ما زن ها خودمون بریم سر کار و دستمون توی جیب خودمون باشه و یا سعی کنیم که دیگه از خانواده مستقل بشیم و یا صبح تا شب بیرون خونه جون بکنیم و پول دربیاریم و همه جوره خودمون را از نظر مالی ساپورت کنیم، ولی باز هم به یه مرد توی زندگیمون نیاز داریم. به یه مردی که بیاد کنارمون بنشینه و نگاهمون کنه. مکث کنه تا حرف بزنیم. به حرف هامون گوش کنه. قضاوتمون نکنه. باهامون همدردی کنه. به نظرم تموم زن ها به این چیزها نیاز دارن، به خصوص از طرف مردها. یعنی وقتی یه مرد این کارها را برات بکنه، خیلی حالت بهتر می شه تا مثلاً یه دوست که اونم دختر باشه بیاد بنشینه و به حرفات گوش کنه یا بهت توجه کنه. در کل منکر توجه دیدن نمی شم، یعنی اگر از طرف هر انسانی باید محبت و توجه ببینه، قطعاً حالش خوب می شه، ولی اگر از طرف مردی باشه که دوستش داری و مدام بهش فکر می کنی، خیلی خیلی بیش تر به دل می شینه. من برای تموم زن های دنیا آرزو می کنم کاش همه شون حداقل توی زندگی شون هرچند کوتاه، ولی حتماً طعم این رو که عشقشون کنارشون بنشینه و بهشون گوش بده را بچشن.

- خوب؟

مثلاً یه بار پریود بوم و واقعاً حالم بد بود. من کلاً پریود که می شم اون قدر حالم بد می شه که روز دوم می رم سرم می زنم و میام و گرنه اصلاً بدنم دیگه نمی کشه. بعد کلاً رنگم می پره. زیر چشم هام کبود می شه. لبام سفید می شه و از دل درد فقط سرم

را باید بذارم روی میز و به خودم پیچم. حالا فکر کن سرکار بودم، یهو پریود شدم و خب محمد هم دید که یهو حالم بد شد. حالا هی می خواستم مخفی کنم، ولی خب اونم هی کنجکاو شده بود که مثلاً من چرا یهو رنگم پرید و حالم بد شد و دارم می پیچم به خودم. برای همین اومده بود می گفت، جون محمد بگو چته. منم پیش خودم می خندیدم می گفتم آخه چی را برات توضیح بدم. فکر کن من از درد داشتم می مردم، اینم هی می اومد می گفت، جون محمد بگو چته. منم می گفتم وای تو رو خدا فقط برو بذار من دو دقیقه توی اتاقم راحت باشم. اونم هی باز می موند تو اتاق می گفت، نه تو جون محمد بگو چته تا من برم. منم واقعاً حال و حوصله توضیح دادن نداشتم. یعنی نه که حال و حوصله نداشتم باشما، اصلاً نمی تونستم چیزی بگم. آخه این قدر شدید داشتم درد می کشیدم که اصلاً دهنم باز نمی شد، بخوام چیزی بگم و دیگه ساعت حدوداً ۱ بعد از ظهر شده بود و وقت ناهار بود دیگه که اومدم برم دستشویی و دست هام رو بشورم. همین که از دستشویی اومدم بیرون جلوی در دستشویی غش کردم. محمد هم کناری نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد. یعنی غش هم نبوده‌ا، یهو چشمام سیاهی رفت و زیر پام خالی شد و دیگه نفهمیدم چی شد، فقط یهو پخش زمین شدم. محمد همین طوری که تلفن دستش بود. تلفن را انداخت روی زمین و دوید به سمت هی داد می زد نسترن چتهههه، نسترن؟ و اون قدر داد زد که همه از توی اتاق هاشون ریختن بیرون و پرسیدن چی شده و محمد هم گفت نمی دونم، یهو نسترن افتاد روی زمین و منم می شنیدم چی می گن، ولی اصلاً توان این که بخوام چیزی بگم را نداشتم. اصلاً چشمام باز نمی شد. دهنم باز نمی شد و توی همون حین بودم که دیدم دارن آب قند با قاشق می ریزن توی حلقم. یه ذره اون آب قنده را که خوردم، بهتر شدم انگار و تونستم چشمام رو باز کنم. هیچ وقت اون صحنه را یادم نمی ره که چه قدر محمد وقتی چشمام رو باز کردم، خوشحال شد. هی می گفت نسترن چشمات رو باز کن. من رو می بینی؟ می تونی حرف بزنی؟ منم آروم گفتم خوبم. همین طوری دستش زیر سرم بود و این اولین باری بود که محمد من رو لمس می کرد. نمی دونی چه حس قشنگی بود. دلم می خواست تا ابد کنارم می نشست و دستش را از زیر سرم بر نمی داشت، ولی خب چه می شه کرد که خیلی چیزها دست من نیست. هر چیز خوشایندی را توی این دنیا فقط یه بار می تونی تجربه کنی. مثل اولین باری که عشقت لمست می کنه. برای من که فکر کنم اولین بار و آخرین بار بود، ولی بازم خوشحالم که تجربه اش کردم.

بعدش دیگه یه ذره بهتر شدم و محمد کمکم کرد از روی زمین پاشدم. دیگه ول کنم نبود. می گفت باید بریم بیمارستان. منم بهش می گفتم، ترس هیچی نیست، من شب می رم یه سرم می زنم و خوب می شم تا فردا. هیچی نیست نگران نباش و اونم اعصابش خورد شده بود، می گفت مگه تو دکتري که تشخیص می دی چیزيت نیست؟ آدم وقتی غش می کنه، خطرناکه باید سریع بره بیمارستان. ما که دلش را نمی دونيم، يهو خدایي نکرده چیزیت شده. هیچی دیگه این قدر خنک بازی در آورد و نفهمید و هی به من گیر داد که باید بریم بیمارستان تا بالاخره مجبور شدم آروم که کسی نشونه، بهش بگم چی شده. بهش گفتم محمد این قدر داد نزن من چیزیم نیست، فقط صبح پر بود شدم. این رو که گفتم يهو گفت عيسيسيسيبی خب زودتر بگو از ترس داشتم سکنه می کردم. بعد گفت، همیشه همین بساطه؟ گفتم آره. بعد گفت خب برو توی اتاق استراحت کن. منم رفتم توی اتاقم یه ذره روی میزم دراز کشیدم که دیدم با یه لیوان چای نبات و ظرف غذا اومد داخل اتاق و گفت اینا رو بخور.

خیلی خوشم اومد که دیگه اصلاً به روی خودش نیاورد و سرسنگین رفتار کرد و دیگه بحث پروردی را پیش نکشید و این که حواسش بهم بود، خیلی برام شیرین بود. قشنگ مراقبم بود. همش هم می گفت هر کاری داشتی، بهم بگو.

- خوب؟

یا مثلاً به بار یکی از همکارام بهم گفت، وایی چه قدر رنگت پریده. اونم اون جا بود، هیچی دنبالم اومد تو اتاق در را بست، گفت بنشین ببینمت، چرا رنگت پریده منم می‌خندیدم می‌گفتم، به تو چه که چرا رنگت من پریده. اون بارم آخه پریود بودم. هیچی دیگه منم بهش می‌گفتم چیزی نیست فقط به ذره روی این شوفاژ می‌شینم و می‌رم. تو هم هی گیرنده به من. اونم هی می‌گفت نه در را ببند بیا به من بگو چته تا کسی نفهمه، فقط به من بگو. منم می‌گفتم، به تو ربطی نداره و می‌خندیدم. بعد یهو گفت آهااااااااان فهمیدم چته و در را بست و رفت.

– با توجه به رفتارهایی که محمد داشت، تاحالا به این فکر کرده بودی که شاید اون هم تو را دوست داشته باشه؟
 بین نمی شه قاطعانه بگم، چون شخصیت پیچیده‌ای داره و این که مثلاً یه دختر دیگه‌ام اگر بیاد با اون هم راحت برخورد می‌کنه. یعنی تا دلت بخواد رفتارش را نشستم توی شرکت آنالیز کردم تا ببینم واقعاً فقط با من این طوریه یا با بقیه هم این طوریه و چیزی که فهمیدم این بوده که اصلاً کلاً با خانم‌ها خیلی راحت رفتار می‌کنه و کلاً مدلشه و براش فرقی نداره من باشم یا یه دختر دیگه. فقط اگر ببینم خانمی داره روی حرفش حرف می‌زنه، ناراحت می‌شه و با اون برخورد جدی می‌کنه. منم گاهی بهش می‌گم تو خیلی زن‌ستیزی، ولی در کل برای همین که با همه راحت، من پیش خودم می‌گم پس این من رو دوست نداره، چون نگاه که می‌کنم، می‌بینم با همه راحت، ولی خب یه سری حرف‌ها یا درد دل‌ها داره که برای من می‌زنه، ولی ندیدم برای بقیه بزنه.

– می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

آره، مثلاً تاحالا ندیده‌ام درباره این که چه لباسی بخره یا چه لباسی بهتر بهش میاد، بره از بقیه خانم‌های شرکت سوال بپرسه و همیشه فقط سراغ من اومده و خب جدیداً بهم می‌گه از وقتی تو درباره لباس پوشیدنم داری نظر می‌دی، خیلی تیپ‌هام بهتر شدن و کلاً آدم باکلاس‌تری شدم و برای همین هم الآن دیگه حتی بخواد حضوری هم بره چیزی بخره، بهم می‌گه تو توی تلگرام آنلاین باش و اون می‌ره توی مغازه لباس‌ها را می‌پوشه و ازشون عکس می‌اندازه و بهم می‌گه، خب حالا نظر بده و بگو کدوم را بخرم که بیش‌تر بهم میاد. می‌دونی شاید کار خیلی ساده‌ای باشه، ولی همین کارهای ساده‌اش به دلم می‌شیند و باعث می‌شه جذبش بشم یا مثلاً اگر جایی به مشکل بخوره و اعصابش خورد باشه، شبش میاد تا صبح یهو باهام چت می‌کنه و همه چیز را بهم می‌گه و یه عالمه درد و دل باهام می‌کنه و باز همین کارهاش هم برام خیلی جذابه. من هم با حوصله به تموم حرف‌هاش گوش می‌کنم و سعی می‌کنم درکش کنم یا مثلاً بهش راهکار بدم و این‌طوری هر بار که آروم می‌شه، برای دفعه بعد پرشورتر میاد سراغم یا گاهی اوقات توی خونه‌شون یه اتفاقی می‌افته، میاد کامل برام تعریفش می‌کنه و خب همین چیزها را مثلاً ندیدم بره برای بقیه بگه برای همین هم حس می‌کنم واقعاً یه سری چیزها را فقط میاد به من می‌گه یا فقط یه سری جاها را با من میاد.

– خوب می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

بین مثلاً با خانم‌های شرکت ندیده‌ام دوتایی پا بشه بره رستوران یا سینما یا کنسرت. یعنی یه چیزی که هست اینه که محمد علاوه بر این که خیلی اجتماعی و صمیمیه با خانم‌ها، ولی خب از اون طرف هم چارچوب‌های خودش رو داره و به هر کسی رو نمی‌ده. کلاً شخصیت جالبی داره به نظرم، ولی خب این که با ما میاد بیرون و گردش و این چیزا، من این را می‌ذارم پای خواهرم. چون رابطه خیلی خوبی با خواهرم داره، می‌گم خب به خاطر خواهرمه که میاد، ولی خواهرم همیشه می‌گه نه من بهانه‌ام و مزاحم شمام و شما من رو می‌برین که خودتون دوتا باهم بیرون باشین.

- خوب؟

مثلاً ولتاین رفتیم کوه صفه. یعنی خواهرم پیشنهاد داد که ولتاین بریم کوه صفه. فکر کن ما تا ساعت ۱۲ شب بیرون بودیم و فکر کن کجا؟ روی کوه صفه. دیگه واقعاً کوه ساعت ۱۲ شب خیلی خطرناک می‌شه، ولی خب من اصلاً دلم نمی‌خواست از این آدم جدا بشم و اون شب هم شب ولتاین بود و من واقعاً خوشم می‌اومد کنار محمد باشم برای همین تا تونستم سعی کردم به خودم خوش بگذره. بعد خب محمد هم به هر حال مذهبی، بعد یک جایی شد اون و خواهرم دو تایی رفتن جلو و منم عقب موندم. بعد فکر کن نصف شب هم بود، اونم توی کوه صفه اصلاً هیشکی اون جا نبود. خلوت خلوت بود. منم ترسیدم شروع کردم بدوم که بهشون برسم. اون جا هم سرازیری بود. اونم دستش رو باز کرد که من دارم می‌دوم، اگه خواستم بیفتم بتونه من رو بگیره. منم تمام سعی‌ام را کردم که نیفتم و نیفتادم. هیچی اونم از ترس چشماش رو بسته بود، می‌گفت وایی خیلی ترسیدم، گفتم الانه که بیفتی، منم بهش گفتم نه، نترس من خودم حواسم به همه چیز بود. اون شب هم خدایش شب خیلی خوبی بود.

- اشاره کردید که محمد به نظرتون برای بقیه این قدر وقت نمی‌گذارند، می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

آره خب، مسلماً نمی‌ذاره. یعنی حس می‌کنم که نمی‌ذاره. البته مثلاً برای بچه خواهراش و خانواده‌اش خیلی وقت می‌ذاره، ولی برای غریبه‌ها نمی‌ذاره، ولی تهش من همیشه به خودم می‌گم به خاطر خواهرمه، نه من، ولی خب خواهرم می‌گه به خاطر من نیست و من مزاحمتونم.

- خوب می‌شه بیش تر توضیح بدید؟

نمی‌دونم چرا خواهرم این طوری فکر می‌کنه، ولی در کل چون خواهرم همه‌اش بهش می‌گه داداش، حس می‌کنم به خاطر این که رابطه‌شون خواهر برادریه و می‌خواد دل خواهرم رو به دست بیاره، یعنی در واقع میاد که بیردش بیرون و بهش خوش بگذره.

- خواهرتون چند سالشه؟

۱۸ سالشه. تقریباً همسن بچه خواهرای محمد هست، برای همین هم رابطه‌اش با خواهرم خیلی خوبه و خیلی هم راحت باهم ارتباط برقرار می‌کنن.

- خوب حالا وقتی بیرون هستین، محمد چه قدر وقت برای خواهرتون می‌گذارد؟

برای جفتمون به یه اندازه وقت می‌ذاره و اصلاً تفاوتی بینمون قایل نمی‌شه. شاید حتی یه وقتایی من و محمد بیش تر می‌ریم باهم بازی می‌کنیم تا خواهرم با اون. یعنی به خودمون که میایم می‌بینیم خواهرم برای خودش رفته یه جای دیگه داره بازی می‌کنه و ما رو تنها گذاشته. مثلاً رفته بودیم... و یه جایی شد که گفتم بیاین فوتبال دستی بازی کنیم، بعد من و اون شروع

کردیم فوتبال دستی بازی کنیم و خواهرم اصلاً نیومد بازی کنه و اون شب هم خیلی خوش گذشت. آخه فکر کن پرواز داشت و قرار بود بره، یعنی مسافر بود، بعد هی مامانم زنگ می زد می گفت کجایید و از اون طرف مامان خود محمد هم زنگ می زد و فکر می کرد محمد با دوستش امیر بیرونه و هی پشت تلفن می گفت که زودتر بیاین خونه و محمد تو چند ساعت دیگه پرواز داری و باید زود بری که برسی به پروازت، بعد که قطع کرد من گفتم وایی محمد خب مامانت راست می گه، باید زودتر بریم که به پروازت برسی و محمد هم در جواب می گفت، حالا عجله نکنین، فعلاً که نشستیم دورهم داریم بازی می کنیم. بعد تازه فکر کن بعد... رفتیم رستوران. دیگه تا اومدیم غذا بخوریم کلاً نیم ساعت دیگه وقت داشت تا پروازش، بعد می گفت بعدش که رفتیم خونه همه فحشم می دادن می گفتن تو دیگه کی می خوایی برسی به پروازت، ولی خب آخرش هم خودش رو به پروازش رسوند. حالا فکر کن بعدشم که از خونه راه افتاده بود تا اومده بود برسه فرودگاه، باز گوشیش را برداشت و زنگ زد به من. من هی می گفتم وایی محمد همه اش بیست دقیقه دیگه تا پروازت موند دده. می گفت نهههه، اصلاً حرص نخور. خدا بزرگه می رسم. تو خودت را اذیت نکن. بعد داشت می رفت مشهد برای زیارت، منم اون شب بهش گفتم من یه خواسته ای از خدا دارم و الآن چند ساله نتونستم برم مشهد برای زیارت. می شه تو رفتی مشهد این پاکت پول را از طرف من بندازی توی ضریح؟ و خب اونم گفت باشه اگر این طوریه وقتی رفتم حرم تماس تصویری می گیرم و دوربین را می گیرم سمت ضریح که خودت خواست را بگی و منم پول را از طرفت می اندازم توی ضریح.

- خوب می شه بیش تر از وقتی بگی که حس کردی ازش خوست اومده؟

آره، بین من بعد از ۶ ماه حدوداً حس کردم، عاشقش شدم، چون همون طور که گفتم با این که مذهبی، ولی اصلاً از اون مذهبی های خشک مقدس نیست. یعنی هر جایی طبق اون چیزی که اون موقعیت طلب می کنه، همون طور رفتار می کنه. مثلاً حتی تپش هم به پسرای مذهبی نمی خوره. مثلاً ببینش اصلاً بهش نمیاد که مذهبی باشه. مثلاً دفعه اولی که دیدمش، گفتم این رو کی آورده این شرکت، این که اصلاً به ما نمی خوره، آخه ما همه توی شرکت مذهبی بودیم.

- خوب؟

بعد این که همون اوایل هم من دوستش داشتم، ولی مثل الآن نه. یعنی اون زمان فقط یه دوست داشتن ساده بود، ولی الآن کل زندگیم بهش گره خورده و واقعاً وابسته اش شدم. الآن به یه جایی با محمد رسیدم که ما صبح تا شب توی شرکت باهمیم و وقتی هم میایم خونه، تا ۱۲ و یا حتی ۱ شب با تلفن داریم باهم حرف می زنیم یا چت می کنیم.

- محتوای صحبت هاتون بیش تر چه چیزهایی هست؟

اون اوایل فقط کاری بود. مثلاً یادمه بار اولی که بهش پیام دادم توی تلگرام، واقعاً سوال کاری داشتم، ولی خب رفته رفته رابطه مون صمیمی تر شد و الآن می تونیم بگم شاید ۲۰ درصد حرف هامون درباره شرکت و کار باشه. الآن بیش ترش دیگه شخصی شده و یه چیزی که از محمد خوشم میاد اینه که برای انجام هر کاریش مشورت می گیره، این خیلی برام جذابه. من خیلی دوست دارم که یکی مدام ازم مشورت بگیره و خب محمد دقیقاً همین طوریه. یعنی کوچک ترین کارش را هم میاد می گه نسترن چه کار کنم؟

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

بله. مثلاً به بار می‌خواست لباس بخره از اینترنت و او مد گفت می‌خوام این دوتا پیراهن را از این پیجه سفارش بدم. نظرت چیه؟ منم بهش گفتم اولیش خوبه، ولی این دومیه رنگش بهت نیما. آخه فکر کن خود محمد سفیده، بعد رفته بود یه پیراهن زرد کم رنگ انتخاب کرده بود. منم بهش گفتم ببین به نظرم این زرشکیه را سفارش بدی بهتره. این رنگش بیش‌تر بهت میاد و خب اونم گفت باشه و جلوی چشمم اون زرشکیه را سفارش داد. می‌دونی وقتی این کارها را می‌کنه برام خیلی جذابه. احساس می‌کنم چه قدر دلم می‌خواد با اون برم توی رابطه. یعنی حس می‌کنم اگر با اون برم توی رابطه، شاید از اینی که هست هم بهتر بشه. مهربون‌تر بشه، ولی خب چه می‌شه کرد این اصلاً پا بده نیست و ماه هاست که فقط رابطه‌مون در حد دوتا دوست صمیمی باقی مونده، ولی خب به نظرم دوستی با اون خیلی روی من تأثیر داشته.

- چه‌طور؟

ببین من آدمی بودم که همیشه همه کارهام رو باهم می‌خواستم انجام بدم و همیشه‌ام نمی‌رسیدم همه را انجام بدم و تموم کارهام می‌موند و خب وقتی هم که او دم این شرکت و او دم این ساختمان جدید، مهندس بهم گفت باید حسابداری یاد بگیرم و خب کلی کار و نرم افزار جدید دیگه هم بود که باید یاد می‌گرفتم، چون کارم توی ساختمان جدید خیلی تخصصی‌تر شده بود. حالا فکر کن اون وسط به فکر این افتاده بودم برم برای ارشدم هم بخونم و دنبال منابع بودم که خب همون اوایل آشناییم با محمد هم بود و بهش گفتم من الآن چند ساله می‌خوام برم ارشد کنکور بدم و هی نمی‌تونم، اونم بهم گفت ببین نسترن، نمی‌شه همه کارها را باهم انجام داد و وقتی دورت را اون قدر شلوغ می‌کنی، معلومه تهش به هیچ کدومشون نمی‌رسی و خب منم بهش گفتم خب تو بگو چه کار کنم؟ اونم گفت فعلاً بچسب به کارهای شرکت و برو اول حسابداری را کامل یاد بگیر و هر نرم افزاری که مهندس بهت گفته را اول بهش مسلط بشو، بعد که یه ذره توی شرکت جا افتادی بعد برو دنبال درست. (می‌خندد) البته الآن که دیگه حسابداری را یاد گرفتم و توی شرکت جا افتادم دیگه محمد نمی‌ذاره برم درس بخونم.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

خب الآن خیلی باهم راحت‌تر شدیم و بهش می‌گم می‌خوام برم ارشد بخونم و اونم می‌خنده می‌گه درس خوندن به چه دردت می‌خوره. پول خوبه و استا پول دریار. ما که درس خوندم چی شد و خب واقعاً وقت هم نمی‌کنم. من اون اوایل تا ساعت ۲ می‌موندم شرکت، ولی الآن معمولاً تا ۱۰ شب یا حتی بعضی مواقع تا ۱۲ شب شرکت می‌مونم و همه‌اش به خاطر محمده.

- چرا؟

ببین مهندس به ما گفته تا ساعت ۲ باید بمونیم، ولی هر بار می‌خوام برم خونه محمد میاد می‌گه تو رو خدا نرور. یه ذره دیگه بمون و من اینجا تنهام، حوصله‌ام سر می‌ره. تو هم خواهشا بمون و خب منم دروغ چرا، از خدایه که پیشش باشم. یعنی هر بار می‌رم شرکت، دنبال اینم که بگه بمون و منم می‌مونم و خب اکثراً تا دیر وقت شرکتیم و من دیگه واقعاً بهش عادت کردم. یعنی الآن دیگه رابطه‌مون به یه جایی رسیده که فقط شب‌ها برای خواب کنار هم نیستیم و حس می‌کنم اونم به من وابسته شده و این خیلی خوشحالم می‌کنه. البته مطمئن نیستم. کلاً پسرها را نمی‌شه شناخت، ولی در کل همین که به من می‌گه کنارش باشم برام خیلی حس خوبی داره و منم قبول می‌کنم و می‌مونم.

- آیا قبلاً هم رابطه‌ای داشتی که این حسی را که با این آدم داری تجربه می‌کنی را تجربه کرده باشی؟

نه اصلاً. رابطه‌های دیگه‌ای داشتم، همون طور که اولش هم گفتم، ولی بار اولمه این طوری عاشق می‌شم. یعنی رابطه‌های قبلیم اصلاً شور و هیجان نداشت. چون اصلاً کسی حسابم نمی‌کرد. هیچ وقت بهم احترام نمی‌گذاشتن یا ازم مشورت نمی‌گرفتن یا این طوری مدام باهام هم حرف نمی‌زدن. می‌دونی محمد خیلی بهم توجه می‌کنه. هر بار ناراحت باشم، میاد کنارم می‌شین و می‌گه بگو تا خالی بشی یا مثلاً هر بار مشکلی داشته باشه، میاد ازم کمک می‌خواد و خب جدیداً همه‌اش می‌ریم بیرون باهم و تموم این کارهاش باعث شده که حس کنم چه قدر پسر مهربون و خوبه و بیش تر از همه آدم‌های دنیا دوستش داشته باشم. حتی گاهی فکر می‌کنم محمد را از خودمم بیش تر دوست دارم.

- خوب بیش تر درباره حسی که در روابط قبلیتون تجربه می‌کردید، بگید؟

بین عاشق اونا هم بودم، ولی در این حد که مشتاق به نفر باشم، واقعاً بار اولمه که تجربه‌اش می‌کردم و تاحالا این مدلی نشده بودم. الان جدیداً به این معتقد شدم که باید در برابر عشق سکوت کرد.

- خوب منظورتون چیه؟

بین ما خیلی باهم بحث می‌کنیم. یعنی به وقتایی بقیه می‌گن شما دوتا می‌خوایین به ذره آروم باشین باهمدیگه. به ذره باهم دوست باشین، ولی بین ما باهم بحث می‌کنیم، ولی بعدش انگار نه انگار. مثلاً یهو بعد به بحث طولانی می‌گم، خب راستی این رو چه کارش کنم و فکر کن مثلاً قبلش داشتیم از هم انتقاد می‌کردیم، ولی بعدش اصلاً انگار نه انگار که ما باهم دعوامون شده. در حد شدید بحث کردیم. یعنی منظورمه که وقتی از یک نفر خوست میاد این به این دلیل نیست که بحث پیش نیاد. اتفاقاً چون ازش خوست میاد، خیلی بیش تر ممکنه که بحث کنید، چون بیش تر روی هم زوم شدین و بیش تر از هر کس دیگه‌ای کارهای اون شخصی که دوستش داری برات مهم می‌شه، ولی خب حرفم اینه که وقتی یک بحثی شد، نباید ادامه‌دارش کرد یا قهر کرد یا نمی‌دونم مثلاً کار به توهین بکشه که خب خدا رو شکر محمد هم اصلاً آدمی نیستش که بخواد بی‌احترامی یا فحاشی کنه و در کل من تا قبل از محمد، وقتی توی روابطم مثلاً سر به حرفی می‌زد که با حرفش مخالف بودم، راحت گارد می‌گرفتم و دعوامون می‌شد و قهر می‌کردیم و حتی کار به فحاشی می‌رسید، ولی خب من اونا رو عین محمد دوست نداشتم. محمد واقعاً برام فرق داره. اصلاً با محمد به حس و حالی را دارم تجربه می‌کنم که تاحالا با کسی تجربه‌اش نکردم و خب همین چیزاش هم هست که به نظرم خیلی درس‌ها بهم داده می‌ده. می‌دونی این که نمی‌تونم بهش برسم، یعنی با این که کنارمه، ولی دوست پسر نیست به نظرم از هزارتا نماز و عبادت برام بیش تر تونسته معنی صبر و گذشت را جا بندازه. می‌دونی خدا توی قرآن هم خیلی به این که باید گذشت کرد و صبر کرد تأکید کرده و من به نظر خودم با محمد تونستم درک کنم که دقیقاً باید چه طوری بود. من قبول دارم آدم‌ها همه‌شون اشتباه می‌کنن. آدم‌ها همه‌شون گاهی عصبانی می‌شن یا حتی ممکنه بد باهات رفتار کنن، ولی به نظرم معنی صبر و گذشت را آدم فقط توی بستر عشق می‌تونه کشف کنه. اون جا که از دست طرفت به شدت ناراحتی و یا حتی عصبانی هستی، ولی باز دوستش داری و دلت نمیداد کاری کنی که از کنارت بره و اون جا هست که تازه گذشت برات معنی پیدا می‌کنه. صبر برات معنی پیدا می‌کنه. به نظرم محمد خیلی قشنگ تونست به من یاد بده، چه طوری گذشت کنم. الان هر بار که سر به مسأله‌ای دعوامون بشه، به خودم می‌گم نسترن این فقط به بحث ساده هست که اگر حرف بزنین حل می‌شه و لازم نیست به خاطر به اتفاق یا به رفتار یا به حرفی که حالا به هردلیلی از طرفت سر زده و تو را ناراحت

کرده، بخوابی رفتار تندی نشون بدی و بخوابی محمد را از خودت دور کنی و با سکوت می‌تونی کاری کنی که محمد آرام بشه و بعد سر فرصت درباره رفتارش با اون حرف بزنی و به نظرم این یه مرحله جدید از پختگی هست که آدم فقط توی عشق شاید بتونه به دستش بیاره و این خیلی برای من جذاب بود که تونستم به این مرحله برسم و همین چیزها هست که مثلاً اگر محمد هم یه خواسته غیر معقول ازم داشته باشه، نه نمی‌ارم و براش انجام می‌دم.

- منظورتون از خواسته غیر معقول چیه؟

مثلاً غیر معقول‌ترین خواستش همینیه که بهم می‌گه با من بمون شرکت، چون اگر تو نباشی من حوصله‌ام سر می‌ره و خب فکر کن من باید مثلاً تا ۱۰ و ۱۱ شب بمونم پیشش تا کارهایش رو بکنه و بعد برم خونه و باز فردا ۶ صبح بیدار شم پیام شرکت. اصلاً احساس می‌کنم دیگه توان و انرژی برام نمونده، ولی از این کار راضیم. بودن کنار محمد خودش از هزارتا انرژی‌زا و خواب بهتره. همین که کنارش هستم و بهم توجه می‌کنه، خیلی بهم حس خوب می‌ده و کلاً در کنار این آدم من انرژی می‌گیرم. می‌دونم چیه من احساس می‌کنم، آدم وقتی داره عشق را تجربه می‌کنه، خیلی از درون حالش خوبه و دیگه زیاد به این که خسته هست و یا مشکلات زندگیش، زیاده فکر نمی‌کنه. من مثلاً از خدایه که تا ۱۲ شب پیش محمد باشم، ولی نخوام برم خونه و با بابام سر و کله بزنم. این طوری من هم از محیط خونه فرار می‌کنم و هم این که محمد خیلی درکم می‌کنه و بهم توجه می‌کنه و کلاً تموم غم و غصه‌ها دنیا را وقتی کنار محمد باشم، فراموش می‌کنم.

- خوب همان طور که اشاره کردید، وقت زیادی را در طول روز با محمد سپری می‌کنید، به نظرتون اگر این وقت را جای دیگه‌ای صرف می‌کردید، بهتر نبود؟

نه، اصلاً. دوست دارم همین مسیر را برم جلو، حتی به غلط. چون دوستش دارم. حس خوب می‌گیرم و انرژی مثبت بهم می‌ده. می‌دونم کارم اشتباهه و دارم اشتباه می‌کنم، ولی این اشتباهم را پذیرفتم و می‌خوام ادامه‌اش بدم، چون که ازش انرژی مثبت می‌گیرم. ببین یه وقت‌هایی هست که آدم وقتی با یکی داره حرف می‌زنه سرتاسر انرژی منفیه، ولی این آدم اصلاً جوری نیست که بخواد بهت انرژی منفی بده. این و دوستاش توی عاشورا بیان... که یه هیأت مذهبی هست. بعد اینا فراخوان دادن برای خادم برای دهه محرم و منم ثبت نام کردم و هیچ خبری نشد ازشون، بعد بهش گفتم که خبری ازشون نشد، اونم زنگ زد به دوستش که من همکارم می‌خواد بیاد و کارم را درست کرد و دوستش گفت باشه، بگو بیادش. بعدش من رفتم و پیچوندم، بعد منم بهش گفتم که این طوری شد، یعنی فرداش که تو شرکت دیدمش کامل بهش گفتم چه اتفاقاتی افتاد و من رو پیچوندن، اونم زنگ زد بهشون و داد و بیداد کرد. هم سر مسوولین آقا و هم سر مسوولین خانمشون داد زد و گفت چرا همکار من اومده و شما پیچوندینش و باید هر طور بود قبولش می‌کردین. هیچی دیگه اونا هم دو دقیقه بعد به خودم زنگ زد و گفتن از امشب تشریف بیارید و کلی هم بهم احترام گذاشتن. کلاً همیشه همین طوره، همه جا کارم را راه می‌اندازه. یعنی غیرممکنه من بهش بگم من فلان کار را می‌خوام بکنم و کارم را راه نندازه. در کل حامی خیلی خوبیه. من تاحالا تو زندگیم این حس را هم تجربه نکرده بودم. بابام هیچ وقت حامی خوبی برام نبود. یعنی هر بار هر کاری خواستم بکنم و فهمیده تمام تلاشش را کرده تا سنگ بندازه که من به خواسته‌ام نرسم (نیشخند می‌زند). کلاً تا الان نمی‌دونستم حامی بودن یه مرد چه طعم خوبی داره. کل زندگیم فقط از مردها ترسیده بودم و مراقب بودم که فقط ازشون فرار کنم تا سر از کارم در نیارم و تنبیهم نکنن. نمونه بارزش هم بابام

بوده. یه دیکتاتور واقعی که تا تونست روی تموم آرزوها و خواسته‌هام سرپوش گذاشت. خدا رو شکر دیگه از نظر مالی مستقل شدم و کاری به کارش ندارم، وگرنه می‌خواست همچنان با پول توی چنگ نگه‌داره و بهم زور بگه. الان خدا رو شکر هم پول دارم درمیارم و خرج خودم رو می‌دم و هم از طرفی یه دوست خوب دارم به اسم محمد که بهم فهموند چه قدر حامی بودن یه مرد می‌تونه لذت بخش باشه.

- خوب؟

هیچی دیگه همین چیزاش حاله را خوب می‌کنه و باعث می‌شه همچنان دلم بخواد با اون وقت بگذرونم و از کارم پیشمون نیستم. حتی حاضرم به خاطرش بیش‌تر تو شرکت باشم.

- ساعت کاریتون توی شرکت از چه ساعت تا چه ساعتیه؟

قانوناً از ۸ صبح تا ۲ بعدازظهر هست، ولی من همیشه تا ۸ یا ۹ می‌مونم گاهی هم حتی شده ۱۲ اومدم خونه. یعنی اکثراً اضافه کاری می‌مونم. هرچند اینم بگم که پول خوبی برای اضافه کاری بهم می‌دن و پیش خودم می‌گم حالا به جایی که برم خونه و غُر زدن خونواده را تحمل کنم، لااقل بمونم شرکت و پول دربیارم برای همینم هست که ترجیح می‌دم بمونم و اضافه کاری کنم.

- خوب به نظرتون چه قدر بودن اون پسر در این که اضافه کاری بمونید، دخیل هست؟

خیلی زیاد. همون‌طور که اولش هم گفتم، اصلاً دلیل اصلی که من توی شرکت می‌مونم همین پسره است. پول و اضافه کاری برام اولویت دوم هستن. من بیش‌تر دلم می‌خواد توی اون شرکت باشم که محمد کنارم باشه و احساس آرامش کنم. کلاً وجود محمد زیر یه سقف باهام بهم حس امنیت و آرامش می‌ده. خیالم راحت‌تره اگر هیچ‌کسی تو این دنیا برام نباشه یا اگر کل دنیا مقابلم بایستن و من فقط محمد را داشته باشم، می‌تونم همه چیز را تحمل کنم و با یه دنیا جنگ کنم و پیروز شم. چون می‌دونم حامیم هست و پشتم را خالی نمی‌کنه. بهم دروغ نمی‌گه. بهم نارو نمی‌زنه و همیشه تحت هر شرایطی حواسش بهم هست و خب همین کارهاش برام جذابش می‌کنه و خب منم تا دیروقت پیشش می‌مونم. هر چند اکثراً خودش بهم می‌گه بمون پیشم، حوصله‌ام سر می‌ره، ولی خب اوایلش این‌طوری مطرح نمی‌کرد.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید؟

آره. منظورم اینه که اون اوایل می‌ترسید بهم بگه توی شرکت بمون کنارم و از پیشم نرو و یا من حوصله‌ام سر می‌ره، یعنی حس می‌کنم بیش‌تر از این که چه واکنشی نشون می‌دم می‌ترسید. مثلاً شاید می‌ترسید فکر بد بکنم یا حالا هر فکری که می‌کرد پیش خودش که خلاصه یه ذره طول کشید تا بهم بگه بمون، ولی خب وقتی که بهم گفت، من گارد نگرفتم و قبول کردم، تازه خوشحالم شدم که دوست داره کنارش باشم، ولی خب همون‌طوری که گفتم، اولش سختش بود بگه، برای همین هم چند بار اول یه ذره رسمی‌تر می‌گفت، مثلاً وقتی بهش می‌گفتم من برم خونه دیگه، می‌گفت نه، بمون فلان کار هم بکن بعد برو. مثلاً یه وقتی که با یه خانم توی یه شرکت تنها هستن، می‌گه نه نرو، من رو با این تنها نذار و تو هم بمون. منم می‌گم چه فرقی داره من خانمم، اونم خانمه. چه‌طور با من تا ۱۲ شب توی شرکت تنها می‌مونی، ولی با این نمی‌مونی. اونم می‌خنده فقط و می‌گه حالا بمون نرو.

- خوب؟

هیچی یه بار هم یه مصاحبه کاری با یه خانم داشت. بعد به من گفت ظهر بمون و نرو. منم گفتم نه من باید برم خونه ناهارم رو بخورم و بیام. بعد گفت نه. بعد یهو برگشت گفت خب حالا می‌خوایی بری هم برو، زنگ می‌زنم دوستم بیاد پیشم، منم از روی شیطنت بهش گفتم به نظرت دوتا خانم با یه آقا بهتره یا دوتا آقا با یه خانم؟ بعدش همدیگه را نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. منم بهش گفتم نه بین منظورم اون چیزی نبود که داری بهش فکر می‌کنی. هیچی دیگه اون از اون طرف می‌خندید، منم از این طرف می‌خندیدم.

- خوب؟

نمی‌دونم چرا اون روز این شوخی را با اون کردم، ولی بعدش که بیش‌تر به اون روز و شوخی که کردم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که واقعاً بهش میل جنسی دارم و دوست داشتم با این حرف شاید سر صحبت جنسی باز بشه. هر چند این که اونم آدم سیف و مطمئن هست، بی‌تأثیر نیست و باعث می‌شه که من بتونم بهش اطمینان کنم. یعنی با این که توی شرکت گاهی اوقات تنهاییم، ولی من مطمئنم که اگر حتی شوخی جنسی هم با اون بکنم، ولی اون اصلاً پاش را از گلیمش درازتر نمی‌کنه و هیچ‌وقت بهم آسیبی نمی‌زنه، ولی خب با این که خیلی زشت و خجالت‌آوره، ولی خب من واقعاً بهش حس جنسی دارم. البته این حس را قبلاً هم تجربه کردم، یعنی برای بقیه دوست پسرهام هم حس جنسی را بهشون داشتم، ولی با این فرق داره. این حس جنسی که با محمد دارم تجربه می‌کنم، یه جور احساس متفاوتی که نمی‌شه دقیقاً بگم چه احساسی هست. این عشق عجیبی با اون همراه و همیش با من می‌شه که من هر بار بیش‌تر بهش نیاز جنسی پیدا کنم و الآن یه مدته دیگه از طرف من گاهی این مدل شوخی‌ها بیان می‌شه و اون فقط می‌خنده، ولی من واقعاً دلم می‌خواد حتی اگر هیچ‌وقت نمی‌خواد باهام بیاد توی رابطه، ولی حداقل یه بار هم که شده من رو بغل کنه و بوسه کنه. واقعاً الآن این برام بزرگ‌ترین آرزو شده (خنده همراه با بغض و کمی مکث).

- خوب؟

یه بارم بود توی شرکت بودیم و مهندس یه عالمه کار روی سرمون ریخته بود و محمد به شدت عصبانی بود. کلاً محمد از ایناس که بهش دستور بدی، لج می‌کنه. یعنی اصلاً نباید زورش کنی یه کاری را بکنه یا نباید مثلاً بهش بگی فلان کار را زود انجام بده و تحویل بده. مهندس هم اون روز چندتا کار تپل ریخته بود روی سرمون. هم وقتمون کم بود و هم چون یهویی گفته بود و دستوری گفته بود، به محمد برخورد کرده بود. هیچی دیگه اون روز برج زهرمار بود (می‌خندد) و من که دیدم این‌طوره صدش کردم آوردمش توی اتاقم و بهش گفتم چته و اونم شروع کرد گفتن که آرررره، مگه من بی‌کارم توی این شرکت که یهو زنگ می‌زنن می‌گن فلان کار را بکن. من هزار و یک کار خودم دارم. اگر می‌خوان پروژه انجام بدیم، باید از قبلش می‌گفتن و خلاصه حسابی داشت غر می‌زد. منم نشستم حسابی غرهاش رو که زد بهش گفتم پاشو لپ‌تاپت رو بیار باهم پروژه را انجام بدیم و اونم رفت آورد و با این حال خیلی اخم‌هاش توی هم دیگه بود و منم برای این که یه ذره بخنده و فضا عوض بشه، باز از روی شیطنت به جایی که بهش بگم فلان فاکتور را زوم‌اش کن، می‌گفتم زود باش این رو بزرگش کن. اونم نگاه

می کرد می خندید، می گفت، بهتر نیست بگی زوم اش کن؟ بعد باز بهم نگاه کردیم و خندیدیم و اون روز هم چون دیدم حالش خوب نیست، اضافه کاری موندم تا ۱۲ شب رو فکر کن رسیدم خونه شده بود ۱ شب.

- خوب پس یکی از دلایل اصلی که اضافه کار می مونید، بودن با این آدمه. درسته؟

بله قطعاً. اتفاقاً دیشب هم داشتیم با محمد تلفنی حرف می زدم و بهش گفتم به نظرت ما تا کی توی این شرکت هستیم؟ اونم گفت نمی دونم، حالا تا هر وقت بودیم هستیم دیگه. منم بهش گفتم به خدا من این شرکت را به خاطر تو فقط دارم تحمل می کنم و اگر تو نباشی، منم اصلاً دلم نمی خواد اینجا بمونم و بعد بهش گفتم اگر تو از اینجا بری باید یه کار هم برای من پیدا کنی، چون منم از اینجا می رم و بدون تو اصلاً اینجا نمی مونم. واقعاً هم می رم. چون اصلاً تحمل این که بخوام این شرکت را یه روزی بدون محمد تصور کنم هم برام سخته، چه برسه به این که بخوام واقعاً یه روزی برم باز توی این شرکت بدون محمد کار کنم که یه عالمه توش با محمد خاطره داشتم.

- در کل از کارتون و محیط کارتون راضی هستید؟

آره خداییش کارم خیلی خوبه. راضیم از کارم، ولی خب تو خیلی چیزاش ایشون دخیل هستن و نمی دارن من به رفتن فکر کنم و من رو نگه می دارن. مثلاً می گن تا شب بمون و منم بهش می گم چشم. حتی مثلاً چند باری می خواستم انصراف بدم و از شرکت بیام بیرون، ولی باز محمد نگذاشت که برم و گفت نه نرو و بمون و من با مهندس حرف می زدم که حقوقت را بیش تر کنه تا راضی بشی، ولی اصلاً نرو و خب واقعاً هم رفت و صحبت کرد و تموم این اضافه کاری هایی که می مونم را واقعاً حقوق خوب بهم می دن و در کل بخوام بگم، مهندس هم خیلی آدم خوبیه و خب محمد هم خیلی هوام رو داره توی شرکت و تموم اینا باعث می شه که تا وقتی محمد هست، دلم نخواد از شرکت برم و دوست داشته باشم بمونم.

- توی این مدت که حس کردین از ایشون خوشتون اومده، بیش تر به چه چیزهایی فکر می کردین؟

بین چون من از همون اول حسم این بود که ما به درد هم نمی خوریم، خب مسلماً خیلی از افکار نمی اومد سراغم. یعنی می اومد، ولی من سرکوب می کردم، ولی خب توی رفتارم اصلاً سعی نمی کردم نشون بدم که ازش خوشم اومده چون از این پسراییه که بفهمه یه دختری ازش خوشش میاد، سریع عقب می کشه. برای همین به شیوه های دیگه ای سعی می کردم بهش نزدیک بشم مثلاً وقتی که توی شرکت می خواستیم ناهار بخوریم، سعی می کردم باهم بخوریم یا مثلاً خیلی جاها یه کارایی براش کردم که برای هیشکی نمی کردم.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

مثلاً یه بار بهش یه پولی قرض دادم و چون دستش خالی بود کلاً قید اون پول را زدم و ازش پس نگرفتم.

- خوب؟

هیچی بهم گفت من این قدر نیاز دارم می ریزی به حسابم و منم گفتم باشه و ریختم و بعد اون یادش رفت کلاً و منم دیگه کلاً به روی خودم نیاوردم.

- خوب؟

یا مثلاً گاهی می‌بینم مشکلی چیزی داره، سعی می‌کنم با اون حرف بزnm تا آروم بشه. مثلاً یه مشکلی داره و چند روزیه داره با اون دست و پنجه نرم می‌کنه. بعد من جزو اولین کسانی بودم که فهمیدم یعنی بعد از دوتا خواهرش اومد به من گفت و حتی به برادرش هم نگفته بود. بعدش اومد و گفت، آره همچین اتفاقی برام افتاده و منم دیگه شروع کردم با اون حرف بزnm و همچنان هم درگیریم ببینم این مشکلش حل می‌شه یا نه و خب توی شرکت فقط این رو به من گفت. گفتش کسی نفهمه حتی گفت به محدثه هم نگو.

- چه قدر توی طول روز بهش فکر می‌کنی و براش وقت می‌گذاری؟

خب ما تقریباً صبح تا شب باهمیم. خواه ناخواه باهم در ارتباطیم. مثلاً من دیشب ۱۱ شب رسیدم خونه، ولی تا ۱۲ شب داشتم با اون تلفنی صحبت می‌کردم و تقریباً جزو جدایی ناپذیره زندگیمه، چون مدام یا داریم باهم چت می‌کنیم یا تلفنی حرف می‌زنیم یا داریم همدیگر را می‌بینیم. مثلاً محاله یک روز کامل از هم بی‌خبر باشیم.

- محتوای حرف‌ها تون بیش‌تر چیه؟

همه چیز هست. هم کاریه و هم شخصیه. همه چیز هست دیگه اصلاً نمی‌تونیم بگیم صرفاً کاریه چون خیلی وقت‌ها چت‌هامون به شدت شخصیه و خیلی از مسایلی که برامون پیش اومده را می‌شینیم باهم تجزیه و تحلیل می‌کنیم. الان دیگه بیش‌تر مثل دوتا دوست هستیم برای همدیگه.

- یعنی احساساتون نسبت به ایشون متفاوت شده و فقط در حد دوست شده؟

نه خب همچنان دوستش دارم، ولی حس می‌کنم اون دوستم نداره. برای همین هم سعی می‌کنم تا جایی که امکان داره تموم احساساتم نسبت بهش را سرکوب کنم، ولی خب خیلی سخته. واقعاً امیدوارم از رفتارهام نفهمیده باشه که من عاشقش هستم. واقعاً جلوش رعایت می‌کنم تا وایب آدمی را بهش بدم که دوست معمولیش هستم.

- چرا؟

چون واقعاً اذیت می‌شم ببینم دارم و قتم را می‌گذارم برای یه پسری که اصلاً براش مهم نیستم. البته نامردیه بگم اصلاً براش مهم نیستم، چون واقعاً بهم توجه می‌کنه و حواسش بهم هست و واقعاً بهم توجه می‌کنه، ولی نمی‌دونم من رو می‌خواد یا نه. این موضوع کلافه‌ام می‌کنه. کلاً حس ناخواستنی بودن را از بس دوست پسرهای قبلم بهم دادند، الان دیگه واقعاً سختم شده بخوام باز به کسی دل خوش بکنم یا باز بخوام به این فکر کنم که به کسی وابسته بشم یا عاشقش بشم، ولی خب توی دلم خوب می‌دونم من شدیداً عاشق محمد هستم. حتی بیش‌تر از دوست پسرهای قبلم و به شدت دلم براش تنگ می‌شه و فکر کنم با این حساب خیلی هم وابستش هستم، ولی خب اون من رو دوست نداره.

- می‌شه بیش‌تر توضیح بدید که چرا برداشت شما این هست که محمد شما را دوست ندارد؟

چون اگر دوستم داشت، این قدر اصرار به ازدواج کردن من نداشت و مدام بهم می‌گه داری اشتباه می‌کنی و باید ازدواج کنی و منم بهش می‌گم تو اول زن بگیر تا منم ازدواج کنم بعدش و خب هنوز هیچ کدوم نتونستیم همدیگه را قانع کنیم.

- خوب؟

اونم هی می گه من اگر یکی را پیدا کنم، حتماً زن می گیرم، ولی الآن نمی تونم. البته دلیلشم می دونم چون آخه همون طور که قبلش هم گفتم الآن یه ورشکستی بزرگ به بار آورده برای همین هم حس می کنم که می گه الآن نمی تونم زن بگیرم، ولی اون قدر مغروره که هیچ وقت تاحالا مستقیم به زبون نیاورده که چرا نمی تونه زن بگیره و خب من فقط چون اون بار که ناراحت بودم سر این که بهم گفت برو شوهر کن و اومد گفت که ورشکست شدم، برای همین هم هست که احساس می کنم دلیل این که نمی تونه ازدواج کنه یا راغب به این کار نیست، شاید مسایل مالی باشه. خب این ورشکستگی هم خیلی بزرگه یعنی چندین میلیارد بدهی و ضرر هستش که سرکار قبلش به بار آورده. اون جا با دوستش باهم شریک بودن بعد دیگه چندین میلیارد بدهی به بار آوردند، اونم ۵ سال پیش که تا الآن فقط ۲۸ میلیارد تاوان داده. برای همین شرایط مالی خوبی برای ازدواج نداره. چون هرچه کار می کنه می ده برای بدهی هاش، ولی چون خیلی مغروره اصلاً به روی خودش نمیاره که به خاطر بدهی هاش نمی تونه زن بگیره.

- به نظرت این عشقی که داری تجربه می کنی بیش تر بعد جسمانی داره یا هیجانی یا شناختی؟
جسمانیش زیاد مهم نیست. بیش تر رفتارهاش برام جذابه و خب قد و هیكلش نیست که من رو جذب کرده. بیش تر شخصیتش من رو جذب کرده.

- خوب می تونی درباره شخصیتش بگی؟
بین به شدت آدم باشخصیتیه. یعنی کلاً شخصیتش خاصه. مثلاً فقط به پیشرفت خودش فکر نمی کنه و پیشرفت اطرافیان هم براش مهمه. فقط خودش را نمی بینه و خیلی جاها به من کمک کرده تا من بتونم خودم رو بکشم بالا یا مثلاً طرز رفتارش با بقیه و یا طرز حرف زدنش با بقیه را دوست دارم یا مثلاً تو این دو سال، من یک بار به شوخی خارج از عرف از این ندیدم. در صورتی که ما خیلی وقت ها باهم تنها بودیم، ولی اصلاً خارج از عرف هیچ شوخی باهام نکرد و این خیلی مهمه برای یه مرد که بتونه خودش رو کنترل کنه و این خیلی برام جذابه چون توی جامعه ای داریم زندگی می کنیم که آقا یون روی خودشون کنترلی ندارن و این به عنوان یه پسر مجرد، وقتی که حتی به شوخی جنسی هم نمی کنه، خیلی شرطه و همین جزو چیزایی بود که می شه بگی باعث شد جذبش بشم.

- پس فقط جذب رفتارش شدی؟
آره خب، چون من اصلاً قیافه و ظاهر برام مهم نیست. اگر قرار باشه به ظاهر همدیگر گیر بدیم اون باید به ظاهر من گیر بده، نه من به اون. چون اون خیلی هیكلیه و قدبلنده، ولی من قدم کوتاهه و لاغرم.

- خوب یعنی قدبلند جزو معیارهای پسرها هست؟
نمی دونم تاحالا درباره معیارهای هم صحبت نکردیم و من هم خب هرازگاهی به دختری را بهش پیشنهاد می دم و اونم رد می کنه و تاحالا نشده به دختری را بهش پیشنهاد بدم و اونم بگه او کی همین را می خوام.

- شما بهش دختر پیشنهاد می دین؟

آره خیلی زیاد.

- می شه بیش تر توضیح بدید؟

نمی‌دونم آخره من خیلی دوست دارم سر و سامون بگیره. چون شدیداً بچه دوست داره و شدیداً عاشق دختر بچه هست و من ذوق می‌کنم می‌بینم این این قدر بچه دوست داره و بهش می‌گم خب ازدواج کن و خودت رو راحت کن و یه بچه بیار. - تا حالا به این فکر کردین که بتونید باهم ازدواج کنین؟

نه. بهش فکر نمی‌کنم چون حس می‌کنم که نمی‌شه. یعنی حس هم نه مطمئنم که نمی‌شه. برای همین بهش فکر هم نمی‌کنم، ولی خب من دوستش دارم. در حدی که حاضرم یکی دیگه را براش پیدا کنم، چون دوست دارم که خوشبخت بشه و اگر خوشبخت بشه، منم خوشحالم. اصلاً خیلی ذوق می‌کنم ببینم یه روزی خوشبخت شده. حتی گاهی به فکر دوستاش هم هستم یعنی برای اونا هم دختر معرفی می‌کنم. بهش می‌گم مثلاً فلان دختر برای فلان دوستت چه‌طوره و اونم می‌خنده می‌گه نه خوب نیست، بهم نمیان. من موندم چرا این هیشکی رو نمی‌پسند، نه برای خودش، نه برای دوستاش. - خوب کمی درباره دوستاش بگویند.

دوستاش هم آدمای مذهبی هستن. مثل خودش می‌مونن، ولی زیاد شناخت دقیق درباره دوستاش ندارم، فقط در حد همین که چند بار اومدن شرکت و باهاشون سلام علیک کردم، می‌شناسمشون. برای همین دقیق نمی‌دونم چه‌طوری هستن. - آیا تجربه کردن این عشق برای شما دستاوردی هم داشت یا تونست تغییری در شما ایجاد کنه؟ خب من جدیداً خیلی به فکر پیشرفت خودم افتادم و فکر می‌کنم که باید حتماً پیشرفت کنم تا حداقل بعداً به خودم نگم که من هیچ تلاشی نکردم که به اون جایگاه برسم و بگم تلاشم رو کردم، ولی نشد که به اون جایگاه برسم. - به چه جایگاهی؟

مثلاً به یه جایگاهی که خودم رو در حد اون ببینم. البته اون اصلاً براش مهم نیست که همسر آینده‌اش چه جایگاهی داره. یعنی چه تحصیلاتی داره، ولی من ترجیح می‌دم که خودم رو بکشم بالا. - منظورتون از این که خودتون را بکشید بالا را بیش تر توضیح می‌دید؟ یعنی یا از نظر شغلی یا تحصیلی پیشرفت کنم که بعد به خودم بگم من تلاشم رو کردم، ولی خب نشده دیگه. - خوب آیا تا به حالا برای پیشرفت کردن در زمینه شغلی یا تحصیلی اقدامی هم کردین؟ بله.

- می‌شه درباره‌اش توضیح بدید؟ من حسابداری را رفتم بیش تر یاد گرفتم و حتی رفتم مدرک حسابداریم را هم گرفتم، ولی خب هنوز توی این حیطه کار نمی‌کنم و خب بعدش به فکر این افتادم بشینم و درس را هم ادامه بدم که خب بهم گفت نه، فعلاً برو حسابداریت را به یه جایی برسون بعداً برو بشین درس بخون. گفت حالا فعلاً درس نخون منم دیگه بی‌خیال ادامه تحصیل توی رشته خودم شدم. چون می‌دونستم کلاً محمد هم زیاد با درس خوندن من موافق نیست و همیشه معتقد بوده که باید پول درآورد و لازم نیست زن زیاد بره دنبال تحصیلات.

- یعنی اون پیشنهاد داد چه کاری انجام بدید؟ آره خب. اون بهم گفت فعلاً حسابداریت واجب تره و باید بری دنبال اون.

- خوب حسابداری خوندنتون هم پیشنهاد محمد بود یا خودتون سمتش رفتید؟
- نه خب من قبل از این جریانات رفته بودم یه مدرک فنی و حرفه‌ای برای حسابداریم گرفته بودم، ولی بعدش به توصیه اون رفتم یه مدرک دانش پژوهان هم گرفتم. یعنی الآن دیگه دوتا مدرک حسابداری دارم.
- خوب حالا این ارتقایی که ایجاد کردین در زمینه حسابداری به نظرتون تونست توی رابطتون تغییری ایجاد کنه؟
- نه اصلاً. همونی هست که بود. بعدش هم رابطه مون همون مدلیه. ارتباطات ما همون مدلیه و نوع رفتارش هم همونه و اصلاً نمی‌شه گفت تغییری کرده یا عوض شده. (مکث می‌کند) جدیداً خیلی بهش غر می‌زنم، ولی اون اصلاً گوش نمی‌ده.
- چرا؟
- کلاً درباره مسایل کاری و همه چیز بهش غر می‌زنم. مثلاً می‌گم فلان کار را نکردی و هی بهش غر می‌زنم. بعضی وقت‌ها خودم دلم به حالش می‌سوزه. بهش می‌گم وای محمد، من امروز خیلی به تو غر زدم و من رفتم دیگه تا بیش‌تر به تو غر نزنم، خداحافظ.
- دربرابر غر زدنتون چه واکنشی نشون می‌ده نشان می‌دهد؟
- گوش می‌ده. اصلاً از این آدمایی نیست که گوش نده. شاید یکی از دلایلی که من اول بهش جذب شدم، همین غر زدن بود.
- خوب؟
- هیچی ما یه مسأله کاری برامون پیش اومد و من به هر کی می‌گم، می‌گفتن فلانی اخلاقش همینه و کاریش نمی‌شه کرد و هیشکی پیدا نشد که بگه آره حق با تو هستش و من به شدت کلافه و عصبانی شده بودم که چرا هیشکی حق را به من نمی‌ده یا چرا کسی به حرف منم گوش نمی‌ده.
- خوب؟
- هیچی فرداش اومدم دفتر شروع کردم برای محمد غر بزنم که دیدی خانم فلانی چه کار کرد؟ اصلاً چرا به من همچین حرفی رازد؟ وای هی گفتم و گفتم و گفتم و اونم کامل گوش داد و هیچی نگفت و آخرش که تموم شد بهم گفت خب حالا آروم شدی؟ گفتم که آره. اونم گفت تنها چیزی که تو را آروم می‌کرد همین غر زدن بود که هیشکی دیگه بهت توجه نکرده بود و نذاشته بود بشینی غر بزنی تا آروم شی و هی بدون این که بذارن حرف رو بزنی، هی بهت می‌گن، همینه که هست، ولی من گوش دادم و هیچی هم نگفتم و تو آروم شدی و دیگه قلق من ازون روز اومد دستش. دیگه ازون موقع به بعد هرازگاهی میاد می‌شینم می‌گه چند وقتی غر نزدی بیا بشین پیشم یه ذره غر بزن تا آروم شی. من حس می‌کنم تو الآن در معرض انفجاری و خب منم می‌شینم تا می‌تونم غر می‌زنم و بعدش خوب می‌شم و دیگه تموم می‌شه.
- پس این اخلاقش هم باعث شده که برات جذاب بشه؟
- آره خب. همین که می‌شینم غر یه خانم را گوش می‌ده، خیلی جذابه چون آقایون اصلاً نمی‌شینن غر زدن یه زن را گوش بدن و همون اول پا می‌شن می‌رن، ولی این کامل می‌نشینه گوش می‌ده. می‌بینی چه پسر خوبیه؟ (مکث می‌کند) البته یه ایراد بزرگی هم داره؟
- چه ایرادی؟

نمی‌ذاره غیبت کنم (می‌خندد). یعنی تا وسط غُر زدن‌هام شروع می‌کنم غیبت کنم، می‌گه نه غیبت نکن که کار خوبی نیست. بعد یه بار یکی از دوستاش بهش زنگ زده بود، داشت غیبت می‌کرد، بعد هر بار ما خانم‌ها تو شرکت داریم غیبت می‌کنیم، میاد می‌گه برم سبزی بیارم، هیچی منم همین‌طور که داشت با دوستش غیبت می‌کردن بهش گفتم برم سبزی بیارم؟ اونم بلند زد زیر خنده و به دوستش گفت، امیر همکارم می‌خواد بره سبزی بخره برامون بیاره. هیچی دیگه غیبتش را که اون روز با دوستش کرد، دیگه هر بار می‌خوان غُر بزnm و وسطش غیبت کنم تا می‌گه غیبت کار خوبی نیست منم می‌گم بله فقط آقا امیر باید بشینه غیبت کنه تا تو گوش بدی، ما که غیبت کنیم که تو گوش نمی‌دی. هیچ اونم سکوت می‌کنه، می‌گه خب باشه بیا بشین بگو تا غیبت‌هات رو هم گوش کنم. منم بهش می‌گم آفرین غیبت‌های امیر را گوش می‌دی، نباید غیبت‌های من رو گوش بدی؟ من مهم‌ترم یا امیر؟

- خوب؟

هیچی کلاً یه سری مسایل داریم عین همین غیبت‌هامون که خیلی باحاله، مثلاً حتی گاهی این موارد را تو خونه برای محدثه تعریف می‌کنم یا حتی می‌رم برای دوستانم تعریف می‌کنم و اون‌قدر می‌خندن.

- خوب؟

هیچی دیگه کلاً یه سری مسایل هست که دیگه بینمون عادی شده.

- خوب می‌شه یکی، دو موردش را بگید؟

مثلاً همین حرف زدنمون باهم دیگه از حالت رسمی شدیداً اومده بیرون. خیلی راحت دیگه باهم حرف می‌زنیم. مثلاً برات بخوام بگم خیلی کارهایی که بخوایم بکنیم را اول به مدیگه می‌گیم تا ببینیم نظر اون یکی چیه و اگر اون اوکی داد بعد انجامش می‌دیم.

- توی چه حیطه‌هایی از زندگیتون بیش‌تر نظر همدیگر را می‌پرسین؟

تمام حیطه‌ها. کاری. شخصی و همه چیز.

- خوب مثلاً یه مورد کار شخصی که از همدیگر نظر خواستید را می‌شه بیان کنید؟

من کلاً هرکاری بخوام بکنم بهش می‌گم. مثلاً می‌گم فلان کار را قراره بکنم و نظرت چیه و اونم یا تأیید می‌کنه یا می‌گه نه نکن، ولی مثلاً به عنوان مشورت ازش می‌پرسم نه چیز دیگه‌ای.

- آیا او هم برای انجام کارهایش از شما مشورت می‌گیرد؟

آره. این‌طوری نیست که فقط من مشورت بگیرم. اونم هرازگاهی اگر یه مسأله‌ای باشه که بدونه می‌تونه کمکش کنم ازم می‌پرسه. مثلاً میاد می‌گه نظرت چیه می‌خوام فلان کار را انجام بدم و منم نظرم رو می‌گم و مثلاً می‌گم خوبه انجام بده یا نه انجام نده. مثلاً چند ماه اولی که اومده بود داشت از یه سایتی خرید می‌کرد. بعد دست گذاشته بود روی یه لباس و خب مدلش خیلی زشت بود بعد می‌گفت من می‌خوام این رو بخرم، منم بهش گفتم نه این رو برندار، این مدلش خیلی زشته و نگذاشتم بخردش و اونم حرفم را گوش داد و نخریدش. بنده خدا تا چند وقت هم می‌گفت من اون لباس سبزه را خیلی دوست داشتم و منم می‌گفتم نه مدلش اصلاً قشنگ نبود. حالا هر مدل دیگه‌اش را می‌خواست بخره اجازه می‌دادم، ولی این مدل را

بهش اجازه ندادم، ولی خدایی الانم که فکر می‌کنم مدلتش خیلی زشت بود و خب اونم حرف گوش داد و نخريدش، ولی ديگه‌ام توی لباس خريدن ازم نظر نپرسيد (می‌خندد). بعد که بهش می‌گم چرا بدون مشورت من رفتی لباس خریدی، می‌خنده، می‌گه چون نمی‌داری اون لباسی که دوست دارم رو بخرم. منم می‌گم خب چه کار کنم، وقتی آدم بینه به رنگی یا به مدلی زشته که نمیداد بگه آره بخر بپوشش که. من صلاح‌ت رو خواستم.

- آیا قبلاً هم رابطه‌ای داشتی که این حسی را که با محمد داری تجربه می‌کنی را تجربه کرده باشی؟

نه اصلاً. رابطه‌های ديگه‌ای داشتم، ولی بار اولمه این طوری عاشق می‌شم.

- خوب؟

بين عاشق اونا هم بودم، ولی در این حد که مشتاق به نفر باشم واقعاً بار اولمه که تجربه‌اش می‌کردم و تاحالا این مدلی نشده بودم. بين ما خیلی باهم بحث می‌کنیم. یعنی به وقتایی بقیه می‌گن شما دوتا شرکت را گذاشتین روی سرتون. به ذره آروم به گوشه بنشینید، ولی بين ما باهم بحث می‌کنیم، ولی بعدش انگار نه انگار. مثلاً بهو بعد به بحث طولانی، بهو بحث را عوض می‌کنیم و به طوری رفتار می‌کنیم که انگار نه انگار تا قبلش داشتیم سر همدیگه را می‌خوردیم و یا در حد شدید بحث می‌کردیم.

- خوب همون طوری که گفتید به نظر می‌رسه شما وقت زیادی را باهم سپری می‌کنید مثلاً در طول روز باهم در شرکت وقت زیادی را می‌گذرانید و یا بعدش باهم تلفنی صحبت می‌کنید و یا حتی بیرون می‌روید. درسته؟

بله.

- خوب به نظرتون اگر این وقت را جای ديگه‌ای صرف می‌کردید، بهتر نبود؟

نه اصلاً. دوست دارم همین مسیر را برم جلو حتی به غلط. چون دوستش دارم. حس خوب می‌گیرم و انرژی مثبت بهم می‌ده. می‌دونم کارم اشتباهه و دارم اشتباه می‌کنم، ولی این اشتباهم را پذیرفتم و می‌خوام ادامه‌اش بدم چون که ازش انرژی مثبت می‌گیرم. بين به وقت‌هایی هست که آدم وقتی با یکی داره حرف می‌زنه سرتاسر انرژی منفیه، ولی این آدم اصلاً جوری نیست که بخواد بهت انرژی منفی بده. کلاً همیشه همه جا کارم را راه می‌اندازه. یعنی غیرممکنه من بهش بگم من فلان کار را می‌خوام بکنم و کارم را راه نندازه. در کل حامی خیلی خوبیه.

- خوب؟

هیچی ديگه همین چیزاش حالم را خوب می‌کنه و باعث می‌شه همچنان دلم بخواد با اون وقت بگذرونم و از کارم پیشمون نیستم. حتی حاضرم به خاطرش بیش‌تر تو شرکت باشم.

تأملی دوباره

در مصاحبه اخير، نسترن در عشق ناگفته خویش به موارد زیر اشاره داشته است:

تحقق تجربه اوج، ايتار برای طرف مقابل، لطافت یافتن در جریان عشق، عدم تمایل به ایجاد رابطه با معشوق در ابتدای آشنایی، گذراندن وقت با محبوب، گرفتن حمایت از محبوب، گرفتن توجه و حمایت از طرف مقابل، گوش کردن و همدلی کردن با

شخص مقابل، لذت بردن از وقت گذراندن در کنار محبوب، احساس آرامش در کنار محبوب، احساس خوشایند از وقت گذراندن با محبوب، ارتقای اعتماد به نفس افراد در گیر در عشق، ایجاد رابطه صمیمانه با طرف مقابل، ایجاد رابطه صمیمی تر پس از گذراندن وقت با یکدیگر، اولویت شخصیت بر جسم در بسیاری از دختران، پیدا کردن بهانه برای دیدار مجدد، پیدا کردن ویژگی‌های مشترک بین خود و محبوب، پیدا کردن ویژگی‌های مشترک بین خود و معشوق، تجربه احساسات مثبت، تجربه صبر و گذشت، ترجیح به بودن در کنار معشوق، تمایل به دیدار مجدد، تمایل به دیدار مجدد محبوب، تمایل به صحبت با معشوق، تمایل به عدم افشای عشق در برابر محبوب، جذب شخصیت طرف مقابل شدن، تمایل به ماندن در کنار محبوب، داشتن میل جنسی به طرف مقابل، در نظر گرفتن ویژگی‌های مثبت برای محبوب، دل‌تنگی شدید برای محبوب، رفتارهای تحریک کننده محبوب، رؤیای پردازی درباره محبوب، مراقبت کردن محبوب از فرد، مشورت گرفتن از طرف مقابل در امور شخصی خویش، ابراز تمایل به ازدواج محبوب با فردی دیگر، احساس شرم از داشتن حس جنسی به محبوب، ارتقای مرحله‌ای صمیمیت حساب نشده بین دو جنس، استفاده از قدرت تخیل برای داستان‌سرایی نزد محبوب، اعتقاد بر عدم علاقه طرف مقابل به خویش، اعتقاد به پذیرفته نشدن نزد طرف مقابل، انصراف از شغل در صورت انصراف شغلی محبوب، انگیزه مجدد گرفتن برای کارها، برنامه ریختن برای نزدیکی به محبوب به کمک خواهر، برنامه‌ریزی برای وقت گذراندن با محبوب توسط خواهر، به اشتراک گذاری خاطرات مشترک با معشوق، به اشتراک گذاری مسایل خصوصی از طرف محبوب نزد شخص، به اشتراک گذاری مسایل شخصی، به اشتراک گذاری مسایل شخصی از جانب محبوب، به اشتراک گذاری مسایل شخصی با محبوب، پذیرفتن درخواست طرف مقابل، پذیرفتن گذراندن وقت بیش‌تر در محل کار از طرف محبوب، تجربه احساسات متناقض در برابر محبوب، تجربه مواردی که در خانواده از فرد دریغ شده است، تجربه مواردی که در دوران رشد از وی دریغ شده است، تربیت زودبسته شده، تردید از علاقه معشوق به خود، تردید از نزدیکی یا فاصله گرفتن از محبوب، ترس از دست دادن طرف مقابل، ترس از دوری از محبوب، ترس از رها شدن از سوی محبوب، تلاش برای حل مشکلات محبوب، تمایل به بودن در قالب دوست معمولی در برابر محبوب، تمایل به پیشرفت پس از تجربه عشق، تمایل به کنار زدن رقیب، تمایل به گذراندن وقت بیش‌تر با طرف مقابل، تمایل به وقت گذراندن با طرف مقابل، توجه و گوش دادن طرف مقابل به فرد، توجه و گوش دادن محبوب به غر زدن فرد، جذابیت معشوق هنگام به اشتراک گذاری مسایل شخصی‌اش با فرد، داشتن رضایت خاطر از محیط کار به سبب وجود محبوب، درخواست رازداری از طرف مقابل، دگرگونی طحوااره خویش از انسان‌های مذهبی، زیر نظر گرفتن رفتار محبوب با سایر افراد، سرکوب احساسات در برابر محبوب، سکوت در برابر محبوب، سنجیدن میزان علاقه فرد به خود، شدت گرفتن علاقه به طرف مقابل در طول زمان، شریک کردن فرد در انتخاب مسایل شخصی خویش، صرف وقت زیاد با طرف مقابل، عدم تمایل به اشتراک گذاری مسایل شخصی با محبوب، عدم تمرکز، علاقه زیاد به طرف مقابل، فریب خانواده برای صرف وقت با محبوب، فعال شدن طحوااره رهاشدگی در برابر محبوب، قبول کردن نظر فرد از جانب محبوب، مخفی کردن علاقه به طرف مقابل در رفتار و ظاهر، مشورت گرفتن شخص مقابل از فرد، ناامیدی از رسیدن به محبوب، ناتوانی در پرداختن به وظایف شغلی در محل کار، ناراحت شدن پس از مشاهده عدم علاقه فرد به خویش، ناراحتی از نداشتن جذابیت فیزیکی، نظر گرفتن محبوب از فرد، نگرانی از جدایی از محبوب، وابستگی و علاقه زیاد به طرف مقابل،

همدلی و درک از طرف محبوب، استقبال از ریسک‌های مبتنی بر همه یا هیچ و همیاری خواهر کوچک‌تر برای تحقق یافتن عشق ناگفته.

از مجموعه نکات مورد اشاره نسترن در مصاحبه انجام شده، مورد «استقبال از ریسک‌های مبتنی بر همه یا هیچ»، واجد اهمیت است. مصاحبه‌شونده، در این ارتباط خاطرنشان ساخته است، وی در خانواده‌ای بسیار متعصب و سخت‌گیر زندگی کرده است. نسترن در توصیف فضای خانوادگی و فامیل خودش بیان می‌دارد، همین که پسرخاله به مادرش گفته بود، من یک دختر مانتویی را می‌گیرم، نه یک دختر چادری را، کار مادرش به بیمارستان کشیده شده بود.

مصاحبه‌شونده بیان می‌دارد، وقتی وی وارد دانشگاه شد، طبق دیدهای قالبی که اولیایش به او القاء کرده بودند، فکر می‌کرد، همه دخترهای مانتویی آدم‌های ناسالمی هستند و اساساً نزدیک شدن به آن‌ها گناه است!

نسترن در گذر زمان با دیدن رفتار دختران مانتویی هم‌کلاش، تدریجاً به دیدهای قالبی خودش شک کرده، آن‌ها را کنار می‌گذارد، مثلاً وی بیان می‌دارد، وقتی دوستانش می‌خواهند برای صرف غذا به سلف‌سرویس دانشگاه بروند، او طبق یادگیری‌های خانوادگی خودش می‌گوید، اول من باید نماز خودم را بخوانم. دوستانش به احترام او می‌پذیرند که منتظرش باشند تا وی نمازش را بخواند، نسترن با خواندن نمازهایی که خودش آن‌ها را نمازهای دو دقیقه‌ای توصیف می‌کند، پس از فاصله کوتاهی نزد دوستانش باز می‌گردد که همان دختر مانتویی و آرایش کرده، به وی می‌گوید، من مدیتیشن کار می‌کنم، نماز هم نوعی مدیتیشن است برای ارتباط با جهان معنا، بنابراین باید آن را با تمرکز و توجه کافی به جا آورد!

نسترن یکی بودن ظاهر و باطن آدمی را نیز از دوستانش یاد می‌گیرد. وی در اظهاراتش بیان می‌دارد، آدم‌های اطراف او در خانه و خویشاوندان، ظاهر و باطن متفاوتی دارند و به راحتی هم این تعارض‌ها را پذیرفته و با آن‌ها کنار آمده‌اند، اما همان دوستان مانتویی او را به وحدت ظاهر و باطنش فرامی‌خوانند.

نسترن که در خانواده مذهبی افراطی و به شکلی تحکمی دینداری را فرا گرفته است، در نهایت اظهار می‌دارد، او نه می‌تواند به راحتی از آنچه اولیاء و اطرافیان در ذهن او نهاده‌اند، خودش را جدا کند، نه می‌تواند به طور کامل از دوستانش الگوبرداری کند و در این میان سرگردان و سردرگم شده است و اساساً نمی‌داند که با خودش چند چند است.

نسترن پس از اخذ مدرک لیسانس، وقتی می‌خواهد سر کار برود، پدر از او می‌خواهد تا فقط در محیطی زنانه کار کند، از این رو به مهد کودک می‌رود، اما حقوق مهد کودک چنان اندک است که او آنجا را رها می‌کند. در ادامه پدر نسترن از مهندس شرکتی که در آن کار می‌کند، می‌خواهد تا دخترش به آن شرکت جذب شود و دختر بیست و چند ساله وی، در حالی جذب شرکت می‌شود که به شدت زیر نظر پدر است. وقتی که الزام‌های کاری سبب می‌شود نسترن از سوی مهندس شرکت به ساختمان دیگری از آن انتقال یابد، نسترن در محل جدید، چادرش را برداشته و در برخورد با محمد که از کارکنان شرکت بوده و رفتار دینی متعادلی را در خود به نمایش نهاده است، خوشش می‌آید و اگر چه در ابتدا با ایجاد بهانه‌هایی مانند اشتباه بودن فاکتور با او دیدار و ملاقات می‌کند، اما در ادامه، همان‌گونه که محمد هم به اتاق او می‌آید، او نیز به اتاق محمد می‌رود تا با او حشر و نشر و مزاح داشته باشد. نسترن گزارش می‌دهد، او و محمد نه تنها در کنار مسایل کاریشان به میزان زیادی وقتشان را به شوخی و خنده می‌گذرانند، بلکه گاهی به تقاضای محمد تا ۱۲ شب در شرکت می‌ماند تا او تنها نباشد یا با وجود

آن که در طول روز با هم حشر و نشر داشته اند، گاه ۱۱ تا ۱۲ شب نیز با هم چت می کنند و کارشان در شوخی به جایی می رسد که مثلاً نسترن پرونده روی میزش را برداشته، روی سر محمد می زند.

از سوی دیگر محمد نیز در یک سرمایه گذاری مشترک با دوستش، ورشکست شده است و یک بدهی چند میلیاردی بر دوشش است، غیرمستقیم به نسترن می گوید که با این بدهی عظیم، او قادر به ازدواج نیست و نسترن را که به دروغ از آمدن خواستگار به خانه شان برای او حرف زده است، تشویق به ازدواج با او می کند.

روال کار نسترن و محمد که هر دو به نوعی مورد ظلم خانواده و جامعه خودشان قرار گرفتند و در سن بالا نیز هنوز مجرد مانده اند، به همین ترتیب پیش می رود تا آن که خواهر کوچکتر نسترن (که وی از او و نسلش به عنوان نسل گودزیلا یاد می کند)، وارد صحنه شده، می کوشد تا رابطه محمد و خواهرش را عمیق تر کند. بنابراین با درخواست رفتن و گشتن در بیرون، در عمل برنامه های متعددی برای خواهرش و محمد پدید می آورد که آن ها زمان بیش تری را با شادمانی کنار هم صرف کنند. نسترن در گزارش خویش خاطر نشان می سازد، الآن به محمد نیز گرایش جنسی دارد و شواهدی از این امر را هم در رابطه متقابل خودش و محمد، به دست می دهد.

نسترن گذشته از سردرگمی که بین ارزش های خانوادگی و ارزش های دوستان دانشگاهی خودش دارد و هنوز وفاق و هم داستانی لازم را بین موارد اخیر ایجاد نکرده است، به عنوان یک زن در جست و جوی مردی در زندگی بوده است که مرد بودن، مردانگی و احساس امنیت، مراقبت و حمایت را از او یاد گرفته و بگیرد و در غیاب پدری که فاقد بینش و ظرفیت لازم در این جهت بوده است، با محمدی برمی خورد که به نیاز وی پاسخ می دهد، ولی الزام های زندگی وی، ممکن است با الزام های زندگی نسترن همخوانی نداشته باشد، اما نسترن با ریسک پرخطری که کرده است، در عمل به مسیری می افتد که یا همه چیز را به دست می آورد و یا هیچ را. البته این وضعیت برای وی که بار سنگینی نیز از گذشته بر دوش داشته است، بسیار صعب و سنگین خواهد بود.

در مورد سایر مباحث مطرح شده مصاحبه شونده، در کتاب های بعدی با عنوان «روان شناسی عشق ناگفته» یاد شده است. ادامه مصاحبه ها، در جلد سوم کتاب پی گرفته شده اند.